

@VipRoman

*A Special Novel channel for  
special people*

*Exchange group*



*VipRoman*

Magic Library

**Once you have read a book you  
care about, some part of it is  
always with you.**

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>

همه زخم های من از عشق است

شمسی جلفا

## #پارت یک

رها از جانان خداحافظی کرد و گوشی کرم رنگ را  
سرجایش می گذاشت که صدای همسرش را شنید که با  
خنده می گفت:

\_غمّت نباشه من عاشقتم.

رها منتظر ماند تا حرف های عشقش تمام بشود و بعد با  
خوشحالی تماس تلفنی را قطع کرد و مشغول مرتب کردن  
صفحه میز کارش شد همچنان گرم تمیز کردن بود که  
بی اختیار آهی از سینه اش بیرون جهید. به صندلی چرخ  
دار سیاه رنگش تکیه داد. فکرش از مدت ها پیش مشوش  
بود و با خود درگیر بود. از دست خودش خیلی ناراحت  
بود. چند وقتی بود که میخواست این عادت بدش را  
ترک کند اما هنوز موفق به این کار نشده بود که جانان را  
از خود ناراحت نکند. دیشب به خاطر مسئله بی خودی با  
شریک زندگی اش بحث کرده بود و به نشانه اعتراض و  
ناراحتی شب را در تنهایی صبح کرد؛ اما حالا از کرده خود  
پشیمان بود. دوست داشت برای آشتی کردن پیش قدم

شود؛ می دانست جانان خیلی دلخور است. مرد بود و کینه به دل گرفته بود.

سر اختلاف نظری که سر پرونده یکی از ارباب رجوع هایش داشت باید رها معذرت خواهی می کرد؛ ولی جانان به خاطر وضعیت رها، حاضر شد غرورش را زیر پا بگذارد و با همسرش آشتی کند و او را ناهار مهمان کند. رها درحالی که پنکه را خاموش می کرد زیر لب گفت: «تو که دل نداری بهانه زندگیت رو ناراحت ببینی چرا ناراحتش می کنی؟ اونم سر هیچ و پوچ!»

رها در مقابل سوال خود تنها شانه ای بالا انداخت. انگار نه انگار که بیشتر از ده سال است که ازدواج کرده و صاحب خانه و زندگی مشترکی هست. همچنان در حال و هوای بیست سالگی اش به سر می برد و هنوز هم سر به هوایی های آن دوران را داشت و کمی بیشتر از یه کمی شیطنت داشت. کمتر کسی پیدا می شد که با اولین دیدار نتواند تشخیص دهد که رها روحیه شاد و شنگولی دارد. کلافه از خستگی کار پوفی کرد و یا علی گویان و با زحمت از صندلی اش جدا شد و از اتاقش خارج گشت. به محض باز کردن درب اتاقش خانم حیدرزاده را دید که درحال صحبت با ارباب رجوع بود تا متوجه او شد از روی صندلی خود برخاست و گفت:

\_ کاری داشتید خانم محمدی؟

\_ برام یه شربت خنک می آری؟

\_ چشم شما بفرمایید میارم خدمتون.

\_ چشمت پر نور. می رم تو حیاط یه آب سردی به صورتم  
بزنم هوا بخورم. دلم آشوبه. نمی دونم چرا این چند مدت  
این طوری شدم. همش بی قرارم و نگرانم!  
خانم حیدرزاده موشکافانه پرسید:

\_ نکنه وقتشه خانم!

\_ نه بابا.

\_ اگه حالتون خوب نیست به آقا زنگ بزnm بیاد؟ تازه از  
دفتر خارج شدن.

\_ نه چیزی نیست. یه شربت بیار یه کم آروم بشم. فقط  
خنک و تفرقی باشه.

\_ باشه. صبر کنید باهم بریم حیاط.

ممکنه سرتون گیج بره.  
رها اخی در هم کشید و تاکید گفت:

\_ من حالم خوبه خانم حیدرزاده یه کم دلشوره دارم فقط  
همین.

خانم حیدر زاده مغموم از تندی ناگهانی رها سر به زیر افکند.

\_آخه آقا شما رو دست من سپرده.

رها در حالی که داشت طول سالن را قدم میزد گفت:  
\_خیلی خب تو هم که ماشا الله مثل آقاتون سمج هستی  
برو به کارت برس من تنهایی راحت ترم.

#پارت دو

# همه زخم های من از عشق است

خانم حیدر زاده ساکت شد و دیگر چیزی به زبان نراند.  
و مطیعانه سری تکان داد.

حیدر زاده اخلاق این زن جوان را خوب می شناخت.  
چون بیشتر از پنج سال بود که منشی- دفتر وکالت خانم  
محمدی بود. در حالی که زیر لب غرغر می زد به سمت  
آبدارخانه رفت و مشغول درست کردن شربت شد. رها  
نیز به تنهایی به حیاط دفتر کارشان رفت. حیاط خیلی  
بزرگ نبود اما چندین درخت توت در حیاطشان بود و  
کنار دیوارها چند صندلی چوبی گذاشته شده بود. به

طرف درختان رفت و از توت های رسیده درشت ترین ها را گلچین کرد، و خورد. زیر درخت ها شیری بود به طرف فلکه شیر رفت. تنش هم داغ بود و حرارت صورتش بیشتر از همیشه اذیتش می کرد انگار در صورتش کوره آتش بود. باید آبی سرد به صورتش می زد تا از داغی تبش و کسلی در بیاید. دستش را به طرف شیر برد و آن را باز کرد. سردی آب باعث شد کمی از تب تندش کم شود و بی حالی اش رفع شود. رو بر گرداند به طرف ساختمان، چشمش به ساختمان که افتاد یاد اولین روزی که اسباب دفتر وکالت را می آوردند در ذهنش تداعی شد.

دفتر وکالت خودشان را با مشکلات فراوانی ابتدا اجاره کرده بودند؛ اما بعدها با کمک همسرش و با گذشت زمان توانسته بود همین دفتر را برای خود خریداری کند. محل کارش خانه ای دو طبقه ای بود که کاربریش را تغییر داده بودند و اکنون به یک دفترخانه اسم و رسم دار تبدیل شده بود. طبقه اول در اختیار جانان همسرش بود چون بالا رفتن برای او با توجه به مشکلی که داشت سخت بود. به همین خاطر طبقه اول را برای جانان در نظر گرفته بودند و طبقه دوم از آن رها بود هر دو وکیل پایه یک دادگستری بود و در آن جا به کارهای حقوقی و کیفری ارباب رجوع هاشون رسیدگی می کردند و پرونده های خیلی

پیچیده و سخت را برعهده می گرفتند و در کارها اداری به یکدیگر کمک می کردند.

در حال خاطره بازی بود که خانم حیدرزاده حرصی شروع به غر زدن کرد.

\_خانم چرا این قدر کلک می زنید آخه؟

من به خاطر خود شما گفتم صبر کنید که پیام خدای نکرده چشمتون سیاهی نره.

همان طور که دل نگران محتویات لیوان را با قاشق هم می زد ادامه داد:

\_ زمین بخورید می دونید چی میشه؟ شما بار شیشه دارید یه کم گوش به حرف من بدید. درسته من منشی- شما اما شما جای دخترم هستی. یه کم به حرف بزرگتر گوش بده.

رها با لبانی پر از خنده گفت:

\_ شما لطف داری خانم حیدرزاده عزیز.

ممنون از این همه توجه تون ولی واقعا من حالم خوبه. نیاز نیست نگران باشی!

خانم حیدرزاده که هنوز هم از دست صاحب کارش ناراحت بود، گفت:

\_ آقا گفته اگه یه خار تو دست شما بره، منو از کاری کار می کنه.

#پارت سه

# زخم های من همه از عشق است

رها به حرص خوردن او خنده اش گرفته بود خنده رو گفت:

\_ نترس! این چند سال باهاش کار کردی، هنوز اخلاقش دستت نیومده؟ نمی دونی آقا از این اخلاقا نداره.

حیدرزاده از گفته خودش پشیمان شد و خجالت زده به آرامی پچ زد.

\_ آقامون که یه پارچه آقاست؛ ولی باور کنید من نگران خود شمام. خدا بعد این همه سال یه بچه بهتون داده یه کم بیشتر مواظب خودتون باشید. یادتون رفته چقدر برای داشتن این کوچولو دوا و دکتر رفتی.

\_ یادم ننداز حیدرزاده که چه زجری کشیدم این همه سال. چشم خانم. مواظب خودم هستم.

خانم حیدر زاده خنده نمکینی کرد و لیوان شربت را به دست رها داد و گفت:

\_\_بفرمایید خانم نوش جونتون باشه.

انشا الله که بچه تون رو صحیح و سالم دنیا

خان وکیل جوان در حالی که شکوفه لبخند بر لبش نشسته بود تشکری کرد و لیوان را به دست گرفت. به سمت نیمکت قهوه ای رنگ و چوبی ای که کنج دیوار تعبیه شده بود رفت و روی آن نشست. خانم حیدرزاده هم سایه به سایه همراهی اش می کرد.

\_\_برای خودت درست نکردی؟

نه نوش جونتون باشه. سنی از من گذشته نمی تونم زیاد شیرینی جات بخورم. شما هم تو مصرف شیرینی رعایت کن ممکنه قند بگیری.

\_\_تو که می دونی من میونه خوبی با شیرینی دارم.

\_\_حتما بچه تون پسره؟

\_\_اره پسره. ماهم تازه فهمیدم که بچه مون پسره.

همش غذاهای گرم می خورم. گرمی گیرم نمی دونم با این ویار چی کار کنم؟

حیدرزاده خندید و گفت:

\_ خدا حفظش کنه. ماشاالله با این که ماههای آخرتونه ولی قیافه تون اصلا عوض نشده. همون رها خانم همیشگی هستی. هنوزم ترو فرزی.

رها در حالی که داشت دست به بینی اش میکشید گفت:  
\_ راستش من نگران بینی م هستم. به نظر تو پف نکرده؟

\_ اصلا انگار نه انگار که حامله ای!

شکمت که خیلی بزرگ نیست صورتت هم که مثل یه دختر بیست ساله هست به همون اندازه ترگل ورگل. با این چشمای درشت و میشتی درست مثل همون روزی که برای اولین بار دیدمت خوشگلی. چشمان سیاهت تو صورت سفیدت خاص قشنگه.  
رها نفسی از سر اسودگی کشید.

\_ آخیش.... خیالم راحت شد. می دونی من خیلی وسواسم که صورتم ترو تمیز دیده بشه. همش زوم می کنم روی دماغم.

خانم حیدر زاده خنده ای از ته دل کرد و گفت:

\_ امان از دست شما جوون ها. تو داری مادر می شی، یه نعمتی که هر کسی لیاقتشو نداره. به فکر کوچولو باش.

\_ از اینکه بچمون می خواد دنیا بیاد خیلی خوشحالم؛ ولی منم کلی هزینه کردم که بینی خوشگلی داشته باشم.

\_ تنت سلامت باشه. فکر این چیزها نباش. بعد چند ماه دوباره می شید همون رهای همیشگی. اگه حال و هوات عوض شده بر گردیم داخل؟ گرما زده می شید سر ظهره هوا خیلی گرمه. آقا بیاد ببینه شما اینجا ایستادی سر و صدا راه می ندازه.

رها گویی پشه مزاحمی را کنار می زند دستش را در هوا تکان داد و غر زد:

\_ باز هوای اینجا خوبه. داخل اتاقم نفس نمی تونم بکشم کولر رو روشن می کنم سردم میشه، پنکه روشن می کنم هوایش خفه میشه. این دو ماه هم دوست دارم زود بگذره تحمل این شرایط برام خیلی سخته.

راستی کارت تموم شده یا نه؟ من می خوام برم. با آقا قرار دارم. می خواهیم بیرون ناهار بخوریم.

#پارت چهار

تو هم جمع و جور کن برو.

\_ همیشه شاد باشی انشا الله. هر دوتاتون لایق بهترین ها هستید. منم کاری ندارم بریم دیگه. اتفاقا یه کم خرید دارم زودتر برم برا بچه ها یه کم میوه و تنقلات بخرم.

رها به طرف داخل ساختمان راه افتاد و پشت سر او منشی اش حرکت میکرد. وارد اتاقش که شد مقنعه اش را مرتب کرد دستی بر صورتش کشید میخواست مرتب تر از همیشه بنظر برسد کیفش را نیز برداشت و در اتاقش را قفل انداخت

و از خانم حیدر زاده خداحافظی کرد و از ساختمان بیرون زد. به طرف اتومبیلش رفت. اتومبیلش یک رنو عدسی رنگ بود؛ که همسرش جانان در یک سوپرایز غافل گیرانه به او هدیه داده بود. رانندگی با شکم بر آمده کمی برایش سخت بود؛ اما با این حال پشت فرمان نشست. عینک آفتابی اش را به چشم زد و به آرامی به طرف رستوران حرکت کرد. قرارشان رستورانی بود که همیشه در روز های خوش آنجا غذا سفارش میدادند. و روزهای و شب خوشی را برای هم می ساختند وارد سالن غذاخوری شد پشت میزی که در کنار پنجره بود نشست و منتظر همسرش شد.

چند دقیقه ای گذشت؛ خبری از جانان نبود. به ساعتش نگاه کرد باید تا حالا می آمد اما هنوز بر نگشته بود همیشه همسرش را درک می کرد می دانست که شاید کاری برایش پیش آمده که دیر کرده است. برای دیدنش لحظه شماری می کرد. عاقبت خسته شد و سرش را خم کرد و روی کیفش گذاشت. چند دقیقه ای به همین منوال گذشت. از اینکه قرار بود ناهار را باهم صرف کنند خوشحال بود. با اینکه ده سالی از آغاز زندگی شان می گذشت؛ اما هنوز هم با یک نگاه جانان، رها دست پاچه می شد و رنگ عوض می کرد. با صدای حرکت صندلی مقابلش، با خوشحالی سریع سر بلند کرد و سلامی گفت اما مرد ناشناس و کریه المنظری را مقابل خود دید که لبخند زشتی بر لب داشت گفت:

\_ سلام

از دیدن مرد ترسید و قلبش به تپش افتاد.

رها دختری جسور و نترس بود؛ اما از دیدن مرد مضطرب، در خود جمع شد. با صدایی که انگار از ته چاه بلند شده بود جواب سلام مرد را داد.

مردک روی صندلی جا گرفت و چشم به چشم رها دوخت گستاخ و بی پروا بود نالید:

\_ خانم رها حق طلب؟

رها دستش را روی قلبش گذاشته بود قلبش آنی آرامش نداشت مضطرب و با تته پته پرسید:

\_ش... شما؟ ببخشید... نشناختم.

\_چطور منو به خاطر ندارید؟ مگه میشه؟

رها با لحن تندی گفت:

\_لطف کنید خودتون رو معرفی کنید. من که تا حالا ندیدمتون. حضور ذهن ندارم.

مرد زهر خندی زد و گفت:

\_ولی من خوب شما رو می شناسم. من برای پیدا کردن شما خیلی زحمت کشیدم. روزهای زیادی رو دنبال شما گشتم.

رها بی حوصله گفت:

\_کار حقوقی دارید؟ اگه کار حقوقی دارید متاسفم فعلا برای چند ماهی من کار وکالت انجام نمی دم؛ اما همسر-م هم وکیل هستند اگه خواستید...

قبل از اینکه حرفش را تمام کند مرد خنده مشمئز کننده ای کرد و گفت:

\_ نمی دونم کارم حقوقیه یا نه؟ اما کاش می تونستید منو به خاطر بیارید.

-متاسفم. تا به حال ندیدمتون. آگه من یه نفر رو ببینیم محاله چهره اش از یادم بره

مردک دوباره تلخندی بر میان لبانش نشاند و گفت:

\_ مطمئن هستم که منو می شناسید.

اما معنی این رفتارتونو نمی فهم.

#پارت پنج

رها در فکر فرو رفت و لبش را گزید و گفت:

\_ اصلا به جا نمیارم متاسفم.

مرد نگاهش کرد ناله وار گفت:

-منم متاسفم برای خودم اما این تاسف هیچ دردی رو درمان نمی کنه. بهتره به گذشته تون برگردید. به گذشته نه چندان دور! من این قدر جسور نیستم از گذشته حرف بزنم. نمی تونم حقایق رو بیان کنم. دو سه روز دیگه میام.

امیدوارم که تا اون روز به خاطر بیارید من کی ام. من یکی هستم که زندگیم همش یا شب بوده یا زمستان و یا بیابان.

اما شما همیشه تو آسایش بودی و من همینو همیشه از خدا براتون میخوام. مردک از جای خود بلند شد دستانش را روی میز گذاشت مشخص بود که تمام وزن بدنش روی دستانش بود چون که دستانش در آنی از ثانیه قرمز شد سرش را بطرف رها خم کرد دقیقتر و گستاخانه نگاهش کرد و لبخندی روی لبش ماسید و گفت:

\_خدا نگهدار تون خانم رها حق طلب.

مردک بدون این که منتظر کلامی از رها باشد در کسری از ثانیه از مقابل چشمان رها ناپدید شد. رها از جایش بلند شد قصد کرد دنبالش برود. میخواست از قضیه سر در بیاورد؛ اما دیر شده بود. هرچه چشم گرداند دیگر او را ندید. مثل برگ و باد از آنجا گریخته بود. انگار که اصلا کسی آنجا نبود.

مرد رفت و با رفتنش دلشوره به جان رها انداخت. حال رها از سر صبح خوب نبود؛ شنیدن حرف های این مرد هم مزید بر علت شد تا آشفته تر شود. به گارسون اشاره

کرد و درخواست یک لیوان آب داد. جرعه ای آب نوشید و برای تمدد اعصاب چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید. چشمش را که باز کرد جانان را دید که با تبسمی بر لب به او نزدیک می شود و چند شاخه گل رز در بغلش داشت در حالی که همسر- رها قدم به طرفش بر می داشت دلش ریش ریش شد با اینکه عاشق همسرش بود اما با این حال هر وقتی راه رفتن جانان را می دید دلش به درد می آمد. چرا که یک پای همسرش کمی می لنگید؛ و این موضوع او را همیشه ناراحت می کرد ولی باز هم جذبه خودش را داشت. هنوز هم چشمانش شوخ بود و با آدم حرف می زد. چشمانش را خداوند طوری آفریده بود که فقط عشق و دوست داشتن از چشمانش می بارید. جانان مردی خوش قلب، خوش مشرب و خوش خلقی بود. قامتی بلند بالا داشت با سینه ای پهن و عضلانی!

رها با نزدیک شدن عشقش بلند شد در حالی که در گوشه لب جانان خنده زیبایی نشسته بود با دستش اشاره به صندلی کرد و گفت:

— خواهش می کنم بفرمایید خانمی! شما امروز افتخار دادین با من آشتی کردین. نباید زیاد سر پا بایستی.

یه وقت رفیقمون ناراحت میشن، بفرمایید بشینید اذیت نکن خودتو.

چشمان رها خاص از شدت دوست داشتن تنها مایه دلخوشی اش می خندیدند چه برسد به لب هایش که همیشه کارش خنده بود با طنازی گفت:

\_این زیون رو نداشتی زندگیت نمی چرخید. واقعا این زیون چرب و نرم رو نداشتی چه میکردی اقا؟

جانان در حالی که با عشق به همسرش خیره نگاه میکرد پج زد:

\_شرط اول موفقیت یک وکیل پایه یک اینه که فن بیان داشته باشه.

-از دست تو جانان.

جانان در حالی که تن صدایش را نازک کرده بود دسته گل رز را به طرف رها گرفت و گفت:

\_تقدیم به الهه ی عشق. ناقابله عزیزم.

رها شاخه های گل را از دست همسرش گرفت و لب زد:

\_دستت درد نکنه. نیازی به گل نبود. یه لبخند تو می ارزه به صد تا دسته گل.

## #پارت شش

\_نیازی به گل نبود.یه لبخند تو می ارزه به صد تا دسته گل.

\_نخیر رها خانم این جور یانیست. خدا گل رو برای گل افریده.

\_من ترا نداشتم کی منو میخواست خوشحال کنه. هر روز صد دفعه خدا را شکر می کنم که تو قسمت من شدی.

لطف کردی. ممنونم ازت.  
\_خواهش میکنم. اما دیگه بی خودی قهر نکن.  
برای آشتی کنون یه دسته گل لازمه.

منو ببخش نباید سرت داد میزد. منم زیاده روی کردم.دیشب حال و روز خوبی نداشتم. اما تو هم حق نداشتی که باهم قهر کنی. از این به بعد اگه ناراحت هم باشی باید موقع خواب سر جات بخوابی  
رها خنده کوتاهی کرد و گفت:

\_ شما هم ببخش منو. منم نباید آنقدر عصبی میشدم.  
بی خودی و سر هیچی اعصابمون بهم ریخت. اما الانم  
داری تهدید می کنی؟

\_ بله تهدید هست هر چقدر هم ناراحت باشی باید کنارم  
بخوابی.

من بخشیدمت تو هم منو ببخش. زن حامله آستانه  
تحملش برای همه چی پایینه. من نباید بحث کاری رو تو  
خونه مطرح میکردم.

از این لحظه همه اتفاقات دیشب رو ول کن.  
رها روی صندلی خود قرار گرفت دسته گل را روی میز  
گذاشت و دستانش را در هم قلاب کرد و زیر چانه اش برد  
به آرامی نالید:

\_ چقدر خوبه که آدم پی به اشتباهش بیره و از هم  
معذرت خواهی بکنه!

\_ بله حرف شما متینه. خوبه که زن و شوهری غرور رو  
بذارن کنار و با مهربانی با هم زندگی کنند.  
\_ جانان!!

تو بهترین و با محبت ترین مردی هستی که تو طول عمرم دیدم.

\_تو همیشه لطف داری.

ولی خانم واقعا من ناراحتم ها پدر و مادر من زحمت کشیدند برای من اسم انتخاب کردند تو چرا همش منو جانان صدا میزنی اسم خودمو بگو.

\_ آخه من چطور اسمت رو صدا بزنم در حالی که دقیقا از اون روزی که وارد زندگیم شدی و زندگیمو نجات دادی. جان و جهانم شدی. به همین خاطر جانان صدات میزنم. دوست دارم این اسمو. فقط برازنده تویه این اسم. \_ خانمم!! پس این وسط تکلیف اسم خودم چی میشه؟؟؟؟

اسم به این خوبی!

\_چه فرقی داره برات چه اسمی صدا بزنم مهم اون حس و عشق و دوست داشتنه که بی انتهاست این احساس من نسبت به تو. مثل اینکه یادت رفته یه روزی برای هم آرزوی محالی بودیم.

لبخند جانان عمق گرفت و چشمانش را با محبت در  
صورت رها چرخاند و گفت:  
آره یادم هست یه آرزوی محالی که مهمان کس دیگری  
بودی.

### #پارت هفت

زخم های من همه از عشق است.  
جانان در حالی که روی صندلی کنار رها جا گرفته بود، با  
عشق دستی برایش زد چشم به چشمش دوخت و گفت:  
\_به به من چقدر خوشبخت بودم و خودم بی خبر بودم!

\_دیگه خبردار شو تو خوشبخت ترینم مردی میتونی  
طبل زنی و جار بزنی که خوشبختی از آن اوست.  
اما آقا خوشبخت من دارم از بوی غذاهای رستوران  
هلاک میشیم میشه غذا سفارش بدی؟  
جانان دست رو جفت چشمش گذاشت و گفت  
\_چشم رها خانمم. به روی چشمم

بخشید که دیر کردم، یه کار ضروری برام پیش اومد  
وگرنه می دونی که برای دیدنت لحظه شماری میکنم. حالا  
چی دوست داری سفارش بدم؟

\_همون غذای همیشگی. کباب

جانان خندید سرش را کمی به طرف همسرش خم کرد و  
پچ زد.

\_شما هم که همیشه ویار داری برا کباب.

هر دو در هوای دونفره شأن خنده سر دادند.

\_آبرو برام نداشتی مرد. اصلا هرچی خودت دوست داری  
سفارش بده.

\_نه دیگه نمیشه، همون کباب خوبه.

ناهار را در سکوت و در آرامش صرف کردند و بعد ناهار  
به سمت خانه خود حرکت کردند. مسیر برگشت خانه  
شان مدت زمانی طول کشید تا زمانی که جانان کنار دست  
رها بود خبری از دلهره و نگرانی نبود. و همه چیز بر طبق  
روال عادی بود.

به خانه رسیدند منزلشان در یک آپارتمان شخصی. سازی  
بود که سه واحد داشت ویکی از واحد از آن خانواده رها  
بود. وارد پذیرایی شدند. خانه شأن متراژ بزرگی داشت و

خودشان در کل دو نفر بودند. و برای دو نفر محل زندگی شون خیلی بزرگ بود رها به خاطر به دنیا آمدن پسرش کل اسباب زندگی خانه خود را عوض کرده بود بوفه چوبی واینه کنسول چوبی را باهم ست گرفته بود و مبلمان کرم رنگ مخملی راحتی خریداری کرده بود سرویس مبلمان سلطنتی هم از قبل داشت که در یک طرف سالن پذیرایی بود که با پرده های حریر شیشه ای والان دار می درخشید ، زیاد به چشم می آمد.علاقه وافری هم به گل و گیاه هم داشت چند تا گلدان بزرگ جلوی پرده پنجره گذاشته بود که آن قسمت از پذیرایی را چشم گیر تر کرده بود اما کف سالن و آشپزخانه اش مثل اوایل تر و تمیز نبود. و زیبایی اولیه را از دست داده بود خیلی دوست داشت که تا به دنیا آمدن پسرش خانه اش را برق بندازد اما شکم بر آمده اش اجازه این را نمی داد. در مسیر برگشت به خانه هر دو حسابی گرمشان شده بود به محض ورودش کولر گاز را روشن کرد و روبه روی کولر ایستاد. می دانست که با این کار صدای جانان در خواهد آمد اما بدنش گر رفته بود. لباس را از تن در آورد و لباس راحتی بر تن کرد و روی مبل ولو شده بود نگاه به هر سمت خونه انداخت دید که مثل همیشه خانه اش برق تمیزی نمی زد و این کار حسابی کلافه اش کرده بود.

دوست داشت کسی- برای کمک کردن خانه به او کمک کند.

هر دو خسته بودند، برای استراحت به اتاق خوابشان رفتند. اما جانان خسته تر از همیشه بود تا سر بر بالشت گذاشت خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفت. اما رها با دلهره ای که از چند روز پیش به سراغش آمده بود دست و پنجه نرم می کرد.

## #پارت هشت

زخم های من همه از عشق است

مدتی به استراحت گذشت با استراحت کمی که کرده بود درد کمرش کمی بهتر شده بود بهمنی خاطر از تخت خواب خود بلند شد خواست شامی برای همسرش تدارک ببینید در حال آشپزی بود که همسرش به نزدیکی اش آمد و با ملاطفت به کلام آمد:

\_نبینم عشق من تو فکر باشه. خبریه؟

رها خنده رو به طرف صدا برگشت و پرسید:  
\_چطور؟

\_آخه هر وقت تو درگیریه مسئله میشی- نمیتونی بعد از  
ظهر ها بخوابی! این که معطمن شدم خبری هست.  
\_نمیدونم چم شده همش یه جوری هستم. همش  
دلشوره دارم. دل نگروم بی قرارم.

\_ آخه برای چی دلشوره داری؟....بابت پسر!  
\_ نه بابا ... احساس میکنم یه جوری شده زندگیمون ،  
راستش نمی دونم چرا حس ترس برم داشته .... هر چی  
هست خیلی کلافه شدم.  
جانان که حالا خود را در کنارها میدید دسته ای از  
موهای همسرش را به پشت گوشش زد و خیره نگاهش  
کرد و گفت:

\_اکه اتفاقی افتاده من گوش میدم بهم بگو.  
\_نه نگران نباش چیز مهمی نیست.  
\_آخه چند روزه رهای همیشگی نیستی. تو فکری! سر  
گردونی! اتفاقی افتاده من بی خبرم؟  
\_نه توهم اینقدر بزرگش نکن چیزی نیست!

اگه اتفاقی بیفته که حتما بهت میگم  
خودت می دونی که تو به تنهایی همه کسم شدی. جای  
همه دوست ها و خانواده ام رو گرفتی.

جانان عادتش بود هر وقت حرفی از رها می شنید که به  
دلش می نشست برایش دست می زد با آرامی دستی زد و  
گفت:

\_براوووو. خانم خونه

رها خانم استرس و دلهره و نگرانی یه کم لازمه تو زندگی  
ولی اگه زیاد بشه فاجعه درست میشه میخوایی یه سر  
بریم پیش روان شناس.

\_نمی خواد هر زن حامله ای از این افکار جور با جور به  
ذهنش میاد.

من همیشه آدمی بودم که از آینده میترسیدم از مواجهه  
باهاش ابا داشتم. الان اون حس خیلی تو وجودم تقویت  
شده همش نگران آینده هستم.

\_دیگه لازم شد حتما بری پیش دکتر روان شناس.

\_ آره. راست میگی یه سر برم پیش روان شناس. ازش کمک بگیرم.

جانان جلوی رها ایستاد دستش رو گرفت با نگاهی جز به جز صورت رها را دید زد و به آرامشی در کلام گفت:

\_ عشق ممکنه تعریف های زیاد و جور و با جوری داشته باشه اما برای من عشق یعنی تو والسلام

ترجیح میدم خسته باشم زخم داشته باشم اما کنار تو باشم.

من این زندگی رو دوست دارم چون که زندگی ترا به من هدیه داده

تو همیشه باعث و بانی آرامش دلم بودی، به طور خاصی، خاص هستی برام. خیلی دوستت دارم.

رها سرش را سینه جانان گذاشت و نالید:

\_تو که می گی دوستت دارم عطر بهار میپیچه تو زندگیم و عشق شکوفه میده.

جانان با دو دستش سر رها را از سینه اش جدا کرد و زل زد به چشمانش و گفت:

\_صبح و خورشید هر دو بهانه اند تو تنها دلیل بیداری  
چشمان منی.

شکوفه لبخند بر لبان رها شکفته شده بود ومنتظر بود  
که همسرش تمام مکنونات قلبی اش را با او در میان  
بگذراد. با عشق به حرف های همسرش گوش میداد:

\_تو همیشه دختر خوب و حرف گوش کنی بودی البته  
بجز یک مورد که به خواسته دلم توجهی نکردی. کاری  
کردی که نباید می کردی. از یه آرزو تبدیل شدی به یه  
رویا.

هر چی فکر کردم اون دوران نفهمیدم که چرا مهمان  
آرزوی دیگری شدی؟

#پارت نه

لبخندی بر لبان جانان نقش بست و ادامه داد:

\_ شاید هم من مقصرم، که نتوانستم اون طور که باید و شاید دلت رو ببرم و ترا عاشق خودم کنم. این کار برام خیلی گرون تمام شد.

رها با تداعی گذشته بغضی در گلویش خانه کرد و گفت:  
\_ دلم همیشه با دلت بود. اما نمی دونم چرا آنقدر باهات لجبازی کردم و به حرف های تو و صفا گوش ندادم. آخر سر هم چوبشو خودم خوردم. با ندانم کارهام باعث شدم که روزهای سختی رو پیش رو داشته باشم. یه کاری کردم که تاوانشو همه دادیم منو ببخش باعث شدم که تو ....

رها در مقابل نگاه های سنگین همسرش دیگر سکوت کرد و به حق حق افتاد اما جانان مرد باران دیده ای بود می دانست که همسرش در گذشته روزهای تلخی رو سپری کرده درکش میکرد رها را با سینه ستبرش مماس کرد و به آرامی نجوا کرد.

\_ خوشگل خانم. نمی خواستم یاد گذشته بیفتی و اذیت بشی. اون دور و زمان به اندازه کافی زجر کشیدیم. دیگه یاد آوریش هم دلم رو به درد میاره. ول کن گذشته لعنتی رو. وبا طمانینه ادامه داد:

\_فکر کردی لج بازی کنی با دلم راه نیایی. من ازت دست میکشم و ازت می گذرم و عشقمو تو نطفه می کشم. نخیل خانم تو بچه بودی هوش درست و حسابی نداشتی که فکر کنی البته که یه کم هم... کوچولو ها...

نادون بودی؛ وگرنه کدوم آدم عاقلی از یه پسر-خوشگلی مثل من می گذشت که تو گذشتی؟

رها به حرف ها جانان خنده اش گرفت و با یاد آوری خاطرات آهی کشید:

\_چه روزهایی سختی رو گذروندم.

\_بله توپلی خانم برای به دست آوردن هفت خان رستم رو طی کردم تا تونستم تو رو از دهن شیر بیرون کشیدم.

\_تو رویا هم نمی دیدم که اون روز کسی- پیدا بشه و زندگیمو نجات بده. من زندگیمو مدیون توام. تو خیلی خوبی. یه مرد ایده آلی هستی. دنیا یه زن خوب به تو بدهکار بود که اونم به زور به دست آوردی.

جانان خنده سر داد:

\_اسب چموش بودی. هیچ جوهره راه نمی نمیومدی. همش ازم فراری بودی. خوبه منم ترا دختر فراری صدا بزنم؟

جمله آخر جانان لب های رها را به خنده باز کرد و لب زد:

\_ اگه فداکاری های تو نبود تا حالا صد دفعه مرده بودم. خودم می دونم دیوونه بودم. تو هم به روم نیار که دختر گوش حرف کنی نبودم دیگه نمی خوام گذشته رو مرور کنم. خاطرات خوبی ازش به جاش نمونده. می خوام که دل بکنم از گذشته منحوس مون.

\_ خوبه که گذشته رو ول میخوایی ول بکنی. بچسب به آینده. آینده از آن ماست. ازت یه خواهش دارم اما دوست دارم که تو هم موافق باشی.

رها سر از سینه جانان برداشت لبانش را غنچه کرد و لبخند زنان گفت:

\_ از اون خواهشا هست که حتما باید بپذیرم؟

\_ دقیقا بله! من و تو تا یک دو ماه دیگه وارد یه زندگی سه نفره می شیم. می خوام یه مدتی کار وکالت رو بذاری کنار و از این روزهای باقی مانده حاملگی لذت ببری. بچه ت رو تو آرامش به دنیا بیار و با خوشی بزرگش کن. نمی خوام هول و ولا تو زندگیت باشه. الان دیگه پول خوبی دستم

میاد لازم نیست تو کار بکنی. بشین سر زندگیت و بچفت  
رو با آسودگی بزرگ کن.

## #پارت ده

\_ من برای ساختن این زندگی خیلی عذاب کشیدم مطمئن  
باش هر کاری که لازم بشه روزهای خوشی کنار هم  
تجربه کنیم رو انجام میدم. خودم هم به این نتیجه  
رسیدم که بهتره تا یک سالگی پسر من سرکار نرم، بشینم  
بزرگ شدنش رو ببینیم و از این کار لذت ببرم.

\_ خیلی خوبه.

رها دماغش را بالا کشید بوی سوختگی به مشام خورد  
پرسید:

\_ این بوی چیه؟

و بعد هول زده از پی جانان به طرف آشپزخانه قدم بر  
داشت و به سمت گاز رفت. با دیدن محتویات قابلمه  
نالید:

\_ ای وای جزغاله شد. این قدر منو به حرف گرفتی که  
غدام سوخت.

جانان در حالی دستش را به کمرش زده بود و غش غش می‌خندید صدایش را صاف کرد و سینه سپر کرد و رسا گفت:

\_من از یک وکیل پایه یک انتظار سر آشپز بودن رو ندارم. و بلافاصله پا به فرار گذاشت. می‌دانست که همسرش از این حرف عصبی می‌شود.

رها با عجله ابتدا زیر گاز را خاموش کرد، سپس کف گیر به دست همسرش را دنبال کرد و گفت:

\_ای نمک شناس. این همه برات غذای خوشمزه درست کردم. اون وقت داری آشپزی منو مسخره می‌کنی؟  
جانان به خاطر وضعیت رها از تعقیب و گریز دست کشید آخر سر دستانش را بالا آورد و گفت:

\_من تسلیم. خانم سرآشپز. پات پیچ میخوره ندو.

رها خیلی جدی کف گیر را به دست جانان داد و گفت:

\_داشتم مثل کدبانوها برات شام درست می‌کردم با پر چونگی هات باعث شدی غدام بسوزه. حالا خودت شام درست کن.

رها حرفش را زد و به طرف سرویس بهداشتی رفت و گفت:

\_من میرم یه دوشی بگیرم خیلی خسته‌م.

جانان در حالی که به طرف آشپزخانه می‌رفت گفت:

\_منم مثل همیشه برات یه املت تند درست می‌کنم که آتیش از گوشت بزنه بیرون.

خنده در صورت رها خانه کرد و گفت:

\_آخه تو چرا این قدر مردم ازاری؟

رها بدون آنکه جوابی قانع کننده از طرف همسرش بگیرد به حمام رفت و جانان در حالی که داشت کتری را از آب پر می‌کرد به خوشبختی‌شان لبخند زد.

از همان روز اول که برای اولین بار رها را دیده بود، دلش غنج می‌رفت که رها را برای همیشه مال خود بکند؛ اما دریغا که او قسمت دیگری شده بود و حسرت داشتن او سال‌ها در دلش مانده بود؛ اما حالا با تمام وجود شکرگزار خدا بود.

چند روزی بود که رها دیرتر سر کار می‌رفت. با خود قرار گذاشته بود تا به وضع آشفته خانه زندگی‌اش سامان ببخشد. صبح اول وقت با خواهر بزرگترش، صفا تماس

گرفته و او را برای کمک به یاری طلبیده بود. او هم قبول زحمت کرده بود که برای کمک به خانه خواهر کوچکش برود. در مسیر آمدن مادرش را هم سوار اتومبیل کرده بود مادرش برای آنها غذای گرمی پخته بود در حالی که سبزی پر از انواع مرباها برای او درست کرده از اتومبیل صفا پیاده شده و با هم به منزل رها آمدند و کمک حال رها شدند. ساعتی را هر سه به تمیز کاری آشپزخانه گذرانند. آخر سر خانه را برق انداختند. و به سر خانه و زندگی خودشان برگشتند.

رها به خانم حیدرزاده اطلاع داده بود که چند روزی را با کمک او به جمع آوری پرونده های موکلینش پردازند. قرار بر آن بود که تا دوباره بر سرکار آمدن رها دفتر او را به شخص دیگری اجاره بدهند. پرونده ها را به اتفاق هم بایگانی و اسباب را به انباری دفترشان منتقل کردند. رها از گرما خسته و کلافه شده بود. جانان هم برای کارهای حقوقی به دادگاه رفته بود. بهمنی خاطر تصمیم گرفت خود به تنهایی به خانه برگردد. سوار اتومبیلش شد و به سمت منزل حرکت کرد. در مسیر برگشت احساس کرد کسی— او را تعقیب می کند؛ اما اعتنایی نکرد. روزها برای خانم وکیل جوان مثل باد از پی هم می گذشتند و شبها

قیافه آن مرد کویه المنظر مهمان خوابش میشد. خوابیده بود و داشت

کابوس می دید سیلی خروشان آمده بود که همه خانه و زندگی اش را با خود می برد. با دیدن خانه و زندگی اش روی آب جیغی کشید و جانان را صدا زد.

#پارت یازده

و به هر سو پی جانان روانه می گشت اما فقط آن مرد مثل قارچ بد قیافه جلو دیده اش ظاهر می شد. مداوم و پشت سر هم جیغ می کشید و با ناخن هایش به صورت خوش تراشش خراش وارد می ساخت. هر چه گشت خبری از جانان نبود. نه جانان که از خانه و زندگی اش هم خبری نبود. هر چه بود فقط مردک بود انگار شهر پر شده بود از او. یک تنه همه جا بود. خون به دل شده بود، رها با تمام وجود داشت گریه می کرد آنقدر گریه کرده بود که با صدای همسرش از خواب هراسان بلند شد و تا چشم گشود متوجه شد که بالشت خود خیس است. جانان به خاطر سرو صدای زیاد و نامفهوم

همسرش قبل از او از خواب بلند شده بود و داشت رها را به اسم صدا میزد.

نفس رها به سختی بالا می آمد توانست خود را جمع کند و بنشیند با صدای خفه ای آبی طلب کرد. دست بر روی پیشانی عرق کرده اش کشید آهی بی سرو صدا از ته دلش برخاست و میان لبانش نشست. صدایش هنوز رسا و گویا نبود مظرب گفت:

چه کابوس وحشت ناکی بود!

جانان در حالی که داشت عرق پیشانی همسرش را با دست خود می سترد با دلهره گفت:

چند تا نفس عمیق بکش. حالت خوب میشه. صبر کن یه لیوان آب برات بیارم.

با اتمام حرفش با عجله به سمت آشپزخانه دوید و آبی از شیر باز کرد و لیوان را پر از آب کرد و شتابان به سوی همسرش برگشت.

کمکش کرد که همسرش آب را بخورد. رها جرعه جرعه آبی نوشید. رنگش کمی پریده بود. کنار همسرش روی تخت نشست و با حالتی نگران پرسید:

\_\_چه خوابی می دیدی که اینگونه پریشون شدی؟

رها سرش را گوشه قلب همسرش گذاشت. با ناراحتی گفت:

\_\_بازم از دستم سر خورده بودی و رفته بودی!

جانان تک خنده ای زد و گفت:

\_\_ای بابا! مال بد بیخ صاحبشه خانم. مطمئن باش همیشه کنارتم. نترس. من که دلم این همه برات رفته. دنیا رو جواب کردم بخاطر تو. تو دیگه از چی می ترسی؟ رها دست بر صورت همسرش کشید با دستان ظریفش صورت همسرش را لمس کرد و طننازانه پچ زد:

\_\_ بمون برام همیشه.

من کنار تو آرامش دارم. همیشه می خوام حالم کنار تو خوب بشه وقتی چشمام رو می بندم سر به شونه ات میذارم گوش میدم به صدای دلت. اون لحظه اوج خوشبختی منه.

آرامش من همینه. داشتنت آرزوی محض منه.  
تو کنارم باشی حتی خورشید از تو قاب عکس دیوارها هم  
طللوع می کنه.

\_ می دونی که چقدر برام با ارزشی تو تنها بهونه لبخند  
روی لبامی. ترس اونم به این شکل اصلا معنی ندارم.

رها با اتمام حرف های همسرش سر از سینه اش  
برداشت به چشمان شوخ جانان نگاهی انداخت و گفت:

\_ یادم رفته بود بهت بگم چند روز پیش یه مردی مزاحم  
من شد، احساس میکنم همیشه دنبالمه. تو کابوس  
امشب هم، اونو دیدم.  
من خیلی میترسم.

جانان ابرو در هم کشید و پرسید:

\_ چرا چیزی نمیگفتی پس؟

\_ فکر نمی کردم چیز مهمی باشه

\_ نگران نباش، حتما اشتباه گرفته.

\_ نه اتفاقا گفتم «که برای شناختنش به گذشته مراجعه  
کنم. اما من متظورشو نفهمیدم.»

\_ نمی دونم...

#پارت دوازده

چی بگم!

عجیبه یه کم!

چیز دیگه ای نگفت ،نتونستی بشناسی؟

حتما اشتباه گرفته تو رو با یه کس دیگه.

\_ نه چیزی نگفت فقط گفت برای اینکه بخوایی منو

بشناسی به گذشته آت رجوع کن. اما من تا به حال اونو

هیچ وقت ندیده بودم. چهره اش هم خیلی ترسناک بود.

جانان دستی به مهر بر سر همسرش کشید. وگفت:

\_ از فکر اون مرد بیرون بیا برات خوب نیست این همه

استرس. آنقدر تو کف مرد رفتی که خوابشو هم دیدی!

\_ من میترسم!

جانان گره کوچکی میان ابروهایش انداخت و سپس لبخند

تلخی بر لب آورد وگفت:

\_ الان این خانم وکیل که با عجز و لابه میگه می ترسه !

رها غرولند کنان گفت:

\_جانان؟

الان وقت شوخیه!

من حالم خوش نیست.

\_قربون شکل ماهت بشم آخه تا من پیشت هستم چرا باید حالت بد باشه! غمت نباشه عزیز دلم.

جانان خداوندگار زمینی رها بود انگار بعد خدا تنها کسی—  
که لایق پرستش بود فقط و فقط او بود. دلش همیشه کنار او آرام می گرفت، عشقش همیشه یار و یاور و همراه روز و شب های تیره و تاریک اش شده بود. نفسش به نفس او بند بود. چرا او مردی مهربان و عاشق پیشه و با وفا بود و همیشه و در هر حالی تنها نمی گذاشت.

جانان نیز مردی بود که برای داشتن رها ارتشی— بنا نهاده بود تا او را بدست آورد حالا بعد پشت سر گذاشتن آن همه مشقت برای رها، همسرش آدم قابل احترامی بود. رها روزی برای جانان یک رویای محالی بود که حتی در خواب هم انتظار به دست آوردنش را نمی دید.

جانان کمک کرد همسرش دراز بکشید ملافه نازکی روی شکم همسرش کشید. همیشه نگران بود که مبادا کوچولو تو شکم مادرش سرما بخورد.

انگشتان جانان روی صورت رها می رقصید نوازش گرانه دست میکشید بر سر و صورت همسرش. و رها با آرامشی پر حلاوت به خواب عمیقی فرو رفت.

رها که خوابید، جانان به صورت همسرش نگاه داشت. دنیایش با او زیباتر شده بود. با هر بار نگاه کردنش دلش هوری می ریخت.

حالش خوب می شد وقتی پیش او می نشست.

حسی خاص و بس شیرینی وجودش را قلقلک می داد. زندگی در کنار او جاری و ساری بود.

از اینکه دلش پیش او جا مانده بود و عشق را با او آغاز و تجربه کرده بود بی نهایت خوشحال بود. واز خداوند بخاطر اینکه او را سر راه زندگی اش قرار داده بود شکر گزاری می کرد عشق و زندگی اش تماما خلاصه میشد به رها. اما با حرف های امروز همسرش نگرانی پنجه انداخته بود به وجودش.

همسرش داشت از گذشته ای حرف میزد که تمام شده بود اما حالا برای چه و چگونه می شد که دوباره آن

خاطرات سر پوش گذشته شده می خواست سر باز کند و ورق بخورد. هر چه فکر کرد نمی توانست قبول کند که آن درد قدیمی، آن زخم کهنه، آن زخم چرکین چرا باید سر باز بکند. برای آنکه ایمان داشت که با پایش لگد زده بود به آن گذشته منحوس. و همه چیز را به تنهایی به آتش کشیده بود حتی گذشته تلخ رها رو. او خود به تنهایی زجرهایی کشیده بود که همه زخم هایش از عشق بود با خود نجوا کرد « فکر میکردم که فقط آدم ها هستند که حسودن نگو زمان حسود ترین آنهاست چرا که زمانه هم نمی تونه ببینه که ما چقدر خوشبختیم»

## #پارت سیزده

جانان گلویش خشک شده بود آبی از لیوان ته مانده آب رها رو خورد و در حالی که گذشته را در ذهنش حلاجی میکرد به آرامی دستی بر موهای مخملین و نرم همسرش کشید. آنقدر خوابش عمیق بود که دیگر متوجه نوازش های همسرش نشد. انگار از استرس و نگرانی چند دقیقه پیش خبری نبود مثل بچه چهار و پنج ساله دنبال دست جانان بود تا دستش را به دست گرفت به خواب عمیقی فرو رفت. جانان با شور و خواستن نگاهش میکرد انگار چشمانش هنوز هم عادت نکرده بود که هر روز او را

می بینید با دیدی خریدارانه نگاهش میکرد میخواست یک  
دل سیر نگاهش بکند و سیراب بشود اما پلک هایش  
خسته بودند زود یکدیگر را جذب کردند و به خوابی آرام  
دچار شدند.

نور خورشید سخاوتمندانه گرمی اش را به زمینیان می  
بخشید و از پشت پرده حریر کرم رنگ پنجره دزدکی وارد  
اتاق رها شده بود رها گرما خورشید را روی صورتش  
احساس کرد. نور چشمانش را اذیت میکرد به پهلوی غلت  
زد کمی کش و قوس به خود داد اما عاقبت بیدار شد و تا  
چشم باز کرد دید که همسرش کنارش نیست نگاهی به  
ساعت روی دیوار اتاقش انداخت ساعت یازده را نشان  
میداد. عادت به خواب زیاد نداشت. همیشه دوست  
داشت باد مسیحایی هر صبح به صورتش بخورد و  
وجودش را پراز شادی بکند و از آن شادی مست شود.  
از تخت خواب بلند شد زندگی اش را هنوز شروع نکرده  
بود که باز بدنش گر گرفته بود ملافه تختش را با سختی  
مرتب کرد و به طرف سرویس بهداشتی روانه شد آبی  
خنک به دست و صورتش زد موی هایش را شانه زد و  
رژی قرمز رنگ بر لب هایش زد. و بعد به طرف تلفن  
خانه شأن رفت شماره دفتر همسرش را از بر بود سریع

شماره گیری کرد. و منشی. تماس او را به اتاق جانان وصل کرد.

با شنیدن صدای مردانه جانان همیشه خوشحال میشد و دلش به تپش میافتد حتی اعتقاد داشت گرمی صدایش او را از مرگ هم بیدار می کند.

جانان تا الو گفت رها لب به سخن باز کرد:  
\_خوبی جانان؟

\_به به بین کی زنگ زده! رها خانم مرسی خانمم خوبم شما چطوری؟ خانم محمدی سلام هم بازم یادتون رفت. رها با ناز خندید و گفت:

\_ می دونی که تا صدات رو میشنوم دست پاچه میشیم. دست خودم نیست خصلت جنس صدات که هوایی می کنه منو.

جانان بلند بلند خندید و گفت:

\_ ای جانم..... عشق خودمی تو.

چه خبر چکار میکردی؟

رها در حالی که داشت کنترل تلویزیون رو از روی میز بر می داشت تا تلویزیون رو روشن کند ، گفت:

\_ تازه از خواب بلند شدم.

دلم تنگ شده می خوام پیام دفتر.

\_ نه بابا بشین استراحت کن. دفتر برای چته آخه.؟؟...

آهان فهمیدم.

میخواهی بیای منو ببینی دفتر رو بهانه گرفتی!

\_ زبل خان! می دونی که من تحمل دوریت رو ندارم.

پاشم پیام؟

\_ این که افتخار میدی که بیای اینجا قبول. ولی من راضی

نیستم اذیت بشی. دیشب رو خوب خوابیدی. بمون

خونه. منم چند ساعت دیگه میایم. الان سرم شلوغه.

کلی کار دارم.

\_ باشه پس مزاحمت نمیشم. از تو که برای من آبی گرم

نشد. میرم خونه مامان.

\_ باشع منم عصر. میام همون جا. سلام بهشون برسون

فقط خیلی مواظب خودت باش.

\_ چشم.

\_ حرفی، حدیثی کاری نداری؟

\_ نه کاری ندارم. عصر\_ منتظرت هستم. یه کم زود بیا  
بریم چند تیکه وسیله لازم دارم برا کوچولو  
\_ چشم سعی میکنم زودی بیام. مواظب خودت و  
رفیقمون باش به خدا سپردم.  
\_ قربانت.

### #پارت چهارده

به محض قطع ارتباط به طرف یخچال رفت لیوانی شیر  
خورد. و مانتو نازکی بر تن کرد در و پنجره خانه را چک  
کرد و از خانه خارج شد ماشین اش را از پارکینگ با  
احتیاط بیرون آورد. عادتش بود همیشه محتاط رانندگی  
میکرد. با آرامی داشت حرکت میکرد که یهوپی چشمش  
افتاد به اتومبیل سیاه رنگی که در نزدیکی خانه اش پارک  
شده بود و راننده اش شبیه آن مردی بود که دیشب در  
خواب دیده بود و چندی پیش نیز مزاحم او کشته بود.  
چشمش که به مردک افتاد ترس به جانش رخنه کرد. و  
انگار آتشی در وجودش نشست سریع پا بر پدال گذاشت  
صدای لاستیک های اتومبیل که بر کف آسفالت  
میخورد بلند شد. بر سرعت اتومبیلش افزود و از آنجا  
دور شد و به طرف منزل پدرش راهی شد. تا جلوی خانه

مادرش صد بار مرد و زننده شد و زیر لب یک ریز آیت الکرسی خواند. دیگر جرات نداشت پشت سرش را نگاه کند که آیا آن مرد تعقیبش می کند یا نه؟ جلو منزل که رسید سرش را به عقب چرخاند انگار مطمئن شده بود که خطر از بیخ گوشش گذشته پشت سر را نگاه کرد کسی نبود. فکر کرد شاید خیالاتی شده اما نه همون مرد بود. و همون چهره، اما از رها چی میخواست؟ برای رها معمایی شده بود که تا حالا با این مرد هیچ نقطه مشترکی نداشتند اما الان پس برای چه او را تعقیب میکرد؟

رها مغموم جلوی درب منزل از اتومبیل اش پیاده شد. دست گذاشت روی شاسی اف اف و چند بار پشت سر هم شاس را فشار داد تا مادرش زودتر درب را باز کند.

مادرش نسرین خانم در را بازیش بازکرد. و همون پشت آیفون اعتراض کرد «چه خبره رها» و بعد شاد و خوشحال به استقبال دخترش تا نزدیکی در ورودی شام رفت از دنیا همین دو تا دختر را داشت به همین خاطر وجودشان برای او بسیار ارزشمند بود و حاضر بود در راه دختر هایش جان بدهد اما خاری به دست گل دسته های زندگی اش نرود.

نسرین خانم تا رها را دید تمام خوشی اش فروکش کرد. با ناراحتی پرسید:

\_بسم الله تو چته؟

مریضی؟

با شوهرت حرفت شده؟

\_اول سلام.

مامان بذار برسم بعد اینقدر سوال و جواب کن

نمی رسم که همه رو جواب بدم.

\_جون به مرگ شدم یه چیزی بگو چرا اینقدر رنگ و

روت پریده؟

\_چیزی نیست. صبحونه نخوردم.

\_خدا من بکشه! تو بعد ده سال حامله شدی اون وقت

این طوری از خودت مواظبت میکنی؟

\_سخت نگیر. مامان

\_همون جا واستا بریم دکتر فشارت رو بگیره. مثل اینکه

فشارت پایینه!

\_نه خوبم. فقط یه چیز بیارین بخوریم.

دلم ضعف کرده.

\_اخه چرا شوهرت با این حال ترا تنها گذاشته رفته سر کارش؟

## #پارت پانزده

در حالی که انقلابی در درونش به پا خاسته بود، آشفته حال روی مبل ولو شد. مادرش سریع صبحانه ای آماده کرد و به خورد رها داد. با هر لقمه پی که برای دخترش می گرفت غر میزد که چرا مواظب خودش نیست.

رها کمی از استرس و ترس درونش کم شده بود با روی شاد و خوشحال دست بر شکم خود کشیده و گفت:

\_ مامان جوونی نمی خوایی پرسی نی نی مون پسر-ه یا دختره؟

مادرش کلافه از کارهای دخترش دستی بر صورتش کشید و سپس موهای رها رو پشت گوشش زد و گفت:

\_چه فرقی داره دختر یا پسر! خدا به آدم اولاد صالح بده وگرنه فرقی نداره. برای ما هم که نوبرانه است دعای هر روز من سر سجاده نمازم سلامتی توو بچه تو هست. سونوگرافی رفتی؟

\_اره چند وقته پیش رفتم گفته پسر\_ه. اسم هم براش  
انتخاب کردم

\_چه اسمی؟

\_دوست دارم اسمشو امیر حافظ بذارم.

\_به به خیلی هم عالی. نام با مسماپی هست. خدا  
حفظش کنه.

مامان نسرین دست گذاشت رو بغضش و نخواست که  
دخترش بغض او ببیند با لبی پر خنده گفت:

\_آرزومه که بچه تو رو تو بعلت ببینیم. هیچ چیز تو دنیا  
زیباترین از این نیست که آدم بتونه نوه شو تو بغل  
فرزندش ببینه. من که دارم لحظه شماری میکنم برا دیدن  
فسقلی.

\_چیزی نمونده دیگه به آرزوت برسی.

\_انشا الله

براش کلی بافتنی بافتم میارم که نگاهش کنی  
مامان نسرین از جای خود برخاست و به طرف اتاق  
خودشان رفت و برگشتی چند تا ژاکت و سرهمی که بافت  
دست خودش بود رو به دست رها داد و رها با دیدن  
لباس های خوش رنگ به وجود آمد بوسه ای به تشکر

از گونه های مادرش زد و گفت تو بهترین مادر دنیا هستی.  
منو باش میخواستم برم برای امیر حافظم لباس گرم  
بخرم.

مامان نسرین رها رو با اعتراض از خود جدا کرد و پچ زد  
خودتو برام لوس نکن. اصلا مواظب خودت نیستی من  
خیلی نگرانتم .... الان یه نگاه تو آینه به خودت بنداز،  
بین من چی میگم تو حالت خوب نیست نگرانتم کاش یه  
سر میرفتیم دکتر!

\_ باور کنید من حالم خوبه مامان!

\_ مشخصه رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون. رنگ  
صورتت مثل گچ سفیده.

\_ یه کم استراحت کنم درست میشه.

\_ مگه آدمی که حال درست و حسابی نداره با استراحت  
درست میشه. من که میگم یه توکه پا بریم دکتر.

\_ نه گفتم که خوبم!

واقعا چیزیم نیست.

\_ میخواستی چیت بشه که باور کنی حالت خرابه؟

رنگ به روت نیست. مثل میت ها شدی. رها!

حالا که نمیری دکتر پاشو برو تو افاق استراحت کن یه ناهار خوشمزه برات درس کنم. خیلی یه دنده هستی تا حرف خودت رو به کرسی نشونی دست از کار بر نمیداری. رها خندید و گفت:

\_دستت درد نکنه. مامان یعنی من اینقدر بدم

\_حرف که گوش نمیدی پاشو برو تو افاق استراحت کن.

رها لبخند زورکی تحویل مادرش داد. و از روی مبل برخاست و به اتاقش رفت اما رها نمی دانست که مادر همیشه مادر است چه بچه اش ده روزه باشه و چه پنجاه ساله. همیشه مشکل بچه اش را حتی زودتر از خودش می فهمد. مامان نسرین فهمیده بود که فکری دخترش را به خود مشغول ساخته است. که اینگونه او را بهم ریخته است.

#پارت شانزده

رها فس فس کنان وارد اتاق خود شد در حالی که دست به کمرش زده بود طول اتاق را پیمود نگاهی به اتاقش چرخاند در اتاقش جز یک تخت خواب ساده قهوه ای

رنگ چوبی و یک میز تحریر به همان رنگ، چیزی نبود. گشتی در اتاقش زد. اتاقش پنجره بزرگی داشت. که رو به پارک جلوی خانه خودش داشت.

پنجره اتاقش را باز کرد نگاهی به بیرون انداخت سر و صدای بچه ها بر پا بود. با دیدن هر بچه در دلش قند آب میشد. اندک زمانی کوتاه را به نظاره بچه های شیطان گذراند. کمرش درد گرفته بود. میخواست از جلوی پنجره کنار بکشد که متوجه همان ماشین سیاه رنگی شد که تعقیبش کرده بود استرسی بر وجودش مستولی شد.

روی تختش نشست نگاهش را بر در و دیوار اتاقش گذراند که صدای شکستن شیشه پنجره اتاقش شد که به واسطه سنگی شکسته شده بود شتابان به طرف پنجره رفت همان مرد را دید که فریاد می کشید:

تو و شوهرت که قانون معدنی خوندید تو اون کتاب ها که خوندی ننوشته بود که وقتی یه خانم اسمش می ره تو شناسنامه یکی دیگه حق نداری با کسی. دیگه ای ازدواج کنه؟ تو چطور تونستی وقتی که حق من بودی عشق من بودی دلت رو بدی به اون بچه سوسول؟ مگه تو زن من نبودى الان بنظرت دادگاه چه حکمی بهت میده؟ تو در حالی ازدواج کردی که اسمت تو شناسنامه من بود. تو

زندگی منو به باد مسخره گرفتی. اما الان وقت تاوانه. خودت رو آماده کن برای نابودی زندگیت.

مرد با سر و صدایی که به راه انداخته بود همه آدم های که در اطراف بودند دورش جمع شده بود مامان نسرین هم سرو صدا رو شنیده بود به طرف اتاق رها آمد رها را دید که مقابل پنجره ایستاده و به تماشای معرکه ای که مردک انداخته بود، ایستاده بود.

مامان نسرین جلوی پنجره آمد و مردک را دید و مردی که سر و صدا به پا کرده بود دختر او را مخاطب قرار داده بود با دیدن او و شنیدن حرف هایش محکم دستی بر سرش کوبید و گفت: رها اون نمرده خاک تو سرم شد.

مامان نسرین به دنباله حرفش پنجره اتاق رو بست اما صدای مردک رو می شنید که می گفت آتیشتون میزنم همون طور که آتیش انداختی تو زندگیم من برای تاوان آمدم کم از عشق کتک نخوردم اما حالا بلام چطوری جبران کنم با یک دبه بیست لیتری بنزین کار همتون رو یکسره میکنم. من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. رها بهت زده فقط گوش سپرده بود به حرف های مردک. حالا فهمیده بود این مرد که بود و چه می خواست. فوری

با تنی لرزان خود را به پست دستگاه تلفن رساند و سریع شماره جانان رو گرفت و بی مقدمه با گریه گفت:

جانان اون زنده ست.

یه دبه بیست لیتری بنزین دستشه میخواد ما رو آتیش بزنه خودتو برسون.

یعنی چی این حرف ها؟ نگران نباش الان خودمو میرسونم. الان به ۱۱۰ اطلاع میدم.

کی زنده ست چی شده آخه

رها،

رها

صدای جانان به گوش می رسید اما حال رها خوب نبود و گوشی از دستش افتاد. مامان نسرین او را به اتاقش برد و او را دعوت به آرامش کرد و گفت

نترس چیزی نیست الان به مامانش زنگ میزنم بیاد این آدم بی شعور رو از اینجا بیره. مگه نمیگفتی که اون جزغاله شده بود پس چطور زنده هست؟

#پارت هفده

لبان رها خشک شده بود و با زحمت حرف میزد با گفتن  
نمیدانم خود را بر اتاقش رساند. روی تخت نشست زمان  
به تسخیر ذهنش آمده بود به گذشته پر کشید به گذشته  
نه چندان دورش.

در آن اتاق کودکی نکرده بود و ایام شیرین کودکی آن  
دوران را در این اتاق و منزل سپری نکرده بود اما یاد  
شیطنت های خود و تنها خواهرش صفا افتاد. یاد شب  
های امتحانی، یاد چهارشنبه سوری ها و شب یلدا ها، یاد  
افطاری ها و حتی یاد آشنایی با دوستان دانشگاهی اش.

با یاد انتخاب اولین مرد زندگیش مو به تنش راست شد.  
یاد دفتر خاطراتش افتاد. از زمان نوجوانی عادت داشت  
هر روز تمام اتفاقاتی که برایش می افتاد یاد داشت کند از  
تخت بلند شد چندین دفتر در کشوی میز تحریرش قرار  
داشت یکی از آنها که قطور تر و رنگ جلدش سیاه رنگ  
بود انتخاب کرد دفتر مزبور را باز کرد محتوا دفتر مربوط  
میشد به سومین دفتر زندگیش یعنی زمانی که تازه وارد  
دانشگاه شده بود. برگ های دفتر زندگیش را ورق زد  
احساس دلتنگی به او دست داد دوست داشت هر آنچه  
که بر او وارد شده بود را دوباره بخواند.

مغموم آهی کشید. و اولین صفحه دفتر سر گذشت خود  
را باز کرد و خواند.

بازم صبح شده بود خورشید اون بالا بالا ها درست وسط آسمان آبی رنگ خندون بود. به زور وبا سر و صدای صفا از خواب بلند شدم. چون دیشب کسالت داشتم نتوانسته بودم بخوابم و صبحش نیز کلاس درس را ترک کرده بودم. حالم چندان رو به راه نبود. اما به اجبار از خواب پا شدم صفا خواهرم چهار سالی از من بزرگتر بود و به تازگی ازدواج کرده بود. برای تکمیل پایان نامه اش به کمکم احتیاج داشت. قرار بود کلی مطلب برایش جمع آوری کنم. رشته تحصیلی اون روان شناسی بود و پایان نامه اش درباره

هوش هیجانی و عاطفی بر روابط زناشویی بود. منم هیچی کمکی نمی توانستم برایش بکنم چون رشته تحصیلی او با رشته تحصیلی من که تازه وارد دانشگاه حقوق شده بودم کلا منافات داشت

بعد کلی غر زدن و مخالفت کردن با صفت روانه کتابخانه شدیم. کتابخانه در نزدیکی خونه ما بود و خوشبختانه فاصله زیادی با خانه نداشتیم. به محض ورودمان به کتاب خانه صفا خواهش کرد که آرام باشم می دانست یه نیم ساعت یه جا بند نمی شم. کلی مقاله بهم داد تا برایش نت برداری کنم. چند ساعتی کمک

دستش بودم. اما واقعا دیگر خسته شده بودم ولی او با شوق و اشتیاق دنبال تکمیل پایان نامه خودش بود. حوصله ام از نوشتن سر رفت آنقدر نق زدم تا بالاخره او هم راضی شد که به خانه برگردیم. وقتی جلوی خانه رسیدیم با شوهرش آقا مجید روبه رو شدیم. صفا احوال پرسى گرمى با همسرش داشت من نیز به سلام و احوال پرسى اکتفا کردم و خیلی سریع کلید انداختم و وارد حیاط خونمون شدم. خونمون بافت

قدیمی داشت. کلی اتاق تو در تو باریک داشتیم. با پنجره های آبی رنگ که پشت همه پنجره ها مادرم همیشه گلدان می گذاشت. گلدان های که رنگ شان بیشتر ابی و از جنس بود و با عشق به اونها رسیدگی می کرد هر کسی- وارد حیاط خونمون می شد، میگفتند که تکه ای از بهشت اینجا روییده. چرا که حیاطمون شبیه یک باغچه بود و پدرم از هر میوه ای درختی کاشته بود و همه فصل ها تو حیاطمون میوه داشتیم. پدرم حاج فتح آدم ثروت مندی نبود ولی دستمون به دهنمون می رسید و به کسی- محتاج نبودیم. پدرم مغازه پارچه فروشی داشت و مادرم خانه دار بود و با پدر همیشه رابطه خوبی داشتند. پدر اخلاق خوبی داشت و با همه مهربان بود و هر کمکی از

دستش بر می آمد برای هیچ کسی دریغ نمی کرد. و همیشه لبخند بر لب داشت.

## #پارت هیجده

تا وارد اتاق نشیمن شدم مادرم را دیدم که داشت با تلویزیون ور می رفت. ما به تازگی یک تلویزیون رنگی خریده بودیم به قیمت صد و چهل هزار تومان. تلویزیون کنترل دار بود من هم با چه ذوقی به دوستانم پوز میدادم که تلویزیونمون کنترل داره.

همان تلویزیون کنترل دار طوسی رنگ که روی میز فلزی قرار داشت و در گوشه ای از جا جا گرفته بود، برای مادرم روشن و خاموش کردنش سخت بود چند باری یادش داده بودم اما مادر بازم زود از یاد میبرد.

تا تلویزیون را روشن کردم مادر به آشپزخانه رفت تا به باقی کارهایش ادامه دهد ازم پرسید صنا کوش؟  
\_ داره میاد دم در مجید رو دیدیم. من زودتر آمدم.

همانجا جلوی تلویزیون ایستادم و شبکه ها رو بالا و پایین بردم چند شبکه بیشتر نداشتیم.

اخبار ساعت ۱۴ در حال پخش بود. که عناوین مهم خبری را می گفت با شنیدن خبر صدا تلویزیون را بلند کردم. گوش دادم به خبرها. یکی از خبرها مربوط به آدم ربایی بود.

یعنی در همین شهری که ما زندگی میکردیم آدم ربایی داشتند راست راست می چرخید و خانواده های آبرومند روی آبرو می کردند و آخر سر عزیزانشو رو از دستشون می گرفتند.

دلم از این خبر تلخ به درد آمد. مگه این کثافت ها از زندگی چی می خواستند که دست به کارهای این چینی میزند.

صنا به محض ورود به نشیمن با صدای بلندی و امرانه گفت:

\_کمش کن. رها! چه خبرته!

صدا تلویزیون تا دم در میاد.

\_فقط چند لحظه هست بذار ببینیم این خبر باز چی میگه. انگار بازم آدم دزدیدن!

\_اخه به تو چه؟

\_وا چقدر تو بی مسولیتی؟

\_اخه برای چی گوش میدی تو که کاری از دستت بر نمی امد؟

\_این یه معزل اجتماعیه. آدم نباید به دور و برش بی تفاوت باشه.

در حال گفتگو با صفا بودیم که

مجید یا الله گویان وارد نشیمن شد سلامی گفت وبا مادر به احوال پرسی پرداخت و بعد رو به من گفت:

\_متاسفانه چند وقتی هست شاهد هستیم که باند آدم رباها به روش های مختلف زنهای جوان را گرفتار میکنند و مثله میکنند وبه خارج می فرستن.

مادرم تا حرف های آقا مجید را شنید همش یک ریز ناسزا به عوامل باند قاچاق انسان میگفت.

پدر عادت داشت که سر ساعت چهارده هر روز مغازه اش را ببیند طبق معمول سر آن ساعت مغازه را بسته بود و به خانه برگشته بود.

با آمدن پدر حال و هوای خانه عوض شد پدر انرژی خانه مان بود وبا ورودش به منزل ،خونمون جانی دوباره میگرفت. به اتفاق هم سر سفره ای که روی زمین پهن کرده بودیم همگی نشستیم و به خوردن ناهار مشغول شدیم.

#

دو روزی بود که دانشگاه نرفته بودم تازه ترم دوم کلاس های دانشگاهیم شروع شده بود پاییز امسال از دانشگاه ملی قبول شده بودم ترم اول را با رتبه الف به پایان رسانده بودم و الان مشغول تحصیل در ترم دو بودم.

#پارت نوزده

زودتر بیدار شده بودم که صبحانه مفصلی بخورم امروز تا ظهر پشت سر هم کلاس داشتم. از پدر که بیدار بود خدا حافظی کردم وبا خط واحد به سمت دانشگاه رفتم از درب ورودی دانشگاه وارد محوطه دانشگاه شدم صدایی شنیدم که به اسم صدایم میکرد. به طرف صدا برگشتم و چهره همیشه خندان رويا را دیدم. مثل همیشه خوش پوش بود وخوش خنده.

چهره همیشه خندانش را بازم خندان دیدم که پرسید:  
خوبی؟

تا جوابشو بدم خودشو انداخت تو بغلم و کلی قربون  
صدقه ام رفت وگفت:

\_دیوونه زنجیره ای معلومه تو کجایی؟

دو روزه ندیدمت انگار ده ساله ندیدمت. بخدا انگار یه  
چیزی کم کرده بودم

رویا خودش را از من جدا کرد وگفت:

\_ حالا خوبی؟

\_اره بابا خوبم یه سر درد کوچک داشتم.

تو چطوری؟ خوبی؟ با درس و دانشگاه چه کردی؟

\_اگه خوب بودی پس چرا دانشگاه نیومدی؟

\_مامان نداشت پیام گفتم حالم بده انگار که مریضی- ام  
چیه نداشت پیام.

حالا ول کن منو از نامزدت چه خبر؟ کجاست؟ نیومده  
از ماموریت؟

\_چرا آمده اعصاب منو هم خط خطی کرده. همش گیر داده که تابستان باید ازدواج کنیم.

\_خوب بیچاره راس میگه چقدر نامزد بمونید! یک ساله نامزد هستی!

\_تو یکی حرف نزن. تا درباره ازدواج میگم خودت رو میکشی کنار. اون وقت من باید زود ازدواج کنم.

\_من با تو فرق دارم. من به مادر قول دادم که جای پسر\_ نداشته اشو بگیرم. بهمین خاطر باید حسابی درس بخونم باید کار کنم پول در بیارم. فعلا نمیتونم ازدواج کنم.

\_برو بابا تو هم با افکار عجیب و غریبی.

راستی رها یک دانشجوی جدید به کلاس مون اومده؟

آنقدر خوش قد و بالاس!

\_راس میگی؟

\_خیلی خوشگله بخدا.

\_کله خراب این حرف ها جلوی یکی دیگه نگی ها ممکنه

راست بره به شوهرت بگه اون وقت هم می دونی شوهرت

چی میگه ؟

\_نه چکار میکنه؟

\_من میگم تو بدون. شوهرت قشنگ یک راست میره دفتر طلاق.

\_راس میگی ها. من خیلی خنگولم. ولی خوب تو که نمیگی!

هر دو از ته دل خندیدیم رویا ادامه داد:

\_خودمونیم بخدا راست میگم خیلی خوشگل بود الان بریم خودت میبینی در حالی که مشتاق شده بودم این پسر پر جذبه رویبینیم به طرف کلاس رفتیم. رویا در حالی که بازوی منو گرفته بود. از

اتفاقاتی که در کلاس حادث شده بود حرف میزد. و

#پارت بیست

وارد کلاس شدیم عادت همیشگی ام بود دوست داشتم همیشه جز اولین نفر ها باشم. تو ردیف اول جلوی کرسی استاد نشستم. تا آمدن استاد هم کلاسی هایم از هر دری حرف زدند. استاد بعد چند دقیقه تاخیر آمد سلامی گفت «بابت تاخیرش عذر خواست و سپس شروع به تدریس درس پرداخت.»

استاد در حال مقدمه چینی بود که درب کلاس به صدا در آمد و به دنباله آن صدای جر جر در گوشم نشست. درب کلاس باز شد و مرد جوانی که تمام هیكلش تو چهار چوب در جا میشد وارد کلاس شد. مرد خوش قد و قامتی بود. عطر تنش زودتر از خود وارد کلاس شد. عطری تلخ به خود زده که به دل و جان من شیرین آمد.

مرد جوان جلوتر آمد با صدایی گویا سلام گفت و اجازه وارد شدن خواست.

استاد با اشاره دست آن مرد جوان خوش قامت و خوش آوا را دعوت به نشستن کرد.

بدون شک همه نگاه ها به طرف دانشجوی تازه وارد کلاس بود. مرد جوان پیراهنی سفید رنگ با شلوار پارچه ای سیاه رنگ بر تن داشت. لباس هایش به قدری اتو شده بود که خط اتوش دیده می شد.

مرد جوان چند صندلی عقب تر از من کجا گرفت و استاد بحث را ادامه داد و رویا در حالی که ریز ریز می خندید پچ زد:

\_ دیدی گفتم خوشگله!

لبم را گزیدم وگفت:

\_ویششششش. تو هم با این سلیقه ات.

رویا به تمسخر خندید

\_هه هه یعنی میخوایی بگی که مورد پسند تو نبود.  
مواظب دماغت باش.

چپ چپ نگاهش کردم و حرص رو تو صورت رویا دیدم  
و نالیدم:

\_نه.همچین آتش دهن سوزی هم نبود.

رویا ابرویش رو بالا انداخت.

\_اره جون عمه ات. متوجه بودم چطوری زل زده بودی  
بهش. انگار من دو تا گوش تو سرم دارم، ندیدم که حتی  
پلک هم نمیزدی.

سرم را کمی به طرف رویا خم کردم و پچ زدم:

\_ساکت باش استاد داره تدریس می کنه.

رویا عصبی شد و در حالی که لبش را می گزید زیر لب  
غرولند کنان گفت:

\_خدا....آخه چرا میان این همه آدم، رها باید به پست  
من بخوره. آخه چرا این رها اینقدر گوشت تلخه. اح  
آدم این همه چیز آخه....

به حرفش خنده ام گرفته بود اما دیگر چیزی نگفتم. و او نیز ساکت شد.

ساعتی را با استاد کلاس داشتیم انگار کودتایی در درونم بر پا شده بود انگار که برای ادامه زندگیم فقط قلبم بود که میخواست خودی نشان دهد و بگوید همه چیز افسانه هست و یک قلب برای همه فصل ها کافیست.

انگار عشقه عشق برای پاگشایی آمده بود. هر چی بود کلاس تمام شد.

وقت کلاس تمام شد قرار بود ساعت بعدی هم با همین استاد کلاس داشتم. برای هوا خوری از کلاس بیرون زدیم زیر سایه درختی نشستیم. گرم صحبت با رویا بودیم که آقای رضایی و آن مرد جوان به طرف ما آمدند. تا نزدیک شدن آنها رویا هی درباره مرد جوان حرف زد داشت از زیبایی صورت و موهای معجد و برق اش و لباس های اتو شده اش که نشان نظمش بود می گفت: بریم سر کلاس. الان استاد پیدایش میشه.

رفتیم سر کلاس نشستیم استاد هی حرف زد و حرف زد و از بچه های کلاس نظر خواهی کرد. اما من لالمونی گرفته بودم هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. اصلا نمی شنیدم که چه میگویند که پاسخی بگویم.

تا ساعت پانزده کلاس داشتم خیلی اذیت شدم بدون آنکه دیگر کسی- رو ببینیم از دانشگاه بیرون رفتیم از رویا خداحافظی کرده وبا یک تاکسی- به طرف خانه خودمان حرکت کردم.

## #پارت بیست و یک

آقای رضایی به همراه آن دانشجوی جدید الورود سلام و خسته نباشید گفت و در ادامه در حالی که مرا مخاطب خودش قرار داده بود، پرسید:

\_خانم حق طلب می خواستم آگه امکانش براتون فراهم باشه چند روزی جزوه هاتون رو به امانت دست آقای محمدی بدید. آقا شهیاد جزوه های منو خواستند اما جزوه های من یه کم نامرتب هست. و به دردشون نمیخوره. آگه امکانش باشه دست نوشته هاتون و برای چند مدتی دست شهیاد بسپرید.

انگار همان دختر پر حرف و نبودم ساکت بودم و حرف زدن برایم مشکل شده بود میخواستم حرف بزنم اما فقط نگاهم بود که به پرواز در آمده بود با سختی جواب آقای رضایی رو دادم و گفتم:

\_ خواهش میکنم. اشکالی نداره. دستشون می‌رسونم. برا  
کدوم کتاب جزو میخوان بیارم براشو.

با افتخار بهشون امانت بدم.

\_ خیلی ممنون.

آقا رضایی رو به شهیاد کرد وگفت:

\_ آقا شهیاد خودت بگو کدوم کتاب رو میخوایی؟

حالا من اسم آن مرد جوان را میدونستم اسمش شهیاد  
محمدی بود.

صورت شهیاد با یک نگاه به دل آدم می نشست او جز  
اون دسته از آدم های بود که برای اولین بار میدیدیش اما  
انگار صد ساله بود که می شناختیش. معلوم بود که او هم  
سر زبان دار است. اما شرم و حیا باعث شده بود کمی  
خجالت زده باشد.

شهیاد سر بلند کرد و چشم در چشم من دوخت اما تا  
نگاهش به چشام خورد. همون لحظه اول دیده هایش  
شروع کرد به حرف زدن، و حتی هم داد زدن، چشماش  
کلی حرف داشت برای گفتن. اونم تا نگاهش به من افتاد  
دست پاچه شد انگار او هم تا حالا با زن جماعت به  
حرف ننشسته بود.

به زور و با صدای خیلی آرومی آنقدر آروم که آدم فکر میکرد از ته چاه بلند شده با صدای خفه ای لب زد:

من متاسفانه هنوز نتونستم کتابی تهیه کنم. چند روزه همش درگیر کارهای پذیرش بعنوان دانشجوی مهمان بودم. هرچی جزوه که دم دستتون باشه برام بیارید لازم میشه. یه کپی میگیرم بهتون بر میگردونم.

چشم. فردا براتون میاریم

او با شرم حرف میزد و من چه عاشقانه غرق تماشای او نشسته بودم که ناگهان سلقمه ای بر من وارد شد. اون رویا بود از دستم گرفت و اجازه رفتن خواست.

اما من یاد ندارم که اجازه رفتن گرفتم یا نه. نمی دونم اصلاً خدا حافظی کردم یا نه، نمیدونم چم شده بود انگاری یه اتفاقی تو راه بود و من با خبر بودم از حادثه.

تا از آن دو هم کلاسی جدا شدیم رویا غرولند کنان حرف میزد:

\_خاک تو سرت کنم. پاک آبرو منو بردی. چه رفتار زشتی داشتی. این چه کاری بود تو چشم های پسر-مردم را زل بودی اون حرف میزد تو نگاهش میکردی فقط ....

متعجبم از تو و رفتار تو

من که مست مست بودم اما کتمان کردم و با اعتراض گفتم:

\_من؟؟؟؟

برو بابا بازم خیالاتی شدی؟

رویا تک خنده ای زد و سپس نیش دار گفت:

\_بین یه انگ دیوانگی بهم میتونی بزنی؟

با چشمت میخواستی پسر رو درسته قورت بدی؟

\_وا.بسم الله ...

\_چیه بسم الله داره. خجالت بکش این رفتار ها زشته.

درسته من از زیبایی آقای محمدی حرف زدم اما مثل تو غرق نشدم توش. تو قشنگ حل شده بودی.

\_بخدا من کاری نکردم.

\_تو کاری نکردی؟ امدلت کارشو کرد از این دل برای تو دیگه دل نمیشه.

قشنگ بذر عشق توش کاشته شده.

رویا خندید و گفت بیچاره پسر... با همون نگاه پر حیاش  
مات شده بود از رفتار تو.

\_ای بابا تو چی میگی؟ چه دلی چه عشقی چه بذری؟

\_از من گفتن بود از تو نشنیدن.

بد جور تو دام افتادی!

\_با یک دیدار؟

قاطی کردی بخدا.

#پارت بیست و دو

\_بیا بریم کلاس. دیرمون میشه

گند زدی به استراحت مون و ابرومون رو بردی.

رویا دستم رو گرفته بود انگار منو اسیری گرفته بود تا  
موقع ورودمان به کلاس هی غرزد و تشر بهم زد.

وارد کلاس که شدیم حواسم پرت پرت بود آنقدر که آن  
روز نفهمیدم که شهیاد با یک صندلی فاصله از من جا  
گرفته و نشسته و مرا مدام دید میزد.

استاد آمد و شروع به تدریس کرد اما من تو مکتب خانه عشق بودم و مشق عشق می نوشتم. کلاس که تمام شد فقط توانستم از رویا خدا حافظی کنم. و خود رو به خط واحد برسانم خط واحد هم شلوغ بود اما شلوغی هم نتوانست منو از فکر به شهیاد باز داره.

چشمان شهیاد لحظه ای آرام نمی داشت چشمانش برق بخصوصی داشت که منو گرفتار کرده بود. جادوی چشمانش یه تنه عالم را می توانست به صدا در بیارید چه برسد به کوبیدن صدای زنگ دل من. من ساده صادق، من بی خبر از دنیای عشق.

قلبم آماده شده بود برای پذیرفتن یک عشق سرخ فام.

من دیگر من نبودم حال دلم عجیب بود عجیب و عحیب. عشق چه بی خبر و بی نشان آمده بود. انگار دل تک و تنهای من می خواست قلب بشه، تند تند بکوبه، و این کوبش های شیرین بشه همه دار و ندار زندگیم، بشه همه زندگیم.

شهید فقط با دوتا چشمش همه ارتش دنیا رو به  
کجا جمع کرده بود که دلم رو اشغال کنه.

اما تعجب میکردم از جدالی که عقل و قلبم به پا کرده  
بود از خودم مداوم سوال میکردم آخه چرا با خودم این  
همه جدال دارم. چرا می خواستم مثل حسودها سنگ  
بندازم وسط این همه دل خوشی.

مگه من می خواستم گناه کنم که اینقدر دلم بامن سر  
جنگ گرفته بود و مدام منو از این کار منع میکرد.

دلم تنها می خواست قلبم عاشق اون دوتا چشم باشه  
همین. دلم می خواست که مطلع عشق رو اون برایم  
بخونه همین .....

با همه اینها باز حس شیرین بر وجودم غالب شده بود.

---

---

اعضای خانواده کوچک من همیشه منتظر میماند که  
باهم ناهار بخوریم. هر روز را به انتظار می نشستند که  
شادی را به خانه ببرم چرا که پدر و مادر اعتقاد داشتند  
با ورود به منزل شور و هیجان به کالبد خانه دمیده  
میشود.

با تنی خسته و دلی منقلب شده وارد خانه شدم پدر طبق عادت همیشگی اش در حال گوش دادن به رادیو بود.

به سلامی بسنده کردم و به یکی از اتاق ها که مختص من بود رفتم. با رفتنم صدای پدر را شنیدم که از مادرم پرسید \_رها چشه؟

مریضه؟

حالش انکار خوب نبود!

\_نه مریض نیست. دخترم خسته هست صبح خیلی زود می ره بیرون.

\_اهان شاید خسته بود رهای همیشگی نبود.

\_نمیدونم که ... شاید هم اتفاقی افتاده

\_خدا نکنه؟

\_خانم !!!

دیروز حاج حسین آمده بود مغازه مون دنبال یه دختر اصل و نصب داری بود برای پسرش. فک کنم آمده بودند مزه دهن منو بچشه.

راستشو بخوابب اونا آدم های بدی نیستن. منم چراغ  
سبز بهشون نشون دادم.

\_ خوب کردی وقت شوهر دادنشه. اما باید به دل رها  
هم بشینه.

\_ اگه یه داماد خوب به تورم بخوره قبل از اینکه شما  
شستون خبردار بشه. بله رها رو دادم و راهی خونه  
بختش کردم.

مامان نسرین هول زده شد و گفت:

\_ نه! exchange group

#پارت بیست و سه

# زخم های من همه از عشق است.

اصلا این کار رو نکن. رها مثل صفا نیست. بذار خودش  
برا زندگیش تصمیم بگیره. سر ازدواج صفا کلی سر و صدا  
انداخت عوض اون.

پدرم سوالی و متعجب پرسید:

\_مگه برای صفا پسر- بدی انتخاب کردم؟ آقااست ماشا  
الله دومادم.

\_میدونم و از اون انتخابت خوشحالم. ما شانس آوردیم  
آقا مجید پسر-ه خوب و سر به زیری هست. ولی یه  
همچین کاری برا رها نکن. رها یه دختر دم دمی مزاج  
هست.اما

چشم وگوشش هم باز هست. شبیه دخترای معمولی  
نیست. رها دانشگاه می ره قطعاً هوش بالایی داره که وارد  
دانشگاه شده. بذار خودش برای زندگی ش تصمیم بگیره.  
پدر در حالی که به اعتراض در جای خود جا به جا میشد  
گفت:

\_ اووو چه بزرگ کردی این حرف منو. من نگفتم که  
خواستگار اومده و دارم دو دستی دخترمون رو شوهر  
میدم یا که با آدم ناجوری وصلت میکنم...

گوش به حرف های پدر و مادرم داده بودم. از حرف  
هایشان خنده ام گرفته بود ،نمی دونستند که دلم من در  
چه حاله.

مانتو و شلوارم را که عوض کردم. و لباس راحت خونگی پوشیدم و موهام رو دم اسبی بستم. و پیش پدر و مادرم برگشتم تا من نزدیکشون شدم موضوع بحث رو عوض کردند.

فکر کردن که من حرف هاشونو نشنیدم. اما گوش های من همیشه بومی کشیدند. و از همه جا خبر می آورد.

دست و صورتی شستم و در کنار عزیزترین کسان زندگیم مشغول خوردن ناهار شدیم. مادر برای ناهار زرشک پلو درست بود اما اصلا طعم و مزه همیشگی رو نداشت. تو دلم انگار رخت می شستند آنقدر حالم یه جوری بود که اصلا

اصلا تمرکز حواس نداشتم. می ترسیدم حرفی بزنم چیزی بگم که متناسب با جو خانواده نباشه به همین خاطر در سکوت غذا خوردم.

اون روز با تمام استرس های مثبت و منفی اش تمام شد. من با امید به فردا و فردایی بهتر به خوابی شیرین فرو رفتم و صبح بشاش و خنده رو از جا برخاستم. داشتم به تربیت خانوادگیم فکر میکردم باور اینکه من عاشق بشم برای پدر و مادرم و حتی خود من عجیب بود تا حالا در

فامیل نبوده و من کسی رو به یاد ندارم که خودش عاشق بشه و ازدواج کنه. دختر و پسر-ها هم سن من حتی در انتخاب همسر-نداشتند و هر چه که بزرگترها تصمیم می گرفتند باید اطاعت امر کردند. و اگه بخت و یار همراهشون نبود باید تا آخر عمر می سوختند و می ساختند. در حالی که هنوز سر جای خود دراز کشیده بودم و داشتم به سقف اتاق نگاه میکردم به آن مرد جوان فکر کردم لبخندی بر روی لبم نشست.

دلیل این همه خوشی فقط اون دوتا چشم بودند. من خودم رو خوب میشناختم صاحب اون دوتا چشم که تو دلم بد جورخونه کرده بود و به راستی که هر چه بیشتر در نخش فرو میرفتم برایم این اتفاق شیرین دلچسب تر میشد دلم لبریز از خوشی بود که تا کنون تجربه نکرده بودم و مزه مزه کردنش حالم رو خوب میکرد.

### #پارت بیست و چهار

انگار چند سال بود که او را میشناختم و در کنارش سال های سال زندگی کرده بودم شاید هم همیشه در رویاهایم دنبال این آدم بودم که حالا با اولین دیدار دل و جان در راهش داده بودم. با جون دل میخواستمش. انگار چشمانم تازه باز شده بود و من از آن لحظه که چشم باز کرده بودم غرق دوست داشتنش بودم. هوای تازه ای

رو نفس می کشیدم و دنبال یک زندگی جدیدی بودم چرا که قلبم به تاراج رفته بود و او چه زیرکانه آرام و قرار از من آواره ربوده بود. من در میان آن همه آشوب شده بودم شبیه یک زن عاشق و جسور بودم. شده بودم یک عاشق از تبار لیلی.

با تشویش از تخت خوابم پایین آمدم ابتدا ملافه رو مرتب کردم و سپس از اتاق خارج شدم. و سر سفره صبحانه ای که پدرم همیشه پهن میکرد، نشستم و به رسم عادت همیشگی بعد خوردن صبحانه، عازم دانشگاه بودم. از درب منتهی به حیاط بیرون رفتم که پدرم به اسم صدا زد:

\_\_رها؟

من روی پله آستانه ایستاده بودم و داشتم گره کفش هایم رو محکم میکردم با صدای پدر سر به بالا بردم و گفتم:

\_\_بله، جونم آقا جون چیزی میخواستی بگی؟

\_\_چیزی شده؟

کمرمو راست کردم با لبی پر از خنده گفتم:

\_\_نه اقا جون چطور مگه؟

\_اخه از دیروز یه جوری شدی. نگو نفهمیدم! ها. اصلا از دیروز ظهر که به خونه آمدی یه کلمه هم حرف نزدی.

تک خندیدم و گفتم:

\_ شما نگران نباشید. چیزی نیست سرم شلوغه با درس ها. همش در حال یاد گیری ماده تبصره هستم. مبحث های درس مون خیلی طولانی و وقت گیر هست. باید واو به واو حفظ کنم. و یاد بگیرم. این روزها یه کم به هم ریخته هستم. شما نگران نباشید.

پدرم با شنیدن حرف هایم آهی از سر آسودگی کشید و گفت:

\_ خدا رو شکر، پس خوبه!

فکر کردم که خدای نکرده مشکلی پیش آمده؟

\_ نه مشکلی نیست.

\_ میخوای برسونمت؟

\_ نه با خط واحد میرم. مزاحم شما نمیشم. سر صبحی خیابون ها شلوغ میشه حوصله آدم سر می ره. با خط واحد راحت تر میرم.

\_ هر جور راحتی پول مول داری؟

داشتم می خندیدم که گفتم:

\_اره دارم. تموم بشه بازم ازتون میگیرم.

\_باشه. برو دیرت میشه. مواظب خودت باش.

از پدر خدا حافظی کردم و او با گفتن خدا پشت و پناهت باشه منو بدرقه کرد و من راهی دانشگاه شدم. تا به رسیدن به مقصد خیلی راه نبود اما چون مسیر دانشگاه بود کمی ترافیک بود. حوصله ام تو ترافیک سر می رفت اما چاره ای نبود و باید تحمل میکردم. بالاخره تو ایستگاه نزدیک دانشگاه از اتوبوس پیاده شدم. باید مسیری را پیاده میرفتم تا به دانشگاه برسم. قدم هایم همیشه بلند و تند بود. داشتم میرفتم که صدای بوق اتومبیلی رو شنیدم. به ندرت اتفاق می افتاد که چشمم این ور و اون ور باشه اما نمی دونم چرا با شنیدن صدا بوق اتومبیل به سمت راستم برگشتم و از قضا نگاهم به چهره شهیاد افتاد. تو نگاهش انگار میخ داشت که منو میخکوب کرد شهیاد تا متوجه نگاهم شد با متانت و پر از شرم نگاهم کرد با خوشحالی که تو صورتش موج میزد سلامی کرد و گفت:

#پارت بیست و پنج

#زخم های من همه از عشق است.

بفرمایید خانم حق طلب؟

از حرفش تعجب کردم و از رفتارش متعجب تر شدم.  
ازش دلخور شدم درسته که من دل و دین به فنا داده  
بودم

درسته از لحظه ای که دیده بودمش پریشان او بودم و  
لحظه ای بدون فکر کردن به او نمی تونستم نفس بالا  
بکشم. اما به او چه؟ چه ارتباطی می توانست بین دل من  
و او باشد که اینگونه پر رو شده بود. پیش خودش چی  
فکر کرده بود که این حرف از زیونش در آومد و منو  
دعوت به نشستن تو اتومبیلش کرد. انگار منو با یکی دیگه  
اشتباه گرفته بود منو چه به این قرطی بازی ها. تو  
خونواده من معنی نداشت یه دختر مجرد سوار اتومبیل  
یه نامحرم بشه. روزی که وارد دانشگاه شدم پدر برایم  
خط قرمز هاشو بهم نشون داد. خط قرمزش فقط فقط  
ابروش بود بهم گفته بود که نباید کاری بکنم که ابروی  
ازش سلب بشه. اما حرف پدرم یه طرف قضیه بود مگه  
من خودم عقل نداشتم که بخوام کاری بکنم که کسی به  
پاکی و نجابت من شک بکنه.

چشم غزه ای بهش آمدم تا حساب کار به دستش بیاد. و بدونه که طرف حسابش کیه؟ ولی انگار زهر چشمم خیلی کاری نبود نکنه خدای نکرده، فکر کرده بود که دارم براش ناز و عشوه میام. با فکری که به سراغم آمد خودمو به بی اعتنایی زدم انگار نه چیزی دیده بودم نه چیزی شنیده بودم. راهمو از او کج کردم و سرمو به زیر انداختم به راهمو ادامه دادم.

راستش اصلا نمی خواستم پیش او غرورم بشکنه و بفهمه که در خیالات من چه میگذره نمی خواستم از این رویا چیزی بفهمه. نمی خواستم بدونه که من با یک نگاه عاشقش شدم. داشتم قدم های بلندی بر می داشتم که صدای آقای محمدی دوباره در گوش جانم نشست. که با صدای بلندی می گفت:

\_خانم رها؟

رها!!

او پی در پی اسمم رو با صدای بلند صدا میزد اما من اعتنایی بهش نکردم و با قدم لرزان به سمت دانشکده مون حرکت کردم اما صداش تو گوشم پیچیده شده بود که میگفت:

\_می خوام با خودت پیر بشم.

تو شدی دل و جانم.

میشه ترکم نکنی؟

رها خانم !

تو رو از همه لحظه اول می پرستمت چیزی برا کتمان نیست. با شمام دارم حرف میزنم.

با اینکه حرف هایش شبیه به تیکه شهاب سنگ بود که بهم برخورد بود انگار منو برق گرفته بود. من تو عالم خودم بودم که صدای فریاد شهیاد رو دوباره شنیدم. که می گفت:

«تو از من

تمام دلم شدی.»

شنیدن حرف های که به زبان رانده بود. هضمش برایم سخت بود. از دستش نمی دونستم باید چکار کنم. این آقا رو دیروز دیده بودم اما چه زود پسر خاله شده بود. اصلا صاحب چه دل و جراتی بود منو بیشتر از یکبار ندیده بود اما داشت حرفی رو به زبان میآورد که یک زوج که به عقد و همسری هم در آمده بودند، می گفت. با عصبانیت به پشتم برگشتم تا برگشتم حرفی بزnm صدای بهم کوبیدن دو تا اتومبیل رو شنیدم.

شهید اتومبیل خودش رو به اتومبیل جلویی کوبیده بود. اول صبحی به تصادف اونم تو شلوغ ترین نقطه شهر. واقعا به فاجعه به بار اومد. دست پاچه از اتومبیلش پیاده شد. به اتومبیل خودش نگاهی نکرد نگران اتومبیل جلویی بود. راننده ماشین جلویی هم به طرف شهید آمد مردی بود دیوانه که سر صبحی خلق تنگی هم داشت شهید دست به سینه گذاشت و داشت از راننده عاصی معذرت خواهی میکرد. اما راننده کلا سر سازگاری نداشت و سر هیچ و پوچ یقه شهید رفت و سرشو به باد مشت گرفت و تا می تونست به سرو صورت شهید مشت کوبید.

#پارت بیست و شش

#زخم های من همه از عشق است.

بیچاره شهید اصلا مجال پیدا نکرد که از خودش دفاع کنه. تادیدم که دعوا بالا گرفت سریع به طرف اون ها دویدم. نمی دونستم واقعا بخندم یا ناراحت بشم. اما هر چی بود بیچاره بخاطر من حواسش پرت شده بود و تصادف کرده بود.

میان آن همه شلوغی و همه صدای مرد جوان مبادی اخلاق دیگری هم به گوش شنیده میشد که می گفت:

\_بزنش حقشه. بزنش تا ادب بشه. اینجور آدم ها رو فقط باید زد. باید از سرشون زد تا دیگه چشم به ناموس مردم نندازن من خودم دیدمش که دو تا چشم هم وام گرفته بود و داشت به اون دختر خانم نگاه میکرد. وایجاد مزاحمت میکرد.

همه نگاه ها اطرافیان به سمت من بود. چون مرد با انگشتش منو اشاره میکرد. ترس برم داشته بودم. یه لحظه به خودم لعنت فرستادم که سر صبحی چه بلوایی به پا کرده بودم. آخه منو چه به خواستن! باعث درد سر شده بودم.

نگاهم به شهیاد بود دلم دیگه تاب نیاورد.

شهیاد همچنان زیر مشیت راننده بود. جلوتر رفتم. و گفتم: \_ول کن آقا مگه چی شده؟

هر چی بشه خرجت رو میدیم. نگران چی هستی؟

\_مرد راننده که با شهیاد گلاویز شده بود دست از زدن شهیاد برداشت و گفت:

\_از همون اول میگفتی، خواهر.

\_مگه شما گذاشتین که کسی حرف بزنه!

شهیداد در حالی که با دستش داشت به موهایش سر و سامانی میداد گفت:

\_شما بفرمایید رها خانم.

من خودم از پس مشکلات خودم بر میام.

\_اچه....

از اون طرف صدای همون مرد بلند شد که ادعای مردانگی داشت:

\_خواهر!

بذار. ادمش کنه، دلم خنک بشه، داشت مزاحمتون میشد. من دیدم که داشت شما رو صدا میزد و شما بی اعتنایی میکردی؟

رو به اون آقا کردم واقعا ترس برم داشته بود قلبم داشت تو دهنم می آمد ترسون و لرزون به خودم جرات دادم بادی به گلو انداختم و گفتم:

\_نخیر آقا مزاحم نبود. ایشون نامزدمه. یه کم حرفمون شده بود. میانمون شکر آبه.

با حرف من شهیاد چه خوشحال شد. من خودم با همین دوتا چشمای خودم دیدم که خون زیر جلدش دوید خنده فاتحانه ای بر لب نشاند انگار که دنیا رو فتح کرده بود و منو به اسارات خودش در آورده آورد. و صیادم چه زیبا و دلنشین می خندید حتی لب های صورتش هم گل انداخته بود با آن حال ناجورش عمیق و موشکافانه نگاه به صورتم داشت. دست بر صورتش برد که متوجه خون دماغشو شد.

شهیاد حال چندان مساعدی نداشت و سر و صورتش نامرتب شده بود و از دماغش هم کمی خون می آمد اما درد فکش زیاد بود در حالی با یه دستش فکش رو محکم گرفته بود. از مرد راننده معذرت خواهی کرد و گفت « ببخشید اصلاً نفهمیدم که چی شد » به دنبال حرفش دنبال دستمال جیبی میگشت. که خون دماغ شو پاک کنه. اما تو جیبش دستمالی نبود دستمالی از کیفم در آوردم و به دستش دادم. شهیاد خیره نگاهم میکرد. نگاه منم مهمان چشمان او شده بود. چشمانمان هم سو بودند و هردو چه زیبا عشق رو فریاد میکردند.

آقای راننده با اینکه دست از کتک زدن شهیاد برداشته بود اما دلش هنوز خنک نشده بود نگاهی به صندوق عقب انداخت و غر میزد.

## #پارت بیست و هفت

زخم های من همه از عشق است.

شهیاد با شنیدن حرف های کنایه آمیز راننده نگاه شو از من گرفت و رو به مرد راننده گفت:

\_ آقا هر چی خرج و مخارج داشته باشه خودم حساب میکنم دیگه چرا عصبی میشی-؟ برای چی اینقدر کنایه میزنی یه لحظه حواسم پرت شد.

مرد راننده در حالی که چشماشو گشاده کرده بود به طرف شهیاد آمد و خیلی عصبی گفت:

\_ دعا کن که همسرت اینجاست وگرنه میگفتم که چرا عصبی هستم.

شهیاد خیلی مظلومانه از طرف مقابلش سیلی خورده بود اما بدنش گرم گرم بود چند تا هم چک میخورد دیگه به حالش فرقی نمیکرد با دل و جرات نالید:

\_بفرما آقا خدا روزیت رو جای دیگه بده. انگار امروز کم کاسب بودی شما.

راننده دستاشو به اعتراض بالا آورد وگفت:

\_حساب کتاب منو بدید من برم. وگرنه میرم شکایت. شهیاد و مرد راننده در حال چانه زنی بودنی که همون مرد جوان در حالی که سوار ماشین خودش میشد منو مخاطب خودش قرار داد و گفت:

\_خانم مشکل داری بشین خونه مشکلاتت رو حل کن چرا وسط خیابون دارین آشتی میکنین؟ چرا یه کاری میکنین که جماعت رو هم به درد سر می اندازین! زشته بخدا کارتون! ببینید بخاطر بچه بازی های شما چقدر ادم دیرشون شده.

حرفی برای گفتن به اون مرد نداشتم چی می تونستم بگم. اصلا چی باید میگفتم.

شهیاد از مرد راننده رو گرفت دوباره دست به سینه شده بود و داشت از او هم معذرت خواهی میکرد. پشت سر هم زیون می ریخت که مبادا کسی از او دل چرکین نشود.

مردی که روبه روی شهیاد به اعتراض قد آلم کرده بود با ناراحتی گفت:

\_داداش لازم به این همه معذرت خواهی نیست یه فکری به دماغت بکن. پاشو بیرمت دکتر.

شهید از مرد تشکر کرد و همه افرادی

که دور و اطراف به تماشای معرکه ای که سر صبحی بخاطر من به نمایش گذاشته بود، پراکنده ساخت.

حالا من مونده بودم و شهید و راننده عاصی.

راننده با اعتراض گفت:

\_من ازتون شکایت میکنم.

شهید با یه دستش خون دماغشو پاک میکرد و با یک دستش بازم فکش رو محکم گرفته بود. بعد گذشت اندک مدت کوتاهی حرف زدن دیگه کمی برایش سخت شده بود با زحمت شروع به حرف زدن کرد:

\_نه بابا چه شکایتی؟! من ماشینمو تازه از کمپانی گرفتم نمیتونم از بیمه اش استفاده کنم. اما خوب هزینه ماشینت هر چی باشه نقد حساب میکنم.

چشمان مرد راننده از خوشی درخشید.

\_پس زود باش حساب کن من کلی کار دارم. همه که مثل تو پولدار نیستند که دستشون تو جیبشون باشه من باید تا عصر بدویم تا بتونم یه نونی به خونه ببرم.

اما قشنگ معلوم بود دورغ می گفت و میخواست شهیاد رو تیغ بزنه.

شهیاد چند اسکناس پول به او داد و سپس روی یه برگ کاغذ ادرس مغازه ای رو نوشت و سپس به او گفت که حتما برای تعمیر اتومبیل به گاراژ یکی از آشنا هایش برود. مرد شماره تلفنی از شهیاد هم گرفت و به آدرس گاراژی که شهیاد گفته بود. رهسپار شد.

مرد رفت و شهیاد با دور شدن راننده گفت:

#پارت بیست و هشت

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

\_چه دست سنگینی هم داشت. تا میتونست منو زد. انگار دلش از همه پر بود. سر من خالی کرد.

\_خوب شما هم ماشین شو به کل داغون کردی! عقب ماشینش کلا له شده بود.

شیرین خندید و نالید:

\_فدای یه تار موی شما.

سرتون سلامت باشه

اشکال نداره. درست میشه

راستی چه خوب گفتم که نامزد هستیم آنقدر دلم خنک شد که روی اون مرد رو کم کردی. همش دلم میخواست بهش بگم دماغ سوخته خریداریم. مکث کوتاهی کرد و سپس شروع به حرف زدن کرد.

\_ انشا الله یه روز بشه که بشی قسمت من.

من شبیه یه مجسمه بودم همش نگاهش میکردم و گوش به حرف های داده بودم. باید خیلی زودتر از اینها اون محل رو ترک میکردم اما نتوانسته ام. با شنیدن جمله آخرش خون تو صورتم دوید. و باز ضربان قلبم پر آهنگ میزد. اما جسارت اون مرد جوان رو نپسندیدم. لحظه ای ازش خوشم نیومد چی داشت برای خودش می گفت.

با حرفش قلبم به تاپ تاپ افتاده بود. خواستم از زیر نگاه های سنگین شهیاد در برم. سریع لب زدم:  
\_ خوب من با اجازتون برم. کلاسم دیر شده.

حرفم رو گفتم و پی اون به طرف دانشگاه راه افتادم.

سریعتر از قبل قدم بر می داشتم میخواستم زودتر از  
 معرکه بگریزم. و از او جدا شوم. با رفتنم شهیاد رو با  
 دنیایی از گرفتاری گرفتارش کردم. با حرف های که او  
 گفت «دانستم که او نیز اسیر خواستن شده است حال  
 دلش گرفتارتر از حال امروز صبحش بود. امروز با اون  
 حواس پرتی اش ریش و قیچی رو خودش به دست گرفت  
 بود و توی شهر چو انداخت که عاشق است اما متاسفانه  
 یا خوشبختانه باعث و بانی این اتفاق من بودم.

از او خیلی دور شده بودم به عقب برگشتم دیدم که او نیز  
 شبیه مجسمه ای وسط یک میدان راست ایستاده و دور  
 شدنم را نگاه میکند.

به مسیرم ادامه دادم تا اینکه وارد کلاس شدم با هم کلاس  
 هایم سر صحبت را باز کرده بودیم که رویا آمد. رویا  
 دختری بود که تو کلاس های تقویتی با او آشنا شده بودم.  
 دختری بود با لیاقت که از قضا زیبا رو نیز بود و عاشق  
 زیبایی بود. و تو هر چیزی و هر کاری دنبال نقطه زیبایی  
 میگشت و یک سالی هم بود که با پسر عمویش نامزد کرده  
 بود. به سمتم آمد دستم را به گرمی فشرد. و مرا به گوشه  
 ساکت کلاس برد و گفت:

«انگار صبحی بلوا به پا کردی؟»

#پارت بیست و نه

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

لبانم به خنده وا شده بود مقصر- من نبودم لب هایم بی اختیار داشتند می خندید و کنترل خنده خودم رو نداشتم  
حالم واقعا بیست بیست بود. همچنان که تیغ لبخند لبم رو میرید گفتم:

\_ آنقدر ماجرا خنده دار بود که نگو. بیچاره آقای محمدی تصادف کرد. اونم بخاطر من.

\_ای بابا! جلوسرویس بهداشتی دیدم ش. داشت دست صورت خودشومی شست سلام و احوال پرسیدم و بهم گفت که تصادف کرده اما از ماجرا چیزی نگفت عوضش گفت از تو بپرسم.

چی شد واقعا؟ با تو تصادف کرد؟

\_نه بابا...

اگه با من تصادف کرده بود که الان جنازه ام رو دستش مونده بود.

داشت منو چهار چشمی دید میزد یه لحظه اختیار ماشین  
از دستش رفت و کوبید به پشت ماشین جلویی.

\_وایی چه جالب!

پس اونم مدهوش هست جیران!

\_من نمی دونم چیه و چشه. ولی سر صبحی بیچاره کلی  
هم کتک خورد.

من هی از اتفاق امروز گفتم و رویا خندید. آنقدر  
خندیده بود که با دستش شکمش رو گرفته بود و اشک  
چشمش روی گونه هایش می غلطید. اما باز می گفت  
«خب خب ادامه ش چی شد.»

او آنقدر خندید که آخر سر خودش به اعتراض گفت:

\_شکمش از خنده داره پاره میشه.

خنده های رویا تا آمدن شهیاد به کلاس ادامه داشت.

اما تا آقای محمدی رو دید دیگه رنگ عوض کرد دست  
پاچه پیش رفت و جویای احوالش شد و آقای محمدی  
در جوابش تشکر کرد و گفت که دماغ و فکش کمی درد  
دارد. و رویا خیلی مؤدبانه ادامه داد:

\_احتمالا دماغت ون شکسته یا مو برداشته. الان گرم هستی متوجه دردش نیستی. بهتره یه سر برید رادیولوژی و یه عکس از دماغت ون بگیرید.

\_نه امروز که اصلا نمیتونم. به اندازه کافی از درس ها عقب موندم. بعد کلاس اگه حال خوب نشد یه سر دکتر میرم.

در حال گفتگو بودن که آقای رضایی هم از را رسیده و به گفتگوی سه نفره شأن ادامه دادند اما آقای رضایی تا اوضاع و احوال شهیاد را دید توصیه مؤکد کرد که حتما نزد دکتری برود.

شهیاد با اصرار هم کلاسی هایش خداحافظی کرد تا نزدی دکتری برود تا از سلامتی دماغ و فکش اطمینان حاصل پیدا کنه. که یهو یاد جزوه ها افتاد. سالانه کنارم آمد حتی نگاهم هم نکرد انگار همون مرد چند دقیقه قبلی نبود که که بخاطر نگاه های گستاخش تصادف کرده بود. سر به زیر داشت و آرام پچ زد:

\_اگه جزوهاتون همراه تونه ممنون میشیم که بهم بدید.

چه استرس بر من مستولی شد می ترسیدم نگاهش کنم و همه بفهمند که این مرد تاب و تحمل از من ربوده.

جزوه ها را از کیفم در آوردم و بهش دادم لحظه ای دزدکی نگاه مان بهم تلاحی بود. او نگاهم میکرد و من زیر نگاهش جان میدم هیچ حرفی، حدیثی، کلامی، حلاوت گرمی نگاهش را نداشت.

داشتم له میشدم. هیچ جوره دلم آروم نمی گرفت دلم انگار قصد مرگم را کرده بود که اینگونه با دیدن شهیاد رنگ می گرفت و پر شتاب و سریع به در و دیوار سینه ام میکوبید.

درسته من تا حالا تو وادی عشق قدم نذاشته بودم نابلد روزگار بودم اما عشق رو میشناختم تو کتاب ها خونده بودمش با اینکه تجربه اش نکرده بودم اما الان داشتم با گوشت و پوست لمس می کردم جنسش رو میشناختم تند گرم و آتشین بود اما یه خوشمزه شیرین بود میدونستم عاشقی همینه

#پارت سی

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

درسته فصل پاییز بود و غار غار کلاغ ها روی درخت ها همه جا رو گرفته بود اما تقویم ها دورغ می گفتند فصل بهار و اردیبهشت من تازه شروع شده بود. و در قلب کوچک من او چقدر فراوان بود.

نگاه شهیاد روی ریشه دستانم بود. زوری و هول هولکی جزوهایم رو از کیفم در آوردم و به دستش دادم. او زیر لب به آرامی تشکر کرد و خدا حافظ گفت.

وقتی شهیاد دور شد تازه نفسی تازه کردم. احساس خفگی بهم دست داد. انگار هوا کم داشتم برای نفس کشیدن و دم و بازدم هایم هم مادرزادی بلد نبودم. همه چی از یادم رفته بود.

آن روز روز چندان خوبی نبود درسته که من پی به مکنونات قلبی کسی- که احساس میکردم او رو متفاوت دوست دارم، اما کارم سخت شده بود. چرا که حالا نه در حضورش آرامش داشتم و نه در غیابش. در هر حالی آرامش از من سلب شد.

بعد آن روز، چند روزی پشت سر هم کلاس داشتیم اما من دیگر نه شهیاد رو می دیدم و نه اینکه خبری ازش داشتم. تا اینکه یک روز در حیاط دانشکده با رویا داشتیم

به کلاسی که در مجتمع دیگری بود می رفتیم که رویا پرسید:

\_از محمدی خبر داری؟

\_نه خبر ندارم.

\_میگن فکش شکسته !

متحیر و با ناراحتی نالیدم:

\_ای وای مرد بیچاره! سر هیچ و پوچ تو دردسر افتاد.

\_حالا آقای رضایی می گفت « که دماغش هم مو برداشته»

\_چه بد!

\_هم کلاسی هامون می خوان برن برا عیادتش. تو نمیایی؟

\_معلومه که نه. به من چه؟

تو طول عمرم دوبار دیدمش. معنی نداره برم برا ملاقاتش!

رویا در حالی که چادرش رو مرتب میکرد چشم هاشو گشاد کرد و روبه رویک ایستاد و پچ زد.

\_معنی ندارن بنظرت.

این اتفاق به خاطر تو پیش آمده.

من به نشانه مخالفت شانه بالا انداختم.

\_میخواست مواظب میبود. در هر حال من نمیتونم عیادتش برم. لازم نکرده توهم بری. دیگه خود شیرینی نکن وگرنه به گوش پسرعموت میرسونم.

\_هوم. واقعا که چه بی معرفتی و چه زود دستش رو تو حنا گذاشتی. خیلی بی معرفتی هست که یکی رو وسط راه ول کنی. اصلا شاید این راه رو بخاطر تو آمده بود. چرا چقدر بدی تو.

#پارت سی و یک

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

\_حالا ول کن این بحث رو. من نمایم تمام.

در حالی که چشمم به برگ های پاییزی بود که روی کف آسفالت ریخته بود گفتم:

\_پات رو بذار رو این برگ ها هزار رنگ. بین گوش بده چه صدایی میده.

صدای خش خش برگها روح و جان آدمی رو تازه میکرد. رویا با دیدن برگ های رنگی رنگی با ذوقی وافی آون ها رو

بدست می گرفت و از زیبایی بیش از اندازه رنگ هایش  
حرف میزد که هر برگ هزار رنگ تداعی نگاه قشنگ خدا  
بود.

تاسر ظهر هر دو کلاس مشترکی داشتیم . اما رویا برای  
عصر هم کلاس داشت بعد اتمام کلاس از رویا خدا حافظی  
کردم و قصد رفتن به منزلتان رو کردم از درب ورودی  
خارج میشدم که چشمش به ماشین پدرم افتاده منتظر  
ایستاده بود. با دیدنش خوشحال شدم و به طرفش رفتم  
با صدای رسایی سلام گفت و حال رو پرسید داخل  
اتومبیل پدر قرار گرفتم و گفتم:

\_ چه عجب؟

خونه خواهرت برا ناهار دعوت بودیم گفتم پیام دنبالت  
که نری خونمون.

\_ دستتون درد نکنه.

پدر لبخندی زد و اتومبیل رو روشن کرد و به راه افتاد. بین  
راه پرسید:

\_ چه خبر از دانشگاه؟ اوضاع و احوال خوبه؟

\_ عالی همه مشغول درس خواندن هستن. یکی از یکی زرنگتر.

\_ افرین به هوششون.

امروز جلوی نگهبانی داشتم قدم میزدم یعنی که منتظر تو بودم نگهبانی به مدیر گروه حقوق می گفتم که چند روز پیش برای یکی از بچه هاشون مشکل ایجاد شده بود.

تو می شناسی؟ کی بود؟

\_ نه چه مشکلی؟

\_ انگار یکی از دانشجوها مزاحم هم کلاسی شون شده بود که مرده هم یهویی تصادف می کنه.

با شنیدن حرف پدرم قلبم هوری ریخت و به دورغ متوسل شدم و ترسون و لرزون جواب دادم

\_ نه من نمی شناسم. حتما از سال بالایی هاست نمی دونم کیه؟

\_ معلوم نیست این پدر و مادر ها نقشون تو تربیت فرزندشون چیه؟ واقعا چی به بچه هامون یاد میدن که تا از خانواده جدا میشن دست به هر کاری میزنن.

نگران شدم اما برای اینکه پدرم رو آرام کنم با زیرکی گفتم:

\_ من شنیدم اما زیاد سر در نیاوردم. که چی به چی هست؟ انگار باهم نامزد بودند  
\_ دورغ.....

#پارت سی و دو

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

\_دورغ گفتن دخترم. معلوم نیست چی تو مغزشون میگذره که این حرف ها رو میگن. من شنیدم که میگفتن پسر. تازه اومده دانشگاه. زود باور نباش. الان جماعت گری شدن، من تو این عمر پنجاه و چند ساله که از خدا گرفتم یه همچین چیزی رو نشنیده بودم. خدا به داد خونواده ها که بچه جوون دارن برسه.

خودمو لحظه ای گم کردم و استرس بر تمام وجودم مستولی شد. همیشه تا کمی استرس داشتم احساس میکردم که کف داستانم عرق میکند داستانم رو پشت سر هم با گوشه مانتوام پاک میکردم. کارم داشت بیخ پیدا میکرد چه اشتباهی مرتکب شده بودم. یقین دارم اگر پدرم

می دانست که آنچه شنیده مربوط به دخترش هست  
گوش تا گوشم رو میرید و سلاخی ام میکرد. چون که با  
اخلاقی که ازش سراغ داشتم آبروریزی برایش حکم مرگ  
داشت.

زود و سریع قبل از آنکه پدر از چهره ام بخوانند که در  
دروغم آتشی- بر پاست، موضوع بحث رو عوض کردم  
ازش پرسیدم:

\_ مجید از مأموریت برگشته یا خبر ندارین؟

\_ صفا می گفت برگشته، اما من هنوز ندیدمش.

پی جمله آقاجون، لبخندی حاکی از شادی بر لبش  
کاشته شد و لب زد.

\_ می دونی امروز چی شد؟

\_ نه چی!

\_ امروز بعد مدتها حسین بهم زنگ زد. می گفت که پسرش  
اینجا مشغول کار هست.

\_ ..... واقعا .... چه خوب! میدونین من چند ساله ندیده  
مشون. از وقتی که خونه و زندگی شون رو از اینجا به شهر  
مادری شون بردن، دیگه ندیدمشون. خیلی دلم براشون  
تنگه. چرا یهوپی اینا این همه سرد و بی وفا شدن.

چه روزهای خوبی رو باهم دیگه داشتیم. همیشه منتظر آخر هفته ها بودیم تا باهم پیک نیک بریم.

\_منم بعد اینکه رفتن، یکی دو بار بیشتر ندیدمشون. اونم سرفوت پدر و مادر حسین بود. بد دور و زمونه ای شده به خدا. همه مشغول زندگی خودشون هستند. و همه از هم بیخبرن. ولی حسین دیروز گفت «که تو پاییز دیگه کار مزرعه شون تعطیله، می گفتم که پسرش اینجا یه تک اتاقی اجاره کردند چند روزی میان که به پسرشون سر بزنند. بعدش هم یه توکه پا می خوان بیان دیدن ما.»

\_خوب همیشه ماهم بعد چند سال می بینمتون. کاش دقیق می پرسیدن که کی می رسن اینجا. حتما باید دعوتشون کنیم خونمون.

پدر در حالی که با سر حرفم رو تایید میکرد به زبان هم گفت:

\_البته که. چند روزی حتما میارم خونشون.

تا رسیدن به مقصد دیگه ساکت شدم. تا همین جا هم بندی به آب نداده بودم و گریه ام نگرفته بود خدا رو شکر کردم. داشتم به کاری که کرده بودم، فکر میکردم. چه اشتباه بزرگی مرتکب شده بودم نسنجیده حرفی رو

به محمدی گفته بود. تا جلوی خونه صفا هزار بار مردم  
و زنده شدم که شاید پدر از کارم باخبر شده. پدر با نیش  
ترمزی اتومبیل رو متوقف کرد. و روبه من گفت:  
\_بازم تو فکری ها.

خنده رو تشکری کردم و دستی به سر و صورتم کشیدم و  
از اتومبیل پیاده شدم. و گفتم:  
\_بهتون که گفتم غم به دلتون راه ندید. من حالم خوبه  
خوبه.

#پارت سی و سه

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

وارد خانه که شدیم با استقبال گرم صفا و شوهرش آقا  
مجید روبه رو شدیم. آقا مجید مرد قابل اعتماد و  
انتخاب خاص پدرم بود بهمین خاطر برای همدیگر قابل  
احترام بودند با روی گشاده همدیگر رو بغل کردند.

تا اندو در حال احوال پرسی بودند وارد سالن نشیمن شدم  
مامان نسرین بازم جلو تلویزیون نشسته بود و به اخبار  
گوش میداد تازگی ها عاشق تلویزیون شده بود البته که

حق هم داشت چون که همیشه تو خونه تنها بود. و به جز از تماشای تلویزیون تفریح دیگری نداشت. خبرهای سر ساعت چهارده که تمام شد غر زدن های مادر تازه شروع شد.

باز انگار قاقاق آدم شده بود که اعصاب مادر رو بهم ریخته بود. آقا مجید و پدرم هم وارد نشیمن شدند همگی به احترام ورود پدر از جای خود به پا خواسته بودیم پدر با گفتن خواهش میکنم همه رو دعوت به نشستن کرد. وقتی آقا مجید ناراحتی مادر رو دید برای اینکه مامان نسرین رو آروم کنه با ملاطفت گفت:

زن عمو خودت رو ناراحت نکن. داریم روی همین پرونده کار میکنیم. انشا الله به زودی همشون رویه جا دستگیر میکنیم. هفته پیش چند تاشونو رو لب مرز گرفتیم. اما هنوز نتوستیم دون درشت ها رو پیدا کنیم. آقا مجید دامادمون نظامی بود و کارش تو مرز بود که همیشه آماری از هر باند قاقاقی داشت و حالا هم آماری در مورد باند قاقاق انسان داشت.

مادر در حال لعن و نفرین دادن به دم و دستگاه این باند بود. و صفا با گوش و جان دل سپرده بود به صحبت های مادر و همسرش.

برای من پیش عزیزان بودن همیشه لذت بخش بود. با کمک صفا رفتم سفره ای پهن کردم در کنار هم ناهار خوردیم. با صفا در حال مرتب کردن آشپزخانه بودیم که بهش گفتم: قراره عمو حسین بیاد تهرون.

تعجب کرد و چینی بر پیشانی اش انداخت.

\_ا چه خوب. کی باهاشون تماس گرفتی؟ خیلی وقته ازشون بی خبریم!

من داشتم ظرف های ناهار رو دسته دسته جدا میکردم تا بذارمشون داخل کابینت ها.

\_من که تماس نگرفتم. آقاجون می گفت انگار که عمو خودش زنگ زده بود وبهش گفته که فرهاد اینجا تو یه شرکتی استخدام شده. دقیق نمی دونم ها حواسم پرت بود دقیق نتونستم حرف های پدر رو بشنوم.

\_ا شیطون بلا. حواست چرا پرت بود؟

در کابینت های شیشه ای و باز کردم و بشقاب ها رو با احتیاط داخلش گذاشتم.

\_اذیت نکن دیگه!

صفا بلند خندید.

\_اها ن مطمئنم شدم خبریه؟ اونم خبر از نوع عاشقانه!  
بگو بگو چی شده؟

\_راستش رو بخوابی نمی دونم. ها... ولی... انگار... اصلا  
هیچی...

صفا لبانش رو به اعتراض غنچه کرد.

\_لوس....حرفت رو بزن.

نفسی عمیق کشیدم. با شوخی گفتم:

\_دست آدم رو لای منگنه میداری. انگار که یه نفر پیدا  
شده که تو دلم نشسته؟

صفا دوباره لبانش رو غنچه کرده بود.

\_اوی..... به به افتادیم تو عروسی!

خوب بگو ببینیم کی هست این مرد خوشبخت که حواس  
برای خواهرم نداشته. از آشنا هاست یا غریبه هست؟

چشمی نازک کردم و پشتمو بهش کردم و با طنازی گفتم:

\_اخره خجالت میکشم بگم!!

\_وا انگار من غریبه ام. خواهرتم دیوونه!

به طرفش برگشتم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم و گفتم:

\_نمیدونی که چقدر خوشحالم از این که ترا دارم. ممنون که همیشه به حرف دلم گوش میدی.

#پارت سی و چهار

#, زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

\_خواهر محرم اسرار دله. حرف ها ت رو باید به من بگی. ذوق زده شدم می خوام بفهمم که کی از خواهر من دل برده؟

اولش خجالت کشیدم که حرفی از شهیاد بزنم اما تصمیم گرفتم که بهش بگم که اون کسی که عاشقش شدم کیه!

\_ یکی از هم کلاسی هامون هست تازه اومده کلاس مون. انگار اهل این شهر نیست مهمون اومده دانشگاه. منم تازه دیدمش. ولی یه جوری هست با اولین دیدار آدم احساس می کنه که چند ساله باهاش دوسته یا اشناست. \_ وای وای با این توصیف های تو منم دلم خواست زودی ببینمش.

چشام رو از تعجب گشاده کردم.

\_\_وا. من خودمم یکی دو بار بیشتر ندیدمش.

با تحیر پرسید.

\_\_پس تو همون دو تا دیدار فهمیدی که دوستش داری؟

\_\_اره. بخدا

تو همون دیدار اول بهش دل بستم. وقتی دیدمش اختیار چشام رو نداشتم انگاریه دیده بان شده بودم و با همین دو تا چشمم رصدش میکردم از رفتار خودم خیلی خجالت کشیدم. رفتارم اون روز خیلی بد و زشت و زننده بود.

\_\_عجب! مطمئنی تو خودت بودی! این رفتارها از تو بعیده! اون شاهزاده چی دوستت داره یا نه؟

\_\_ بهم نگفت که دوستم داره ولی چند روز پیش بخاطر من تصادف کرد و کلی ماجرا پیش اومد که ازگفتنش معذروم.

\_\_ا واجب شد که حتما بگی.

\_\_نه دیگه نمی گم. اصرار نکن.

صفا داشت سینک ظرف شویی رو آب میکشید خندید.  
\_باشه پيله نميکنم. اما نبايد چيزي ازم مخفي کنی؟  
باشه؟

تو تجربه ای در این مورد نداری، ممکنه هزار تا اتفاق از پی این ماجراها بلند بشه. بی گذار به آب نزن قبل هر کاری به آخر و عاقبتش فکر کن بعداً انجام بده برای هر کاری هیچ وقت دیر نیست. فقط سنجیده رفتار کن. می دونی که ما تو فامیل مون از این رفتار ها نداریم. همه مردهای فامیل سر این جور مسایل غیرت دارن.

حرف های صفا راست بود اما من هنوز پا به اولین قدم نهاده در این راه، راه به خطا رفته بودم. خیلی زور زدم که ماجرا تصادف رو به صفا بگم اما ناموفق بودم.  
در حال گفتگو با صفا بودیم که پدر وارد آشپزخونه شد و به شوخی رو به صفا گفت:

\_کاش یه فرصتی پیدا می کردی از این جیک جیک کردن و یه استکان چای دست مهمونت میدادی.  
صفا می دانست پدرش با او سر شوخی دارد او هم به خنده افتاد.

\_ شما که صاحب خونه اید. ببخشید آقا جون الان خودم براتون چای میریزم.

راستی اقا جون؟!

رها راس می گفت که عمو حسین اینا قراره بیان اینجا.

\_اره میان. خندید و ادامه داد.

\_شاید هم میان که عروسشونو ببینن. هر چی باشه

حسین آرزوش بود که رها رو عروس خودش کنه.

من و رها گیج و مبهوت بهم نگاه کردیم

پدر اولین بارش بود که داشت جلو دو تا دختر هاش

حرف از ازدواج میزد درسته سخت گیر نبود اما حرف از

ازدواج و عروسی هم پیش ما نمی زد. از حرفش متعجب

شدیم.

آقا جون هم انگار از تعجب ما متحیر شد اما چیزی نگفت

رو به صفا پچ زد.

#پارت سی و پنج

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

\_یه چای بریز برام باید برم مغازه. قراره برام جنس بیاد.

\_به روی چشم. شما بفرما پیش مامان  
آقا جون برای گرفتن وضو سر حوض کوچک حیاط منزل  
صفا رفت. من و صفا همچنان در بهت به سر  
می بردیم. پرسیدم

\_اقا جون چی می گفت:

\_یادته عمو حسین همیشه می گفت که تو رو میخواد  
عروس خودش کنه.  
به تمسخر خندیدم.  
\_نه بابا تو هم.

بچه بودیم یه چیزی می گفت وگرنه من از اون فرهاد  
می دونی که چقدر بدم میومد. همش چوغولی منو برا  
آغا جون میبرد. از همون اول ازش بدم میومد. یادمه که  
پسر-موطلایی و بوری بود اصلا از پسرهایی که بور باشن  
خوشم نمیاد.

صفا شیرین چینی به ابرو هاش داشت و ریز ریز شیرین  
خندید.

\_حداقل فهمیدم که این هم کلاسی محترم شما بور نیست.

\_ نه بور نیست. خیلی چهره دل نشینی داره.

خب ول کن دیگه، برو برا آقا جون چای بریز منم اینجا ها رو مرتب کنم بیام.

صفا از دستم گرفت. و لیوان های رو از روی کابینت به طرف خودش کشید.

\_نمیخواه تو کار کنی. خسته ای از سر صبح رفتی دانشگاه.

\_تمامه دیگه. یه دستمالی رو اجاق گاز میکشم و میام.

\_ قربون دست و پنجت بشم من.

صفا رفت اما حرف آقا جون منو تو فکر انداخت. داشتم به دوران کودکی فکر میکردم خاطره بازی همیشه برایم دلچسب بود. یه روزی تو باغ پدر بزرگ فرهاد بودیم من بالای درختی رفته بودم. البته قبل رفتن فرهاد منو کلی دعوا کرد که دخترا به بلندی نمیرن. کلی باهام کل کل کرد اما من به حرفش گوش ندادم و از درخت توت بالا رفتم. اون فرهاد نجسب و مو طلایی بخاطر اینکه به حرفش

گوش نداده بودم عصبی بود زود به سمت اتاقی که برای استراحت داشتیم رفت و برگشتنی پدرم رو دیدم که داشتند به طرفم می آمد. پدر خیلی عصبی و ناراحت بود. بهم چیزی نگفت اما به چشم غره. آمدن اکتفا کرد که زهره ام ترکید. تمام تنبه و سخت گیرهای آقا جون همون چشم غره اومدن به ما بود. من حسابی ترسیده بوده بودم می ترسیدم که پیش اون پسر- مو طلایی کتکم بزنه اما آقا جون تنبه نکرد و دلم چه خوش شد. پیش فرهاد زیونم رو بیرون آوردم و بهش قنی قنی گفتم.

آقا جون بالا درخت توت امد و منو بغلش کرد و همون لحظه که بغلم کرد. بوته شاخه شکست و منو پدر هر دو به زمین خوردیم. من گریه میکردم و آقا جون که خیلی دردش نیومده بود سعی میکرد آرامم کنه که به لحظه چشم به اون پسر-ه نجسب افتاد که داشت یک ریز می خندید ولی تا پدر متوجه خنده او شد گفت « برای چی میخندی بگو ماهم بخندیم » او به زور با دندان های یک دست سفیدش لبش رو به سیخ کشید تا بلکه بتونه خنده اش رو مهار کنه.

از فکر اون روزها خنده رو لبام دوید. روزهای خوبی رو کنار هم سپری کرده بودیم. عمو حسین مزرعه دار بود.

دوست سربازی پدرم بود که چند سالی در تهران و در نزدیکی خونه ما خونه اجاره کرده بودند اما نتوانستند تو شهر ما زندگی کنند و خیلی زود دل تنگ یار و دیار خود شدند و به سرزمین خودشون برگشتند.

حالا فرهاد پسر بزرگ خانواده عمو حسین که پنج و شش سالی از من بزرگتر بود تو یه شرکت استخدام شده بود و فعلا در همین شهر زندگی میکرد.

#پارت سی و شش

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

با صدای صفا از دنیای کودکانه ام بیرون زدم. نزدش رفتم. به تمسخر خنده رو لب داشت. لیوان چایی به طرفم گرفت و زیر لب به آرامی به نجوا حکایت کرد.

\_ معلومه که داشتی به اون دانشجو تازه وارد فکر میکردی ها چند باری صدات زدم اما جوابمو ندادی!

مادر وسط پچ پچ های صفا گفت:

\_چی تو گوش پسر من میخونی؟

مادرم همیشه عاشق پسر- بود. همیشه ته دلش آرزو میکرد که یه پسری داشت چون که جاری هاش همشون چند تا چندتا پسر- آورده بودند. هر چند که مادرم حسودی جاری هایش رو نمی کرد، حتی وقتی که مجید پسر عموی تنی خودمون صفا رو از پدر خواستگاری کرده بود مادر خیلی خوشحال شده بود. اما خوب زن بود و عاشق پسر بودن تو خونش بود.

\_چیزی نمی گم انگار داریم تو عروسی می افتم.  
مادر لبش رو گاز گرفت.

\_یواش یواش. حاجی می شنوه ناراحت میشه.  
چشمی برا صفا نازک کردم.

عصبی لیوان چای رو از دستش گرفتم.

\_همون بهتر که هیچی بهت نمی گم. نخود تو دهنه  
خیس نمیخوره.

در حال گفت و گو بودیم.

آقا جون از حیاط وارد پذیرایی با صفای صفا شد و به  
کل موضوع عوض شد. امروز تا عصر- در کنار هم بودیم  
ولی وقتی آسمان خواست ورق بخورد تا

رنگی عوض کند و صورتش را سیاه پوش کند از صفا و آقا  
مجید خدا حافظی کردیم و به خانه برگشتیم.

گذشته از دلهره ای که پدر با شنیدن حرف های جلودم  
در دانشگاه؛ در دلم انداخته بود. شبی آروم پیش رو  
داشتم چرا که تازگی ها برای خودم مهتابی داشتم که  
حرف دل سبک کنم. ساعت ها غرق در افکاری خوشی  
بودم. داشتم فکر میکردم زمانی که زنی عاشق میشود او  
خود به تنهایی پیامبر فصل خوشبختی میشود.

زن های عاشق خیلی پر رنگن. یکی میشه مثل گل های  
هفت رنگ رز و شمعدانی های خوش رنگ خونه مادر  
بزرگ. یکی هم میشه یه سوزن و چند نخ رنگی رنگی که  
فصل زندگی رو همیشه بهارانه میدوزه. و دیگری هم  
دستاش معجزه میکنه دست که روی طاقچه دلتنگی  
می کشه رد دستاش سبز سبز میشه.

یواش یواش به این عشق داشتم ایمان می اوردم چون  
که همه چیز داشت بوی باران یک عصر-بهار  
اردیبهشتی می گرفت.

شب زیبای رو برای خودم ساخته و پرداخته بودم. و چه  
پی رنگ قوی داشت خیالات من.

آن روز که خورشید با لبخند بر دل آسمان نشسته بود  
حالش زیاد رو به راه نبود، خنده اش گرم نبود. دیگر او  
هم سخاوتمندانه گرما نمی داد شاید هم آن روز مثل حال  
دل من میخواست دچار تردید بشود.

داشتم آماده میشدم که سر کلاس هایش بروم. بازم پدر  
دست به سینه تو حیاط ایستاده بود که منو به دانشکده  
برسونه. اما ته دلم راضی نبودم که با پدر به دانشکده برم.  
چون می ترسیم که دوباره گوش های پدر حرف های نا  
مربوط بشنود.

اما هیچ بهانه ای نمی توانست پدر رو منصرف از رفتن  
بکند. به دورغ و تقلب رو آوردم.

#پارت سی و هفت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

\_بابا جون شما بفرما سر کارتون. قرار گذاشتم که رویا و شوهرش دنبالم بیان میخوایم بریم یه کتاب بخریم.  
پدر اخمی کرد و دقایقی کوتاه رو در سکوت سپری کرد و عاقبت گفت:

\_ خرید داشتی دیروز با خواهرت خرید میکردی چرا مزاحم خانواده دوستت شدی؟  
\_، آخه قراره برا اونا کتاب بخریم من براش انتخاب میکنم.  
اخم پیشانی آقا جون هنوز پر رنگ بود جدی گفت:  
\_ صبحی کلاس دارین چرا این برنامه رو چیدی؟

استرسی به خاطر واکنش آقا جون گرفتم. حق با پدرم بود سر صبحی زمان مناسبی برای رفتن به کتاب فروشی نبود. دیگر منتظر گذاشتن آقا جونم بی معنی شد زود تصمیمو عوض کردم.

\_اگه شما ناراحت هستید باهاشون نمی.رم؟  
\_اولا که این موضوع صورت خوشی نداره که تو با خانواده دوستت جایی میری. دوما هم باید بگم سر صبحی کلاس داری. بخاطر هر چی از کلاست عقب نمون!

\_باشه ازشون معذرت خواهی میکنم و میگم که نشد که  
بریم.

\_ دوستت ممکنه ناراحت بشه ولی کلا از اول نباید به  
همچین قراری می داشتی؟

جرأت حرف دیگر به زبان آوردن رو نداشتم با گفتن  
چشم دیگه تکرار نمیشه. در ورودی منتهی به حیاط رو  
بستم.

در سکوت و بدون حرف اضافه دیگری کفش هایم رو  
پوشیدم و از آستانه کیفم رو برداشتم و به طرف اتومبیل  
پدر رفتم. تا رسیدن به جلو دانشگاه هزار دفعه مردم.  
همش به خودم لعنت می فرستادم که سر صبحی دورغ به  
کار بسته بودم اگه خدا نکرده با رویا روبه رو می شدم و  
او دورغمو رو میکرد چی میشد.

جلوی دانشکده کسی نبود خدا رو شکر گفتم ایستادم تا  
پدر از جلوی دانشگاه دور شد نفسی عمیق کشیدم.

با دور شدن پدر من هم روانه کلاس شدم. کمی تاخیر  
داشتم وارد کلاس شدم و در صندلی کنار رویا جا گرفتم.  
باز اختیارم دست خودم نبود سری در کلاس چرخاندم.  
آقای محمدی هم در کلاس حضور داشت با دیدن من

تبسمی بر لبش جان گرفت و من با خیالی آسوده در کلاس حضور پیدا کردم.

ساعت استراحت که شد. بیرون از کلاس رفتم تو راهرو سالن ایستاده بودم و با بچه ها با گپ و گفتگو میکردیم که محمدی جزوه به دست به نزدیکی ام آمد. حواس من و رویا کاملاً به او بود از سر انگشت پا تا فرق سرش رو دید می زدیم. سرش پایین بود انگار که همون مرد چند روز پیش نبود که هر چه دلش تمنا میکرد بر زبان جاری ساخته بود سلامی کرد و بعد چند تا جزوه ای که تو بغلش داشت رو به طرف من گرفت.

\_ ممنون از لطفتون از همشون کپی گرفتم.

تا او حرف میزد منم سر به زیر داشتم اما با گفتن خواهش میکنم سر بلند کردم و به صورتش نگاه کردم.

بازم عادت چشماش به خودش برگشته بود. چشماش می خندید نمیدانم او خود می دانست که با خنده اش راه بهشت رو بهم نشون میده یا نه؟!   
 @Vip Roman

#پارت سی و هشت

#زخم های من همه از عشق است.

## #شمسی جلفا

\_ ممنون از لطفتون از همشون کپی گرفتم.

تا او حرف میزد من سر به زیر داشتم نگاهم فقط به کفش های تو پام بود. به خوبی آداب و قوانین های مخصوص خانواده ام رو اجرا میکردم اما با گفتن خواهش میکنم سر بلند کردم و به صورتش نگاه کردم.

بازم عادت چشماش برگشته بود داشتند می خندید و برق چشماش داشت منو می گرفت نمیدانم او خود می دانست که با خنده اش راه بهشت رو بهم نشون میده یا نه؟!

در سکوت نگاه گذرایی بر چهره اش داشتم قلبم چه قشنگ سر خورده بود. و از مرتفع ترین سرسره غلت زده بود و درست تو قلب شهیاد برای خود جا باز کرده بود نگاه او شیرین شیرین بود آنقدر شیرین که تا ته قلبم رسوخ کرد و همانجا رسوب بست. دست پاچه شده بودم نمی دونستم چی بگم یهوپی به سرم زد پیرسم کسالت تون رفع شد؟

شهیاد دستی بر صورت خوش تراش خود کشید.

\_خوبم ممنون.

دستانم رو داشتم بهم می مالیدم. با تبسمی کوچک بر لبم گفتم.

\_انگار دماغتون مو برداشته!

\_بله فکم در رفته بود. دماغم هم به لطف اون راننده عزیز مو برداشته؛ مهم نیست درست میشه.

در تایید حرفش دوباره خنده روی لبم دویده بود.

\_انشالله به زودی حالتون خوب میشه.

لبانم هر چه در توان داشت به کار بسته بود که صیدشو با موفقیت شکار کنه. انگار زبده ترین معمارها زیباترین نقش و نگارها رو روی لبخندم کشیده بود و مشاطه گر چه حرفه ای هفت قلم آرایش بر لبم کشیده بود تا زیباترین لبخند رو بتونم بر لب بیارم.

بر لبم خنده جان گرفته بود. شهیاد تا متوجه منگی من شد نگاهشو عمیق عمیق کرد. دیگر پیش او ماندن را جایز ندانستم داشتم بند به آب میدادم. از بازوی رویا گرفتم و با گفتن خدا حافظ از کنارش دور شدم. رویا به اعتراض داشت غر میزد.

\_ چرا نداشتی حرف بزنیم. یعنی چی این کارت؟ خانم هر سازی زد من باید برقصم؟! تو خواست سر جایش نبود من میخواستم که باهاش حرف بزنم.

در حالی که هنوز دستش تو دستم و اونو به زور به پشت سر خودم می کشیدم گفتم.

\_ هواش خفه بود نمی تونستم تو سالن بمونم. بیا بریم یه چای بخوریم. من صبحی نتونستم چای بخورم.

رویا سریع و با ناراحتی لب زد.

\_ من نمی ایم خودت برو بخر. من همینجا روی این نیمکت میشینم تا برگردی.

جزوه هامو کنار دست رویا رها کردم و به طرف بوفه رفتم دو چای لیوانی خریدم و نزد رویا برگشتم. رویا طبق معلوم داشت می خندید و جزوه های منم تو دستش بود و هی ورقش میزد.

تا نزدیکش شدم اخم کردم و گفتم:

\_ برا چی این طوری میخندی عیبه؟!

رویا جزو ها رو به طرفم گرفت. و در حالی که با دستش دهانشو گرفته بود گفت:

\_بگیر نگاشون کن. بین چطور هوش از سرش پروندی!

#پارت سی و نه

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

من جزوه هامو دستم گرفتم و اون داشت جمله هایی که  
شهید برای من نوشته بود رو می گفت و مسخره بازی در  
میآورد.

\_ اولین صفحه رو که ورق زدم چشمام به دست خط  
زیبایی افتاد که نوشته بود.

کاش نگاه سبزت همیشه برایم سبز باقی بماند.

جزوه هام همشون تو برگه های A4 نوشته بودم.  
صفحه رو ورق زدم نوشته بود تو تنها کسی هستی که  
پشت ترافیک ذهن مشغولم یک آهنگ آرام بخشی.

و باز ورقش زدم. مردمان این شهر دورغ گو هستند میگو  
شهرشون پر جمعیه اما وقتی تو نیستی انگار شهر خالی از  
آدمه.

و باز ورق زدم با همون دیدار اول فهمیدم که صمیمیتی  
زیادی بین من و تو هست. و باز ورق زدم.

هر جا که توانسته بود حرفی بزند حرف دل نوشته بود.  
 مثل خودم چقدر حرف ته دلش انبار شده بود. با اینکه  
 تو ته قلبم از کارش خوشم آمده بود اما حسابی پیش رویا  
 خجالت زده و ناراحت شدم.

با کاری که کرده بود عصبی شدم برگه ها رو برداشتم و  
 به سمت شهیاد رفتم. پشت سرم صدای رویا می اومد.  
 \_ کجا میری رها. دختر دیوونه نشی ها. نرو. صبر کن.  
 \_ شما همین جا باش تا علت این کارشو پیرسم. پشت  
 سرم هم نیا. اصرار هم نکن باید برم ازش پیرسم.  
 داشتم پله ها رو یکی یکی بالا میرفتم با اراده شده بودم که  
 تو دهنی بهش بزنم. تند تند بالا رفتم.  
 رفتن به اون معنایی که با اراده طرف رو ناکوت میکنند.  
 داشتم میرفتم و مسیر چه طولانی شده بود طی اون رفتارم  
 میخواستم بهش شبی خون بزنم. وارد سالن شدم با قدم  
 های بلند خودم تا جلو کلاس رسوندم. رضایی به تنهایی به  
 دیواری تکیه داده بود و کتابی بر دست داشت که سخت  
 مشغول براندازی آن بود. ازش پرسیدم.  
 \_ محمدی کجاست؟

از لحن تندم متعجب شد.

یه کم فکش درد میکرد داره تو کلاس استراحت می کنه  
وارد کلاس شدم چند تا از پسرها در گوشه ای نشسته  
بودند و در حال صحبت بودند. من نزدیک محمدی  
شدم او سرش پایین بود و سر روی میزش گذاشته بود.

متوجه حضورم نبود چند لحظه ای بالای سرش ایستاده  
بودم. اما اون بازم متوجه من نبود پام رو بلند کردم و  
محکم بر پایه صندلی که نشسته بود زدم. بیچاره به یک  
باره از جای خود پرید. با اینکه از دستش عصبی بودم اما  
به واکنش او خنده ام گرفته بود به زور خنده خودمو  
کنترل کردم. باید کار رو یکسره میکردم باید بهشون می  
فهموندم که هر لحظه قرار نیست تو قلبم طوفانی بندازه.  
درسته که ته دلم راضی بود اما واقعا صورت خوشی  
نداشت که به اون شکل رفتار کنه. اخم کرده بودم و  
عصبی گفتم:

شما عادت دارید عوض تشکر جزوه های همه رو خطی  
خطی کنی.

تازه به یادش افتاده که من به چه خاطر ناراحتم.  
آرامشی- خاص تو صورتش داشت دست روی فکش  
گذاشت و گفت:

#پارت چهل

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

\_ شما هم عادت دارید که پسر—مردم رو به باد کتک  
بدید، بعد عیادتش هم نیاید!

باز شهیاد پر رو شده بود. انگار تو صورتم نوشته شده بود  
که هر وقت تنهام دیدی حرف دلت رو بگو. پرده بردار  
اسرار دلت.

نفسی— عمیق کشیدم. و با ابروان به بالا پریده ام ازش  
جواب قانع کننده ای خواستم.

\_ امیدوارم جواب قانع کننده ای داشته باشی؟

از میمیک صورتش می توانستم بفهم که داره به زور  
خودشو کنترل می کنه که نخنده. شمرده شمرده لب به  
سخن باز کرد.

\_ چه جوابی قانع کننده تر از اینکه واقعا .... راستش رو  
بخواین .... اجازه بدین ... اجازه بدین حقیقتو بگم.

تو چشم زل زده بود با صدای آرامی لب زد.  
\_ خیلی به دلم نشست. خیلی.... عیادتم هم نیامدی  
ناراحت شدم. خیلی..  
چشمم به در خشک شد که یه روز با یه دست گل رز  
بیای عیادتم اما زهی خیال باطل.

شهید سکوت معنا داری کرده بود اما بالاخره نفسی تازه  
چاق کرد و ادامه داد.

\_ نه به جانب داری اون روزتون تو روز تصادف؛ نه این  
رفتارتونو که اصلا حالمو نپرسیدن. یه رفتار پارادوکس از  
یه زیبا رو بعیده! بنظرم، من بخاطر شما کتک خورده  
بودم!

این بار بازهم شهید حرف میزد و من مبهوت او بودم

من رو بند سکوت کلید کرده بودم. دوباره سخنوری  
میکرد میدونستم که باز داشت دنیا رو به کامم شیرین  
میکرد باز دوباره حرف هاش چیزی داشت که منو از خود  
بی خود میکرد. وقتی حرف از دهنش خارج میشد شبیه  
ورد جادوگرها بود که جادو میکرد. من برای باز خواست

از کاری که انجام داده بود آمده بودم اما مگر می‌تونستم از او بی که حالا تمام وجودم رو متعلق به او می‌دانستم باز خواست کنم. میخواستم بجزو نمش. اما دلم نیومد چرا که اون با عشقش روح و جسمم رو بی قرار کرده بود و حقش نبود که ناراحتش کنم و ازش باز خواست بخوام. تنها کاری که اون لحظه بلد بودم نگاه کردن به صورت مردونه اش بود. کم حرف بود ولی اگه حرفی میزد مثل کوه پای حرفش می‌ایستاد. نگاهش وجودم رو رو سرشار از عشق کرده بود شهیاد با دوتا چشماش کل صورتم رو در نوردید و من مات و حیران فقط نگاهش میکردم. معلوم بود داشت دنبال جمله ای میگردد که حق مطلبش را ادا کند. با کمی این پا و اون پا کردن با عطفوت لب به سخن باز کرد.

\_من احساس میکنم که شما رو خیلی وقته میشناسم. انگار چند ساله که میشناسمتون. مثل یه دوست و همبازی کودکی میشناسمت. هر اخلاق و رفتارت رو میتونم پیش بینی کنم باور میکنی میدونستم که الان برا اعتراض میایی پیشم همینکه که سردرد رو بهانه کردم تا تنها باشم. این چند وقته همش فکرم پیش شما بود. با اینکه ده و پانزده روزی نیست که من شما رو میشناسم اما

احساسم میگم که دوستتون دارم. با مهادت خاصی  
تونستی روی قلبم بشینی.

با شنیدن حرف شهیاد داشتم پرواز میکردم راست  
میگفتند آدم عاشق برای پریدن بال لازم نداره. حال دلم  
چه سر حال آمده بود. جگرم رو انگار از لای یخ در  
بهشت در آورده بودن. حرفش خیلی دلچسب بود.  
آنقدر چسبیدنی که شبیه خوردن یه هندونه سرد سرد با  
یه قاشق وسط یه نیم روز گرم تابستانی.

#پارت چهل و یک

به دنباله حرفش قلبم سقوط ریز شیرینی داشت مهر از  
لبانم برداشته شده بود لبم رو زیر دندان گرفتم. حرف  
زدن یادم رفته بود دست و پا شکسته شروع به حرف زدن  
کردم و شهیاد با چشمانی مشتاق منتظر شنیدن حرف  
های من بود.

\_, همه رو این طوری مجاب میکنید؟

تک خنده ای زد سرشو چرخوند و به هم کلاسی هایش  
نگاهی انداخت. همه مشغول حرف زدن و کار خودشون  
بودند. دوباره پروانه نگاهش به سمت من آمد.  
از روی صندلی خود به پا خاست با همان تيله های  
سیاهش چشم بهم دوخته بود.

\_همه رو بخاطر کار هام مجاب میکنم اما به این شکل  
مجاب کردن رو چند روزه آموختم. چند روزه دارم بخاطر  
شما دوست داشتن یاد میگیرم.

او چه با ذکاوت دل و دینم رو به هدف گرفته بود. و دل  
من چه ساده و بی غل و غش هی می لرزید.

داشتم خام حرف هایش میشدم اما لحظه ای دوباره  
وارد راه مستقیم خودم شدم. با خودم به نجوا نشسته  
بودم. «اخه من برا اعتراض اومدم حالا برای چی با این آقا  
محترم داشتم دل داد و ستد میکردم.»

چشمامو براش تنگ کردم لبم رو زیر دندانم حبس کردم.

\_ شما حق نداشتید اون نوشته ها رو بنویسید. مگه آدم از هر کی خوشش میاد همه جا جار میزنه؟

شهیاد که اتو تو دستش بود خنده رو، سری به علامت سوالی تکان داد.

\_ خب پس شما چرا جار زدی؟ اون روز یادته؟ خب حتما شما هم بهم یه احساسی داشتی که اون طوری پشتم در اومدی وگرنه چه دلیلی داشت که به اون شکل کمک کنید!

صورتم رو به اعتراض کج کردم. بهش دهن کجی کردم.

\_ خیر انگار یه چیزی هم بدهکار شدیم.

شهیاد این بار با دست پاچی گفت:

\_ نه نه سوء تفاهم نشه. منظورم اینکه خب آدم کسی. رو که دوستش داره باید به طرفش بفهمونه. مغموم نالیدم.

\_ دوست ندارم کسی. ازم سوء استفاده کنه خوشم نمیاد، آخرین بار باشه که از این کارا میکنی.

شهیاد سرشو پایین انداخت.

\_ خدا منو ببخشه. حتما تو نوشته ام چیزی کم و زیاد بوده که این طوری برداشت کردی؟

چنین قصدی نداشتم. ازتون عذر میخوام که ناراحتتون کردم هدف من چیز دیگه ای بود. خواستم بهتون با اشاره بگم که برام عزیز هستید.

دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. چه جوره مگه باید تفهیم میشدم که دوستم داره!

بی هیچ کلام دیگری به سمت صندلی خودم رفتم. شبیه بچه تخس بودم همچنان در عالم خودم به شیطنت مشغول بودم. رویا در کنارم نشست آمدنش رو هم متوجه نشدم. اما خنده هایش مرا از دنیای قشنگی که ساخته بودم و داشتم نفس های بهشتی ای می کشیدم، بیرون آورد.

رویا دستشو روی دستم گذاشت. به گرمی فشرد اما بازم شیطون شده بود.

## #پارت چهل و دو

\_تو اومدنی اسپند رو آتش بودی چی شد یهوپی؟! از این رو به اون رو شدی رها خانم. الان شبیه خانم های با وقار شدی آرام و ساکت. هوم.... چی شده؟

به دنباله حرفش باز داشت ریز ریز می خندید. اخمی به میان ابروهایم آوردم و پرسیدم.

\_مسخره ام میکنی؟

رویا جدی شد و سرشو به علامت نفی تکان داد و گفت:  
\_نه به واللّه. فقط دارم میخندم چون داری پیش دوستت احساسات رو کتمان میکنی. دیووونه من دوستتم. همه برا دوست هاشون از تنهایی ها و غم و شادی های دلشون حرف میزنن. تو محمدی رو دوستش داری اما خب چه دلیلی داره که من نفهم؟

کمی خجالت کشیدم درسته که باهم دوست بودیم و صمیمی اما دیگه به حریم هم احترام می داشتیم. واصلًا سابقه نداشت که پرده از دلمون برداریم و حرف دل سبک کنیم باز نا باورانه داشتم حرف میزد.

\_من یه جوری هستم. می خوام دوستش داشته باشم اما یه چیزی هی نهیب می زنه که از این دوستی بگذرم. راستش آخر و عاقبت این دوست داشتن منو می ترسونه. اخمی به پیشانی اش انداخت.

\_خیالاتی شدی؟

دستم رو روی صورتتم کشیدم. نفسی بیرون دادم.

\_ نه بابا! آخه تو خانواده ما این جوری نیست که دخترا عاشق باشن. آقاجون بفهمه پوست از سرم می کنه. واقعا میترسم. آخه تو خانواده ما این جور عشق و عاشقی معنی نداره. اصلا این جور چیزها مرسوم نیست. همیشه پدر و مادر مون برا ازدواج بچه ها شون تصمیم می گیرن چشماش رو باز و بسته کرد. و لبخندی شیرین میان دو لبش دوید.

\_ نگران نباش. جلز و ولز نکن. آسمون ریشمون هم نباف. آقاجونت الان می دونه دور و زمونه خودش گذشته. الان چشم همه باز شده همه می دونن که برای ازدواج باید دختر و پسر همدیگر رو بخوان.

با اتمام جمله اش دستشو به طرفم دراز کرد. دستمو گرفت و فشاری بهش وارد ساخت و لبخندی زد.

\_ حالا این حرف ها رو ول کن بچسب به عشقت. از خدای اقا جونت باشه که پسری مثل محمدی داماد شون بشه. بچه ام قراره پول و پله حسابی به دستش بیاد با این شغلی که تو آینده پیدا می کنه.

همچین پسرِی رو، رو هوا میرنش. چی میگی تو برا خودت.

در قبال همه حرف هایش فقط توانستم لبخند بزنم.  
\_ یه حسی\_ دارم میترسم هم خودم آسیب ببینیم هم شهیاد.

رویا تا اسم شهیاد رو از زبونم شنید. سر به سرم گذاشت.  
\_وای وای چه اسمی هم داره...  
هر دو شروع به خنده کردیم.

## #پارت ۴۳

روز ها پشت سر هم می گذشتند هر روز دیدار با شهیاد که به تازگی وارد حریم زندگیم شده بود، زندگی ام را به کام شیرین و به روح زندگیم شور انداخته بود.

ما هر دو در قلبمان برای هم جا باز کرده بودیم و هر دو از مکنونات قلبی هم خبر داشتیم.

از شنبه تا پنج شنبه هر روز همدیگر رو می دیدیم اما من مراعات حال خودم میکردم میدونستم قصد ندارم به این زودی ها تن به ازدواج بدم بهمین خاطر با فاصله ازش میگذشتم.

طبق برنامه این نیم سال دانشکده مون شنبه های شلوغی داشتم آن روز تا عصر- کلاس داشتم سر ظهر که شد تو کتابخانه دانشکده مون دنبال کتاب بودم. و ستون به ستون کتاب ها رو دید میزدم. که یهو یه سایه آبی رو دیدم که پشت سرم قرار گرفت. و با صدای بمی عاشقانه زمزمه کرد.

\_ اصلا وقت نشد بهتون بگم خوش اومدید به زندگیم. تا رو برگردانم او خودش رو از جلوی دیدم پنهان کرد. لبخندی زدم بین خودم و رویام. اون شهیاد بود. که پشت سرم ایستاد یه جمله کوتاهی گفت و از دیدم پنهان شد. چقدر این فاصله های کوتاه بینمون رو دوست داشتم فاصله هایی که یک نفسی رو به بی نفسی تبدیل میکرد. تا اوی عشق جانم رفت زیر لبم نالیدم.

\_ حالا وارد حریم زندگیم شدی مجبوری تا آخر تا ته ته زندگیم باهام باشی. من آدم بدون بودن تو نیستیم من تسلیم.

شهیاد با همان دو جمله اش دوباره آتش به جونم افکند آرامشم رو بر هم زده بود. بازم کودتایی شده بود. به قول رویا اسپند رو آتیش بودم یه جا بند نبودم. سر خوش و

مست بودم. عصر- شده بود. آنقدر تو همون دانشکده با بچه ها ورجه ورجه کردم که عصر شد و یواش یواش هوا رو به تاریکی بود. قصد عزیمت به خانه داشتم. اما هنوز از آقاجون خبری نبود آقاجونم بارها گفته بود تا خیابون ها خلوت نشده باید به خونه برگردم. سوار تاکسی- شدم و دریست به طرف خونه مون آمدم. جلو در که از اتومبیل شدم. چشمش به ماشین پدر افتاد که کمی با فاصله از خونه خودمون توقف کرده بود و جلوی منزلمون یه اتومبیل مدل بالا متوقف بود و راننده ای جوان از اتومبیل در حال پیاده شدن بود. مقنعه ام رو مرتب کردم. بادی به گلو انداختم و راننده اتومبیل مدل بالا رو صدا زدم و گفتم:

\_ ببخشید آقا. ماشینتون رو جلوی منزل ما پارک کردید. آقاجونم باید باید ماشینشو بیرن توحیاطمون. لطفا ماشینتون رو از جلو درمون بردارید.

راننده اتومبیل اتومبیل رو قفل انداخت و با تبسم آرامی بر لب گفت:

\_ اشکال نداره. ما مهمون همین خونه ایم. خودمون تو این خونه امشب مهمونیم.

از حرفش تعجب کردم. مگه میشد که تو خونه ما مهمونی باشه و من بی خبر باشم.

بهش خندیدم و گفتم:

\_خونه ما؟ ما که مهمون نداریم.

مرد جوان با دست موهای سرشو صاف کرد و خندید و گفت:

\_نمیدونم که خونه شماست یا نه ولی ما خونه حاج فتاح پارچه فروش مهمانیم.

با حرفش جرقه ای به ذهنم زد. نکته اون پسر-ه نجسب بود.

#پارت چهل و چهار

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

دقیق تر که شدم خود خودش بود. اما مرد جوان جذاب پیش رویم شباهتی با فرهادی که آخرین بار دیده

بودمش، نداشت. حالا روبه ریم جوانی رعنا قد آلم کرده بود که قدی بالاتر از صد و هشت سانتی متر و نیز هیکی ورزشکاری داشت. اندامش استخوانی بود. سر و صورتش خاص تمیز بود آنقدر تمیز که از تمیزی برق میزد معلوم بود همین امروز آرایشگاه رفته و حسابی به موهای گندمی صاف خوش حالتش رسیده بود. و چشمانی میشی فام داشت. یه تیشرت سیاه با سر آستین های قرمز با یه شلوار سیاه کتان به پا داشت. با دیدن چشمان سیاه فامش یاد جمله ای افتادم که به تازگی خوانده بودم. کسی— که این رنگ از چشم رو داشت متناسب با رنگ لباسش رنگ چشمش عوض میشد و با لباسش هم رنگ و ست میشد.

این مرد جوان خوش اندام خوش پوش پسر، عمو حسین بود که قرار بود بعد چندین سال چند روزی رو در خونه ما استراحت کنند.

از هیجان خندیدم از دیدارش خوشحال بودم شگفت زده شده بودم با صدایی شبیه فریاد گفتم:  
— تویی فرهاد؟؟

مرد جوان با شنیدن نامش میخکوب شد. او هم متحیر پرسید:

— ببخشید نشناختمون. میشه خودتونو معرفی کنید.  
از طرز حرف زدنش خنده ام گرفته بود آخه داشت لفظ به قلم حرف میزد. چی بر سرش اومده بود این پسر از اون بچه شلوغ و صد البته فضول یه دنیا فاصله گرفته بود و حالا مثل یه مرد واقعی شده بود. کلی فرق کرده بود. حتی قیافش هم فرق کرده بود دیگه چیزی از اون پسر—بور بر جا نمانده بود هر چی بود وارث لبخند بود همش خنده بر رو لبش داشت.

دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم. تا حداقل ممکن رعایت ادب رو بکنم آخه واقعا از دیدنش خوشحال بودم. و نیشم تا بنا گوش باز بود. پچ زدم.

—وای چه لفظ قلم هم شده پسر—شیطون! چقدر خوشحالم که می بینمت. نشناختی منو؟؟؟

او دقیق نگاهم کرد به لحظه خنده روی لب های او هم ماسید و پرسید.

\_تویی رها خانم؟.....وای دختر چه بزرگ شدی! بر چشم بد لعنت! ماشا الله. دختر کی تو این همه بزرگ شدی؟ با شنیدن حرفش پقی کردم و با لبی پر از خنده گفتم.

\_همون زمان که شما بزرگ می شدی منم بزرگ میشدم خب!

او هم متعجب چشماشو گشاد کرد و با شوخی لب زد.  
\_ دختره زیون دار. تو هنوزم زیون می ریزی؟ معلوم شد اصلا بزرگ نشدی!

هر دو از شوق دیدار همبازی دوران کودکی مان خندیدیم. همونجا جلوی درمون از حال و احوال هم سراغ گرفتیم. او بعد گرفتن لیسانس خودش تو رشته ریاضی بعنوان حساب دار شرکت خصوصی تو تهران کار میکرد. و حالا بعد مدت کوتاهی برای خودش برو و بیای داشت. اتومبیلی خریده بود و قصد خرید آپارتمانی رو داشت و بیشتر از همه حرف هایش خریدار داشت. حالا برای خودش کسی شده بود.

#پارت چهل و پنج

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

من کنار سمت چپ سیاه رنگ درمون قرار گرفته بود و منتظر بودم که اول مهمون خونه مون وارد منزلمون بشه. اما او ایستاده بود و داشت ریز ریز بر اندازم میکرد با یک نگاهش سرو صورتی رو خوب دید زد که یهو صداشو شنیدم که داشت به زبان میراند.

\_خیلی خوشحالم از دیدنتون. خیلی وقته ندیدمتون. دلم برای همبازی دوران کودکیم تنگ شده بود. چند وقته میخواستم پیام دیدنتون اما راستش تنهایی روی خوشی نداشت که برای دیدنتون پیام.

من قدمی به عقب برداشتم. سرم از خجالت پایین انداخته بودم آنقدر پایین که سرم به قفسه سینه ام

چسبیده بود. من نیز تشکری کردم و از دیدنش ابراز خوشحالی کردم.

دوباره تعارفش کردم و او در حالی لبخند زیبایی بر لب داشت و چال لبخند رو صورتش هویدا شده بود. یا الله گویان وارد حیاط خونمون شد. پدر به استقبالش اومد و با آغوشی باز او را در آغوشش فشرد و پشت سرش چند بار با مهربانی دست کشید و گفت:

— ماشا الله داری فرهاد جان مرد شدی!

فرهاد بعد کلی خوش و بش از آغوش آقاجونم جدا شد و تشکری کرد سپس خم شد تا دست آقاجون رو ببوسه. اما آقاجون اجازه نداد. همیشه بلد بود چی طوری خودشو تو دل ادما جا کنه. یکی از صفات اخلاقی برجسته اش بود زود با همه صمیمی میشد و طرح دوستی می ریخت. آدم کلا اجتماعی بود

فرهاد از همون کودکی پسر بچه خوب و منظمی بود تنها عیب بزرگی که داشت بنظر من هم به ایراد محسوب میشد فضولی کردنش بود هر وقت با او یا فتانه هم بازی بودیم که احتمال خطر میداد زود به آقاجون گزارش رد میکرد و من عاصی میکرد. درسته که خیلی دعوا میکردیم اما روزهای خوبی هم باهم داشتیم. یادمه هر موقع که

میوه های درخت ها می رسیدن بهترینو سالمترین و درشت ترین اونا از بالای درخت می چید و به من می داد.

با دستم اشاره به درب وردیمون کردم در خونمون باز بود تعارفش کردم که وارد منزلمون بشه.

مامان نسرین تا جلوی در به استقبال فرهاد آمده بود. فرهاد با مادرم به سلام و احوال پرسی پرداخت مادرم هم از اینکه او رو شنیدید اظهار خوشحالی میکرد این را می توانستم از چشمان برق زده اش بفهم. از چشمانش شادی ساطع می شد. هر وقت از ته دل شاد بود تو صورتش هویدا بود.

پدر و مادرم هر دو با فرهاد به گرمی و گشاده رویی برخورد کردند هر سه وارد پذیرایی شدند و من آخرین نفری بودم که وارد جمع خانوادگی خودم و عمو حسین میشدم. تا عمو حسین متوجه حضور من شد با ظاهری آراسته به طرفم آمد. کمی خجالت کشیدم آخه اون مهمون بود و من باید برای عرض ادب خدمت ش

می رسیدم اما عمو پیش قدم بود. دستش رو به طرفم دراز کرد با افتخار دستشو فشردم و او احوالم رو پرسید.

بعد او مادر فرهاد، مریم خانم مرا در آغوشش کشید و در حالی که با صدای بلندی حرف میزد می گفت:

#پارت چهل و شش

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

\_چه بزرگ شدی رها جونم. چه با وقار شدی خانم خانما. خانم وکیل رو بین ترا خدا... آخه وکیل این همه خوشگل میشه آخه!!!

مادرم به حرف مریم خانم می خندید. و بیشتر از همه خوشحال بودم که خاله داشت از من اون طوری لب به تعریف من باز کرده بود خوشی زیر جلدم مثل خون تو شریانم جریان داشت از حرف خاله مریم خنده ام گرفته ام بود انگار خانم وکیل ها هم مثل خانم مدیر ها محکوم

هستند که عصبی و جدی و منظم باشن و حق ندارن  
چهره زیبایی داشته باشند.

تا از بغل مریم خانم در اومدم دختر یکی و یه دونه زندگی  
عمو حسین رو دیدم که با ناز کناری ایستاده بود و داشت  
با حوصله سلام و احوال پرسی ماها رو دید میزد.

فتانه دو و سه سالی از من کوچکتر بود و همیشه تو  
دعواهای من و فرهاد طرف منو می گرفت و بهمین خاطر  
از همون کودکی برایم عزیز بود. به طرفش رفتم و غرق  
بوسه اش کردم. بر روی گونه های او بوسه کاشتم و  
حسابی رفع دلتنگی کردیم. من بغل دست فتانه نشستم.  
عمو حسین لب به تحسین من باز کرده بود و داشت از  
بزرگ شدنم حرف میزد. و آخر حرف هایش رو آرام در  
گوش پدر چیزی گفت که ما هیچ کدوم متوجه نشدیم اما  
اندو خندید. شاید حرفشان از آینده بود و شاید هم حرف  
از گذشته مشترکشان بود.

بعد اندک مدت زمانی خوش و بش کردن برای تعویض  
لباس هایم به اتاقی که مختص خودم بود رفتم. فتانه هم  
در کنارم بود.

در کمدم قهوه ای رنگم رو باز کردم چند دست لباس بلند  
و تمیزی داشتم سارافون قرمز رنگی رو با یک زیره سیاه

برداشتم و تنم کردم. خیلی دوست داشتم تر و تمیز دیده بشم. دستی بر سر و صورتم هم کشیدم. و بعد برای کمک حال مادرم به آشپزخانه رفتم. داشتم ظرف و ظروف برای سفره شام جمع میکردم که خانواده صفا آمد. با آمدن آنها دوباره سلام و خوش و بش بالا گرفت و آخر سر

صفا به کمک ما آمد. اما دامادمون علی باید دوباره سر شیفته خودش باید بر میگشت. با خدا حافظی او سفره رو به کمک هم باز کردیم. با اینکه زمین دچار هوای پاییزی بود و کمی سوز و سرما داشت اما پدر به کمک عمو حسین و فرهاد

#پارت چهل و هفت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

و فرهاد به یاد ایام جوانی شون کنار باغچه مون کباب درست کردند و ما گرم خوردن کباب های خوشمزه شدیم. مشغول خوردن شام بودیم و من نگاه های دزدکی و تیز فرهاد رو به خودم می دیدم. تحمل سنگینی نگاهش

و نداشتم به بهانه آوردن لیوانی به آشپزخانه رفتم. و موقع برگشتن جای خودم رو تغییر دادم. رفتم کنار عمو حسین نشستم و عمو از این کارم چه خوشحال شد. عمو حسین خودشو جمع کرد تا من راحت تر بشینم و معذب نباشم وقتی کنار دستش جا گرفتم نگاهی به فرهاد انداختم که تبسمی شیطنت بار بر لب داشت و سرشو به آرومی تموم داد. این جنس از نگاه کردن هاشو دوست نداشتم انگار با هر نگاهش روی احساسم میکوبید که از شهیاد دور بشم.

هر دو خانواده برای هم قابل احترام بودند. با گرمی همه در کنار هم نشسته بودند و از گذشته میگفتند آخر شب بود قرار بر آن بود که خانواده عمو چند روزی مهمان خانه ما باشند اما فرهاد باید بر میگشت سر خونه و زندگیش. فرهاد آماده رفتن به خانه خود شد چون مسیرش تا شرکت خودشون طولانی بود و باید به خانه بر میگشت.

فرهاد آماده رفتن بود و خاله مریم هی غر میزد که هوا سرده چرا لباس نپوشید نمیگی که بیمار میشی

فرهاد به حرف های مادرش می خندید و می گفت که اصلاً سردش نیست. مگه من بچه ام که این همه بهم میگی سردت میشه.

خاله مریم که از رد پاهایش می نالید داشت به من نگاه میکرد که دوزد.

\_میدونم پسر\_م بچه نیستی تو اگه به وقتش ازدواج میکردی الان یه پسر\_کاکل زری اینجا ها ورجه ورجه میکرد.

فرهاد شیرین خندید و دوباره چال لبخندش رخ نمود و دیگر هیچ بر زبان نراند. و از همگی تک به تک خداحافظی کرد و رفت.

با رفتن فرهاد مریم خانم کلی ناراحت شد. همش اصرار میکرد که او هم پیششون بمونه اما فرهاد رفت. و جلوی در به آقا جون و پدر خودش پیشنهاد داد که آخر هفته مهمون او باشند قرار بود که کلید ویلای دوشش رو بگیره و هر دو خانواده رو مهمون کنه.

با اینکه فصل پاییز بود و هوا سردی خودشو داشت اما پیک نیک تو اون حال و هوا هم عالم خودش رو داشت. آقا جون و حسین آقا راضی شدند که آخر هفته رو باهم بگذرونیم. با رفتن فرهاد دوباره همه دور هم جمع شدند

و گرم صحبت شدند منم کنارشون نشستم مادر چای ریخته بود و من چه مشتاقانه چای می خوردم از فرط خستگی مادر کمی از کشمش هوایی که خودش درست کرده بود رو همراه یه سبد گردو آورد همه مشغول خوردن بودند که اقا نون منو مخاطب خودش قرار داد و گفت:

\_ تو برو بخواب رها جون. صبحی کلاس داری من هم از خدا خواسته از پیشنهاد پدر استقبال کردم. حسابی خسته بودم هم از سر صبحی بیدار بودم و هم این مهمانی یهویی و بی خبری کلا خسته ام کرده بود.

#پارت چهل و هشت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

به همگی شب بخیر گفتم به فتانه هم پیشنهاد دادم با من بخوابد اما او پیشنهادم رو نپذیرفت و پیش صفا ماندگار شد. به تنهایی به اتاق خودم برگشتم روی تختم دراز کشیدم. میخواستم بخوابم اما یاد حرف امروز شهیاد

افتادم که مانع از آن شد پلک روی پلک بذارم. خوابم می آمد اما مگر می توانستم از فکر او بیرون بیایم انگار او تنهاترین مرد کره زمین بود. که اینگونه دوستش داشتم.

امروز بعد اون حرف قشنگ و شیرین شهیاد دلم میخواست جسارتشو داشتم و روبه روش می ایستادم. نفس می کشیدم و مستانه و بی پروا می گفتم:

بوت مثل همیشه دیوونه کننده هست. عطر نفس هات رو دوست دارم. همیشه پا به پای دلم باش.

و اون یه چشمکی میزد و مشتاقانه سر و صورتم رو نگاهم میکرد. و می پرسید حرفت دلته؟

ومن با عشق زمزمه میکردم حرف دلمه هیچ وقت پشیمون نمیشم. هیچ وقت از اینکه عاشقت شدم پشیمون نمیشم. چقدر خوبه که می خوام تر داشته باشم برای همیشه.

به خودم خنده ام گرفته بود عطر خیالشو به ذهنم زده بودم. داشتم خیالی بافی میکردم چه خیال شیرینی! من دیگه همچنین جراتی رو تو خودم نمیدیم که باهاش هم کلام بشم. خدا می دونه با دیدارش اختیار از کف میدم. دست روی قلب گذاشتم چقدر بی تابي میکرد و این روز ها چقدر بهانه گیر شده بود.

قلبم، از این شور شیرینی که تو دلم افتاده بود همش میخواست جیغ بکشه. فریاد بزنه اما یارای گفتن و جسارت به زبان آوردن رو نداشت چه برسد به جیغ و داد و فریاد.

تپش قلب گرفتم چقدر تپش های قلبم بلند شده بود اگر گوش شنوایی بود او رو کر میکرد. ناقوس عشق با صدای بلندی در جانم به صدا در آمده بود. احساسم داغ و آتشین بود همش دوست داشتم کنارم بود تا نفس هایش رو با عشق می بلعیدم. دلم برای داشتنش پر میکشید و چیزی که بیشتر از هرچی کامم رو شیرین تر از شهد عسل میکرد این بود که او عاشقم بود. و این کارش باعث میشد که او را دیوونه وار دوست بدارم.

این عشق چقدر زیبایی داشت که من تا به حال از اون بی خبر بودم چقدر صدایش رو دوست داشتم. همیشه لحن عشق گفتن هایش به دلم می نشست همیشه حرف هایش رو ذخیره میکردم برای روز های دلتنگی ام. برای روزهایی که همچون حال الانم که دلتنگ ش میشدم.

لحظه ای احساس کردم قلبم تیر کشید دست روی دلم گذاشتم درسته تند تند میکوبید. اما داشتم می دیدم که از

همیشه سر زنده تر است. حال خوشی رو مز مزه میکردم. چرا که داشتم به تازگی زندگی رو درک میکردم از روزی که عشق با تمام زیبایی اش بر من مستولی شده بود و من غرق خواستن شده بودم حس و حال خوبی داشتم میخواستم با تمام وجودم غرق این عشق بشم میخواستم به یمن پا قدم عشق خوشحال و سرمست زندگی کنم.

#پارت چهل و نه

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

سکوت کرده بودم با تنهایی اما سکوتی از همیشه پر حرف تر بود. تا صبح منت زمین رو کشیدم که صبح نشود و من در خیال او حل شوم وقتی صدای تکییر از گلدسته های مسجد محلمون بلند شد به پا خاستم و اجابت عشق کردم و آخر سر سجاده عشق به سجده افتادم و از خدا برای این عشق عاقبت بخیری خواستم. از خدا برای دل خودم خودم شهیاد رو آرزو کردم.

نمازم که تمام شد پنجره اتاقم رو باز کردم نسیم مسیحایی صبح رو دوست داشتم هر وقت خنکای صبحی

به صورتم میخورد کوک میشدم و جگرم سر حال میامد  
 هوای نم نمک سرد پاییزی روی صورتم رقص کنان پا  
 میکوبید و باعث شاداب شدن پوست صورتم میشد.  
 اجازه دادم باد به صورتم بخوره. دستی به سر و صورتم  
 کشیدم چقدر حالم خوب بود احساس خوشبختی  
 میکردم. تا می توانستم پنجره اتاقم رو باز نگه داشته  
 بودم تا هوا به زیبایی بر صورتم برقصد.

سردی و خنکی هوا در جانم نشست احساس سرما کردم  
 لحظه ای تنم لرزید از ترس اینکه مبادا سرما بخورم  
 پنجره رو بستم و دور خودم پتویی پیچیدم و ساعتی به  
 خوابی پر از آرامش غلطیدم. آنروز بازم کلاس داشتم اما  
 شروع کلاس از ساعت ده بود.

پدر به اتفاق عمو حسین منو جلوی دانشکده مون پیاده  
 کردند و خودشون به مغازه پارچه فروشی مون به بازار  
 رفتند. با دور شدن ها آنها من نیز تا مسیر رسیدن به  
 کلاس رو پیاده رفتم. وبا دیدن رویا که به آرامی در گوشه  
 ای نشسته بود حالش رو پرسیدم کمی ناراحت بود از  
 پریشان حالی اش پرسیدم و او گفت که در روز تولد باید  
 جشن عروسی شان رو بگیرند و به زندگیشون سر و  
 سامانی بدنند.

در حال گفتگو بودند که شهیاد وارد کلاس شد با لبی پر از عشق می خندید به سلامی اکتفا کرد. و بعد پشت سر او استاد وارد شد.

این چند وقته هیچ کلاسی برای من مفید نبود چرا که حواس جمعی نداشتم همش چشم به این ور و اون ور داشتم. کیج بازی در آورده بودم که استاد هم متوجه شد و چند باری اسمم رو صدا زد اما نشنیده بود. توجه ام با شلیک خنده بچه ها به استاد متوجه شد. هم کلاسی هایم برای حواس پرتی من می خندید و من باز ماتم برده بود. استاد با غرزدن بهم فهموند که توجه ام به کلاس باشه و از اون طرف صدای یکی از هم کلاسی هایم بلند شد که میگفت « بسوزه پدر عاشقی! لامصب بد دردیة! همو رو به باد فلک میگیره.»

استاد چشمی برای شاگرد پر چونه اش سفید کرد و سقرمه هاشو در هم کشید و غرولندکنان گفت:

\_ کلاس جای این بحث ها نیست. همتون حواستون به من باشه.

#پارت پنجاه

همه ساکت شدیم و گوش به حرف های استاد دادیم . از قبل تر هم از این استاد خوشم نمی آومد چرا که همیشه برای دانشجو هایش زخم زبان میزد. کلاس که تمام شد من نفسی— تازه کشیدم. بی دلیل داشتم از درون می سوختم. و حسابی بدنم گر گرفته بود انگار آتش تو تنور بودم. در حال حرف زدن با رویا بودیم. با پیشنهاد من تا نزدیکی آبخوری که در کنار درب ورودی دانشکده بود، رفتیم. میخواستم آبی به سر و صورت خودم بزنم. تو راه بودیم نمی دونم برا چی به پشت برگشتم انگار یکی جلو پام ایستاد و گفت برگرد به عقب و زندگیت رو ببین.

تا سرمو رو چرخوندم شهیاد رو دیدم که پشت سرما می آمد. با گفتن ببخشید یه چند دقیقه میتونم باهاتون حرف بزنم. من ایستادم و او خودشو بهم نزدیک کرد. به صورتش که نگاه کردم آرامشی در پس اون قیافه مهربونش داشت. نفسی بیرون داد و در حالی که من مخاطبش بودم گفت:

\_معذرت می خوام که مزاحمتون شدم اما میخواستم بدونم که وقت دارید باهم حرف بزنیم؟

بازم قلبم پر کار شده بود و شروع به طپش کرده بود. اما  
جهد داشتم که خودمو خونسرد و عادی نشون بدم. با  
لبخندی کمرنگ پچ زدم.

\_نه ببخشید، وقتشو ندارم الان بازم کلاس مون شروع  
میشه.

کمی اخم در صورتش خانه کرد.

\_میدونم یه جای غیر اینجا می خوام حرف بزنم البته اگه  
قبول کنید.

\_نه متاسفم من نمیتونم.

سرشو این بار پایین انداخت و پرسید.

\_اخه چرا؟

من نگاهی کلی به تمام هیكلش داشتم.

\_بنظرتون چرا داره؟

او سر بلند کرد.

\_درمورد یه قضیه مهم می خوام باهات مشورت کنم. به  
این دیدار احتیاج دارم. باید مطلب مهمی رو خدمتون  
عرض کنم.

و این بار من سرمو پایین انداختم.

\_متاسفم گفتم که بهتون اما اگه حرفی دارید الان بزنید و گرمه مزاحم نشید.

\_الان که نه نمیشه ولی اگه ازتون خواهش کنم چی؟ نمی‌تونید؟

\_نه. نمیتونم چون تو خانواده من جایی برای این رابطه ها وجود ندارد.

\_پس یه شماره تماسی، آدرسی از خونتون بدید که اونجا خدمت برسم.

\_مزاحم نشید آقای محمدی.

\_اخه قصد من چی...

وسط حرفش پریدم و نداشتم جمله شو تمام کنه.

\_قصد شما هر چی هم باشه به خودتون ارتباط داره. من نمی‌خوام هر روز هر روز برای من درد سر ایجاد کنید. یه نگاه به دور و براتون بندازید همه دارن با چشم هاشون ما رو می‌پان.

ازتون برای آخرین بار خواهش میکنم. هر روز یه چیزی رو بهونه نکنید و مزاحم من نشید.

شهیاد با نگاهی متعجب نالید.

\_مزاحمت چیه خانم؟!

#پارت پنجاه و یک

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

من که دارم بهتون میگم قصدم خیر هست اما خوب  
اولش باید جدی حرف بزنیم.

\_ببینید آقای محمدی بذارید خیالتون رو راحت کنم. من  
اهل این جور رابطه ها نیستم به این زودی هم قصد  
ازدواج ندارم. هر چی تو دلت هست نگه دار برای  
خودت.

پر رو شده بود و با گستاخی گفت؛

\_اون وقت اون احساس شما چی؟

شما چکار میکنی؟ مگه میشه که آدم از خوش ترین  
اتفاق زندگیش چیزی نگه شما با چه دلیل و منطقی ازم  
میخواهید که روی احساسم درپوش بذارم؟

اگه شما هم مخالف این قضیه باشید با خانواده حتما  
میرسم. ولی خب من میخواستم که خودمو اول همدیگر  
رو بشناسیم و بعد خانواده ها رو در جریان بذاریم.

شهید داشت حرف میزد و من هیچ حرفی برای گفتن  
نداشتم. سکوت کرده بودم که یهو

رویا سلقمه ای بر من وارد ساخت و لب زد.

\_استاد الان سر کلاسه. رامون نمی ده ها زود بریم سر  
کلاس.

با گفتن ببخشید من راهمو کج کردم به سمت کلاس مون  
رفتم و بحث شهید ناتمام ماند.

من از او جدا شدم. جدایی بدون خدا حافظی چه مزه  
بدی داشت. سر کلاس نشستم و دیگر به هیچ چیزی فکر  
نکردم آلا شهیدی که واله و شیدایش شده بودم.

وقتی با گفتن ببخشید ازش جدا شدم اخمی پشت چهره  
مهربونش بود که دلم رو کباب کرد. آخه من چرا اینقدر  
باهاش تند رفتم کاش زیونم اصلا به هیچ حرفی نمیچرخید  
که اونو اون شکل ناراحتش کنم. کاش اصلا لال میشدم

خیلی دلم میخواست موقع خدا حافظی کردن بهش بگم  
هوای تازه رویاهام! مواظب خودت باش و اون از این  
جمله ام دوستت دارم رو می شنوید. کاش بهش میگفتم

نگرانتم و اون از جمله ام زندگی بدون تو هدر دادنه رو  
می فهمید و کاش میتونستم بگم خدا نگهدارت باشه و اون  
از جمله ام بفهمه که دل من با اوست.

چقدر حرف ته دلم انبار شده بود. میخواستم همه  
حرف های دلمو به شهیاد بگم اما گوش شنوایم رو هی  
اذیت میکردم و از خودم دورش میکردم به این خاطر که  
به این زودی های تصمیم به ازدواج نداشتم و از طرف  
دیگر برای آقا جون قبول کردن شهیاد کار سختی بود و من  
از پس این همه سختی نمی دونستم میتونم بر بیام یا نه

روزهای قشنگی پشت سر هم رد میشدند من هر روز در  
دانشگاه شهیاد رو میدیم و شب ها تا به دم صبح  
دوستت دارم بهش میگفتم

#پارت پنجاه و دو

# زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

عصر- چهارشنبه بود. کلاس من که تمام شد به طرف خانه راه افتادم حال خوشی نداشتم تب داشتم، کمی هم سر گیجه گرفته بودم. تاکسی دریست گرفتم و مستقیم و یک راست به خانه برگشتم. کلید انداختم بوی دلمه برگ مو به مشام رسید. چقدر گرسنه بودم بوی غذا وسوسه ام انداخت که کمی غذا بخورم. با قدم های بلند وارد پذیرایی شدم. و سلام بلندی گفتم. صدای مامان نسرین از آشپزخانه بلند شد.

\_ سلام دخترم سلامت باشی، مامانی تو آشپزخانه ام بیا اینجا.

خاله مریم و مامان نسرین در حال پیاز سرخ کردن بودند می دانستم که خاله مریم دست به کار شده بود. وگرنه مادرم زیاد اهل دلمه درست کردن نبود. خاله مریم با دیدنم به زحمت بلند شد. چون رماتیسم پا داشت و پاهاش حسابی اذیتش میکرد. منو به گرمی به آغوش کشید و بوسه ای روی گونه ام کاشت و گفت بشین برات دلمه بکشم بخوری تا مردهای خونه برگردن تو هلاک میشی!

از حرفش جانانه استقبال کردم. همونجا تو سینک ظرف شویی دستم رو شستم. و خاله برایم بشقاب دلمه کشید با پیاز داغ و زرشک فراوان.

وقتی بشقاب رو دستم داد بشگونی از اون گرفت و گفت:  
\_ آخه تو چرا اینقدر دوست داشتی هست دختر!  
یه لحظه که دستش به صورتم خورد. فهمید که کمی  
تبدارم.

\_رها جون خوبی لب هات گر گرفته!  
مریض هستی؟

بشقاب دلمه دستم بود، اونو روی کابینت گذاشتم.  
\_ نه خاله خوبم. فقط خسته ام. این دلمه های خوشمزه  
رو بخورم و یه کم استراحت کنم حالم خوب میشه.  
\_ پس پاشو بیر تو اتاقت بخور.

\_ نه دوست دارم پیش شما بشینم و شما رو ببینم،  
میدونید چند ساله ندیدمتون!

خاله مریم نگاه معناداری به مامان نسرینم انداخت و  
شکوفه لبخند روی لبش شکفت.

\_ از این به بعد بیشتر همدیگه رو میبینیم.

خاله حرف میزد و من گرم خوردن دلمه های خوشمزه  
بودم حسابی دلی از عزا در آوردم. از خاله و مادرم تشکر  
کردم. سراغ فتانه و صفا رو گرفتم که مامان نسرینم گفت  
که برای خرید به بیرون رفتند. به اتاقم رفتم لباس های

دانشکده رو هنوز به تن داشتم آنقدر خسته بودم که  
همونجا روی تخت ولو شدم. نمی خواستم بخوابم فقط  
دراز کشیدم تا کمی استراحت کوتاهی بکنم.

روی تختم رها بودم که خاله مریم یهویی وارد اتاق شد.  
با گفتن ببخشید پا شدم و نشستم و ازش معذرت خواهی  
کردم.

خاله نگاهی موشکافانه به دور و بر اتاقم انداخت قصد  
داشت حرفی بزند اما انگار حرف در ته گلوش گیر کرده  
بود و نمی توانست حرفی بزند. می فهمیدم داشت این  
دست و اون دست میکرد.

شروع به صحبت کردن در حاشیه کرده بود

#پارت پنجاه و سه

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

\_چقدر اتاق تمیزه! وسیله ها رو با سلیقه چیدی؟  
آفرین دختر خوش سلیقه!

نگاهی به وسایل های اتاقم کردم همه وسایل هام به جز  
تختم رنگ و بوی کهنگی گرفته بود.

\_نه بابا اتاقم چیزی ندارم که...

خاله همون طور که نگاهش رو به اطراف میچرخوند پچ  
زد.

\_وسيله نو يا كهنه خيلي مهم نيست. مهم اينكه يه خانم  
با سابقه بايد بلد باشه حتي از وسایل كهنه هم چه  
جوری استفاده كنه.

تبسمی میان دو لبم جان گرفت.

\_شما خودتون با سلیقه هستيد فكر ميكنيد همه مثل  
خودتون خوش سلیقه هستند و خوش ذوقن.

بخدا من كل روزم تو دانشكده ميگذره و گرنه منم نظافت  
رو دو خيلي دوست دارم دوست دارم كه همه چی منظم و  
مرتب سر جاش باشه وگرنه دلم ميگیره.

خاله تك خنديد با مهرباني نگاهم كرد.

\_من كه به سلیقه آت بيست ميدم. خودت از خودت  
راضي نيستی اون يه بحث ديگه هست.

شيرين تر و مهربانتر از قبل خنده مهمون لبش شد.

\_راستش رو بخوايي می خوام يه چیزی ازت پيرسم.

ته قلبم خالی شد. نمی خواستم حرفی بشنوم که چندین سال قبل شنیده بودم.

ته دلم خالی شد.

\_چی خاله جون؟

\_راستش!... خودت می دونی که فرهاد از بچگی حواسش به تو بوده. قبلاً تر کوچک بودید حرف فرهاد خریدار نداشت اما حالا چند وقته هی سراغت رو میگیره و میخواد نظرتو راجب خودش بدونه!

نفسی- بیرون دادم انگار یه تشت آب گرم از سرم ریختند. تو دلم شور افتاد این بزرگترها چقدر حرف های کودکی رو جدی گرفته بودند. راستی راستی باورشون شده بود که فرهاد منو میخواد. انگار یادشون رفته که من و فرهاد فقط اون زمون داشتیم نقش عروس و دوماد رو بازی میکردیم. و الان هیچی بین ما نبود.

به زور لبخندی رو روی لبم نشست نالیدم.

\_خاله شما نباید جدی بگیرید این قضیه رو رو. کوچک بودیم باهم همبازی بودیم نقش بازی میکردیم. الان که نظرهامون فرق داره.

خاله مریم مهربون تر از همیشه بود. شادی تو چشماش برق میزد.

\_اتفاقا فرهاد خیلی نظرش عوض شده. الان عاشق هست باور میکنی بخاطر تو سخت درس خونده که بیاد اینجا سر کار. فرهاد مثل فرهاد بیستون کنه. خیلی براش عزیزی

سعی کردم خاله از آشوب دلم چیزی نفهمه.

\_نه خاله ترا خدا ادامه ندید. آقا جون می شنوه ناراحت میشه!

\_چرا ناراحت بشه دخترم. این جوریا نیست! بابات هم راضی هست. وقتی بچه بودید و ما تو خیال خودم می خواستیم که تو عروس خانواده ما بشی. و فرهاد دوماه خونواده تو بشه. اما الان همه تو واقعیت میخوان که این اتفاق بیفته. باور میکنی که این چند سال که رفت و آمد نداشتیم بخاطر شما دوتا بود. چون دوست نداشتیم که اسیر هوا و هوس بشید می خواستیم که به دل هم بشید اگه تو دل هم برا هم باز کردید اون وقت بریم برای ادامه کارها.

اینم بگم که فرهاد عاشقته. بچه ام از وقتی که تهرون آمده از زندگی افتاده بخدا. هر روز بهم زنگ میزنه و می گه که پاشید بیاید اینجا تا دوباره قرار و مدار بذاریم.

حرف های خاله مریم مثل پتک روی سرم فرود می اومد.  
خاله چی داشت می گفت که فرهاد عاشقمه مگه میشد  
که این شکلی باشه آخه من دلمو برای شهیاد پر پرشکرده  
بودم.

لب به سخن باز کردم.

\_خاله من به این زودی قصد ازدواج ندارم. من باید  
درسمو تموم کنم کار پیدا کنم بعدا..

#پارت پنجاه و چهار

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

خاله مریم مهربونم ترین خاله روی زمین شده بود. چقدر  
خوشحال و بامحبت شده بود.

\_ بین عزیزم ازدواج کردن که قرار نیست تو رو از  
پیشرفت با داره!

ازدواج یک قدم بزرگه تو هر شخصی

ازدواجت رو بکن بعدش با خیال راحت بشین سر خونه و  
زندگیت و درست رو هم ادامه بده. فرهاد که فکرش مثل  
ماها نیست اونم دوست داره زنش زندگیش تو اجتماع  
باشه.

خاله لبخندی زد. و سوالی پرسید

\_ حالا پسرمنو به غلامیت قبول داری یا نه؟

باید دوباره متوسل به دورغ میشدم عشق شهیاد چی  
داشت که منو به یه دورغ گو حرفه ای مصلحتی تبدیل  
کرده بود.

\_اخه... خاله جون یه جوری گفتم منو غافل گیر کردی؟  
راستش رو بخوای نه. چون که من و فرهاد چند سالی تو  
دوران کودکی همدیگر رو دیدیم الان که از هم شناختی  
نداریم!

خاله سرشو با ناز به طرفم خم کرد.

\_اهان ...

سرش دوباره عقب کشید.

\_خب ما اومدیم اینجا که شما دوتا جوون ها بیشتر باهم  
آشنا بشید. فردا هم فرهاد میاد. باهم پیک نیک میریم

اونجا یه بهانه ای هست که تو و فرهاد همدیگه رو ببینید. قشنگ بشنید حرف هاتونو بهم بگید. هر چی شرط و شروط دارید بهم بگید.

ولی بدون که رها جون همه راضی به این وصلت هستند. حتی حاج فتاح سخت گیر.

توهم اگه مهر فرهاد به دلت نشسته باهاش ازدواج کن قول میدم که خوشبخت میکنه. پسریم چشم پاک و شیر حلال خورده ای هست. خونواده پوسته. اگه یه همچین پسری برای فتانه خواستگاری بیاد چشم بسته خودمو بهش میدم.

دوباره خنده زورکی به خاله مریم تحویل دادم. خاله نمی دونست که چه بی رحمانه باهام حرف میزد اطلاع نداشت من روی وردی قلبم تابلو ورود ممنوع زده بودم و قبلا دلم رو پیش شهیاد جا گذاشته بودم. بیچاره خاله مریم از کجا باید میفهمید که هر کسی دلش یکی رو میگیره و من دلمو به کسی - دیگه ای دادم. نمیدونست که دل باختنه شهیاد بودم نمیدونست که من شیدایش شده بودم. ولی کاش خاله میفهمید که لبخند مهربون شهیاد رو پشت اون همه چهره ساکت و کمی اخموش رو با

دنیا عوض نمیکنم چه برسه به فرهاد. اکنون به هیچ وجه دیگر نمیشید که کس دیگری رو جایگزین او بکنم. او مرد رویاهایم بود همانی که قرار بود با اسب سفید خوشبختی دنبالم بیاید.

احساس کردم در آنی تبم تا سی و هفت درجه رفت. دست به سرو صورتم کشیدم واقعا داشتم می سوختم. خاله مریم هم متوجه حال دگرگون من شد چینی به ابرو هایش داد و گفت:

\_تو چت شد رها؟

چرا اینقدر قرمز شدی نکنه مریضی!

\_نه خاله، خوبم فقط یه کمی خسته ام.

خاله مریم دست روی پیشونی ام گذاشت.

\_آخه تو چت شد یهویی داری تو تب میسوزی؟

#پارت پنجاه و پنج

# زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

بذار برات یه قرص تب بر بیارم.

خاله مریم به پا خاست و دنبال مسکن رفت و من دردی عمیق از ته دلم داشتم. اشک از چشمانم می چکید. بدترین حرف خاله اون حرفی بود که گفت همه راضی به این ازدواج هستند حتی حاج فتاح.

حساس میکردم کار از کار گذشته. تو هجوم هجمه ای از افکار غوطه ور بودم که خاله مریم با مسکنی در دست وارد اتاق شد و کمکم کرد که قرص رو بخورم و بخوابم.

خاله مهربونی ها، بالشت نرمی از جنس پر قوزیر سرم گذاشت. و با ملاطفت در کلام گفت:

\_استراحت کن عزیزم. بخواب شاید حالت جا اومد.

من نمی دونم چقدر و چند مدت همون طور بی رمق دراز کشیده بودم ولی از پنجره اتاقم متوجه شدم شب شده و همه چراغ های حیاط روشن شده بود و صدای گفتگوی آقاجون و عمو حسین رو می شنیدم که با صفا و فتانه خوش و بش می کردند وسط حرف زدن های اون ها صدای تلفن بلند شده بود و من صدای احوال پرسی گرم آقاجون رو شنیدم که داشت با مخاطب اون طرف

تلفن صحبت میکرد و آخر سر جمله هایش ختم شد، به منتظریم شام نمی خوریم تا تویی بیایی.

بعد قطع ارتباط اقا چون به عمو حسین توضیح میداد فرهاد بود که تصمیم گرفته بود برای شام پیش ما بیاید.

عمو حسین خنده زیبای بر لب داشت. که حتی صدایش به اتاق من هم امد و بعد روبه صفا می گفت:

\_عمو چون برام یه بالشت بیار الان اخبار ساعت نوزده پخش میشه می خوام همین جا جلو تلویزیون دراز بکشم تا آمدن فرهاد.

صفا دنباله بالشت به اتاق پستو رفت و من باز صدای عمو حسین رو می شنیدم که گفت:

\_حاجی بخدا دل تو دل این پسر نیست. چند وقته ما رو اسیر کرده که بیاین برین خواستگاری.

از صدای جنس اقا چونم مشخص بود که از حرف عمو حسین خوشش آمده بود.

\_امون از جوونی، تو خودت یاد نیست. چقدر احساسیت خرج میدانی بخاطر مریم خانم.  
عمو حسین تک خنده ای کرد.

یادش بخیر. ولی بخدا عشق این پسر—خیلی تند و آتشیه! خیلی رها رو میخواد جونش براش درمیره. خیالش اصلا راحت نیست میگه تا روز عقدم دلشوره دارم.

جنس صدای اقاجون بشاش بود. آنقدر که سرحال که عطر صدایش همه جا پیچیده بود.

بهبش بگو خیالش راحت باشه رها قسمت اونه. البته باید بگم.

خیال خودت هم راحت باشه رها عروس خودته. هر چند تو دوران کودکی میگفتی و من حرص می کشیدم اما الان وقت شوهردادن رهاست.

اقاجونم در حال صحبت بود که صفا بالشت به دست به طرف عمو حسین رفت. دو تا از بالشت های گل گلی خونمون رو روی هم گذاشت و عمو بهش تکیه داد و پاهاشو دراز کرد. و مشغول گوش دادن به اخبار سراسری شد.

آقا جون و عمو حسین در حال تفسیر اتفاقات روز اخبار بودند باز هم آدم ربایی شده بود و قاچاق انسان شده بود. اما لانه بزرگی از این زنبورها رو در شیراز شناسایی کرده بودند. و حالا آن شهر به کل تحت کنترل پلیس در آمده بود.

#پارت پنجاه و شش  
#زخم های من همه از عشق است.  
#شمسی جلفا

آقا جونم با عذر خواهی از عمو حسین میخواست دوشی بگیرد.

\_حسین جان! با اجازه ت تا اومدن فرهاد یه دوش چند دقیقه ای بگیرم و بیام. فردا قراره بریم ویلای دوست فرهاد اگه دوش بگیرم کسل میشم.  
عمو خنده رو نالید.

\_ اجازه ما هم دست شماست بزرگوار. بفرما.

به دنبال حرف عمو حسین، آقا جونم به طرف سرویس بهداشتی در حیاط خونمون رفت.  
فتانه و صفا بخاطر خرید هاشون گل از گلشون شکفته بود. کلی پلاستیک به دست وارد اتاق من شدند و چراغ رو روشن کردند و یه صدا اعتراض کردند.

— چرا خوابیدی مگه الان وقت خوابه؟!  
و صفا ادامه داد.

— پاشو الان مهمون میاد برامون. زشته یعنی چه خوابیدی؟ شب رو چطور میخوابی؟ پاشو ببینمت کلی لباس گل منگولی خریدم پاشو ببین.

اصلاً نای حرف زدن نداشتم خودم هم تعجب میکردم آخه چی بر سرم اومد. این تب یهویی دیگه چه صیغه ای بود که منو وسط این آشوب لعنتی پیدا کرده بود.

لبانم به شدت خشک شده بود تو گلویم قطره آبی هم نبود. آبی از صفا در خواست کردم.

صفا وقتی صدای ناله وار منو شنید دست پاچه شد و کل خرید هاشو از دستش سر خورد و همون جا انداخته شد. و خودشو بهم نزدیک کرد. نگاهش روی صورتم بود. — چته چرا این شکلی شدی گونه هات سرخ سرخ شدن؟

مریضی تو؟

در حالی که حرف میزد دست روی سر و صورت من کشید. چشمانش از تعجب باز شد و متحیر پرسید.

\_\_یا خدا چرا اینقدر تب داری، عفونت داری؟

زبانم نمی چرخید اما لبان تشنه ام به خواستن لیوان آبی باز شد. فوری با سرعت زیادی به طرف آشپزخانه دوید. و فتانه کمکم کرد و بلند شدم و او بود که لباس های تنمو کم کرد و بعد دنبال مادرم رفت.

مAMAN نسرین در حالی که سر خود رو به باد مشت گرفته بود. هی ناله بدبخت شدم می سرود.

به نزد آمد و حالمو پرسید و خیلی زود آقاجون رو صدا کرد اما آقاجون حمام رفته بود. عوضش عمو حسین پرسید.

\_\_چی شده این همه داد و بیداد برای چیه؟ قضیه چیه؟ نگرانم کردین!

صدای خاله مریم با ناراحتی بلند شده بود.

\_\_لباس بپوش و ماشین حاجی رو روشن کن. حال رها خب نیست باید بیریمش دکتر. تبش زیاده خدا نکرده تشنج می کنه!

صدای عمو تو گوشم می پیچید.

\_باشه بذار کلید از حاجی بگیرم. عمو دنبال آقاچونم رفت و مادرم با همون دست پاچی مانتویی که فتانه از تن در آورده بود رو دوباره تنم کرد و از دستم گرفت و به طرف حیاط رفتیم. صدای آقاچون رو با گوش هام می شنیدم که می گفت:

\_چت شده بابا؟! چند دقیقه صبر کنید لباس بپوشم بیرمتون اورژانس.

عوض من عمو حسین جواب داد.

#پارت پنجاه و هفت

#زخم های من از عشق است.

#شمسی جلفا

دارم میرمش همین بیمارستان سر خیابون لباس هاتو بپوش بیا.

عمو درب حیاط رو باز کرد تا ماشین رو از حیاط بیرون بیره. که یهو جلو درمون ماشین فرهاد سبز شد. عمو حسین به طرفش رفت تقه ای بر شیشه اتومبیل زد و

فرهاد شیشه رو پایین کشید و در حالی که شکوفه لبخند روی لبش شکفته بود سوالی پرسید.

\_خیر باشه جایی میرین؟

\_اره رها یه کم ناخوش احواله. دارم میبرمش مریض خونه.

\_حاجی عمو کجاست پس؟

\_تو حمومه. بیچاره رفت دوش بگیره. رها یهوپی تب کرده.

\_آهان بگو بیان بالا. خودم می رسونمشون اورژانس.

عمو حسین با اشاره دست به ما فهموند که باید دنبال او برویم.

فرهاد خودش همون طور پشت رل بود. مریم خانم انگار پاش دیگه درد نداشت اولین نفری بود که تو ماشین پشت صندلی فرهاد جا گرفت و عمو حسین زودی در اتومبیل جلورو برایم باز کرد. و پچ زد.

\_شما برید من با حاجی فتاح میام.

من به کمک صفا تونسستم تو صندلی جلواتومبیل جا بگیرم.

به محض اینکه مادر و صفا هم تواتومبیل نشستند فرهاد با سرعت ماشین رو به حرکت در آورد.

پلک هام رو با زور تونسته بودم باز نگه دارم. صدای خاله مریم رو می شنیدم که داشت مادر رو آروم میکرد و هی لب میزد.

\_ چیزی نیست نسرین جون احتمالاً سرما خورده تب کرده الان برسیم اورژانس یه آمپولی، قرصی، چیزی میدن حالش خوب میشه.

توان اوضاع و احوال بد خودم، خنده ام گرفت یعنی داشتم غش غش می خندیدم. من داشتم تو تب شهیاد میسوختم و اونا داشتند از سرما خوردگی حرف می زدند درد من فقط یه درمون داشت درد بی درمون فقط رسیدن به شهیاد بود.

درد من عشق بود و من خیلی تصادفی به عشق دچار شده بودم. عشق شبیه همه تصادف های روزگار بود که ممکن بود از بین چندین نفر یه نفر تصادف کنه و حالا من یه تصادف عشقی کرده بودم و تا استخوان بهش مبتلا بودم. عشق یه اتفاقیه که ممکنه هر کسی. دچارش بشه و هر کسی. که عاشق شد عشق اون آدم رو جسور می کنه، بی پروا می کنه، مضطرب می کنه، و از خود بی خود می کنه، و در یک کلمه به معنای واقعی مجنون می کنه. می خواستم داد بکشم و بگم

اگه میخواهید کسی— رو نفرین بکنید بگید که الهی که عاشق بشید. و به این مرض مبتلا بشید.

احساس سوزش در صورتم کردم اشک های داغی از صورتم فرو می چکید. پلک هامو بستم تا شاید کسی. رازم از چشمانم نخوانه و اجازه دارم که قطره های اشکی که پشت چشم به ردیف ایستاده بودند برای سر خوردن باهم بازی کنند.

از خدا برای مشکلی که پیش رویم بود گشایشی. خواستم در دلم فریاد زدم خدایا برای دل های که با بغض صدایت میزنند، گشایشی ایجاد کن.

#پارت پنجاه و هشت

# زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

فرهاد در حالی که اتومبیل رو با سرعت میروند. مداوم از صفا و مادرش علت ماجرا رو جويا میشد، که چرا درجه تبم بالا رفته است. با گوش هام همه چی رو می شنیدم

اما نگاهم دیگر خاموش بود. پلک هایم تاب و تحمل دیدن نداشتند خیلی زود روی هم سر خورده بودند.

نمیدانم فرهاد با چه سرعتی رانندگی میکرد، برای من که خیلی زود گذشت اندازه افتادن برگ از درخت بود. جلو اورژانس ماشین رو همون کنار خیابان دوبله پارک کرد و خودش داخل سالن اورژانس رفت و بعد اندک مدت زمانی با برانکارد بهمراه دوتا بهیار دنبال من آمدند.

حالم اصلا خوب نبود و داشتم یواش یواش به هذیان گفتن روی میاوردم.

صفا زودتر از همه از اتومبیل پیاده شد درب ماشین رو بازکرد و از بازوم گرفت و گفت:

\_ پاشو بریم رهاجان.

هرچه زور کردم بلند شم نتونستم. یه تیکه سنگ شده بودم.

صفا با دلهره ای که از جنس صداش فهمیدم گفت:

\_ یه همتی کن بذاریمت تو برانکارد. خودت نمیتونی راه بری.

تو چشم انگاریه کیسه شن ریخته بودند اصلاً نمی  
تونستم بازش کنم پلکی زدم و به زور و با صدای خفه ای  
گفتم.

\_نمیتونم!

فرهاد متوجه اوضاع شد و زودتر جلوی درب اتومبیل  
آمد و در حالی که به طرف من قدم برمی داشت. صفا رو  
مخاطب خودش قرار داده بود.

\_صفا خانم شما برید کنار. من خودم رها خانم رو بلندش  
می کنم و میزارمشون روی برانکارد.

صفا که کنار کشید فرهاد سرشو داخل ماشین کرد و پچ  
زد

\_رها خانم! رها خانم؟

او صدایم میکرد اما من عاجز تر از آن بودم که جوابی  
بدهم.

اون یه دست انداخت زیر زانوهایم و ویک دست  
انداخت پشتم و یا الهی گفت و بلندم کرد.

بهش نمی آمد که زور زیادی داشته باشه چون اندامی لاغر داشت. ولی او مرد تراز اینها بود و زور مردانه ای داشت.

جای آقاجون خالی بود کجا بود ببینید دختری یه دونه اش علاوه بر دورغ گفتن های پی در پی این اواخر تو آغوش فرهاد هم حل شده بود.

حالم راستی راستی خوش نبود انگار میان زمین و هوا بودم معلق و آویزان.

فرهاد داشت تو آغوشش منو به طرف اتاق معاینه میبرد و صدای بهیارها رو می شنیدم که با اعتراض میگفتند:

\_اقا اجازه بدید مریض رو بذاریم روی برانکارد. ممکنه صدمه بین حواس بیمار جمع نیست.

برای فرهاد حرف زدن سخت بود و شاید هم از ته دلش راضی به این کار بود و شاید هم زمان مناسب حرف زدن نبود، نالید:

\_اذیت میشه بیمارمون خودم میبرمش.

هر دو بهیار غرمی زدند که خب زنت رو خودت تو آغوش  
میگرفتی اون وقت ما رو برای چی صدا کردی اونم با اون  
حال نگرانت!

### #پارت پنجاه و نه

فرهاد نفس کم آورده برای حرف زدن و هر چه زور و  
بازو داشت به کار بسته بود تا بتونه منو روی تخت  
معاینه دکتر بذاره. تندتند راه می رفت. تا رسیدن به اونجا  
خیلی طول نکشید فرهاد خیلی تو کارش سرعت داشت.  
تو همون عالم بد خودم دوست داشتم یه صفت به  
بغل اسمش بذارم و صداش بزنم فرهاد سرعتی.

یکی از بهیارها زودتر از فرهاد قدم برمی داشت. در اتاق  
دکتر روزد و اجازه ورود خواست. دکتر با دیدنم خودش  
هم از صندلی اش بلند شد در حالی که فشار سنج رو از  
روی میزش برمی داشت از فرهاد پرسید:  
\_ چشه؟

فرهاد با آرامی منو رو تخت گذاشت من شرمنده ترین آدم  
روی زمین بودم اون لحظه. به محض اینکه منو روی

تخت معاینه رها کرد نفسی- بالا کشید و سپس نفسشو بیرون داد و گفت:

\_نمیدونم چش شده. مامانش می گفت که سرما خورده و تب کرده.

دکتر رو به فرهاد گفت:

\_آستین مانتو همسرت رو بده بالا.

تا فرهاد دست بالا آورد که سر آستین مانتو رو بالا بکشه صفا سر رسید و با دلهره گفت:

\_ چش هست آقای دکتر؟

\_ هنوز معاینه نکردم تب که دارن الان هم فشارشون بگیرم

صفا رو حسابی هول و بلا برداشته بود. نگران پچ زد.

\_ سرما خورده؟

\_نه فکر نکنم. علایم سرما خوردگی رو ندارن احتمالاً عفونت دارن که بدنشون اینقدر تبش بالاس. باید دقیق بفهمیم چشه!

صفا کمک کرد دکتر فشارم رو گرفت و گفت:

\_ که فشارم روی نه هست. حسابی فشارم افتاده بود همیشه فشارم روی دوازده تنظیم بود اما حالا به وضع

اسفناکی دچار شده بودم. از اون بدتر تب درونم بود که  
علو گرفته بود خرمن خرمن شعله میکشید و همه رو چی  
میسوزند. و خاکستر میکرد. دکتر رو به صفا پرسید.

\_ دفترچه بیمار همراهتون هست. یه امشب رو باید  
پیش ما مهمون باشن. براشون چند تا آزمایش می نویسم  
حتما باید چک بشن.

صفا حرف زدن هم برایش سخت شده بود بریده بریده  
حرف میزد.

\_ تو ماشین هست الان براتون میارم.  
صفا با اشاره به فرهاد گفت:

\_ هول هولکی از ماشین پیاده شدم. افتاد همون صندلی  
عقب.

\_ میارم زودی.

دکتر گفت:

\_ زودی بیارین بذارین بالای سرش تا فردا. شاید ظهر  
مرخص بشه حالش خوب میشه نگران نباشید.

فقط شما برگشتنی برید طبقه بالا. الان میگم که بیمار رو  
بیرن بخش. تا ازشون آزمایش گرفته بشه.

#پارت شصت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

صفا پیشم موند و فرهاد لب به تشکر باز کرد و از اتاق  
خارج شد پی رفتن فرهاد مامان نسرین و خاله مریم وارد  
اتاق شدند دل تو دل هیچ کدومشون نبود به زور تونسته  
بودن که تا معاینه دکتر بیرون از اتاق منتظر بمانند.

هر دو با دلهره حالمو از دکتر می پرسیدند. دکتر هم با  
آرامشی به اون تا دوتا فرشته مهربون وضعیتم رو توضیح  
داد.

تبم بالای بیست و هفت درجه بود. مامان خیلی بی  
قراری میکرد خیلی نا ارام بود. اما من حتی نتونستم نگاهی  
بهشون بیاندازم و بگم که حالم خوبه و چیز مهمی نیست.  
به همراهی صفا به طبقه دوم رفتم. صفا به مادر و خاله  
مریم گفت که کنار اتومبیل فرهاد منتظر فرهاد باشند تا

با او به خانه برگردند. چون صفا قرار بود تا به سحر از من پرستاری کند.

مادرم اینا رفتند و من تو اتاقی که چند تا تخت داشت دراز کشیده بودم پرستاری سرمی وصل کرد و سپس چندین آمپول تو سرم ریخت. و بعد از دستم نمونه خون گرفت و رفت. بعد دقایقی فرهاد آمد بالای سرم ایستاد دوبار اسمم رو صدا کرد که جوابی بدهم اما نتوانستم. فرهاد رو به صفا گفت:

\_ خاله نسرین حالش خوب نبود هر چی که من گفتم چیزی مهمی نیست قبول نکرد خیلی ناراحت بود شما یه سر برید بهش بزنید برگردید، من اینجام. شما بگید که چیز مهمی نیست شاید خیالشون یه کم راحت شد. صفا با نگرانی پرسید. \_اخه اذیت می شید؟

صفا به شک افتاده بود که بره یا نه چون می دانست اگه آقا جون میفهمید ناراحت می شد اما اگه مادرش رو هم نمی دید او تا صبح هزار فکر جور با جور سراغش میرفت. دل به دریا زد لبخندی حاکی از اعتماد به او زد. \_ مواظبش باش زود بر میگردم.

فرهاد لبخند مردانه ای به او تحویل داد و زمزمه وار پچ زد.

\_نگران نباش تا برگشتن روی همین صندلی میشینم و چشم ازش بر نمی دارم خیالت راحت.

صفا اخلاق خاصی داشت درسته قیافه مون تقریبا شبیه هم بودیم و هر نام آشنایی ما رو میدید فکر میکرد که ما دوتا دو قلو هستیم اما اخلاقموم به فاصله زمین تا آسمان بود.

من سر به هوا و شلوغ و دم دمی مزاج. اما او از همان کودکی عاقل بود. و همیشه دنبال مصلحت کار بود که به درستی انجام بشه و اما و اگر توش نباشه. دختر خود ساخته ای بود و اصلا ساده نبود. به هر کسی. اعتماد نداشت و سخت میشد که کسی. بتونه وارد حریم او بشه.

#پارت شصت و یک

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

صفا با نگرانی و دو دل پیش مامان نسرین رفت. حالا من بودم یه دختر تب دار مریض و یه اتاق آرام چند تخته و یه فرهاد که همین چند ساعت پیش فهمیدم عاشقانه و دیوانه وار دوستم داره.

صدای آرام فرهاد رو میشنیدیم که با آرامی زمزمه میکرد کاش همه مثل شاملو عاشق میشدن که میگه «جز اینم هنری نیست که آشیان تو باشم»

باور میکنی عشق همینه یک ذره از تو تمام وجود من شده شده باور میکنی؟ آرزوی همیشگی ام که چند سال تو رو تو رو هرشب از خدا برای خودم میخوام.

ساکت شد و نگاهش فقط به صورتم بود. مدتی سکوت کرد و من آرام بی حرف دراز کشیده بودم. دوباره لب به سخن آغاز کرد.

\_دلم میخواد که دلت رو محدود کنی به دوست داشتن من.

تو کل دنیا میخوام تو چشمات فقط منو ببینه آدم وقتی یه حس تکرار نشدنی رو با یکی تجربه میکنه، دیگه نمیتونه اون تجربه رو با یکی دیگه تجربه کنه بعضی- حس

ها خاص و ناب هستند مثل بعضی— آدم ها که خاص هستند مثل خودت

از وقتی که عاشق شدم بدنم دوپامین زیاد ترشح می کنه  
تاثیر دوپامین مثل کوکائین هست رو مغز. از وقتی که  
دوستت داشتم باور میکنی خورد و خوراک کم شده اما  
عوضش حواسم متمرکز بود از هر چیز کوچکی هم لذت  
میرم.

نمی دونم چه جور باید بگم عاشقتم و دوستت دارم.  
راستش میترسم که بگم اخه دوست داشتن کلید نیست  
که هر جایی تصمیم بگیری کلید بندازی استارت بزنی و  
بگی بوم! من دیگه از این به بعد عاشقم. نه این طوریا  
نیست عشق شوخی بردار نیست. اگه میگم عاشقتم  
مطمئن باش پشتش یه تعهد سر سنگینی هست. این  
حسم به شما هوس نیست چون که این حس به شما  
دایمی هست. از خیلی وقت پیش ها.

تو از کودکی دریچه امیدم بودی حالا می خوام که دوباره  
مثل همون دوران کودکی دلمو تو بازی بدی و و تو این  
بازی رو بیری و آن وسط من برنده برنده ها بشم. از این  
به بعد تو این دنیای بزرگ از تو دو تا روی کره خاکی

هست. یکی خودتی و یکی من که تمام تو شده ام تو. همیشه شب رو دوست داشتم چرا که برای غرق شدن در آغوش تویی که تمام شب بخیر زیبای منی! من عشق رو با تو شناختم عشق یعنی عطر نفس هات، عشق یعنی خوشگلی چشمت، عشق یعنی روشنی صورتت، عشق یعنی خود خود تو. عشق یعنی تو رها

#پارت شصت و دو

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

او دیگر ساکت و آرام شده بود دیگر حرف نمی زد. با حرف هایش درونم کودتایی برپا بود. این مرد خواسته ناخواسته حرف هایش رو به من زد. اما نفهمید که من بیدارم و شش دونگ حواسم به او هست.

حالش رو به خوبی درک میکردم میدونستم که اون هم عاشق هست، اونم کارد عشق تو قلبش فرو رفته بود و حالا با تمام انرژی میخواست که منو حسابی عاشق خودش کنه. اما وجود من هم تمام شهیاد بود مگر میشد

دوباره کس دیگری وارد حریم قلب بشه. محال ممکن بود.

سرمی که خانم پرستار به دستم وصل کرده بود با سرعت هر چه بیشتر وارد بدنم شده بود. کمی احساس قوت در دستانم کردم. ساعدم رو روی چشمانم گذاشتم اصلاً نمی خواستم چشم باز کنم واز واقعیت خبر دار شوم. می خواستم در همان حال و هوای خودم جان بدهم. نمی خواستم فرهاد مطمئن شود که من حرف هاشو شنیدم. در واقع دلم داشت ازش بیزار میشد ذکاش میشد عاشق ها تا جان در بدن دارند بخوابند و خبر از واقعیت تلخ نگیرند.

من در هوای خودم بودم و فرهاد در عالم خیال خوش خودش.

صفا نفس نفس زنان یهوپی خودشو به اتاق رسوند و گفت:

\_اقا فرهاد شما برگردید خونه! حسابی تو زحمت افتادید. ببخشید.

فرهاد ترش کرد و پچ زد.

\_ای وای نگید ترا خدا! مگه چکار کردم!

\_در هر حال اذیت شدید.

تو دلم به حرف صبا خنده ام گرفت و با خود به نجوا  
حکایت کردم.

\_آره جون عمه اش. عشقش رو که بغل کرده کلی هم از  
اسرار دلش گفته. یه دل سیر هم نگاه به صورتتم کرده،  
خیلی هم بهش خوش گذشته.

کمی انرژی داشتم و هوشیاری به سراغم آمده بود. اما  
میخواستم که بی هوش باشم از دنیا. همون طور چشم  
بسته منتظر شدم تا فرهاد از آنجا رفت. خداحافظی  
فرهاد و صفا رو گوش دادم. پسره نجسب موقع  
خداحافظی به صفا می گفت «که آخر شب دوباره بر  
میگرده و سری بهمون میزنه»

کاش خدا بهم جسارت میداد و کار این عشق رو یکسره  
می کردم یه چاقو دستم میکردم و میزدم بهش و کار تمام  
میشید. چی از جونم میخواست. این چه تقدیری بود که  
انتظارم رو میکشید چرا حالا بعد چند مدت کوتاه که من  
عشق رو تجربه میکردم فرهاد تو مسیرم سبز شد از  
کارهای خدایم سر در نمی آوردم اما باز تسلیم خدایم بود.

خیلی ناراحت بودم که چرا هیچ کس نظر منو نمیخواست. مگه من آدم نبودم.

#پارت شصت و سه

#رخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

انگار آقا جون بله منو به خانواده عمو حسین گفته بود. تنها حامی من یعنی خواهرم صفا چنان با گرمی و روی خوش با فرهاد خداحافظی کرد که مطمئن شدم او هم به تیم حریف رفته و حالا من تنهایی و یکه شده بودم. یه طرف این ماجرا همه بودن، کل خانواده من بود و خانواده فرهاد و خود فرهاد که عاشقانه دوستم داشت و یه طرف ماجرا من بودم تنهای تنها اونم با یک دل عاشق که تازه به خود شهیاد هم نگفته بود که دلم در راه عشقش حاضر به هر جان فشانی هست.

وقتی مطمئن شدم که فرهاد رفته، چشمی باز کردم هنوزم بدنم تب داشت از صفا خواستم که پنجره اتاق رو باز

کند صفا تا متوجه شد چشم باز کردم از خوشحالی  
نمیدونست چکار کنه.

\_چشم خانمی. حرفت رو فعلا خریدارم.

باد خنکی وزیدن آغاز کرده بود. هر چه که باد بدنم  
میخورد. احساس خوبی بهم دست میداد. خنکی هوا  
گرمای بدنم رو می گرفت صفا کنار تختم ایستاده بود و  
پاشویه ام میکرد. و هی قربون و صدقه ام

می رفت. و حال و احوال رو می پرسید کم کم با گذشت زمان  
درجه تبم پایین اومد و فشار خونم هم کمی بالا آمد.  
ساعت کمی مانده به بامداد عاشقی بود منو صفا تو  
اتاقمون که به شکر خدا خالی بود می خواستیم استراحت  
کنیم. که فرهاد رو دیدیم که وارد اتاق بخش شد لبش پر  
از خنده مهربانی بود روبه صفا گفت:

\_اینجا بخشه یا اتاق خواب صفا خانم. میخواستی شب  
بخوابی.

صفا واقعا خسته بود او هم صبحی دانشگاه بود و بعد از ظهر رو با فتانه در خیابان های بازار بزرگ تهران گشته بودند و از عصر الاف من بود.

صفا روسری خودشو مرتب میکرد.

\_نه آقا فرهاد نمی خوابیدیم. میخواستم که رها یه چشمی روی هم بذاره. خیلی خسته هست.

چشمش به طرف من چرخید خیلی خجالت کشیدم که پیش او دراز کشیده بودم. نگاهی سرشار از محبت روانه من ساخت و پرسید.

\_خوب هستید رها خانم؟

وای چقدر دورو بود این پسر. نجسب. یه ساعت پیش همش رها رها میکرد الان شده بودم رها خانم. چقدر با سیاست بود.

کمی سرجاییم جمع شدم با اشاره من صفا به کمک آمد با کمکش نشستیم. لبخند کمرنگی من باب تشکر بر لب نشاندم. و پچ زدم

\_ شما هم یه روز اومدید مهمونی اونم تو درد سر افتادید.

فرهاد در حالی که قوطی آبمیوه شیرینی رو از تو  
پلاستیک در می آورد و داخل لیوان می ریخت گفت:

حسابی سر شبی منو ترسوندید و حسابی خودتون  
خوابیدید

پسر زهله برو چقدر ناپرهیزی می کرد. چقدر زود پسر—  
خاله شده بود فکر کرده بود اون زمان که صفا منو مثل  
یه بچه آهو به دستش سپرده بود، و اون قشنگ پنجه  
روی قلبم انداخته بود. من خواب بودم، نفهمید که تمام  
حرفشو از سر ناخون پاش تا فرق سر حرف هاشو شنیده  
بودم.

#پارت شصت و چهار

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

زبانم به جز تشکر به چیز دیگری نچرخید

—ببخشید خیلی زحمتتون دادم.

فرهاد آبمیوه رو دست صفا داد و لب زد.

\_لطفا بدید رها خانم، تا فشار خونشون تنظیم شه.  
صفا لیوان حاوی ابمیوه رو از فرهاد گرفت با روی خوش  
لیوان رو دستم داد.

\_ آقا فرهاد زحمت کشیده. بفرما  
لب فرهاد به خنده مهربانی باز شد.

\_خواهش میکنم نوش جونتون باشه. رها خانم چه  
حرفیه! هرکسی- هم جای من بود همین کار رو میکرد.  
انگار ما هم بچه مسلمونیم، و وظیفه ای در قبال هم  
داریم. حالا بخورید آب میوه رو شیرین هست. برا  
فشارخون خوبه.

لبخند ملیحی میان دولیم نشست. دوباره تشکری کردم و  
فرهاد، صفا رو مخاطب خودش قرار داد.

\_حاجی عمو میخواست بیاد به دیدار رها. اما نگهبان  
راهش نداد. من با هزار تا حيله و کلک اومدم بالا. شما  
برید یه سر بهش بزنید تا از نگرانی در بیاد. یا اگه تونسستی  
بیارید اینجا تا رها خانم رو ببینه.

خدای من! باز میخواست چی تو در گوشم پچ پچ کنه  
که حالا متوسل به این موضوع شده بود که صفا به

دیدن آقاچونم بره. عجب بهونه ای جور کرده بود که تنها باشیم. کاش این بار صفا بهانه ای میآورد و منو با این پسر به نجسب تنها نمی گذاشت. اما صفا دلش راضی نمیشد که آقاچون دلشوره داشته باشه با گفتن خیلی زود بر میگردم از اتاق خارج شد.

هنوز لیوان تو دستم بود. جرعه ای نوشیدم انگار تبم پایین آمده بود و کمی لرز تو وجودم رخنه کرده بود. چشمم به پرده پنجره افتاد که باد پاییزی اونو به بازی گرفته بود. فرهاد رد نگاهمو گرفت و گفت:

\_سردتونه؟ میخوایی ببندمش.

\_زحمتتون میشه!

\_نه بابا رها خانم. چقدر معذب و تعاروفی هستی شما! فرهاد به سمت پنجره اتاق رفت. تماشایش کردم شاید اگر روزی من دلباخته شهیاد نشده بودم او می توانست مرد ایده آلی باشد اما حالا چه؟ او مردی مستقل و نترس بود. و رو حرفش مثل کوه می ایستاد. از همه مهمتر او خانواده مذهبی داشت که برای خانوادهام خیلی مهم بود تحصیلات داشت از هر لحاظ بهم می آمدیم وضع مالی خوبی هم داشت پسر- آینده داری بود. اما کمی دیر آمده بود اندازه چند هفته دیر آمده بود.

#پارت شصت و پنج

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

پنجره اتاق رو بست و پرده رو مرتب کرد. و سلانه سلانه به طرف تخت آمد پتو زیر پایم رو با دستش کمی به طرفم جمع کرد و همانجا روی تخت نشست. کمی معذب بودم. دعا دعا میکردم که سر و کله صفا زودتر پیدایش شود. اما صفا انکار سفر قندهار رفته بود. فرهاد قصد حرف زدن داشت با تن صدای دلنشینی پرسشی- سوال کرد.

— بهتری؟ واقعا سر شب ترسیدم.

یواش یواش بازم دوباره گلوم خشک شده بود.

— ببخشید ترسوندمتون.

شکوفه لبخند بر لبان فرهاد شکفت. ابروی بالا انداخت و من نور و شادی عشقی رو در چشمان او دیدم که تلالو خاصی داشت.

نگاه چشم فرهاد مستقیم به من بود خنده روی گف:

\_ خدا ببخشه رها خانم. ولی با مریضی- امروزتون کاری کردید که از مزه دلمه های مامان جونم هیچی نفهمیدم. باور میکنید که غذا اصلا از گلوم پایین نمی رفت جاتون سر سفره خیلی خالی بود انگار خونتون کچل بود شما نبودید.

این مرد زباندار باز هم داشت الفاظ رو به بازی می گرفت که خنده ی روی لبام رو ببینه. که موفق هم شد خنده بر لبم مهمان بود.

قصد کردم لیوان تو دستم روی میز کنار دستم بگذرم، باید کمی جا به جا میشدم تا راحت تر لیوان رو سر جایش قرار دهم اما نتوانستم و او متوجه هدفم شد. یهوپی از تخت پایین اومد پچ زد.

\_ بدید به من. مثالا شما مریضی رها  
او لیوان رو از دستم گرفت و نگاهی به محتویات لیوان کرد و سوالی پرسد.

\_ ا چرا تماموش نکردی؟

آخه پرسیدن داشت خب نتونستم بخورم دیگه. اصلا  
میخواستم همون لیوانی که چند ثانیه پیش دستم بود و  
پرتش میکردم تو صورتش. تا بلکه خودشو جمع و جور  
کنه. اما لبم به حرف دیگری باز شد.

\_راستش سردمه آب میوه هم خوردم سردم شد.

فرهاد را زل بود به صورتش، انگار نذر کرده بود که من  
حرفی بزنم که باعث بشه چند جمله ای بین ما رد و بدل  
بشه. چشمی برایم نازک کرد

\_ خب پس چرا نمیگی سردته اجازه بده پتو رو روت  
بکشم.

نمیخواستم به زحمت بیفتد امروز حسابی منو شرمنده  
بود.

\_نه. الان صفا میاد راضی به زحمتتون نیستم.

فرهاد لیوان رو روی میز استیل قرار داد و متعاقب آن پتو  
رو از زیر پاهام بیرون کشید و با آرامی تا بالای گردنم آورد.  
او نزدیک نزدیکم ایستاده بود هرم نفس هایش به صورتم  
می خورد نفسی- عمیق و لرزانی از سینه اش بلند شد و

سپس خود را کمی عقب کشید معلوم بود داشت منو رعایت میکرد. از این کارش خوشم آمد، اما بچه پرویی بود که تا نداشت. همچنان نگاهش تو صورتم دوخته شده بود. جنس نگاهش خاص بود قشنگ و دلفریب اما به درد کار من نمی آمد.

او با اینکه عقب تر ایستاده بود اما نگاهش گرم دیدن صورتم بود خیلی خجالت می کشیدم. دعا دعا میکردم که ای کاش صفا زودتر می آمد و منو از این مخمصه نجاتم بدهد دیگر تحمل نگاه های سنگین فرهاد رو نداشتم. از گوشه چشمم نگاهی به صورتش انداختم راضی راضی بنظر می رسید. درسته که رو در رو حرفی از خواسته هایش نمی زد اما چشم و نگاهش همه دوستت دارم فریاد می کشید.

هیچ بهانه ای بهتر از این نبود که بگویم خوابم میاد. به آرومی گفتم:

\_ همیشه نور اتاق رو کم کنید خوابم میاد نور اذیتم می کنه.

بالاخره نگاه ثابت شو ازم گرفت.  
\_ حتما.

به دنباله حرفش یکی از لامپ های اتاق رو خاموش کرد و خود بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. نفسی— از سر آسودگی کشیدم چقدر خوشحال شدم که نگاهش و از خودم دور کردم. او داشت طول راهرو قدم میزد و خوابی عمیق منو در برگرفته بود.

#پارت شصت و شش

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

با صدای موذنی که از نماز خونه بلند شده بود از خواب بیدار شدم. اولش کمی گیج بودم یه کم ترس برم داشته بود. نبض قلبم یهویی بالا رفت هول کرده بودم. انگار وسط یه بیابون بودم همش دنبال آشنا می گشتم. با خودم نجوا کردم. من اینجا چکار میکنم؟ اما وقتی چشمم به صفا افتاد کمی آرام شدم. صفا روی صندلی نشسته خوابش برده بود دلم برایش کباب شد. نفسمو بیرون دادم هوای اتاق خفه بود از تخت پایین آمدم حالم خوب خوب بود. هیچ شباهتی با آدم دیروزی نداشتم که تو کوره آتیش میسوخت. تا جلوی پنجره اتاق رفتم.

هنوز آسمان تو دل تاریکی جا داشت. همانجا کنار پنجره دست به دعا برداشتم برای همه مریض ها و درمونده ها دعا کردم و مخصوص برای دل خودم. برای دلی که هنوزم شهیاد رو یواشکی دوست داشت. چقدر این حس عاشقی ناشناخته بود شبیه معنی قشاع بود یعنی دردی که درمان ندارد.

چند سال پیش وقتی نوجوان بودم دلم میخواست بیشتر از عشق و عاشقی بدانم یه روز تو فرهنگ لغت دهخدا دنبال معنی عاشق بودم نمی دونم چرا به سرم زد که این کلمه عاشق رو سر ته بخونم و ببینیم معنی اش چیه قشاع تو ردیف هم معنی هاش نوشته بود دردی که درمان ندارد. قشاع شبیه اوضاع و احوال درونی من بود.

داشتم بزرگترین گناه دل رو میکردم چرا وقتی دوستش داشتم نمی خواستم به او بگویم که دوستش میدارم و عاشقشم.

چرا اینقدر سکوت میکردم سکوتم از زمین تا آسمان هم فراتر رفته بود باید گوشش می رساندم که برایم عزیز است. باید بهش میگفتم که دو دانه قلبم هست.

این همه دوست داشتن به قلبم فشار می آورد. تصمیم گرفتم که به گوش شهیاد برسونم که اندازه نبودن هایش برایم عزیز است نمی خواستم این حس دوست داشتن رو دفن کنم باید بهش می فهموندم که او ست که مرا با دنیای عشق و خواستن آشنا کرده و و پا به پام دستمو گرفته.

احساس کردم قطره اشکی روی پشت دستم نشست بخدا من داشتم گریه میکردم و این قطره های اشک نشانه پاک ترین عشق ها بود. من داشتم در دوری شهیاد برایش دلتنگی میکردم و این زیباترین هدیه عشق بود. با پشت دستم یک ریز اشک های دلتنگی ام رو پاک میکردم اما گریه امانم رو بریده بود و یکریز و پشت سرهم پایین می چکید.

فکرم مشغول شهیاد بود. به خوبی داشتم تو قلبم دیکتاتوری میکرد. عشق شهیاد شبیه ارتش چند هزار نفری هیتلر بود و من شبیه لهستان بی دفاع بودم. اجازه داده بودم قلبم در این جنگ به غنیمت برده شود جالبتر آنکه مغزم دیگر هیچ مخالفتی نداشت دوست داشت که قلبم رو به یغما ببرند مغزم پرچم صلح به دست گرفته بود و هی جیغ تسلیم میکشید.

#پارت شصت و هفت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

صبح پنج شنبه ها کلاس داشتم باید امروز رو در کلاس شرکت میکردم و شهیاد رو می دیدم. می خواستم پنج شنبه سر ساعت هشت عاشقی کنم. می خواستم اسم این پنج شنبه رو پنج شنبه عاشقی بگذارم. اما حالا و اکنون در بیمارستان گیر کرده بودم و نمی توانستم به دیدنش برم. دلم برای دیدنش لک زده بود آخه چرا باید این همه در حق خودم و اون خیانت میکردم. دلم داشت بزرگترین گناه رو مرتکب میشد باید بهش میگفتم که با دیدنش نفسم بند میاید. باید بهش میگفتم که دوستش دارم. با یاد آوری اینکه وقتی بگویم دوستت دارم چه حالی میشود قلبم هوری ریخت. قلبم جسورانه به در و دیوار سینه ام میکوبید. قلبم عاشق عاشق شده بود. عاشق حضرت عشق بودم.

یاد جمله ای عربی افتادم. نظرت الی قلبم و واقعا فی الحب یعنی من به قلبت نگاه کردم و عاشقت شدم.

قلبم داشت تیر می کشید دست بر روی قلبم گذاشتم  
 دلتنگی دلم رو چقدر زیبا مثل خنجر تیز می شکافت.  
 عشق با اینکه تلخی هایی هم همراه خود داشت اما باز  
 تلخی هاشو و این بی قراری هاشو دوست داشتم و به  
 جون می خریدم.

شهید چقدر شیرین و اما نا باورانه دور دانه قلبم شده  
 بود. عشق او همه جونم شده بود. من با این عشق پر از  
 احساس زندگی میکردم غرق او شدن و او را دوست داشتن  
 از زیباترین های هستی بود. بدون او دنیا هیچی قشنگی  
 نداشت چرا که هر چیزی بدون او رنگ و روحی نداشت.  
 در میان اوج ناراحتی هام شیرین با یاد لبخندهایش  
 خندیدم به قشنگی همین صبح قسم خنده اش کم از  
 زیبای طلوع خورشید نداشت. همیشه پشت لبخند  
 مردونه اش خورشید کمر همت می بست و دست به طلوع  
 میشد..

پشت پنجره به تماشا حیات ایستاده بودم. برگ های  
 پاییزی حیات بیمارستان رو مثل رنگین کمان هزار رنگ  
 کرده بودند. و ماموران نظافت مشغول جارو کردن حیات

بودند. بغیر ماموان نظافت چند نفری در حیاط در حال رفت و آمد بودند و یواش یواش روز داشت شروع میشد از قرار معلوم روز خوبی پیش رو داشتم چون هوا نه بارانی بود و نه بادی بود همه چیز آرام بود بجز دل پر انگیزه من که درونش هیاهویی جشن گرفته بود.

صدای صفا در گوشم پیچید.

سرت گیج می ره چرا از جات بلند شدی؟

به طرف صفا برگشتم.

او داشت به طرفم می آمد هنوز سرحال نبود خواب آلود بود. و چشماش پف کرده بود. لبخندی برایش تحویل دادم.

#پارت شصت و هشت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

\_ نگران نباش حالم خوبه، تو چطوری؟ به زحمت افتادی!

صفا دستشو به طرفم دراز کرد و دستم رو گرفت و گفت:

\_ تو باید استراحت کنی. بریم سرجات.

با صفا راهی تخته بودیم که پرسیدم

\_ کاش میشد می رفتیم خونه. من امروز کلاس دارم. بعدشم یه کار مهمی دارم.

\_ همیشه که... باید جواب آزمایش هات بیاد و ببینیم چته؟

امروز کلاس رو فراموش کن. همیشه بری.

بعدشم چه کار داری سلامتیت مهمه

\_ باید برم آقای محمدی رو ببینیم.

\_ منظورت همون هم کلاسی هست که ازش خوشش اومده؟

شرمنده شدم و سرم رو به گریبان چسبوندم و بلی گفتم.

صفا از کالی سر صبح بیرون آمده بود. چشماشو برام سفید کرد و به اعتراض گفت:

\_ ول کن این خاله بازی هارو. خاله مریم ترا از آقاجون برای فرهاد خواستگاری کرده، بنظرم فرهاد پسر-خوبیه. خانواده دار هست تحصیل کرده هست استقلال مالی

هم داره، اخلاقش هم خوبه، اهل دود و دم همه نیست  
خدا راشکر. دیگه چی میخوای؟ بنظرم باید تا دیر نشده  
دست از مهر شهیاد برداری؟

چشمانم با شنیدن حرف های صفا داشت از حدقه  
بیرون می آمد. او چه می گفت مگر میشد که از شهیاد دل  
کند. صیغه مهر من و شهیاد رو تو قونداق بودم بینمون  
خونده بودند مگر میشد که این صیغه رو فسخ کنم و  
دل به مهر فرهاد بدهم. چطور ممکن بود که دل از شهیاد  
بیرم. در حالی که تازه دست به دعا شده بودم که خدا  
برایمان آستین بالا بزند نشدنی بود نه نمیشد که از او  
گذشت. متحیر نالیدم.

\_ وا تو معلومه چی میگی؟ تو هیچ وقت عاشق نشدی  
نمی فهمی من چی میگم.  
صفا جدی می گفت:

\_ من که منکر عشق نیستم. عشق خوبه. حق با تویه من  
مجرد بودنی هیچ وقت نشد که عاشق بشم ولی الان به  
زندگی عاشقانه دارم. و اعتقاد دارم به عشق بعد ازدواج.  
تو هم اگه با فرهاد زیر به سقف بری همه چی خود به  
خود حل میشه. اما دست بردار از اون عشق خیابونی و  
دانشگاهی. این عشق نیست.

با حرف های صفا احساس کردم زیر پایم خالی شد. او راست می گفت این عشق یک عشق خیابونی و دانشگاهی نبود، یک عشقی بود که اگر به او نمیرسیدم منو تا پای دار جنون میبرد. این عشق منو مست و دیوانه کرده بود. انگاری شراب صد ساله ای خورده بودم. صفا شروع به حرف زد.

\_شنیدی چی گفتم؟

#پارت شصت و نه

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

باید دل بکنی از عشق شهیاد و بچسبی به فرهاد. آقا جونم انتخاب خودشو کرده، فرهاد رو کل خانواده مون دوستش دارن. بهتره که یه شکلی ازدواج کنی که حمایت خانواده رو همیشه داشته باشی!

حالم از شنیدن حرف های صفا بد بد شد چطور دست  
بکشم از شهیاد در حالی که من نیز همچون شعر مشیری  
در خلوتم او را بهترین بهترین من ، خطابش میکردم پچ زدم.  
\_ ماشا الله همتون بریدید و دوختید هیچی رو هم به من  
نگفتید.

لبخندی از سر اطمینان روی لبانش نشاند.  
\_ من به انتخاب آقاجون ایمان دارم. شک نکن که بهترین  
مرد رو برات انتخاب کرده.

\_ من این مدلی ازدواج کردن رو دوست ندارم من خودم  
باید مرد زندگیم رو انتخاب کنم. باید با کسی- زندگیمو  
آغاز کنم که خودم دوستش دارم. نمی خوام کسی- برام  
تصمیم بگیره.

\_ اون کسی- که برای زندگی تو راه و راهنما داره اقاجونمه!  
کسی- کیه میفهمی چی میگی اقاجون هست که برات  
تصمیم گرفته. بی خودی خودت رو خسته نکن خونواده  
راضی به این وصلت هست. به والله فرهاد مرد خوبی  
می تونه باشه.

\_ برو بابا تو هم. بدون عشق زندگی برام قابل تصویری  
نیست. این نامردی هست که این طوری تصمیم گرفتیم  
منو از شهیاد جدا کنید چقدر شما سنگدل هستید اما

قلب من شیشه هست. زود می شکنم ترا خدا با من این کار رو نکنید. پاشو برو از داخل سالن یه زنگی به آقاجون بزن بگو بیاد دنبالمون برگردیم خونه.

\_لا اقل بذار هوا روشن بشه بعدا. ممکنه دل نگرون باشن.

\_خیلی خوب. پس من یه کم دراز میکشم

صفا دستمو گرفت و راهی تختم شدم با ناراحتی دراز کشیدم مدتی رو به استراحت گذراندم.

بعد آمدن جواب آزمایش و دیدن نتایج آزمایش من مرخص شدم انگار عفونت وارد خونم شده بود که تب می کردم. باید برای درمان کامل به مطب دکتر متخصص میرفتم. دکتر برای دو هفته ای نسخه ای برایم پیچید. آقاجونم کارهای ترخیص ام رو انجام داد. به اتفاق هم به خانه برگشتیم. تو راه خونه آقاجونم بیشتر از همیشه لی لی به لالام میداشت. و بیشتر توجه اش به من بود. کمی از وخامت حال پریشان دیروزم بهتر شده بودم اوضاع و احوالم خوب بود اما امان از دلم! شیفِت صبح کلاس دانشکده ام کنسل شد. از چند روز پیش قرار بود که آخر هفته رو در ویلا دوست فرهاد خوش بگذرونیم.

:

#پارت هفتاد

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

اما من اصلا علاقه ای به رفتن نداشتم. خیلی زور زدم که به این دوره می نرم و خودم رو در دنیای که ساخته بودم غرق کنم اما مگر میشد با آن همه آدم حریف شد. عصر بود که همه روانه شدیم فرهاد قبل رفتن به همه توصیه میکرد که فقط لباس گرمی هم همراه داشته باشیم. دیگه یواش یواش از این پسر به بدم میومد دیگه داشت موی دماغ میشد. البته که بیچاره حرفی هم به اشتباه نمی زد اما من دیگه نمی خواستم ببینمش. حرف هایش به مذاق دلم خوش نمیامد هر حرفی که میزد انکار با پتک تو سر احساس می کوبید. آخه من گیر شهیاد بودم قلب و مغزم باهم تباری کرده بودند که دست های شهیاد رو تو دستم بدارند. و اما او چنان تو قصدش مصمم بود میخواست منو از کسی که می خوامش جدا کنه اما نمیدونست که من آروم ندارم و حتی تو خوابم شهیاد رو میبینم چقدر گله داشتم از فرهاد. اون بیچاره که هنوز چشم تو چشم من

نکرده بود نگفته بود که دوستم داره پس چرا اینقدر بیچاره رو به باد قضاوت گرفته بودم دلم براش سوخت. تک خنده ای به افکار خودم زدم. میخواستم خیلی غریبه تر از همیشه با فرهاد رفتار کنم تا که دلش ازم سرد بشه.

خانواده ما تو ماشین خودمون بودیم و خانواده فرهاد تو اتومبیل فرهاد بودند. از شهر خارج شدیم بیشتر از یک ساعتی در بین راه بودیم. خانواده ام کلامی از قصد و نیت فرهاد حرفی نزدند. هرچه میگفتند همش تعریف و تحسین خانواده فرهاد بود. جاده دره های عمیقی داشت از ترس نمیدونستم بیرون رو نگاه کنم پروانه خیالم به سوی شهیاد پر کشیده بود کمی سرگیجه داشتم و حالت تهوع بهم دست داده بود این سرگیجه بخاطر پیچ های تو در تو جاده بود. داشتم تحمل می کردم هیچی دم نزدم. نمیخواستم که نگرانشون کنم. به اندازه کافی بخاطر مریضی. که تازه مبتلا شده بودم نگران بودند. بین راه مادر هی قریون صدقه ام می رفت و صفا به شوخی حرف رو عوض میکرد تا کمی روحیه ام شاد باشه. او به خوبی می دانست که با حرف های که صبح بهم گفته بود منو به کل نابود کرده بود.

#پارت هفتاد و یک

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

مشغول صحبت بودیم که پدر جلوی یه در سفید میله ای بزرگ توقف کرد. فرهاد کلید داشت درب رو باز کرد اول ماشین خودش و سپس اتومبیل ما وارد حیاط شد مسیر باریکی رو باید طی میکردیم که با درخت های انگور پوشیده شده بود. درسته پاییز بود و رنگ و بوی سبزی اردیبهشت رو نداشت اما هنوزم زیبا بودند اون جاده باریک مثل تونلی رنگا رنگ بود. شیشه اتومبیل رو پایین کشیدم با ولع هوای لطیف پاییزی رو به ریه هام کشیدم. حس خوبی بهم دست داد. جلوی ساختمان دو طبقه ای اتومبیل ها رو پشت سرهم پارک کردند. پیاده شدنی فرهاد رو دیدم که منو مخاطب خودش قرارداده بود و می گفت:

\_نکران حالتون بودم. به فتانه گفتم که حتما بالا آوردید جاده اینجا واقعا برای آدم سرگیجه و حالت تهوع میاره.

خنده ای میان دو لبم دوید. با اینکه سرگیجه داشتم اما بهش نگفتم.

نه اتفاقا حالم خوبه! بیشتر از دره های عمیقش ترسیدم.

تو صورت مهربونش خنده کنج لبش نشست.

حالا خوبه رانندگی نمی کردی اون وقت چه میگفتی

اوهم نه بابا. من رانندگی بلد نیستم.

به دور و برم که نگاه انداختم همه مشتاق شنیدن حرف های من و فرهاد بودند اما دیگه بحث رو عوض کردم.

داشتیم ساک هامو برمی داشتم که به ساختمان برم اما صدای احوال پرسى فرهاد رو با دو تا مرد قد بلند و خوش تیپ رو شنیدم. یکی از مرد ها که از فرهاد هم سر زبان دار تر بود. با آقاجون و عمو حسین به گرمی سلام و احوال پرسى میکرد. معلوم بود که صاحب ویلا او بود. به فرهاد سفارش کرد که همه چیز برای خوشگذرانی چند روزه مهیاست. فرهاد با اینکه خودش کلی وسایل پذیرایی خریده بود اما صاحب کارش هم کم و کسری برای او نگذاشته بود. موقع خداحافظی نگاهش به من افتاد به سلام و احوال پرسى گرمی کرد و سپس خود رفت مرد

عجب بوی ادکنی داشت. با رفتن او همه به او نظر کردیم او با کمی فاصله از ما منتظر ایستاده تا راننده اش اتومبیل بیاورد تا ما وارد خانه بشیم دیدم که او سوار اتومبیل سفید رنگی شد که من حتی نامش رو هم نمی دونستم. فتانه کنار دستم بود کیفم رو از دستم گرفت و به مزاح پچ زد

\_ بده من کیفیت رو. مثلا تو مریضی آخه..

چشماشو رو براش براش گشاده کردم اهمیت برایشانی ام نشست.

\_ دیوونه مریضم دیگه بنظرم همین امروز از بیمارستان مرخص شدم!  
فتانه قاه قاه خندید.

#پارت هفتاد و دو

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

فتانه در حالی که ساک منو تو دستش محکم گرفته بود و به مزاح می خندید.

— دیروز صبحی حالت خوب بود تو واقعا چت شد یهوپی  
روونه بیمارستان شدی؟

فتانه با خودش چی فکر کرده بود من نمی دونم اما  
حوصله توضیح دادن نداشتم.

— امروز از آزمایش هام معلوم شد چم بوده، مگه تو تو  
خونه نبودی من بیمارستان رفتنی!؟

عمو حسین داشت به کل کل های من و فتانه گوش میداد  
و از این بگو و مگو حظ میبرد.

وارد سالن بزرگی شدیم همه امکانات یک خونه کامل و  
مجلل رو داشت از تلویزیون رنگی گرفته تا پرده های  
سلطنتی و مبلمان شیک که سالن رو چشم گیر کرده بود.  
همه جای سالن نشیمن مبله بود و مبل های راحتی کرم  
قهوه ای رنگی داشت. در نظر اول سالن محیطی گرم  
داشت. ساک هامون رو جلوی همون در گذاشتیم. که  
فرهاد خودش بعد استراحت کوتاهی اونا رو تا طبقه دوم  
برد.

ساعاتی که کنار هم بودیم داشت با خنده و شادی  
می گذشت. فرهاد خودش یه تنه برامون کباب و جوجه  
درست کرد دور هم غذایمان خیلی چسبید. مخصوصا

برای من که از دیشب غذای گرم و درست و حسابی نخورده بودم. مزه خاص و دلچسبی بود.

در میان جمع خانواده ام نشسته بودم و متوجه نگاه های زیر چشمی فرهاد میشدم نگاه های دزدکی بهم میکرد.

ساعت در کنار کسانی که دوستشان داشتم به سرعت می گذشت. بدنم خسته بود و خودم کمی کسالت داشتم احساس میکردم یواش یواش سرم درد میکند.

مسکنی خوردم با عذر خواهی شب بخیر گفتم و خدا حافظی کردم و زودتر از همه به اتاق خواب رفتم. قرار بود صفا در اتاق من بخوابد. اما او به این زودی ها قصد خواب نداشت. وارد اتاق شدم اتاقی که مخصوص مهمان ها بود پنجره ای به پشت ساختمان داشت منظره زیبایی داشت با اینکه باغچه پشت ساختمان در دل تاریکی نشسته بود اما فرهاد می گفت که از هر میوه ای چند درخت کاشتند. انتهای باغ نوری به چشم می خورد. اتاقی کلبه مانند بود ته باغ. با خودم گفتم فردا به این قسمت از باغ خواهم رفت.

دو عدد تخت تک نفره فلزی در هر قسمت اتاق بود من روی یکی از آنها دراز کشیدم و به فعل افتادن فکر میکردم. افتادن همیشه بد بود و همیشه عواقب بدی داشت اما من با سر و کله تو عشق شهیاد افتاده بودم و این زیباترین قسمت معنی افتادن بود که من دچارش شده بودم.

#پارت هفتاد و سه

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

دست بر جای سرمی که دیشب زده بودند گذاشتم کمی کبود بود. نمیدانم چرا برای لحظه ای به دلم بد افتاد لحظه ای فکر کردم و با خود گفتم:

نکند آرزوهایم هم اینگونه کبود بشوند. نکته همه آرزویم بشه یه حسرت و یه عمر در آرزوی دیدار شهیاد بمونم. عجیب و غریب مهمان خیالاتم شده بودم هر چی فکر آشفته و مریض بود سراغم آمده بودند آنقدر ماجرای این عشق رو برای خودم بازگو کردم تا که پلک

هایم راه نگاهمو بستند. و به خوابی چند ساعت فرو رفتم.

وقتی از خواب بلند شدم که بدنم کرخت شده بود و سرما تو وجودم نشسته بود. کسی- تو اتاقم نیامده بود اگر هم آمده بود، الان کسی- پیشم نخوابیده بودند. من تنهای تنها بودم. به خودم لعنت فرستادم که چرا موقع خوابیدن لحافی به روی خودم نکشیده بودم. از تخت پایین پریدم و به طرف کمد دیواری رفتم پتویی برداشتم و سر جای خودم برگشتم پتو رو دور خودم پیچیدم نم نمک جانم داشت گرم میشد. کمی که حرارات بدنم بالا رفت یهو دلم خواست پشت ساختمون رو ببینم چرا که اکنون هوا تازه روشن شده بود و به خوبی می توانستم پشت ساختمان رو به نظاره بشینم. وقتی دست به دستگیره پنجره گذاشتم. خورشید از پشت کوه های شرق در حال طلوع بود و جلوی خورشید ابر کوچک نارنجی رنگی قد علم کرده بود. ابر زیر نور خورشید به رنگ صورتی و نارنجی در آمده بود. صحنه جالبی بود دیدن طلوع آفتاب جذابیت خاص داشت. کاش میشد که زمان خواب و بیداری مان را کمی تغییر می دادیم نگاه کردن به طلوع خورشید و و دقایقی را نگریستن به خورشید احساس

وصف نشدنی دارد. وقتی چشمانم به رنگ های در هم و برهم خورشید و ابر افتاد مسخ شدم و دلم نمی خواست چشم از آن عظمت بردارم فکر کردم راه رفتن آن ساعتی که خورشید طلوع میکند و شروع به رخ نمایی میکند عجب لذتی دارد شهر در آغوش سکوت غلتیده بود و بیشتر زمینیان در خواب بودند آدم می توانست ساعتی رو با خود خلوت کرد و به چیزهای مورد علاقه اش فکر کند. طلوع خورشید یاد آور این بود که پاک ترین قسمت روز رو باید به دور از دغدغه ها سپری کنیم و لحظاتی رو با خود تنها باشیم.

دست بردم به طرف دستگیره پنجره اتاق. می خواستم بازش کنم و نفس بکشم. اما دستگیره از نصفه کنده شده بود. دلم یهو ی هوای تازه پاییزی می خواست قصد کردم که به بیرون از ساختمان برم. به طرف سالن رفتم می خواستم لباس گرم بپوشم.

#پارت هفتاد و چهار

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

یاد حرف دیروز بیچاره فرهاد افتادم هی می گفتم لباس گرم بدارید و من عصبی میشدم و مورد تمسخرش قرار میدادم اما حالا لباسی که آورده بودم به دردم می خورد. کاپشن پاییزی به تن کردم. و از اتاقم خارج شدم و از پله ها پایین میرفتم که یادم افتاد که روسری سرم نکردم کلاه همون کاپشن رو روی سرم کشیدم. موهام خیلی بلند بود بیشتر موهام از اطراف صورتم آویزان بود. او موهای سر و کله ام رو پوشش داده بود. پله ها رو به آرومی پایین رفتم. جلوی در ورودی سالن خبری از کتونی هام نبود با همون دم پایی های تو پام بیرون رفتم. هوای چقدر خنک بود عاشق این عطر صبحگاهی بود چند بار عمیق دم و بازدمی گرفتم. طبیعت همیشه حالم رو خوب میکرد. پشت ساختمون رفتم همونجا چرخی زدم. هنوز خورشید کامل بر آسمان سیطره نیافکنده بود. و پشت همون ابر کوچک شبیه گوساله خودشو پنهان کرده بود. اصلا نمی تونستم نگاه از آن منظره طلایی و نارنجی بردارم. در حالی که رو به جلو قدم برمی داشتم بین درخت ها خودمو گم کرده بود. باغ زیبایی بود پاییز آنجا زودتر از همه جای دنیا رخ نموده بود. دیدن دور و اطراف لذت عجیبی داشت رنگ های درختان به هزار

رنگ در آمده بود من با دیدن همه رنگ به وجد آمده بودم. لحظاتی رو همون وسط باغ ایستادم متوجه شدم ابر کوچک نارنجی حرکت کرد و خورشید خانم قشنگ خودشو بالا کشید و با صلابت ایستاد. من طرف ساختمان برگشتم. دلم میخواست تا آخر باغ رو قدم میزدم اما ترسیدم خانواده ام نگران باشند. تا ساختمان به عقب برگشتم همان جا پشت ساختمان ایستادم. و به اطراف نگاه انداختم. یهویی کسی- رو بالای سرم احساس کردم دلم هوری ریخت اول صبحی کی بیدار بود آخه. خیلی ترسیدم جیغی کشیدم از ترسم نمی تونستم به عقب برگردم اما صدای آشنای در گوشم پیچید.

\_منم نترس فرهادم!

دست روی قلبم گذاشتم و نفسی- عمیق کشیدم و بهش تشر زدم.

\_سر صبحی معلومه اینجا چکار می کنی زهره ام ترکید.

عقب برگشتم و به صورتش نگاهی انداختم موهاشو خیلی مرتب شونه کرده بود و سر حال تر از همیشه بنظر میامد.

\_همون کاری که تو میکنی!

دهن کجی کردم و بهش نالیدم

\_من سر صبحی مثل جن کسی رو نمیترسونم.

فرهاد داشت شیرین می خندید و در حالی دستشوروی  
سینه اش گذاشته بود هی پشت سر هم هم معذرت  
خواهی میکرد.

اول صبحی ترسیدم و فرهاد متوجه اوضاعم شد به  
ساختمان برگشت و لیوان آبی برایم آورد. آب رو که  
خوردم تازه نفسم جا اومد.

#پارت هفتاد و پنج

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

من لیوان آب رو سر می کشیدم که او با نگرانی و یک  
ریز و متوالی حال رو میپرسید.

\_خوبی رها خانم؟ آخه مگه آدم هم ترس نداره، اینقدر  
ترسیدی که رنگ صورتت سفید شده؟

دنباله آب خوردن دوباره نفسی عمیق کشیدم.

واقعیت آن بود که با دیدن فرهاد ترسم دفن شده بود  
 سری به علامت خوبم تکان دادم. او خدا را شکری گفت و  
 بعد دستشو بطرف دراز کرد و سوالی پرسید.

\_ بریم سمت جلو ساختمان بشینیم صندلی هست؟

نگاهی به دستی که به طرفم دراز شده بود انداختم و  
 سپس به صورتش نگاه کردم. او متوجه شد که کارش منع  
 شرعی دارد دستشو انداخت و خندید و من صدای  
 مردونه شو شنیدم که میگفت:

\_ او هوم. من تو حال و هوای کودکی موندم. آخه معمولاً  
 تو هر وقت کارت گیر بود دستمو میگرفتی. الان فکر  
 کردم که به کمک احتیاج داری اما مشخصه که دیگه  
 بزرگ شدی دست رد به سینه ام میزنی. اشکال نداره ما  
 هم یه روز برات جبران میکنم. دنیا دست ما هم می افته  
 یه روزی. حالا حالا ها نوبت شماست تو میتونی اسبت.  
 رو بتازون. دور دور شماست رها خانم. خدا کریمه.

او جمله های آخرش و با شیطنت ادا میکرد وقتی لب به  
 سخن باز کرده بود چشمانش دو دو میزد. و توی نگاهش  
 رنگ و بو و جنس و هوای عاشقانه ای موج میزد. من با

اینکه منظورش رو فهمیده بودم اما خودمو به کوچه علی  
چپ زدم. خندیدم و گفتم:

\_نخیر.. دورغ نگو.. تو همیشه دنبال من بودی به هر  
بهانه ای شده میخواستی با من دوست بشی! من کی به تو  
دست داده بودم بگو یه موردشو، زودتر بگو ببینم.

فرهاد دستی بر موهای مرتب خودش کشید نگاهی به  
اطراف کرد تیغ لبخند بر روی لبش کشیده شد.

\_ دقیقا که بگم هیچ وقت.

فرهاد به حرف خود خندید و خندید.

\_همیشه من دنبالت بودم هر وقت محتاج تو بودم من  
بودم که دست به دامن میشدم اما جون خودت باز  
کارم گیره. اونم بد جور گیره.

فرهاد پشت سر هم رگباری حرف زد و ساکت شد پروانه  
نگاهش به سمت من پرگشوده بود. آرام و در سکوت  
تماشایم میکرد. اما بعد اندک مدت زمان کوتاهی لب زد.

\_حالا نمیخواهی بریم جلو ساختمان صبحی برای خودم  
چای دم کردم دوست دارم یه فنجان چای مهمونت کنم.

حرف های فرهاد مرا دوباره یاد قراری که با خود گذاشته بود، انداخت. آخه قرار داشتم با خودم که با فرهاد سرد باشم بهش بی اعتنایی کنم بهش بی تفاوتی کنم اما مگر می شید با فرهاد در افتد وقتی که او مصمم جهد داشت همه جوره پشتم در بیاد هیچ مخالفتی در مقابلش نمی تونستم بکنم قبول کردم مهمانش بشم. نگاهم به صورتش بود منتظر بود تا خبری بهش بدم. لبخندی به مهر روی لبم نشست.

#پارت هفتاد و شش

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

مهربان پچ زدم.

\_ باشه. قبول اما در حد خوردن یه چای. من حالم خوش نیست باید برگردم اتاقم.  
لب هاشو به اعتراض غنچه کرد.

\_ ای وای ... تا دیر نشده بریم که اون یه ربع رو هم از دوست قدیمی ت دریغ میکنی!

هر دو خندیدیم و فرهاد به آرامی زیر لب به آرامی می گفت:

\_ همیشه بخند به خدا خنده آت جای دوری نمیره. تو که میخندی قلبم تازه راه می افته تا تو میخندی خیالم راحت میشه که قلبم آشیانه ای پر از محبت پیدا کرده. همیشه بخند تا دنیا به روت بخنده بخند که با خنده زیباترین هستی.

من داشتم حرف هایش رو می شنیدم او با خود به نجوا نشسته بود اما من شنیدم و چیزی دم نزدم میترسم ازش سوال کنم چی میگی بلند بگو منم بشنوم. اما نگفتم چون که همه رو به وضوح شنیده بودم.

به طرف جلوی ساختمان راهی بودیم او چند قدمی از من جلوتر بود و من کمی عقب تر پشت سر او راه میرفتم. که یهو یی دردی در پایم بلند شد. نگاه که کردم دیدم تیغی از بغل دم پایی به پام رفته. احساس درد کردم. زود همانجا نشستم. و فرهاد رو که قدمی از من جلوتر راه می رفت صدا زدم.

\_فرهاد !

او به پشت سرش نگاهی انداخت و پریشان شد و با  
استرس پرسید.

\_ چی شده ؟ چت شده ؟ حالت بد شده ؟

قیافه ام حسابی ترش انداخته بود.

\_انگار خار تو پام رفته!

من نشسته بودم او هم سریع تر مثال پلک زدنی نشست.

\_ بذار نگاه کنم پاتو؟

او دم پای رو از پام در آورد خاری بزرگ از بغل کفشم به  
پام رفته بود و خار پام رو اذیت می کرد.

او کمی خم شد و دقیق به پام نگاه کرد شبیه کسی- بود  
که برای دلبری خیمه زده بود.

\_خار مونده توش اجازه بده برات در بیارم. شاید کمی درد  
داشته باشه اما باید تحمل کن.

چقدر این پسر به نزدیکم بود هر نفس هایش به صورتم  
میخورد با شنیدن حرفش خواستم دست به سرش کنم.  
این روزها چه دختر دروغ گویی شده بودم بازم متوسل  
به دورغ شدم.

\_ نه درد نداره به صفا میگم با موچینش در بیاره.

فرهاد مستقیم به چشمم زل زد.

\_ وا... تو هم یه چیزی میگی ها بشین پات رو دراز کن  
درش بیارم.

در عمل انجام گرفته شده قرار گرفتم.

پامو دراز کردم. و او دقیق تر از قبل به پایم نگاه انداخت  
خیلی کلنجار رفت و آخر سر با نوک ناخونش تیغ رو در  
آورد.

\_ پاشو ببینیم میتونی راه بری؟

\_ آره بابا مگه چی شده یه تیغ کوچولو رفته تو پام!

\_ میشه مثل دختر بچه های شیطان فقط ورور نکنی و  
به حرف آدم گوش بدی؟

چشم غزه ای بهش آمدم. و فرهاد جدی گفت:

— عوض چش سفید کردن، حرف گوش کن. بلند شو  
 ببینم میتونی راه بری یا مثل دیروز باید بغلت کنم بیرمت.  
 من والله جونی برام نمونده ها پاشو خوب راه برو. کمرم از  
 دیروز رگ به رگ شده.

چقدر فرهاد کار بلد بود دل دختری رو بیره چقدر خوب  
 بلد بود خودشو تو قلب ها جا بده. و آشیانه برای خودش  
 بسازه. برای هر دختری کافی بود هرم نفس های پسر—  
 جوانی مثل فرهاد به صورتش بخوره و قلبش به لرزه در  
 بیاد. و ماجرا آفرینی ها داشته باشه مثال زدنی شبیه  
 فرهاد شیرین.

اما برای من....

#هفتاد و هفت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

اما برای من تمام کارها و گفته هایش بوی حکم جدایی  
 میداد. همون لحظه خدا رو قسم دادم به زمین و آسمانش  
 که برایم آن سرنوشتی را بنویسد که من دوست دارم. او

داشت باعث و بانی جدایی میشد از حرفش عصبی شدم  
اما به اکراه خندیدم. حالم درونی ام شبیه کسی- بود که  
دلش یه چیزی میخواست اما لبش چیز دیگه ای می گفت.  
\_ ببخشید که اذیت کردم.

\_ اذیت که نبود. زیباترین آرزوی زندگیم بود.  
به دنباله حرفش آهی کشید سرشو پایین انداخت.  
\_ خودت پاشو.

دست روی زمین گذاشتم خیلی زور زدم که روی دو پای  
خود بایستیم اما پام کمی درد میکرد. به زور روی یه پام  
ایستادم.

او هم کنارم ایستاد دستشو به طرف کتفم برد.  
\_ بذار کمکت کنم!؟

دستشو از بازوم جدا کردم.

\_ ممنون خودم میتونم. دستت رو بکش.

حرفمو زدم و لنگان لنگان راه افتادم. اما فرهاد خودشو  
دوباره بهم چسبوند. چرا اون اینقدر سرتق بود یاد شهیاد  
عزیز افتادم چه مرد نجیبی بود علاوه بر قیافه نجیبش  
خیلی اخلاق مدار بود او وقتی توی کتابخانه بهم خوش

آمد گفت صبر نکرد که حتی بهش لبخند بزنم و بگم من  
با افتخار می‌خوام که همیشه همسر- و همراهت باشم.  
صدای فرهاد تو گوشم بود.

\_ من بعضی- وقتا به حرف های شیطان رجیم گوش  
نمیدم.

همانجا ایستادم.

\_ چی میگی ؟

نمی‌فهممت!!

\_ دارم میگم که شیطان بلا باید کمکت کنم وگرنه با این  
مدل راه رفتن این بار میخوری زمین و سر و کله آت خونی  
میشه.

و تو هم ماشا الله هر وقت چادر یه حادثه میشی، وبال  
گردن خودم میشی- بذار خودم صحیح و سالم بیرم  
بذارمت تو تختت. از قرار معلوم میخوایی امروزم لطف  
کنی و منو تو بیمارستان ها دنبال خودت بکشی- والله  
من حوصله بیرون رفتن ندارم یه امروز رو می‌خوام با  
عزیزان خوش بگذرونم.

تک خنده ای به اعتراض زدم.

\_ چرا منت کارت رو میداری؟ کسی- برا تو کله قند نفرستاده بود که خود شیرینی کنی و بیری دکتر منو. در ثانی برا تو که بد نشد. خیلی هم خوش به حالت شد نگو که دیروز نفهمیدم که چیا تو گوشم گفتی. اما من دیگه نمی‌خوام ادامه بدم که چیا از دهنه شنیدم.

قیافه اش شیطون تر از قبل شده بود.

\_ استغفرالله. اون وقت به من میگی جن. شما دخترا دست شیطون رو از پشت بستین.

#هفتاد و هشت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

از اینکه بهش توپیده بودم خوشحال بودم. اما کاش بهش میگفتم که من عاشق هستم. کاش بهش میگفتم تا دست از سر من بذاره. اخی به پیشانی ام انداختم.

\_ خیلی نجسب هستید!

چشمان فرهاد می‌خندید معلوم بود از سر به سر گذاشتن من خوشش می‌اد لج من وحسابی در آورده بود. دلم

میخواست دستامو مشت کنم و تو سینه اش می کوبیدم  
تا کمی حالم خوب بشه.

فرهاد متوجه بود از حرف هاش و کارهایش ناراحت شدم.  
خودشو جمع و جور کرد. بادی به گلو انداخت صداشو  
صاف کرد و صادق نالید.

\_ وصله ناجوری به مانچسبون رها خانم. این وصله ها  
به دل ما می چسبه. شما خیلی برامون عزیز هستید. منت  
چی رو باید سرت بذارم دختر خوب! وقتی تو پیشمی بخدا  
دیوونه میشیم.

دیگه علنی خودشو لو داد. دیگه داشت محبت کردن  
هاش گل میداد. من که می دانستم که او به چه خاطر ما  
رو مهمون کرده خاله مریم خودش گفته بود که این  
گردش دو روزه بهانه ای هست برای اینکه فرهاد منو  
بیشتر ببینه بیشتر بشناسه. دیگه حرف زدن بی فایده بود.  
و بازم میخواستم خودمو گول بزنم. بازم خودم به کوچه  
علی چپ زدم. هیچ چیز تو این دنیا بدتر از این نبود که  
بخوایی خودت دلداری بدی.

\_ خدا به خیر کنه این دیوونه بازی های شما رو.

صورت مهربونش یک پارچه می خندید.

\_ نگران نباش خیره.

شکوفه لبخند روی لبم شکفته بود. من راه افتادم او هم پشت سرم. از بازوی گرفت معذب بودم اما فرهاد پر رو ترین عاشق ها بود. همه جوهر دوست داشت به من بچسبه. انگار داشت عوض دلتنگی و دوری این چند ساله رو در میآورد. پام کمی درد داشت اما نه آنقدر که که پرستاری مثل فرهاد بالای سرم بایسته.

از اینکه مرا ناراحت کرده بود متاسف بود بین راه هی دنبال جمله های گلیمه و سلمبه میگشت تا اونو ببخشم. آخر سر با گفتن خواهش میکنم بخشیدمش. و او از سر شوق شبیه پسر بچه های ده ساله شد شبیه همان پسر بچه ای که مادرش قول یه بستنی چوبی تو وسط تابستون میدادند. او به همان اندازه خوش حال و مشعوف گشت. جلوی ساختمان رسیدیم چشمم به چهار تا صندلی فلزی سفید رنگی افتاد که دور یک میز گرد آمده بودند. رفتی آن میز و صندلی آنجا نبود فرهاد خودش آنها رو چیده بود اگر هم بود من ندیده بودم. فرهاد به نشستن دعوتم کرد. و خود بعد از آوردن سینی چای روبه رویم قرار گرفت.

#هفتاد و نه

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

واقعیت آن بود که از این دیدار خوشم نمی آمد اما بهش تن داده بودم. سینی چای رو روی میز گذاشت و استکانی از چای رو به طرف من هول داد. در آنی از ثانیه احساس کردم تپش قلب گرفتم اما به روی خود نیاوردم سرمو پایین انداختم و صلواتی فرستادم وقتی شروع به حرف زدن کرد ترسیدم، میترسیدم که او حرف های رو بر زبان بیاورد که من تمایلی به شنیدنش نداشتم. میترسیدم مرا مرا خود بخواد و من در مقابل او و خانواده ام کم بیاورم و این مطلوب دل من نبود. میترسیدم حرفی بزند که با یاد دوست داشتن های شهیاد بگیریم.

من سکوت کرده بودم و غرق در اوهام خود اما او دست گذاشته بود زیر چانه اش و با نگاهش خیمه زده بود بر من. انگار من شبیه یه تابلو نقاشی بودم که یه شاگرد تازه کار کشیده بود و او شبیه استادی که کار بلد بود با دقت موشکافی ام میکرد. چنان به دقت نگاه میکرد نگاهش شبیه آن دسته از منتقد هایی بود که دست بر هر

سر و سین می گذاشتند. با دقت هر چه تمام تر و با اشتیاق به صورتم نظر داشت. شاید اگر من هم چون او عاشق بودم حالا و اکنون بهترین زمان و امکان بود برای دلبری. بهترین موقع بود برای دلبرهای دو نفرهاما برای من زیر تیغ نگاه فرهاد نشستن حکم مرگ رو داشت معذب نشسته بودم و افکار مشوشی به سراغم آمده بود. که صدای مردانه فرهاد سکوت فضا رو شکست.

او صدایش رو به مهربانی آراست. و گل های وحشی. خود رو رو تقدیم من کرد

\_راستشو بخوایی میخوامم یه چیزی بگم. اما اولش خواستم با خودتون مشورت کنم.

من چندین سال هست که شما رو میشناسیم یعنی که از وقتی دنیا آمدی من ترا یادمه. دنیا آمدنی دختر کوچولو و سفیدی بودی از همون روز ترا برای خودم خواستم. عشق دوران کودکی همیشه مصمم میکرد که تو کارهام خیلی موفق عمل کنم. واقعیت اینکه من شما رو دوست دارم از همون وقت دنیا آمدن از همون بچگی!

الان هم اگر شما مایل باشید میخوامم که تو رو از حاجی عمو خواستگاریش کنم.

سر صبحی فرهاد داشت منو غیر مستقیم خواستگاری میکرد. حرفش رو که زد دیگه من بغضم گرفت. کاش میشد که گوش روزگار رو می گرفتم می پیچوندم و بهش میگفتم که با دلم راه بیا. یه لحظه فکر کردم زیر پایم زمین نیست برام همه چی تمام شد بغضم رو با هزار مصیبت فرو خوردم فکری به سرم زد. من که مهر شهیاد رو به دلم سنجاق کرده بودم او که شاه نشین قلبم شده بود، باید بهش میگفتم که قصد ازدواج بغیر شهیاد رو ندارم. زبانم کند می چرخید.

\_راستش رو بخوایی من قصد ازدواج ندارم. می دونی که من تازه وارد دانشکده شدم باید کار کنم باید درس بخونم همیشه خودم رو درگیر عشق و عاشقی کنم.

\_ما که مخالفتی نداریم. چند ساله صبر کردم اما می خوام که نظرت رو بهم بگی درس و مشق تو دو سال دیگه تمام میشه من صبر میکنم به شرطی که بدونم منم تو قلبت جا دارم. درسته که تنهایی بهم سخت میگذره. مخصوصا از زمانی که به تهرون اومدم جات تو زندگیم خیلی خالیه. هر صبح که پا میشیم دوست دارم قبل همه ترا ببینم تنها در این صورته که صبحم بخیر خواهد شد. می خوام که خانم خانم بشی رها.

چقدر شیرین و چسبناک و عاشقانه می گفت «می خوام  
خانم خونه ام باشی رها.»

#پارت هشتاد

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

شنیدن اسم کوچک هر دختری از زبان کسی. که عاشقش  
است برای همه خاطره شیرینی دارد اما وقتی فرهاد به  
اسم کوچکم صدایم زد وقتی رها گفت، اصلا لبم نخندید  
و قلبم هوری نریخت. چشام دو دو نزد. هیچ خوشی زیر  
پوستم نرفت و اصلا ذوق مرگ نشدم. و ابدًا حس  
شیطنتم گل نکرد. به حال خودم میخواستم بشینم های  
های بگیریم. چقدر خوب میشد که هر کسی. تو زندگیش  
یه نفر رو داشته باشه که اونو با تمام جزییاتش بشناسه.  
نه به اون شکل که خودت بهش بگی. بشینی ساعت ها  
براش از اخلاق و رفتارت بهش بگی. نه. کاش یکی قشنگ  
آدم رو بلد باشه چم و خم اخلاق و رفتارت رو بشناسه. و  
وسط میدان های جنگ زندگی همیشه پشتت باشه، با  
کارهای قلقلکت بده و تو رو برای رویا رویی با تمام

مشکلات آماده کنه. خیلی خوبه آدم یه نفر رو داشته باشه وقتی بهش احتیاج داری باهات بخنده، باهات گریه کنه. همیشه کنارت باشه و پا به پای تو برای تمام خواسته ها و داشته و نداشته هایت بجنگه. کاش یه نفری باشه وقتی از هم می پاشی بهش تیکه بدی و اون تو رو محکم تر از قبل نکهت داره تا فرو نریزی و نشکنی.

اما من چه آرزوهای قشنگی داشتم آرزوهایم داشتند حسرت میشدند.

من داشتم آروم آروم میشکستم و صدای شکستن قلبم رو می شنیدم از این شکستن ها بود که کوبش های قلبم شدید شد. جوری که یاد شهیاد افتادم انگار داشتم نفس های اخرومی کشیدم. یاد لحظه اولین دیدارمان افتادم همان بار اول که دیدمش آنقدر بی شایله و پیله بود که بدون مقدمه عاشقش شدم. و حالا اصلا از این کارم پشیمون نبودم که هیچ خیلی هم از این اتفاق راضی بودم. چشمام داشت سیاهی می رفت اما نمی تونستم به فرهاد بگم که حالم با شنیدن حرف هایت چقدر زیر و رو شده. غبطه حال فرهاد رو خوردم حالش خوب خوب بود اما خبر از درونم نداشت که من در آتش عشق شهیاد داشتم علو می کشیدم. چقدر قصه مون داشت شبیه شیرین و فرهاد میشد.

پرده سیاهی جلو چشم رو گرفته بود اما صورت فرهاد رو  
میدونستم ببینم.

حالش خوب و خوش بود داشت از تنهایی و دل تنگی  
هاش حرف میزد اون هم برای کسی. به اندازه تمام عمرش  
عاشق بود همون جا که نشسته بودم باز دست به دامن  
خدا شدم. از خدا خواستم که بهم جسارت بده تا منم  
مثل فرهاد یه روزی در همین روزهای نزدیک بتونم به  
حضرت عشق بگویم که چقدر برایم عزیز است. و پی  
جمله هایم پشت سر هم دوستت دارم هایم را روی سینه  
اش بکارم.

من در عالم خودم مست بودم اما صدای فرهاد رو  
می شنیدم که می گفت:

#هشتاد و یک

# زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

\_تو حالت خوبه؟

چرا چشمت پر از اشک شده؟

## نگرانت شدم رها

آهی از نهادم بلند شد چه حرف های قشنگی زد. وقتی مردی جمله نگرانت شدم رو بر زیون میاره خیلی حرفش معنادار هست. نگرانتم یعنی که تا استخون به عشق مبتلاست. یعنی که همه جوهر پشتتم. یعنی که تا جون دارم فدای توام. یعنی که میخواهمت زیباترین خلاصه عاشقی، یعنی که دوستت دارم.

لبخند تلخی زدم. و او بیشتر نگرانم شد. از روی صندلی خود بلند شد و تو کنار دستم ایستاد.  
\_ رها!

تو چت شد آخه یهوپی؟

تو آینه به خودت نگاه کنی بخدا می ترسی. قیافه آت یه جوری شد ازم دلخور شدی؟

چه دل نشین حرف میزد همان حرف های که هر دختری دوست داشت با جون دل بشنود. وقتی عاشقی نگران و دلواپست میشه، مزه خاصی داشت اما من نمی تونستم از این خوشی لذتی ببرم. اگه عاشق شهیاد نبودم وقتی فرهاد می گفت نگرانت شدم باید از خوشی ذوق مرگ میشدم.

بغضم رو با هر جان دادنی بود، فرو دادم لب هایم را  
زیر دندانم حبس کردم. آهی کشیدم بیچاره حرفی نزده  
بود که بخوام دلش رو بشکنم.  
برای اولین بار با همون چشمان گریانم به صورتش  
خندیدم.

\_ چیزی نیست شما ناراحت نباشید.

دستی بر چانه خود کشید و متعجب پرسید.

\_ متعجبم از تو آخه چی تو رو بهم ریخت اینقدر.

اگه من زیاده روی کردم و پر رویی کردم که ناراحت شدید  
معذرت می خواهم.

چشمان خیس شده ام رو با پشت دستانم پاک کردم  
دماغمو بالا کشیدم. دوباره مهربون شده بودم.

\_ نه نه چیز مهمی نیست. شما نگران نباشید.

او در صندلی کنارم قرار گرفت. و نالید

\_ نمی خواستم که سر صبحی ناراحت کنم. اما باور کنید  
صبرم دیگه تمام شده اگه بگم شاید مسخره ام بکنی اما  
دیشب بعد اینکه همه خوابیدن می خواستم پیام جلو در  
اتاق و بیدارت کنم که باهم حرف بزنیم. به زور خود  
داری کردم. باور میکنید از دیشب جلو پنجره اتاق شما

ایستادم صبحی وقتی پشت پنجره دیدمت انگار دنیا رو بهم دادند. زودی رفتم برات چای گذاشتم که بهونه ای بشه برای اینکه دقایقی رو کنار هم بگذرونیم.

#پارت هشتاد و دو

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

\_ از صدای پای همین صبح فهمیدم که امروز اتفاق تازه ای در حال رخ دادنه!

سرشو پایین انداخت به آرومی شروع به حرف زدن کرد.  
\_ تو نمی دونم عطر کدوم گل بودی که هر جا نوشتمت شکوفه دادی و بوی عشق همه جا پیچید. به قشنگی همین صبح قسم که جوانه های امید رو تو تو دلم کاشتی من از این بابت بهت بدهکارم. اگه الان تو کار و زندگیم موفق هستم بخاطر عشق تو بوده، این دنیا یه مرد خوب و شریف بهت بدهکاره. امیدوارم که بتونم مرد خوبی برات باشم.

پشت جمله اش خندید سری تکان داد تو صورتم مات زده من نگاه انداخت و ادامه داد.

\_ منو باش انگار جواب بله گرفتم که اینقدر ذوق دارم و دارم این همه نقشه های خوب خوب میکشم.

نگاهم بر صورت فرهاد ثابت مانده بود او حرف میزد اما من دیگه صداشو نداشتم. و چشمانم فقط لب زدن فرهاد رو میدید یواش یواش داشتم کر میشدم او از علاقه و دوست داشتن حرف میزد اما من داشتم فکر میکردم خوشی ها از کجا می آیند انگار نه پدری دارند نه مادری نه شناسنامه ای دارند نه شجره نامه ای. خوشی ها چه بی خیال بودند چقدر هم شبیه باد بودند مثل باد زمانی هو هو میکنند و بعد سریع مثل گردباد طوفانی به پا میکنند و بعد میروند و جدا میشوند دور میشوند آنقدر دور که انگار نبودند. اما رفتن خوشی همانا و تو درد و رنج افتادن ها همانا. چقدر از این واژه ها دلگیر بودم مگه من چند سال داشتم من تحمل این همه نا مهربانی از دست روزگار نداشتم. من تازه خوشم شده بود من تازه داشتم مشق عشق میکردم اما حالا با وجود فرهاد آینده ام چگونه خواهد شد.

لحظه ای به خودم آمدم لبان خنده رو فرهاد باز شده بود و بریده بریده حرف میزد.

چه دلچسب است....بودنت رو میگویم...تو اولین احساس قشنگ قلبی.

قلبم از این ناهماهنگی ها داشت می ایستاد. نگران حال خودم بودم. خدای من! فرهاد چقدر بی پروا داشت پرده از قلبش بر می داشت. چقدر راحت احساساتشو بر زبون می آورد. چرا من مثل او نبودم چرا برای کسی که تا پای جان دوستش داشتم کاری نمی کردم.

از روی صندلی بلند شدم. تا پامو زمین گذاشتم اخ گفتم فرهاد دست انداخت روی دستم محکم مچ دستم رو گرفت. و با صدای پر جاذبه مردونه اش زمزمه کرد.

#پارت هشتاد و سه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

\_هنوز کلی باهات حرف دارم. بشین پای درد دلام. نظرت هر چی بود برای من محترمه. اگه دوستم داشته باشی یه آینده خوب منتظرومونه، اگه دوستم نداشته باشی که هیچ. ازدواج مسئله شوخی برداری نیست باید آگاهانه تصمیم گرفت. باید به مصلحت ها اندیشید تنها به صرف دوست داشتن ها همیشه بنای ازدواج بذاریم. باید عقل هامون رو هم بریزیم بعد اون ببینیم خدا چی میخواد.

پی جمله هایش ساکت شد و از صندلی اش بلند شد. روبه رویم قرار گرفت پفی کرد. بچه که بودیم یه واکسن بهمون می زدند که اسـمـش نمی دونم سرخک بود یا چی. اما رد پای عشق اول هم یه چیزی تو همین مایه هاست. آدم که برای اولین بار عاشق میشه درد و رنجش شبیه همون واکسن بچه گی هامونه. همون آنقدر درد ناک، همون قدر سخت، همون قدر تب دار. همون قدر آزار دهنده. اما یه روزی تمام درد واکسن ها از بین می ره اما هیچ وقت جاش نمیره. ردش یه عمر تو دستمونه، میمونه تا آخر عمرمون. اگه نظر تو هم اونی نبود که مطلوب دل من باشه. مطمئن باش طعم این عشق تا به

ابد زیر لبم خواهد ماند. این عشق و دوست داشتن تو  
ریشه تو وجودم زده سخت میشه از تو دل کند.

با تمام دردهایم لبخند زیبایی بر لبم نقش بست و ساکت  
ماندم. چقدر سخت بود تو اوج ویرانی و ندونم کاری  
بخوایی بخندی! چه خنده دردمندی کردم اما فرهاد چرا  
چیزی از دردم نمی فهمید انگار عشق چشمانش را کور  
کرده بود. به جز عشق چیزی به چشمش نمی خورد او تو  
لبخندم شوق دیده بود ذوق زده شده بود. بهمین خاطر  
کلماتش رو شیرین ادا میکرد. این را میشد از لحن بم  
مردونه اش فهمید.

\_روای شیرین هر روز و شبم نمی دونی چطوری منو  
آروم میکنی با این لبخندها. من به این نگاه های  
نصفه و نیمه تو هم راضی ام. وقتی اینقدر خنده هاتو  
پشت حجب دخترانه آت قائم میکنی بیشتر و بیشتر ازت  
خوشم میاد.

کمی ساکت شد و تو سکوت جز به جز صورتم رو نگاه  
کرد، خودش سکوت رو شکست و صدای مردونه اش  
تو گوشم طنین انداز شد

#پارت هشتاد و چهار

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

این همه مدتی که ازت دور بودم نمی‌دونستم باید چکار کنم نه می‌تونستم ازت بگذرم نه می‌تونستم بهت فکر کنم در هر دو حالت عذاب می‌کشیدم ناراحت میشدم این همه مدت که به تنهایی درد عشق کشیدم خیلی سختی کشیدم خیلی تنهایی کشیدم. درد عشق شبیه هیچ کدوم از درد های دنیا نیست. تنها چیزی که منو این همه مدت امیدوار ساخته بود لبخند های شیرینی بود که در آخرین دیداری که باهم داشتیم. اون روز که شما از خونه ما رفتید تو می‌خندی اما قلب من بغض کرده بود می‌دانستم که قراره برای یه مدت طولانی همدیگر رو نبینیم چون من به طور اتفاقی حرف های پدر هامون رو شنیده بودم اون دوتا پدر هامون این طوری تصمیم گرفتند که برای مدتی رفت و آمد نداشته باشیم تا وقتی ما دو تا بزرگتر شدیم و عقمون قد داد که بتونیم برای خودمون تصمیم بگیریم، و اون وقت دوباره رفت و آمد هامون رو از سر بگیریم. قبل اینکه من عاشق تو باشم یا

برعکس تو عاشق باشی خانواده هامون راضی به این وصلت بودند. اونا خودشون بریده و دوخته بودند اما خب این اتفاق به صلاح من بود چون که من از همون کودکی دوستت داشتم. حالا میمونه نظر تو... الان ازت می‌خوام که جدی بهم فکر کنی و جواب بدی. می‌خوام تصمیم بگیریم برای زندگی مون. تا نظرت رو ندونم نمیتونم کاری برای دل تنهاییم بکنم. اما من منتظر خبر های خوش توام. چون بدون تو شبیه یه آب راکد میشیم. من با این همه علاقه همیشه باید جاری و ساری باشم.

کف دستاشو بهم می‌نالید انکار کمی سردش شده بود دستاشو جلو دهنش برد هویی کرد کمی دستانش گرم شد لبخندی شیرینی کل صورتش رو احاطه کرده بود با مهربانی که در کلامش مشهود بود لب به سخن باز کرد.

\_ خیلی دوست دارم چند ماه بعد زودتر از راه برسه و این روزهای کدایی زودتر برن. دلم چند وقته که عشق تو، تو سرشه. قلبم الان با دیدنت هوایی شده. دلم خیلی وقت عشق و عاشقی می‌خواد.

حرف های فرهاد رو می‌شنیدم اما انگار تمام درد و غم دنیا یک جا روی سرم خراب شده بود هیچ حرفی نمیتونستم از ناراحتی بزنم. فقط لبانم به این جمله باز شد.

\_من باید برگردم اتاقم حالم خوب نیست.

فرهاد به صورتم زل زد من خیلی سرمو پایین انداختم تا که از تیر نگاهش دور باشم. اما صدای شاد و بشاش فرهاد رو می شنیدم. در حالی که داشت به استکان چای اشاره میکرد گفت:

\_من به عشق تو چای دم کردم کنار من بشین چای بنوش بعد برو. منم سردم شده باید یه چای بخورم که گرمم بشه، قول میدم دیگه از عشق و عاشقی حرف نزنم. امروز می دونم زیاد روی کردم. نباید تا این حد پیش میرفتم.

به اکراه نشستم. استکان چای رو زودی سر کشیدم. او متوجه بود که به اجبار حرف او چای خوردم. ریز ریز می خندید. و از این کار لذت میبرد. چای رو سر کشیدم بدون حرفی ازش جدا شدم. من لنگان لنگان میرفتم و او می گفت.

#هشتاد و پنج

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

برو استراحت کن میریم برای صبحونه مون سر شیر و  
 غسل محلی بخرم. تا بر میگردم خوب استراحت کن.  
 دوست داشتم دیگه محلش ندارم اما فرهاد خیلی زبل بود  
 می ترسیدم بفهمه عمدا بهش توجه ندارم و اون از کارم  
 بفهمه که بهش علاقه دارم و از این علاقه بیشتر که بهش  
 ناز میکنم. و بهش توجه نمیکنم. تو چه منجلابی افتاده  
 بودم هر چه بیشتر دست و پا میزدی بیشتر تو باتلاق فرو  
 میرفتم.

راه رفتن با اینکه برام مشکل بود اما اصلا بین راه توقف  
 نکردم یک راست تا جلوی درب ورودی سالن پیش رفتم.  
 همچنان صدای مردونه فرهاد تو گوشم می پیچید.  
 \_برایت یک روز پر از آرامش و یک بخت بلند آرزو  
 میکنم.

خودمو جلوی درب ورودی سالن نشیمن رسووندم.  
 همونجا به درب آهنی تکیه دادم و دوباره فرهاد رو دیدم  
 که داشت پشت سرم می آمد. نگاهش بر روی تمام اندام

بود و داشت به زیبایی هایم نگاه میکرد. لبخندی ملیحی  
هم بر لب داشت که دل هر دختر جوان رو میبرد.

\_ کمکت کنم از پله ها بالا بری؟

به اعتراض و حرصی گفتم:

\_ نه دستت درد نکنه من خودم میرم.

شوخ شده بود چشمانش دو دو میزد.

\_ باشه من کاری ندارم. برو ببینم چطوری بالا میری این  
همه پله رو؟

حالا فرض که رفتی چطوری بعد یکی دو ساعت دیگه  
میخواهی پایین بیایی! بیا برو تو اتاق دخترا استراحت کن  
پتو اضافی اونجا هست.

ساکت بودم و مبهوت به حرفش گوش داده بودم.

\_ اتاق دخترا نمیری؟ پس برو اتاق من.

حرصی بهش توپیدم.

\_ ای بابا ول کن شما هم آقا فرهاد. انگار فقط عقل شما  
میرسه من خودم می دونم چکار کنم.

چینی تو پیشانی فرهاد نشست.

\_ خوبی هم به شما نیومده. هر جور راحتی همون کار رو بکن.

وارد سالن شدم حق با فرهاد بود بالا رفتن از پله ها مشکل بود اما باید به اتاقم بر می گشتم.

از پله ها یکی یکی بالا رفتم فرهاد همون جور مثل مجسمه بی حرف ایستاده بود و زیر لب چیزی پچ پچ میکرد و می خندید و رفتم رو تماشا میکرد منم از حرصم اصلاً بهش نگاهی نکردم.

چند پله رو بالا رفتم و دوباره صدای فرهاد دوباره گوشم نشست که با صدای مردونه و جذاب خودش گفت:

\_ من الاشیاء التي يحبها قلبي:

انت و صوتک!

خانم وکیل می دونم که معنی این جمله قشنگ رومی دونی اما بهتره از زبون خودم بشنوی.

معنی اش اینه که از چیز هایی که قلبم دوست داره! تو و صدات هست.

به یک باره قلبم فرو ریخت چرا او اصلاً مراعات حال  
منو نمیکرد هر چه در چنته داشت، برای دلبری بر زبان  
میراند اما نمی دانست که من با سر و کله تو عشق شهیاد  
حل شده بودم. نمی دانست که من چند هفته پیش قبل  
آمدنش دلمو گره زدم به دل شهیاد.

#پارت هشتاد و شش

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

مغموم نگاهی بهش انداختم و بدون هیچ حرفی از او دور  
شدم.

تا آخرین پله که بالا میرفتم با لبخند شیرینی بدرقه ام  
کرد. وقتی اطمینان حاصل کرد که وارد اتاقم شدم او هم  
دنبال کارهای خودش رفت. درب رو بستم و پشت درب  
تکیه دادم آنکار همان حال و هوای چند دقیقه پیش نبود  
اتاق برای نفس کشیدن هوا کم داشت چند بار دم و

بازدم کردم حالم کمی جا آمد. سر جایم برگشتم همانجا  
دراز کشیدم

هنوز ساکنین ویلا در خواب به سر می بردند و هیچ کدوم  
نفهمیدند که من به باغ رفتم و دنیای رو زیر و رو کردم.  
آهی بی اختیار کشیدم کاش خدا به دل همه درد مندان  
برسد درد خیلی ویرانگر بود.

درد که میخواد بشینه تو وجودت آرام و بی سرو صدا  
میاد پیشت اما رفتنی تا زمین گirt نکنه، زمینت نزنه از  
دستش خلاصی پیدا نمیکنی. این روزگار نامرد و بی مروت  
هم داشت سالانه سالانه منو با درد آشنا میکرد. تازه  
مشق بی وفایی میداد. بغیر روزگار به لطف خانواده ام  
داشتم دو دستی درد رو به اغوشم می کشدم درد هایم  
دنبال خانه ای تو قلبم بودند تا منو ویران کنند. من با این  
همه قصه پر غصه چکار می توانستم بکنم مگر شونه  
های نحیف من چقدر تحمل سنگینی درد رو داشت.  
چقدر زخم عشق سنگین بود دزدکی و قایمگی به سراغم  
می آمد همه وجودم من دوست داشتن شهیاد بود اما به  
یکباره و اتفاقی زخم هایم همه از عشق شدند. درد چقدر  
حرف پشتش هست اما موقعی قشنگ هست که فقط  
فقط پشتش عشق باشه والسلام.

یاد لبخند شهیاد امانم رو بریده بودم لبخندش همانند  
مطلع شعر بود زیبا و دل نشین اما وقتی اخم به چهره  
میکرد همانند شعری بود که تمام قافیه هاش بهم خورده  
بود.

چقدر دلم برایش تنگ شده بود کاش الان و هم اکنون  
کنار او لب ساحل بودیم بوی دریا می آمد موج ها بی رحم  
تا لب ساحل برای بوسیدنمان می آمدند. آتشی- همانجا  
بر پا میکردیم سردی ام میشد، میرفتم بغل شهیاد  
دستامو می گرفت تا جلوی دهنش میبرد هو هو میگرد تا  
گرم میشد چقدر احتیاج مبرمی داشتم به این رویایی  
دست نیافتنی. اصلا دریا و لب دریا نخواستیم کاش  
وسط اردیبهشت ماه بودیم میون دشت لاله جست و  
خیز میکردیم بارانی چند دقیقه ای می بارید و پشت آن  
رنگین کمان رو می دیدیم و بعد هی از عشق می گفتیم و سر  
به سر هم می گذاشتیم.

اما اینجا پاییز بود خیلی دلگیر از همه پاییز ها بود خیلی از  
دلتنگی ها روی هم انبار شده اند اینجا پاییز یک دنیا  
حسرت وجود داشت.

چه قدر خوب میشد پاییز رو حذف میکردیم و با خیالی راحت به خواب می رفتیم چه خوب میشد همه فصلها مانند خرداد بی خیال بودند، که یک عمر در انتظار گرمای تابستان منتظر نشستیم.

در عالم خودم بودم که صدای درب اتاق به صدا در آمد

#پارت هشتاد و هفت

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

بعد گفتن بله بفرمایید درب اتاق باز شد و

صفا وارد شد سلام و صبح بخیر پر انرژی گفت به سر و صورتش هم رسیده بود معلوم بود که حالش خوب است. نگاهی به محوطه اتاق انداخت.

\_به به !

چه اتاقی!

فرهاد بهترین اتاق رو به سوگولیش داده! والله اتاق ما اینقدر کوچک بود که به زور تونستیم با فتانه بخوابیم.

در واقع اتاق که نبود انباری بود چون هیچ پنجره ای هم نداشت.

به حرفش خنده ام گرفت.

با خوش رویی لبه تختم قرار گرفت.

\_ آره بخند چرا نخندی اتاق به این خوشگلی و تمیزی داری! بعید می دونم که تو اتاق مون جانوری نباشه.

\_ اوهوم ..مگه قرار نبود تو هم بیای اینجا بخوابی چرا نیومدی؟

\_والله فرهاد خان بزرگ نداشتن که شما راحت بخوابی. ابرویی بالا انداختم و متعجب لب زدم.

\_ وا.... جا به این بزرگی نیومدی دیگه برا فتانه هم جا بود. تنبلی کردی حتما.

صفا به اعتراض ازم رو برگرداند.

\_ بخدا فرهاد نداشت گفت «حالت خوب نیست دیشب هم خوب خوابیدی اگه ما بیاییم بالا سر و صدا میکنیم و نمی داریم که تو بخوابی.»

آقا فرهاد مظلوم گیر آورده بود ما هم که گوش به فرمان  
داماد آینده مون هستیم.

پشت حرفش خندید نگاهی به صورتم کرد. از این حرفش  
خوشم نمی آمد غر زدم.

\_. خوبه تو هم .... چه هم دوما دوما می کنه خیلی  
خوش خیالی نکن از این خبرا نیست.

من خیال ازدواج ندارم.

از جای خودش بلند شد کمی نزدیک ترم نشست  
خواهرانه بهم زل زده بود.

\_ چطور تا حرف از شهیاد میشه نیست تا بنا گوشت  
بازه ولی تا از فرهاد حرف می زنیم میگی قصد ازدواج  
نداری؟

\_نخیر فعلا اصلا نمی خوام در گیر این جور حرف و  
حدیث ها بشم. فعلا باید درس بخونم به یه جایی برسم  
دفتر دستکی برای خودم جور کنم بعدا ببینیم که خدا چی  
میخاد.

لبخند حال بهم زنی زد و نالید

\_ آره جون خودت. خوب بلدی کلک بزنی. اما عزیز ما  
نون به نرخ روز میخوریم حالیمونه تو چی مغزت میگذره.

\_ ای بابا چه کلکی؟؟

بیا کمکم کن بریم پایین خیلی گرسنه ام هست

\_ خب خودت پاشو کم ناز و ادا در بیار.

کمی سر جایم جاذبه جا شدم. پایم هنوز هم کمی درد  
داشت.

\_ صبحی ذوق کردم یه سر برم تو باغ قدم بزنم اما یه خار  
به پام رفت.

نگران بچ زد.

\_ ای بابا ببینیم پاتوا؟

درش آوردی؟

\_ آره فرهاد ....

\_ فرهاد چی

با اون تو باغ بودی؟ یه مشت تو قفسه سینه ام زد و  
پرسید

\_ تو چرا اینقدر عوض شدی رها؟

#پارت هشتاد و هشت

# زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

تو اینقدر سبک سر نبودی. تازگی ها یه رفتارهایی رو ازت  
میبینم که شاخ در میارم.  
شانه ای بالا انداختم.

\_ به من چه؟!

من بیرون بودم اونم اتفاقی بیرون آمده بود من چه  
تقصیری دارم این وسط. مگه من گناهی مرتکب شدم  
بگو.

چرا میگی عوض شدی بهم بگو؟

\_خب تو عوض شدی از این اخلاق ها نداشتی با پسر-  
غریبه حرف بزنی

\_ من نزدیک بیست سالمه صفا. تا قبل عاشق شدنم با  
احدی حرف نزدم کسی رو دوستش نداشتم بعد این همه  
سال شهیاد به دلم نشسته و عاشقش شدم. اما بلافاصله  
بعد این ماجرا امروز صبح فرهاد ازم خواست که بهش  
فکر کنم این کجاش بده؟ درسته که کار فرهاد خیلی

پسندیده نبوده ولی گناه که نکرده؛ میخواست قبل اینکه  
به طور رسمی بیان خواستگاری نظر منو بدونه. بنظرم  
حقش بود که از کسی که دوستش داره سوال بکنه که  
اونم خاطرشو میخاد یا نه؟  
صفا عصبی شد و گفت:

\_ تو نباید اجازه بدی هر محرم و نامحرمی باهات رابطه  
بگیره و باهات هم صحبت بشه. یه نگاه به دخترهای  
فامیل بنداز کدومشون مثل تو رفتار میکنند. خدا رو  
شکر کن آقا جون ندیده درسته فرهاد رو قبول داره اما  
نمیتونه قبول کنه که تو هر لحظه پیش فرهادی. و در  
حال خوش گذرانی هستی به غیرتش بر میخوره.  
اخمو گفتم:

\_ چه خوش گذرانی تو هم؟ مگه من چه کار غیر اخلاقی  
انجام دادم. مگه عاشقی جرمه؟ من عاشق شهیدام. و  
دیگه کاری با فرهاد و احساسش ندارم. من انتخاب  
خودمو کردم پای انتخابم هم می ایستم هر چند همه بگن  
که دارم راه رو بیراهه میرم.

برات سو تفاهم پیش نیاد امروز صبح برای هوا خوری  
بیرون رفتم. من چه میدونستم که فرهاد هم بیرون میاد.  
و اونجا از حس و حالش میگه. اگر میدونستم عمرا  
نمی رفتم، حالا خوبه خودت می دونی که همچین دلخوشی  
از این پسر ندارم.

\_ من می دونم تو کار اشتباهی نمیکنی اما یه کم هم  
رعایت خانواده مون رو بکن. می دونی که آقا جون از این  
جور کارها خوشش نمیاد اگه بفهمه برات بد میشه. یه  
چیزی بهت بگم رها.

#پارت هشتاد و نه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

واقعا برام سوال شده. دیگه از تو سر در نمیارم از یه  
طرف میگی نمی خواهی ازدواج کنی اما فکرت پیش هم

کلاسی ت هست از یه طرف میگی از فرهاد خوشت نمیاد  
اما صبحی باهاش تو باغ بودی. یه کم ضد و نقیض حرف  
میزنی من موندم تو کار تو کدوم حرفت رو باور کنم؟ این  
روزها عجیب و غریب شدی یه کم به من حق بده که بد  
قضاوتت کنم!

حرفش بهم بر خورد. کدوم ضد و نقیض من که عاشق  
شده بود والسلام. اما آیا فرهاد نباید خواسته دلشو بهم  
می گفت این که عجیب و غریب نبود این همه برای صفا  
هضمش مشکل بود.

\_ صفا!

من حوصله موعظه ندارم تمامش کن.

\_ خیلی خوب تمومش میکنم اما بهت اخطار میدم که  
دیگه کار اشتباهی نکنی. کار امروزت خیلی اشتباه بود  
خاله و عمو ترا از آقاجون خواستگاری کردن دیگه دلیلی  
نداشت فرهاد خودش حرف پا پیش بکشه. نمی خوام  
کسی ازت سو استفاده بکنه. حالا هم پاشو بریم یه دستی  
به سر و صورت خودت بکش بریم صبحونه بخوریم همه  
بیدار شدن. فرهاد صبحی رفته دنبال صبحونه برامون،  
کلی سر شیر و عسل تازه خریده، پاشو بریم.

از توی تخت بلند شدم. دقیق پایم رو برانداز کرد هنوز دلش خنک نشد بود زیر لب غر میزد که چرا تنهایی بیرون رفتم. با دل نگرانی دستم رو گرفت موهایم رو شانه زد و باهام تا به طبقه اول رفتیم.

سعی کردم تمام اتفاق های صبحی رو تو همون اتاقم چالش کنم قرار نبود به کسی— بگویم که بین من و فرهاد چه رد و بدل شد چون آقا جون حساس بود و ممکن بود تصمیم نهایی رو جوری اتخاذ کنه که به مذاق من خوش نمی آمد.

صفا در حالی که از دستم گرفته بود و باهم یکی یکی پله ها رو پایین می اومدیم با صدای بلندی رو به آقاجون گفت:

\_ آقا جون تحویل بگیر این زبل خان رو. از دست دخترت قرار نیس یه نفس راحتی بکشیم.

صبحی اینقدر ورجه ورجه کرده خار تو پاش رفته مادر نگرانتر از همه به سراغم مون اومد همانجا پاییم را دید زد کلی قریون صدقه ام رفت و از آقاجون خواست که برایم صدقه ای رو به صندوق صدقات بندازه.

آقاجون با شنیدن حرف های مامان نسرین و دیدن صفا در کنار دستم نگران شد زود خودشو بهم رسوند و جویای احوالم شد. وقتی مطمئن شد؛ که چیز جدی نیست با عمو حسین به بیرون سالن رفتند قرار بود صبحونه رو بیرون از سالن و تو هوای آزاد صرف کنیم.

در کنار هم صبحانه ای مفصلی خوردیم همه داشتند از مزه طبیعی سر شیر و عسل حرف می زدند و با لذت فراوان و به به و چه چه صبحانه می خوردند فرهاد دیگر ساکت بود و از عشق دم نمی زد شاید هم به قول صفا رعایت حال خانواده اش رو میکرد. و محبتش فقط به نگاهی یواشکی ختم میشد. اما حتی نگاهایش هم اذیتم میکرد تا او نگاهم میکرد عذاب وجدان می گرفتم چرا که من مال دیگری بودم. من متعلق به شهیاد بودم.

#پارت نود

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

روز خوبی رو پشت سر می گذاشتم. با اینکه هوا کمی سوز داشت با این حال همگی ترجیح میدادند که بیرون از

ساختمان باشند. صفا و فتانه سبدي در دست داشتند دنبال چیدن انگور بودند با اينكه فصل برداشت انگور تمام شده بود اما به اميد پيدا كردن انگور راهی قسمت ورودی ویلا شدند. عمو حسين و پدر در حال قدم زدن بودند و مامان نسرین و خاله مریم دنبال پختن ناهار بودند. فرهاد خودشو تو آشپزخانه مشغول کرده بود و من نظاره گر همه بودم روی صندلی جلوی ساختمان نشسته بودم و اطراف رو دید میزدم. رو به مادرم گفتم:

\_ مامان میشه برام یه مسکن بیاری کمی سرم درد میکند.

مادر برای پیدا کردن مسکن به آشپزخانه رفت. و موقع برگشتن فرهاد هم کنارش بود. فرهاد مسکنی رو بعنوان قرص سردرد برایم داد. و من با یک لیوان آب قرص رو بلعیدم.

تا آمدن آقا جون و عمو، فرهاد هم کنار ما نشست و فقط از ایام کودکی حرف زد. خاله مریم کلی حواسش به من بود و داشت همه جوره ازم پذیرایی میکرد که مبادا بهم خوش نگذره.

وقتی عمو اینا برگشتند فتانه و صفا هم به جمعمون اضافه شدند؛ عمو چند عدد سیب قرمز درشت تو

دستش بود. یکیشون که از همه قرمز تر بود اونو دستم داد و گفت:

\_ بفرما دختر گلم!

تا من دست دراز کردم که سيب رو از عمو حسين بگيرم صدای صفا و فتانه به اعتراض بلند شد که چرا سيب درشت و قرمز رو به من داده. همه می دانستند که موضوع از چه قراره فقط داشتند بازار گرمی میکردند حتی خود فرهاد هم لب به اعتراض گشود.

\_ خدا بده شانس!

رها خانم این روز ها همه هوا دارت شدن. خوش به حالتون

شنیدن حرفش دلم میخواست همون سيب درشت و قرمز رو پرت کنم تو صورتش. اما مگر می توانستم چنین جسارتی رو نداشتم. تو دلم فقط فقط بهش بد و بیراه گفتم. هیچ حرفی نزدم سرم رو پایین انداختم و صدای عمو حسين رو می شنیدم که فرهاد رو مخاطب خودش قرار داده بود و می گفت:

\_ برو یه کاردی چیزی بيار رها بتونه سيبش رو پوست بگیره. اينقدر سر به سر رها نداريد. گناه داره طفلی!

عوض فرهاد فتانه سریع به آشپزخانه برگشت و چند عدد پیش دستی و کارد آورد و انگور هایی که خودش هم به زحمت از لای بوته های انگور پیدا کرده بودند رو شست و در کنار هم خوردیم.

با نزدیک شدن به سر ظهر خورشید در بالای آسمان نا پدید شد و ابر های سیاه جلوی خورشید قد علم کردند همگی یواش یواش دلشان می خواست که از سرمای بیرون به داخل ساختمان مراجعه کنند.

همه داخل ساختمان رفتند و من آخرین نفری بودم که می خواستم وارد ساختمان بشم. باران نم نمک داشت می بارید و بوی خاک بلند شده بود عاشق بوی خاک خیس خورده بودم این عطر و بو همیشه مرا یاد کودکیم می انداخت. دستمو جلو برده بودم دوست داشتم باران بشینه تو دستم حس خوبی داشتم مادر صدایم میزد که رها آروم آروم بیا تو؛ مریض میشی بدتر میشی!

تا سر برگردونم که به مامان نسرین بگم  
\_ باشه مامان الان میام.

فرهاد رو دیدم که داره صندلی ها رو به طرف سایه بان می بره ازم پرسید.

\_ بارون دوست داری؟

## #پارت نود و یک

با اینکه دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم اما مخاطب خاص او بودم باید جواب گو میشدم. بادی در گلو انداختم و صدایم را صاف کردم.

\_ همه عاشق بارون هستن؛ تو دنیا کسی نیست که بارون رو دوست نداشته باشه.

نگاهش را از صورتم عبور داد و سرشو به علامت تایید حرفم تکان میداد تیغ لبخندی بر لبش کشید و زمزمه کرد.

\_ بله دقیقا منم دوستم دارم. منم عاشق بارونم عاشق هوا خوری های دو نفره زیر بارون هستم.

او در حالی که حرف میزد به طرفم آمد باز چهره اش آغشته بود به مهر و مهربانی. یک دست بر روی قلبش گذاشت و دست دیگرش را چون من جلو آورد تا باران رو بهتر لمس کنه، با ملاطفت به کلام آمد.

\_ آرزومه که آخر این داستان رو باهم و در کنار هم به پایان برسانیم

پی اتمام حرفش احساس کردم زیر پایم خالی شد؛  
احساس کردم دیگه روحی در بدن ندارم خوشی تو دلم  
ته کشید تمام خوشی ام به یکباره پر کشید.

او دستی بر موهای خوش فرمش کشید، نگاهش خیمه  
زده بود بر سر و صورتم با خواستن بی شمار نگاهم میکرد؛  
دل نشین و عاشقانه لب زد.

— پیچک عشقت بد جوری به پاهام پیچیده.

با روسری ام قطره های بارانی که به صورتم خورده بود را  
پاک کردم. در حالی که حرف زدن برایم سخت میشد  
نالیدم.

— من که همون اول بهتون گفتم قصد ازدواج ندارم دیگه  
دلیلی نمی بینم که شما از احساساتتون برام بگید.

فرهاد پی حرفم پشت چشمی نازک کرد او هم با دستش  
قطره های باران را از صورتش زدود.

— اما حاجی عمو نظر دیگری داره حتی کل خانواده تون  
راضی به این وصلت هستند.

خود عمو حاجی دیشب می گفت که وقت شوهر دادنتونه حتی می گفت از دوست هاش هم آدم موردی اعتمادی هستند که خواهان خواستگاری از شما هستن.

لختی سکوت کرد و پی سکوتش با ناراحتی گفت:

-راستشو بخوایی این مدل حرف میزنی از حرف هات میترسم اما نظر خودت برام خیلی مهمه.

تو دلم احساس سوزش میکردم شبیه شمع بودم که تا به آخر سوخته بود. ادامه بحث بی فایده بود و صد البته به ضرر من تمام می شد. سرمو به زیر انداختم آرام آرام از کنارش گذشتم اما از این سکوت هم می ترسیدم چرا که وقتی آرام بودم در فکر فرهاد می نشستم که من باد موافق دلش هستم که وزیدن آغاز کرده ام.

وارد سالن شدم در نزدیک ترین مکان به آقا جون نشستم اینگونه حداقل از زیر نگاه های مرد عاشق پیشه فرار کرده بودم. دلم می خواست این روز زودتر بگذرد. در افکار خودم بودم. مدام برنامه میچیدم که از برزخی که درش بودم بیرون بیام کلی به خودم نهیب زدم که آخه ترا چه به عاشقی! نونت کم بود ابت کم بود! این وسط عاشق شدنت براچی بود! اونم درست وسط کلی آرزو. انگار

عاشق شدن هم بلدی میخواهد همانند چیدن گیلان ها  
همسایه از روی دیوار های گاهگلی.

# پارت نود و دو

# زخم های من همه از عشق است

# شمسی جلفا

گوشه ای از سالن رو انتخاب کردم. همان جا روی یک  
صندلی تک نفره نشستم. آقایون مشغول درست کردن  
زغال بودند با اینکه هوا کمی باد داشت و بارانی بود اما با  
کمک هم زیر سایبان مشغول درست کردن کباب شدن  
بوی غذا کل ویلا رو برداشته بود همه مست بوی غذا  
بودند اما من مست تر بودم چرا که عشق شهیاد  
مدهوشم کرده بود.

ساعت هایی رو در کنار هم گذروندیم باران یک ریز  
می بارید و بر شدتش افزوده شده بود، همه از دیدن شدت  
باران به وجد آمده بودند. پشت پنجره ها کمین کرده

بودند و به تماشای باران پاییزی ایستاده بودند باران به زیبایی و با سرعت زمین را به باد شلاق گرفته بود.

من هم پشت پنجره اتاقم بودم نمیدانم چشمانم سیاهی می رفت یا واقعا چشمانم واقعیت رو دیده بود. مرد میانسالی رو دیدم که داشت با سرعت به طرف کلبه می رفت. با نزدیک شدن او به همان کلبه احساس کردم سر و صدایی به گوشم خورد اما سرو صدا بلافاصله خیلی زود خوابید. یادم رفته بود از فرهاد پرسیم که کسی در کلبه زندگی میکند یا نه؟

آرام آرام از شدت باران کم شده بود دلم میخواست دیگر به خانه خودمان برمی گشتیم. ساک کوچک خودم رو مرتب کردم و منتظر ماندم که همگی آماده برگشتن به خانه بشویم. عصر که شد همگی سوار اتومبیل های خودمان شدیم و از همدیگر جداحافظی کردیم خانواده عمو حسین قرار بود که آن روز را در خانه پسرشان سر کنند. تا فرهاد راحت تر بتواند کار درمان پاهای مادرش را شروع کند.

حقیقت را بگویم آن زمان که فهمیدم قرار است خانواده  
فرهاد به خانه مان بر نگردند؛ خیلی خوشحال شدم من  
آدمی نبودم که از مهمان بدم بیاید اما آن روزها واقعا  
حوصله مهمان داری رو نداشتم بخاطر بیماری ام  
خستگی و ضعف تو بدنم احساس میکردم و هم  
بخاطر عشق شهیاد که داشتم توش دست و پنجه نرم  
میکردم. و حالا که کل خانواده فرهاد روی من دست  
گذاشته بودند اوضاع روحی ام نابسامان بود.

تا به خانه رسیدیم دوشی گرفتم. تا کمی از درد پایم کم  
شود روی تخت خوابم دراز کشیدم از اینکه قرار بود فردا  
هم کلاسی ام را ملاقات کنم خوش حال بودم. به خوابی  
عمیق فرو رفتم. وقتی که از خواب بیدار شدم آقا جون  
بالای سرم بود و می گفت:

— بین عروس خانم رو!

وقت کلاست هست پاشو پاشو دختر تنبل.

#پارت نود و سه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

انگار که کوه کنده بودم چقدر سنگین بودم چشم رو نمیتونستم باز کنم اما کلاس داشتم و باید سر کلاس حاضر میشدم. هنوز خستگی دو سه روز پیش تو تن بود اما یا علی گفتم و به پا خواستم عادت بدی که داشتم عاشق خواب بودم اما اگر بیدار میشدم دیگر حالم خوب خوب بود. پدر پایم رو برانداز کرد از دردش کم شده بود اما هنوز به طور کامل نمیتونستم پایم رو به زمین بذارم. به سر و صورت خودم آبی زدم و کتونی های که به تازگی خریداری کرده بودم، به پام کردم و با اتومبیل پدر روانه دانشکده شدیم. پدر بین راه چند باری عروس خانم صدایم زد من لب زدم.

\_ آقا جون معلومه حسابی اذیتتون کردم که میخواین دکم کنید.

از نیم رخ آقا جون مشخص بود که داشت می خندید. اما حواسش به رانندگی بود.

\_ چه حرفیه عزیزم!

من بجز دو تا دختر تو دنیا کسی— رو ندارم الان که فکر میکنم ممکنه یه روز از خونمون بری، دلم میگیره.

فرصت مناسبی پیش آمد تا به آقا جون بگم که قصد ازدواج ندارم.

\_ نترسید اقا جون به این زودی ها قصد ندارم ازدواج کنم. خودتونه اذیت نکنید. حالا حالا ور دلتون نشستم.

\_ عه. پس یه خمره بگیرم برات.

آقا جون پی حرفش قشنگ خندید معلوم بود برایش خیلی مهم بود که من با آدم مناسبی وصلت کنم. با ملاطفت زبان گشود.

\_ دخترم!

تو الان وقت شوهر کردنته درسته شما تحصیل کرده هستید اما بهتره به حرف های بزرگت گوش بدی ما خیر و صلاح ترو میخواییم.

سرمو زیر انداختم معذب بودم؛ تا حالا سابقه نداشته در این مورد حرف بزنیم. کاش رابطه من و پدرم جوری بود که می توانستم به او بگویم که عاشق شهیادم. کاش آقا جون اولین نفری بود که بهش میگفتم دلباخته شهیاد شدم اون وقت شاید دیگه این همه سختی رو به تنهایی به جون نمیخریدم.

\_ آقا جون برام سخته در این مورد باهاشون حرف زدن  
 اما .... من با اجازه تون .... فعلا نمی‌خوام ازدواج کنم.  
 خودتون میدونید که من آرزومه یک وکیل بشم، کار  
 بکنم. یه اسم و رسمی بین وکلا داشته باشم.

آقا جون نگاهی بهم انداخت ساکت بود یه کم ترسیدم  
 اما جنس نگاهش مهربون بود.

\_ منم آرزومه تو تو کارت مستقل باشی ، حسابی کار و  
 باری باشی اما نمیشه که زندگی رو تعطیل کرد. میتونی در  
 کنار فرهاد درست رو بخونی و به کارت برسی.

با شنیدن حرف های پدر به یک باره از هم پاشیدم. پدر  
 داشت حرف از زیون من میکشید میخواست بدونه من  
 فرهاد رو دوست دارم یا نه؟

با تته پته نالیدم.

\_ بحث فرهاد نیست می‌خوام که بدون دغدغه درس  
 بخوونم و کار کنم.

#پارت نود و چهار

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

\_فرهاد پسر\_ خوبیه می دونیم که اهل دود و دم نیست، رفیق باز نیست، سرش تو کار و زندگی خودشه، کلا پسر\_ مثبتی هست اخلاق مدار هست حلال حرام سرش میشه، سواد که داره شغل خوبی هم داره؛ پسر\_ آینده داری هست.

بنظرم دختری که به همسری مردی در بیاد که اهل دود و دم نباشه نصف زندگی رو برده؛ نصف دیگه اش هم هوش عاطفی و هیجانی بالا میخواد که هر دختری باید بلد باشه؛ تا بتونه زندگی شو اداره کنه. تو از همین اول، نصف زندگی رو بردی، میفهمی چی میگم که...

خانواده اش رو هم میشناسیم. بنظر من پسر یه دونه ای هست. نباید دست رد به سینه اش زد.

چقدر برایم سخت و نفس گیر بود پیش آقاجون درباره ازدواج کردن حرف بزنم. اما فعلا باید از دست فرهاد

خلاص میشدم. باید تیری میزدم که درست به هدف  
 بشینه. در ثانی درس و دانشکده ام حالا حالا با من بود.  
 هدف من یه چیز دیگه ای بود آخه ازدواج واسه چم بود  
 تو این اوضاع و احوال؟

\_ بهتون که گفتم آقاجون.

تو خوب بودن آقا فرهاد شکی نیست اما من نمی‌خوام  
 به این زودی ها از کنار شما برم. واقعا ازم سیر شدید ها.  
 نگید نفهمیدم!

جمله آخرم باعث شد که آقا جون بخندد.

\_ رها!

حالا یه مدتی بهش فکر کن. من فرهاد رو قبولش دارم.  
 دوستش دارم. ما که پسری ندارم اون می‌تونه جای پسر-  
 نداشته مونو هم بگیره.

\_ کاش آقاجون جمله های آخرش و بهم نمی‌گفت کاش  
 با این حرف زدن هاش، حرف خودشو به کرسی نمی  
 شوند. و منو پر پر نمی‌کرد.  
 دوباره لب به سخن باز کردم.

\_ از الان هم می‌دونم نظرم چیه بهتره بهشون بگید که به  
 امید ما نشینند فعلا نمی‌خوام درگیر مسایل عاطفی بشم.

\_ زود نمی‌خواد جواب بدی. فکرات رو بکن بین اصلا فرهاد به دلت میشینه یا نه؟ من تو ازدواج صفا اصلا از کسی- نظر نخواستم صفا هم خدا را شکر از ازدواجش راضیه. اما مادرت سر تو بهم گیر داده می‌گه باید خودت هم نظر بدی. بعد از چند مدت نظرت رو دوباره خواهم پرسید بهتره تا اون موقع بهش فکر کنی.

چاره ام چه بود؟ هیچی! بجز باشه و چشم گفتن هیچ راه چاره ای برایم باقی نمانده بود. کاش می‌تونستم به محرم ترین فرد زندگیم بگم که عشق شهیاد تو زندگیم سایه افکند و من قبل آمدن فرهاد دلم توسط شهیاد به یغما رفته. من ته این ماجرا رو نمی‌دونستم اما همه سعی می‌کردم که اونی محرم دل و هم زبانم بشه که دوستش داشتم و هر روز در نبودش بی قرارتر می‌شدم.

آقا جون دیگر حرف نمی‌زد عادتش بود همیشه حرف هاشو رک می‌گفت و دیگر تو حاشیه نمی‌رفت و من من کنان تو عرض حرکت نمی‌کرد.

#پارت نود و پنج

#زخم های من همه از عشق است.

## # شمسی جلفا

آقا جون اتومبیل رو در نزدیکترین محل دانشکده مون پارک کرد. از اتومبیل که پیاده شدم ازش خداحافظی کردم. و او بوقی برام زد و رفت. به طرف کلاس هامون رفتم از اینکه که راست راه نمی رفتم کمی ناراحت بودم اما خوب موقت بود. و فردا و پس فردا درست میشد. تا ورودی سالن پیش رفتم. رویا همیشه جلوی درب سالن منتظرم میشد تا منو دید دوباره مثل همیشه با لبان پر از خنده به طرفم اومد و بعد کلی حرف ازم پرسید که چرا پنج شنبه غایب بودم. و پام چه شده؟

من ضمن توضیح دادن به طرف کلاس راه افتادیم با اینکه حرف میزد اما چشمش همش دنبال شهیاد میکشت آخه او هم امروز کلاس داشت. فکر اینکه صبح شنبه قرار است به او دوستت دارم بگوییم، کمی مرا دچار استرس و تشویش کرده بود آخه دوستت دارم های روز شنبه از هر شنبه ای کاری تر بود. تصمیم جدی گرفته بودم بهش بگم که بذر عشق تو دلم پاشیده و هر آن با دیدن او به شکوفه می نشیند. دوست داشتم، دوست

دارم رو به کسی. بگم که او هم چون خودم عاشق باشه و قدر حرف هایم رو خوب بدونه وارد کلاس شدم به پشت سرم نگاه کردم کسی. نبود. اما تا سر جای خود قرار گرفتم شهیاد وارد کلاس شد چرا دنیا یهویی با وارد شدن به کلاس عوض شد. به در و دیوار های رنگ صورتی پاشیدند همه چیز رنگ گرفت رنگ عشق رو انگار همین الان زده بودند از هر طرف که میخواستی جنب بخوری لباس تنت رنگ می گرفت اما من تو اون حال و هوا میخواستم یه نقاش نا بلد باشم میخواستم همه جام رنگی بشه حتی چشم حتی پلک هام.

دیگر نمی خواستم محتاط باشم آخه چی قشنگتر از اینکه عاشق کسی. بودی که می دیدیش میخواستم شادی را به قلب محزون چند روز گذشته ام به مهمانی ببرم. میخواستم بی پروا عاشقی کنم. چرا که خداوند هم کسی. رو بیشتر دوست دارد که عاشق عاشقی است.

من به احترام هم کلاسی ام از روی صندلی برخاستم. و آن زمان چشم در چشم شدیم. ساکت و مبهوت بودیم یاد جمله ای از کتاب شاملو افتادم. نوشته بود.

هیچ کس با هیچ کس سخن نمی گوید که خاموشی به هزار زبان در سخن است.

ساکت و آرام بودم و چه قشنگ پیله نگاهمون به سوی هم به پرواز در آمده بود. انگار خدا هم متوجه ما شده بود و داشت ما رو میدید.

#پارت نود و شش

# زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

چه نگاه قشنگ و آرامی داشت! چه لبخند باشکوهی بر لب داشت! چه بر سر من آمده بود که اینگونه هر کاری از جانب او به دلم می نشست. تازه شم دیروز رو فراموش کرده بودم البته که کار خوبی کرده بودم چون دیروز هم منو به باد فراموشی سپرده بود اگه همین حالا ازش می پرسید که آقای دیروز من یادتم؟ چیزی بر یاد نداشت، نگران فردا هم نبودم چون بخاطر فردای نیامده ارزشی نداشت دل واپس باشم فقط می خواستم با چشم دل هدیه با ارزش امروز رو ببینم هدیه ای که خداوند تنها و تنها بخاطر دل من آفریده بود. و او اکنون جلوی دیدگانم قرار داشت و به صورتم زل زده بود و داشت زیبایی های صورتم رو سیر میکرد.

لبان شهیاد به آهستگی به کلمه سلام باز شد. منو برق چشماش گرفته بود؛ من دیگه دختر دیگه ای شده بودم. شبیه اون دختر عاشق نبودم که داشتم برای معشوقم ناز میکردم. من حالا عاشق بودم یه دختری که طعم عشق رو کشیده بود و پی آن را به جان دل زده بود. عاشقی که بذر کوچک عشق تو قلبش انداخته بود اما چه زود این بذر ریشه کرد و قد کشید و حالا به ثمر نشست بود حسابی این عشق شکوفه صورتی داده بود. و هر وقت از عشق سخن به میان میامد چنان عطری در فضا می پراکند که بوی آن را در هیچ عطاری جهان نمیشد، یافت کرد.

هر آدمی در طول عمرش فقط یک بار می تواند کسی را به تمام معنای دوست داشتن، دوست بدارد و بعید بنظر می رسد که وقتی چشمانش معشوق را نگاه کند و دلش ضعف نرود و ریش ریش نشود.

هر آدمی حتما و فقط یک بار، با یک آدم، پر پرواز میگیرد. اوج می گیرد و زمان و مکان برایش بی مفهوم میشود. و من حالا فارغ بودم از هر زمان و مکانی وقتی آرامش را در رخسار مهربان او دیدم جواب سلامش را گفتم. و او جویای احوالم شد.

\_ خوب هستید؟ پنج شنبه نبودید دوست هاتون نگران بودند.

می دونستم که منظورش از دوستان خود خود عاشقش بود فهمیدم که دو روز گذشته دلواپسم بوده؛ از این اتفاق چه ذوقی کردم میخواستم بخاطر این اتفاق قشنگ دست بوس زمانه بشوم.

بزاق دهانم رو با زور بلیعدم که این کار باعث شد صدایی از گلو بلند شود خجل گشتم سرمو پایین انداختم تا راحتتر حرف بزنم. پچ زدم.

\_ دوستان لطف دارن، یه کم کسالت داشتم تو بیمارستان بستری شدم.

\_ الان بهترین؟

\_ بله الان بهترم. ممنون از شما.

رگه های شک رو می تونستم تو چشماش ببینم او متعجب بود که اینقدر باهاش آروم و مهربون حرف میزدم در حالی که نگاهش با نگاهم پیوند خورده بود. و لبخندی حاکی از

رضایت در چشمانش موج میزد به آرامی شروع به زمزمه کردن کرد.

#پارت نود و هفت

#زخم های من همه از عشق است

«در دل من چیزی است

مثل یک بیشه نور،

مثل خواب دم صبح

و چنان بی تابم که دلم میخواهد

بدوم تا ته دشت، بروم تا سر کوه

دورها آوایی است که مرا میخواند»

او شعر کوتاهی از سهراب خواند و همانجا در صندلی کنار من نشست و منوهم دعوت به نشستن کرد. چه بلوایی شیرین تو دلم بود چقدر جیغ و هورا تو دلم کشیدم؛ انگار تو اون کلاس به اون بزرگ و وسط صبح بخیر گفتن های هم کلاسی هامون، من تنهای تنها بودم او هم نبود چرا که او نیز به یکبار و یهوئی تمام من شده بود. وقتی کنار دستم نشست دیگر ساکت بود.

سرش تو کار خودش بود. دفتر و کتابش رو کنترل میکرد آرام و موقر نشسته بود نمی دونم حال دل او هم مثل من بود یا نه نمی دونم ملاقات با یک عاشق تو اولین ساعات روز چه بر سر مرد می آورد. قطعا خاطره اولین مصاحبت با کسی. که دوستش دارد رو روی قلبش ثبت خواهد کرد صورت مهربانش آرامش داشت. او کنار دستم نشسته بود و من می توانستم صدای نفس هاشو بشنوم و بشمارشون. و در دنیا هیچی چیز زیباتر از این نبود که بتونی نفس های معشوقه آت رو به تک بندازی. با اینکه کنارم بود اما دل من از همین نزدیکی هم برایش تنگ بود. دل دیوانه من هر آن و هر دقیقه چون آهوی وحشی. این و آن ور میپیرید

بیچاره دلم هر لحظه و هر دم و در هر موقت و شرایط دل تنگ او میشد و مداوم واژه دلتنگی رو فریاد می کشید. من آنقدر دل تنگش بودم که انگار سالهاست او را از من گرفته بودند و به اسارتش برده بودند. اما من همین چند دقیقه پیش باهاش حرف زدم او به مهر حال و احوالم رو پرسید من خندیدم و او از عشق برایم سرود. اما انگار سالهاست که نداشتمش؛

تازگی های دلم شبیه آن دخترک تخیلی. شده بود که دست مادرش رو به زور می گرفت و میرد فروشگاه و

دست بر هر چیزی می گذاشت و لجبازی میکرد. چقدر دلم میخواست همین الان یهویی صورت بر می گرداند و من چهره اش را می دیدم و قلب آفتاب مهتاب ندیده من کمی آرام می گرفت.

کاش از خدا چیز دیگری خواسته بودم اما چه چیزی بهتر از این که نگاه شهیاد منو ببینه چه چیزی زیباتر از اینکه نگاهش محسور من باشه.

همون لحظه نگاه شهیاد به من افتاد و من غرق در آرامش شدم من به زیبایی گل سرخ برایش خندیدم و او به زیبایی تمام عاشق ها تک خنده ای کرد هر دو از این عشق سرشار بودیم.

وقتی نگاهمون بر هم دوخته شده بود چقدر او شبیه نفس بود. هم نفس بود هم جان و هم جانان. دیگر اسم او شهیاد نبود. او جان جانان بود.

#پارت نود هشت

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

ساعت ها عجب سرعتی داشتند چه مسابقه ای بر پا بود  
 ثانیه کوی از دقیقه میبرد و سرعت نور می گرفت به راستی  
 که این ثانیه در حقم ناجوان مردی میکردند. چه میشد  
 بایستند تا من ساعت ها نظاره گر آینده ای میشدم که  
 داشت گاه و بی گاه برایم لبخند میزد. تا آن روز اصلا  
 حواسم نبود که زمان چقدر سریع میگذرد اما ان ساعتی  
 که شهیاد تو صندلی کنار دستم سکنی گزیده بود و من از  
 هر دم و باز دم هایش زندگی می گرفتم خیلی زود تمام شد.  
 وقتی استاد دفتر دستک خود رو زیر بغل گذارد. و از کلاس  
 خارج شد تازه فهمیدم که هیچی از گفته های استاد به  
 گوشم نخورده و شش دانگ حواسم پی عشق جان بوده.

رویا صدایم زد او خبر از مکنونات قلبم داشت پیشنهاد  
 داد برای هوای خوری به محوطه حیاط برویم و من با  
 خوشحالی از پیشنهادش استقبال کردم. از شهیاد فاصله  
 گرفتم او هم غرق صحبت با هم کلاسی هایش بود.

با رویا به طرف سرویس های بهداشتی رفتیم تا آنجا من  
 از شهیاد گفتم و او با گوشی شنوا به حرف هایم گوش  
 جان داد.

من هر لحظه مشتاق تر از ساعت قبلی هوادار عشق  
شهیاد میشدم

وقتی لب از حرف زدن گزیدم رویا شروع به صحبت کرد و  
گفت « که در همین چند هفته آینده قرار عروسی دارد و  
دوست دارد تمامی هم کلاسی هایش را هم دعوت  
کند.» من از حرفش تعجب کردم آخه دور و زمونه ای  
نبود که ما دخترها تصمیمی بگیریم اختیار همچین کاری  
رو نداشتیم. اما او تصمیم گرفته بود و با خانواده اش  
هماهنگ بود و قرار بر آن بود عروسی شأن در باغ پدر  
شوهرش باشد و مهمانی فقط با افراد درجه یک فامیل  
باشه. قرار نبود رویا مهمانی های چند شبه بگیرد خانواده  
رویا تصمیم گرفته بودند که با حضور افراد کمی اندورو  
روانه منزل خودشان کنند.

نمیدانم چرا یهویی این سوال از کجا تو فکرم نشست  
نمی دونم چرا ازش پرسیدم.

\_ آقای محمدی هم دعوته؟

رویا خندید؛ دست روی دهنش گذاشته بود که صدایش  
را کسی نشنود.

\_ دیوونه!

من با عشق تو چکار دارم مجلس خودمونی هست چند  
تا از هم کلاسی های دختر رو دعوت میکنم.

نکنه دلت میخواد اونو هم دعوت کنم؟

تازه فهمیدم که حرف نامربوطی زده بودم چه دلیلی  
داشت که شهیاد هم به این عروسی دعوت بشود.

منم از حرف خودم خنده ام گرفته بود.

\_ فکر کردم اونو هم دعوت میکنید!

#نود و نه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

ما در حال حرف زدن بودیم که شهیاد خودشو بهمون  
رسوند.

صدای خندون رویا رو می شنیدم که داشت شهیاد رو  
مسخره میکرد.

\_ وا....مگه این پسره دید ما بیرون اومدیم آنقدر غرق  
صحبت بود که نفهمید ما کی از کلاس خارج شدیم چقدر

زرنکه معلومه شش دونگ حواسش به ما بوده . فک کنم دوتا هم چشم پشت سرش هست.

تا حرف رویا تمام شد شهیاد خود را به ما رساند وبا ملاطفت به کلام آمد.

\_ ببخشید مزاحم شدم، می دونم دارم کار بدی میکنم اما شما یا یه شماره تلفن بدید یا آدرس منزلتان رو بدید میخوام که جدی باهم حرف بزنیم من نمیخوام که معذب بشیم میخوام خانواده هامون در جریان باشند تا راحتتر حرف بزنیم و تصمیم بگیرم.

رویا برای اینکه من و شهیاد راحت حرف بزنیم خوردن آب رو بهانه کرد و ازمون جدا شد.

اما من حالا چه باید به او می گفتم. چه لحظه بدی بود نمیخواستم از دستش بدم و از یه طرف هدفم بزرگترین الویت زندگیم بود. هدفی که میخواستم تمام توانایی های یک دختر رو به خودم و کسانی که دور و برم بودند، نشون بدم.

در حالی که زیانم بند آمده بود اما شروع به صحبت کردم.

\_ آقای محمدی فعلا وقت این حرف ها نیست. بهتون که گفتم کمی باید صبر داشته باشید.

آب دهانش را قورت داد و لب پایش را زیر دندان کشید  
و پچ زد.

\_ بنظرم وقتشه خانم حق طلب! درسته که من مدت  
کمی هست باهاتون آشنا شدم اما یه پنج شنبه رو  
ندیدمتون نمی دونید چی بر سرم اومد واقعا آروم و قرار  
نداشتم. به نظر شما اشکالی داره که خانواده تون در  
جریان باشند؟  
این که بهتره!

خدای من شهیاد چه می گفت اگر که شست آقا جون  
از این قضیه خبر دار میشد حتم داشتم گوشت تا گوشت  
قیمه ام میکرد. چه برسد به آن که راضی شود من و  
شهیاد باهم در ارتباط باشیم. این جور رابطه ها کم و  
بیش در اطرافیان می دیدم اما برای ما نشدنی بود  
مجبور شدم حرف دل بزنم. و خود رو سبک کنم.  
\_ ببخشید که رک میگم اما من فعلا قصد ازدواج ندارم نه  
با شما نه با هیچ کس دیگه. فعلا الویت اول زندگیم درس  
خوندن هست.  
اخم کوچکی بر پیشانی اش نشست.

\_ پس اون وقت چه بلایی سر من میاد شما همش فکر خودتون هستید. اینقدر خود رای نباشید.

معلوم شد. که حرفم به مذاقش خوش نیامده بود.

\_ حالا کو درس شما تمام بشه دو سال اندازه یه عمر برام میگذره اگه شما هم راضی نباشید که با خانواده حرف بزنید من خودم باهاشون حرف میزنم و پیش قدم میسیم تو این قضیه میخوام که محرم هم بشیم تا راحتتر حرف بزنیم.

\_ خواهشاً این کار رو نکنید گفتم که الان وقتش نیست بذارید یه مدتی بگذره بعداً یه تصمیمی میگیریم. الان بهتره که دورا دور از احوال هم باخبر باشیم.

\_ آخه این طوری نمیشه مردم همه چشم دارن حالا برای من هم مشکلی ایجاد نکنه مطمئن هستم شما دچار مشکل می شید.

\_ اگه شما رعایت کنید هیچ اتفاقی نمی افته.

\_ حساسیت من بخاطر شماست وگرنه من مشکلی ندارم.

رویا کم کم از طرف سرویس به طرف ما آمد و من صدای  
شهید رو شنیدم که گفت:

\_ من بهتون قول نمیدم که با خانواده تون حرف نزدم.  
هر وقت احساس کردم وقتشه خبردار شون میکنم.

این عشق از شهید یک عنصر بی منطق ساخته بود چرا  
نیخواست بفهمه که الان وقت ازدواج کردن من نیست  
او پشت حرف هایش ساکت ماند و سپس این پا و اون پا  
کردن، پرسید.

\_ من همین جا ازتون خواستگاری میکنم شما حاضر  
هستید با من ازدواج کنید؟

#پارت صد

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

وای که قلبم از این همه خوشی شیرین ریز ریز سقوط  
میکرد، و من به پرواز درآمده بودم. آنگار سقوط آزاد از  
بلند ترین نقطه جهان را داشتم تجربه میکردم. این  
احساس خیلی شیرین و دلچسب بود. لپ هایم از این

همه هیاهو شیرین گل انداخته بود هر چه از آن حال  
وصف کنم کلمات قادر نخواهند بود منظور مد نظرم را  
برسانند. لبانم از قلبم بی قرار تر بودند شروع به حرف  
زدن کرده بود. من داشتم به جواب خواستگاری اش بله  
میگفتم اما ندانستم چه حادثه ای پشت این اتفاق  
قشنگ کمین کرده است.

\_ بله... اما باید صبور باشید.

من برای اولین من دندان های یک دست سفید و براق  
شهیاد را دیدم او هم از شنیدن جواب بله من خرسند  
بود. رضایت از سر و روی اش مشهود بود. او رشته کلام  
را به دست گرفته بود.

\_ میدونید که هنرمندترین نویسنده جهان چشمان  
توست که حرف های دلت رو به زیباترین شکل ممکن به  
نگارش در آورده. چیزهای زیبا و خواندنی و مطابق میل و  
پسند من می نویسد، دست مریزاد، مرحبا.

خود را جمع و جور کردم، بند به آب داده بودم، اما من  
چه میکردم خانه از بست ویران بود. نا پرهیزی کرده بودم  
نباید تا این حد موافق دل او بر خورد میکردم اما چه کنم  
که چشمانم راز درونم رو بر ملا کرده بود اما من از این  
اتفاق خوشحال بودم. دیگه نمی خواستم به خودم خیانت

کنم من سهم او بود و او سهم قلب من بود باید به این عشق اعتراف میکردم. باید برای داشتن او با همه میجنگیدم باید هوای دل او را هم داشتم. تازگی ها هم برای داشتن او دست به دامن دعای مادرم شده بودم.، آخه میدونستم که دعای مادر در حق فرزندش تو پیشگاه خدا رد خور نداشت.

او زیباترین لبخند طول عمرش را برایم زد دستی بر موهای خودش کشید حس و حالش را از تلالو چشمانش می توانستم ببینم، برق خاصی از چشمانش ساطع میشد. من غرق در سیر صورت شهیاد بودم که صدای مردونه شهیاد دوباره در گوشم طنین افکند.

\_ چند روز پیش دوست داشتم آخرین پنج شنبه هفته گذشته بهتون دوستت دارم بگوییم، آخه اعتقادم این بود که اگر کسی. به طرف مقابلش پنج شنبه ای دوستت دارم بگوید اثرش پنج برابر از هر شنبه ای کاری تره ، اما امروز مشخص شد که اشتباه میکردم ، امروز دیدم که شنبه دلبرترین روزهاست. شنبه ها اول همه چی هاست مخصوصا اول عاشقی.

تک خنده ای کرد و سپس ادامه داد.

\_امروز چقدر شبیه یک مقدمه عاشقی شد برامون.

#پارت صد و یک

# زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

ساکت شد. برای چند ثانیه بدون حرف و حرکتی گذشت. سکوتش هم دلچسب بود کلا هر چی به نبست میدادم خوب و عالی بود، چشمش به چشمم افتاده بود حجب و شرم مردانگی اش اجازه نمی داد که بیشتر از کسری از ثانیه چشم در چشم بشود. این بار از همیشه آرامتر حرف میزد.

\_ قول میدم همیشه باهات هستم هر لحظه کنارت هستم تا نفسی تو جونم هست تو، تو وجودمی. درست تو خوش آب و هواترین قسمت قلبم جا داری، درست در شرقی ترین قسمت قلبم حضور منوری داری. درست از آن نکته ای که آغاز شدی دوستت دارم و تا ابد دوستت خواهم داشت. شما هم قسم بخور که مال خود خودم باشی.

لبخندی حاکی از خوشبختی تمام وجودم را گرفت به یک باره با گفتن قسم میخورم به شهیاد قول اطمینان دادم که برای همیشه با او خواهم ماند.

\_ دوباره قسم بخور.

\_ قسم میخورم به قسمی که خوردم همیشه باهاتون هستم. منم تا روحی تو بدنم هست تا پای جان پای دلتون نشستم.

من حرف میزد و قول میدادم شهیاد حرف میزد و قول میداد، نمیدانم اسیر عشق شدن چه بر سر ما آورده بود که هیچ چیزی به چشم ما مشکل نمی آمد. ما دو تا چرا صدای ناقوسی که به بلندی به صدا در آمده بود را نشنیدیم چرا صدای آن، آدم هایی که فریاد سر داده بود و می گفت عاشق نشو دنیا رنگ عوض میکند، را نشنیدیم.

من بغیر از دل دادگی متوجه هیچ چیزی نبودم فقط گوشه های قسم های شهیاد را ثبت میکرد.

\_ قسم میخورم کلید هر مشکلت باشم، قول میدم تمامی در های بسته رو برات باز میکنم. برات ستاره میشم! ستاره که سهله کهکشان میشم. بارون بدون چتر میشیم.

او حرف میزد و از این همه خوشی کم مانده بود جان بدهم. من به او گفتم تا اتمام درس هایم مجبور است صبر کند و او بالاخره راضی شد که کمی صبر پیشه کند.

صدای رویا می آمد که از سرویس بیرون آمده بود و منتظر من ایستاده بود تا حرف هایمان تمام شود.

بالاخره باید از شهیاد دل می کندم و به کلاس میرفتم. حضور مداوم چند ساعت در کلاس کلافه ام کرده بود دوست داشتم زودی ظهر بشود و به خانه برگردم. از رویا و شهیاد خدا حافظی کردم شهیاد پی ماشین خود به پارکینگ عمومی رفت و من جلوی درب منتظر آقاجون ایستادم صدای بوق اتومبیل آقا جون رو شنیدم به طرف آقاجون رفتم به محض ورودم به داخل ماشین آقاجون فهمید که حالم خوش هست سوال کرد

\_ چه عجب دختر من بعد مدت ها شاد و شنگوله!

\_اره امروز درس هام زیاد نبود کمی با بچه ها حرف زدیم  
حالم خوبه!

\_ خدا را شکر

برای فردا ظهرا ز دکتر نوبت گرفتم برات، درس و مشق که نداری؟

\_دستتون درد نکنه، درس که دارم ولی خودمو میرسونم.  
آینه اتومبیل رو باز کردم تا مقنعه خودم را مرتب کنم که  
متوجه شدم شهیاد پشت ماشین ما حرکت میکند

#پارت صد و دو

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

دلم آشوب شد، من که به او قول صد در صد داده بودم  
دیگر چه معنی داشت که پشت سرمون راه افتاده بود.  
کمی ترس برم داشته بود تا رسیدن به سر خیابون منزلمون  
تمام حواسم پرت او شد. میترسیدم مبادا کار اشتباهی  
انجام بدهد، و پیش قدم بشود در امر خواستگاری. کاش  
به او گفته بودم که یک عاشقی دارم که دل و دین در راه  
من فدا کرده بود. کاش به او می گفتم که اینقدر زود  
تصمیم جدی نگیرد. تا رسیدن به منزل هزاران بار مردم و  
زنده شدم. وقتی از اتومبیل پیاده شدم از دور اتومبیل  
شهیاد را دیدم که خود پشت رل نشسته بود. خدا را شکر  
کردم خطر از بیخ گوشم گذشت. از دستش ناراحت شدم  
این کارش را اصلا دوست نداشتم. نگاهی به طرف

ماشینش انداختم و وارد منزلان شدم. تازه قصدش را فهمیدم او دنبال آدرس خونمون بود بهمین خاطر پشت سر آقاجون آرام آرام حرکت کرد تا آدرس منزل رو پیدا کند. به محض ورودم با استقبال گرم مادرم روبه رو شدم او هم خوشحال بود وقتی آقاجون علت خوشحالی بی اندازه مادرش را پرسید مامان نسرین جواب داد.

\_ خاله مریم زنگ زده بود می گفت که برای فرهاد رفتند خونه پسند کردند و فردا و پس فردا برای امضای سند میرند.

اخمی به پیشانی ام انداختم. و مادرم را مخاطب خود قرار دادم.

\_ اون وقت شما چرا خوشحالی؟

\_ خوب برا دختر من خریدند قراره تو توش زندگی کنی؟

\_ قراره؟

مامان نسرین متعجب به آقاجون نگاه داشت.

\_ حاجی قرار بود تو با رها حرف بزنی انگار حرف نزدی درسته؟

قبل از آنکه پدر چیزی بگوئید من رشته کلام رو به دست گرفته بودم

\_ مامان آقاجون بهم گفته قضیه رو. اما باید به همتون بگم من به این زودی ها قصد ازدواج ندارم. فعلا ذهنم مشغول درسم هست.

آقا جون لب به سخن باز کرد.

\_ همسن و سالهای تو بچه تو بغل دارند، باید به این ازدواج راضی باشی. آخه کی بهتر از فرهاد. من با چه زبونی بگم که فرهاد پسر- آینده داری هست تا تو باور کنی دخترم.

\_ آخه آقاجون؟

\_ اقا جون نداریم بهتره یه کم بیشتر حواست جمع کنی. شانس همیشه در خونه آدم رو نمیزنه. یکبار برای همیشه میگم. فرهاد باید داماد این خونه بشه، وگرنه کلاهمون تو هم می ره.

حرف زدن بی فایده بود فرهاد بد جوری گاپ اقا جونم رو دزده بود و البته که حق با بزرگ خانواده بود جلو آقاجون هیچ وقت نمی تونستم عرض اندام کنیم. منم نباید خیلی زیاد مانور میدادم وگرنه همه چی به ضرر من

تمام میشد. با اینکه ناراحتی تو صورتم داد میزد اما کوتاه آمدن رو بldم بودم از مادرم به خوبی یاد گرفته بود. مامان نسرین همیشه تو گوش دخترای جوان فامیل پچ پچ میکرد. «زن باید کوتاه بیاد تو زندگی، تو گرفتاری ها تو سختی ها هر چند که واقعیت امر آن باشد که حرف او و کار و او درست بوده. در هر شرایط آن کسی— که باید ساکت بشه زنه»

#پارت صد و سه

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

من تمام پند های چند ساله مادرم رو حفظ بودم. بهمین خاطر چیزی نگفتم و بحث هم همانجا تمام شد. آقاجون برای گرفتن وضو به طرف شیر تو حمام رفت و ما مان نسرینم دور از چشم آقا جون دست بالا برد و خدایا شکر گفت.

دور هم تو پذیرایی گرم خوردن عدس پلو بودیم هوا خوب بود اما من سردم بود. آقاجون برایم بخاری برقی در کنارم روشن کرد. بعد ناهار من همانجا که نشسته بودم زیر پتو خریدم. و تا سر پتو رو به صورتم کشیدم. و به حرف

های آقاجون فکر کردم. تو مخصمه افتاده بودم یا فاجعه نمیدانم، با اینکه خیالم از بابت شهیاد مطمئن بود اما بازم دل نگران بودم برای آینده. دو گزینه پیش رویم بود فرهاد و شهیاد یکی خوب بود و دیگری خوبتر یکی شبیه فرهاد کوه کن، عاشق بود و دیگری چون مجنون، لیلی عاشق بود.

انتخاب بین خوب و خوبتر سخت بود اما من انتخابم را کرده بودم و تمام سختی هایش را هم به جان خریده بودم داشتم به قضا و قدر خداوندگار فکر میکردم حتما از این آزمایش هدفی داشت و چیزی از این اتفاقات میخواست به من بفهماند. وگرنه هیچ آدمی در دنیا اشتباهی وارد زندگی ما نمیشوند هر کسی به رسالتی وارد زندگی ما میشوند. حتما هم خدا این دو جوان عاشق پیشه را فرستاده تا من نقطه ضعف هام، حماقت هام، بی عقلی ها و حتی خصلت خوب و بدم را محک بزنم. شاید خدا خواسته اینگونه من مورد آزمایش قرار گیرم و ببینم آیا میتوانم از بوته آزمایش الهی سر بلند بیرون بیایم یا نه! و شاید حضور همزمان ایندو جوان در مسیر زندگیم وسیله ای بودند برای شناخت خودم.

اما در هر حال، حال دلم یک جور خاصی با شهیاد خوب بود از آن حال خوب هایی که وسط گرمای تابستان اب یخ بخوری و یا گوجه سبز با نمک بخوری و یا شبیه قدم زدن زیر بارون.

با یاد شهیاد دلم یک جور خاص راحت و آرام میشد از آن راحتی که دل آدم نمی خواست هیچ وقت این احساس ته نشین بشود. این جور آدم ها چقدر لطیف و مهربان بودند که می توانستند این همه حس و حالت رو خوب و خوش کنند. قبلا ها دلم تنگ میشد برای کسی— که می خواستم عاشقم باشد دوست داشتم کسی- پیدایش شود و مرا مثل بابا لنگ دراز که عاشق جوی ابوت بود، دوستم بدارد. یه یه نفر مثل ژان والژان که علاقه قلبی به کوزت داشت و یا یکی مثل متیو که در همه حال هوای انشرلی را داشت.

شهیاد با حرف های امروزش بهم ثابت کرد که هم اندازه بابا لنگ دراز، ژان والژان و متیو حمایت گرم هست. همون قدر موند کاره برام، و همون قدر همیشگی خواهد بود برایم.

# پارت صد و چهار

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

با فکرهای جور با جور قشنگ خودم را مشغول ساخته  
بودم که به خواب عمیقی فرو رفتم.

وقتی چشم باز کردم صفا دوباره به خونه مون آمده بود و  
من صدای قریون صدقه مامان نسرین رو می شنیدم که  
صفا رو مخاطب خودش قرار داده بود.

\_ صفا اومد تو خونم صفا آورد. دختری روز نبیتم  
انگار چند هفته هست ندیدمت.

صفا به حرف های مامان می خندید و می گفت:

\_ مامان من صبحی از خونتون رفتم یه روز هم نشده.

بعد کلی خوش و بش کردن من صدای پچ پچ اندو را  
می شنیدم. اصلا صدایش واضح نبود. از زیر پتو در آمدم  
و به طرف آنها رفتم گرم صحبت بودند داشتند تو خیال  
خودشون منو عروس میکردند اونم عروس کی عروس  
فرهاد! خنده ام گرفته بود آخه من خود را به شهیاد قول  
داده بودم، حریم خصوصی مادر و دختری رو با وردم بهم  
زدم با صدای بلندی گفتم:

\_ غیبت کی رو دارید میکنند؟

صفا به طرفم آمد. و در آغوشش فشرد.

خندیدم.

\_ دختر تو خونه زندگی نداری همش اینجایی! خوب بر

میگشتی برا چی صبحی رفتی خونتون.

\_ همیشه که همیشه بمونیم اینجا. باید به خونه و زندگی

هم سر بزنم.

\_ آره خوبه یه چند ساعتی هم تو خونه آت باشی!

صفا پشت چشمی نازک کرد. و سپس به شوخی خندید.

\_ خوبی بهت نیومده من نگران تو بودم بخاطر تو اومدم.

\_ خیلی خوب بابا ناراحت نباش هر روز بیا. این خونه بی

تو صفا نداره. شوخی کردم باهات به دل نگیر.

\_ قرص هات رو صبحی خوردی یا نه؟

\_اره خوردم.

آقاجون برام، برا فردا ویزیت رزرو کرده میایی باهم بریم

یا که کلاس داری؟

\_ نه اتفاقا کلاس ندارم میام و باهم میریم.

مامان نسرین وقتی به مهر و محبت دو تا دختر هایش نگاه کرد کلی از این اتفاق لذت میبرد. منم به گفتگوی های آن دو اضافه شدم و تا مدت ها گرم صحبت شدیم.

صبح روز بعد وقتی آغاز شد که هوا بیشتر از هر روز خنک تر بود. شالی پشمی دور خود پیچیدم و با آقاجون روانه دانشکده شدیم پایم دیگر خوب شده بود و لنگان لنگان راه نمی رفتم.

روزی یک شنبه هم روز خدا بود کی گفته بود که اشنبه ها قشنگ نیست از باد صبح مسیحایی اش مشخص بود تا عصر. اتفاقات قشنگی پشت سر هم به ردیف نشستند. و قطار قطار اتفاق خوب در کمین نشسته بود.

سر کلاس بودم و شهیاد قبل ما در کلاس حضور داشت و با بغل دستی اش آقای رضایی مشغول صحبت بود. دیگر نزدیک من هم نیامد از همان جایی که نشسته بود سلام و احوال پرسید کرد شبیه تمام احوال پرسشی های همکلاسی همون. حتی بغل دستم هم ننشست و این برای هر دوی ما خوب بود. خدا را شکر خودش همه چیز را رعایت میکرد اگه ابرویش را دست من میداد مطمئناً زمین و زمان از همه چیز خبر دار می شدید و ما هر دو رسوای عالم می شدیم.

ساعت های که کنار هم بودیم باز سرعت گرفته بود و به تاخت و تاز می رفت ظهر که کلاس تمام شد و ما از دانشکده خارج می شدیم که دیدیم آقای محمدی جلوی درب ورودی دانشکده منتظر ایستاده. به محض دیدنم چند قدمی به طرف ما آمد و تعارف کرد که سوار ماشین بشویم اما ما..

#پارت صد و پنج

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

مخالفت کردیم او هر چه سرما و خنکی هوا رو بهانه کرد ما قبول نکردیم که باهم به خانه برگردیم.

من تا ماشین آقاجون رو از دور دیدم سریع از او خداحافظی کردم و گفتم:

\_ من امروز وقت ویزیت دارم باید زود برم ببخشید که تنها تون میذارم.

شهیاد مضطرب سوال کرد.

\_ ویزیت چی؟

\_یه کم مریض حالم یه سر میرم مطلب دکترم.

\_ آهان پس مزاحمتون نمیشم شما بفرمایید راستی مواظب خودتان هم باشید.

تا او این جمله اش را گفت من باز صدای کوبش های بلند قلبم را با گوش های خودم می شنیدم. همه مردها دل از معشوق میبرند اما او انگار قصد جانم را کرده بود. تا او حرفش تمام شد میخواستم همه آدم های شهر را نگهبان خودم بکنم که مواظبم باشند.

با حالی خوش دوباره به خانه برگشتیم و بعد استراحت کوتاهی با صفا به طرف مطب رفتیم. هر چه آقاجون اصرار کرد که او هم بیاید صفا قبول نکرد و خود به تنهایی قبول زحمت کرد.

به محض خروج از خانه متوجه اتومبیل شهیاد شدم. او این چند ساعت کلی عوض شده بود سرو صورتش مرتب تر از صبح بود و لباس های تمیزی بر تن کرده بود. پیراهن چهار خانه سفید و سیاه با شلوار پارچه ای سیاه بر تن داشت.

هوا خنک بود اما او زیر باده غرور جوانی اخم بر ابرو نیاورده بود و انگار سرما کاری اش نبود. که لباس گرمتری بر تن کند.

از زیر درخت هایی که به تازگی رنگ و رو رفته بودند  
می گذشتیم و صدای خس خس برگ های زیر پایمان ما  
را به آرامشی— دعوت میکرد. با هر قدم گذاشتن روی  
برگ ها ، روح تازه ای به کالبدمان دمیده می شد. تا سر  
خیابان اصلی پیاده رفتیم و بعد تاکسی گرفتیم و از محله  
خود دور شدیم من نگاهی به پشت سرمان کردم شهیاد  
هنوز هم پشت سرمون بود.

لی تفاوت نگاهش کردم. و تا رسیدن به جلوی مطب  
چیزی نگفتم. تا وارد مطب بشوم من دیگر او را گم کردم  
نمی دونم او هم ما را گم کرده بود یا نه اما من گمش کردم  
وارد مطب شدم. کمی شلوغ بود اما می باید منتظر می ماندم  
تا وقت و نوبت ما بشود. با تاخیر زیادی وارد اتاق دکتر  
شدیم. هوا رو به تاریکی رفته بود که وارد اتاق دکتر  
شدیم. بعد سلام و خسته نباشید گفتن کنار دکتر که  
نشستم و شرح ماجرا دادم. دکتر خشکی بود از آنها که  
خیلی حرف نمیزنند، نالید

\_ متاسفانه باید تو بیمارستان بستری بشید. تا بتونیم ببینیم براتون چه میکنیم.

پی گفته اش نامه ای هم جهت پذیرش به بیمارستان  
دستمان داد

\_ میشه بگید چه!

\_ میخوایی درمان کنی خودت رو!  
خندیدم

\_ نه حداقل اسم بیماری ام رو که میشناسم.

\_ بین عزیزم، تو خون شما عفونت زیادی هست باید بستری بشید باید خونتون رو تصفیه کنیم. چرا و به چه دلیل خونتون عفونت داره من نمی دونم اما با آزمایش میتونم اونجا کمک کنم و بفهم که چرا این مدلی شدی؟  
الان فهمیدی؟

\_ بله فهمیدم اما من درس و دانشکده دارم.

...#پارت صد و شش

# زخم های من همه از عشق است

## #شمسی جلفا

\_ خانم من کلی بیمار دارم لطفاً وقتمو بی خودی نگیرید.  
مگه من مدیر مدرسه ام که اما و اگر میارید اگه درس و  
تحصیل براتون مهمتر از سلامتی تون هست بنظر من  
ادامه بدید درس هاتو نو. اما اگه یه روز وسط کلاس  
حالتون خراب شد دیگه نگید این دکتر اینو گفت اون  
دکتر اونو گفت.

من وظیفه که بهتون هشدار بدم که دادم. باقیش به  
خودتون ربط داره.

تا حرف خانم دکتر تمام شد حالم بد شد آخه این مریضی  
دیگه از کجا پیدا شده بود وسط این همه شلوغی.

پکر از اتاق خارج شدم و نامه را دست صفا دادم و گفتم  
که باید بستری بشم.

صفا حتی اخم هم به صورت نیاورد و گفت:

\_ خوب باید درمان بشی. نمیشه که همین طوری دست  
رو دست گذاشت. مریضی خوشی بردار نیست.

\_ درسام رو چکار کنم آخه؟

دلسوز گفت:

\_ حالا یه هفته نری دانشکده هیچی نمیشه. سلامتیت  
مهمتره!

احساس میکردم سرم گیج می ره و حالت تهوع به هم  
دست داد. خود را به زور به سرویس بهداشتی مطلب  
رسوندم خیلی بالا آوردم. حالم بد بد شد. و چشم برای  
چند ثانیه همه جا رو تیره و تاریک دید. با کمک صفا  
روی صندلی نشستم. کمی که حالم بهتر شد با اصرار من  
از مطب خارج شدیم. چند قدمی هنوز برنداشته بودم که  
سرم یهو یی گیج رفت و کم مانده بود به درختی که در  
جلوی راه مان بود، بخورم. صفا خیلی زود متوجه  
دگرگونی حالم شد و زود از دستم گرفت و گفت:

\_ تو چته چرا این طوری میکنی؟ قرص هات رو سر موقع  
میخوری

من دستم روی پیشانی ام بود و رنگم مثل گچ سفید بود و  
بیشتر شبیه یک دختر رو به موت شده بودم. وقتی صفا  
حال پریشانم را دید از اطرافیان کمک خواست آقا همیشه  
برید مطب بگید دکترش بالای سرش بیاد.

حال خواهرم خرابه!

من صدای شهیاد رو می شنیدم

\_ خانم حق طلب! خانم حق طلب؟!!

من فکر میکردم که شهیاد روگم کردم، نگو که او دنبال جای پارک بوده و او دیده بود که به کدوم مطب وارد شده ایم. همان جا منتظر برگشتن ما ایستاده بود.

صفا متعجب بود از رفتار مرد جوان. اما چیزی بر لب نیاورد. دلش میخواست از مرد جوان باز خواست کند که او کیست و از کجا مرا می شناسد.

اما حالا وقت بازخواست کردن نبود که بگویند شما چه کسی هستی؟

شهیاد سریع به داخل مطب رفت وقتی برگشت که منشی- هم همراهش بود. منشی- و صفا کمک کردند که منو به داخل مطب برگرداند تا دکتر معاینه ام بکند. دکتر بعد گرفتن فشار خونم، گفت که استرس و شوک آن گونه مرا را از پای در آورده است.

...#پارت صد و هفت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

دکتر به صفا دستور داد که هر چه زودتر مرا به بیمارستان برده و بستری ام بکنند هر چه صفا اصرار کرد که فردا با پای خود و خانواده مان برویم، قبول نکرد که نکرد. شهیاد تو سالن انتظار منتظر ما ایستاده بود اما قرار بود که سرمی قندی به من همانجا تزریق بشود. صفا برای خریدن سرم تا داروخانه سر خیابان رفت و وقتی برگشت شهیاد هنوز هم همانجا بود او تنها در سالن نشسته بود و از تعداد مریض ها کم شده بود.

من روی تخت دراز کشیدم و سرم بهم وصل شد و تازه یاد صفا افتاد و در مورد مرد جوان سوال کرد و بعد به طرف مرد جوان رفت و از او تشکر کرد

وقتی دوباره نزد من برگشت بیشتر در مورد همان جوان سوال کرد و من به او گفتم که او همان همکلاسی ام است که عاشق هم شده ایم.

بیشتر از نیم ساعتی گذشت و سرم تمام شد من و صفا با وجود اصرارهای دکتر باز قصد خانه را کرده بودیم صفا از دستم گرفت و باهم راهی بیرون شدیم وقتی آرام و آهسته از توی حیاط می گذشتیم شهیاد را دیدم که در دستش غذای گرمی بود آنرا به طرف ما گرفت و گفت:  
\_ بفرمایید خانم حق طلب حتما خیلی گرسنه شدید!

صفا نگاهی به من و سپس شهیاد کرد و گفت:  
\_ بفرمایید آقا ممنون دستتون درد نکنه.

من از لحن گفتار صفا شرمم شد چرا آنگونه بد با محرم  
دلم حرف میزد. شهیاد با حرف صفا خشکش زد و غذا  
رو دستش موند.

من با زبان بی زبانی از او تشکر کردم و اجازه رفتن خواستم.  
شهیاد با اصرارهای زیاد من و صفا رو تا جلوی خونمون  
رسوند. صفا بدون صحبت هیچ کلامی نشست و من نیز  
کنارش بودم. شهیاد متوجه ناراحتی صفا بود بهمین  
خاطر تا رسیدن به مقصد او نیز ساکت شد.

جلوی در خونمون شهیاد اتومبیل رو پارک کرد. و  
صبورانه منتظر نشست تا ما با آرامش از اتومبیل پیاده  
بشویم. به محض پیاده شدن اتومبیل فرهاد رو دیدم که  
وارد خیابان ما شد.

شهیاد با گفتن خدا حافظ از ما دور شد و همان لحظه  
اتومبیل فرهاد متوقف شد.

خاله مریم تا من و صفا رو در کنار هم دید خیلی سریع به نزدیکی ما آمد و از احوالم پرسید، با اینکه کمی مریض احوال بود و درد پاهایش همیشه اذیتش میکرد اما شادی تو رخسارش خبر از چیزهای شادی میداد.

تا احوال پرسی ما تمام شد فرهاد هم از اتومبیل پیاده شد و یک جعبه شیرینی بزرگی رو به دست گرفت و به طرف ما آمد.

با او هم سلام و علیک کردیم. او هم شاد بود معلوم بود حامل خبرهای خوش بودند او خیلی سریع متوجه حال بد من شده بود. همیشه تیز بین بود.

\_ چیزی شده رها خانم؟ انگار سر حال نیستید؟

صفا به جای من پاسخ داد

\_ بله از مطب میارمش. باید بستری بشه بخاطر درس و دانشکده اش ناراحت هست.

\_ عه ناراحتی نداره که... دوسه روز بستری میکنن و بعد سلامتی خودتونو به دست میارید.

حوصله شنیدن حرف هایش را نداشتم، به آرامی خاله مریم را دعوت به داخل حیاط کردم او هم با مهربانی دستم را گرفت، و باهم وارد خانه شدیم

تا آمدن آقاجون از مغازه اوضاع کمی بر وفق مراد بود ولی  
وقتی آقاجون اومد جو خانه به کلی عوض شد همه از  
خرید خونه برای من و فرهاد حرف می زدند و

#صد و هشت

#زخم های من همه از عشق است.

شمسی جلفا

خوشحالی میکردند. کاش خدا دلش به رحم بیاد به دلم  
رحم بکنه، آخه چرا این دو خانواده بدون نظر خواهی از  
من دست به این چنین کاری میزدند، باز صد رحمت به  
خود فرهاد، حداقل اون قدر معرفت داشت که ازم  
خواست بهش فکر کنم و بعد جواب بدم. اما خانواده ها  
بیشتر تمایل به این ازدواج سنتی داشتند. آن روز خیلی  
کسل و بی حوصله بودم، حوصله هیچ حرفی را نداشتم،  
آخه قرار بود من چند روزی بستری بشم و اینگونه از  
دیدن شهیاد محروم میشدم این بدترین اتفاق میان  
اتفاقات بد اخیر بود. من تو اتاقم بودم بر حال خودم  
گریه ام گرفته بود من تازه داشتم یاد می گرفتم وقتی  
خوابی، خیالی، رویایی تو فکرتم میافته چطوری باید

مسیر رسوندن رو هم برای خودم هموار میکردم. وقتی من تو رویا تو خیال به شهیاد صبح بخیر میگفتم و او در عوض صبح بخیر هایم به من لبخند میزد تمام عمر من یک پارچه بخیر میشد.

این رویا شیرین رو نباید نصفه و نیمه میماند نباید این داستان رو نصفه رها میکردم باید تا تهش قدم بر می داشتم و پیش میرفتم.

صدای بلند حرف زدن آقا جون تو گوشم طنین افکند. \_ بذارید چند ماه بگذره، این نیم سال رها تمام بشه بعدا به جشن مفصل میگیریم.

حرف آقا جون رو که شنیدم؛ انگار شهیاد بدون خدا حافظی از من جدا شد. و به یک سفر بی برگشت رفت، سفری که برگشتی توش نبود.

ترک ها یک کلمه دارند به اسم پارچالاندیم، یعنی هزار تکه شدم.

باور شنیدن حرف آقا جون برایم سخت شد. چون من شکستن و هزار هزار تکه شدن خود را با چشم خویش دیدم، دیدم و شکستم دیدم و حرفی نزدم آخه این عدالت خداوند نبود وقتی که من هنوز تو اولین وادی

عشق پرسه میزد، زمانی که هنوز به خوبی نمی دانستم که باید دوستت دارم ها را باید در چشم نگریست یا به زبان در گوش پچ کرد. من هنوز تکلیفم مشخص نبود که چگونه دوستت دارم بگویم که میخواستند مرا از حضرت عشق جدا کنند.

....#پارت صد و نه

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

اما من تصمیم جدی ام رو گرفته بودم من عشقم را باور داشتم به عشق شهیاد هم ایمان آورده بودم. باید تصمیم راسخی میگرفتم. باید به تنهایی از دل کوه مشکلات قدم برمی داشتم باید یک تنه رودر رو همه میایستادم. تا صبح امید در زندگی ام طلوع کند.

امروز موقع برگشتن از مطب خودم را نصیحت کردم تو اتومبیل شهیاد. به این باور رسیدم که وقتی

آدم های که هم دیگه رو از جون دل بیشتر دوست دارن همیشه کنار هم هستند و همیشه با هم قدم می زنند. من ساده داشتم طعم خوشبختی رو میچشیدم، هر چند ساده بود. من داشتم مثل

شاملو که آیدا رو زندگی میکرد، شهیاد رو زندگی میکردم او از زمانی که وارد قلبم شده بود همراه و هم نفسم بود و خوشبختی همین بود، همین قدر ساده اما زیبا.

دلم یه چای خواست. چایی که تو دستم باشه، و تو خونه خودم باشه من از پشت پنجره ها قاصدک خبر رسان را ببینم خوشحال شوم. و تمام غم و غصه هام را مثل تار موهام پشت گوش بزنم و خبر قاصدک را بشنوم. اما من باز غرق روز هایی بودم که نمی دانستم به آنها ملحق خواهم شد یا نه! دوست داشتم از اون چایی هایی الان دستم بود که زبان باز کنه و بگه تو چایت را بخور غصه هایت با من. داشتم تصمیم می گرفتم برای فردا و فردا های دور. باید دست به دامن آقاجون میشدم. داشتم فکر میکردم دخترها بی دلیل "بابائی" نشده اند...

دخترها خوب میدانند هربار که دلشان از نامردی های دنیا بگیرد؛ دستی ایمن و مردانه، به دور از حس نیاز روی سرشان نوازش میشود...

دستی که جز عشق عطر دیگری ندارد..

دخترها خوب میدانند

"قبل از تاریکی هوا برگرد" نهایتِ عشق مردی به نام پدر است... اما حالا چرا پدرم اینگونه سخت شده بود چرا حالا راز درونم را از چشمانم نمی خواند مگه نه اینکه هر پدری خوشبختی دخترش را میخواهد، آقا جون تو عالم خودش داشت بهترین مرد روزگار رو برای من گل چین میکرد اما نمی دانست که من از فرهاد انرژی مثبتی نمیگیرم. نه اینکه او پسر بدی باشد نه اما من که قبل او دل باخته بودم حالا دیگر به جز شهیاد کسی نمیتوانست کلید قلبم را به دست بگیرد. دیگه میخواستم پایم از از گلیم آرزوها و رویاهایم بلند تر کنم میخواستم تا میتوانم با همه

بجنگند میخواستم سنت کشی - کنم و نظم و ناظم دوست داشتن ها را عوض کنم میخواستم هر چی فرمول تو جهان هست قاطی پاتی کنم میخواستم دنیایم رو تغییر بدم چند قدمی برداشته بودم اما برای ادامه راه نمی دانستم چکار کنم باید مصمم با انرژی لبخند بزنم و قدم از قدم بردارم تا آرام آرام صاحب چیزی بشوم که خواسته دلم است

...#پارت صد و ده

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

چقدر در تنهایی درد کشیدن نفس گیر بود، احساس کردم  
قلبم سنگین تر از همیشه شده، همه قلبم درد شده بود  
و همه جا آنکار یخ زده بود، همه چیز بوی نامطبوعی  
گرفته بود، همه نامرد شده بودند، و حالا تنهایی همه  
کسم شده بود، حالم هر لحظه از لحظه قبلی به وخامت  
می رفت. صدای مهمان ها و اهالی خانواده ام را می شنیدم  
و بر حال خودم تاسف می خوردم که چرا اینگونه من و  
علائق من کنار گذاشته شده است. چرا اینقدر حقیر شده  
بودم، چرا اینقدر غم خوار شده بودم.

چشمانم به افق های دور دست خیره شده بود، دیگه  
طاقت این همه ناملایمتی را نداشتم. تو خودم گریه کردم  
چقدر بی تابی کردم، چرا زندگی این قدر با من بد تا کرده  
بود. چرا کسی مرهمی روی دردم می گذاشت. آهی کشیدم  
قلبم تو آتیش می سوخت با پشت دستم خیزی چشمانم  
را پاک کردم و پلک هایم به زور راه نگاهم را بستند با

فکر های جور و باجور به خواب رفتم. وقتی از خواب بلند که آفتاب هنوز پشت ابرهای سیاه کمین کرده بود و خورشید ناپدید بود، ابرها سیاه هم مثل دل من سنگین شده بودند و حامل اشک بودند، آسمان هم قصد باریدن داشت و میخواست بارانی بشود. اما من قوی تر از همه بودم رنگ خوشحالی به صورتم پاشیدم. و از تخت پایین آمدم و با لبخندی بر لب وارد یه روز دیگه ای شدم. همگی اعضای خانواده ام بیدار بودند و از مهمان های دیشب خبری نبود. انگار که آمده بودند با خبر خرید منزل برای فرهاد گلوله آتیش تو زندگی من بندازن و برن. همه اعضای خانواده کوچک من در کنار هم صبحانه ای خورده و سپس من آماده رفتن به دانشکده بودم که پدر مخالفت کرد و گفت که خود با مدیر مسول رشته مون صحبت خواهد کرد.

آقاجون زودتر از همیشه راه افتاد و به دانشکده رفت تا برگشتن آقاجون من دوشی گرفتم و آماده رفتن به بیمارستان شدم کمی دلگیر بودم اما به گفته صفا مجبور بودم سلامتی اولویت اول زندگی هر کسی هست.

تا از حمام بیرون آمدم همه اکسیر مهربانی به خود زده بودند. انگار که افراد دیروزی نبودند که آرزوهای منو تا پای قتلگاه بردند و میخواستند تمام آرزوهایم را دار

بزنند. من هم کاری به کاری نداشتم چون راهم از همه شون جدا بود حتی مامان نسرین که با خریدن خونه، او هم به جمع جبهه مخالف پیوسته بود. من در حال مرتب کردن موهایم بودم که آقاجون برگشت و ما به طرف بیمارستان حرکت کردیم. بین راه آقاجون می گفت که دوستم رویا رو حیاط دانشکده دیده، و بهش گفته بود که من چند روزی هم به دانشکده نخواهم رفت. هر کسی- هر چه می گفت من ساکت بودم. و حفظ ظاهر میکردم. همه غم و غصه هام رو به خود میریختم. و این آخر تنهایی بود برای کسی- که دور و برش شلوغ بود اما کسی- نبود که به حرف هایش گوش دهد شاید هم آخر بدبختی بود هر چه بود در حال گذر بود اما فعلا در این برهه از زمان من کاسه چه کنم چه کنم دستم گرفته بودم. و این برای یک دختر جوان بیست ساله که سهمش از زندگی شادی و لبخند هست، آخر تنهایی بود.

...#پارت صد و یازده

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

عصر که شد و صدای موذن، از تلویزیون ها بلند شد دیگر تحمل فضای بیمارستان خیلی دلگیر بود. همیشه شنیدن اذان باعث دل تنگی ام میشد اما امروز از همیشه دلتنگتر بودم. مثل مرغ سرکنده بودم. همش بال بال میزد. پشت پنجره ایستاده ام تا حداقل رفت و آمد های توی حیاط را ببینم. و کمی از این دیوانگی هایم کم شود.

صفا برای خواندن نماز به نمازخانه رفت. با رفتن صفا آسمان که از صبح الطلوع قصد باریدن داشت، شروع به غریدن کرد و صدای رعد و برق بلند شد. بالاخره آسمون هم همت گماشت و دست به کار شد. و هر چه می توانست ارزانی ما زمینیان کرد. باران یک ریز می بارید و زیر نور چراغ برق ها زیباتر از همیشه دیده میشد. یکریز پشت سر هم باران در حال سر خوردن به پایین بود. میان آن همه زیبایی مردی را دیدم که شباهت زیادی به شهیاد داشت اول فکر کردم اشتباه میکنم اما او خودش بود و کاپشن سرمه ای پاییزی بر تن کرده بود اولین بار بود که کاپشن به تنش می دیدم. دست پاچه شدم؛ و مضطرب شدم آخه او این وقت اینجا چکار میکرد!

دعا کردم که صفا به این زودی ها برنگردد چون اخلاق صفا را می دانستم، خودم به پیشوازش رفتم دیدم که داشت از ایستگاه پرستاری سراغ من را می گرفت

بی اختیار صدا زدم.

\_شهیادا!

او با شنیدن صدا به طرفم برگشت از پرستار تشکر کرد و اجازه چند دقیقه ملاقات خواست.

پرستار با خوش رویی قبول کرد و او

خرامان خرامان طول سالن رو به پیش می آمد.

دلم میخواست از همین جا بپریم بریم پیشش و قربون صدقه بربم. دلبر بی آشیانم داشت سراغ من می آمد. منی که داشتم تو تب عشق او می سوختم

وقتی نزدیکم رسید سلامی کرد و حالم را پرسید من تشکری کردم و چشم از او دزدیدم او به اسم صدایم کرد و من جانم گفتم.

#پارت صد و دوازده

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

رو روی شهیاد ایستادن برایم حکم طواف دل را داشت.  
چقدر حضورش آرام بخش بود قطعا وجودش مغناطیس  
داشت که من انچنان دورش می گشتم.

او روبه رویم بود اما کمی سرش پایین بود و من به خوبی  
نمی توانستم چشمانش را ببینم و اینگونه هم

بهتر بود چون اگر چشم در چشم می شدیم شاید او از  
خبر های شومی که پشت چشمانم خانه کرده بود؛ آگاه  
میشد.

شروع به صحبت کرد. در حالی که اثنای حرف زدن های  
او من چندین حس را همزمان داشتم تجربه میکردم حس  
ترس و هیجان در من زاده شده بود. مثل همیشه آرام و  
موقر بود، صدایش هم آرام و دل نشین بود. به خاطر  
لحن ملایمش ترس خیلی زود از تنم رخت بر کند. و به  
جایش حس زیبایی وجودم را گرفت. حسی زیبا و دل نشین.

\_فاصله ها رو هیچ وقت دوستش نداشتم. اما تا این  
اواخر نگو، اصلا معنی شو نمی دونستم فکر میکردم  
فاصله یعنی که حد فاصل یه چیزی. اما تازگی ها این واژه  
معنی شو از دست داده، بنظرم فاصله در یه کلام یعنی  
برزخ. خیلی سخته که با سختی کنار بیایی که بهت  
سخت نگذره.

این مدتی که با هاتون آشنا شدم یه روز آرامش نداشتم  
 هر روز خیال داشتن تو دست و پا در میاره و مثل شب  
 دورم می چرخه و می خنده. درسته عاشقی عالمی داره ولی  
 برای من سخت میگذره خیلی هم سخت. با این اوصاف  
 بعضاً به خودم شک میکنم که این منم که اینگونه پوست  
 انداختم و عاشق شدم.

او حرف میزد و من از حلاوت گرمی سخنانش گرمی گرفتم.  
 کمی استرس مستولی ام بود، که مبادا صفا به این زودی  
 برگردد، و من و شهیاد را در حال صحبت ببیند. در مقابل  
 تمام حرفش تبسمی میان لبم دوید و گفتم:

\_هر دو احتیاج به زمان داریم. هر دو یهویی عاشق شدیم.  
 و برای هر دو نا باور بود این اتفاق و پذیرفتنش. صد  
 البته که برای من سخت تر هست، حداقل من که  
 واقعا من دور و برم هیچ دختری رو ندیدم که عاشق  
 بشود. اما خب سن و سالمون ایجاب می کرد که به این  
 شکل دچار عشق بشیم و طعم شیرین شو بچشیم.

تا من حرف هایم تمام شد شهیاد سریع سری بلند کرد و  
 دوباره سرش را پایین انداخت آنقدر سرش پایین بود که  
 چانه اش بر سینه ستبرش چسبیده بود. به این نگاه او  
 نمیشد گفت نگاه بود و یا یه نیم نگاه. اسم این عملش

بیشتر شبیه سر بلند کردن بود تا نگاه کردن به صورت. او دوباره به ملاطفت سخن گفت:

\_ وقتی پیش شمام همه چی بوی خوشبختی میده.

من خندیدم و او لب زد.

\_ همین خنده زیبات قاتل جونم هست البته که این دل انگیزترین قتل جهان هست.

#پارت صد و سیزده

#زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

من سر خم کردم و صورتم را به طرف دیگری گرفتم. ازش خجالت می کشیدم معذب شده بودم. اما گونه هام گر گرفته از حرارات شوق حرف های شهیاد. من نیز شروع به صحبت کردم.

\_ انشا الله که قلبتون به اون چیزی که لیاقتشه برسه.

شهیاد آرام و موقر ایستاده بود و دست هایش را بهم قلاب کرده بود.

\_ قلب قلب منه اما ضرباتش شماييد.

هر ترانه ای که گوش میدم شما رو می شنوم هر گلی رو  
می بینم یاد شما می افتم هر عطری رو می بویم یاد شما می  
افتم. باور کنید که هر سو که نگاه میکنم همش شما یید و  
شما یید.

منم به افتخار این همراهی همیشگی وفادارتون میمونم هر  
لحظه و هر زمان هر جا و تا همیشه.

ما قسمت هم هستیم یا مال هم میشیم یا باهم میریم.  
شما قشنگ ترین هدیه خدای برای من، همیشه بی تو سر  
کرد.  
من زیر حرف های شیرین او داشتم خودم را گم میکردم.  
همش این پا و اون پا میکردم.

شهیداد سری بلند کرد باز از آن نگاه های دلبرانه و  
معروفش کرد و پرسید.

— چیزی می خواهی بگی؟  
چیه سوالی داری؟

آب دهنمو با زحمت قورت دادم. دهانم کامل خشک  
خشک شد همانند کویر قطره ای آب برای فرو دادن  
نبود. یواش یواش جو داشت سنگین میشد و هوا برای  
نفس کشیدن کم.

\_نه نه.

خنده زیبای روی لبان شهیاد شکفت.

\_هر سوالی داشتی جوابت عشقه!

این مرد خوب بلد بود چطوری من رو زیر پای عشقش  
بندازه چقدر کار بلد بود و فرهاد بیچاره چه حریف قدری  
داشت از آن حریف ها که هم زور بازو داشت و هم  
قدرت کلام نافذی داشت.

در آنی از ثانیه قلبم تیر کشید چشمانش نم دار شد.  
چقدر مظلومانه عاشق شده بودم، هیچ کس از این  
احساس زیبا خبر نداشت اگر هم کسی- باخبر بود مثل  
صفا حق مسلم رو به فرهاد میداد. چرا که او تمام  
شرایطی را که برای خانواده ام مهم بود، دارا بود.

تو دلم فریاد کشیدم. نزدیک تر از رگم اگه تو رو ازم جدا  
کنن من دق میکنم. تو در قلبم جا داری و هیچ کس بجز  
تو بلد نیست وارد قلبم شود.

او متوجه شد که چشمانم بغض کردند و هوای گریه داشتند..

\_عه چیزی شده؟

خیلی نگران شدم آخه چرا توی یه لحظه، شادی چهره  
آت به غم تبدیل شد.

کمی عمیق نفس کشیدم.

\_چیزی نیست بخاطر بیماری ام اعصابم داغونه.

خیلی مهربان پچ زد.

\_همه چی به زودی درس میشه اعصاب خرد شدن نداره  
که چند روز تحت نظر باشی زودتر حالت بهتر میشه.

من زیاد اطلاعاتی در مورد بیماریتون نداشتم اما امروز  
دوستتون رویا خانم بهم گفت که مریضی تون چیه؟

انشا الله که به زودی حالتون خوب بشه بعد بهتر شدن  
حال و احوالتون، براتون یه سوپرایز قشنگ دارم.

#پارت صد و چهارده

# همه زخم های من از عشق است

#شمسی جلفا

با خانواده ام دربارہ شما حرف زدم همگی مشتاق دیدارتان هستند.

\_ منم مشتاق دیدارشون هستم. اما بعد دو سال! واقعا الان شرایط ازدواج رو ندارم.

حرف من باعث شد او هم بخند و و برای چند ثانیه خیره نگاہم بکند. جنس نگاهش لطیف بود و صد البته عاشقانه. مثل همیشه خنده ی حاکی از مهربانی در میان لبانش جان گرفت.

\_ قشنگ ترین لبخند خدایی! همش خدا را شکر میکنم که با شما آشنا شدم.

او کمی ساکت شد و بعد اندک مدت زمانی کوتاه با نگرانی پرسید:

\_ راستی تنهایی؟ کسی پیشتون نیست؟

تبسمی کردم. چیزی در مقابل حرف هایش نداشتم، این دل نگرانی هایش همیشه به دلم می نشست. همیشه با

حرف هایش امیدوار تر میکرد منو؛ و تو زندگی هیچ چیزی  
به اندازه امیدواری زندگی رو شاد و سر حال نمیکنه. بدون  
آنکه حرکت اضافی بکنم. پچ زدم

\_ چرا خواهرم همراهه؟ رفته نماز بخونه.

لبانش به تک خنده ای باز و بسته شد.

\_ که این طور... پس تا نیومدند بهتره من برگردم چون  
ممکنه بازم اوقات تلخی کنن مثل دیروز.

دیروز که داخل اتومبیل بودند از ترسشون نمیتونستم  
نفس بکشم.

او به مزاح حرف زد و منی که تماماً او بودم سر حال از  
شادی و شغف بودم. و به ادامه حرف هایش با گوش دل  
گوش میدادم.

\_ اوقات تلخی های خواهرتون رو هم خریدارم، فدای  
سرتون، عوضش عشقمون شهره عالم میشه!

خب دیگه مزاحمت نمیشم برگردین اتاق تون و حسابی  
استراحت کنید اینجا هواش کمی خنکه! مواظب خودت  
باش. خیلی دل نگرانت شدم میدونستم اگه نبینمت شب  
رو نمیتونستم صبح کنم. ببخشید که مزاحمت شدم.

من داشتم از خوشی جان میدادم او زیرکانه داشت به من دوستت دارم می گفت.

وقت خدا حافظی فرا رسیده بود برای چند ثانیه ای چشم در چشم ایستادیم. من یاد بیتی افتادم

گر طبیبانه بیای به سر بالینم  
به دو عالم ندهم لذت بیماری را.

من داشتم برای خود شعری رمزمه میکردم که او دوباره لب به عشق باز کرده بود.

\_اگر سال ها و سالها بگذره من آلازم بگیرم مطمئن باش  
اگر دستم رو بگیری و به صورتم لبخند بزنی باز عاشقت  
میشم.

او حرفش را زد و از من دور شد من به دور شدنش نگاه  
داشتم. به والله از خوشی این دیدار همه غم هایم را به  
فراموشی سپرده بودم.

دلم میخواست موقع رفتن دستش را می فشردم و بعد  
بدرقه اش می کردم اما هر دو مقید بودیم. پا بر روی دلم  
گذاشتم و به او

خدا حافظ گفتم، او نیز لبخندی زد و دوستت داریمی  
گفت. و دل من از این خدا حافظی بغضش گرفت و  
گریستن سر داد.

#پارت صد و پانزده

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

اولین جمله دوستت دارم و خدا حافظی با بغض هیچ  
وقت فراموش شدنی نیست. هر دو زیبا بودند حتی بغض  
های خفته هم آرامشم میکرد. او رفت و من در دنیایم  
تک و تنها شدم به طرف اتاقم راه افتادم در طول مسیر  
رفتن به اتاقم با خود نجوا می کردم.

\_ شهیاد!

اگه صد نفر هم بهتر از تو باشه و کنارم باشه قلب من  
فقط و فقط خواهان تویه! به این گفته ام ایمان دارم.

خدا چقدر باهم مهربون شده بود که شهیاد را در مسیر زندگی ام نشانده بود. او را دوست داشتم چون رنگ طبیعی عشق را بر خود زده بود.

تا من در تخت دراز کشیدم آقاجون و مامان نسرین آمدند. حالم از دیدار شهیاد خوش بود اندو نیز وقتی حالم را خوش دیدند؛ خوشحال شدند. بعد مدت کوتاهی کنارم نشستند و سپس به خانه برگشتند و در میان گفتگوهایش اشاره داشتند که فرهاد و خانواده اش قصد ملاقات از من را داشتند اما آقاجونم آنها را منصرف کرده بود. از شنیدن این خبر واقعاً خوشحال شدم که آنها رو ندیدم نه اینکه از شون بدم بیاد نه فقط بخاطر آنکه هر باری که مرا می دیدند، بیشتر بهم امیدوار میشدند. و من نمی خواستم بیشتر از آن شرمنده سوم باشم.

من چند روزی رو در بیمارستان بودم. جواب نتایج آزمایش ها آمده بود بیماری عفونت خونم باعث شده بود که یکی از کلیه هایم نیز درگیر شود. با اینکه هیچ درد کلیه ای هنوز نداشتم اما حرف دکتر چیز دیگری بود. در

این مدت خانواده عمو حسین چند باری به ملاقاتم آمده بودند، اما خدا را شکر فقط فکر سلامتی آن بودند و حرفی از من برده نمی شد. حوالی عصر-هر روز رویا بهم سر میزد. و یکی دو ساعتی را کنار می نشست شهیاد هم همان یک بار را به دیدنم آمد و دیگر خبری از او نبود.

باز عصر-بود و یک دنیا زیبایی به منتظر نشسته بودند تا که حال را خوب بکنند. آن روز حال خودم هم خوب شده بود دیگر نبی نداشتم. اما هر از گاهی سر درد کوچولوی داشتم. من با مامان نسرین تنها بودم که خانواده عمو حسین دوباره برای دیدنم وارد اتاق شدند، کلا خانواده پر انرژی بودند و هر وقت میدیدمشان سر و صدا از اتاق بلند میشد.

با خاله مریم و فتانه گرم صحبت بودیم و عمو حسین و فرهاد پشت پنجره بودند و داشتند در مورد قدمت درختان داخل حیاط حرف می زدند. بعد بیست سی دقیقه ای آهنگ رفتن کردند در حال خداحافظی بودند که رویا و شهیاد هم زمان هر دو وارد اتاق شدند با دیدن آن دو پیش خانواده ام آشفته شدم و مضطرب شدم، رویا به طرفم آمد کلی خوش و بش کرد و سپس شهیاد به کنار آمد از اینکه آن همه آرامش داشت به حالش غبطه

خوردیم. او نیز کنارم آمد سلام و احوال پرسى کرد و بعد به عمو حسین سلامى داد و سپس با فرهاد جویای احوال هم شدند. خاله مریم که بالای سرم نشسته بود پرسید:

#پارت صد و شانزده

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

\_ عزیزان رو معرفی نمیکنید؟

من چه باید میگفتم از درون ویران میشدم. داشتم تلاشی میشدم. شهیاد متوجه بود که از درون دگرگون شده ام. البته شاید فرهاد هم متوجه بود که حال رو به راه نیست. چون زودتر از همه و حتی زودتر از شهیاد، او بود که به کمک شتافت. باز با آن حال ویرانم معذب بودم که پاهایم را دراز کرده بودم مرتب تر نشستم. خود را جمع و جور کردم. باز آماده گفتن یک دورغ دیگر بودم. خاله مریم منتظر جوابم بود. تو چشمات نگاه کردم و به دورغ گفتم:

\_ دوست و همسرشون هم کلاسی دانشگاهی مون هستند.

تا جمله ام تمام شد پی آن فرهاد مادرش را مخاطب خود قرار داد.

— عزیز جون! بریم تا سر و صدا زیاد نشه.

خاله مریم ابتدا نگاهی به شهیاد و سپس رویا انداخت، و جمله خوشبخت باشند رو بر زبان آورد و سپس مثل همیشه اطاعت امر پدرش فرهاد رو کرد. دست روی زانو های خود گذاشت و یا الله گویان بلند شد آنها در حال خداحافظی بودند که مامان نسرین هم بالاخره متوجه شد که حال خوب نیست

— چت شده رها؟

دست بر پیشانی ام گذاشتم.

— سر دردی عجیبی گرفتم مامان!

مامان نسرین دل نگرانتر از همیشه گفت:

— الان میرم پرستارتو صداش میزنم که یه کاری برات بکنه. آمپولی چیزی بزنه.

— نه لازم نیست خودش درست میشه.

رویا در میان آن همه شلوغی گفت:

\_ خودش چطور درس میشه؟ حداقل کاش یه قرص سر درد داشتی؟

فرهاد که متوجه حال خرابم شده بود سریع گفت:

\_ من تو ماشین قرص دارم الان براتون میارم.

مامان نسرین قربون و صدقه ای برای فرهاد رفت. فرهاد زودتر رفت که از اتومبیل قرص بیاره و خانواده عمو حسین آرام آرام از اتاق خارج شدند. شهیاد گوشه پنجره ایستاده بود و منتظر بود که ملاقات کننده های عشقش آنجا را ترک کنند.

وقتی همگی خارج شدند. رویا روی لبه تخت نشست و از اتفاقات دانشکده برامون حرف زد. شهیاد هم ساکت بود دیگر از آن بلبل زبانی های عاشقانه نداشت. آرام ایستاده بود و بعضی حرف های رویا را با سر تایید میکرد. در حال گفتگو بودیم که فرهاد برگشت و یک جلد قرص سر درد روی میز گذاشت و با گفتن خدا نگهدارتان باشه از اتاق خارج شد. نفسی- از سر آسودگی کشیدم زود قرصی خوردم و رویا زیر لب داشت پرستار را مسخره میکرد چون اگر آنها می دانستند شاید خوردن قرص سر درد ممنوعیت داشت. شهیاد از روند درمان سوال میکرد. و مامان نسرین با آرامش توضیح میداد. که شنبه مرخص

خواهم شد. شهید از شنیدن حرف های مادر خوشحال شد.

دنیا در هر حالی زیبایی هایش را به رخ میکشید. اگر این دل نگرانی هایش زیبایی زندگی نبود پس چه بود؟ به واللّه که زندگی قشنگ بود و زیبا.

#پارت صد و هفده

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

رویا این بار بخاطر حضور شهید خیلی زود قصد رفتن داشت. با همدیگر خدا حافظی کردیم و آندو رفتند.

به وقت رفتن دل من نیز غمگین بود غمگین تر از همیشه بود. قلبم تو پنجه دلتنگی محکم فشرده میشد. چقدر سخت بود از عزیزان دور باشی.

بعد رفتن اندو مامان نسرین هی از رویا پرسید که کی ازدواج کرده فکر کرده بود که شهید نامزدش بوده، حالا که مادر کج فهمیده بود من دیگر هیچ حرفی را نزد.

وقت ملاقات تمام شده بود و به جز بیماران کسی— در اتاق های مان نبود حالا که اتاق آرام شده بود مادر اصرار کرد که کمی چشم بر هم بگذارم. و بخوابم. پتوی روی خود انداختم و ساعتی را به خواب رفتم وقتی بیدار شدم حالم خوب خوب شده بود و دیگر هیچ سر دردی نداشتم.

دو سه روزی هم سپری شد کار درمانم تمام شده بود حالم خوب بود.

خودم هم راضی بودم که هر چه زودتر به خانه برگردم فضای بیمارستان را هیچ وقت دوستش نداشتم. اما به اجبار تحمل میکردم.

روزی که دکتر برگه ترخیصیم را امضا کرد از خوشحالی بال در آورده بودم. تا آقا جون دنبال کار های مرخصی— ام بود ساعتی وقت برد اما صفا پیشم بود و آنقدر از این در و آن در حرف زد که نفهمیدم زمان چطوری میگذرد.

بالاخره هرچی وسیله داشتیم جمع کردیم و به خانه آمدیم. تا جلوی خانه باز همه چیز آرام بود اما دیدن

آنچه که در مقابل جلو خانه بود ناراحتم کرد. آخه این خانواده چرا تو خوش ترین دوران زندگی من پاشون به خونمون باز شده بود چرا حالا که من عاشق بودم سر و کله شون پیدا شده بود، چرا حالا که به یک اتاق دنج احتیاج داشتم تا رویاهایم را به آغوش بکشم پیدایشان بود. باز خدا را شکر خود فرهاد نبود. از اتومبیل پیاده شدنی عمو حسین زیر پایمان گوسفندی قربونی کرده بود. و آقاجون را به باد صحبت گرفته بود و بخاطر اینکه سلامتی ام را به دست آورده بودم خدا را شکرگزاری میکرد. چند دقیقه ای در حیاط بودم بریدن سر گوسفند برای عمو حسین کاری نداشت در عرض مدت کمی سر گوسفند رو برید و مادر کمی از خونس را روی پیشانی ام کشید. رسم داشتیم تا گوسفندی را قربانی میکردیم باید چند قطره از آن رو وسط پیشانی مان می کشیدیم.

مادر در حالی که قطره خون را به پیشانی ام می نالید خودش قربون صدقه ام می رفت.

# پارت صد و هیجده

# زخم های من همه از عشق است

# شمسی جلفا

صفا زودتر از همه بساط چای رو فراهم کرده بود و با سینی چای از خانواده عمو حسین و خودمان پذیرایی میکرد.

با برگشتن من به خانه، حال همه خوب شده بود هر کسی- پی کاری بود. عمو خیلی زود پوست گوسفند رو از تنش جدا کرد و مشغول قیمة کردن گوشت شدند تنهای چیزی که آن روز من احتیاج مبرمی به آن داشتم؛ یک فضای دنج بود که فقط صدای بلبل و گنجشک می آمد و صدای شر شر آب که روح و جانم را نوازش میکرد. حتی هیچ کسی- را هم نمی خواستم دور و برم باشند میخواستم تنهای تنها باشم. و در تنهایی به ضیافت رویاهایم برم. تا ساعتی در اتاق خودم تنها بودم اما لذت تنهایی را نمیتوانستم بچشم. تنهایی ام آن شکل نبود که مد نظرم بود. چون هر کسی- هر چند دقیقه به بهانه ای وارد اتاقم میشدند و آرامش را از من سلب میکردند. روی تخت به پهلو دراز کشیده بودم و آینه ای کوچک دستی کنارم بود داشتم به چشمان خود نگاه میکردم خداوند به زیبایی صورتم را نقاشی کرده همه چیز بی عیب و نقصی- بود. من غرق بودم به تماشای صورت خودم؛ که آقا

جون از پشت پنجره صدایم زد. چند سیخ گوشت به سیخ کشیده بود. صدایم زد و گفت:

\_رها!

بیا کمکم. می‌خوام تو هم کنارم باشی.

با گفتن به روی چشم از روی تخت بلند شده و لباس گرمی بر تن کردم به حیاط رفتم و دیدم که بوی پخته شدن گوشت کل حیاط را برداشته. از بوی کباب بیشتر حالم خوش میشد تا خوردن کباب.

به کنار عزیزانم رفتم. در کنار آقاجون و عمو حسین ایستادم. هر دو در حال پختن گوشت بودند و بقیه مشغول خوردن بودند.

آن روز نمیدانم چرا ساعت کند حرکت میکرد انگار که روز پاییزی نبود. که روز شروع نشده تمام میشد. روز به کندی پیش می‌رفت اما می‌رفت تا هوا خواست تاریک بشود عمو حسین به همسر و دختر خود گفت که حاضر شوند. تا به خونه فرهاد برگردند.

قرار بود فردا به شهر و دیار خودشان برگردند در چند روزی که من در بیمارستان بودم؛ خاله مریم هم چندین دکتر رفته بود و چاره ای برای پاهایش اندیشه بود. و حالا با کلی نسخه تو دستش قرار بود به منزل خودشان برگردند

از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم چون اگر کمتر میدیدمشان حداقل کمتر به چشماش می آمدم.

خاله مریم و فتانه خیلی زود آماده رفتن شدند. خاله مریم موقعی خدا حافظی سخت مرا در آغوش فشرد. چند باری بوسید و سپس رو به آقاجون گفت:

\_ شما هم میاین بریم خونه زندگی فرهاد و رها جون رو ببینیم؟

با شنیدن حرف خاله انگار شوگ عصبی بهم وارد شد. بند دلم پاره شد. و در همان آن سر دردی گرفتم.

به مذاق آقاجون گفته خاله خوش آمده بود بی میل نبود برای رفتن. اما من حال دیدار خانه ای که قرار بود من عروسش بشم رو نداشتم؛ چون یار بلند بالای من فرهاد نبود آخه مگر ممکن بود پا به خانه ای گذارد که اصلا به تو تعلق ندارد آنجا مال من نبود پس دلیلی نداشتم که اطاعت امر میکردم. چون فقط فقط شهیاد یار من و جان من و دل من بود خدا را شکر مادر با گفتن رها خسته هست بمونه برای روز های آینده از رفتن منع شدیم.

#پارت صد و نوزده

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

مامان نسرین چه زود به دادم رسید. از این که دست رد به سینه خاله مریم زده بود؛ خنده کجی رو لبم جان گرفت. این خنده کوچولو کمی حال ناخوشم را خوش کرد. خانواده فرهاد رفتند هر چند که اصلاً پای رفتن نداشتند حالا بعد چند سال دیدار با دوستان خانوادگی و مهمتر از اون نشون کردن دختر مورد علاقه شون برای پسرشون، خانواده فرهاد را جاگیر میخواست بکند. از پشت پنجره به تماشای بدرقه شأن ایستاده بودم. عمو حسین و آقاجون جلوی درب چند دقیقه ای باهم به تنهایی خلوت کردند و سپس رفتند. من از صحبت دو نفره آنها خبر داشتم. اما کاش در بی خبری بودم؛ با رفتن آنها مسکنی که فرهاد برایم آورده بود؛ خوردم به دنباله آن مرا خواب سنگینی برد آنقدر با آسودگی خاطر خوابیده بودم که حتی از دست خیال راحت شده بودم. وقتی از خواب بیدار شده بودم که صبح شروع شده بود. باد های پاییزی دم صبح عطر و شمیم زندگی می پراکند. صبح

دوباره شروع یک اتفاق تازه ای بود اصلا صبح معنی اش همان بود اتفاقی تازه و شروعی دوباره. آغازی دوباره شاید آفتاب هم به همین خاطر طلوع میکرد بخاطر شروعی دوباره.

سر کلاس حضور داشتن برایم حکم دوپینگ داشت. وقتی شهیاد را می دیدم وقتی صدایش را می شنیدم وقتی چشم در چشمش میشدم؛ انگار چون خردسالان در گهواره ای کودکانه بودم و او چون مادر لالایی از عاشقانه ها برایم میخواند آنقدر عاشقانه که من نمی دانستم امروز چند شبه هست. چرا که صدایش به اندازه پهنای دنیا آرامش داشت و آن زمان من چه خوشبخت بودم.

عصر-ها قهوه دم میکردم موزیک ملایم گوش میدادم و عاشقانه رد و بدل میکردم. زمستان ثانیه به ثانیه نزدیک میشد و پاییز بار سفر بسته بود. دیگر آرام آرام سرما رخ نموده بود و در این همه مدت رویا عروس شده بود. تو جشن عروسی رویا چند تا از هم کلاسی های مان هم بود نمیدانم چرا چشمم فقط و فقط دنبال شهیاد بودم. اما از شهیاد مرد رویاهای من خبری نبود. اما در لحظه های آخر ناامیدی شهیاد با دسته گلی وارد شد همراهش آقای رضایی هم بود در گوشه ای خلوت کرده بودند اما بالاخره فرصتی پیش آمد و گرم صحبت شدیم او در

همان جلسه هم چند بار خواهش کرد که خود به تنهایی و یا با خانواده اش به خواستگاری بیایند اما من آن روزها قصد ازدواج نداشتم و باید تا پیدا کردن کاری صبر میکردم. شهیاد را همیشه به صبوری دعوت میکردم اما دری از درهای قسمت به رویم گشوده شده بود و من پا به سرنوشتی گذاشته بودم که هیچ دخل و تصرفی در آن نداشتم.

#پارت صد و بیست

# زخم های من همه از عشق است

# شمسی جلفا

آن روز باز با تنی خسته از دانشکده آمده بودم چند ساعت کلاس پشت سر هم حسابی خسته ام کرده بود صبحی هم موقع رفتن صبحانه درست و حسابی نخورده بودم

بهمین دلیل باز سر درد گرفته بود آخرین قرص سر دردی بود که فرهاد بهم داده بود. باز همون یه دونه قرص رو خوردم و خوابیدم. روزها داشت تکراری به پیش می رفت اما باز وقتی از صبح بیدار شدم از آفتاب که خبر نبود

هیچ بلکه کل زمین یک دست سفید پوش شده بود. همه جا برف بود و کلی برف روی زمین نشستہ بود. از دیدن برف کلی ذوق کردیم به اتفاق مادر و آقاجون تا جلوی ایوان رفتیم آقاجون از برکت های برف حرف میزد و من و مادر از خوشحالی دیدن برف شاد بودیم. آقا جون پارو به دست گرفته بود. و مسیر خروجی ماشین رو پارو میکرد چند دقیقه ای طول کشید تا آقاجون تونست اتومبیل رو از حیاط بیرون بیره اما بالاخره با زحمت فراوان این کار کرد. اما مادر برایمان صبحانه مفصلی چیده بود کمی با تاخیر به راه افتادیم مسیر هم بخاطر برف کند پیش می رفت اما سرانجام وارد دانشکده شدم آقا جون جلوی درب ورودی خداحافظی کرد و زود برگشت از اوضاع و احوال خندان هم کلاسی ها مشخص بود کلاس ها تعطیل است. کاش آقاجون صبر میکرد تا تکلیف کلاس ها مشخص می شد اما او رفته بود. کنار رویا بودم داشتیم از زیبایی های دور و اطراف حرف می زدیم که بالاخره از بلند گو تو سالن شنیدم که کلاس های امروز منحل شده و باید به خانه برگردیم. من و رویا در حال رفتن به بیرون از دانشکده بودیم که شهیاد آمد در آن هوای سرد با عشق سلام و احوال پرسی کرد حال هر آدم سردی با احوال پرسی او عوض میشد. در حال صحبت بودیم من

از شوق دیدار شهیاد بغض سنگینی سینه ام را می فشرد. او حرف میزد و من دیگر نمی توانستم زبانم را بچرخانم منی که مثل بلبل همیشه به به چه چه می کردم همیشه پیش شهیاد حرف می آوردم. بالاخره تصمیم گرفتم که از او خداحافظی کنم و به خانه برگردم در حال خداحافظی از او بودم که صدای ترمز اتومبیلی به گوش رسید تا سر بلند کردم فرهاد را دیدم. از لبخند های معرف دلبرش کرده بود. خم شد شیشه طرف سرنشین رو پایین کشید و پچ زد:

\_ رها خانم تشریف بیارید بالا...

هیچ وقت از غافل گیری خوشم نمی آمد اما فرهاد همیشه از اصل غافل گیری استفاده میکرد. دفعه پیش که با شهیاد روبه رو شدند منو تا مرز سگته پیش برد. نگاهی به شهیاد انداختم که در نزدیکی ام بود حتی پیش فرهاد نتوانست پرسد که این آقای محترم کیست که ترا به اسم صدا میزند. دست پاچه شده بودم بدون خداحافظی از شهیاد به اجبار به طرف او رفتم سلام و احوال پرسی کرد و سپس با نگاهی مهربان گفت:

\_ تو رادیو شنیدم که دانشکده تون تعطیله گفتم برسو نمت خونه.

\_ ممنون زحمت کشیدید من خودم میرم. مزاحم شما نمیشم.

تک ابروی بالا انداخت. و با عطوفت به کلام آمد.

\_ تعارف میکنی بیا بالا برسو نمت. شرکت ما هم تعطیل شده. زنگ زدم به حاجی عمو گفتند که الان برگشتن خونه اجازه ت از حاجی عمو گرفتم نگران عمو نباش.

تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم. باید گوش به حرف اقا جونم میدادم. جلو چشم شهیاد سوار اتومبیلی شدم که

#پارت صد و بیست و یک

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

و عمل انجام شده قرار گرفته بودم. باید گوش به حرف اقا جونم میدادم. جلو چشم شهیاد سوار اتومبیلی شدم. با اینکه از دستش عصبی و کفری بودم اما سعی داشتم چیزی از اعصابانیتم را نفهمد. طول مسیر را آهنگ را پلی

کرد. آهنگ آرام بخشی- بود اما نه برای منی که تو قلبم  
 کرور کرور ناراحتی داشت انبار میشد. شاید برای اهل  
 دل این آهنگ حرف های زیادی داشت. خیابان دانشکده  
 رو که رد کرد اتومبیل رو پارک کرد. صدای آهنگ را کم  
 کرد. آب دهانش را فرو داد و سپس با آرامی شروع به  
 حرف زدن کرد. صورتش به طرف من بود و من یک ریز  
 چشم به جلو داشتم. انگار اگر به صورت مهربانش نگاهی  
 میکردم دنیا زیر و رو میشد.

\_ می دونم که معذب هستید. اما... من از حاجی عمو  
 اجازتون رو گرفتم. ....واقعیت از طرف خانواده خیلی  
 تحت فشارم هر روز سراغ تو رو میگیرن. دیروز آقام با  
 اقاجونتون حرف زده و ازش خواسته که یه جوابی بدید  
 اما من تا از خود شما جواب نگیرم نمی خوام پا جلو بذارم.  
 نمی خوام تحت فشار حرف های آقاجون و آقای من  
 باشی. اما دوست دارم ازت بله رو بشنوم.

حرف های دو پهلوی این مرد مرا عاصی کرده بود. از یه  
 طرف نمی خواست تحت فشار خانواده تصمیم بگیرم و از  
 یه طرف عاشقم بود و می خواست جواب بله ازم بگیرد.  
 دل به دریا زدم می خواستم بگویم که عاشق شهیدام تا  
 حداقل او دست از سرم بردارد. و بماند من و یک تصمیم  
 عاشقانه که پدر مخالف صد درد صدش بود. چشم از

جلو برداشتم. و به صورتش چشم دوختم. لب باز کردم  
که همزمان لبان فرهاد هم به عشق باز شد. اما من چه  
میخواستم بگویم و او چه گفت:

\_\_واجعل قلبی بحبک متیماً

یعنی قلب مرا سرگشته و حیران خود قرار بده.

بیچاره فرهاد این فرهاد کجا آن فرهاد کوه کن کجا! تمام  
خاطرات تلخ فرهاد کوه کن شیرین بود و اما فرهاد عاشق  
من مردی که با جون دل عاشقم بود دست به تمنا باز  
کرده بود برای دلش و میخواست که عاشقش باشم. اما  
او مزه تلخ ترین خاطره ها رو داشت با من تجربه میکرد.  
ساکت شد تو سکوت چشم بر چشم هم داشتیم از  
خودم بدم آمده بود. ساکت شدم دم نزدم و او با صدای  
بمی زمزمه کرد.

\_\_ولقد معلم انک یضیق صدرک بنا یقولون

یعنی تو تمام دل تنگی های مرا میدانی.

باور میکنی از خیالم نمی روی. تا چندی پیش خیلی دل  
تنگت بودم اما از روزی که وارد خونتون شدم دیگه صبر  
و قرار از من ربوده شده. شب ها خستگی های یک عمر  
جمعه با من هست انگار جمعه ها صد ساله آند. من

دارم زندگی سختی رو می گذرونم اما باز دلم خوش هست  
بخاطر آنکه هر دم و باز دم هایم تو رو زندگی میکنم.  
در باب دلتنگی چیزهای زیادی خواندم می دونی اصلا دل  
تنگی چیه؟

#پارت صد و بیست و دو

# زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

چه سوالی بود مگر کسی بهتر از من بود که معنی این کلمه  
را بفهمد. دهان فرو بسته بودم اما خود داشت بهترین  
تفسیر رو از دلتنگی میداد ترجیح دادم سکوت کنم.

دل تنگی یعنی غرق شدن در یادت، دل تنگی یعنی فکر  
کردن به صدایت دل تنگی یعنی مرور هر شب خاطراتت.  
اما دل تنگی معنی ساده تری هم دارد دل تنگی یعنی تو  
پیشم نباشی و من تو را زندگی کنم.

پی حرفش بغضش را بلعید و ساکت شد. و دوباره بعد  
از مدتی کوتاه از زیبایی عشق حرف زد.

\_ آدم که عاشق باشه همه چیز زیباست حتی دل تنگی هایش هم. عاشق که باشی آفتاب هم زیباست مهتابشم زیباست. برای آدم عاشق آسمان همیشه ابی ایست حتی شبش هم خیالی و رویایی ایست. با اینکه شب دو حرفه اما برای یه آدم عاشق هزارتا حرفه؛ اما اینم زیباست. اصلا آدم عاشق دنبال یه دلیل قشنگه تا همه چیز رو زیبا ببینه برای عاشق بودن هر بهانه ای زیباست حتی الان میتونم بهت بگم که به اندازه تمام دوستت دارم های مجنون منم عاشقتم و دوستت دارم.

حرف های فرهاد که تمام شد. زبانم به اسم فرهاد چرخید. صدایم حسابی خش برداشته بود.

\_ فرهاد!

خیلی ذوق زده جانم گفت:

\_ از این عشق بگذر. از این عشق حذر کن!

مات و مبهوت نگاهم کرد. نگاهش روی صورتم میخکوب شده بود. شادی چند لحظه پیش روی چهره اش ته کشیده بود.

\_ شوخی میکنی؟ از این جور شوخی ها خوشم نمیاد.

\_ نه شوخی کدومه! این دوست داشتنت آخر و عاقبت نداره. من حاضر به ازدواج در این شرایط نیستم دنبال سرنوشت خودتون باش.  
مغموم پرسید.

\_ پای کس دیگه ای در میونه؟!

شاید شک و دودلی در چهره ام بیداد میکرد که باعث شده بود چنین سوالی ازم بکنه اما واقعیت آن بود که با اینکه به شهیاد دل داده بودم بهش قول داده بودم که تا آخر عمرم متعلق به او باشم باز به دورغ متوسل شدم و گفتم:

\_ نه. پای کسی- در میون نیست اما فعلا تنها چیزی که نمی‌خوام بهش فکر کنم ازدواجه!

فرهاد سری چرخاند نگاهی به اطراف اتومبیل کردش آهی از روی حسرت کشید. مستقیم و چشم در چشم بهم گفت:

\_ این حرف ها حرف تو نیست رها تو آدم سنت شکنی نبودی این وسط یه چیزی هست که من سر در نمی آرم؟  
با اینکه خیلی سخته بود که حرف بزنم اما لب زدم.

\_ مگه خودت نگفتی که اگه جوابم بهت نه باشه دست از سرم بر میداری و میری؟

نگاهم هنوز تو چشماش بود دلم کباب شد برایش. مرد بیچاره انگار ته پاهاش خالی شده بود شنیدن حرفی که زده بودم باور کردنش برایش سخت بود. توخودش پیچید با دندان های یک دست سفیدش لبش را به حبس در آورد. و سپس گفت:

\_اگر که دوستم نداشته نباشی هیچ اصراری نمیکنم. اما من یه دفترچه خاطرات از تو پیش خودم دارم همونی که چند سال پیش تو مهمونی تو خونه باغ ما گمش کرده بودی همونی که بخاطر اون دفترچه تو بارون کل باغچه رو زیر و رو کردی. و پیداش نکردی با اینکه دور از ادب بود اما اون دفترچه رو من برداشته بودم. تو، تو اون دفترچه هزاران بار با دست خط خودت نوشته بودی که چون عاشقمی هی بهم گیر می دادی که دعوا و سر و صدا راه بندازیم.

تو اوج غم خندیدن سخت بود اما تک خنده ای زدم. و گفتم:

\_خوبه خودت میگی کودکی اون روز ها من عشق چه  
حالیم بود که بگم عاشقتم.  
دیونه شدی ها.

فرهاد با انگشت های کشیده اش بر موهایش چنگ  
انداخت. چشماش رو بست لحظه ای به فکر فرو رفت  
وقتی که دوباره بهم نگاه انداخت. دیگر نه چشمانش  
میخندید نه لبانش. خیلی جدی لب زد.

\_ مجنون مجنونم! با این حرف هات منو تا پای چوبه  
دار می بری. می دونم که می دونی خیلی خاطرت رو می خوام  
خودت خبر داری که برام خیلی عزیزی! اما پا رو دلم  
نذار. بذار با عشق دوران کودکی ام زندگیم شاد باشه.

#پارت صد و بیست و سه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

داشتم میشکستم صدای خرد شدن قلبم را میشنیدم. اما  
من چرا در مقابل این همه احساس لطیف و شور و شوق

این مرد جوان احساس مسئولیت نمی‌کردم لعنت  
 فرستادم برای خودم. دلم به رحم آمده بود چقدر  
 عاشقم بود این مرد. مغزم پر شده بود از کلی چرا برای  
 فرهاد. با خودم درگیر بود که باز صدای فرهاد بلند  
 شده بود. شنیده بودم که می‌گن دل به دل راه داره خدا  
 کنه که راست باشه چرا که دلم هوایت را کرده.  
 داشت سوالی ازم می‌پرسید.

\_ باور می‌کنی قلبم می‌ایسته از شنیدن قدم های تو؟ تو  
 چرا اینقدر نامهربان هستی؟

باورت میشه تو یکی یه دونه قلب منی؟!

باور می‌کنی بوی عطر نفست رایحه جان من است؟  
 دیگه بی تو تکراریه شب و روزام. تو بی نهایت تو دل  
 عاشق منی پس چطوری ازت بگذرم؟ اینو از من نخواه.  
 چنان با راحتی و آسودگی گفتم که فکر کردم داری شوخی  
 میکنی؟ یا سر به سرم می‌ذاری. کمی در سکوت تپله  
 مواجهش تو تلاطم اشک نشست و صدایم زد.  
 \_ رهام!

او زیباترین قربون صدقه دنیا را بهم گفت اسمم علاوه  
 میم مالکیت

این مدل صدا کردن اسمی از جانب معشوق صد برابر  
از دوست دارم هم قشنگتره. اگر که با بغض هم باشد که  
فبها المراد میشه. و هزاران بار زیبا و زیباتر میشه.

دوباره به اسم صدا زد و صورتم را به طرف خودش  
برگرداند.

\_رها!

عشق تقویم نداره که هر روز ورقش بزنی و یک روز  
به پایانش برسی عشق همش آغاز هست. تو از خیلی  
وقت پیش تو زندگی من آغاز شدی پس تا آخرش هم  
باش. هم قدمم باش هم نفسم باش.

من از عهد آدم ترا دوست دارم.

درسته که من بهت گفتم تا درس هات تمام بشه  
منتظرت میمانم اما واقعا دیگه نمیتونم باید یه فکر  
اساسی کرد. من دیگه نه صبر دارم و نه دلم تاب تحمل  
این همه جدایی رو داره. به قول اهلی ماییم و نیم جانی  
ان هم رسیده به لب.

بغض ام ترکیده بود و چشمانم با اشک بازی به راه  
انداخته بود. خیزی چشمانم را پاک کردم.

\_ من که دارم میگم راضی به این ازدواج نیستم.

با پشت دستش بر گونه ام دست کشید، بازم هم بر صورتم اشکی بود قطره اشکی از گونه ام برداشت. همان خیزی دستش را بر لب کشید و بوسیدش و گفت:

\_ من با حرف های الکی تو راضی نمیشم. که ازت بگذرم. این طوری نمیشه. حرفی داری باید بزنی احساس میکنم داری یه چیزی رو ازم قائم میکنی که البته حس چندان خوبی روی این قضیه ندارم. حرفتُ بگو. حتی اگه به ضررم هم باشه میخوام بشنوم. وقتی این طوری بغض میکنی و ازم فرار میکنی از خودم بدم میاد بخدا من آدم زورگویی نیستم درسته که میخوام ترا مال خودم بکنم اما حرف هاتو هم گوش میدم سر تا پا گوشم بگو.

نگاهم و ازش دزدیدم میخواستم راحت ت بزنم. باید درد دلم رو بهش میگفتم. بریده بریده شروع به حرف زدن کردم.

#پارت صد و بیست و چهار

# زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

\_\_ بعضی- وقت ها آدم دل می بنده به چیز هایی که همیشه یعنی می دونه با همه درد و غم و غصه هایی که داره تهش دستش به هیچ جا بند نیست و به اون چیزی که میخوایی نمی رسه اما بازم دلش رو خوش می کنه به این یه کلمه «میشه!» می دونه که این قضیه آخرش نشدنه، نرسیدنه، اما بازم میخواد برای حتی یه بارم که شده خوش باشه، برای یه بارم که شده اون چیزی رو که میخواد داشته باشه؛ اصلا حتی اگه همه دنیا هم بگن نشدنیه اگر تمام دنیا روبه روت بایستن اگر تمام دنیا نه بشن تو یک نفره میشی آره و بله

با اینکه میدونی این قضیه تهش تا آخر دنیا غصه خوردنه، تهش جدایی داره، تهش تا آخر دنیا سوختن و ساختن داره، اما بازم لذت تو اون لحظه زندگی کردن رو به جون میخوری، درست یا غلط بودن رو نمیدونی اما یه وقتی باید اون لحظه های قشنگ رو عاشقی کرد و زندگی کرد باید یه لحظاتی عقل رو ول کرد، دنیا رو ول کرد باید یه لحظه های رو زندگی کرد که بعدا حسرت برات نشه، وگرنه حسرتش تمام عمر باهات زندگی می کنه، حسرت، تمام عمر زندگی آدم رو جهنم می کنه!

فرهاد آهی لرزان کشید. چشم ازم برداشت. انگار فهمیده بود که بهش متعلق نیستم، از حالت چهره اش میشد فهمید که کاخ آمال و آرزو هایش فرو ریخته بود. لبش را گزید و سپس پچ زد.

\_ هر بار که از تو نوشتم سرشار از حسی. عاشقانه شدم حس ناب عشق. این حس هر روز مرا حسود میکرد حسود و حسودتر. من حسود هر روز بیشتر از دیروز جسور میشدم به دوست داشتنت. حتی به عاشقانه های خودم نسبت به تو حسودی ام میشد. هر روز چشمانم تو را دنبال میکنند. قلبم هر آن از شنیدن نام تو غش ضعف میرود. دستانم هر روز بی قرار تر از دیروز هستند چرا که هر آن میل لمس ترا دارند. لبخند لبم با یاد تو و دیدن چهره تو عمیق عمیق میشود. دل بی قرار و آواره من تنها قرار و آرامش را در وجود تو میداند. من این همه برات از خودم گذاشتم هر چی تو زندگی دارم الان به اسم توست.

فرهاد حرف زد و حرف زد کاری از دستم ساخته بود. جز گریه که این روزها هم نشینم بود کاری نمی توانستم

بکنم. بر احوال فرهاد و خودم گریه ام گرفته بود. فرهاد نگاهش به من بود.

\_ هر وقت باهات حرف میزنم خواهش میکنم تو چشم نگاه کن.

اما مگر من رویش را داشتم که به صورتش نگاه کنم هر آدم دل سنگی هم بود باید در مقابل آن همه حس و حال عاشقانه فرهاد سر تعظیم فرود میآورد اما من چه کنم که قبل او دلباخته بودم.

\_ تنها چیزی که هر چقدر هم گرون باشه میخرم، ناز دلبرم هست. من تنهام و هیچ کس رو هم غیر تو نمیخوام.

فرهاد دست به داشبورد ماشین برد بسته ای مسکن از آن بیرون کشید و روی کیفم که روی پاهام بود گذاشت وگفت:

#پارت صد و بیست و پنج

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

\_ انگار خاله نسرین به عزیز جون گفته بود که وقتی سرت درد میگیره حالت با این قرص ها خوب میشه. چند بسته ای از شرکت خودمون برات برش داشتم که بهت بدم. اینا محصول وارداتی از شرکت خودمون هست.

لبم سخت و سنگین به کلمه تشکر باز شد و او که دیگر حرف زدن را چاره کار نمی دانست صدای آهنگ را کمی بلند کرد. و به آرامی اتومبیل رو به حرکت در آورد آرام آرام و یک ریز قطره های اشک فرو می چکید. چه دوراهی سر در گم کننده ای بود. انتخاب میان خوب تر و خوب ترین!

exchange group

نمی توانستم هیچ کدام را انتخاب کنم نه وقت ازدواج بود و نه فرهاد را می توانستم به همسری قبول داشته باشم تنها خواسته دلم شهیاد بود که کوهی از مخالفت روبه روی آن عاشق ایستاده بود. موقعی پیاده شدن بود باید ازش خداحافظی میکردم. قرص ها را داخل کیفم گذاشتم و سر و صورتم را مرتب کردم با گفتن کلمه خداحافظ از او جدا شدم او به جایی گفتن خداحافظی از اتومبیل پیاده شد و گفت:

\_ ازت مایوس شدم. خیلی ازت دلخورم شدم. حال الان منو کسی- درک می کنه که خودش عاشق باشه. نمی تونی بفهمی که چه قدر درد و اندوه داره وقتی کسی- که سالیان سال بخاطر تلاش کردی بهت پشت کنه. خیلی سخته، این کارت هم اندازه خیانت منو ازت دل چرکین کرد.

او حسابی از دستم ناراحت بود اما نباید میذاشتم بیشتر از آن ازم دلخور باشه، باید بخاطر حرف هایش پوزش میخواستم؛ مغموم لب زدم.

\_ منو ببخش. من قصد ناراحتی تو رو ندارم.

دست هایش را بهم می نالید سردش شده بود. با دلخوری که از لحن صدایش معلوم بود نالید.

\_ بخشیدن چه دردی ازم دوا می کنه؟

بخشیدمت بفرمایید اما من با این دل در به در چه کنم؟  
یه چیزی ازت سوال میکنم دوست دارم راستشو بهم بگی.

تو تا حالا کسی- رو داشتی که با لبخند بهش نگاه کنی اونم بخنده و بعد از خدا تشکر کنی بخاطر کسی- که روبه روت ایستاده؟

صریح گفتم:

\_ نه نداشتم.

به تلخی زهر خندید. و خنده تلخش قلبم را نشانه گرفت  
احساس کردم همان لحظه خندیدنش هزار تا خنجر زهر  
آلود بر قلبم زدند.

\_ چه تفاهمی! منم نداشتم اما امروز به این امید دنبالت  
اومده بودم که از خدا تشکر کنم بخاطر اینکه روبه رویم  
کسی هست که دوستش دارم.

پوفی کلافه کشید. که بخار دهانش تا چند سانتی متری  
جلو دهانش رقص کنان به هوا رفت. چشمش به بخار  
بازدم نفسش بود.

#پارت صد و بیست و شش

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

\_ زندگی دیگه! همیشه که همه چیزیش به میل آدم  
نیست. رنگ زندگی همیشه اونی نیست که ما دنبالشیم.  
ساز زندگی همیشه اون شکلی نیست که ما دوستش داریم  
بعضا ساز زندگی کوک نیست اما من یاد گرفته ام که با  
هر سازی زندگی خوب برقصم حتی با ناسازگارترین کوک

ها هم میشه قشنگ رقصید. حواست باشه به این روزهایی که دیگه بر نمیگرده بیشتر به فرصت ها توجه کن. فرصت ها شبیه ابر بهارن زود میان و زود میرن. ازت خواهش میکنم به این روزها که مثل باد می گذرن کمی بیشتر از همیشه دقت کن؛ زندگی ارزش ناراحت کردن همو نداره. کمی مهربان باش با ما. تو خدای قلبی، قبله عشقمی پس ازت انتظار خاصی دارم که روی احساسم پا نداری. با پتک نکوبی تو سر و احساسم.

شنیدم که میگن درد آدم ها رو بهم نزدیک می کنه اما من این همه ازت دور بودم و درد کشیدم پس چرا هی ازت دور میشیم؟

واقعیت دلم میخواد یه شعری بخونم و تو هم اون جوابی رو بهم بدی که که من دلم میخواد.

« من اینجا بس دلم تنگ است

بیا ره توشه برداریم

قدم در راه بی فرجام بگذاریم.»

کاش میشد از زیبونت بشنوم منم همین طور.

لبخند کمرنگی رو لبم کشیده شد که دور از چشم فرهاد  
نماند، اما او هم فهمیده بود که نقاب دورغ به لبم بسته  
ام.

\_ کاش میشد حرف دلت رو بفهم.

به صورتش نگاه کردم ناراحت بود انقدر ناراحت که انگار  
به تازگی عزیزی رو از دست داده بود متاسف بودم برایش  
لب زدم.

\_ مرور زمان همه چیز را حل خواهد کرد فقط این وسط  
کمی صبوری لازم هست که اونم تو نداری!  
با اجازتون من برم.

من پی حرفم کلید انداختم و درب رو باز کردم. تحمل  
نداشتم که برگردم و ببینمش اما ناخدا گاه برگشتم و چهره  
مردی را دیدم که اصلا هیچ شباهتی با آن مردی نبود که  
سوار اتومبیلش شده بودم. مغموم پچ میزد.

\_ تو این هوای سرد سرد، تراشبیه روزهای تابستان همان  
طور گرم گرم و همان طور طولانی دوست دارم.

بدون هیچ کلامی داخل حیاط رفتم. خود را پشت در  
انداختم نفسی عمیق کشیدم و باز صدای فرهاد تو گوشم  
طنین افکند.

\_ فی هذا الصباح وکل صباح احبک ( در این صبح و در تمامی صبح ها دوستت خواهم داشت.)

شنیدن حرف های فرهاد روحم را به تازیانه کشیده بود غم در جانم نشسته بود. اما نباید نا امید میشدم. هیچ چیز و هیچ کس نمی تواند برنامه ای که خدا برای زندگیم در نظر داشت متوقفش کنه. همانجا دست به دعا برداشتم و از خدا خواستم با گوشه چشمی بر این مشکل من نظر کند و سخت ترین مشکلم را آسان کند.

#پارت صد و بیست و هفت

#زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

صدای فرهاد پژواک داشت همش تو سرم می پیچید، من با این مرد چه کرده بودم خواسته ناخواسته از کودکی امیدوارش کرده بودم! با ناراحتی قدم برداشتم. پاهایم اما یاری ام نمی کردند به زور پاهایم را روی زمین می کشیدم تا به پذیرایی خونمون برسم.

وارد پذیرایی که شدم متوجه شدم آقاجون از دانشکده سر مغازه خودش رفته بود و مامان نسرین بغل بخاری تو خواب نازی رفته بود منم خودمو کنار بخاری جا دادم حسابی سرده ام شده بود. دستانم رو بخاری گرفتم تا گرم شدم.

چقدر احتیاج داشتم الان کسی- رو داشتم که حالم رو خوب میکرد بنا داشتم آنچه که ذهنم را درگیر کرده با مادر در جریان بگذرم هر چند بعید می دانستم که مامان نسرین هم با احساسات من کنار بیاید. لحاف گل گلی که خیلی دوستش داشتم رو خودم کشیدم، و کنار بخاری دراز کشیدم هر چه بیشتر گرما به صورتم میخورد احساس میکردم که چشمانم آرام آرام راه نگاهم را می بندند.

ساعتی در عالم بی خبری بودم تو رویاهام به ضیافت عشق رفته بودم کلی کل کل با فرهاد و شهیاد داشتم که صدای مادر مرا متوجه حال کرد. تا لحاف از سر باز کردم مامان نسرینم در حال تمیز کردن لبو بودند؛ خانوادگی لبو دوست داشتیم و هر وقت که اولین برف روی زمین می نشست آقاجون یا مامان نسرینم دست به کار میشد، و لبو برایمان می پختو تا اول بهار روی شعله مون لبو داشتیم.

همین چند لحظه پیش بود که به یاد شهید خلوت کرده بودم اما تا به زندگی روز مره برگشتم باز یاد شهید افتادم چقدر دلتنگش بودم، بمیرد پدر دلتنگی، عجب واژه ای ایست؛ روح از بدن جدا میکند. عجب زور و بازویی داشت که مرا تا پای جان در آورده بود. دوست داشتم شعری برایش می سرودم که در تک بیت هام فقط و فقط اسم شهید بود. اما بیتی که یاد و نام توش شهید باشه بیت نبود، بلکه بیت المقدس بود.

یاد صدایش افتاده بودم شبیه موج های ریز خزر بود آدم رو به آرامش دعوت میکرد. در عالم خودم بودم که آهی نفس گیر دامنم را گرفت یاد فرهاد افتادم مرد بیچاره!

اگر صبحی فرهاد آنگونه مرا به فکر فرو نمی برد و ناراحتم نمی کرد الآن حالم خوب و خوش بود اما حالا حالم کمی ناخوش بود، کمی سرم سر سنگین بود چرا که با احساسات مرد جوانی بازی کرده بودم، کاش میشد همه اینها خواب بود اگه خواب بود شیرین ترین خواب عمرم محسوب میشد اما همه چیز رنگ و بوی واقعی داشت. سراغ قرص های رفتم که فرهاد برایم آورده بود خیلی زودتر از همیشه حالم خوب شد احساس خوشی وجودم را قلقلک میداد. آنروز وقتی با مامان نسرین تنها شدم.

بهش گفتم که عاشق شهیادم و هیچ علاقه ای به ازدواج  
با فرهاد ندارم. اما هر چه میگفتم مامان نسرین با دستش  
محکم رو زانو هاش میزد و متعجب و متحیر نه و یه  
حضرت عباسی می گفت.

#پارت صد و بیست و هشت

#زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

مامان نسرینم از شنیدن حرف هایم بغض اش گرفته بود  
و هی ازم سوال میکرد که چرا آن روز در بیمارستان به  
دورغ متوسل شده بودم و چرا شهیاد را جای همسر-رویا  
معرفی کرده بودم. حسابی تفهمش کردم. با شنیدن حرف  
هایم خیلی ناراحت و غمگین شد و دهان به ملامتم باز  
کرد اما من خودم بیشتر از او دل مرده بودم و حوصله  
شنیدن پند و نصیحت را نداشتم.

آخر عاقبت این عاشقی مرا نگران کرده بود. به درد و دل  
نشسته بودیم که ظهر شد و آقاجون با قیافه ناراحتی وارد  
خانه شد. مامان نسرین تا علت ناراحتی اش را پرسید  
بهش با لحنی معترض گفت:

\_ امروز فرهاد به دیدن رها رفته بود اما رها اونو از سر خودش باز کرده، معلوم نیست این دختر چی تو مغزش میگذره!

از حرف های آقاجون میشد فهمید که فرهاد تمام ماجرا را مو به مو بهش گفته. این کارش اصلاً به دلم ننشست؛ عادتش بود از زمان کودکی هم از این کارها میکرد وقتی منافع خودش به خطر می افتاد. فوری دست به سینه میشد و از دیگران کمک میخواست لبم را گزیدم و تو دلم هزاران بار بهش لعنت فرستادم. هر روز داشت زندگی مو تلخ میکرد و من بیشتر از هر روز اذیت شدم. آقاجونم پی صحبت با مامان نسرین صدایم زد و من پای حرف هایش نشستم. استرس مستولی ام بود در حالی که رعشه عجیبی روی دستانم بود به نزدیکی آقاجون رفته و روبه رویش نشستم.

\_ خودت می دونی که چقدر برام با ارزشی و چقدر برای آینده ت نگرانم!

سرم پایین بود. شرمنده آقاجون بودم، میدونستم چی میخواد بگه.

\_ بله آقاجون!

\_ چند روز پیش عمو حسین باز پی ماجرا شما را می گرفت  
منم بهش گفتم که باید کمی درس و مشقت سبک بشه،  
بعد تصمیم بگیریم امروز هم فرهاد تو مغازه زنگ زد و  
گفت که میخاد بیاد دنبالت، با اینکه مخالف صد در  
صد این نوع رابطه ها هستم اما چون تو و فرهاد رو  
میشناسم مانعی ندیدم که باهم حرف نزنید. اما خوب  
انگار تو نا امیدش کردی درسته؟

سرم همچنان پایین بود مگر میشد حرف رو حرف  
آقاجون آورد. سرم را به علامت مثبت تکان دادم. و باز  
صدای آقاجون تو گوشم طنین افکند.

#پارت صد و بیست و نه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

\_ اگه من بهت فرصت فکر کردن دادم دلش این نیست  
که تو میتونی بهش بی احترامی کنی و پشش بزنی. داشتن  
رابطه سخت ترین کار دنیاست فرق نمیکنه چه نوع رابطه

ای باشه پدر و مادر و فرزندی، رابطه با یه دوست و یا رابطه با کسی- که درگیر یه رابطه عاطفی هستی باهاش. رابطه مراقبت میخواد، نگهداری میخواد، بلد بودن میخاد، باید یاد بگیری که تا کنار هم هستید بتونید باهم با احترام زندگی کنید و همدیگر رو ناراحت نکنید. تو بیست سالته یه روز دیدی این همه سال من و مامانت با هم بد تا کنیم و حرمت بشکنیم تو امروز با این کارت غرور فرهاد رو شکستی! اصلا می دونی شکستن غرور یه مرد یعنی چه؟

سر بلند کردم ثانیه ای به گذشته پر کشیدم راست می گفت من تا به آن سن ندیده بودم که بین آقاجون و مامان نسرینم اختلاف و کدورتی باشه اما این از سیاست های زنانه مادرم بود او از هوش عاطفی بالایی برخوردار بود، مامان نسرینم مثل همه زن های اون دوره و زمان همیشه کوتاه می آمد و تنها به دلیل بود که هیچ وقت اختلافی تو خونمون نبود این اخلاق مامان خوب بود یا بد نمیدانم اما در هر حالی باعث آرامش خانواده بود. دیگر شرایط داشت عوض میشد بیست سال قبل نبود زندگی من و مادرم باید یک تفاوتی میکرد، جهد کردم که برای زندگی ام بجنگم. باید آخرین تیر رو به هدف میزد. باید پای دلم می ایستادم باید تا پای جان برای شهیاد

تمام میشدم مگه عشق کشک بود که به این زودی از دستش بدم. لب به اعتراض باز کردم.

\_ اما آخه آقاجون من!!!

تک ابروی بالا انداخت این کارش فقط یه معنی داشت یعنی خفه شو و ساکت باش. فقط گوش به حرف هام بده.

چه فضای خفقان آوری بود. حالم از خودم بدم آمد برای اولین بار بود که از خودم ناراحت شدم از اینکه یک دختر بودم بدم می آمد چرا حق اظهار نظر نداشتم اونم در یک خانواده به اصطلاح روشن فکر. آقاجون هی از شرم و حیا حرف زد از ابرویش گفت از اینکه نباید انگشت نمای مردم میشدم. اما این وسط من کدام حق را نا حق کرده بود کجای کارم اشتباه بود من بعد کلی شنیدن حرف های آقاجونم نفهمیدم. من فقط و فقط عاشق شده بودم من فقط دوست داشتم زمانی که ازدواج کردم وقتی که از خواب بلند میشیم فقط صورت شهیاد رو ببینم فقط صورتش و صورتش. اما فضا آنقدر سنگین بود که حتی نمی توانستم با عزیزترین کسان زندگیم بگویم که دلم آماده دریافت یه عشق الهی ایست. مگر جرم داشت عاشق بودن؟ مگر دل بستن و دوست داشتن مجازات داشت؟ آری مجازات داشت هر کاری از جانب یک

دختر جوان در آن دور و زمان برای هر دختری حکم معصیت داشت و برایش سخت بود. هر آزادی به معنای گناه تعبیر می شد. حتی رفتن به دانشگاه هم سخت بودم اما من رفته بودم و امید داشتم به باقی رویاهام هم برسم چرا که رویاهام همشون هدفم بودند. شهیاد هم جز رویاهام بود شهیادی که رسیدن بهش عشق بود و چه لذتی داشت مسیر تا به او رسیدن. تمام سختی راه را به جان خریده بودم.

#پارت صد و سی

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

همه این دلخوری هایی که بین من و آقاجونم در حال حادث شدن بود زیر سر فرهاد بود نمی دونم چی به آقاجون بلغور کرده بود که آقام داشت اینگونه با من با تندی حرف میزد. همیشه دختر ترسویی بودم اما عشق شهیاد جسورم کرده بود. ساکت بودم اما قصد اعتراض داشتم. با فکر پریشانم در گیر بودم که باز صدای مردونه آقاجون تو گوشم طنین افکند.

\_ فرهاد سخت ناراحت بود از دستت، از دلش در بیار این دلخوری رو؛ قبل اینکه از دلش در بیایی دلشو به دست بیار. رابطه شما شروع نشده چرا بهمش میزنی؟ آدم یه کمی معقولانه رفتار کنه بد نیست بنظرم! تو کل دنیا رو هم بگردی پسری به خوبی فرهاد پیدا نمیکنی؟ من نمیفهمت! دلیل این کج خلقی هاتو نمیفهم. پسر- به این خوبی! دیگه چی میخوایی؟

با دندانم لبم را به حبس در آوردم. و دوباره به اعتراض  
پچ زدم.

\_ آخه آقاجون! باور کنید که من نمیتونم با فرهاد زندگی کنم....

در اثنای گفتگوی من و آقاجون مامانم حالش بد شد؛ خیلی دست پاچه شده بود می دانست در قلبم چه می گذرد هی چشم و ابرو به ایما می آمد که ساکت باشم و چیزی دم نزنم. اما صحبت های آقاجون مثل پتک بر سرم کوبیده میشد. و هر لحظه قدرتش بیشتر می شد. و این منو اذیت میکرد.

\_ این ترم درست که تمام شد؛ عمو حسین میاد که به طور رسمی همه کار ها رو بکنیم.

گوش هایم چه می شنیدند کاش کر بودم کاش ناشنوا بودم  
و هیچ چیزی نمی شنیدم پی حرف های آقا جون، چشمانم  
بر بر می رفت دیوار اتاق ها دور سرم چرخید، انگار زمین  
با سرعت نور دور سرم می چرخید؛ بدترین جمله ی عمرم  
رو از زبان آقا جونم شنیدم یعنی چی؟ عمو حسین میاد و و  
به طور رسمی کار ها رو انجام میده؟

زیر پایم خالی شده بود. من تازه پيله شهیاد بودم هنوز  
پروانه نشده بودم هنوز دورش نگشته بودم. پس چه زود  
این زندگی بی رحم مرا به باد سخره گرفته بود. چرا  
اینقدر سر به سرم می گذشت مگر من همان دختر بچه  
پنج ساله بودم؟ مگر من فرق آفتاب و مهتاب رو  
نمی دونستم که اینقدر باهم بازی میشد؟ زبانم قفل شد  
هیچ حرفی به لبم نمی آمد. از روی نمیشن گاه بلند شدم  
حرفی نمی توانستم رو حرفشون بزنم. با زحمت فراوان  
پاهایم را روی زمین کشیدم و خود را جلوی درب اتاقی که  
مختص من بود رفتم. موقع رفتنم آقا جون لبخند شیرین  
و پدرانۀ ای روی لبش کاشت و گفت:

\_\_باهاش کل کل نکن. فرهاد پسر\_ آینده داری هست. این  
شانس رو از خودت بگیر. پشت پا نزن به بخت. تو  
بخت بلندی داری! می دونم کنار فرهاد روزهای خوشی  
خواهی داشت.

خود را درون اتاق انداختم همان جا پشت در ولو شدم.  
 دنیا به آخر رسیده بود. همه چیز به یک باره تیره و تاریک  
 شد. خشکم زده بود شوکه شده بودم از حرف آقاجون.  
 آقاجونم چه پسری کار درستی رو انتخاب کرده بود برای  
 مرد زندگی من، کارش شاهکار بود اما کاش میتوانست  
 بفهمد که من دوستش ندارم.

#پارت صد و سی و یک

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

مادر بزرگم همیشه می گفت. عشق چیزی نیست که  
 بتونی با چشمت ببینی عشقی که میگن روی قلب آدمه  
 نشسته اون فقط یه حسه. او راست می گفت عشق آدم  
 عاشق رو همیشه دید از حس و حالش میتوان فهمید که  
 دوست داشتنی تو کار هست یا نه؟ اما قلبم با همه قلب  
 ها فرق میکرد قلبم فقط عشق بود هم جنسش هم  
 رنگش. کاش آقاجون دست به کارد میشد بر سینه ام  
 میزد و پرده دری میکرد. و خود با چشم خویشتن میدید  
 که قلبم عاشق عاشق هست؛ و روی قلبم عشق را با

معنی علاقه شدید قلبی حک کردند، و هی این جمله چشمک میزد و تکرار میشد چرا که دوست داشتن ها را باید تا ابد تکرار کرد. شاید این جوری مجبور می شد که از این همه سماجت برای داماد کردن فرهاد دست بردارد. با همه این تفاسیر با همه ناراحتی و پریشانی ها من آینده رو روشن می دیدم و به خودم آفرین میگفتم چرا که راه سختی را آمده بودم.

وقتی اقا جونم آنگونه پی فرهاد بود یعنی داشت تیشه میزد بر ریشه عشقم. داشتم نابود میشدم آنقدر حالم بد بود که حتی نمیتونستم گریه هم بکنم و خودمو راحت کنم حتی دیگه یه بغض هم نداشتم که بگم دارم خفه میشیم زمان هر چه می گذشت نابود و نابودتر میشدم. مگه من آدم نبودم چرا این همه عذاب می کشیدم اونم تو راه عشق و دل دادگی همه که از زیبایی و شیرینی عشق حرف میزنند پس چرا عشق اینقدر تلخ به من رخ نموده بود. چرا نمیشد با خیال آسوده مزه شیرینش را بچشم.

کاش میشد پدرم سری به قلبم میزد کاش میشد از مکنونات قلبی با خبر میشد کاش دلیل این همه علت تراشی را برای یکبار هم که شده میپرسید. اما دریغا!

او حرف دلم را نخواست بشنود من هم چیزی نگفتم  
زمانی که گوش شنوایی نیست نباید چیزی را فریاد  
می کشیدم.

تو اتاقم بودم دیگر حوصله هیچ کاری را نداشتم حتی  
من خواب آلود دیگر علاقه ای به خواب نداشتم فکرم  
همش پیش شهیاد بود. و این از زیبایی های عشق بود  
خودم را فراموش کرده بودم همش فکرم درگیر شهیاد بود.  
چقدر خوب میشد الان پر می کشیدم به چند سال دیگه  
واقعا از این همه فاصله حالم بهم میخورد فاصله آزمون  
دلتنگی بود چقدر برایم سخت می گذشت امیدوار بودم از  
این بوته آزمایش دلتنگی با پیروزی بیرون بیایم..

روزها زمستان همچنان بسان اسب تند رو به سرعت  
می گذشت. در طول یکی از روزهای زمستان نزدیک تولدم  
شهیاد گردنبندی طلایی را که اسم خودش روی آن حک  
شده بود برایم هدیه کرد. وقتی گردن بند را به دستم داد  
لبانش به جمله تاج سری باز شد.

#پارت صد و سی و دو

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

من مقابل حرف هایش فقط خندیدم و نگاهی عمیق و زیبا بیانمان پاسکاری شد. سکوتی عمیق حکم فرما شده بود. تا اینکه دوباره با صدای قشنگش سکوت را شکست و مرا از سیر در چشمانش بیرون کشید.

شهید از دوستش آقای رضایی به تازگی زبان ترکی یاد گرفته بود دست و پا شکسته ترکی هم حرف میزد او با خواستن نگاهم میکرد؛ عاشقانه به زبان ترکی زمزمه کرد.

«گوزلرین منیم اوزیمه بسدی»

مات نگاهش میکردم. معنی اش را نفهمیده بودم.

به علامت سوال ابرویم بالا رفت.

لبخندی مهربانانه و از سر دوست داشتن روی لبش کاشت. به اطرافش نگاه انداخت انگار ترس برش داشته

بود بخاطر حرفی که میخواست بزند. مهربان تر از قبل  
نیم نگاهی به صورتم انداخت.

یعنی چشمت واسه قلبم کافیه!

وای که چقدر او دلبری بلد بود از شنیدن حرفش قلبم  
سقوطی شیرین کرد. الحق که او عاشقانه ترین رکعت  
غزل هایم باید میشد من نیز با مهر خندیدم و او پچزد.

جاذبه ی چشمت از زمین هم بیشتره.

و آنگونه شد از وقتی که شهیاد از جاذبه چشمانم  
گفت و گردنبندی که از او به یادگار در گردنم ماند؛ بیشتر  
عاشق این سرنوشت شدم. حالا که دنیا عشق را بنام من  
و شهیاد نوشته بود چرا غم به دلم راه میدادم. سرخوش  
و مست از شنیدن حرف های عشق جان شدم.

اما همان لحظه فرهاد به یادم آمد و قرار مدار های  
خانواده ام. بی اختیار اشک در چشمانم خانه کرد. شهیاد  
با نگرانی پرسید

حالتون خوبه یهویی چتون شد آخه؟

شما چرا این طوری هستی یه لحظه خوب و خوشی یه لحظه ناراحتی آنقدر ناراحت که گریه می کنی.

کاش حداقل میشد به شهیاد میگفتم که فرهاد خاطر خواهم است. بچ زدم

\_ راستشو بخواید من یه مشکل اساسی برام پیش اومده. هول شد دست پاچه شد. در حالی که به طرف درب خروجی می رفتیم گفت:

\_ بازم مریض شدی؟

خیسی- چشمانم را پاک کردم پروانه نگاهم به سوی شهیاد پر کشید.

\_ نه مریض نشدم فقط من یه خواستگار بد قلق و سمج دارم.

او چنگی بر موهایش انداخت. بیچاره موهای سرش را از سر کند.

\_ وای ... نگو.

ایستاد و نگاهش را به من دوخت. فکر میکرد با او شوخی میکنم. اما شوخی به چه کار من می آمد..

\_ الکی یا راستکی؟

با همان حال ندارم تک خنده تلخی زدم.

\_ راستکی!

نفسی- عمیق کشید تا دم و بازم عمیقی کرد قفسه سینه  
اش کمی بالا آمد. آه ریزی کشید.

\_ اشکال نداره. مامانم حتی پیش حلقه هم برات خریده.

#پارت صد و سی و سه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

شنیدن همان جمله کوتاهش هم دلم را به بند آورد. و  
اطمینان حاصل کردم که دیگر مال اویم. شنیده بودم یه  
بغل میتواند تمام ناراحتی ها را تمام کند اما حرف های  
شهیاد جادو داشت که من با یک جمله کوتاهش آرام  
شدم. و تمام ناراحتی ام از دلم رخت بر بست. اما  
همچنان چشمه اشکم در غلیان بود. مقابلش ایستادم  
سینه به سینه رو به رویش بودم فقط یک قدم باهم

فاصله داشتیم چه میشد آن یک قدم را یکی مان بر می داشتیم و آن یک وجب فاصله را تنگ تر میکردیم اما نشد و نمیشد که بشود. در همان فاصله یک قدمی هرم نفس های مان صورت هم دیگر را نوازش میداد.

چه عاشقانه نفس گرمش روی گونه های آناریم میرقصید، چقدر اشتباه فکر میکردم که عشق روی تلخش را به من نشان داده نگو عشق همش زیبا بود. ایستادن روبه روی کسی که صاحب قلبت شده، شمردن نفس های کسی که عاشق هستی از زیباترین صورت های عشق بود و من تا به امروز از عشق به تلخی یاد میکردم اما به والله شیرین شیرین بود. وقتی که عشق جانم را می دیدم روز چقدر طولانی میشد حتی اگر در کوتاه ترین روز برفی زمستان هم بودی؛ باز طولانی بود مثال روز های گرم تابستان. اما وای از آن روزی که نمیشد که ببینی اش؛ خیالش دست شب و فانوس را می گرفت و ظهر نشد دوان دوان به اتاقم سرک میکشید و خیال بازی هایش را شروع میکرد. حقیقت آنرا هم دوست داشتم. او را با تمام خیال پردازی هایش می پرستیم چرا که تنها دل خوشی ساده من همان بود. بازی با خیالش. حتی سرگردانی هایش را هم وسط شب دوست داشتم.

قند تو دلم آب میشد شنیدن حرف شهیاد مرا به زندگی  
امیدوار کرد و به من دوباره فهماند که زندگی ام فقط و  
فقط مزه خنده او را کم دارد.

او نمی دانست که چه بگویند که حال مرا بهتر و بهتر کند  
فقط یک ریز حرف میزد. و نمی گذاشت آب تو دلم تموم  
بخورد. آب دهانش را که فرو داد سبک قلویش بالا و  
پایین آمد.

\_ نگران نباش چند روزه دیگه خانواده ام برای خرید عید  
میان تهران. قرار گذاشته بودیم که خانوادگی ترا ببین اما  
مثل اینکه قسمت هست که شناسنامه هم بیارن تا  
اسمت رو بزنی تو شناسنامه ام.

پی حرفش با تبسمی کوتاه به رطوبت چشمانم نگاه میکرد.  
\_ غمت نباشه، نبینم این طوری گریون باشی تنها چیزی  
که تو این دنیا براش علاج نیست مرگه تا منو داری غم  
نداشته باش. حالا که از طرف خواستگارت تحت فشاری  
من خودم امشب تنهایی میام خدمت آقاتون. منو تنها  
نبین یک نفره همه رو حریفم.

#پارت صد و سه و چهار

#زخم های من همه از عشق است

## #شمسی جلفا

خیسی- چشمان را پاک کردم و خنده ریزی کردم یاد اولین دیدارمان افتادم که مثل الان شیر شده بود اما تا می توانست کتک از مرد راننده خورده بود. آنقدر کتک که فک و دهانش را پایین آورده بود. میان تمام درد هایم دوباره شیرین خندیم. منتظر عکس العملی از او بودم که برای زندگی مان چه تصمیمی میگیرد دیگر وقت ازدواج بود با او هم ازدواج نمی کردم آقا چون دستم رو تو دست فرهاد حتما می گذاشت.

فکرم پریشان بود و او دستانش را تا جلوی دهانش آورده بود. و هو هو میکرد تا دستانش گرم شود، پچزد.

\_ من نگران شدم الان میگی چکار کنیم؟

من مستأصل تر از او بودم و استرسی در جانم رخنه کرده بود.

\_ راستش منم نمی دونم که چکار کنید اما ترا خدا نذارید که دلم رو پیش شما جا بذارم. ندارید که یه حسرت تو دلم بمونید. واقعیت اینکه آقا چون نظرش به اون خواستگارم هست خاطر اون براش خیلی عزیزه. و این منو میترسونه باهم خیلی قرار مدار گذاشتند.

متاسفانه آقاجون از این رابطه ای که بینمون شکل گرفته، اگه چیزی بشنوه ناراحت میشه، آخه هیچ کس تو فامیل من تا حالا خودش همسرش رو انتخاب نکرده هیچ کس تا حالا از دخترمون عاشق نشده، هر کی ازدواج کرده اگه بخت باهاشون همراه بوده که خوشبخت شدن و گر نه دخترهامون سوختن و ساختن و من اینو نمی‌خوام.

ازتون خواهش میکنم شما هم پیش آقاجون نرید می‌دونم که نمیتونی جوابی بگیری!

اما من خودم هم کاری از دستم ساخته نیست. نمی‌دونم باید چکار کنم.

یک جا ایستادن باعث شده بود که سردمان بشود آرام آرام قدم بر می‌داشتیم. و من چشمم به قدم هایش بود. او از هر دری می‌گفت تا دل از هیاهو مرا آرام و آرامتر کند.

\_ شما نگران نباشید سر این قضیه رویه جوری سر هم میارم که خودت هم کیف کنی. از باختن تا ساختن فاصله ای نیست.

یه مدت کوتاه هم لازم داریم برای رسیدن بهم. با اینکه صبر خودم تمام شده اما بهتره کمی صبوری پیشه کنیم.

آخرین حرفش را که زد او یک سو رفت و من سوی دیگری رفتم.

چند روزی هم به تشویش گذشت من دلم رو به دست گرفته بودم و دنبال سرنوشت زیبایی بودم اما امان از قسمت و حکمت الهی. آن چه که خدا مقدر فرموده بود باید آن میشد و دل دل کردن های من همش باد هوا بود.

چند روزی به عید مانده بود و آخرین روزی بود که دانشگاه باز بود از رویا جلو دانشکده جدا شدم او با همسرش برای خرید به مرکز خرید رفتند و من جلوی دانشکده منتظر بودم که خط واحد بیاد. وقتی منتظر تو ایستگاه نشسته بودم بچه های شهرستانی را می دیدم که بخاطر ایام عید نوروز، ساک بسته بودند و آماده عزیمت به محل زندگی خودشان بودند من همان جا بودم که شهیاد را دیدم که زیر بغلش کلاسور زده و به آرامی به طرف من قدم بر می دارد

#پارت صد و سی و پنج

# زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

سلامی گفت و سپس در همان جا در نزدیکی ام روی صندلی ایستگاه نشست خیلی اصرار کرد که با اتومبیلش به خونه برگردیم اما من قبول نکردم خیلی ناراحت شد درسته دوستش داشتم و عاشق بودم و تنها بهانه ام شده بود برای ترانه هایم. اما من برای خودم خط قرمزهای هم داشتم نمی خواستم کاری بکنم که کارهام تو زیون ها بچرخه. و نقل مجلس ها بشم. شهیاد وقتی مخالفت من را دید، اصراری نکرد اما از قیافه اش مشخص بود که ناراحت شده بود، با دلخوری گفت:

\_ خانواده ام برای ایام تعطیلات اومدن تهرون. دوست دارند که شما رو بین. حالا هر جوری بگی من آماده ایم که با شما و خانواده تون یه دیداری داشته باشیم.

اما من باز مخالف بودم. می دانستم که امکان آمدنشان به خانه نبود. از یک طرف خودم مخالف سرسخت ازدواج بودم اما نمک باید نظرم عوض میشد، و از طرف دیگر خانواده ام. نمی توانستم برم و پیش آقاجون بشینم و بگم که من عاشق شهیاد هستم به حتم قیمه قیمه ام میکرد.

شهید با حرف هایم ناراحت شد تن صدایش مثل همیشه شاد نبود. با صدای محزونی لب زد. البته کمی هم تندی و عصبانیت به لحنش چاشنی کرده بود.

\_ خوب بالاخره باید با خانواده تون روبه رو بشیم یا فقط قرارم چند لحظه ای جلو دانشکده همو ببینیم؟ این طوریه که همیشه! این کارمون روی خوشی نداره.

راستش رو بخوای من از این جور رابطه ها حالم بهم میخوره! واقعا ما بچه دیرستانی نیستیم که بزرگ شدیم و شعور داریم. الان خودمون به این نتیجه رسیدیم که میتونیم کنار هم باعث آرامش دیگری مون بشه پس چرا نباید به فکر ازدواج نبود. وقتی که دو نفر همدیگر رو دوست دارن هیچ مانعی نمیتونه سد راهشون بشه. بنظرم دیگه معنی نداره این مدل رابطه داشته باشیم. اگه از کش دادن به این رابطه منظورت اینه که بیشتر همو بشناسیم، بنظرم فرصت رو داریم از دست می دیم. باید و حتما خانواده تون رو در جریان بذارید که ما جهت آشنایی بیشتر خدمت برسیم. تنهایی نمی تونیم کاری جلو ببریم.

حرفش را گفت اما انگار دلش هنوز آرام نبود از دوباره اما آرامتر و مهربان تر از قبل گفت:

\_بالاخره حتما یه روزی باید خانواده تون رو در جریان بذارید گناه که نمیشه باید هر دو خانواده هم دیگه رو ببینند اگه پسندید من و خانواده ام رو که فیهل المراد اگه هم مخالف بودن باز میشینیم یه تصمیم عاقلانه ای میگیریم. یه آشنایی ساده هست معصیت که نمیکنم.  
کمی سکوت کرد و بعد انگار فکری به مغزش خطور کرده باشد فوری لب به سخن باز کرد.

#پارت صد و سی و شش

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

\_اصلا یه کاری میکنیم تو فردا بیا دم یه پارکی یا مرکز خریدی. بذار مامانم تو را ببینه. باهم حرف بزنید شاید زیون هم بهتر فهمیدید و کارها خیلی زود روی غلتک افتاد.

او حرف میزد و من از اینکه تیکه گاهی به این محکمی پیدا کرده بودم خوشحال بودم همان جا روی قلبم قفس کشیدم که مبادا از قلبم برون پرد و برود. چرا که او

بارون زندگی م بود و دنیام را بهاری می کرد. اما در این جهان بی عدالت کدام چیزی به انصاف سر جای خود بود که منم هم عاشق کسی بمانم که دوستش می داشتم.

سرانجام بعد خیلی حرف زدن راضی شدم که فردا در محلی با مادرش ملاقاتی داشته باشم. از او که خداحافظی کردم روانه خانه شدم. با خط واحد مسیر کمی طولانی میشد اما تنها خوبی ای که داشت می تونستم در این مسیر با خیال راحت به شهیاد و آینده مون فکر کنم. سر کوچه که از اتوبوس پیاده شدم. همزمان فرهاد جلوی پایم ترمز کرد آنقدر تیز ترمز کرد که صدای ترمزش بلند شد. اخمی کوچک میان ابروانش بود اما تا نگاهم بهش افتاد خنده ریزی کرد و شیشه اتومبیل را پایین کشید و گفت:

\_ بیا بالا.

به اکراه سوار اتومبیل شدم و او به طرف کوچه مون حرکت کرد آرام بود حالم را پرسید اما تو دل من خون به پا شده بود، خیلی می ترسیدم چرا که گردنبندی که شهیاد به من داده بود تو گردنم بود انگار او مقنعه ام رو بالا

می برد و گردنبند روی سینه ام رو میدید هی رنگ به رنگ  
میشدم او کمی سر سنگین حرف میزد.

\_ دانشکده تون تعطیل شد!

دهانم خشک شده بود هیچ اب فرو دادنی در دهان  
نداشتم. به سختی زبانم در دهانم چرخید.

\_ آره تعطیل شده چطور؟

سرش را خیلی کوتاه بالا و پایین کرد.

\_ آخه دیدم دانشجو ها ساک به دست داشتند از خواب  
گاه بیرون می رفتند.

متعجب و با سختی پچ زدم.

\_ جلوی دانشگاه بودی؟

\_ آره اومده بودم دنبالت!

عزیز اینا رو آوردم خونه شمان. عمو حاجی گفت که  
بیام دنبالت اما من تا تو رو دیدم ، سوار اتو بوس شدم.

قلبم به یک باره ایستاد. ترس برم داشت خدایا یعنی منو  
و شهیاد را باهم دیده بود نگاهم به سوی او بود اما خدا  
را شکر چیزی بر زبان نگفت پس لابد مرا کنار شهیاد  
ندیده بود و گرنه حتما برایش سوال بود که آن مردی که  
کنار دستم نشسته بود که بود که آنگونه با من به درد دل

نشسته بود و خواستگار ملاقات دوباره بود. چشمش ازش نداشتم او محزون بود.

\_ هوایم را داشته باش من از هوایی بی تو بودن میترسم.  
از تن صدایش مشخص بود خیلی دلتنگ است هم دل تنگ و هم خسته. صدایش خش داشت.

#پارت صد و سی و هفت

# زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

\_رها!

همه معشوق ها سر زبانند اما تو در جانی منی اینو میفهمی عطر آغوشت هر شب در جانم کودتا میندازه. من کنارت بی خیالم راحتم، با تو زندگیم بهشت خواهد شد. آمدم که برای آخرین بار ازت خواهش کنم. اومدم بگم که من از مجنون عامری هم مجنون ترم. من هر روز جلوی دانشکده میدیدمت هر روز حال منو خوب میکردی هر روز به عشق دیدار تو از خونه میزدم بیرون این همه مدت میدیدمت

هر روز کنار تو بهم خوش میگذشت فکر نمیکی کجا بودم  
این همه مدت که خبری ازم نبود. من میدیدمت حالم  
خوب میشد.

من ساده به چه چیز این دنیا خوش بودم؟

نبودن فرهاد! آخ دلم. وای از دلم چه خوش خیال بودم  
و مست و مستانه دور شهیاد می چرخیدم و خوشحال  
بودم که از فرهاد خبری نبود من در عالم بی خبری چه دل  
خوش بودم فکر میکردم اگر منم نمی بینم حتما داره از  
دلش منو بیرون می کنه اما زهی خیال باطل نگو آقا هر  
روز به دیدنم می آمد.

اما خودم را نباختم و نالیدم.

\_ فرهاد!

دوباره از آن جانم های زیر و رو کننده قلب ها گفت.  
من کمی با تعلل رشته کلام را به دست گرفتم.

\_ تو که برای آخرین بار اومدی حرف هام رو بشنوی منم  
برای آخرین بهت میگم و اصلا و به هیچ وجه دیگه  
دوست ندارم و نمی خوام در این باره حرف بزنیم.

نفسم را بیرون دادم گفتن حرف های که میخواستم بر زبان بیارم شاید برای یک عمر می توانست زندگی ام را تحت تاثیر خودش قرار دهد البته که همان گونه هم شد. تو دستام رعشه افتاده بود و تن صدایم خس دار شده بود بریده بریده شروع به حرف زدن کردم.

\_وقتی هستو بر زبان آوردی، وقتی گفתי عاشقی، وقتی گفתי دوستم داری، وقتی گفתי هوامی، و من در مقابل تمام احساسات ساکت بودم، حرف نزدم، بهانه آوردم؛ تو باید یه حمد و سوره بخونی برا این احساسات. باید با دست های خودت خاکش کن و چالش کنی این عشق رو.

بیچاره فرهاد داشت آواره میشد. کاسه چه کنم دستش گرفته بود اما برای به دست آوردن من زرهی بر قلبش بسته بود و هر چه ناملایمتی در حقش میکردم او پافشاری بیشتری میکرد بر مداومت عشقش. داشت جان میکند و من با چشم خویش می دیدم که چیزی دیگر ازش باقی نبو؛ ته مانده جانش را بدست گرفته بود و استغاثانه گفت:

\_ دوست داشتنت قشنگترین داشتنی منه! من حق ندارم  
علت این همه مخالفت تو رو بدونم؟

سوالی که از جواب دادنش واهمه داشتم حالا باید چه  
میگفتم تصمیم گرفتم بگویم از شهیاد. از شهیادی که  
حاضر بودم جانم را بهش بدم.

لعنت فرستادم بر سرنوشتی که توش من یه بار دنیا آمده  
بودم اما هزاران بار مرده بودم تا به اینجا. مغزم سوت  
میکشید از سوال های پر تکرار. چرا همیشه این سرنوشت  
بود که تصمیم می گرفت که ما در زندگی چه کسی— را  
ملاقات کنیم و با چه کسی هم نفس بشویم؟ چرا قلب ها  
توان نداشتند برای ترانه زندگی عشق بخواند. هزاران چرا  
و چراهای دیگر در مغزم انباشته شده بود لحظه ای یاد  
بیتی افتادم خواستم بلند بخوانم سر به زیر انداختم و آرام  
به نجوا برای خودم خوندم

\_ من بودم و کنجی و حریفی و سرودی / غم را که نشان داد  
و بلا را که خبر کرد؟

اما توجه ام سوی کشید به جمله ای که فرهاد زیر لب  
داشت؛ با خود نجوا می کرد.

\_ اللهم بشر اما بلوغ ما نتمنى يعنى خدایا رسیدن به آنچه آرزومندیم را برای ما آسان کن.

#پارت صد و سی و هشت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

وقتی جمله اش را تمام کرد آهی کشید انگار او هم در حال تمام شدن بود با نیمه جانی که در نفس داشت زل زد به چشمام و به نگاهم چشم دوخته بود بغض جان نصفه و نیمه او را در هم می شکست. صدای خرد شدن قلبش رو هوا بلند شده بود. و مثل مته رو اعصاب آدم بود. برایش خیلی ناراحت بودم دلم برایش کباب شده بود داشت جolz و ولز میکرد دست و پا میزد داشت آخرین تلاشش را میکرد که صاحب قلب شود. هر چند اگر موفق هم میشد فقط می توانست اختیار دار جسمم باشد چرا که روح من از مدت ها قبل از من جدا شده بود و به سوی شهیاد به پرواز در آمده بود. صدایش خش دار بود و تب دار و کمی بیشتر از حد معمول عصبی بود اما

خودداری میکرد و روی خودش کنترل داشت. خنده ای به مزاح و به کجی روی لبش جان داد.

— بد بیاری یعنی همین یه عمر عشق کسی— را دنبالت خودت بکشی— یه عمر اسمشو قفل و زنجیر بزنی به زندگیت اما بیای بیینی که اونو که حاضر بودی براش از هفت جد و آبادت بگذری رفته و عاشق شده! خیلی جای تأسف داره! مگه نه! نباید بشینی به حال آدم مثل من شکسته گریه کنی؟ معلومه که خوب نشناختمت تو که این همه دل سنگ نبودى تو که این همه دور و نبودی؟ تو کی اینقدر بزرگ شدى که به راحتی دورغ میگی اونم نه یکی نه دوتا قطار قطار پشت سر هم.

من مقابل سوالش فقط ساکت بودم و شرمنده نگاهش شدم. از خجالت سر به زیر انداختم. آنقدر زیر که چانه ام به قفسه سینه ام چسبیده بود.

اما فرهاد داشت زخم های دلش را باز میکرد زبان به ملامت من باز کرده بود چرا که همه آرزوهایش در حال کبود شدن بودند و با یک خودکار قرمز به گذشته شیرینش و آینده اش خط بطلان کشیده بودم.

نفسی چاق کرد. و سپس رشته کلام را به دست گرفت.

— من امروز جلوی ایستگاه خط واحد متوجه همه مخالفت هایت شدم. فهمیدم چرا این همه کم حرف بودی فهمیدم چرا یه روز به صورتم نخندی! فهمیدم وقتی از ازدواج حرف میزدم چرا همش میگفتی نمی‌خواهی ازدواج کنی! متأسفانه فهمیدم تو خاطر خواه داری. تازه اونم عاشق کسی— که بدجور خاطر خواه هم هستی. امروز دیدم که چه عاشقانه باهم صحبت میکردید این اصلاً بد نیست اما نباید آخر این ماجرا به این شکل تمام میشد.

امروز وقتی جلو دانشکده همون آقای خوشبخت رو دیدم یادم افتاد که قبلاً هم او را دیده بودم تو بیمارستان. من ساده رو باش همون روز تو بیمارستان دیدم که با دیدن اون آقا رنگ به رنگ شدی و سرخ و سفید شدی. از نگاه های زیر چشمی و دزدکی اون آقا فهمیدم که شاید خاطر خواه هم باشید

#پارت صد و سی و نه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

اما چنان با مهارت به دورغ گفתי که همسر-دوسته، باور کن که حرفت رو باور کردم. اگه همون روز دورغ نمی گفתי حداقل الان من پیشت ننشسته بودم و مزاحمت نمیشدم خودت می دونی که خاطرت بیشتر از هر کسی-برام عزیزه. من امروز تو و مزه عشق و انتظار این همه سال رو تو وجودم میکشم و ترا با دست های خودم دست کسی- میسپارم که عاشقشی- این کمترین کاره که میتونم برات بکنم تا برات اثبات بشه که چقدر میخواهمت. اما بدون که باهم بد کردی، بدون که نباید میذاشتی تا به امروز بازی بخورم. من نمیخوام عاشقانه بگم یا عاشقانه بنویسیم اما هر وقت از تو می نویسم واژه ها عاشقانه میشوند و این یعنی تو خاصیت عشقی! عشقه که با وجود تو زیبا میشه! باور میکنی که اسم تو کنار فامیلی من قشنگه. رها آزاد اگه لایق می دونستی این فامیلی در کنار اسمت قشنگ بود اما چه کنم که به چشمت نمایم..

چه کنم دیگه برات همه جوره حاضر بودم که جون بدم اما تو جرقه های امید رو تو دلم خاموش کردی تو عوض اینکه دل بدی به دوست و هم بازی دوران بچگیت، رفتی عاشق شدی اونم عاشق یه بچه سوسول! زندگی با عشق در کنار تو می توانست زیبا باشه اگر تنها زندگیت

دغدغه عشق هست باور کن جای دوری نمی ره که عاشق من باشی یک روز نه چندان دور شاید صد برابر عاشقم باشی. تو از همین امروز برای من تمام شدی از همین امروز و فردا همه قبول کنند که دیگر هم را دوست نداریم اما آنها به راحتی از تو برایم میگویند و من مثل این درازگوش ها، گوش هامو تکون میدم که مثلاً به جهنم به خیالم هم نیست شاید آنها هم قبول کنند اما من خودم با خودم تعارف ندارم می دونم بدونم تو میمیرم می دونم بدون تو نفس کشیدن حکم مرگ رو برام داره.

اما آرزو میکنم که امضای خدا پای آرزوهاتون باشه. من آدم بدی نیستم از خدا برات بهترین ها رو آرزو میکنم.

پرستوها که غمگین میشن زمان و مکان نمی شناسن کوچ میکنن و دور میشند. اما حالا من چه کنم با غم نداشتنت چه کنم.

از امروز غروبها غروب دلتنگی نیست از امروز غروب، غروب غرور است غروب دل سنگی است.

گوش دادن به حرف هایش اندازه به صدا درآمدن صدای ناقوس مرگ بر جانم ترس انداخت. شرمنده اش بودم با او و احساسش بازی شده بود اما من هیچ وقت به

خودش قول نداده بودم که هم نفس و هم دلش بشوم.  
من تا آن روز یاد ندارم که حرفی بزنم که امیدوارش کنم  
پیشنهادی بود از طرف او که من تا به امروز بهش جواب  
نداده بودم که آنرا هم چند دقیقه پیش جواب گو شدم

# پارت صد و چهل

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

من از تو چیزی نمیخواهم بجز یک لبخند با کمی چاشنی  
تبسمی از عشق. این که زیاده خواهی نیست! هست؟!

دلم برای لحن محزونش گرفت دلم ریش ریش شد با  
حرف هایش. هر حرفش کاردی می شد و بر قلبمی محکم  
زده میشد. وسط زمین و هوا معلق بودم. من با این مرد  
چه کرده بودم خدا میداند تو دلش چی ها می گذشت. که  
آنگونه زخم های دلش را باز میکرد و آنگونه پرده از اسرار

دلش برداشته بود. همانجا از خدا خواستم که نگاه و محبت الله سایبان زندگی اش باشد.

کل وجودم را آه گرفته بود هیچ حسی- بدتر از آن نیست که آدم از خودش بدش بیاد، حالم از خودم بد میشد چرا که یواش یواش خوش به حالم میشد، حالم دلم سر حال می آمد از اینکه حالا فرهاد خوش تصمیم گرفته بود از زندگیم برود دیگر چه غمی داشتم؟ هیچ! بجز فکر کردن به شهیاد هیچ دغدغه فکری نداشتم. اما چه خوش خیا لاتی در سر می پرورانم. خیالات محال با چه شور و شوقی داشت آرام آرام وجودم را تسخیر میکرد. اما بازم اشتباه میکردم که دست دوستی با خیال داشتم. همزمان دو حس در من زاده شده بودم هم ناراحت بودم هم خوشحال دلم برای حال و احوال فرهاد که چون مجنون عامری عاشق بود و همه خاطراتش از شیرینی فکر من بود؛ دلم می سوخت و از طرفی بخاطر آنکه بزرگترین مانع رو از مسیر زندگیم بر می داشتم خوشحال بودم. تو حال و احوال خودم بودم که صدای فرهاد بلند شد و مرا از عالم خیال گند.

\_ خیلی وقت پیش ها زمانی که خیلی کوچک بودم معنی عشق را نمی دونستم اما وقتی تو لبخند زدی، دلم لرزید و تو باعث شدی که تو قلبم بلوای شیرینی بلند بشه، همان

لحظه خندیدن باید به چشمانم می نگریستی تا سراغ  
 قلبم را از چشمانم بگیری تو دقیق همین کار را کردی، تو  
 به چشمانم نگاه کردی رد عشق رو تو چشم دیدی اما دم  
 نزدی و لب های اناریت گل انداخت. و همان لحظه بود  
 که دل من به دامت ریخت و روی دامت گل عشق  
 روید. اون عزیزی که دلم را لرزاند الان باید خانم خونه  
 ام باشد تا از عطر تنش گلها گل خونه ام برقصد. اون کسی  
 که دلم رو لرزوند حرف هایش بوی اردیبهشت بهاری  
 میداد و نگاهش هم رنگ آسمان آرامش بخش بود.  
 همون باید بشه عروس خونه ام. از همون زمان های  
 قدیم با وجود عشق تو، عطر نفسم عطر گل و گلاب  
 گرفته؛ زندگیم رو شاخه نبات گرفته؛ اما الان میفهمم  
 که چقدر تو شبیه وهم و خیال محالی بودی!

فرهاد کمی سکوت کرد و پوف کلافه ای کشید دست بر  
 موهایش کشید انگار با همان کار میخواست خستگی  
 عشق و عاشقی این چند سال را دریاورد. و آخرین حرف  
 هایش را کاری تر زد. من نیز با همان دو حس متناقض  
 دست و پنجره نرم میکردم. اما به حرف هایش هم گوش  
 میدادم.

#پارت صد و چهل و یک

#زخم های من همه از عشق است

## #شمسی جلفا

\_این چشم های قشنگ فقط محسور دیدن من باید می بود. اخه می دونی چشم هایت یکه و تنها راز آفرینش این عالم است. چشمانت هر صبح به قشنگ ترین شکل ممکن در من طلوع میکرد. تا ظهرها مثل یه دختر بچه تخس شیطنت و دلبری میکرد و عصر که میشد تمام و عیار می نازید و میرقصید و نگم از شب! که شب ها به وقت آرامش باعث آرامشم میشد.

آهی کشید چنان بلند و طولانی که قفسه سینه اش بالا و پایین آمد. و سپس انگشت بر چانه اش کشید و صورت به صورتم شد و هرم نفس هایش صورتم را گرم کرد. کلاف سخن تو دستان او بود

\_یه چیزی بگم بریم خونه همه منتظر تو هستند حتما تا حالا آقا جون هم برگشته به خونه. دیگه نگران میشن همگی.

بین خودمون باشه چشمت مستم می کنه! ببخشید که دلم بی عرف و شرع عاشقت شده. نمی دونی که الان چند سالی هست که بوسه هایم را هر شب و روز جمع می کردم راستش را بخوایی گذشته بودم برای یه همچین

روزی که بوسه بارونت کنم. آخه فکر میکردم امروز میزبان عشقم خواهی شد، فکر میکردم که امروز کعبه نگاهت خانه امن دلم و دینم خواهد شد.

دوباره تمام نفس را به یک باره بیرون داد. مدام و پشت سر هم دست بر صورتش میکشید.

\_ اما من به اجبار زور زمان قید این عشق و عاشقی رو میزنم هر چند خیلی سخته هر چند خیلی زمان می بره. ولی ازش می گذرم. می دونم که روزهای سختی پیش رو خواهم داشت سخت و حتی سخت تر از کوه کندن. یه جایی خوانده بودم که نوشته بود اگه دل کندن آسون بود فرهاد قصه شیرین دل میکند نه کوه.

تو چقدر امروز با من نامهربان شدی! تو امروز شبیه یه خوابی یه کابوسی یه وهم و خیالی که با سر و کله توش افتادم. اما یادت نرود تا عمر دارم تا نفسی- تو سینه ام هست بدون که بی حد و اندازه دوستت دارم فراتر از حد و شماره دوستت دارم. سخت سخت دوستت دارم ترا از اول خاطراتم تا به امروز دوستت خواهم داشت نمی دونم دیر یا زود تماما دلتنگ تو خواهم بود. همه ما تو زندگی یک نفر رو کم داریم و تو زندگی من تو همیشه کمی و این خلأ بزرگی ایست تو زندگیم.

حرف هایش را که زد نگاه از صورتم گرفت دست به سویچ ماشین برد. اتومبیل رو که روشن کرد فاصله کوتاه مسیر را با سرعت راند. و جلوی درب اتومبیل را پارک کرد. وارد منزل که میشدم اول به سر و صورت فرهاد نگاه انداختم معلوم بود منو تو خودش کشته بود که اونقدر ناراحت بنظر می آمد من هم حال درست و حسابی نداشتم

# پارت چهل و دو

# زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

اصلا حال درست و حسابی نداشتم که با مهمان های تازه وارد رو به رو شدم روی پاهامو خودم می کشیدم، شبیه جنازه متحرک بودم؛ فرهاد هم با کمی فاصله سلانه سلانه پشت سرم می آمد به محض ورودمون با دست و کل و هورا همگی مواجه شدیم. اما در کسری از ثانیه خوشی هاشون ته کشید. صدای خاله مریم و فتانه و مادرم دیگر نمی آمد و صداشون قطع شد. وقتی چهره هامونو دیدند با اینکه حرفی نزدند، و نگفتند که چتونه؟ چه خبرتون

هست؟ اما چون خودشون چند پیراهن بیشتر از ما پاره کرده بودند و از چند و چون دلمون خبر داشتند، خودشان فهمیدند که اتفاقی افتاده. که میانه مون شکر آب شده. هیچ دم نزنند. مقابل نگاهم خاله مریم ایستاده بود او آغوشش را باز کرده بود که مرا در آغوش بکشد تمام تنم را در میان آغوشش محبوس کردم آغوشش مثل همیشه پناهگاه آرامش بود خوب و بش کردیم هر چند دل من نم خندید اما به اجبار تیغ لبخند را بر لبم می کشیدم. کاش آن روز خانواده فرهاد به دیدار ما نمی آمدند و آن دیدار مصادف نمیشد با قرار ملاقات مادر شهیاد. چرا که خاله مریم را خیلی دوستش میداشتم هم اندازه خاله خودم دوستش داشتم اما حالا با کارهایی که میکردیم او را هم ناراحت میکردیم. و این ها دلخوری ها زیاد برایم خوش آیند نبود. برای تعویض لباس هایم به اتاق رفتم و مادرم دنبال من سریع وارد اتاقم شد و ماجرا ناراحتی که از سرو صورت هر دو مان میبایرد پرسید. لبه تخت نشستم دست برگج گاه خودم گذاشتم داشت. سرم داشت می ترکید قبل از آنکه به سوال

های پر از تکرار مامان نسرین جوابی بدهم از او قرصی طلب کردم مامان نسرین زن فرزند و تیزی بود. زود برایم لیوان آبی آورد با مسکن را از جلدش جدا کرد و جلد دارو

رو همان جا روی تخت انداخت. قرص را بلعیدم. و بعد خیلی خلاصه بهش گفتم که فرهاد ماجرا شهیاد را فهمیده. مامان نسرین یکریز خاک بر سرم شد میگفت. و هی دنبال چاره کار بود.

ولی وقتی خود را مستصل دید گفتم:

\_ پاشو به صفا زنگ بزن بگو بیاد اینجا ببینم چه خاکی تو سرم بریزم. اصلا تو کار، تو موندم بخدا.

پی حرف هایش بلند شد و تا نزدیکی در رفت دوباره سر برگرداند نگاهم کرد و مادرانه گفتم:

\_ خاله مریم برات حلقه خریده رها.

اما این جور که از بوی قضیه شهیاد پیداست تو باید دنبال دلت بروی.

از روی تخت بلند شدم مانند دانشکده هنوز تو تنم بود درش آوردم و از داخل کمد دنبال لباس مناسبی گشتم.

\_ معلومه که دنبال دلم میرم فرهاد هم چند روز بعد یه زنی میگیره و همه چی تمام میشه.

مامان نسرین دست گذاشت روی دست گیره در و با ناراحتی گفتم:

\_ کاش همه چی اون طوری پیش بره که تو میگی اما من  
بعید می دونم. حس خوبی ندارم به این دلخورهای پشت  
سر هم که بین تو و فرهاد پیش میاد.

#پارت صد و چهل و سه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

توکل بر خدا. من میرم پیش خاله اینا تو هم زود بیا. عیبه!  
هر وقت خانواده فرهاد اومدن اینجا تو همش چپیدی تو  
اتاق. هر موقعی که اومدن اینجا، تو مریض بودی  
صورت خوشی نداره جمع و جور کن خودت رو بیا بیرون.  
ایستادم و نگاهش کردم، مادر بود دیگر، همه دل نگرانی  
های در سرش داشت.

\_ حالم خوش نیست. اما لباس عوض میکنم و میام.  
مامان نسرین به دستگیره درب فشار آورد. قصد ترک  
اتاق را داشت

\_ می دونی که آقات از این اداها خوشت نمیاد زود بیا. با  
لبخندی بهش اطمینان خاطر دادم که زود می آییم. لباسی

از کمد. دارم و روی تخت گذاشتم در حال پوشیدن لباسم بودم که چشمم به جلد قرص های که مادر برایم آورده بود، افتاد. برش داشتم اصلا هیچ اسمی روش نبود و من متعجب شدم از خودم که چرا تا حالا متوجه نشده بودم که قرص ها هیچ اسم و تاریخی نداشت. تعجب کردم که چرا اسمی نداره. مگه مهمتر از دارو هم چیزی بود که اسم و تاریخ انقضا مهم باشه. اون قدر مشغله ذهنی داشتم که دیگر به اسم دارو ها هم نگاه نکرده بودم و بهش بی توجه بودم. چند دقیقه ای آرام لب تخت نشستم. با دیدن دارو های بدون اسم ، آتش کوچکی در جانم انداخته شد. این همه مدت من دارویی را استفاده میکردم که حتی اسمش را هم نمی دانستم قرار گذاشتم موقع بیرون رفتن ماجرا آنها را از فرهاد پرسم آخه فرهاد گفته بود که شرکت آنها وارد کننده آن دارو ها بود. دچار تشویش عجیبی بود دلم میخواست بخوابم اما خانواده فرهاد تو اتاق مهمان منتظر من بودند تا از احوالات هم بیشتر باخبر بشویم.

پیراهن حریر گل دار روشنی بر تن کردم که قبای سبز رنگی هم داشت. جلوی آینه خودم را دید میزدم. رژ قرمز نابی داشتم آنرا بر لبانم کشیدم و سپس پاکش کردم چرا که آقاجون از آرایش خوشش نمی آمد و آنرا بی احترامی به

بزرگتر قلمداد میکرد. ناراحتی از سر و رویم می بارید آن روز قرار بود تصمیم های بزرگی بگیرم وبراین شب سر نوشت سازی بود باید پای آرزوهایم می ایستادم تا بتوانم تمامی آرزوهایم را خاطره شون کنم.

با فاصله کمی از مادر وارد اتاق مهمان شدم همزمان با ورودم به اتاق درب خروجی هم به صدا در آمده بود. برای باز کردن پیش قدم شدم که فرهاد خیلی زود بلند شد و برای باز کردن درب به حیاط رفت آقاجون بود و عمو حسین. هر دو با لبانی پر از خنده وارد شدند با ورودشان خانه انرژی دو چندان گرفت.

#پارت صد و چهل و چهار

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

تا با عمو حسین روبه رو شدم. سلام و احوال پرسی گرمی باهم کردیم عمو آدم پر سرو صدایی بود. با صدایی بلند با همه گرم صحبت شد. برایش چای آوردم خودش می گفت چای از دست من خوردن دارد پیرو حرف هایش برایش چای دم کردم و برای مهمان های خونه چای

آوردم. مادر اتفاقا آن روز کیک هم پخته بود برایش کیک هم آوردم و کنارشون نشستم. از اینکه حرفی از من و فرهاد نمی زدند تو دلم بشکن بشکن راه انداخته بودم. لحظه ای قلبم سریع زد دست بر قلبم گذاشتم کمی تا مرتب میزد. آرام نشستم تا قلبم آرامتر شود. تازه آدم آمد که گردنبندی که اسم شهیاد روش نوشته شده بود رو از گردنم باز نکرده بودم. همش میترسیدم که گردنبند از بدی قضا باز شود و من رسوای عالم بشوم. دستم به روسری ام بود. انگار اگه روسری ام را سفت می گرفتم گردنبند از گردنم نمی افتاد. بر این کارهای خودم خنده ام گرفته بود. حضورم آنجا بود اما دلم پر گشوده بود پیش شهیاد. فردا قرار بود با خانواده اش ملاقاتی داشتم اولین بار بود که قرار باهم داشتیم چند بار خواهش کرده بود که در کافه رستورانی مهمانم کند اما من قبول نکرده بودم.

دلم از یاد آوریش به تپ تپ افتاده بود. یادش را همیشه با دلم حنا بسته بودم.

گرم افکاری بودم که توش شهیاد بود. دوست داشتن شهیاد بزرگترین اتفاق زندگیم بود و پیدا کردنش اولین.

یاد تصویر ناب چشمانش را هی ورق میزنم ورق میزنم وحض میبرم. یواش یواش شبیه عاشق های معروفی

میشدم از خودم خیلی فاصله گرفته بودم با ترجمان بهتر جمله ام میشد گفت از خودم جدا شده بودم. تافته ای جدا بافته شده بودم. شبیه فیلسوف ها و شاعرها و دیوانه ها شده بودم. اما اگر دیوانه هم شده بودم باز دلم قرص بود چرا که بجز شهیاد تمام قرص ها عالم ضرر داشت. باز هوایش به سرم آمده بود ، فکرم که مغشوش میشد و هوایش بر سرم میزد در هیچ هوایی نمیتوانستم نفس بکشم. عجب نفس گیر بود هوای بدون او؛ بدون او به بن بست خوشبختی هایم میرسیدم. بن بست خوشبختی ها کوچه ای نبود که تهش به هیچ راهی مسقیم نبود بن بست خوشبختی همان روزهایی بود که دلم برایش می گرفت و غصه اش را میخورد و دردهای عالم روی سرم خروار خروار می ریخت.

#پارت صد و چهل و پنج

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

وقتی بی دلیل و بی بهونه حال و هوای دلم برایش ابری میشد. و هیچ وقت کسی- هم نبود که بهم کمک کنه که

حال و احوالم بهتر بشه و غصه هامو کم کنه. بن بست خوش بختی همان روز هایی بود عشق را داشتم مزه مزه میکردم اما با خود می پرسیدم این همه دلتنگی وسط این همه خوشبختی چکار می کنه؛ سوالم شبیه همان سوالی بود که مردم موقع دیدن بارون تو چله تابستون بود. آسمانی که وسط چله تابستون دلش بغض می کنه و هوای گریه به سرش میزنه و سپس پشت رعد و برق اشک هایش جاری میشه و مردم به دنباله آن باران از خود می پرسند الان چه وقت بارون آمدن بود! معنی ترجمه دقیق بن بست خوشبختی همان مفهوم را داشت.

بی اختیار اسمش بر لبم لرزید امان از دست شهیاد! وقتی اسمش را بر زبانم جاری ساختم خنده خودش بی اختیار رو لبم جا خوش می کنه.

صدای عمو حسین مرا از افکارم کند. عمو داشت با آقاجون درباره آداب و رسوم شهرشون تو شبه چهار شنبه سوری حرف می زدند. عمو حسین یهویی صدام زد. \_ عمو پکری! حواسم هست که حواست پیش ما نیست.

چیزی شده فرهاد هم سر حال نیست.

پی حرف های عمو نگاهم چرخید به صورت فرهاد. خیلی قیافه اش زار میزد. تا من دهن پر کنم که چیزی بگوییم. فرهاد پیش دستی کرد.

\_ نه بابا حالم خوبه امروز خیلی کار داشتم. خسته ام. از پا در میانی اش خوشحال شدم. وگرنه نمی دانستم چه باید بگوییم.

عمو تبسمی میان لبش نشانده. فهمید که بله! میانمون شکر آب است که فرهاد اونجوری پشتم در آورده که مبادا کسی بفهمد که چمن هست. چرا که عمو به خوبی می دانست فرهاد اصلا امروز سر کار نرفته بود.

\_ خدا را شکر که خویین.

رو به آقاجون کرد. تکه ای از کیک خود را با کارد به طرف آقاجون گرفت.

\_ چوب خشک تو حیات ندارید یه آتشی. روشن کنیم؟ آخه ما تو شهرمون عادت داریم کل چهارشنبه شب های اسفندماه رو آتیش روشن میکنیم.

آقاجون کیک رو از عمو گرفت و تشکر کرد و نگاهی به مامان نسرین انداخت. و پرسید چوب مونده تو انباری؟

مامان نسرین با گفتن نمی دونم پا شد و به طرف انباری می رفت که گفت:

\_ برم نگاه کنم ببینم هست یا نه؟

عمو حسین باقی کیک خود را خرد کرده و گفت:

\_ اگه هم نباشه فرصت هست بریم از حیاط خونه فرهاد بیاریم یه درخت پیری بود تو حیاط که فرهاد داده بریدنش. جون میده برای امشب که روشن کنیم.

آقاجون هم مشتاق دیدار خانه فرهاد بود چرا که قرار بود دخترش در آن زندگی کند با کمال میل پذیرفت که چوب از خانه فرهاد بیارند پی حرف های مردونه قرار شد که حاضر بشویم و ضمن دیدن خانه فرهاد، چوبی هایی هم برای آتش زدن بیاوریم. نگاهم را از صورت فرهاد عبور دادم نگاهش آرام و گرم بود اما دلگیر و گرفته به من خیره شده بود منتظر عکس العمل من در مقابل رفتن به خانه او بود. من پختن شام را بهانه کردم که همراه آنها نباشم اما خاله مریم با مهربانی گفت که بعد برگشتن با کمک هم شامی را تدارک خواهند دید.

#پارت صد و چهل و شش

#زخم های من همه از عشق است.

## #شمسی جلفا

به اجبار لباس ضخیمی بر تن کردم و روانه خانه فرهاد شدیم. ما تو ماشین فرهاد بودیم فرهاد آرام تر از همیشه بود و تا رسیدن به مقصد هیچ کلامی بر زبان نراند حتی از تو آینه اتومبیلش هم نگاهی بهم نکرد. انگار ازم بریده بود. فقط من می توانستم حالش را درک کنم آخه چطور می توانست ترکم کند! در حالی که یک عمر با من شب رو روز کرده بود و صبح را بخاطر من چشم گشوده بود. می دانستم که او هنوز از من سیر نشده چرا که امید و قلب جان او، تنها من بودم. و تمام دل مشغله اش این بود که حال من و چشم هایم خوب باشد. اما من حال خوب بود از اینکه او تصمیم گرفته بود دیگر سراغی از من نگیرد بی نهایت خوش حال بودم. همان لحظه که در اوج خوشحالی بودم یهو دلم جیغ کشید و شور توش افتاد بخاطر فرهاد. می دانستم شب که میشد تنها نوش داروی شب هایش شعر بود. عزل های عاشقانه تمام عمر شبانه او را پر کرده بود و قلب عاشقش تنها با همین شعرها که جرعه جرعه بر سر میکشید تسکین می یافت. اما دیگر از آن بعد هیچی غزل و قصیده و شعر سپیدی

بر حال دلش مرهم نمی گذاشت. و هیچ ضمادی مرهم  
 دل شکسته اش نمیشد. از این به بعد همش با دلتنگی سر  
 و کله میزد که مثل مار بر دل و روده اش میپیچد. و  
 نمی توانست شکایتش را به کسی- ببرد. بهمین خاطر دم  
 نمی زند و یک عمر ساکت میشود. چرا که دیگر او  
 نمی تواند جایی باشد که دلش هست. او حتی اگر از من  
 دور هم میشد نمی توانست از یادش بیرون برم چرا که مزه  
 اولین تجربه عشق مزه ناب قشنگی دارد که با گذشت  
 سالها باز هم یاد آوریش وجودت را قلقلک میدهد و  
 خوشی زیر پوست میاندازد. اما باید برای فراموشی  
 روزگارش خود حضرت حافظ علیه الرحمه را صدا بزند که  
 بر احوالاتش غمگین ترین شعرها را بسرایید.

نگاهم را از همه افراد داخل ماشین عبور دادم فقط خاله  
 مریم بود که با آب و تاب از خانه فرهاد تعریف میکرد.  
 مامان نسرین با اینکه گوش داده با حرف های خاله اما  
 مثل جغد چشمانش را باز کرده بود و متوجه حال پریشان  
 فرهاد بود و هر از گاهی به اعتراض چشم غزه ای بر من  
 می آمد اما من لجباز تر از آن بودم که دست از خواسته  
 هایم بردارم. تا پای جان پای آرزوهایم ایستاده بودم.  
 میخواستم نقش بر آب زنم و حقم را از دنیا بگیرم. من

زورم زیاده بود می دونم که می تونستم یکه و تنها و بدون  
پشتوانه هم از پسش در بیام. و به اون چیزی برسم که  
دلم میخواد.

فرهاد اتومبیل را جلوی یک خانه ویلایی پارک کرد.

#پارت صد و چهل هفت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

خانه ای دو کله ای بود، ما از طرف درب سفید رنگ سه  
تاقی که ماشین رو هم بود وارد حیاط شدیم. حیاط نسبتاً  
بزرگی بود که بر کفش به تازگی کاشی چیده شده بود و تو  
حیاط چند درخت بود که به تازگی شکوفه های صورتی  
رنگی بر تن پوشیده بود. هنوز آن حوالی بهار نرسیده بود  
اما در خانه فرهاد زودتر از همه جا بهار پا گذاشته بود  
حیاطش بیشتر شبیه باغ صورتی بود. تا می توانستم نفس  
گرفتم و هوای بهارانه آنجا را به ریه هام فرستادم دستم  
تو دست فتانه بود و با شوق اطراف ساختمان را نشانم  
میداد. از درب ورودی قهوه ای رنگی ک واردی می شدی  
هال نشیمن بزرگی به چشم خورد. همان جلوی درب کمی

فضای بازی بود که پاگرد نام داشت و دیوار هایش با کاغذ دیواری آجری کار شده بود. دور آن فضا سه اتاق خواب بود و سرویس بهداشتی. از همانجا سرکی به اتاق ها کشیدم کف اتاق ها یک دست موکت بود و بجز از یک اتاق باقی اتاق ها خالی بود چون میداد که همسر — فرهاد یه جهیزیه پر و پیمون بیاره و با سلیقه آنجا را بچینه. آهی از دور چشم بقیه کشیدم.

کمی که جلوتر آمدیم هال بزرگی بود که میشد چند دست مبلمان توش گذاشت اما فقط یک دست مبل راحتی بود، که آن هم رو به روی جلوی تلویزیونی بود معلوم بود آن هم به تازگی خریداری شده بود. به طرف آشپزخانه رفتیم با اینکه دور تا دور کابینت کار شده بود باز فضای خیلی بزرگی داشت حتی بزرگتر از آشپزخانه خودمون بود. خاله با شوق از کابینت های یک دست سفیدش حرف میزد و می گفت که انتخاب خود فرهاد است. خیلی از وسایل ها خریداری شده بود اما هنوز نصب نکرده بودند دو تا لوستر سه طوقه کنار سالن بود که هنوز سر جایش آویز نشده بود و پرده های طوری که مشخص بود شسته و اتو شده بود اما آنها هم هنوز روی مبل بودند. خانه اش هنوز کار داشت برای تکمیل شدن اما شبیه خانه آرزوهای من بود همان جایی که دوست

داشتم زندگی کنم. جای دنج و نور گیری که همیشه دنبالش بودم.

آهی کشیدم و مبارک باشه ای به خاله گفتم. فرهاد خود را مشغول جمع کردن چوب کرده بود. تا زمانی که ما تو پذیرایی بودیم وارد هال نشد. آقاجون و عمو هم بعد بازدیدخونه و تعریف های بیشتر از زیون اقاجونم به کمک فرهاد رفتند خاله پیشنهاد داد که شب را همانجا بمانند و شامی دور هم بخورند اما آقاجون دعوتشان را رد کرد و گفت که هنوز خونه کامل نیست و کمبود ظرف و ظروف را بهانه کرد و گفت که باید برگردیم. فرهاد همان لحظه وارد پذیرایی شد.

#پارت صد و چهل وهشت

# زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

وقتی فرهاد وارد خانه شد. چهره ام رنگ باخت و دست پاچه شدم. دلم برای آن خانه غنچ می رفت اما چه فایده

من نمی توانستم در آن جا زندگی کنم. آنجا خانه آرزوهایم بود اما حیف و صد حیف. برای لحظه ای نگاه فرهاد بر چهره ام لرزید. مات و مبهوت نگاهم کرد. معلوم بود در حال منفجر شدن بود.

اما خیلی خود دار بود؛ خیلی زود خود را جمع و جور کرد. مثل جغد حواسش به همه چیز بود نمی خواست که خانواده اش بفهمند که رابطه اش با من به سردی گراییده است.

برای آنکه اذیت نشود خودم را از جلوی چشمش قایم کردم با فتانه به اتاقی رفتیم که توش فقط یه تخت خواب تک نفره بود. و بخاری توش روشن بود. نمی دانستم که آن اتاق تا ماهی می توانست تبعیدگاه من باشد. نگاهم را هم به اطراف چرخاندم اتاق ساده ای بود و هیچ شلوغی تو اتاق نبود خیلی آرامش داشت دل باز بود و خیلی بزرگ بود آنقدر نورگیر بود که دوست داشتم در پشت پنجره ها دراز بکشم و آسمون آبی را به نظاره بشینم. صدای مردها را تو حیاط را می شنیدم داشتند برای شب برنامه میچیدند که آتیش چهارشنبه رو تو کدوم خونه بر پا کنند. و شام را در کجا میل کنند. با فتانه پشت پنجره ایستاده بودم که خاله مریم و مامان نسرین وارد اتاق شدند لب های خاله تا بنا گوش باز بود معلوم بود که به

پسرش خیلی افتخار میکرد که صاحب چنین خانه و زندگی شده است. البته حق هم داشت پسر-موفق را به جامعه تحویل داده بود. او روی موکت نشست و مامان را هم دعوت به نشستن کرد ما هم کنار ان دو رفتیم و نشستیم اما با رفتن ما به پیش آنها سر به سر گذاشتن های خاله شروع شد. با دستش به در دیوار اشاره میکرد و چشمش به سقف اتاق بود. و مخاطبش من و مامان نسر-ینم بودیم.

\_ فرهاد جان این خونه رو به عشق رها خریده میگفت می دونم که رها آرزو داره خونه بزرگی داشته باشه نورگیر باشه. دل باز باشه. برای همین خیلی گشته تا این خونه رو تونسته پیدا بکنه.

پی حرف هایش نگاهش را به من دوخت. اون لحظه من شرمنده ترین فرد کره روی زمین بودم. اما خاله باز شرمنده ام میکرد و بهم اون طوری میخواست بفهمونه که چقدر فرهاد دوستم داره و حواسش بهم هست. این بار مخاطب خاصش من بودم.

\_ فرهاد می دونه که رنگ روشن رو خیلی دوست داری تمام کابینت ها رو سفید زده که به دلت بشینه.

موقع خریدن لوسترها نمیدونی که چه واسواسی به خرج داده بود. همش دوست داشت چیزی بخره که تو دوست داشتی.

#پارت صد چهل و نه

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

با شنیدن حرف های خاله زیر پایم خالی میشد و صدای گرومپ گرومپ قلبم بلند میشد. این ندای قلبم شبیه مرگ خاموش بود.

وقتی خاله آن گونه از فرهاد و کارهایش می گفت مامان نسرین بیشتر از من رنگ میباخت. و دور از چشم خاله چشم غره بر من می آمد. من آن لحظات دوست داشتم زمین بار بشود و توش خودمو گم و گور کنم تا فرهاد با دختری ازدواج کند که لایق خودش باشد. هر ان من رنگ به رنگ میشدم.

خاله مریم و فتانه پی صدا زدن فرهاد به آشپزخانه رفتند خیلی زود بساط چای و شیرینی را فراهم میکردند.

اما از لحظه ای که خاله مریم پیش فرهاد رفته بود مادر مرا در گوشه ای اتاق تنها یافت بشگونی از قسمت نرم بازویم برداشت از دردش اخی گفتم که مامان نسرینم دندان هایش را بهم فشرد. معلوم بود که خیلی از دستم عصبی بود. با اینکه دلش میخواست من به خواسته قلبی ام احترام بگذارم اما آنها را هم بر سر دو راهی گذاشته بودم.

\_ ذلیل مرده الان چکار کنیم؟ بین چه غلطی کردی بین چه حبط و خبطی کردی ما چی بگیم به این خانواده وقتی این همه دوست دارن که تو عروسشون بشی!

آهی کشیدم. چه باید میگفتم خودم هم ناراحت بودم وقتی آن همه محبت و لطف خانواده فرهاد را می دیدم از ته دل ناراحت میشدم اما کاری از دستم ساخته نبود آنها به مدت چند هفته کمی دیر آمده بودند. مادر با حرفش هایش تازیانه میزد بر روح و قلبم که همان لحظه فرهاد و خاله وارد اتاق شدند فرهاد شیرینی به دست و خاله مریم سینی چای به دست وارد اتاق شدند. فرهاد از حال و احوالمان متوجه شد که مادر مرا باد ناسزا گرفته با شرمندگی سر پایین انداختم. و مادر به احترام آنها روی پای

خود ایستاده با صورتی خندان به فرهاد برای بار چندم  
مبارک باشه گفت و او خیلی آرام نالید.

چه فایده!

ادامه حرفش را آمدن صدای آقاجون و عمو حسین قطع  
کرد.

خانم ها به لحظه بیان پشت پنجره.

خاله و مامان نسرین پشت پنجره ایستادند.

به اجبار مجبور شدم به زبان مبارک باشه بگم. با تبسمی  
بر لب زمزمه کردم.

خیلی مبارکه انشا الله به دل خوش استفاده کنید!

فرهاد اخم در هم کشیده بود. او اصلا آدم بد اخلاقی نبود  
اما باهاش کاری کرده بودم که بر ابروانش اخم نشسته  
بود. معلوم بود بغضی. ته گلویش بیداد میکرد. به زحمت  
آب گلویش را قورت داد به در و دیوار نگاهی انداخت.

می خوام چکار دیگه اینجا رو! به عشق روزهای خوبی  
که می تونستیم اینجا داشته باشیم این خونه را گرفتم و  
باب میل و سلیقه تو خواستم درستش کنم اما الان در و  
پنجره هم برای این خونه اضافه هست وقتی تو نباشی

این جا رو می خوام چکار؟ من همین فردا دست خیالت را  
میگیرم و از این شهر و کوچه کوچ میکنم.

#پارت صد و پنجاه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

نگاهم را گذرا از صورتش عبور دادم. و بی اختیار آهی  
لرزان از وجودم بلند و بر میانه هر دو لبم نشست. چقدر  
شرایط سختی بود اوضاع خیلی اسفناک بود؛ توان روبه  
رو شدن با او را نداشتم صدایم در حنجره می لرزید؛ پلک  
زدم.

\_امیدوارم که از این به بعد نشد که بشه های زندگیت  
به صفر برسه.

حرفم چنان برایش به مسخره آمد. که متوسل شد که  
هینی بگویند. و پشت آن نیش خندی گوشه لبش هویدا  
شد.

مشخص بود دل پری دارد که آنگونه حرف زده بود. باید  
تا می توانستم زبانم را به کار می گرفتم تا آرامش را دوباره به

دست آورد. و گرنه اگر آقاجون از ناراحتی فرهاد با خبر میشد برایم بد تمام میشد.

\_ ترا خدا منو ببخشید که اینقدر اذیتتون کردم.

فرهاد دستش را به طرف بخاری گرفته بود هوای بیرون یه نمه ای سوز داشت انگار سردش بود خود را به بخاری چسباند. و همانجا کنار بخاری جا گرفت و نشست. من یه طرف بخاری بودم و او در طرف دیگر.

صورتش را به خوبی نمی دیدم اما حرفش را به خوبی می شنیدم آرام می گفت اما با جون دل به حرف هایش گوش میدادم دوست داشتم که حرف دلش را بگویند و خود را سبک کند.

\_ ببخشید هم شد چاره کار؟ برای هر کاری که آدم رو نمی بخشن. تو بدترین کار روی رو مرتکب شدی با اینکه سالها سال بود که همه میدونستیم بهت احساسی دارم باز رفتی با یکی دیگه اخت گرفتی نمیتونم این کار رو بکنم و ببخشم چون تو در حقم ظلم کردی منم ببخشم خدا ازت نمی گذره!

با اتمام حرف هایش ساکت شد و حرفی نزد. میان آن حال و هوایش نگاهش را دوخته بود به جلوی پنجره که

مامان و خاله ایستاده بودند و داشتند با آقایون به توافق می رسیدند انگار هیچ کدوم حرف دیگری را قبول نداشتند خاله مریم مامان نسرین رو مخاطب خودش قرار داده بود.

— بریم بیرون حاجی رو قانع کنم که شام رو همینجا بخوریم!

ولی صدای مامان رو می شنیدم که می گفت:

— نه بابا برنج خیس کردم می خوام براتون ماهی کباب کنم. مامان و خاله در حال حرف زدن بودند که به بیرون از حیاط رفتند تنها کسی— که با ما بود فتانه بود وقتی او هم دید تنهایی مرا تنها گذارد. او هم بدش نمی آمد که من زن داداشش بشوم. من به رفتن فتانه نگاه میکردم که سلانه سلانه از اتاق خارج شد.

صدای لرزان فرهاد تو گوشم طنین افکند.

— بعد تو دیگه زندگی معنی نداره. من بدون تو مرده ام. نمیرم هم فقط جنازه خودمو روی زمین میکشم.

بعد تو دیگه نه هوا برای نفس کشیدن دارم نه جانی برای نفس گرفتن. من تمام زندگیم را برات باختم زندگی نکرده باختم. دلم باخته بدجور هم باخته دیگه از این دل دل در نمی آید.

بغض ته گلویش را سوزاند و قطره اشکی که نشانه پاکی  
عشقش بود از گوشه چشمش پایین لغزید.

لحظه درد ناکی بود تو اتاق تنها من و او بودیم اما اه و ناله  
فرهاد از آنجا بلند شده بود و شکوه به آسمان میبرد اصلا  
رو به راه نبودم و دست کمی از فرهاد نداشتم تحمل این  
همه آشفتگی برایم سخت و طاقتم را طاق کرده بود. او  
لب به پریشانی باز کرده بود.

\_ کاش به اندازه پنج انگشتت دوستم داشتی شاید  
اونجوری یه تصمیم دیگه می گرفتم. اما الان باید از این  
شهر برم تا از خیالت آسوده شوم.

#پارت صد و پنجاه و یک

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

سرم را خم کردم و صورت مهربانش را دیدم خیره نگاهش  
کردم چقدر مظلوم صفت بود. چقدر دلم برایش درد  
میکرد چقدر غصه دار شده بود. زبان بر دور لب هایم  
کشیدم.

\_ از فکر کردن به من در بیا. از من آبی برای تو گرم  
نمیشه. زندگیت رو فلج نکن بخاطر من. تو لایق بهتر از  
منی! تو فکر می کنی برای من آسونه اینقدر ترو ناراحت  
میبینم. مجبور شدم قسمش بدهم که دیگر به من فکری  
نکند.

\_ ترا قسم به سر جد پیر و پیامبرمون بهم فکر نکن. باور  
کن من لیاقت این همه عشق پاک و صادق رو ندارم.

حرف هایش را که شنید دوباره خنده ای بر لبش مهمان  
شد اما خنده اش تلختر از خنده قبلی اش بود و نیش  
تر از زهر بود. او هم از همان پشت بخاری سر خم کرد و  
نگاهش چشمانم را هدف گرفت. چشم در چشم هم  
داشتیم.

\_ من تو رو می بینم نمیتونم پلک بزنم تو در چه خیالات  
محالی پرسه میزنی؟ چطوری میگی بهت فکر نکنم؟ تو  
وقتی جاییت درد می کنه میتونی بهش فکر نکنی؟ مثلاً  
سرت درد می کنه میتونی بهش فکر نکنی یا دندونت درد  
میگیره میتونی بهش فکر نکنی؟ نه نمیتونی حتماً بهش  
فکر می کنی! من بندبند وجودم برات درد می کنه چطوری  
میخواهی از فکرت در ام. یالا بهم بگو چاره کار رو بگو!

آهی از سر تاسف سر دادم.

\_هیچ وقت دوست نداشتم که دوا و درمون کسی- باشم  
چون آدم ها بعدا که حالشون خوب بشه که دنبال  
مصرف دارو نمیرن.

از روی زمین بلند شد و قدم بلندی به طرف من برداشت.  
\_ چه بد تحلیل کردی چه ربطی داره؟ من میگم عاشقتم  
تو میگی بعد یه مدت به دردم نمیخوری. چرا تو این  
طوری فکر میکنی؟

اگه همه مثل تو فکر کنن دنیا نابود میشه. اما نظر من این  
شکلی نیست.  
نفسش را به یک باره بیرون داد. جوری که گرمای نفس  
صورتش را نوازش کرد.

\_ اگه خداوند بهم اونقدر قدرت میداد که تمام لحظه  
های زندگیم را دوباره تکرار کنم شک نکن که در تمام  
لحظه به لحظه های زندگیم ترا برای خودم انتخاب  
میکردم.

پی حرفش من ساکت شدم و دم نزدم و او هم نیز.  
قدمی به عقب برگشت و دست بر صورتش گذاشت.  
کرور کرور غم از صورتش می بارید. کلافه پوفی کشید کمی

سر جایش تکان خورد. و انگشت زیر چانه خود زد و پروانه نگاهش را به سمت من سوق داد.

— باور کن عشق پيله مرده رو هم پروانه می کنه اگه تو بخوای همه چی حل میشه وگرنه خودت باید تنهایی بایستی روبه روی همه.

دلم برای هر دومون کباب شد می دانستم منظورش چیه؟ خانواده هامون بد جوری پاپی قضیه ازدواج من و فرهاد بود اگه من قبولش نمی کردم باید پای مجازاتش هم می ایستادم. و همان هم شد من پای تصمیم هستی و نیستی ام را به باد دادم. بازی سرنوشت بد بازی باهم آغاز کرده بود و من اول راه بودم روزهای تلخی رو برام رقم زده بود آنچنان تلخ که در ذهن آدم نمی گنجد.

زبان فرهاد مثل تیغ تیز درون قلبم می چرخید و آن را لتو پار میکرد.

— نمیدونم تو تو خونتون لغت نامه داری یا نه! اما تو لغت نامه فارسی جلو کلمه دلبر نوشته یعنی کسی. که دل از جان میبرد و جلوی کلمه دل دار نوشته کسی که حال و هوای دل را داره و جلوی معنی کلمه دل خواه نوشته شده کسیکه دل همش اونو میخواد و جلوی کلمه دلکش

نوشته دلی که به طرف معشوق کشش داره تو همان  
دلبر و دلخواه دلدار و دلکش جذاب خودمی.

#پارت صد و پنجاه و دو

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

فرهاد جز اون افرادی بود که خیلی ذکاوت داشت، خیلی  
زیر و زیرک بود. در هر حالی حواسش به همه چیز بود  
می دانست هر حرفی را کجا بزند.

وقتی آنگونه نرم می گفت که از این شهر کوچ میکند دورغ  
می گفت مگر معنی داشت کوچ برای او اصلا کوچ تا کی تا  
کجا؟ مگر میشد؟ او فقط میخواست با حرف هایش  
وجدانم را به اشاره بگیرد با هوشیاری می خواست آنرا  
بیدار کند. به هر کاری متوسل میشد و دست بر هر کاری  
میزد که مرا صاحب قلبش کند؛ و قبله گاه عشقش کند از  
آرزوی قلبی او خبر داشتم آرزویش تنها من بودم همیشه  
دوست داشت دست در دستم بگذارد قفل بندازد بر سر  
انگشت هایم و چشم در چشم شود و بگوید:

\_آهای بهانه عاشقانه هایم! ترا دوست میدارم از ازل تا ابد دوستت خواهم داشت؛ دوست داشتنت شبیه بوی یاس اول صبح هست که در زندگیم پیچیده و آنرا معطر کرده است.

حرف های که از دل و دلبر دلخواه و دلکش زد حالم را پریشان تر کرد انگار به زبان دیگر میگفتم که نمیخواهمش؛ دوست داشتم بال و پری داشتم و با یک بال زدن پر می گرفتم و به فردا سرک می کشیدم. کاش الان فردا بود آخه فردا روز دیگری بود معنی خاصی داشت تا یک قدم شهیاد میرفتم. تا رسیدن به او چیزی باقی نمانده بود. به فاصله اندازه از الان تا دیدار فردا ازش دور بودم. میخواستم فردا با تمام وجود با ترس ها و حادثه ها روبه رو شوم تا به اصل مطلب دلم برسم.

دلم آنی به خانمان پر کشید هوای خونمان بر سرم زد. میخواستم زودی برگردیم به خانه حتی شده به بهانه آمدن صفا میخواستم از آن خانه بگریزم.

فرهاد ساکت بود هر چه در چننه داشت با دشنه بر قلبم وارد ساخت. هر آن احساس میکردم که در آن اتاق

خفقان آور خفه بشوم. با گوشه شال روی سرم صورتم را باد زدم.

او متوجه حال دگرگونم شد به سمت پنجره رفت و آنرا باز کرد. سرش را به طرفم چرخاند.

\_ بیا جلوی پنجره هوا به صورتت بخوره. این ندانم کاری های تو تمامی نداره تا من و خودت رو تو منجلا ب نداری دست از کارهات بر نمیداری.

پیرو حرف فرهاد جلوی پنجره رفتم و هوای تازه را به ریه هام فرستادم چند بار عمیق دم و باز کردم انگار اکسیژن به مغزم نمی رسید.

تا جلوی پنجره ایستادم فرهاد هم کنار دستم ایستاد. وقتی خانواده هامون ما دو تا رو پشت پنجره دیدند، خوشحال شدند اما شور و شوق دو تا پدرها از همه بیشتر بود چرا که صدای عمو حسین بلند شده بود.

\_ نظر عروس و دوما د چیه؟

میخواهیم شام رو اینجا بخوریم.

فرهاد بغضش را فرو خورد و نگاهش را از صورتم عبور داد. نگاهش جنس درد داشت درد مندانه آهی کشید. قدمی جلوتر رفت و دست بر لبه پنجره گذارد.

\_ هنوز به توافق نرسیدین؟ نمیدنین کجا آتیش درس  
کنیم و غذا بخوریم؟  
صاف ایستاد و دست بر کمرش زد.

# پارت صد و پنجاه و سه

# زخم های من همه از عشق است

# شمسی جلفا

\_ نه والله. نسرین خانم میگه غذا نصف و نیمه درست  
کرده. تو برنامه ای داری؟

فرهاد بادی در گلو انداخت و صدایش را صاف کرد.

\_ چوب که برای آتیش هست همین جا درست میکنیم  
شام هم حاضری میخوریم میرم از رستوران غذا سفارش  
میدم.

پی حرفش صدای عمو حسین تو کل خونه پیچید.

عاشق شور و هیجان بود. دبه آبی در حیاط بود آنرا برداشت. و با مهارت ضربه های بر آن وارد ساخت که صدایی بلند شد. چقدر دل خوش بودن آن روز حتی با ساده ترین وسایل هم برای خود شادی می آفریند. او بر پشت دبه ضرب میزد و با صدایی خوش ترانه میخواند. در عالم خودشون برای روز های آینده جشن گرفته بودند.

فرهاد وقتی شادی بزرگتر ها را دید لبش خندید و صورتش مهربان شد نیم نگاهی به من کرد.

صدای عمو حسین هنوز هم تو گوشمه.

— شاخ شمشاد! آقا داماد.

یه وقت بهتون بد نگذره! خوب خلوت کردید. بسه دیگه بیاین پایین.

فرهاد به لبخندی آنها را مهمان کرد. اما وقتی از لب پنجره به عقب برگشت خسته تر و کلافه تر از همیشه بود او را تا به آن روز در آن حد درمانده ندیده بودم. مقابل مسیر نگاهم ایستاد.

\_من میرم بیرون باید غذا سفارش بدم.  
بدون هیچ عکس العملی مخاطبش قرار دادم.  
\_برات آرزوی خوشبختی دارم امیدوارم که روزهای پر از  
آرامشی داشته باشی.  
دوباره تلخندی براریم زد.  
\_ آرامش برای من پنج حرفه و تمام. آرامش یعنی فقط.  
ا. غ. و. ش. ت.  
خوشبختی مگه چیه؟ فکرمی کنی خوشبختی پرنده هست  
که سر شونه آت بشینه نه عزیزم این فکرهای عجیب و  
غریب رو از ذهنت دور کن. خوشبختی همین در کنارهم  
بودن هاست همین دوست داشتن هاست خوشبختی  
یعنی همین حس ناب من به تو.  
تو خوشبخت ترینی اما پشت بر بخت خودت میزنی.  
او پی حرف هایش سر بر زیر کرد و از اتاق خارج شد.  
دست بر دستگیره درب داشت روی پایش چرخید  
وبرگشت و بهم عمیق و با نفوذ نگاهم کرد.  
آه های پشت سر هم امان او را هم بریده بود. بیچاره  
خیلی به زبان خودش حرف زده بود اما من نمی

فهمیدمش؛ لب به زبان دیگری گشوده بود، تا شاید حرف هایش کارگر بیفتد.

\_أنا لا اصعف إلا حين اشتاقُ إليك. یعنی که من کم نمیارم مگر زمانی که دلتنگت شوم.

در ادامه جمله اش سکوت طولانی کرد. و سپس دوباره رشته کلام را به دست گرفت.

\_اگه یه روز کاری کردم که به دلت نبود حساب اون کار رو بذار پای دوست داشتتم. به والله زندگیم بدون تو حتما پر از غم میشه.  
او حرفش را زد و از اتاق خارج شد. حرفش لرزه انداخت بر کل وجودم.

#پارت صد و پنجاه و چهار

# زخم های من همه از عشق است

# شمسی جلفا

او رفت و من در دنیای غم دست و پا میزدم نفسم در راه گلو مانده بود. و هم همه ای در سرم به راه افتاد.

کاش خدا کاری برای عاشقان در بند عشق بکند کاش سر  
و کله کسی پیدا بشود و غم را از دل عاشقان این سر زمین  
بردارد و برود. کاش کسی پیدا بشود و فاصله ها را از بین  
ببرد و عطر دوست داشتن را در همه سرزمینم پراکند.

آن وقت هم من راحت میشدم هم فرهاد.

اه ته مانده گلویم را بیرون فرستادم. صدایم در حنجره ام  
می لرزید. کلی فکرهای پریشان در سرم زاده شده بود.  
داشتم به فلسفه عاشق شدنم فکر میکردم.

شهیاد با همه دوست هایش وارد زندگیم شده بود تا بهم  
بفهمونه دوست داشتنش با دوست داشتن های فرهاد  
یک دنیا فرق داشت. من او را مهربان یافته بودم وقتی  
مهربانی را در او دیده بودم عطوفتش به قلبم نشسته بود.  
آنقدر مهرش به قلبم نشسته که عاشقش شده بودم آن  
هم چه عاشق شدنی آن هم در حد معجزه. از باقی  
دوست داشتن های دور و اطراف آن زمان یاد گرفته  
بودم که معجزه کردن کار هر کسی نیست.

آهی دوباره کشیدم ضربان قلبم کمی بالا رفته بود. قلبم  
چنان بی نظم میزد که اگر دقیق می شدی کوبش هایش به  
چشم می خورد.

نمیدانم ذکر نام شهیاد مرا چگونه دچار تپش کرده بود یا از حرف های فرهاد چگونه پریشان شده بودم. اما گناه شهیاد نبود چرا او ذاتا باعث آرامشم میشد. حالم تنها با او خوش میشد با او می توانستم برای سالهای سال به اندازه تمامی عمرم او را عاشقانه زندگی کنم؛ و دوستش بدارم. او مردی برای تمام فصول بود. می توانستم او را در موسم باد های تابستان دوستش بدارم، می توانستم در خنکای غروب پاییز دوستش بدارم می توانستم در سپیدی برف زمستان او را دوست بدارم.

می توانستم در بهار عطر دوست داشتن او را با شکوفه های بهار جانانه نفس بکشم و مست شوم. من می توانستم هر لحظه از زندگیم را با او بگذرانم. با او بودن را در هر شرایطی دوست داشتم. زندگی در کنار او فقط عبور نفس های مان نبود بلکه هر روز تداعی خاطراتی بود که دیروز داشتم.

با نگاهم چرخي در اتاق زدم. ديگر دوست نداشتم به آن اتاق برگردم. لحظه ای بند دلم ریش شد. دقایقی در زندگی هست که آدم دلش برای کس تنگ میشود که میخواهی از تو رویاها بیرون بکشی و سخت بغلش بگیری.

منم دلم برا اوی که عاشقانه دوستش می داشتم، تنگ شده بود. خیالش را به آغوش کشیدم، بوسه بارانش کرده بودم.

کاش میشد که زودتر به خانه خودمان برگردیم. در حالی که ته دلم می سوخت از اتاق خارج شدم. چون بخاری سو سو میکرد درب اتاق را بستم که گرمای اتاق بیرون نرود. در را میبینم که دوباره نگاهی به داخل اتاق انداختم من از کجا می دانستم که آن اتاق تعبید گاه تنهایی هام خواهد بود و روزهای طاقت فرسایی را در آنجا خواهم گذارند.

درب رو بستم و به حیاط رفتم. انگار مادر منتظرم بود وقتی به قیافه ام نگاه دوخت پی به صحبت های مان برده بود. می دانست که به زندگیم گند زده ام.

دور از چشم خاله مریم و فتانه چشم هایش را ریز کرد؛ وزیر لب طوری که دیگران نشنود مرامخاطب خود قرار داد و پچ پچ کرد.

#پارت صد و پنجاه و پنج

# زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

\_ چی بهش گفתי اونجوری پکر رفت تو اصلا معلومه چه غلطی میکنی؟

خودت رو جمع و جور کن. اقات متوجه شده که با فرهاد نمی جوشی بعد رفتن فرهاد سرش رو به ناراحتی تکان میداد.

هیچ جوابی برایش ندادم. کل بدنم درد گرفته بود انگار زیر کوه له شده بودم.

\_ بهتره بگردیم خونه. حالم خوش نیست.

مامان نسرین دیگر مرا نمی دید و یک ریز زیر لب به ناسزا گفتن نشسته بود.

\_ معلوم نیست تو چه فازی هستی خانواده آت پی عروسی هستند. اما تو همش فرهاد رو از خودت دور میکنی این کارت آخر و عاقبت نداره. به خودت بیا.

با درماندگی نگاه به مامان نسرین انداختم. او دیگر چرا آنگونه با من حرف میزد او که یک عمر داغ عشقی روی دلش مانده بود و سالها در حسرت مانده بود او دیگر چرا

از من میخواست که خود را جمع و جور کنم و به همسری  
فرهاد در بیایم.

بی هیچ حرف اضافه ای مادر گفتم.

او جان دلمی بر لب آورد و پشت سر خاله دنبال آوردن  
چوب خشک بود.

— برگردیم.

— همیشه عزیزم بعد شام میریم. تو هم به خودت بیا. به  
زور هم که شده تو زن فرهاد میشی. چون این خواسته  
اقاته! هر چند که من دوست دارم تو با کسی ازدواج کنی  
که دلت باهاشه. مامان نسرین با اینکه بر من توپیده بود  
اما باز تنها کسی که درکم میکرد او بود چرا که او خود  
عاشق بود او بارها از گذشته اش بهم گفته بود که سر  
چشمه عاشق اسب سواری شده بود اما برادر  
اقاجونم، مادر را برای اقام خواستگاری کرده بود. و مادرم  
چشم بسته سر سفره مردی نشست که هیچ وقت دلش  
با او نبود اما مجبور بود که با او بسازد. او سال های سال  
پا بر روی دل خود گذاشته بود. درسته الان زندگی خوب  
و راحتی داشت اما عشق حسرتی بر قلبش نهاده بود

مامان نسرین دوباره رو زد تا بلکه کمی از فرهاد و خانواده اش دور شوم. رو به آقاجون کرد و گفت:

\_ حاجی آخه قرار بود. صفا برای شام بیاد خونمون. طفلی دخترم الان میاد پشت در میمونه.

\_ نگران نباش خانم بهش زنگ میزنیم که نره. برگشتنی خودمون میبرمیش خونه.

بهانه مادر هم کار گر نیفتاد. مامان آهی کشید به خوبی آگاه بود که دارم به زندگیم گند میزنم. روی پله ساختمان ایستادم و فتانه کنارم ایستاد. محو تماشا شدم. اتفاقات جالبی در حال رخ دادن بود.

عمو حسین و آقاجون پی تصمیمات فرهاد چوبها را در گوشه باغچه آتیش زدن عمو حسین به شوخی از روی آتیش میپريد و می گفت که می خوام دوباره بختم باز بشه. همه از کل کل های عمو حسین خنده شون گرفته بود.

فرهاد خیلی زودتر از آنچه که فکر میکردیم به خانه برگشت غذا را سفارش داده بود به محض رسیدن فرهاد به خانه آقاجون بهش گفت:  
\_ باید به منزل صفا زنگ بزند.

#پارت صد و پنجاه و شش

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

فرهاد با گفتن چشمی به طرف پذیرایی رفت. در حال قدم برداشتن به داخل سالن پذیرایی بود.  
\_ خوشبختانه همین دیروز تلفن خانه را دوباره فعال کردم.

پی حرف هایش در دفترچه جیبی کوچک در دستش که دفترچه تلفن آقاجون بود؛ دنبال شماره صفا بود.  
چند ثانیه ای تماسش با منزل صفا بیشتر نیاانجامید. او طی همان تماس اعلام کرده بود که ما برای شام خونه او ماندگار شدیم.

بعد تماسش وقتی پیش بقیه برگشت. خود را به کمی به بی خیالی زده بود. خنده های کوچک و درشتی بر لبش جان می گرفت. همگی گردا گرد آتش جمع نشستند. و درباره اداب و رسوم بعضی- مراسمات به گفتگو نشستند. عمو حسین به فرهاد گیر سه پیچ داده بود که باید از روی آتشش بپرد. فرهاد هم آخر سر قبول کرد. از روی آتش چند باری پرید و خاله مریم با هر بار پریدنش قربون و صدقه او رفت؛ دستانش را همانجا به طرف آسمان گرفته بود و از خدا برای فرزندش سلامتی و صحت وجود آرامش و آسایش و جیبی پر از پول و روزهای بی غذغه و بی قیل و قال را خواست. سرانجام نگاه که از آسمان گرفت؛ سوی نگاهش را به طرف من برگرداند و نگاهش را از صورتم عبور داد.

\_ انشا الله خوشبخت باشید و به پای هم پیر بشید.

در ادامه حرف هایش رو به پسرش کرد. و من رد نگاه خاله مریم را زدم نگاه خاله روی صورت پسرش بود. سر و صورت فرهاد زیاد رو به راه نبود با هر نگاهی آدم می توانست بفهمد قیافه ناراحتش به آدم دهان کجی میکند. اما باز لبخندی تصنعی بر لب داشت. او همیشه محتاط بود و همیشه جانب احتیاط را رعایت میکرد.

\_ پسر!

فرهاد نگاهش را به مادرش دوخت.

\_ جانم خانم جان!

خاله مریم با عشق محبت مادرانه اش را نثار پسرش میکرد.

\_ با ارزش ترین چیز در زندگی دل آدم هاست. اگر کسی دلش را به تو سپرد و یا تو دلت رو به کسی سپردی باید محتاط باشید و امانت دار خوبی باشید. انگار مخاطب خاله مریم من بودم که به ایما و اشاره پسرش را مخاطب قرار داده بود اصلاً همین بود به در می گفت که دیوار بشنود. آره منظور خاله دقیق همین بود.

پی حرفش کمی سکوت پیشه کارش کرد. نگاهی عمیق به صورتم انداخت. اما خاله کج فهمیده بود او فکر میکرد تمام کج اخلاقی های من از روی ناز کردن دخترانه ام است. این بار کارش بر عکس شد. نگاهش به من بود اما مخاطبش فرهاد بود.

\_ زن کل وجودش نازه. همش نازه نازه نازه. خیلی خیلی ناز داره. یه زن همیشه در فکر ناز فروختنه. خوبه که آدم زن زندگیش رو نرنجونه و ناراحتش نکنه وگرنه یک روز چنان با سکوت از پی آت روان خواهد شد و چنان در سکوتی عمیق از کنارت عبور خواهد کرد که انگار هیچ

وقت نبوده و هیچ وقت وجود نداشته؛ اگر زن را با تمام احساساتش درک نکنی زیبایی هایش را دست میگیرید دلش را بقچه میکند و آرام میرود. چنان میرود و که پشت سرش را هم نگاه نمی کند.

#پارت صد و پنجاه و هفت

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

نگاه به فرهاد انداختم لب او آرام می خندید اما خنده اش مصنوعی بود و شاید از سر تزویر بود. فقط من می دانستم او در چه حالی به سر می برد. فرهاد را فلک کرده بودم و تیشه به ریشه اش زده بودم و او را تنها تر از خدا کرده بودم. من، رها حق طلب شهرزاد قصه گوی فرهاد، او را در حسرتی انداخته بود که ان سرش ناپیدا بود.

فرهاد بدون آنکه کلامی بخاطر حرف های مادرش بزند نگاهش را به نگاه من وصله زد. می ترسیدم نگاهش کنم داخل چشمانش شراره های آتش فوران کرده بود. حسرتی به دلم آمد.

کاش با او فقط یک دوست باقی می ماندیم و مثل دوران گذشته برای چیدن توت باهم تا نزدیکی نازک ترین شاخه هم می رفتیم و کیف میکردیم. و از روزگاری حرف می زدیم که توت های شیرین داشت. و کام مان را حسابی شیرین میکرد. اما این عشق پر از درد سر که هر دو به نوعی دچارش شده بودیم با هر دو مان کاری کرده بود که دچار حماقت شده بودیم و این عشق ما را را تنها تر از همیشه میکرد. اما چه کنم که آن وسط یک نفر یهویی آمد، بی خبر آمد؛ دست و دلم را بدست گرفت و جان از دلم برد. و منی که شباهت زیادی به یک مصرع داشتم شدم یک منظومه کامل به نام منظومه دیوانگی!

چه کنم قلبم فقط و فقط برای او میکوبید.

مخاطب حرف های فرهاد من بودم. او آهسته اما پیوسته حرف میزد. بذرا میدش هنوز در دستش بود امید داشت آن جوانه بزند. دستی بر موهایش کشید، و سپس انگشت زیر چانه اش زد، پلک زد، محزون و دلشکسته لب زد.

— جبر الله قلوبا بعلم بکسرها سواها.

جمله فرهاد که تمام شد. صدای خنده عمو حسین مثل شلیک گلوله رو هوا برخاست.. می خندید و از عربی سخن گفتن پسرش کیف کرد اما انگار زیاد معنی جمله اش را نفهمیده بود.

آخه معنی آن، این بود که خداوند بند بزند دل هایی را که هیچ کس جز خودش از شکسته بودنشان خبر ندارد.

عمو حسین دست آقاجون رو گرفت لبخند رضایتی در صورت آقاجون رخ نموده بود. از کنار آتیش بلندش کرد چند قدمی دور شد.

\_ حاجی فتاح! دیگه جای ما اینجا نیست بهتره بریم یه دور تو باغ بزنیم. مجلس دیگه خیلی سه نقطه شده.

آقاجون منظور عمو حسین را به خوبی می دانست بهین خاطر هم قبول کرد که از آنجا دور بشود.

از کارش تعجب کردم آخه سابقه نداشت اینقدر ما رو به حال خودمان بگذرد. محدودت زیادی نداشتیم اما آزادی به معنای خاص هم نداشتیم. مانده بودم تا به امروز اجازه نمی داد که کلامی با جنس مخالف حرف بزنیم اما حالا چه شده بود.

#پارت صد و پنجاه و هشت  
#زخم های من همه از عشق است  
#شمسی جلفا

او آنقدر روی من و صفا حساس بود که تا از تلویزیون  
مسابقه کشتی پخش میشد تلویزیون را خاموش میکرد.  
اما حالا که فرهاد مطلوب دلش بود پیش خودش از بند  
زدن دل حرف میزد و هیچ ناراحت هم نمیشد.

اندو رفتند همه با نگاهشان آنها را بدرقه کردند. و فرهاد  
ته مانده جاناش را جمع کرد. و در صدایش ریخت.  
صدایش تب دار تر از همیشه بود.  
\_آرید دوبله صغیره دستورها: احبک

در آن جمع فقط من معنی جمله های عربی اش را  
می دانستم.  
گفته بود.

\_کشوری کوچک میخواهم که قانون اساسی اش این باشد: تو را دوست داشته باشم.

با شنیدن جمله اش از خودم بدم آمد اح ... چرا نمی توانستم عشق را برای او تشریح کنم. کاش میشد به او می فهماندم که نمیتوان در کار خدا دخالت کرد خدا خودش خواسته که من دلم را به شهیاد بدهم. شاید حکمتی در آن کار است. شاید خیر و مصلحتی پشت این کار است.

کاش برای او می نوشتم از عشق و از دوست داشتن؛ از جوانه زدن عشق در قلب ها و چند متر زنجیر انداختن به دل ها. کاش از نفس ها را به بند کشیدن برایش میگفتم. کاش برایش حرف بزنم و بگویم که عشق آدم را بی تاب میکند؛ دلتنگ میکند؛ بیمار میکند؛ و اگر آن لحظه ای که عالیجناب عشق ندای رفتن میکند تو باید بمیری وقتی که عاشق باشی و در رفتنش نمیری هزاران هزار بار بهار هم بشود تو زنده نمی شوی و سبز نمی شوی. و شکوفه نمی دهی و این بود قدرت عشق. کاش میشد به او فهماند من دل و دلتنگش نیستم و نمی شوم. وقتی

میگوید میرم و کوچ میکنم در دلم از خوشحالی جشن به پا میکنم و چمدانش را خودم با همین دوتا دستام می بندم و چترش را به دستش میدهم و زیر باران به سلامت می گویم. حتی خیالش را هم پشش میدهم که خدای نکرده دوباره دزدکی سرک به قلبم نزند. کاش بهش میشد می فهماندم حالا که عشقت یه طرف هست یه رنده بردار و بکش روی خودت تا تمام بشوی این مدل تمام شدن بهتر از آن است که صاحب کسی- باشی که جسمش پیشت هست اما روحش فرسنگ ها از تو فاصله دارد.

همانجا کنار آتیش ایستاده بودیم هوا کمی سوز داشت و سرما در جانم نشسته بود اما با حرف های فرهاد حسابی گر گرفته بودم.

زبانم مهر و موم شده بود. تو بد جایی گیر کرده بودم ته قصه مان را خواندم اما باز به حماقت های خودم ادامه میدادم. و باز انگشت های زیادی میخواستم تا با همه آنها عشقم را اشاره کنم و بگویم او تمام دارایی من از این جهان است. میخواستم فاش کنم که عاشقم اما رسوا شدنم نزدیک بود.

#پارت صد و پنجاه و نه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

نگاهم به نگاهش خیره مانده بود درماندگی از سر و رویم  
می بارید. به گفتن جمله ای اکتفا کردم.  
\_ انشا الله.

او خندید و گل ها خشکیده و تازه از زمستان در آمده  
حیاطش از خنده او گل داد. صدای همه ای بلند شد  
هر دو خانواده با خوشحالی به دیگری شاد باش می گفتند  
و آرزوی خوشبختی برای بچه های هم داشتند. من  
متعجب چشم به دهان هر کدام از آنها دوخته بودم و  
زبانم دیگر در دهانم نمیچرخید. بغ کرده بودم.

ساعت هایی که کنار هم بودیم خیلی طولانی گذشت هر  
ثانیه حکم یک ساعت را پیدا کرده بود به کندی  
می گذشت اما چون می گذشت باکی نبود. در کنار خانواده  
شامی که فرهاد سفارش داده بود، صرف شد و در آخرین  
ساعت شب با یک خداحافظی از آنها جدا شدیم.

لحظات سختی بر من گذشته بود وقتی سوار اتومبیل شدیم. هیچ کدوم هیچ حرفی نزدیم پدر در حس رضایت خود غرق بود و از این تصمیم خوشحال بود اما مادر را کارد میزنی خونش نمیریخت او هم درمانده بود نمی توانست از تصمیم همسرش برای من لذت ببرد، از به طرف دوست داشت فرهاد دامادش باشد و پیمان دوستی با دوست خانوادگی شأن را محکم تر کند اما از طرفی دیگر به دلش بود که دخترش به مراد دلش برسد؛ از اینکه قرار بود دخترش تن به ازدواج سنتی بدهد و پای روی دل خود بگذارد. عصبی و ناراحت بود.

من آرام بودم و برای احوال خودم گریه ام گرفته بود. شوخی بردار که نبود شب از نیمه گذشته بود و تنهایی بر روحم چنگ انداخته بود وقتی ساعت از بامداد میگذرد باید کسی- را داشته باشی که دوستش داشته باشی باید کسی- باشد تا دست را بگیری و هزاران هزار بار بوسه بر پشت دستش بزنی بعد صورت به صورت بشینی دل بدی و قلوه بستونی اما وای از زمانی که کسی- را برای دوست داشتن نداشته باشی باید سرت را بزاری زمین و بمیری.

در مسیر برگشتن صفا را سوار اتومبیل کردیم.

با ورود او سلام و احوال پرسی بالا گرفت. او در کنار دستم نشست. صفا خبر از مکنونات قلبی ام داشت اما دلش با فرهاد بود دوست داشت که او داماد کوچک خانواده مون بشه.

تو گوشم آرام بچزد.

\_ باز چته؟ گند زدی که این طوری آروم نشستی؟

بهت نمی آید اینقدر آرام نشستن؛ بگو بخند؛ جیغ و داد بزن؛ شر به پا کن؛ شور به پا کن.

در مقابل حرف هایش غمگین تبسمی بر لبم دوید سر برگردانم و سرم را به شیشه اتومبیل چسباندم تا مسیر رسیدن به خانه آرام و در خودم گریستم. مسیر طولانی نبود خیلی زود به منزل رسیدیم تا آقاجون اتومبیل رو داخل حیاط بیاره من همون جلوی در از اتومبیل خارج شدم و بی هیچ حرف اضافی خود را روی تخت انداختم انقدر پکر بودم. که لازم نبود کسی. بگویند چته و چه مرگته!

از قرار معلوم شب سختی را پیش رو داشتم.

#پارت صد و شصت

# زخم های من همه از عشق است

# شمسی جلفا

تا صبح روی تخت هی غلت زدم و غلت زدم از فردا و  
فردا های دور ترسم بر داشته بود.

نبض دلتنگی هایم میزد. و شور دلهره در جانم ریخته  
شده بود. به قول نیما خانه ام ابری بود اما در خیال روز  
های روشنم. به پهلوجپ خوابیدم تا آرام شوم اما نشد  
که نشد آرام باشم. از تخت پایین آمدم و روی فرش دراز  
کشیدم اصلا برای پیدا کردن آرامش باید تاق باز خوابید  
تا عشق در قلب جولان دهد و آرام بگیرد.

روی کف اتاق سرم را گذاشتم و خود را در بغل دنیایی  
انداختم نمیدانم خوابیده بودم یا بیدار بودم کسی— در  
گوشم فریاد کشید

\_ آرام بخواب رها! قاصدک روزهای بی غدغه در راه  
است.

و بعد مدتی دوباره همون صدا در گوشم پیچید.

دل کندن رو یاد بگیر به زودی دردت میاد.

اما من خوابیده بودم بیدار بودم وهم سراغم آمده بود تا صبح همگونه دراز کشیدم و با خیال سر و کله زدم. بالاخره

صبح صادق دمید و خورشید آرام آرام از پناهگاه دیرین خود بیرون آمد. سخاوتمندانه بازوانش را گشود و زمین را در بر گرفت و جانانه گرمای نور بخشش را نثار زمینیان میکرد.

با چشمان پف آلود از اتاق خارج شدم میخوامستم هوای اول صبح در صورتم به رقص در بیاد. پا که بیرون از خانه گذاشتم بالای همان دو سه پله ای که کمی از کف حیاط بلند بود ایستادم. دمی از هوا گرفتم. معطرترین هوا بود. و در هیچ عطاری آن عطر وجود نداشت. بوی علف کف باغچه آدم را مست میکرد. تا جلوی حوض کوچک آبی رنگمان رفتم آبی سرد به صورتم زدم تا بلکه کسلی بدخوابی دیشب را از خودم دور کنم. هوس کردم در اون هوا پاک کمی بدوم. طول حیاط خانمان خیلی بود. دویدم آنقدر دویدم تا نفس کم آوردم. یک دور کامل حیاط را دویدم وقتی جلوی همان پله های رسیدم. صفا را دیدم که داشت منو نگاه میکرد و دست بر کمر گذاشته بود و بر منو نگاه میکرد. با خوش رویی خندید.

\_ معلومه حالت خوب شده؟

نفس عمیق کشیدم.

اوهومی گفتم و خندیدم.

\_ دویدن حالمو خوب می کنه.

دست به بالا آورد.

\_ خدا راشکر.

ملتمسانه لب زدم

\_ خواهر؟

تک خنده ریز کرد، و پچ زد.

\_ خدا بخیر کنه باز مهربون شدی!

او مرا خوب می شناخت می دانست که کارم گیره کرده که  
آنگونه مهربان خواهر خطابش کردم.

\_ میشه امروز باهم یه جایی بریم؟

\_ کجا؟ کار دارم.

متحیر پچ زدم.

\_ مخالفت نمیکنی بگم؟

متعجب لب زد.

\_ حالا بگو ببینم چی میگی؟

\_ کمی نزدیکترش شدم دوست نداشتم. کسی- به جز او صدایم را بشنود.

آرامتر از همیشه حرف میزدم.

\_ امروز قراره مامان شهیاد منو ببینه!

چشماشو ریز کرد. و با صدای خفه ای نالید.

\_ چی؟

تو حالت خوبه آقاجون و عمو امروز میرن که برات وقت از محضر بگیرند تو چی میگی؟

من تصمیم گرفتم فقط زن شهیاد میشیم.

سرچراخاند به داخل خانه دزدکی سرکی کشید میخواست مطمئن شود که کسی حرف هایش را نشنیده.

\_ آرامتر. آقاجون بشنوه پوست سرت رو می کنه.

چشم هایش را برایم گشاد کرد و حرصی توپید.

\_ اصلا تو می دونی داری چکار میکنی؟ چرا همش از مسیرت منحرف میشی. این رفتارهای تو رو نمیفهم.

حرفش بهم بر خورد. مغموم پچ زدم.  
\_ من تصمیم گرفتم عوضش هم نمیکنم. روی دلم پا  
نمیدارم.

\_ رها! تو از کی اینقدر سر خود شدی؟  
سرم را از نگاهش گرفتم و به زیر انداختم.  
\_ از همون کودکی من مستقل بودم. کاری به کار کسی—  
ندارم.

فقط امروز ازت خواهش میکنم که همراهم باشی.  
نمیخوام تنها برم.  
صفا برای آنکه مخالفت خود را به من نشان بدهد نالید.

\_ این جوری همیشه خودم باید با هاشون حرف بزنم و  
بگم که دست از سرت برداره.

میرم بهش میگم که تو همین امروز و فردا نامزد میشی— تا  
راحتت کنم

#پارت صدو شصت و یک

ملتمسانه بچزدم

\_ خواهر.

چشماشو ریز کرد.

\_ خوشبختی تو برام خیلی مهمه. مگه من چند تا خواهر دارم دوست دارم ذهنت آروم باشه. و بی دغدغه زندگی کنی.

چقدر هوایم را داشت و چقدر دلسوزانه پای وسط گذاشته بود اما هم ردیف و هم قافیه دلم نبود.

\_ قربون دلت بشم.

برگشت و بغلم کرد. آقاجون وارد نشیمن شد.

\_ به به صبح تون بخیر

چیه کله صبحی هم دیگه رو بغل کردین؟ خبریه؟

هر دو نگاه مصلحت باری بهم کردند و خنده ای سر دادند.

\_ دلمون برای هم تنگ شده. یه دو روز همدیگر رو ندیدیم اما انگار چند ساله ازهمه دوریم.

آقاجون کف برایمان زد و قدمی نزدیکان آمد.

\_ خوش باشید خوشحالم که اینقدر هوای همو دارید.

صفا رگ خواب آقاچون رو خوب میدونست؛ میفهمید  
چکار کند تا آقاچون رو خوشحال و خرسند کند.

\_ تا شما دست و صورتت ون رو بشوری منم صبحونه  
آماده میکنم.

آقاچون جفت دم پایی های مردونه تو حیاط رت پوشید  
قصد داشت تو باغ قدمی بزند.

\_ دستت درد نکنه؛ یه کم زود آمادهش کن کار دارم.  
امروز سرم حسابی شلوغه! فرهاد گفته که باهام کار داره.  
اول باید یه سر برم مغازه و بعد برم پیش فرهاد. عصر-هم  
یه کم با رها حرف دارم. کلا امروز خیلی سرم شلوغم.

آقاچون پی حرف هایش از کنار ما روان شد و از ما دور  
شد درحالی که طول حیاط را قدم برمی داشت صفا رو  
مخاطب خودش قرار داد.

\_ خانواده فرهاد خیلی عجله دارن با اینکه دلم میخواست  
رها تا درسش تمام نشده ازدواج نکنه اما خیلی اصرار دارن  
که نامزد بشن و یه مدتی رو نامزد بمونن.  
صفا نگاهی به من کرد.

\_ انشا الله که خیره. میخواین یه استخاره بگیرین.

همانجا ایستاد و پشت سرش چرخید روبه روی ما قرار گرفت.

\_ لزومی داره خیره. تو امر خیر حاجت هیچ استخاره نیست.

با تمام شدن حرفش قدم های بلندی برداشت من و صفا در هاج و واج ماندیم. هیچ حرکت و حرف اضافه نمی توانستیم بزنیم لذت دیدار خانواده شهیاد به دلم نبود چرا که هر کدوم با دیدگاه مخصوص خودشان داشتند تصمیم می گرفتند. صفا لب به شکوه گشوده بود. سرش را تا سینه ام نزدیک کرد هم شد و کلاف سخن را باز به دست گرفت.

\_ بفرما رها خانم تحویل بگیر.

از دیدار امروز بگذر و بشین ببینیم آخر و عاقبت با فرهاد چی میشه.

حرصم گرفت و سرم درد گرفت. جوشی نالیدم.

\_ فرهاد رو دوست ندارم با چه زیونی بگم آخه!!!

تن صدایش کمی بالا رفت.

\_ آخه تو که دوستش داشتی از کودکی.

\_ هیچ هم دوستش نداشتم. من و او فقط یه دوستی  
دیرینه دارم فقط همین. ازش خوشم نمی آید بمیرم هم  
زنش نمیشم.

برو صبحونه تو آماده کن. من میرم یه دوش بگیرم.  
چشم غزه ای بر من آمد.  
\_ اول بین آب گرمه یا نه؟  
\_ باشه میبینم.

#پارت صدو شصت و دو  
#زخم های من همه از عشق است.  
#شمسی جلفا

دوشی گرفتم. وقتی از حمام در آمدم آقاجون خونه نبود  
مادر و صفا باهم در مورد دیدار امروزمان حرف می زدند.  
موهایم را خشک کردم. که صفا صدایم زد.  
\_ بیا بشین صبحونت رو بخور.

حوله روی سرم بود اما  
سر سفره نشستم مادر با دلخوری نگاهم کرد.  
\_ رها! چرا با شهیاد قرار گذاشتی؟

\_ مجبور شدم اینجوری نگاهم نکن، مامانش قراره بیاد  
منو ببینه!

چای از سینی برداشت و به طرفم گرفت.  
\_ اشتباه کردی قبول کردی. نباید این کار رو میکردی؛  
اقاجونت بفهمه ناراحت میشه.  
به کنایه ادامه داد

\_ یه کم فکر اقات هم باشی بد نیست.

\_ مادر مگه من چکار میکنم؟

متعجب از حرفم ناراحت شد.

\_ قراره چکار کنی، بین هم سن و سال های تو مگه از  
این رفتار ها دارن، تو تنها دختر هستی که قدم به وادی  
عاشق گذاشتی. حالا چی رو میخوایی ثابت کنی من  
نمی دونم.

دیشب تا صبح داشتم کند کاری های تو رو برای اقامت  
راست وریس میکردم. آخر حرفش این بود که تو رو  
توجیه کنم که باید زن فرهاد بشم.

راه گلویم بسته شد و چای در دهانم ماند و آخر سر از  
دماغم فرو آمد.

\_ مامان جان! صبحی به صفا هم گفتم من فرهاد رو  
دوست ندارم زن شهیاد هم نشم زن فرهاد نمیشم.  
عوض مامان صفا لب زد.

\_ غلط میکنی مگه دست تویه که اینجوری منم منم  
میکنی. مثل بچه آدم برو بشین تو خونه آت و زندگیت  
کن. برای چی چسبید به پسری که فقط قیافه شو دیدی  
نه پدرش دیدی نه مادرشو دیدی. صرف داشتن یه قیافه  
خوب که آدم نمیتونه روی آینده اش شرط کنه.

لحن صفا گزنده بود از دستش دلخور شدم.

\_ تو کاریت به کارم نباشه امروز به مادر شهیاد میگم که  
قصدا ازدواج دارم. تو بیا فقط کنارم باش تنهایی خجالت  
میکشم. قول میدم که آخرین باره ازت کاری میخوام و  
دیگه هیچ خواهش ندارم.

صفا جدی تر از همیشه بود.

\_ همون که گفتم نمیتونم اجازه بدم دستی دستی خودت  
رو تو هوا بندازی.

با دل خوری و درماندگی پچ زدم

\_ حالا میایی؟

با اینکه مخالف صد در صد بود اما بی میل هم نشان  
نمی داد.

\_ باید از علی اجازه بگیرم و حرف بزنم بعد تصمیم به  
رفتن یا نرفتن میگیرم.

\_ تو کی میخوایی استقلال فکری داشته باشی؟

همش دنبال اجازه گرفتی! همیشه میگی اجازه از این  
بگیرم و از اون اجازه بگیرم. بسه دیگه! تو را خدا یه کم  
خودت باش.

چشمانش را گشاد کرد

\_ الله اکبر. تو هنوز بچه ای! مونده تا بفهمی من چکار  
میکنم.

تو اصلا معنی استقلال فکری می دونه چیه؟

منظورت از استقلال فکری نکنه همین پافشاری بی خودی سر حماقت هاست. این استقلال فکری نیست پشت پا زدن به بخت هست. تو مصلحت بزرگترها رو زیر پا میذاری و چسبید به احساس که معلوم نیست اسمش هوسه یا عشق.

\_ نگو خواهر. من عاشقش شدم دست خودم نیست نمیتونم از فکرش بیرون در بیام.

قندی از قندان برداشت و به طرف رها گرفت

\_ در هر حال داری بیراهه میری. مسیرو خوشبختی رو اشتباه میری.

قند از دست صفا گرفتم. میخواستم چایی بخورم.

\_ ول کن این حرف ها رو؛ من خودم می دونم دارم چکار میکنم. تو کاریت به اینا نباشه. استکان چای را سر کشیدم و چند لقمه نون و پنیر خوردم و از سر سفره بلند شدم. و صفا را مخاطب خود قرار دادم.

حالا بریم ببینم من چه لباسی بپوشم. امروز هوا خوبه می خوام مانتویی که برای عید گرفتم بپوشم.  
صفا نگاهی غصبناکي کرد.

#پارت صدو شصت و سه

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

رفتم کلی لباس تنم کرد حسابی واسواس به خرج داده  
بودم آخر سر همان مانتویی که برای عید خریده بودم بر  
تن کردم و وارد نشیمن شد. صفا پشتش به من بود  
دویدم و بغلش گرفتم. چنان میفشردم که تغلا میکرد که  
از دستم بگریزد. اما من چفت بهش چسبیده بودم.

\_ با علی حرف زدی؟ من باید به این ملاقات برم.

\_ دست روی دستام گذاشت با مهربانی دستم را فشرد  
ومن او را ول کردم.

\_ آره حرف زدم.

چند بوسه پی در پی بر گونه اش زدم. با پشت دستش  
حتی بوس علیک را پاک کرد.

\_ لوس بازی در نیار. من از این جور ها ادا خوشم نمی آید.  
روی خوش ندارن یه دختره بیست ساله با پسر غریبه قرار  
ملاقات بذاره!

تا من حرفی بزنم صدای مامان نسرینم بلند شده بود  
که صفا را به اسم صدایش زد. رو چند قدمی به طرف  
مادر رفت و منتظر ماند تا مادرش حرفش را بزند.  
با صدایی گرفته نالید از تن صدایش مشخص بود گریه  
کرده بود.

\_ من حریف رها نیستم یه زنگ بزن به عموت که خانم  
جون رو عصر- بیاره اینجا. رگ خوابه رها تو دست های  
خانم خونه. اون زیونشو بهتر میفمه. بشینم دو کلمه حرف  
بزنیم ببینیم آخه چرا این طوری می کنه این دختر!

رنگم پرید. مثل میت ها شده بود و بغض در گلویم پنجه  
انداخته بود و با بی رحمی فشار بر گلویم وارد می ساخت.  
به زور لب زدم.

\_ ای وای نگی ها تو رو خدا! حوصله دیدن اخم های به  
هم پیوسته عمو رو دارم. از دنیا سیر میشیم وقتی اونو  
میبینم.

هر کی هم بیاد حتی زمین به آسمان آسمان به زمین بیاد؛  
من پای آرزوهایم می ایستم تا همشون خاطره کنم.

پی حرف هایم بغض مادر در صدایش لرزید دلسوزانه تر  
از همیشه لب زد.

\_ مامان جان داری با خودت لج بازی می کنی این همه  
مخالفت معنی نداره.

هیچ کس هیچ جوهره هوای دلم را نداشت حتی نزدیک  
ترین آدم ها هم غریبه آشنای بودند همه دست به یکی  
کرده بودند و می خواستند رو دست روزگار سیلی بزنند و  
دست مرا در دست فرهاد بگذارند.

\_ من عاشقم و دل کردن از شهیاد برایم محال خنده  
داری هست. من تصمیم و گرفتم.

با حرفم حرص مادر در آمده بود؛ کفری شده بود. دست  
به سوی آسمان کشید.

\_ ای خدا. یه عقل به این بچه من بده. مادرهق میزد. رو  
به من ایستاد.

\_ اینقدر عذابمون نده. اصلا امروز خودم میرم و به شهیاد  
میگم که پاشو از زندگی تو کنار بکشه.

صفا از حرف مامان خوشش آمد و به استقبالش رفت

\_ آره مامان باید دمشو قیچی کنیم بره سر زندگی خودش.

آهی کشیدم. و از پی شون روان شدم حرصی بهشون توپیدم.

\_ اصلا لازم نیست هیچ کدومشون بیاین. من خودم تا اینجا تنها بودم من بعد هم میتونم تنهایی ادامه بدم.  
\_ استغروالله.

وارد اتاق شدم اعصابم خرد شده بود. پشت درب نشستم و گوش به حرف های مامان نسرین و صفا دادم. آخر سر صدای احوال پرسى صفا با عمو می آمد. داشتند باهم قرار می گذاشتند که عصر- مادر بزرگم را به خانه ما بیاورند

#پارت صد و شصت و چهار

#زخم های من همه از عشق است

# شمسی جلفا

لباس های تازه ام را در تنم برانداز میکردم. حول وحوش ساعت دوازده قرار گذاشته بودیم که جلوی پارک ساعت هم دیگر را ببینیم. ساعتی در تکاپو بودم و خودم را آماده کرده بودم. ساعت از یازده هم گذشته بود که آماده رفتن شدیم. مادر خیلی سفارش کرد که مواظب خودم

باشم. یک قرار ملاقات عادی بود دلیلی نداشت مادر  
آنقدر دلشوره داشته باشد. اما خیلی استرس روش بود  
صفا هم آماده شده بود از خانه خارج شدیم. تا رسیدن  
به مقصد صفا لب نصحیت برایم باز کرده بود. اما من  
هیچ کدوم را نمیشنیدم.

جلوی پارک از تاکسی- پیدا شدیم. صفا بیشتر از من به  
استرس دچار بود.

کلا مشخص بود که هردو کیج می زدیم. نگاهم را به اطراف  
چرخاندم شهیاد بود که با قدم های بلند به طرف ما  
می آمد در حالی که یک خانم میان سالی هم همراهش  
بود.

سلام بلندی گفت همان جا ایستادیم تا به نزدیکی ما  
برسند.

با دیدنش عوض دلم نفسم گرفت. شهیاد سر به زیر حال  
و احوال پرسید و مادرش گرم و صمیمانه مرا در آغوش  
کشید و محکم به سینه اش فشار داد. از سینه اش که  
جدا شدم با نگاهی موشکافانه بر سر و رویم برانداز کرد.  
اوزن مهربان و چادری بود که صورتی گرد داشت و از

قضا چند صورت مهربانش مهربان خانم نام داشت؛  
بنظر می آمد که شهید سفیدی پوست و رنگ چشمانش  
عسلی اش را از مادرش به ارث برده است.  
کلاف سخن در دست مادرش بود.  
\_ ماشا الله دخترم.

انشا الله که خوشبخت بشی.  
آقا شهید از خوشگلیتون زیاد می گفت اما باور نداشتم که  
تا این حد پسر خوش سلیقه باشه.  
شهید با لبی پر از خنده پچ زد.  
\_ مامان با دیدار منو فروختی!

مادرش خندید و نگاهی به من و سپس صفا کرد. صفا  
مثل مجسمه ایستاده بود حتی نمی خواست سلام هم  
بگوید اما مادر شهید مهربان خانم دست به سوی او هم  
دراز کرد. و حال و احوالش را جویا شد. صفا به آرامی زبان  
به سخن گشوده بود او آدم بی ادبی نبود اما دلش برای  
من می سوخت و می خواست زودتر از منجلا ب بیرون در  
بیام.

مادرش اشاره به صندلی نارنجی رنگ کرد و ما را دعوت  
به نشستن کرد در کنار هم نشستم. جای برای شهید نبود

روبه رویم ایستاد مادرش دستم را با مهربانی گرفته بود دوباره اصل احوالم را پرسید و پی تشکرهای من او پیچ زد.

\_ شهیاد می گفت راضی به ازدواج نیستی مشکلت چیه؟ چرا میخوای دو سالی صبر کنی تا درست تمام بشه. شهیاد اینجا دست تنهاست کسی- رو نداره بهتر نامزد بشید خیال همه رو راحت کنید.

من که تا همین دیروز از شهیاد برای رسیدن بهم دنبال فرصت بودم که کمی صبر پیشه کار کند اما الان نظرم عوض شده بود و می دانستم زندگیم بد جایی بیخ پیدا کرده است نرم شده بودم برای ازدواج با او.

#پارت صد و شصت و پنج

#زخم های من همه از عشق است

# شمسی جلفا

صفا کلامی حرف نمی زد و هردو به وضوح پی به ناراحتی اش برده بودند. نگاه هایش سنگین بود و چنان نگاه هایش آلوده به زهر بود با هر نگاهش زهر به جانم می

ریخت و نفسم در سینه ام حبس می شد اما به زور هم که شده بود باید می خندیدم؛ الان وقت باختن نبود زود خود را جمع و جور کردم. و با تبسم وارد جنگی شدم که خیلی ناعادلانه شروع شده بود لبخند بر لبم جان گرفت. نگاه های پر از شوق شهیاد بر دهانم دوخته شده بود انگار همانجا آماده شنیدن جواب بله از من بود. مقابل نگاه های دزدکی شهیاد فقط نگاهش میکردم از این پاسکاری زیبا خوشم می آمد. مادر شهیاد رضایت را در صورتم دیده بود و حدس زد که موافق وصلت با پسر او هستم. هر چند که من با تمام وجود دل و دین در راه پسرش داده بود و حاضر بودم بخاطر پسرش تا پای چوبه دار بروم. رشته کلام را مهربان خانم در دست گرفته بود. ابتدا نگاهی به من و سپس صفا انداخت.

\_\_ اگه اجازه بدید امشب به طور رسمی برای خواستگاری بیاییم.

من که از خدام بود اما صفا کار خودشو کرد و وسط حرفم پرید.

\_\_ نه مهربان خانم. بی ادبی هست می خوام یه چیزی بگم امیدوارم که ازم نرنجید واقعیت اینه که برا رها همین

امروز و فردا قراره شیرینی بخوریم. رها رو دوست خانوادگی مون از زمان های خیلی دور برای پسرش خواستگاری کرده همه هم موافق این وصلت هستیم تنها کسی که نا راضی هست خود رهاست. امیدوارم درک کنید این موضوع رو و دست پسرتونو بگیرید و از رها فاصله بگیرید بخدا این طوری هم برا آقا زاده شما خوبه! و هم برای رها. من نمی خوام که به شما تهمت بزنم یا افترا ببندم که پسر-تون این طوریه یا اون طوریه! آقا پسر- شما خیلی هم آقاست اما تو فامیل ما اصلا دختر به غریبه نمیدن مخصوصا آقاجون من که سر این قضیه با هیچ کس شوخی نداره. ایشون رو دو تا دختر هاش خیلی حساسه. خواهش میکنم تا دیر نشده و اوضاع بدتر از این نشده پا از این قضیه بکشید

مهربان خانم زن دنیا دیده ای بود وقتی حرف های صفا را شنید رو به پسرش شهیاد و سپس من انداخت. با دستش به صفا اشاره کرد که برای چند ثانیه ساکت باشد.

\_ شما دو تا چند دقیقه باهم حرف بزنید. من حرف های مهمی با صفا جان دارم.

پی انتظاری که در صورت مهربان خانم موج میزد من و شهیاد در کنار هم و دوشا دوش هم راه رفتیم چند متر

آن طرف تر صندلی چوبی قهوه ای رنگی وجود داشت در  
نزدیکی صندلی قرار گرفتیم؛

#پارت صد و شصت و شش

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

اما دلم ماند پیش صفا؛ دلم بد می جوشید مثل شیر و  
سرکه می جوشید. از اول می دانستم به قصد سنگ پارتاب  
کردن آمده بود، آمده بود که رای آنها را هم بزند.

با چند قدم زدن به طرف صندلی، روی آن قرار گرفتیم  
فکرم پریشان شد. از همه جا بوی خدا حافظی و مرگ  
بلند شده بود و نسیم دلتنگی در کوچه پس کوچه شهر  
جولان میداد. هم زمان نفسم پیر شد و بوی کهنگی  
گرفت. هر آن احساس میکردم نقش بر زمین شوم.  
نمیدانم چرا این روزها این طوری می شدم تنها جوابی که  
میتوانم برای سوالاتم داشته باشم این بود بخاطر  
شرایط زندگیم که توش هر آن یه سونامی بر پا میشد و  
همه زندگیم خراب می شد.

نفسی- عمیق گرفتم و نگاهم عمیق بر صورت شهیاد  
دوخته شد. شهیاد با مهربانی لب زد.

\_ یه نگاه از آن دو تا خانم محترم بگیری خوبه! بذار کار  
خودشون رو بکنن هر دو تاشون زن هستن زیون همو  
خوب میفهمن.

منظورش را فهمیدم او به کنایه گفته بود که نگاهش کنم.  
به چشمان جذابش نگاه دوختم. و او نیز نگاه گذرایش را  
از چشمانم عبور داد. عاشقانه زمزمه میکرد.

\_ ناز چشمانت زیباترین تار را در چشمانم مینوازد.

من چیزی نمیگم الان هم جاش نیست که بگم اما عشقم  
از تو چشمام پیدا است. چه حال خوبی داره کنار تو بودن؛  
حسی- که با بودن تو دارم تا حالا با هیچ کس تجربه  
نکردم. کنار تو شبیه جایی مثل وسط بهشتم. کنارت تو  
همه چیز معنی معجزه میده. حتی وجود تو وسط قلبم  
هم معجزه هست. باور میکنی خیلی زود بر قلبم نشست  
یادت میاد اولین روز دیدارمون رو. سلام کردی و جواب  
دادم و چه صمیمانه بود آن احوال پرسی گرم. من همان  
روز گرمی صدایت و معنی نگاهت رو فهمیدم. عجب روز  
قشنگی بود زیرکانه اخم کرده بودی اما من خنده پس اون  
اخم ها رو می دیدم خنده های که میخواستی همش ازم

قایم کنی. اوایل آن روز ها به قلبم هی نهیب میزدم که دنبالت نیام هلق هلق پشت سرت راه نیافتم به دستام آموختم که دستت را نگیرد و ترا به آغوش نکشد به چشمانم راز عشق گفته بودم گوشزد کرده بودم که رسوایم نکنند

اما کو مگر گوش دادند؟ خیلی بازیگوشی کردند و به حرف هایم هیچ گوش نسپردند شاید هم این ذات عشقه که اینگونه دلها را به تسخیر خود در میاره و فکر فرار از سرت بیرون میاندازه زنجیری قطور و طولانی به پای دل می بنده و چنان با قدرت نخ نمات می کنه که خودت هم از وجود خودت بی خبر میشی. و اون وقته که میخوایی از همه دور بشی، قایم بشی، گم بشی. بری تو دل کویر و فقط تو باشی و اون. تو باعث آرامش هستی آرامش مطلق یعنی تو یه روز اگه نبینمت حالم بد میشه!

برق نگاهت، خنده لب، گرمی صدایت عاشقم کرده اما اصل کاری تپش قلبت هست که یک دنیا بهم آرامش میده اما واقعیت از این همه آرامش میترسم، میترسم یه روز از دستت بدم تو آنقدر برام با ارزش و مهمی که میترسم یه روز از دستت بدم و خودم بمیرم.

#پارت صد و شصت و هفت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

آهی لرزان از جانم بلند شد و بر میان دو لبم جان داد.  
سر به زیر انداختم.

\_ خدا نکنه! این چه حرفیه میزنید! نگید این طوری حالم  
خوب نیست حرف هاتون حالم رو بد می کنه.

حرف های صفا، شهیاد را هم بهم ریخته بود او هم اندازه  
من پریشان شده بود؛ رعشه قلبش را می دیدم قلبش به  
تک و توک افتاده بود.

\_ قضیه خواستگارت انگار خیلی خیلی جدیه؟

سری به علامت مثبت جنباندم.

\_ متاسفانه بله!

اهانی گفت. و پی حرفش نفسش را یک راست بیرون فرستاد در نزدیکی ام قرار داشت باز دم هایش گونه چپم را به نوازش گرفته بود.

\_ پس چه کنیم؟ چاره کار چیه؟ از یه طرف میگی اقاجونت دختر به غریبه نمیده از یه طرف تو خواستگارت رو قبول نداری؟

تنها راه حل این موضوع اینکه که یه شانسی- به خودمون بدیم و ملاقاتی با آقای حق طلب داشته باشیم. امید که قبول کنن که غلام درگاهشون بشم.

صدایم در حنجره ام می لرزید. با تشویش درونی دست و پنجه نرم میکردم. اما حواسم به حرف های شهیاد بود.

\_ نمی دونم چه کار بکنید اما یه کاری بکنید من دیگه عقم قد نمی ده نمی دونم باید چه کنم اما اختیار دلم دستتونه؛ هر جور شده باید آقا جون رو راضی کنید.

حرف هایم که تمام شد به صورت ش نگاه دوختم.

دست بر چانه اش گذاشته بود و فکر چاره مشکل مان بود. سوی نگاهش را به طرف من چرخانده بود. با اینکه دلش پریشان شده بود اما صورتش همان آرامش گذشته را در خود حفظ کرده بود. پلک زد. و نگاهم کرد. قصد

جانم را کرده بود که آنگونه نگاهم میکرد نمی دانست که  
من تاب و تحمل آن نگاه های پر از مهرش را ندارم و  
ممکنه یهویی کاری بکنم که نباید بکنم. لبخندی محو  
روی لبش نقش بسته بود

\_ کارم سخته اما می جنگم برات. اگه قرار باشه هفت خان  
رستم رو طی کنم جانانه و مردانه پای حرف دلم می ایستم  
تو نگران نباش. همه چی رو بسپر به من و خانواده ام. تا  
امروز شما راضی به ازدواج به این زودی نبودید حالا که  
سر و کله خواستگارت پیدا شده راضی به ازدواج شدی  
منم همه کار میکنم برات. حاضرم همه دنیام رو بدم اما  
عوضش با اون دست های تو رویامو ببافم.

نگاهی شیرین بینمان پاسکاری شد. با لبانی پر از خنده لب  
به سخن باز کرده بود.

\_ دلم براتون این چند وقته خیلی تنگ بود.

شاید نظر شما این چنین نباشه اما اعتراف به دلتنگی  
سخت ترین کار دنیاست آدم ها خیلی وقتا به نفر رو کم  
دارن تا درد دلشون رو بهشون بگی. تو این دنیا به این  
بزرگی برای همه افراد دنیا فقط به نفر هست که می تونی  
همه دردت رو براش تعریف کنی و حرف بزنی. برای منم

تنها تویی تو که هر روز خیالت از سقف رویاهام چکه  
میکردی و من به همین رویا هایت هم دل خوش بودم.  
با همین رویا ها زندگیم لذت بخش بود.

#پارت صد و شصت و هشت

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

واقعیت اینه که من خیلی میخوامت، تو عاشقانه های  
مرا هر روز خواندی و فهمیدی که دوست داشتن نه  
عقل میخاد و نه منطق دوست داشتن فقط فقط یه من  
میخواد و یه تو.

شنیدن حرف هایش دلم را آرام میکرد. او پی حرف هایش  
نگاه هایش را هم سنگین میکرد نگاه از صورتی نمی گرفت.  
در آن حوالی عشق پرسه میزد و جایی که عشق باشد  
عقل مدهوش میشه. لبانم بی اختیار شده بود؛ پچ زدم.

\_شهیادا!

اولین بار بود که اسم کوچک حضرت عشق را بر زبان  
آوردیم.

جانمی گفت.

\_دلتنگی و درد نبودنت سر به فلک کشیده، در نبودنت  
بغض هایم اشک میشوند و آه هایم ابر میشوند من با هر  
تلنگری می شکنم. منو به حال خودم رها نکن.

شهیاد پی حرف هایم خندید و نالید.

\_اگر در قلبم صدف باشه مطمئن باش که میان آن تنها  
تویی پنهان!

غم به دلت راه نده پشت پرچین نگاهات زندگی گم شده  
است پلک بزن تا زندگی جاری شود. من دیگه دوست  
داشتنت را فریاد نمی زنم من نفس میکشم تو رو؛ برای به  
دست آوردنت و به حرمت عشق تو خیس میشوم زیر  
باران. من عاشق واله توام.

دلم از شنیدن حرف های شهیاد داشت ضعف می رفت.  
آب دهانم را قورت دادم

\_می دونی فرق زیادی هست بین آدمی که پای عشق پیر  
میشه با آدمی که تو بیست سالگی برایت تمام میشه. نذار  
من برات تمام بشم کاری کن که کنار هم به عشق هم پیر  
بشیم.

گفته بودم که بی تو

دلم میمیره اما اگه نمیره هم دیگه از اون دل دل نمیشه!

آرام دستی بر موهایش کشید.

\_ موضوع بحث را عوض کن تو مال خود خودمی ما بهم قول دادیم. نگاه به دور و بر بنداز. بهار هست شکوفه سبد سبد در حال عشق شدن هست. از این فضا لذت ببر.

چشم چرخاندم اما تا صورتم را به طرف شهیاد بچرخانم لحظه ای فکری نا میمون در ذهنم افتاد؛ با خود نجوا کردم.

\_ اگر قسمت شهیاد نشوم و هوای او از سرم نیفتد چه کنم؟

قلبم از این فکر ایستاد. احساس کردم نبضم نمی زد. قالب تهی کرده بودم. اما شهیاد همه توجه اش به من بود.

\_ دل نگران نباش رها جان!

تا هوای مرگ بر سر و صورتم نخورده قول میدهم پای تو میمانم تا روزی که جان دهم تو هم برایم بمان هرچه بشه فقط دوستم بدار، منم دوستت دارم.

به طرفش برگشتم و غرق نگاهش شدم تا دوستت دارم  
از زبانش ادا شد به چشمانش دقیق تر شدم خود را  
می توانستم از درون چشمانش دنبال کنم این زیباترین و  
قشنگ ترین حس مشترکی بود که بین من و شهیاد برقرار  
شده بود. من تماشایش بودم و او با صدای بمی زمزمه  
میکرد.

\_عشق در قلبم پایدار هست. من و دل کردن از تو  
محال و خنده دار هست.

من مالا مال از حس و حال خوب بودم که صدای رعد  
آسا آقاجون رو شنیدم. لحظه ای به شک افتادم که آیا  
صدای آقاجون رو درست شنیدم یا نه! نگاه چرخاندم  
درست می دیدم او خودش بود مثل شیر زخمی شده بود با  
قدم های بلندی به طرف من می آمد کنارش فرهاد هم  
بود.

# پارت صدو شصت و نه

# زخم های من همه از عشق است

# شمسی جلفا

قلبم ایستاد سوی نگاه شهیاد به من بود از رنگ باخته ام  
فهمید که اتفاق بدی افتاده است.

متعجب و بریده بریده گفتم:

\_ اقا جونمه!

وای از دهانش خارج شد.

با همان وای گفتنش فهمیدم بند دل او هم پاره شده  
است.

هممه ای در ذهنم بلند شد. نگاهم میخکوب بر  
صورتش بود و صدایش در گوشم طنین افکنده بود.

\_ تو آرام بگیر پای همه چی می ایستم.

بهت نگاهش میکردم درمانده شده بودم مستأصل نگاهم  
را از او عبور دادم.

-چه کنیم منو می کشه؟

کلام در دهانش بود زبان باز کرده بود که قوت قلبی برایم  
باشد اما آقا جون با سرعت نور کنارم رسید و دستش بلند  
شد. صدای سیلی مثل باد زوزه کشید و چون رعد  
صورتش زد شد و صورتم از درد رعدی برق آسا سوخت.  
سرم تیر کشید، دو سرم چرخیدم و منگ شدم. بلبشویی  
بر پا شده بود؛ نگاه های پر از متعجب اطرافیان به من

دوخته شده بود. چه خوار خفیف شدم. چه قدر حقیر شدم و چه بد نام شدم. هیچ ذلتی برای یک دختر بیست ساله که جلوی عشقش کوچک بشه ؛خوار بشه. شکسته و سر افکنده بشه.

شهیاد پا از دایره اش فراتر گذارده بود، جلوتر آمد. با اینکه هوا معتدل بود و نه زیاد گرم بود و نه سرد اما پیشانی او غرق عرق بود.

-جناب حق طلب!

نکنید مگه چه گناهی مرتکب شدن که اینگونه باهاش رفتار میکنید

اما مگر آقاجون می شنید خون جلوی چشمش را گرفته بود وچشمانش کاسه از خون شده بود هیچ چیز را نمی دید تنها فکرش آبروی ریزی بود که پیش خانواده دوستش از دست داده بود و این برا اوپی که خط قرمز های خاصی برای خود داشت. سخت و گران می آمد.

صدای مهربان خانم را می شنیدم.

\_ دست بکش آقای حق طلب مگه چی کار کردن که تاوان شو بچه ها این طوری پس میدن؟

آقاجون صدای او را هم نشنید صفا دل نگران پدرش هم بود او قبلا سگته خفیفی کرده بود و این همه استرس و فشار برایش خوب نبود. جلوی آقاجون ایستاد.

\_ آقاجون نکنید عیبه ترا خدا.

با عصبانیت و با دستش صفا را کنار زد. داشت اوضاع بدتر میشد کمر بند خود را باز میکرد.

من هنوز از سیلی که بر صورتم زده بود منگ و گیج بودم. همه این اتفاقات در کسری از ثانیه اتفاق افتاده بود. لحظه ای باورم نشد یعنی آقاجون دست روی من بلند کرده بود منی که تمام عمرش بودم. دلم برای خودم و تنهایی هام سوخت. دلم ریش شد و پر پر.

#پارت صد و هفتاد

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

همان یک سیلی برای نابودی جسم و روحم کافی بود. صدای وز وزی در گوشم بلند شده بود و به دنبال آن

زبانم از کار افتاده بود. هیچ حرفی برای دفاع از خودم نداشتم.

آقاجوم با کمر چنان بر سر و صورتم زد که از ترس خودم را در خود جمع کرده بودم. چرا میان آن همه نابودی داشتم از خودم محافظت میکردم او که میخواست مرا از شهیاد جدا کند همان جدایی برای من مرگ بود پس چه دلیلی بود که آنگونه زیر تازیانه هایش خود را به چپ و راست می کشیدم که از خود مواظبت کنم. شاید خدا در وجود آدم این حس را آفریده که حتی در بدترین شرایط هم مسولیتش را هم بر عهده خود بگیرد و از تن و بدن خود به خوبی مواظبت کند. اما تا کجا می توانستم صبور باشم. بر آن همه مقاومت خودم احسنت و آفرین گفتم درسته از دید آقاجون کارم اشتباه بود اما من دل به فنا داده بودم نمی شد که رفیق نیمه راه عشق باشم.

آقاجون بنده خدا همیشه قوانین سفت و خشک خودش را داشت اما تا حالا نازک تر از گل به ما چیزی نگفته بود چه برسد که دست بر ما بلند کند اما حرکت بعدی آقاجون کاری باهم کرد که مرگ رو با همین دوتا چشم های خودم دیدم.

او کمر بند سیاه رنگش را دست داشت نفسی- تازه کرد آنقدر بر سر صورتم شلاق زده بود که خودش از نفس

افتاده بود نفسی- چاق کرد و بعد بر بدنم تا می توانست با کمر تازاند. بر روی زانوهایم چنان با شدت ضربه خورد که احساس میکردم رگ هایش همه بریده شده. او برای همین کار آمده بود آمده بود که مرا به باد کتک بگیرد تنبیه و ادبم کند. او به صورتی شلاق میزد نه یکی نه دو تا نه سه تا

تا می توانست خرد خمیرم کرد کاری کرد که اگر یک زلزله چند ریشتری هم بر من وارد میشد آنگونه خرابم نمی کرد. دیگر جانی برایم نماند. جانم را گرفت تا غرور مردانه از دست رفته اش را باز پس گرفت. نفسم را گرفت و من مردم، به جرم دچار بودن قصد مرگم را کرده بودند به جرم عاشقی داشتند به دارم می زدند، مگر عاشق بودن جرم داشت مگر تصمیمی را نهایی نکردن جرم بود چرا آقا چون آنگونه بد با من تا میکرد من تاوان عاشقی ام را با آبرویم پس دادم کاش خدا رحمی کند و شهیاد را قسمت کند. یواش یواش دیگر نفس هایم بالا نمی آمد شاید هم آخرین نفس هایم بود که دیگر بالا نمی آمد. کل اعضای بدنم جز چشمانم همه از کار افتادند چشمانم فقط بر صورت شهیاد بود دست به دامان آقا چون شده بود ملتمسانه خواهش میکرد.

\_ من اشتباه کردم تقصیر من بود، تو رو خدا ببخشید.

آقاجون دلش خون شده بود مگر با حرف کسی— آرام میشد. به چند نفر آدمی که به تماشا معرکه ایستاده بودند با غضب نگاه میکرد، چند جوان بیکار بودند که تا متوجه شدند قضیه خانوادگی است؛ پراکنده گشتند. آقاجون پشت سرم هم نفسش را بیرون میداد کمی آرام شد. توفی بر سرم انداخت. و من شرمنده اش بودم. کارم حتما زننده و زشت بود که آنقدر مجبور به واکنش شده بود.

شهید از کار آقاجون ناراحت شد او کنار آقاجون ایستاده بود اما هیچ حرفی بخاطر آن کارش نکرد. البته کاری و حرفی هم نمی توانست بزنند وگرنه یک سیلی پشت گوشش می خواباند و می گفت تو رو سننه!

بازم بی عقل و بی منطق شده بودم و این خاصیت عشق بود، تمام زور و بازویی را به کار بسته بودم تا آبروی ریخته ام را جمع و جور کنم. صدایم در گلو مانده بود خیلی زور زدم که خود را جمع و جور کنم. بی اختیار لبانم لرزید. -شهید!

من اگه بمیرم بهتر از اینکه که سرم رو بر بالین مردی بذارم که ازش بدم میاد هر چند که اون مرد عاشقم باشه.

صدای آقاجون باز بلند شده بود.

# پات صد و هفتاد و یک

زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

با غیظ گفت:

- خفه شو دختر پر رو.

اشتباه از من بود که فرستادمت دانشکده. روزی که از اون بی صاحب مونده قبول شدی بهت گفتم که میری درس میخونی نه اینکه بری دل بدی و قلوه بستونی. قرار ما این بود؟ این جوری قرار گذاشته بودیم اصلا مگه تو به خودت قول نداده بودی که برای مامانت پسر باشی. سرش را به علامت تاسف تکان میداد.

\_دیگه نمی شناسمت. تو از همین روز برای من مردی من دیگه دختری به اسم تو ندارم تو هیچ فکر آبروی من نیستی. این شهر حاجی فتاح را با آبروش قبول دارن. نه حاجی ای که دختری مثل تو داشته باشه، من نخ نما شدم انگشت نمای بزرگ و کوچیک شدم آبروم رفت.

مگه آبروی جوی آب که بریزه و آدم بی خیال باشه.  
دل آقاجون پر بود. حرف هایش تمامی نداشت.  
بهت نگاه اطرافیانم دلم را ریش ریش میکرد مهربان خانم  
پا به وساطت گذارد.

-آقای حق طلب یه کم آرام باشید تا حرف بزنیم آخه  
چیزی نشده که بچه ها دو کلام باهم، هم کلام شدن. این  
دو تا جوون اینقدر نجیب هستند که یک استکان چای  
هم پیش هم نخوردن شما از کدوم آبروی ریخته شده  
حرف می زنید. در ثانی الان دیگه دوره و زمونه ما نیست  
که بزرگ ها برامون تصمیم می گرفتن اینا خودشون  
تحصیلات کرده هستند خوب و بد رو بهتر من و شما  
تشخیص میدن اجازه بدین خودشون تصمیم بگیرن.  
از چشمان آقاجون خون می بارید با غیظ و عصبی داد  
میزد.

-چی میگید خانم مادر که شما باشید و این افکار ها رو  
داشته باشید معلومه که پسرتون وی از آب در میاد.  
نه خانم ما از این قرطی بازی ها تو فامیل نداریم من  
نمیتونم بشینم و بذارم یه دختر بیست ساله برای خودش  
تصمیم بگیره همه به ریش من میخندن تو کل فامیل ما

بزرگتر های فامیل تصمیم میگیرن که کی با کی ازدواج کنه.  
اونم فقط ازدواج فامیلی!

پی حرف هایش نفسی. عمیق کشید دیگه هوا برای نفس  
کشیدن کم داشت عمیق نفس کشید و هوای تازه ای را  
به ریه هایش هدایت کرد. فکرش آنقدر مغشوش بود که  
فکرش درست و حسابی کار نمی کرد. سوی نگاهش را به  
طرف فرهاد و صفا انداخت.

-این لاشه رو جمع کنید و ببرید خونه. من باید برم دنبال  
عاقده.

مهربان خانم با شنیدن حرف های آقاجون دست پاچه  
شد و نگاهش را به فرهاد دوخت. حدس زد که آن جوان  
عاشق پیشه که حالا لال شده بود و کلامی بر زبان نمی  
آمد چه کسی. هست. سر تا پای او را برانداز کرد در دلش  
حتما به آقاجون به خاطر حسن سلیقه اش تبریک گفت  
اما شهیاد پسرش هم از او کم نداشت.

رو به آقاجون کرد.

\_ چه عاقدهی آقا حق طلب. دختر شما و پسر. من بهم  
قول دادن که مال هم باشن. همدیگر رو این دوتا جوون  
دوست دارن، دلشون نشکنید.

آقاجون حرصی توپید.

\_ ببینید خانم من آدم بد دهنی نیستم خواهشاً حرفی  
نزنید که اوضاع بدتر بشه. اجازه بدید این ماجرا برای  
همیشه همینجا تمام بشه.

#پارت صد و هفتاد و دو

# زخم های من همه از عشق است

# شمسی جلفا

شهید هم با نگرانی شروع به حرف زدن کرد. در ماندگی  
از لحنش پیدا بود.

\_ هیچ جایی نمیرن رها خانم. من ازش خواستگاری کردم  
و اونم جواب مثبت داده.

تمام شدن جمله شهید همانا و خیز برداشتن آقاجون به  
طرف او همانا.

آقاجون یقه شهید را چسبید. عصبیت از او یک آدم زور  
گو ساخته بود.

\_ رها غلط اضافی کرده با تو. مگه دختر من بی اصل و نسب هست که بهت قول ازدواج داده.

یقه اش را ول کرد و با دستش اشاره به فرهاد کرد.  
از شدت عصبانیت دندان هایش را بر هم می فشرد.  
-دختر من نشون کرده است نامزد همین آقااست. حتما  
یادش رفته که بهتون بلغور کنه.  
همین امروز و فردا هم قرار عقد دارن.

شهیاد ادم بدی نبود، نمی خواست بی ادبی بکند. اما باید  
تا پای جانش هم که شده بود برای عشقش می جنگید.  
چرا که او از جنون می ترسید، از تنهایی می ترسید، از جای  
خالی عشقش می ترسید، از غم خیالش می ترسید، بدون رها  
فرصت زندگی کردن را از دست میداد.  
چشم در چشم شد

\_ چرا شما این زور می گید چرا می خواهید دست دخترتون  
رو تو دست کسی- بذارید که هیچ علاقه بهش نداره. این  
بزرگترین ظلم برای دخترتونه من خواهش میکنم این کار  
رو نکنید

من و رها بهم علاقه قلبی داریم می دونم که بی ادبی هست  
اما ما بهم قول دادیم که مال هم باشیم. اگه اجازه بدید

که رها با من بمونه دنیام پر میشه از او اما اگه ازم بگیرنش، تا دنیا دنیاست چشمم دنبال رهاست.

پروانه نگاهش به سوی من پر گشوده بود. بهت نگاهش ته دلم را خالی میکرد.

دوباره آقاجون را مخاطب خودش قرار داد در حالی که هنوز بر من چشم داشت.

- بدون او قسمت بزرگ قلبم آب میشه اما باقی مونده  
قلبم یخ می بنده و دیگه محاله که آدمی بتونه توجاش  
کنه اجازه بدید من با او خوشبخت باشم  
خواهش میکنم.

آقاجون غصب ناک نگاهش میکرد.

دندان هایش بیشتر از قبل را بهم می فشرد.

\_مگه نمیگم که قراره عقد داره؟

شهیاد را دیدم که با حرف آقاجون ته کشید و تمام شد.  
آه های پشت سر هم می کشید.

در آن دایره روزگار غبطه حال فرهاد را خوردم چقدر آدم  
پشتش ایستاده بود و خوش به حال او که میخواست به  
مراد دلش برسد. اما باورم نمیشد که در جهان دو آدمی

همزمان پیدا بشود که به یک اندازه عاشقم بودند و  
دوستم بدارند.

فرهاد کلافه پوفی کشید و سپس با دستش بر موهایش  
چنگ انداخت.

#پارت صد و هفتاد و سه

# زخم های من همه از عشق است

# شمسی جلفا

او هم مثل مار گزیده ها به خود می پیچید. درد و یه خرمن  
تنهایی به دل هم سرک کشیده بود، اما او مثل کوه بود  
صبور و پر صلابت قد علم کرده بود زیر بار عشق له می  
شد ولی دم نمی زد.

مقابلم ایستاده بود و نگاه پر از نگران اش روی من  
احاطه شده بود. حالم خراب شده بود به حتم اگر جانی  
در بدن داشتم الان سینه اش را را دریده بودم و به باد  
مشت گرفته بودم. او قدمی به جلو برداشت و فاصله من  
و خود را به یک قدم رساند. خواست حرفی بزند اما ته  
گلویش بغض داشت، به سختی جان کندن داشت گلویش

را صاف میکرد. که قبل از بلند شدن صدای او صدای شهیاد آمد که در حال وساطت بود جهد داشت تا دلش را به دلدارش برساند. روبه آقاجون بود.

\_اجازه بدید رها صاحب قلبم بشه اگه نشه به خدای قلبم می گم که تا حالا هر چی دیده رویا بود، بهش میگم که هر چی بوده، دورغ بوده، اما آخه من عشق رها را نفس کشیدم حالا یهویی چطور پاشم بگم که همه اینا خواب بوده و الان وقت بیدار شدن آخه انصاف این. خدایی انصافه!

اقاجون با تأسف سری جنباند. اصلا نمی توانست حال شهیاد را درک کند چرا که او خود هیچ وقت در ایام جوانی اش عاشق نبود اما از بلندی بختش او صاحب زنی شده بود که چهره زیبایش زبانزد خاص و عام بود همسرش علاوه بر زیبایی ظاهری اخلاق بسیار خوبی داشت که اخلاق نرم و زبان پر چربش او را زیبا و زیباتر نشان میداد. آقاجون با غیظ و عصبی نگاهی به شهیاد انداخت.

-بهتره بری سر زندگی خودت پسر- جان. من مرده رها رو هم روی شونه تو نمی ذارم. چه برسه به زنده اش. پی حرف هایش فرهاد را مخاطب خود قرار داد.  
- زود کمکش کن. و بیارید ماشین.

چند نفس عمیق کشید صورتش قرمز شده بود و لبانش به سیاه میزد معلوم بود فشارش بالا رفته بود.

صفا دست و پا می زد که او رارو آروم کند اما مگر حرف کسی— کارگر میافتد بران شیر زخمی. فرهاد همان یک قدم فاصله را جلو تر آمد.

آرام آنگونه که فقط و خود او عاشق شنیدیم. تو کافی هست دوستت دارم بگویی آن وقت من تمام احساسم را با چشمانت گره خواهم زد و کاری خواهم کرد که خورشید بخاطر دلبری های ما زودتر از همیشه لبخند بزند. و هی قربان صدقه من و تو برود.

با نفرت نگاهم را به او دوختم. هر چه کردم دستم بالا نیامد سنگین بود و در اثر ضربه های وارد شده کوفته شده بود. آخر مگر به من از تو کمتر گفته بودند که الان من تحمل این همه درد را داشته باشم اما جانم را ول کرده بودم فکرم پیش قلب های مان بود.

حتی لبم نچرچید که حرفی بزنم شاید هم خدا رحمش آمد که مهر و موم کرده بود لبانم را. و گرنه آقاجون در چند قدمی ام بود شاید حرف میزد مرا حیف یک گلوله تپانچه ای میکرد که همیشه لای رخت و لحاف مهمان ها قایم میکرد.

#پارت صد و هفتاد و چهار

#زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

قبل آنکه فرهاد دستی بر من زند صفا خود را به من نزدیک کرد و دست انداخت دور بازویم. اما او کم جان تر از انی بود که بتواند مرا بلند کند فرهاد به نظاره ایستاده بود و می خواست بفهمد که آیا صفا به تنهایی قادر به بلند کردن خواهرش خواهد بود یا نه!

او تا حالا بجز همان جمله آرامش به من، حرف نزده بود. و کارش فقط و فقط نگاه کردن بود. می دانستم که کار کار اوست او پدرم را پر کرده بود حتما دیروز جلوی درب دانشکده شنیده که قرار ملاقات با مادر شهیاد را دارم او به خوبی و روشنی روز آگاه بود که ماجرایش با من به ته خط رسیده حالا با چوغولی که کرده بود و می خواست خود شیرینی بکند پیش آقاجون عزیز باشد و به مراد دلش برسد.

خیلی سنگین شده بود که نمی توانستم تکان بخورم انگار زیر کوه له شده بودم تمام بندبند وجودم درد می گرفت

جای شلاق ها بد جور بدنم را می سوزاند اما بیشتر از خودم به شهیاد دلم سوخت. او چگونه می توانست روزهای بی من بودن را تحمل کند.

آقاجون نگاه غصب ناکش را به صفا و فرهاد دوخته بود. معلوم بود فشارش بالا رفته غمگین گفت:

-زود جمش کنید، بیرید تو اتاقش حق نداره از تو اتاقش بیرون بیاد حتی برای دست شویی هم بیرون نمیاد تا بره خونه زندگی خودش.

آقاجون حرفش را زد و علنی گفت که باید زندانی دلم بشوم خشکم زد و منجمد شدم او پی حرف هایش نگاهش را به من دوخت معلوم بود از دیدن آن لحظه ها که در حال گریه کردن بودم دلش ریش شده بود او متعصب مهربانی بود پی نگاه پر از ملالش به طرف ماشینش که کمی با آنجا فاصله داشت، رفت.

مهربان خانم در حال قریون صدقه من رفتن بود معلوم نشد آن وسط از چه کسی- آبی طلب کرده بود؛ آبی در دست داشت کمک کرد جرعه جرعه چند قلوپ اب

خوردم. صفا هم دلش به درد آمده بود داشت بر احوالم گریه میکرد.

فرهاد زور و بازویی پر قدرتی داشت چنان سریع مرا از زمین کند که خودم هم نفهمیدم که چطور در بغلش جا گرفتم از همان جا هم نگاهم بر شهیاد بود معلوم بود بر غیرتش بر خورده بود که مرا در بغل فرهاد دیده بود کارد میزدی خونش در نمی آمد عصبی بود و یک مشتش را بر کف دستش کوبید. اگر از خدا اجازه داشت زمین و زمان را بهم میزد اما او می دانست که زمان حلال مشکلات هست و گذشت زمان مشکلات را حل خواهد کرد

شهیاد هم چند قدم به ما نزدیک شد پشت سر هم دست بر محاسنش میزد. چشمان او هم خشک خشک بود. پلک زد و رو به فرهاد کرد رقیبش هم قدر بود و پا به پای هم بودند. هر دو آماده بودند که پای خوشبختی های من امضا بزنند. با دهان کجی به فرهاد گفت:

\_ به دست آوردن هر چیزی به زور دلچسب نیست، تو میتونی جسم رها را بگیری و بیری بذاری سر خونه زندگیت و عروس خونه آت بکنی اما بدون روحش همیشه با منه قلبش همیشه با منه، فکرش همیشه بامنه، خیالش هم همیشه بامنه. تنها چیزی که بهت میرسه فقط جسمشه.

حرف شهیاد که تمام شد در دلم به او قول دادم اگر دست فرهاد به من بخورد خودم را خلاص خواهم کرد.

فرهاد حرفی نزد هیچ جوابی برای شهیاد نداد چرا که حق با شهیاد بود. با قدم های بلندی از مسیری که آمده بود برمی گشت.

هیچ قدرتی در کلام نبود که بگویم دست از سر من بردار اما خیلی با خود سر جنگ داشته ام میخوامستم هر جور شده از او دور باشم نفرت از او مرا دوباره قدرت مند ساخته بود تا توانستم تغلا کردم و خود را بر سر و سینه اش کوبیدم که از آغوشش پایین بیفتم ولی او محکم مرا گرفته بود. چشم هایم باز بازی راه انداخته بود او گریه هایم را میدید و من هیچ ابایی و خجالتی از گریه هام نداشتم دیگه چشمانم رو بالا نبرده بودم که کسی گریه ام رو نبیند دیگه هی و زود به زود اشک چشمام رو پاک نمی کردم که کسی متوجه آنها نشود. بر عکس می خواستم همه بدانند که من عاشق شهیادم، میخوامستم عاشقانه های تلخ یک زن را داد بزنم. میخوامستم درد جنس زنی را بگویم که عاشق بود اما داشتند او را به خاطر عاشقی به عقوبت سختی مبتلایش میکردند. درد

من در خواستن بود اما تعصبات خشک و خالی مانع از رسیدن هایم بود.

#پارت صد و هفتاد و پنج

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

-چرا منو به حال خودم نمیداری چطوری بهت بگم که دوستت ندارم مگه کری تو. با این خود شیرینی هات به جایی نمیرسی مطمئن باش پام تو خونه تو برسه یه بلایی سر خودم میارم. اگه روزی برسه که من از آرزوهایم جدا بشم مطمئن باش رویاهاتو میکشم.

آنقدر تغلا کردم که دستانش خسته شد و به اجبار مرا زمین گذاشت. نای ایستادن روی پاهایم را نداشتم زانوهایم سست شده بودند و تحمل وزنم را نداشت. کف زمین ولو شدم. به طرفم برگشت اوضاع و احوال او هم بد بد بود. ملودی صدایش غم در جان آدم میریخت، لبانش سیاه شده بود و از شدت سیاهی به سبز تیره می

ماند. او هم فشار و استرس زیادی تحمل میکرد. کنار دستم قرار گرفت و با خیره به تمایشم نشست. آرام لب زد.

- احبک اکثر اتساعاً من رویا عینیک (دوستت دارم بیشتر از وسعت چشمانت).

با حرفش عصبانیتم صد چندان شد. عصبی و با غیظ گفتم:

- چرا داری دنبالم میایی چرا ولم نمیکنی؟ چی از جونم میخوایی رسوای عالم کردی خیالت راحت نشده هنوز؟ غمگین بود و صدایش پر ملال بود. هیچ نفسی— در کلامش نبود اما حرصی نالید.

\_ دیگه خسته شدم ازت. خسته ام کردی تو هم بخوایی دیگه من نمی‌خوام. بریدم از تو. اگه یه ذره تا حالا بهت امید داشتم اونو هم امروز از دست دادم.

حرف هایش بر شدت گریه هام اضافه کرد. دست بر خواهش بردم در حالی که درد های دنیا تا مغز استخوانم هم کارگر شده بود.

\_ خواهش میکنم برو؛ بذار به زندگی که دوستش دارم برسم تا تو اینجا باشی آقا چون دست بر دار نیست مگه همین دیروز نمی گفتی که دست خیالم را میگیری و از این

شهر و دیار کوچ می کنی یعنی دورغ میگفتی همش  
میخواستی بهم زخم زبان بزنی؟ تو موفق شدی تو پیروز  
میدونی شدی. اما ازت عاجزانه خواهش میکنم برو از  
خیال من بگذر دیگه چقدر میخوایی عذابم بدی بسه  
دیگه.

دست های لرزانش را به طرفم دراز کرد. و عصبی داد زد.  
\_ بین!

نگاه به دست هایش دوختم  
دست هایش از استرس زیاد می لرزید.

\_ بین این نتیجه دوست داشتن تویه، خودت بین چی  
بر سر زندگیم آوردی قلبم بدتر از این ها می لرزه؛ زلزله  
چند ریشتری هر لحظه بر قلبم می آوری، به عمرم دختری  
به قصی القلبی تو ندیده بودم.

پی حرف هایش دستش را مشت کرد و از شدت عصبانیت  
مشتش را بر کف دست دیگرش فرود آورد.

-اما لعنت به من منی که تمام عمر دوستت داشتم منی  
که هر لحظه ام بدون تو معنی نداشت لعنت به من اما  
بدون هر کاری کردم بخاطر زیادی دوست داشتنمه. به

مولا قسم دوستت دارم کاری نیست که برات نکرده باشم، چیزی نبوده که بهت نگفته باشم، اما من چه کنم که به چشمت نمایم.

صدایم آرام بود نمی خواستم دیگه اوضاع بدتر از آن بشود دندان هایم را تیز کردم.

اشک های داغی تگرگی از گوشه چشمانم پایین می امد.  
-نمیخوامت لعنتی! نمیخوامت منم مثل خودت عاشقم  
بذار من به عشقم برسم مردانگی کن.

#پارت صد و هفتاد و شش

# زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

عصبانی تر از هر وقتی بود. مثل شیر زخمی نعره میزد. مشت هایش آماده بود از ترس اینکه یکی از آنها را بر من وارد کند ترسیدم و خشکم زد و یخ بستم. خود را جمع کردم. اما او مهربان تر از آنی بود که دست بر من بلند کند. محکم و حرصی مشتش را بر کف آسفالت کوبید.

نمیدانم دستش هم مثل قلبش شکست یا نه اما هیچ  
 اخی نگفت. اگر دستش هم شکسته بود در مقابل درد  
 دلش چیزی نبود. او مرد تحمل بود می توانست در مقابل  
 سختی دوام بیاورد. از جای خود بلند شد و چندی قدم  
 برداشت و ازم فاصله گرفت.

شنیده بودم که مرگ ها دو دسته آند. مردهایی که با  
 ناراحتی قدم میزنن و زنانی که هیچ کلامی بر زبان نمی  
 آورند. او داشت می مرد و فقط چند فرسنگ تا قربان گاه  
 باقی بود روبه آسمان کرد.

\_ ای خدای من! خودت به داد دل هامون برس. من  
 دیگه بریدم دیگه نمی دونم چکار کنم. من چه کنم که  
 عاشق این فرشته زیبا رو شدم من چه کنم تا به دل این  
 فرشته که رها نام داره راه پیدا کنم خودت چاره راه رو  
 نشونم بده.

می دونم امروز در حقش نامردی کردم ولی داشتم برای  
 همیشه از دستش میدادم خودم به حاجی عمو خبر دادم  
 میخواستم به زور هم که شده اونو صاحب و خدای  
 قلبم بکنم. هر کاری کردم بخاطر عشق به فرشته  
 سنگدل جذاب بود.

خشکم زده بود او اعتراف کرد که فاجعه آفرینی امروز  
تقصیر اوست او اعتراف نمی کرد من مطمئن بودم که کار  
کار اوست.

او به ستم برگشت.

\_ دیگه باهات کاری ندارم به مولا علی قسم دیگه اذیت  
نمیکنم حالم بده این طوری می بینمت؛ لامعصب فکر  
می کنی برای من آسونه این طوری زیر کمر بند حاجی عمو  
سیاه و کبود ببینمت نه به والله هر دستی که بر سرت  
فرود می آمد من تا سر قبر میرفتم و خود را دفن میکردم.  
من هزار دفعه امروز مردم.

پاهام سنگین تر از همیشه بود یارای رفتنم نبود الان که  
او میخواست برود کاری بهش نداشتم جهد کردم به پا  
شوم اما زیر یوغ استبداد آقا جون اصلا نمی توانستم بلند  
شوم. یهویی دستش را بر شانه ام گذاشت.

حرف های زیادی برای گفتن داشتم اما هیچ وقت حرفم  
را گوش ندادی!

متعجب به خودم گفتم.

-حرف حرف چه حرفی مگر بین من او حرفی هم باقی مانده بود اصلاً چرا باید باهاش حرف میزدیم مگه ما چه نقطه مشترکی داشتیم که حرف بزنیم.

جیغ کشیدم و او جیغم شوکه شد.

ته مانده جانم را جمع کردم و در دهانم ریختم.

\_ ما هیچ حرفی باهم نداریم.

قطره های اشکم پی در پی قطار بسته بودند و یکسره در حال پایین غلتیدن بودند. دست مهربان دیگرش را روی دستش بر شانه ام گذارد.

#پارت صد و هفتاد و هفت

# زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

نفسی عمیق کشید تا اکسیژن با قدرت راهی مغزش شود. طی دم و باز دم هایش سینه اش بالا و پایین شد دستی به سوی من دراز کرد و پلک زد و آرام شروع به حرف زد کرد جنس صدایش جنس درد و خواستن بود.

-می دونم دیگه حرف زدن باهم بی معنی هستش، اما دلم گیرته.

نگاهم را به نگاهش دوختم حال خراب من کم از حال او نداشت. درمانده و مستأصل بودم میان زمین و آسمان معلق بودم و چه احساس بدی وجودم را با قدرت در نوردیده بود.

دستش را محکم پس زدم و داد زدم.

\_ دست کثیفت رو به من نزن اشغال عوضی.

دستش با عصبانیت بالا آمد و در چشمان من ترس دو دو زد. می ترسیدم منهای وجودم که سیلی ها از روزگار خورده بود، فرهاد عزت نفسم را آشکارا شکار کند؛ واقعیت می دانستم چه تلخ مزه ایست وقتی که غرور و عزت نفس را از آدم گرفتن.

مثل یک تیکه کاغذ مچاله شده مچاله شدم. او این بار به زور خشمش را توانست مهار کند.

نگاهش را به اطراف چرخاند همه داشتند از عطر و بوی بهار نفس تازه می گرفتند و از خیسی— چمن ها حرف

می زدند اما فرهاد داشت نفس مرا می گرفت. دست بر پشت گردنش گذارد و با کلافگی ماساژش داد.

- یه کم بهم فرصت بده؛ بخدا! دنیا رو برات گلستان می کنم مگه شهیاد کیه که اینقدر آینده آت رو داری می فروشی یه پسری که پول جیبی شو هم از آقاش می گیره. در عوضش من یه زندگی راحتی را میتونم برات جور کنم. چرا چسبیدی به یک احساس که معلوم م نیست اسمش هم چیه.

یه کم آینده نگر باش. آینده خودت رو با دست های خودت بساز.

پی حرف هایش با دستانش صورتم را قاب گرفت.  
- دردونه عالم دوستت دارم.

ته دلم خالی شد و حالم خراب بود. دلم ماتم گرفته بود؛ همانجا که نشسته بودیم دلم بر دیوارش پارچه سیاه کشید. و خود را عزادار کرد.

با گفتن دوستت دارم نگاهم را به شهیاد دوختم می دانست که دارم برای رسیدن به او دست و پا میزنم او مات و مبهوت ایستاده بود هیچ کاری از دستش بر نیامد. وجودم پر از نفرت شده بود. با همون دست و بدن پر از درد آهنگ رفتن کردنم. اما سکوتم فرهاد را عصبی کرده بود.

- دلم گیت لامعصب کجا میخوایی بری؟

پی حرفش سکوت پیشه کرد سپس مثل شیر زخمی غرید

- اصلاً غلط میکنی که بخوایی جایی غیر از خانه من  
بری؛ پات رو قلم میکنم آگه راه کج بذاری و غیر  
خونه من بری!

عصبی و با غیظ و با صدای بلندی توپید.

-بذار همه به من بکن زور گو، همه بهم بگن نامرد! اما  
عوض همه اینا هر شب و روز می بینمت.

حرف هایش همانند خنجر تیزی میزد ته مانده جانم را  
جمع کردم هر چه زور داشتم با مشتش بر سینه اش  
کوبیدم؛ حق زدم.

- برو از اینجا دوستت ندارم. نمی خوامت.

هیچ کدام برای دیگری جای هیچ حرف زدنی برای هم  
نگذاشته بودیم او دوستت دارم می گفت و من برعکسش  
را می گفتم.

جفت روی زانو نشست و با بغض گفت:

-زوری هم که شده باشه تو مال خودمی! خواهش میکنم اجازه بده خانم خونم باشی. نمیخوام چشمت این ور و اون ور باشه بیا با دل خوش زندگی رو آغاز کنیم تو خودت میدونی اگه زن زندگیم نشی— اقات تو رو به اون پسر— نمی‌ده.

من برای به دست آوردن هر کاری میکنم چون بعد تو هیچ کس و هیچ چیز نمیتونه مثل تو من دیونه خودش بکنه. این عشق من یه عشق آتشین زودگذر نیست من یه عمر باهات بودم این خود خواهی که بخوایی ازت دور بشم.

با چشمان گریان لب زدم.

#پارت صد و هفتاد و هشت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

\_ تو میفهمی باهام چکار کردی؟ با این کار امروزت دلم تا قیامت هم باهات صاف نمیشه!

به زحمت غرورش را حفظ کرده بود. نگاهش مات نگاهم بود.

- من قبول دارم کار امروز اشتباه بوده اما همش بخاطر دلم بود منو ببخش که اینقدر خود خواهم.

صدای بوق های پی در پی آقاجون گوش آدم را کر میکرد. فرهاد از جای خود برخاست و نگاهی به آقاجون انداخت. هنوز خشم او کم نشده بود هنوز دلش خنک نشده بود. عصبی فریاد کشید

\_ زود باش رها رو بیار تو ماشین.

فرهاد ادامه حرف هایش را نگرفت

یا الله گفت و پشت آن با دو دست مرا از زمین بلند کرد و با قدم های سریع خود را به اتومبیل رساند. صفا فقط شونده بود هیچ کلامی بر زبان نمی آورد و آرام آرام بر احوالم گریه میکرد به زحمت داخل ماشین جا گرفتم. و او کنارم نشست سرم در آغوشش گرفته بود و اشک های صورتم را پاک میکرد. فرهاد درب را بست و درب جلویی را باز کرد و روبه آقاجون نالید.

\_ من حال خوب نیست احتیاج دارم که تنها باشم فقط به مامان اینا بگید که من امشب خونه نمیرم نگرانم نباشند. قرار بود بیان خونه شما.

\_ باشه.

پی حرفش شناسنامه رها راز داشبورد برداشت و به سمت فرهاد گرفت.

\_ بیر از دفتر خانه شماره بیست وقت بگیر برای عصر- فردا صبح کارهای آزمایشگاهی تون رو بکنید. صبح زود بیا دنبال رها.

فرهاد نگاهش را از صورتم عبور داد. نفس را در سینه حبس کرد صدایش در حنجره مانده بود به آرامی زیر لب شمرده شمرده حرف میزند آن صدای آرام هیچ جانی و نفسی نداشت.

\_ به روی چشم. صبح زود میام.

آقاجون دستی بالا آورد حوصله خداحافظی گفتن هم نداشت.

با سرعت ماشین را به حرکت در آورد. بین راه دیگر با من کاری نداشت کلامی با من حرف نزد فقط صفا را به استیضاح گرفته بود که چرا عقلش را به عقل من داده.

\_ از تو دیگه بعیده. کار امروزت در مخیله ام هم نمی گنجه تو فکر نکردی ممکنه یه تله باشه و ممکنه

فریب بخوری. خدا را شکر که بخیر گذشت و شهیاد و خانواده اش آدم های خوبی بودند اما دعا کن که شانس آوردی! آگه براتون یه اتفاق بد می افتد چی میخواستی به شوهرت بگی. اصلا اجازه ازش گرفتی پیش خودت خجالت نکشیدی رفتی با خواهرت پیش یه مرد غریبه نشستین. خاک تو سر من با این بچه بزرگ کردنم. ازتون از هر دوتا تون ناامید شدم.

آقا جون زیر لب خود را به ناسزا گرفته بود دهانش هیچ وقت به حرف های زشت نمی چرخید اما با کار ما با رکیک ترین الفاظ خود را به باد ناسزا گرفته بود.

#پارت صد و هفتاد و نه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

تا رسیدن به منزل هر دو خواهر گریستیم، من از دردهایم گریه ام گرفته ام بود و صفا بخاطر آنکه با چشم خویشتن دیده بود که آقاجون خیلی راحت گوش دلم رو پیچوند و دست به کشتن آرزوهایم زد. او هم اندازه من

ناراحت بود و مهر خواهرانه اش را نشانم میداد که چقدر  
برایش اهمیتی دارم.

آقاجون جلوی درب سفید رنگ خانه خودمان اتومبیل را  
پارک کرد از اتومبیل پیاده شدنی به دور و بر نگاهی  
چرخاندم که مبادا از همسایه ها کسی - باشد و خبر از  
احوالاتمان داشته باشد؛ چرا که امروز برچسب بد نامی بر  
من خورده بود و تا آب ها از آسیاب بیفتد دیگر در بین  
آشناها و دوستان و مخصوصا خانواده ام و صد البته  
خانواده پدریم جایی نداشتم. مگر عدالت بود که با یک  
دیدار با خانواده کسی - که عاشقانه دوستش داری، بدنام  
عالم بشوی؟

برایم راه رفتن با آن بدن پر از درد سنگین و دشوار بود  
با کمک صفا چند قدمی راه رفتم و دیگر از ادامه راه باز  
ایستادم؛ آقاجون با حرص دستم را گرفت و یک ریز زیر  
لب غرولند میکرد. لحظه ای صفا برای باز کردن درب  
کلید انداخت و من صدای آرام آقاجون رو شنیدم.

- الحق که دختر نسرینی. هر غلطی اضافی که اون  
کرده تو روی جا پاش گذاشتی، روزی که مادرت  
اولین خطایش را کرد کاری کردم که اولین خطاش،

آخرین خطایش شد. چنان پاش رو قلم کردم که  
مثل بچه آدم نشست سر خونه زندگی خودش و الان  
خوشبخته، الان نوبت ادب کردن تویه چنان ادبت  
کنم که یادت بره که اسم شهیاد رو چه طور  
می نویسن!

حالم آنقدر زار بود که نتوانستم پرسم که بر سر مادر چه  
آمده بود و او چه بر سرش آورده بود. خمیده و کشان  
کشان خود را به حیاط رساندم. داخل حیاط بودیم که  
متوجه شدم خانم جون، مادر آقاجونم به اصرارهای  
تلفنی چند ساعت پیش صفا به مهمانی آمده بود؛ تا  
داخل خانه شدیم. صدای صحبت عمو و عزیز جان را  
شنیدم. همان جا، جان نصفه نیمه ام هم ته کشید،  
دیگر جانی برایم نمانده بود که زخم زبان های عمو را  
بشنوم. او مرد دیکتاتور طلبی بود که همیشه سبیل های  
قیطانی پشت لبش داشت هم قد بلند بود و هم سنگین  
وزن. زر و زور از سر و رویش می بارید مادرم هیچ وقت از  
عمو به خوشی یاد نمی کرد، و من کم و بیش می دانستم که  
او مادرم را به عقد آقاجون در آورده بود و به همین خاطر  
مامان نسرین از او دل چرکین بود. نه اینکه احترام  
نمی گذاشت نه ولی ته دلش از او بدش می آمد. نامش  
همیشه حس و حال بدی بر مامان میداد.

صفا بدون آنکه دری بزند وارد نشیمن شد. همگی از پیدا شدن یهویی و آرام ما سه نفر تعجب کردند. مامان نسرین سریع به طرف ما آمد، با دیدن قیافه زار من دستپاچه شده بود و با دو دست بر روی زانوهایش میزد. مضطرب پرسید.

- خاک تو سرم چی شده؟

نگاه عمیقی که به من و صفا انداخت قضیه را تا به آخرش خواند.

#پارت صد و هشتاد

# زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

خانم جون زن سرحالی بود با اینکه سنی از او گذشته بود اما همیشه دوتا وسیله آرایش کف کیفش داشت. هر روز صبح آن هنگام که خورشید وسط آسمان در حال دلبری هست سرمه بر چشم میکشید و با یک رژ، لب و گونه و پشت چشمانش را آرایش میکرد و به صورتش رنگ و جلا می داد. او پیراهن حریر شیشه ای سبز رنگی بر تن داشت. عاشق لباس حریر و خنک داشت بدنش همیشه در کوره آتش می سوخت برا همین همیشه لباس نازک بر تن

میکرد. با دیدن سر و وضعم آشفته شد سوی نگاهش را  
به آقاجون چرخاند، نگران پرسید.

- چی شده فتاح؟

آقا جون دستم را ول کرد و به هیچ کدام از سوال های  
مادر و عزیز جون پاسخی گفت. عزیز جون و مامان نسرین  
تا پای اتاق همراهم کردند. نگاه پر از سوال عزیز جون  
بعد آنکه همه سوالاتش بی پاسخ ماندبر روی ما مان  
بود، اما مامان لبش را زیر دندانش به حبس کشیده بود  
و رنگ پریده فقط کمکم میکرد که روی تخت دراز بکشم.  
تا بلکه این تن خسته و له و لورده شده ام، کمی کمتر اذیت  
ببیند.

همان لبه تخت به زحمت نشستم.

عزیز جون با مهربانی روسری را از سرم باز کرد و دستی  
نوازش گرش را بر سر و صورتم کشید.

- چی شده دخترم چرا این شکلی شدی؟ چی سر خودت  
آوردی پدرت که چیزی به من نمیگه خودت بگو  
ببینم چه بلایی سرمون اومده؟

سر و وضعم خیلی آشفته شده بود. هر کسی- میدید میفهمید که از یک میدان جنگ آمدم. نای حرف زدن نداشتم مادر آرام آرام قضیه را برای عزیز جون تعریف کرد. هر چه مادر می گفت پی اش هر سه اه می کشیدیم انگار قصه من، تکرار قصه پر غصه هر دوشان بود که حالا بعد از سالها زخم باز کرده بود و شده بود حسرتی که فقط به آه ختم می شد.

من می خواستم ازدواج کنم اما آقا جون اعتقاد داشت که همانند دو نسل قبل از خودم ازدواج کنم. هیچ فرقی بین ازدواج من با مامان یا عزیز جون نبود. من همانند دو نسل قبل باید پا در رکاب زندگی می گذاشتم و بعد می گفتم هر چه بابا باد. اما من این را نمی خواستم سال های برای روز عروسی طرح و نقشه ریخته بودم و سالها دنبال زیباترین تور های عروسی بودم. سالها برای شب عروسی ام، آن روزی که قرار بود با دنیای دخترانه ام خدا حافظی کنم نقشه ها در سر داشتم. اما افسوس و صد افسوس که آقا جون تمام آرزوها و رویاهایم را داشت می کشت.

مامان نسرین به احترام، عزیز را خانم جان صدا می زد. من غرق در اوهام خود بودم که مامان نسرین، عزیز را خانم جان صدا میکرد با دو دلی صدایش زد.

- خانم جان.

- جانم؟

- الان چکار کنیم با این دختر، اصلا دلش با فرهاد نیست.  
آهی از نهادش بلند شد.

- نگران نباش انشا الله که آخر و عاقبتش شیرین تر از  
عسل میشه. من مطمئن هستم که رها به عشقش  
میرسه.

پی حرفش سگرمه هایش پهن شد و راهش را کج کرد.  
- من میرم به فتاح بگم که اینقدر خون به دل این بچه  
نکنه یه وقت دیدی خدای نکرده سخته میزنه. مگه  
عهد بوغ هست که حاجی یه همچین تصمیمی رو  
گرفته.

او در ادامه حرف هایش رو به مادر کرد.

- برو زیر آب گرم کن رو روشن کن باید بیرمش زیر آب  
گرم و ماساژش بدم تا از درد بدنش کم بشه.  
او غر زنان به طرف نشیمن رفت آنجا که دو برادر  
متعصب در حال تصمیم گرفتن بودند.  
با پیوستن عزیز جون به جمع پسر هایش سر و صدا بالا  
گرفت.

## #پارت صد و هشتاد و یک

عمو رضا موافق با آقاجون بود از حرف های برادرش استقبال کرد و پیشنهاد داد که فردا روز عقد کنان باشد. آنها چقدر قصی- القلب بودند؛ چطور دلشان می آمد که آنگونه ظلمانه به آدم زور بگویند و دست مرا بگذارند در دست آدمی که دوستش ندارم. زور و حيله عزيز جون هم بر آن دو کارگر نیفتاد. او هر چه گفت دو پسرش حرف خود را زدند و آخر سر تصمیم خودشان را به کرسی نشانند. اما من به جمله ام اعتقاد داشتم می دانستم اگر کسی بیشتر عاشق باشد بیشتر اذیت می شود اما در عوض لذت لقای رسیدن هم صد برابر بیشتر می شود و این زیباترین پارادوکس دنیا بود. می دانستم چه بمانم چه بمیرم او را عاشقانه دوست خواهم داشت چرا که فقط قلب او مامن عشقم بود و تنها باغ و بهارم و پاییز و اردیبهشتم او بود. دوست داشتم عادت بشود هر صبح در شرق چشمانش طلوع کنم و یک دل سیر او را نگاه کنم. رویایم همان بود که یک پنجره چهار طاق او را تماشا کنم.

الحق که من هم، همخون آن دو برادر دیکتاتور و متعصب بودم دل من هم دیکتاتوری می کرد حرف اول و آخرش را دوست داشت به کرسی بنشانند. دوست داشتم

دوست داشتن را فریاد بزنم و بگویم دردت به جونم من از هرکس و از هر چیزی بیشتر می خواهم دنبالم بیا و مرا دریاب.

عزیز جون با سگرمه های در هم کشیده وارد اتاق شد و پشت سرش صفا وارد شد او به سفارش عزیزجون برایم شربت از گلاب در درست داشت. داخلش قند انداخته بود و آنرا قنداب میکرد.

چند جرعه از آن را به اصرار دور و بری های خوردم عزیز جون اصرار کرد که زیر دوش آب گرم حمام مالشم بدهد تا بلکه کمی از دردهایم کم شود. من آماده بودم ولی زنگ خانه به صدا در آمد. خانواده فرهاد بود از دیشب قرار گذاشته بودند که برای ناهار منزل ما باشند آنها بی خبر تر از هر جایی بودند. مامان نسرین بخاطر شرایط بدی که در خانه حاکم شده بود دیگر حوصله خودش را هم نداشت چه برسد به مهمان. پشت سرشان غرمیزد محبت مادرانه او نسبت به من او را از آنها دلسر کرده بود و حالا وقتی آن همه مهر شهیاد را در قلبم می دید می خواست به مطلب دلم برسم هر چند که موافق بود که با فرهاد ازدواج کنم اما تنها دغدغه فکری او فعلا رسیدن به مطلوب دل من بود. برای خوش آمدگویی از اتاقم خارج شد.

#صدوهشتاد و دو

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

آقاجون درب را برای مهمان هایش باز کرده بود ابروهای  
به اخم نشسته اش کافی بود که انرژی را از خانواده عمو  
حسین بگیرد. سلام و علیکی کردند و وارد پذیرایی شدند  
خانواده فرهاد به محض وارد شدن به نشیمن متوجه  
بدی اوضاع خانه شدند. من صدای بلند آقاجون را  
می شنیدم که قضیه را به آنها هم توضیح می داد. برای عمو  
حسین سخت بود که باور کند که من پسرش را دوست  
ندارم هی دنبال دلیل کارم می گشت. ناراحت و مغموم به  
فکر فرو رفت. کنار دست آقاجون نشست و باز دوباره  
پچ پچ هاشون گر گرفت. حرف های مردانه زدند و آخر  
سر با تیر قلبم را نشانه رفتند.

خاله مریم و فتانه ساکت ترین افراد بودند. مامان نسرین  
بغل خاله مریم آرام نشسته بود و هیچ حرفی بر زبان  
نمی آورد. فضا خیلی سنگین بود خاله مریم بالاخره طاقت

از دست داد و چادرش را بر روی صورتش کشید و کمی به طرف مادر خم شد و از او پرسید.

- شما خبر داشتید که رها یکی دیگه رو دوست داره؟

مامان نسرین خیلی آشفته بود حتی حوصله صحبت کردن درباره آنچه که بر سرش آمده بود را نداشت. با یک نه گفتن اجازه سوال های بعدی را از او گرفت.

همگی مثل قوم شکست خورده گوشه ای کز کردند و بعد اندک مدت زمان کوتاهی خانواده عمو حسین قصد رفتن به خانه فرهاد را کردند آنها اصرارهای آقاجون و عمو را دیدند ولی با این حال باز وقتی اوضاع را خیلی خفقان دیدند عزم برگشت کردند.

ساعت ها به گفتگو نشست و کار من یک ریز گریه کردن بود. عصر بود و دلتنگی امان از من برده بود، خدا خدا می کردم که شهیاد دنبالم بیاید. من با خیالم کش و قوس میرفتم که باز صدای زنگ درب بلند شده بود. آنها خانواده شهیاد بودند پدر و مادرش همراه شهیاد آمده بود. همان جلوی درب ایستادند و اجازه وارد شدن خواستند؛ هر چه از آنها اصرار بود از آقاجون انکار بود آقاجونم به هیچ صراطی مستقیم نبود که با خانواده شهیاد روبه رو

شود. او مخالفت کرد اما وقتی عزیز جان خواهش کرد اجازه ورود به خانواده شهیاد داده شد.

تختم کنار پنجره اتاق بود از صفا خواستم پرده پنجره را باز بگذارد تا آنها را ببینم. پدر و مادر شهیاد هردو زبانشان را به کار بسته بودند تا دو دل داده عاشق را به یکدیگر برسانند. پدر شهیاد مردی توپل و خوش سیمایی بود. و لهجه شیرین مشهدی داشت. با همان لهجه اش زبانش را به کار بسته بود.

- حاجی اینقدر سنگ پرت نکنید بین این دو تا جوان. بذارید خودشون تصمیم بگیرند.

قبل از آقاجون، عمو شروع به صحبت کرد.

- آقای محترم سنگ انداختن چیه؛ دختر ما نشون کرده مردم هست چطوری الان بعد این همه مدت بهشون بگیم که دختر بهتون نمیدیم. شما طرف خودتو رو می گیرید جای ما باشی چه تصمیمی می گیرید. خونسرد بود اما الفاظش نیش دار بود.

- همون تصمیمی رو می گرفتم که عزت نفس و ابرو دخترم حفظ بشه. دختر خانمتون از قرار معلوم هیچ علاقه ای به ازدواج این شکلی نداره حالا که این دوتا هم دیگر رو

دوست دارن وظیفه ماست که دست این دوتا را تو دست  
هم بذاریم.

#پارت صد هشتاد و سه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

تحمل جو برای شهیاد خیلی سنگین بود آن روز با اینکه  
چند روزی تا بهار باقی بود اما برای شهیاد چله تابستان  
بود بدنش از غصه تب دار شده بود و صورتش گر گرفته  
بود و گونه هایش مثل انار های باغ بالایی سرخ سرخ بود  
و مثل شفق می درخشید. از بحث موجود حالش بهم  
می خورد احساس می کرد که دارد تمام می شود و ته می کشد  
شبیه همان آدم برفی بود که با تابش شعله های خورشید  
آب می شد. از نشیمن به بهانه هوا خوری خارج شد. و به  
حیاط رفت با کلافگی شروع به قدم برداشتن کرد.

بعد خارج شدن شهیاد از نشیمن مهربان خانم سر جای  
خود تکانی خورد روسری زیر چادرش را مرتب کرد ابتدا

نگاهی به همسرش و سپس آقاجون انداخت و بعد رشته کلام را به دست گرفت.

- پسر-م خاطر دخترتون و خیلی می خواد از چند وقت پیش که فهمیده خواستگار داره همش ناراحته؛ باور میکنید امروز چند دفعه ماشین رو به گارد ریل زده. فکر و خیال رها شهیاد رو برداشته این انصاف نیست که اینا رو از هم جدا کنیم چرا چسبیدین به پسری که دخترتون اونو نمی خواد برای شما چه فرقی داره؟ اونم غریبه هست خب.

آقاجون زبانش قفل کرده بود. و چیزی نمی گفت همان جا به قلبم قول دادم که اگر اوضاع این چنین جلو برود؛ برایش هفت شبانه روز جشن خواهم گرفت. اما حرف های آقاجون خط بطلان کشید بر همه خیالاتم.

آقاجون آرام بود اما تن صدایش هنوز هم ناراحتی بیداد می کرد. شمرده شمرده حرف میزد تا خدای نکرده به دل کسی- بر نخورد. بادی در گلو انداخت و صدایش را صاف کرد. نگاه سر به زیری به مهربان خانم کرد.

- نه خانم این جوریا نیست. ما سی ساله همدیگر رو می شناسم، چندین سال باهم رفت و آمد داشتیم خیلی زود فهمیدیم که بچه هامون بهم علاقه دارند

همون چند سال قبل تصمیم گرفتیم که رفت و آمد  
رو کم تا بلکه بزرگتر بشن که باهم ازدواج کنن. خدا را  
شکر الان هر دو تو سن ازدواج هستند دیگه دلیلی  
برای تنها موندشون نیست.

برای مهربان خانم جای خیلی سوال بود با دلخوری  
پرسید.

- اصلا مهم نیست براتون که دخترتون زیر سقفی با یه  
مردی زندگی کنه که دوستش نداره؟ رها جون که پسر  
دوستتون رو دوست نداره، می دونم که خاطرشو  
نمی خواد.

#پارت صد وهشتاد و چهار  
#زخم های من همه از عشق است  
#شمسی جلفا

نمیدانم کدام آبله با جمله ای مغز آقاجون را پر کرده  
بود که شنیدنش مغز و استخوانم را هم سوزاند او که بهتر  
از همه باید درک می کرد چرا که او سال ها کنار همسری  
خوابیده بود که زندگی خود را با عشق آغاز نکرده بود و

همان اوایل ازدواجش فهمیده بود که زندگی بی عشق معنا ندارد. آرام تر از چند دقیقه قبل بود.

- همه که اول زندگی شون عاشق و معشوق نیستند وقتی زیر یه سقف برن، محبت فرهاد تو دل رها می شنینه. فرهاد پسر- بساز و کاری هست مطمئن هستم که دخترم رو خوشبخت می کنه.

عمو در ادامه تایید حرف های آقاجون بادی در غبغب انداخت و در حالی که لبخند از روی مزاح بر لب داشت، لب زد.

- بذارید خیالتون رو راحت کنم برای فردا قرار عقد گذاشتیم. محال ممکنه که دختر بهتون بدیم یعنی که رسم نداریم به غریبه دختر بدیم ما از تصمیممون بر نمی گردیم این وصلت نشدنی هست بهتره برگردید خونتون و دل دختر ما رو هم هوایی نکنید.

حرف های عمو رضا اب پاکی رو رو دست خانواده شهیاد ریخت ولی پدر و مادر شهیاد پا پس نکشیدند و هر جوری بود باید رای خانواده را می زدند.

صفا کنارم نشسته بود و هر دو شهیاد را از پشت پنجره دید می زدیم. من همانجا قریون صدقه ناراحتی هایش

رفتم. صفا نمی توانست چشم از من بردارد. به آرامی گفت:

- رها!

به طرفش برگشتم و منتظر ماندم حرفش را بزند. میخوایی دنبال دلت بری پاشو برو. الان وقتشه حتی یه ثانیه هم بگذره؛ اوضاع بدتر میشه، برو دستش رو بگیر برو آینده آت رو با شهیاد بساز تو با این همه علاقه ای که به شهیاد داری نمیتونی زن زندگی فرهاد بشی! پاشو برو.

باورم نشد او داشت چه می گفت لحظه ای فکر کردم فرشته ای آنجا جا خوش کرده که آنگونه با دلم راه می اید اویی که هیچ از این گونه رابطه ها دوست نداشت اما پیشنهاد داد که دنبال دلم برم.

من مات و مبهوت و حیران نگاهش میکردم. او منتظر جواب من نماند خود از کنارم بلند شد و به طرف پنجره اتاقم رفت آنرا باز کرد و به آرامی شهیاد را صدا کرد.

- آقای محمدی!

شهیاد دنبال صدا می گشت.

به سوی صدا کشیده شد. تا نزدیکی پشت پنجره آمد و همان جا ایستاد. وقتی نگاه از صورتش عبور دادم او را تماماً درد یافتم نگاهم را بر نگاهش سنجاق کردم صبح هم ناراحت دیده بودمش اما ناراحتی صبحی کجا و حال و احوال آلان او کجا! او ماتم زده بود شبیه مصیبت زده بود.

#پارت صد و هشتاد و پنج

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

تا رسیدن به من چقدر زمان برد. انگار مسیر طولانی شده بود و او قدم هایش را به آهستگی بر می داشت گویا قصد تاراج دلم را داشت که آنگونه دو دل و آهسته اما پیوسته می آمد وقتی پشت پنجره ایستاد صفا لنگه پنجره را باز کرد و او داخل اتاقم خزید؛ مردد بود برای آمدن به اتاقم اما او مجبور به آمدن بود چرا که زخم عشق خورده بود و آمده بود که نصفه دلش را به دست گیرد در به در دنبال دلش می گشت انگار سوزنی در خرمن گاه گم کرده بود. وارد که شد تازه فهمیدم روسری بر سر ندارم و لباس

محجبه ای بر تن ندارم. معذب و سنگین بودم با دیدنش کنار تختم به زور به پایش ایستادم آرام بودم اما بغض پنج پر چنگالش را در گلوم محکم فشار می داد. نگاهی به سیمایش کردم و متوجه شدم که دری از زیبایی های بهشت برین بر روی ام گشوده شده بود نگاهم کنجکاوانه از فرق سر تا نوک ناخنش را می کاوید. صورت سفیدش از فرط عصبانیت و ناراحتی قرمز شده بود. تا متوجه نگاه من به خود دید، سرش را پایین انداخت نگاهی ریز به صفا انداخت صفا صورت کج کرد و با انگشت هایش مشغول بازی با گل های قالی شد.

شهیاد خیلی زور می زد حرف بزند اما کلام به صدایش نمی رسید گلویش بغض داشت و آه ملکه دلش شده بود چند نفس عمیق کشید چند دم و باز عمیق کشید اما آب دهانش با بغض سد بسته بود و اجازه خروج کلامی را نمی داد خیلی سعی و تلاش کرد و بالاخره صدا در حنجره اش لرزید. وقتی او حرف می زد دنیا به طرز مرموزی سرد شد و یخ بست و عجیب تر خلوت شد حتی صدای چکاوک بالای درخت هم نیامد. فقط فریاد دل تنگمان بود که از زیادی شور شیرینی جیغ می کشید و فریاد دوستت دارم می گفت روزگار آن عصر- دستی به محبت سوی ما دراز کرده بود.

- حالت خوبه؟

سرم را با علامت خوبم تکان دادم.

درماندگی از سر و رویش می بارید؛ با دلخوری پچ زد.

- وقتی می دونستی خواستگارت اینقدر تو خونتون خواهان داره؛ باید زودتر خبر دارم می کردی؛ خیلی دیر گفתי الان زورم به هیچ کدومشون نمی رسه. هر کدومشون برای خودشون قدرت گرفتن. منو تو بد مخمصبه ای تنها گذاشتی.

آب دهانم را قورت دادم. نگاهی به صفا انداختم و سپس دستان خود را زیر بغل هایم زدم صدایم می لرزید.

- اشتباه کردم از چند وقت پیش می خواستم بگم ولی نشد که بگم.

او آهی بلند کشید و عمیق نگاهم کرد. آه او آنقدر جگر سوز بود که صفا دست از بازی با گل های قالی برداشت و نگاهش را سوی ما چرخاند. آرام و موقر نگاهی به هر دوی ما انداخت؛ اخلاق دیروزی اش را نداشت فهمیده بود که عاشقانه شهیاد را دوست دارم. او تنها کسی بود که اجازه داد حرف های دلم را برای شهیاد عزیزم بازگو کنم.

شهید مخاطبم بود. با درماندگی پرسیدم

- آلاں چی میشه!

مغموم پچ زد.

- نمی دونم. ولی دنبالتم هر جا بری هر کجا باشی تو دلمی.

پی حرفش آرام بوسه ای بر پیشانی ام زد و جان نیمه تمام را تمام کرد از شهد شیرینی بوسه اش مردم. آرامتر لب زد.

- راستش می خوام یه پیشنهاد بهت بدم اما نمی دونم عاقلانه هست یا نه؟

# پارت صد و هشتاد و شش

# زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

نگاه گرم و مردانه اش تنها چیزی بود که پشتم را گرم می کرد. با نگاه هایش فهمیدم که خدا را شکر چیزی برای نفس کشیدن هست.

باز بغض لا کردار، مهمان تکراری این روزهای زندگیم، مهمان من بود بغضم را با بدبختی تمام فرو دادم.

چی؟

دستی بر صورت خوش تراش خود کشید و با اطمینان خاطر گفت:

- فرار کنیم.

چشمانم از تعجب شنیدن حرف های شهیاد شاخ در آورد. خیزی چشمانم را با پشت سر گرفتم.

- نه. اصلا این مدل ازدواج کردن آرزوی من نیست.

تمام قوای و نیروی او به تحلیل رفت تیرش به خطا رفته بود.

- تنها راه باقی مونده همینه! فرار کردن چاره کارمونه.

لب هایم را بهم فشردم تا بلکه کمی شجاعت به خرج دهم  
چرا که او تنها چیزی بود که دلم به وجودش قرص بود. با  
نا امیدی زبانم چرخید.

- آقا جون منو می کشه، نمیشه، نشدنی هست.

لحظه ای سکوت پیشه کار خود کرد و بعد نزدیک نزدیک  
آمد فقط چند میلی متر فاصله از هم داشتیم آنقدر  
نزدیک بودیم که می توانستم به شماره نبض قلبش را

بشمارم. او آغوش گشود و یک دل سیر مرا به بغل کشید  
و من با ولع بوی تنش را به مشام کشیدم عطر نفس هایش  
را ذخیره کردم برای روزهای پر از حسرت آینده، حتماً لازم  
میشید.

محکمتر از همه آدم های دنیا بغلم کرده بود. با صدای  
گوش نوازی زمزمه کرد.

- مثل قرص ماهی! قشنگ و زیبایی! همه دور خورشید  
می چرخد اما من حول محور تو می چرخم. دورت  
بگردم تو نگران نباش هر چقدر دور هم که باشی باز  
نزدیک منی.

آرام بود نگاهش را به نگاهم دوخته بود. چه غوغای پر از  
شکلاتی بر دلم بر پا بود. نگاه شهیاد هنوز بر چشمانم  
بود. تبسمی شیرین بر لب داشت از آن تبسم ها که

مجبوری میان درد و اندوه بر لب داشته باشی آرام تراز  
همیشه بچزد.

- گذران زندگی به من آموخته که بغل قشنگترین اختراع  
بنی بشر بوده.

محکم تر از قبل مرا به سینه اش چسبانده بود فاصله من  
و او تنگ تنگ بود جای سوزن انداختن هم نبود.

حرفش حلاوتی شیرین به رگ هایم تزریق کرد. خدا خودش  
باید دست به کار می شد و بر من رحم می کرد چرا که  
اگر از دست فرهاد و آقاجان هم جان نمی دادم حرف های  
شهید آنقدر سکرآور بود که می توانست مرا تا پای تابوت  
هم ببرد.

جای من خوب بود تا صبح می خواستم همانجا در بغل  
یار باشم و به زیباترین سمفونی دنیا گوش بدهم. و زیر  
گوشش هی بگویم که عاشق واله او هستم.

اما صدای مهربان شهیاد در گوشم پیچیده شد.

- فرار کردن بهتر از اینه که با مردی بخوابی که  
دوستش نداری؟ یه تصمیم مردونه بگیر و با دلم راه  
بیا.

سر از سینه اش برداشتم و قدمی به عقب رفتم و با نگاهم  
بر نگاهش خیمه زدم.

- حس می کنم دیگه نمی تونم مثل گذشته خوشحال باشم  
یا بگم و بخندم دیگه دارم می ترسم هیچی مثل قبل  
نمی شه.

او در مقابل حرف هایم فقط لبخند کجی بر لب آورد. به یقین فهمیده بود که رقیبش پیروز میدان است.

با دیدن لبخند محزونش به اندازه یک کوه غم در جانم انبار زدم یک دل سیر هوای گریه در سر داشتم با درد نفس کشیدم بغض در گلویم لانه گزیده بود و اشک هایم تگرگی در حال فرود آمدن بودند با صدایی که انگار از ته چاه بلند شده بود نالیدم.

#پارت صد و هشتاد و هفت

#رخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

- یعنی همه چی تمام شد.

او با حرکتی آرام مرا سمت خود چرخاند. واو به واو تماشا می کرد و من نیز محو تماشای عسلی هایش بودم. با نگاهی عجیب و غریب کام می گرفت. زیر بارش نگاه

های مست عاشقانه اش داشتم جان می دادم. عرق شرم از تیغه کمرم فرو می ریخت. چه قدرتی در چشمانش بود که من را همیشه مغلوب خویش می کرد جادو می کرد ورد می خواند و مست می کرد با آنکه هیچ پیاله شرابی در دست نداشت.

عیش چشمانم را که دید نگاهش را از من دزدید. و او شد بی رحم ترین مرد روزگار نگذاشت عیشم نوش شود برا همین برچسب بی رحم ترین مرد کره خاکی نام گرفت. اما نه انگار فهمیده بود من تاب و تحمل نگاه هایش را ندارم.

لبخندی آرام بر کوشه لبش جا خوش کرد و دستی مهربان بر موهای پریشانم کشید. راست می گفت من چگونه باید با او وارد زندگی می شدم در حالی که دلم با او نبود.

لبان خشکم را ترکردم. و دندان هایم را بهم سابیدم.  
- همیشه، این راهش نیست. این آخر بد نامی هست.  
به خاطر رفتار امروزم نمی دونم آقاجون چه تنبیه سختی در نظر گرفته اما می دونم که یه تنبیه هست که زندگیم رو فلج خواهد کرد.

با تمام شدن حرف هایم صدای زنگ خانه به صدا در آمد شهیاد باید رهسپار سفری می شد سفری که برگشتی در آن نبود با عجله پشت دستم را تا بالای سینه اش بالا آورد و غرق بوسه اش کرد و بعد با خیره و خواستن بسیار به چشمانم زل زد. لحظه خداحافظی بود شاید یک عمر از دیدنش محروم می شد. صورتش را تا نزدیکی صورتم آورد و بالای چشمانم را بوسید و پی آن ناله کرد - قسمت خودمی غمت نباشه. بعضی تجربه ها خیلی قشنگن مثل دوست داشتن تو. پی حرفش مثل بیراز لای طاق پنجره به حیاط پرید.

او خیلی سریع رفت و من برای همیشه او را از دست دادم یک عمر حسرت نداشتن او زندگی را برای من تلخ کرد.

شهیاد گوشه باغچه کمین کرد و نشست. و عمو با قام های بلند برای باز کردن درب تا ابتدا درب ورودی پیش رفت و درب را باز کرد این بار خانواده فرهاد بود که پی من آمده بودند خود فرهاد هم حضور داشت از پشت پنجره فریاد های پر از غضب شهیاد به فرهاد را شنیدم. اما خانواده فرهاد آمده بودند که حقشان را بگیرند هر دو خانواده برای گرفتن حقشان آمده بودند.

خانواده فرهاد هم به جمع آنها اضافه شدند و این بار سرو صدای بیشتری بلند شد. فرهاد مصرانه با خانواده اش دنبال عشقش آمده بودند، گوشم را تیز کردم که حرف هایشان را بشنوم. پدر و مادر شهید تنها فقط دو حامی داشت که یکی مامان و دیگری عزیز جون بود. مامان نسرین از ترس آنکه مبادا زندگی دخترش پیش خانواده شوهرش بد بشود لام تا کام حرف نزنند. و در سکوت به سر برد اما عزیز جون جانانه پشتم در آمده بود و سعی داشت نظر همه را عوض کند تا بلکه راضی باشند به ازدواج من با شهید.

عمو حسین متوجه وخامت اوضاع شد و حرفی زد که به همه بحث ها پایان داد. مخاطبش آقا جون بود.

#پارت صد هشتاد و هشت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

@Vip Roman

- حاجی فتاح!

من فردا بعد عقد عروسم رو هم با خود میبرمش. هیچی هم از شما نمی‌خوام نه جهیزیه ای نه صندوق سر بالایی. خانواده من رها رو می‌خوان که اونو هم می‌بریمش خونه فرهاد؛ تا زندگیشونو شروع کنن. این جوری برا همه خوب میشه!

نمی‌تونم بذارم کسی - به عروسم چپ نگاه کنه به غیرتم می‌خوره که هر کس که از راه برسه خواستگار عروس من بشه این جوری بهتره. خیالم این جوری راحت می‌شه.

حرف عمو حسین به عزیز جون بر خورد با صدای معترضی بلند گفت:

- نه حسین آقا این جوری نمی‌شه. ما برا دخترمون آرزوها داریم عروست دختره باید لباس عروس بپوشه یا نه! باید براش هفت شبانه روز جشن بگیریم. این جوری که سر سری نمی‌شه!

مخاطب عزیزجون که عمو حسین بود، لبخند قشنگی زد.

- البته که جشن می‌گیریم. اگه شما هم مهمونی و جشن نگیرید منم خودم برا این دوتا جشن می‌گیرم ما فردا یا پس فردا میریم شهرمون شما هم بیاین اونجا براشون جشن می‌گیریم. اما فردا رها باید بره سر خونه و زندگی‌ش این طوری خیالم راحت‌تره!

پدر شهیاد از شنیدن حرف های عمو حسین عصبی و ناراحت شد. رشته کلام را بدست گرفت و مهریه سنگینی پیشنهاد داد که هیچ کدام در نظر آقاچون و عمو جالب نبودند هر چه یافتند پنبه شد و کارشان جلو نرفت، برای همین خانواده شهیاد با دلخوری و با ناراحتی بدون خداحافظی از خانه خارج شدند من شهیاد را می دیدم که پای رفتن نداشت و پدرش با زور دستش را گرفت و با خود برد رفتنی دلم برایش کباب شد نگاهش به پنجره ام بود. با صدای بلندی که همه بشنود، می گفت:

-اومدن هیچکس تو زندگی

بی حکمت نیست... اوئی که وارد زندگی همیشه یا همیشه مرد زندگی یا همیشه درس زندگی است. عشق انسان را داغ می کنه و دوست داشتن انسان را پخته می کنه هر داغی روزی سرد میشه، ولی این وسط یه امایی هست، هیچ پخته ای هیچ وقت دیگه خام نمی شه.

در سکوت تماشایش کردم بند بند وجودم آغوشش را تمنا میکرد. حق زدم و زار گریستم. لحظه دردناکی بود هر چه غم بود بر سرم تلنبار شده بود پشت پنجره نگاهش می کردم و گریه سر داده بودم او رفت من حسرت داشتنش را یک عمر با خود داشتم.

با رفتن آنها باز سر و صدا بلند شده بود عزیز جون، آقاجون رو مواخذه کرده بود.

- این همه بی احترامی برازنده شخصیت تو نبود رفتارت اصلا خوب نبود.

آقاجون دست بر صورت خود کشید و لیوان آبی را از مامان نسرین در خواست کرد و پی آن گفت:

- می گفתי چکار براش می کردم. من بله دخترم رو چند سال بهش به حسین دادم چه جوری ازش رو می گرفتم و می گفتم که الان دخترمو بهت نمیدم.

حمایت از من جلوی خانواده فرهاد برای عزیز جون سخت بود اما دلش خون شده بود.

- خب اشتباهات همینه، نباید هم چین کاری می کردی مگه دوره و زمونه ماست که ندیده و نشناخته سر سفره عقد نشستیم.

همه بغیر مامان نسرین با ترش رویی با عزیز جون نگاه می کردند او هم مثل ما زن بود و حرفش خریدار نداشت. و مردهای آن جمع دنبال کار خودشان را گرفتند همه قرار ها گذشته شد و جو کنی آرام شد عمو حسین دنبال کارهای نیمه تمام خودش به بیرون رفت به گفته عزیز

جون احترام قائل شد و دنبال لباس عروس و تاج سر رفت. اما در درون من غوغا و بلوا و طوفان به پا شده بود.

#پارت صد و هشتاد و نه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

پی رفتن خانواده عمو، عزیز جون وارد اتاقم شد ناراحت بود کار را تمام شده دیده بود. لبه تختم نشست و آرام دستی به تسلا بر موهایم کشید آنقدر گریه کرده بودم که نفسم بالا نمی آمد. موهایم را نوازش می کرد با بغض های در هم شکسته اش شروع به حرف زدن کرد.

- دخترم تاج سرم! تا بوده همین بوده زن و دغدغه هایش را هیچ مردی نفهمیده. نمی دونم روزگار چطور پیش خواهد رفت اما اطمینان دارم که به زودی زودی همه زن ها از بند اسارت زور آزاد خواهند شد. اون روز دیر نیست که خواهم دید همه

به حق و حقوق خود خواهند رسید و همه در برابر هم برابر خواهند شد. نظر به این که ما موجودات خواری و حقیری به چشم می‌ایم به زودی از زمین بر چیده خواهد شد و همه اون طوری زندگی خواهند کرد که دوست دارن.

آهی نفس گیر کشید و صورتم را به طرف صورت خود کشید. چقدر مظلوم رخ نموده بود. نگاهش را به نگاهم تلاقی کرد و دست بر گونه راستم گذاشت. مغموم پچ میزد.

- نگاه به من بکن، نگاه به مادرت بکن، ماهم مثل تو سر سفری نشستیم که دلمون توش نبود اما الان خوشبختیم. خندید اما از زور درد می‌خندید. خنده اش جنس تصنعی داشت.

- منو بین چه خوشبختم باور کن روزی که حاجی بابات رو نبینیم فشارم می‌افته و راهی بیمارستان می‌شیم. همین نگاه به مامانت بکن مگه خوشبخت نیست مگه تو زندگیش آرامش نداره؟

درسته با پای دل راهی خونه همسر-نشدیم اما وقتی سر همه چی کوتاه آمدیم و حرفی نزدیم صاحب خونه زندگی شدیم. اگر گوش به حرفشون نمی‌دادیم الان این نبودیم

که می بینی. اگه دست به گوش نبودیم الان رنگ خوشبختی رو نمی دیدیم. عزیزم! تو هم دنبال زندگیت با فرهاد برو. فرهاد مرد زندگितه. هر چی تو گذشته بود همینجا چالش کن و براش فاتحه بخون.

آهی طولانی دوباره از سینه اش بلند شد. وزیر لب حسبنا نعم الوکیل گفت.

از کنارم بلند شد به در و دیوار اتاقم نگاه انداخت دیگر هیچ چیز آن اتاق بوی بهار نداشت انگار وسط چله زمستان بودیم همه چیز بوی غم داشت. همه چیز سرد و بی روح شده بود. به آرامی پچ زد.

- پاشو. پاشو بیرمت حمام که فردا باید بری حجله گاه. دختره و اتاق عروسش، فردا روز توست. دخترها یه دنیا آرزو برای اتاق حجله شون دارن.

عزیز جون حرف هایش را با درد می گفت حرفی که از دل بر می آمد لاجرم بر دل هم می نشست. همشون از درد نامه هایی بود که زخم سر باز کرده بود. گویا هجران این کلمه مختص زن، اصل زندگی یک زن عاشق بود.

انگار همه زن ها آفریده شده بودن که عاشق باش اما چون کسی- باورش نداشت از سوی پروردگار بر زمین حبوط کرد تا هجر و جفای ببیند. چه دنیای قشنگی

می شد اگر زن حق عاشقی داشت اما زن و عشق یک خط  
ممتد موازی بود که هیچ وقت بهم نمی رسیدند. زن و  
عشق یک قصه محال بود قصه دل و حسرت قصه دلی  
که همیشه سرشار از اه و ناله بود ناله ای که تا جان در  
بدنش داشت و روح از کالبدش بیرون ندیده بود همراه و  
هم نفسش بود

همراهی که همیشه دست دامنش را گرفته بود.

#پارت صد و نود.

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

با کمک عزیز از تخت بلند شدم هنوز بدنم از درد تیر  
می کشید. آرام آرام و سلانه سلانه از اتاق خارج شدیم  
حمام خانه مان در حیات بود. باید مسیری را می رفتیم تا  
به حمام پشت در خونه مان برسیم. یک دستم در دست  
عزیز جون بود و دست دیگرم را مامان نسرین در دست  
داشت. اما من خودم یک تنه تمام تن پر دردم را پشت  
سرم می کشیدم مسکنی که خورده بودم کمی تا حدودی از  
دردم کاسته بود اما آتشی- در جانم رسوخ کرده بود که

قلبم را به زبانه می کشید. رسوب عشق شهیاد در قلبم  
مقابل خواستن های فرهاد مرا در منجلابی انداخته بود  
که هر چه دست و پا میزدیم بیشتر در باتلاق فرو می رفتیم.  
هر سه وارد حمام شدیم. مامان نسرین خود حالش  
مساعد نبود، به همین خاطر عزیز جون بیشتر از او  
کمکم می کرد، عزیز تا لباس هایم را از تنم در آورد تازه  
دردهایم رخ نمود.

روی بدنم خط های کمر بند به یادگار مانده بود. با  
دیدن کبودی های بدنم ته دلم خالی شد و دنیا سرم  
چرخید آقا جون چه بی رحمانه با من که جگر گوشه اش  
بودم، رفتار کرده بود. او هر چه زده بود کج و کوله تماماً  
جا و رد انداخته بود عزیز با دیدن جای کبود شده  
کمر بند، بغ کرد و بغضش اشک شد؛ گریه سر داد. با  
چشمان خیس روبه مامان نسرین کرد مادر با دیدن بدنم  
که همه قسمت هایش بنفش و سبز شده بود فشارش  
افتاد و تداعی خاطره ای برایش شد او خود هم یک بار  
زیر مشتش های پر جون آقا جون جان داده بود و مزه آنرا  
پیاله پیاله سر کشیده بود. دست بر منطقه گیجگاهش  
گذاشت سرش گیج رفت دنیا دور سرش چرخید اما  
خندید و تلخ خندید و زیر لب نالید

- دخترک بی نوای من! چرا عاشق شدی در عصر- آهن  
و فلز. این دیار مردمش از سنگن؛ از یه تیکه آهن  
هم سردترند؛ اینجا دل سنگ ممکنه به رحم بیاد و  
آواز بخوونه اما مردهامون دل تو سینه ندارن.

چشمش سیاهی رفت از ترس آنکه مبادا بر کف حمام  
سر بخورد اهسته همان جا روی سکوی لباس نشست.

#پارت صد و نود و یک

# زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

دست بر بدن کبودم کشیدم چه یادگاری قشنگی از عشق  
بر تنم مانده بود. موهای چتریم جلوی چشمانم را گرفته  
بود آنها را با دستان بی رمق عقب زدم اما باز آنچه از  
شهادت به میراث به من رسیده بود را نمی دیدم این بار  
اشک چشمانم هاله انداخت و مانع دیدن پوست بدنم

بود. اشک های مزاحم را هم با دست زودودم و رو به  
مامان نسرین گفتم:

- کاش آقاجون عوض همه کتک کاری سلاخی ام می کرد  
و کار را تمام می کرد.

نگاه هر دو مهربان به اشک نشسته بود اما هر دو مرا  
می کاویدند.

آهی نفس گیر از نهادم بلند شد دوباره نگاه به درد علیم  
داشتم چه زیبا پی زخم عشق را بر تن مالیده بودم؛  
دستم بر روی بدنم لغزید خود را باد نوازش گرفته بودم،  
دست کشیدم و دست کشیدم گریه کردم و گریه کردم.

رد شلاق ها تنها جای کمر بند نبود آنها همگی آروزهایی  
بودند که کبود کبود شده بودند عزیز جون وقتی متوجه  
وخامت حال مامان نسرین شد، مرا ول کرد و به طرف او  
رفت.

قصه داشت دست تسلی بر دلش بگذارد، او به هیچ وجه همانند مادر شوهرها نبود همیشه عروسش را درک می کرد و این شاید بخاطر گذشته ای بود که هر دو به نوعی تلخی در زندگی خود دیده بودند.

صدای مادر را می شنیدم که عزیز را مخاطب خودش قرار داده بود.

- این دختر جفت قصه پر غصه خودم هست. منم زیر دستش همیچین کبود شدم اما حداقل من خبط و خطا کرده بودم. اما چرا حاجی فتاح با این طفل معصوم اینگونه رفتار کرده؟ با خواهرش رفته بود با مادر شهیاد رفته بود، آگه تنها رفته بود بهش حق می دادم اما الان چرا اینقدر با بی رحمی با قضیه بر خورد کرده؟ چرا آخه این مرد اینقدر متعصب و خشکه؟!

عزیز جون دست انداخت دور سر مامانم، و دست نوازش بر سرش کشید و زیر لب ارام باش می گفت.

عزیز بعد مدت زمان کوتاهی دست زیر چانه مامان برد و نگاهش را از صورتش عبور داد. با آنکه دل خودش خون بود اما زبان به تسکین می چرخاند.

- ناراحت نباش. مرده و غرورش نباید رو حرفش حرف زد. دو روز دیگه همه چی تموم میشه و از یادتون می ره، عوضش رها خوشبخت میشه، فتاح می گفت که فرهاد پسر- آینده داری هست دلم رو قرص کرد که خوش بختی ش حتمیه! نگران نباش.

پی حرف هایش تک خندید و ذهنش به تسخیر زمان در آمد تک خنده ای زد.

-یادته!

اون روزها همگی دنبال یک دختر نجیب بودیم برا فتاح خیلی از دخترها رو نشونش دادم اما وقتی رضا از تو گفت همه ساکت شدیم تا اسمت او مد مهر موم زده شد بر لب هامون. و فتاح به رضا اصرار کرد که حتما ترو براش نامزد کنه. اما بعدها شنیدم که دوست رضا خواستگار تو بوده و تو هم خیلی دوستش داشتی او خواستگارت رو یادته تو یا نه؟

مامان نسرین سری به علامت مثبت تکان داد.  
و عزیز دوباره لب به سخن باز کرد.

- الان نگاه به زندگیت بکن چی کم و کسری داری مگه خوشبخت نیستی؟

#پارت صد و نود و دو

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

مادر نگاهش را به مادر شوهرش لغزاند. نفسش را در سینه حبس کرد. و سپس به آرامی نفسش را یک راست بیرون فرستاد و با صدای خش داری گفت:

- خوشبختم خانم جان. خیلی...

الان دخترم درست مثل بیست و پنج قبل ازدواج می کنه  
این انصاف نیست که...

حرف مامان نسرین هردو را به گریه وا داشته بود. تحمل  
آن فضا برایم سخت شد روی چهارپایه پلاستیکی  
نشستم و زیر آب داغ تنم را شستم. از روی سر و صورتم  
آب فرود می آمد. عزیز کیسه آبی رنگ برداشت تمیز  
شست و آبش را محکم چکاند و مواد سفید آبی روی آن  
زد و آرام آرام و شمرده شمرده در حالی که بغضش تا  
آسمان هم می رفت شعر محلی می خواند.

او از هر انگشتش ده ها هنر می بارید او صدایی خوش  
داشت و شعرهای کوچه و محلی را زیاد حفظ بود. آرام  
با کیسه بر بدنم بالا و پایین می رفت. او کیسه سفید اب  
می کشید و بغض های پی در پی اش را می خورد. و مامان  
نسرین لیف صابون دار دست بافت نرم خود را بر بدنم  
می کشید تا بدنم نرم و لطیف باشد. بغض های مامان

نسرین یک شهر را خبر دار کرده بود که اتفاقی در حال رخ دادن است.

هر کدام آه می کشیدند بغض قورت میدادند و آخر حرف هایشان به سلامتی تو عروسی آخه می گفتند.

حال من از اندو پریشان تر بود.

چقدر هوا کم بود برای نفس کشیدن اما خود را به بی خیالی زدم تا حال اندو عاشق کهنه کار را بیشتر از آن خراب نکنم.

#پارت صد و نود و سه

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

زیر دوش حمام کردم و شدم شبیه عروسی که فردا قرار بود شب زفافی را پشت سر بگذارد تر و تمیز شدم و بوی تمیزی ام همه را جا را در بر گرفت.

عزیز جون اخلاق و سواسی داشت می گفت که باید عطر پاکیزه گی همه جا را پر کند اصرار کرد که حوله تازه

ای برایم آماده کنند طی اوامر عزیز جون، صبا حوله سفیدی تازه ای برایم آورد. آنرا بر تنم انداختم و به طرف اتاقم راهی شدیم. عزیز در هر حالی کمک دستم بود. لباس خانه پوشیدم و بعد مشغول خشک کردن موهایم شدیم. تا ما مشغول بودیم مامان نسرینم از درون صندوقچه زیر لحاف و تشک اتاق خودشان برایم بقچه ای آورد. چند طبق پارچه زر دوز بود که آقاجون از مگه برایمان آورده بود.

عزیز خیاطی بلد بود مادر از او خواهش کرد تا فردا پیراهنی برای من بدوزد. چرا که عاشق آن پارچه های شنی بودم.

عزیز در مقابل حرف های مامان نسرین باشه ای گفت و تازه یادش افتاد که باید برای فردا لباس زیر نو و سفیدی را بر تن کنم. به صفا سفارش داد که دنبال لباس گیپور سفید رنگ باشد از قرار معلوم فقط با لباس باید از این خانه خارج می شدم.

صفا پی خریدن لباس زیر تا سر خیابان رفت و مامان و عزیز جون با حوصله موهای بلندم را ریز بافتند تا برای

فردا خوشگل باشند. خیلی نگذشت که صفا برگشت و لباس زیبای در دست داشت رو به من پرسید.

-اندازه میشه برات؟

تا من جواب دهم عزیز جون پچزد.

- آره اندازه شه.

پی اتمام جمله اش با دستش لبه پایین تختم را به اشاره گرفت.

-بذار همون جا روی تخت فردا رفتی می پوشه.

عزیز بعد اتمام بافت موهایم، تمام اندازه بدنم را گرفت و شروع به بریدن پارچه کرد تیکه پارچه را به دست گرفتم پارچه شنی لمه بود که رنگی طلایی داشت. چقدر آرزو داشتم آنرا در مراسم عقد خودم بپوشم؛ و چون مامان از

آرزویم باخبر بود دست به دامان عزیز جون شده بود تا حداقل شده به یک آرزویم برسم نمی خواست همه رویاهام بمیرند.

با دیدن پارچه پیراهن عقدم خون باید گریه می کردم اما هیچ گریه نکردم آرام آرام در خودم شکستم. بغض هایم همه شکستند، اشک شدند و شهری را خبر را کردند و بوی مرگ را به همه جا پراکندند.

عزیز جون در حال خیاطی بود من دراز کشیده بودم و او با چه مهارتی در حال دوختن پیراهن عقدم بود.

از صفا درخواست مسکنی دوباره کردم چند تایی از قرص های فرهاد برایم آورد. خیلی نگذشت که دیگر درد بدن نداشتم هر چه بود از عشق بود به راستی که زخم های من همه از عشق بود.

آنروز پیش عزیزانم بودم و قرار بود از فردا در خانه خودم زندگی ام را شروع کنم.

#پارت صد و نود و چهار

# زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

به در و دیوار خانه نگاه کردم دیگر این خانه خانه نبود؛ دیوانه خانه بود مگر ممکن بود که با یک اشتباه آدم همه چیز را از دست بدهد، اما برای من شد. من پی همان قرار صبحگاهی با خانواده شهیاد همه چیزم را باختم. خودم را و خانواده ام را به عشق فروختم و از همه مهمتر دلم که به مثابه شیشه ای شکسته و هزار تکه شده بود. معلوم نبود چه آینده تاریکی انتظارم را می کشید. آه امانم را بریده بود پی در پی از سینه ام بلند می شد و بر لبانم می نشست. اما وقتی یهویی نام شهیاد بر زبانم گشت میزد خوشحال می شدم که به او حداقل می توانستم فکر کن

وقتی همه مشغول خوردن اه و حسرت بودند؛ آقاجون به اتاقم آمد با وردش نفس همه در سینه شأن حبس شد آرام بودند و جسارت هیچ حرف و کاری را نداشتند، دزدانه نگاه ریزی به آقاجون کردم، او کنار پنجره ایستاد و پرده طوری آنرا کشید و قدمی به سوی من برداشت

عصبانیت هنوز هم در صورتش موج می زد. گونه هایش هنوز هم مثل انارهای باغ همسایه قرمز بود. و از چشمانش شراره های آتش بیرون می جهید. تا من نگاهم را از او دزدیدم نگاه های آقاجون بر صورتم سنگین شد. نگاهش سرد و نامهربان بود هی جیغ سیاهی می کشید

با نگاه پیوسته ای صورتم را در می نوردید، از خجالت آب شده بودم کنار تختم نشست خود را جمع کردم شرم حضور داشتم. کار من نیز اشتباه هم نبود کار درستی به نظر نیامد اما کاری بود که شده بود. او نگاه های سنگین بر سر و صورتم داشت.

اخلاق آقاجان را مثل کف دستم می شناختم، یقین داشتم تا دنیا دنیا است خود را بخاطر کار امروزش با من نخواهد بخشید. اما حالا کمی بیشتر از کمی نامهربان شده بود. برای مدتی در سکوت همه را از نگاهش گذراند. اما نگاهش بر روی عزیز جون ثابت ماند.

- شما از من راضی هستی عزیز جون؟

عزیز پسر خوبی داشت درسته که به بعضی از فرهنگ های غلط پای بند بود اما بعنوان پسر یک مادر او بهترین فرزند بود. همیشه احترامشان را به جا می آورد و بزرگتر و کوچکتر حالی اش بود.

عزیز پارچه دستش را کنار گذارد و نگاهش را به نگاه پسرش دوخت.

- البته که پسر من از زمین تا به آسمون ازت راضیم. چی شده که همچین فکری به ذهنت افتاده؟

#پارت صد و نود و پنج

# زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

نگاه آقاجون رنگ گرفت و خندید و دیگر چیزی از عزیز  
جون نپرسید نگاه از او گرفت و این بار بر چهره بغض  
کرده مامان نسرین زوم کرد.

- شما از من ناراضی هستی؟

او زانوهای غمش را باز کرد نفسش را در سینه حبس  
کرده بود به یک باره نفسش را بیرون داد چشمانش به  
پیاله خون آغشته شده خود را باز و بسته کرد از شدت  
گریه هایش چشمانش می سوخت. پلک زد و پچ زد.

- البته که خوشبختم. مگه آدم از زندگی چی می خواد!  
یه شوهر سالم می خواد و دوسه تا بچه سالم. من ا  
زندگیم راضیم به بچه هام افتخار میکنم. من آرامم  
و همیشه دنبال یک زندگی آرام بودم.

آقا جون با شنیدن حرف های همسرش باز خنده کجی  
روی لبش نشست. روبه صفا کرد.

- توچی تو ازم راضی هستی؟

صفا اصلا صبر نکرد و فکر نکرد. انگار حرف هایش را از قبل آماده کرده بود.

- البته که راضیم. مگه میشه آدم از پدر و مادر خودش ناراضی باشه من تو زندگیم هرچی دارم همه از شماست. این ناشکری هست که قدرتتون رو ندونم.

پی حرف های صفا لبخند تلخی بر او هم زد، معلوم شد همه از او راضی بودند اما او به معنای واقعی این همه نبود آقا چون مرد تنهایی بود آنقدر تنها که در زیر باران تک نفره جان می داد، کنار قهوه تلخ همیشه تنها می خندید و کنار خیالش، همیشه خود دیشش بود خودی که همیشه منم منم می گفت.

پروانه نگاهش به سوی من پر گشوده بود. نگاهش را به نگاه گریانم سنجاق کرد. منتظر بودم سوالش را از من

هم بپرسد. اما نپرسید اخم پهنی روی پیشانی اش نشسته بود.

با غیظ گفت:

- می دونم از دستم ناراحتی اما من خیر و صلاح تو رو می خوام مطمئن باش تو هم چند سال بعد میشی. یکی مثل مادر بزرگت، یکی مثل مامانت و یکی مثل صفا. سخت نگیر این دوران می گذره و بعد چند سال به حال امروز خودت می خندی اما من دوست نداشتم این طوری عروست کنم برات آرزوها داشتم.

آقاجون چه می گفت من عاصی بودم و او عاصی تر! دلم می خواست پرم وسط حرف هایش و او های اناریش را بوسه باران کنم و

بگم حالا که دوست نداری به این شکل عروسم کنی، نکن به والله منم راضیم.

صدای آقاجون تو گوشم طنین افکند

- چند ماه پیش حاج مالک به دیدنم آمده بود به مادرت گفته بودم تو خبر نداشتی یه خواستگار داشتی اونا آمده بودن. تحقیق و از قضا خورده بودند به پستی که شهیاد تصادف کرده بود و تو پشتش در آمده بودی، اونا اون روز دیده بودند که تو به دورغ گفتی که زن شهیاد هستی. خانواده حاج مالک آمدن و بهم خبر دادند که تو عاشق شدی اما من باور نکردم. خودم فردا همراهت شدم سر حرف رو باز کردم که خودت حرف بزنی و ببینم که چه مرگت اما تو خودت رو به کوچه علی چپ زدی و هیچی نگفتی. الان هم می دونم ازم دلخوری اما به این سه نفر نگاه کن آینده تو هم مثل ایناست نمی گم این سه زن هیچ مشکلی نداشتند و تو رفاه کامل بزرگ شدن و قد کشیدن نه هر کدوم مشکلات خودشون رو داشتند اما آینده تو از همه اینا بهتره میشه من یقین دارم.

#پارت صد نود و شش

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

دوست دارم به حرف بزرگت احترام بذاری. اما واقعیت دیگه بهت اعتماد ندارم و بهت بد بین شدم. احساس می کنم که دیگه نمی شناسمت.

تو فردا میری سر خونه و زندگیت همین امروز با عمو رضا و عمو حسین تصمیم گرفتیم که بفرستیمت خونه بخت. تا از فکر شهیاد در بیایی

من کاری به خانواده شهیاد ندارم اونا اتفاقا خانواده دار بودند و آدم های نجیبی بودند اما وصلت ما با آنها غیر ممکن بود ما هیچ شناختی از اونا نداشتیم. پرونده شهیاد برای همیشه همین جا بسته میشه و برای تو هم بهتره که همین جا شهیاد رو چالش کنی.

تو از فردا خانم خونه خودت و فرهاد میشی— هیچ جهیزیه ای هم نمی بری چون که از بهترین وسایل ها تو خونه فرهاد هست. اما بعنوان کادو عروسی تیکه ای زمین در دست عمو رضات دارم که سندش را به نامت میزنم. آهی کشید و ادامه داد.

-از فردا روی من جلو همه سیاه هست از فردا اگه یکی درباره تو پرسه من نمی دونم چی باید بهشون بگم. چرا که

قرار نیست از فردا شما با ما رفت و آمد کنید. تو ابرو منو بردی شاید به همه بگم که به شهر دیگری سفر کردی و این عاقلانه ترین تصمیمی هست که تونستم بگیرم. چرا که همه می پرسن چی شد که دختری رو همون روزی که عقد کردی، خونه بخت هم فرستادی.

حرف آقا چون که تمام شد دوست داشتم صداها باد بشوند، لبخندها کمرنگ شوند، واژه ها گم بشوند، خاطره ها نیست بشوند، زمین سست بشود و دل من بمیرد چرا که زمهریر عشق تازه در راه بود.

آرام، ترسان و لرزان رو به آقا چون کردم.  
- پام برسه خونه فرهاد یه بلایی سر خودم میارم.

دندان هایش را از عصبانیت بهم سابید و با غیظ داد زد.  
- تو غلط اضافی میکنی که همچین کاری میکنی! فردای روز عروسیت مادرت را می فرستم خونتون که برات صبحانه بیاره اونجا باید نشانه عروس دار شدن را

پس بدی. بعد هر غلطی خواستی بکنی دیگه به من  
ربطی نداره. دیگه اختیارت دست فرهاد هست. اما  
فردا باید عروس فرهاد بشی.

با اتمام حرف آقا جان کسی- دست بر خرخره ام گذاره بود  
محکم آنرا می فشرد- نفسم بند آمده بود. اما باید داد و  
بیداد می کردم. تا حق زندگی ام را بگیرم. ته مانده جانم را  
در مشت گرفتم

تن صدایم غمگین بود. و آن لحن نشان از فریاد دلم بود  
اما حیف و صد حیف که کسی شنوا نبود.

- چه اصراری بر این همه لجاجت هست وقتی که دلم  
با دلش نیست.

آقا جان از پر رو بودن من ناراحت شد.

#پارت صد و نود و هفت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

با غیظ نگاهی بر سر و صورتم داشت.

- تقصیر خودمه که اینقدر شما را تو پر قو بزرگ کردم؛  
بیست ساله زحمت رو کشیدم و الان صلاح می دونم  
که تو رو عروس فرهاد بکنم.

دیگه چیزی بین و من تو نمونده. هر چی بوده تموم شده  
تو از خط قرمز من عبور کردی تخطی کردی. تاوان هم  
باید بدی تا درس عبرتی بشه برای دیگران.

آرام نالیدم.

- هر کسی. را بهر کاری ساخته اند کار من، دیوانه شهیاد  
بودن است نه فرهاد! نیمه دیگر روح من در میان  
تپش های پر از تپندهی سمت چپ سینه شهیاد  
هست نه فرهاد!

مستأصل بود و دو دل نگاهم می کرد و من مبهوت  
تماشایش می کردم.

- بزرگترین امنیت جهان برای تو خونه فرهاده.

امنیت چی معنی داشت زمانی که زمین بدون شهیاد شبیه  
جهنم می شد امنیت و آرامش در من یعنی حبسی- ابدی  
در بغل یار، دلم تا خرخره خواهان بغل کردنش را داشت.

لبخند کجی بر لبم نقش بسته بود داشتم به مرگ فکر  
می کردم. احساس می کردم مرگم قطعی هست. نافم را با اه  
بریده بودند نفس برایم نمانده بود نفس کشیدن برایم  
سخت و سخت تر میشد.

من از همه جای دنیا، دنبال یاد گرفتن چیزی بودم. یادمه  
یک روز عصر- تابستان بود از خانه صفا بر می گشتم.  
درست اواسط مرداد ماه بود گلایه های درخت خانم  
همسایه حسایی رسیده بود، همسایه بغلی که زنی مسن  
بود با همسایه روبه روی حرف می زدند.

در حالی که سبدي از گلابی های دستش را به مخاطبش  
پیش کش می کرد من نیز به جمع دو نفره آنان پیوستم و  
سلام و احوال پرسى کردم.

زن مسن ناراحت بود با ناراحتی نالید.

- فلانی مرده!

همگی ناراحت شدیم زن همسایه مغموم پچ زد.

-چه ناگهانی مرد اون که چیزیش نبود.

من حالا می دانستم وقتی یکی می میرد ناگهانی نمی میرد او  
را هم مثل من از جوانی هزاران بار تا پای چوبه دار بردند  
و برگردانند.

عادت آدم هایی که ناگهان می میرند همیشه این بوده که  
ذره ذره و نمنه نمنه چیزهایی را که زندگی کرده بودند را دور  
می اندازند اما به راحتی که نمی شود چیزی مثل عشق را از  
خود دور انداخت و دست رد به سینه عشق زد نمی شود  
که یهوئی با خواستن قطع رابطه کرد شعر نخواند و  
موسیقی گوش نکرد شب نخوابید و روز بیدار نشد.

از لطف همین ناسازگاری هاست که آدم باید برای روز  
مره گی ها

می میرند و مردم فکر میکنند که ناگهان مرده است. در حالی که او را تا به آن روز روزگار خنجر تیزی خود را به او هزاران هزار بار، نشان داده است و تیزی روزگار شکم از او دریده بود. رو به آقا چون کردم.

- میشه بی نهایت رو برام معنی کنید؟  
کلافه دستی بر سر و روی خود کشید.

- چیزی که حد و اندازه نداره.  
دماغم را بالا کشیدم پوست دماغم هم مثل دلم در حال سوزش بود.

- ولی من نمی دونم دقیق بگم که بی نهایت کجاست  
ولی تا آنجا دوستش دارم، بی نهایت شهیاد رو  
دوست دارم بی شمار دوستش دارم می دونم دارم بی  
ادبی می کنم پر رویی می کنم ولی ازم نخواهید که زن  
فرهاد بشم من نمی گم که فرهاد بده یا چه اخلاقی  
داره آخه این دل من عاشق شهیاده نه فرهاد!

اگه روزی روزگاری قرار بشه که بشم زن فرهاد باور کنید  
آنقدر دل من برای شهیاد تنگ تنگ تنگ میشه که از این  
دل دیگه دل نمیشه که بشه مهر فرهاد توش جا بشه دل  
من غمباد می کنه آقاجون، بگذرید از این تصمیمتون. آقا  
جان سری به علامت تاسف جنباند.

#پارت صد نود و هشت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

آقا جان سری به علامت تاسف جنباند. و من به خاطر از  
دست دادن آرزوهایم یک لحظه سکوت کردم.

حتم داشتم که زخم های قلبم روزی خوب خواهند شد  
اما خوب شدن با مثل روز اول شدن، یک دنیا فرق  
داشت.

به دست آوردن شهیاد دیگر آرام آرام به تاریخ می پیوست. دیگر باید دل از او می بُریدم. اما از همین الان دلم برای داشتن اسم او هم تنگ شده بود. دلتنگ و غریبانه اسمش زیر لبم لغزید دقیق به اسمش شدم.

شهیاد، اسمش مرکب بود از دو واژه. شه یعنی شاد و یاد یعنی خاطره. اسم او به معنی خاطره شاد بود. اما من هر چه از او به یاد آوردم جز تلخی و غمگینی چیزی به یادم نمی آمد.

نگاه چشمانم بر لب های آقا جان مانده بود. کاش الان می گفت:

-حالا که تمام وجودت آلوده به شهیاد، برو دنبال زندگیت.

اما زهی خیال باطل!

صدای آقا جان مرا از عالم خودم دور کرد.

- دختر تو فکر کردی مردم ابرو شونو از سر جوب پیدا کردند، ابرو که آب نیست بریزه و اتفاقی نیفته ابرو ریخته هستی و نیستی ات رو بر باد فنا میده.

خانواده حسین به همه فامیل فک و فامیل شون گفتند که تو و فرهاد قرار عقد داری. الان به مردم جماعت چی بگن. اصلاً تو فکری تو مغزت هست اول یه فکری بکن بعداً حرف بزن.

زیر لب نالیدم اما آقا جان با گوش های تیزش حرفم را شنید.

- فکر همه دنیا هستید الا دخترتون.

عصبی قدمی به طرف من برداشت. از چشمانش آتش بیرون می جهید ترسیدم و قلبم برای لحظه ای ایست کرد. چشمانم را بستم و فاتحه خود را خواندم احساس کردم تا پای مرگ پیش رفتم عجب حالی داشتم این دو سه روز بیشتر از هزار بار مرده بودم.

خشم و عصبانیتش را با زور فرو خورد. دیگر خودش از خودش بدش می آمد. دیگر نخواست که دست روی من بلند کند. با عصبانیتی که در کلامش موج میزد؛ داد زد.

- دنیا پر از آدمهایی هست که یکی رو دوست دارن اما با کس دیگری زندگی میکنن؛ تو هم جز اون دسته ها از آدمها شدی.

کمی سکوت کرد و مظلوم نگاهم کرد.

- آرزوها برایتم داشتم اما خودت با دست خودت خرابش کردی، هیچ وقت به خواب هم نمی دیدم که این شکلی عروست کنم. قشنگترین چیزها رو برات می خواستم؛ اما خودت دوئل تک نفره با زندگی راه انداختی که آخرش ختم شد به نابودی خودت.

دوباره لختی سکوت کرد. عصبانیتش کمی رخت بر بسته بود، دستی بر موهای جوگندمی اش کشید. شقیقه هایش شدید نبض میزد امروز به اندازه چند سال پیر شده بود. کمرش خم شده بود و با ابرویش بازی شده بود.

پشت سر هم دندانهایش را بهم می فشرد. اما جنس نگاهش مهربان شده بود و پدرانۀ و دل نگران مرا مخاطب خود قرار داد.

-برات بهترین ها رو آرزو می کنم امیدوارم که مثل همیشه بخندی و روز و روزگار رو با شادی سپری کنی اما تو از امروز باید تاوان کار اشتباهات رو بدی. از امروز آمدن به این خونه برات قدغن هست تا روزی که از فرهاد صاحب اولادی شدی. فقط اون وقته که در این خونه برات باز میشه. این کوچکترین تنبیهی هست که برات لازم هست تا عبرت بشه برای دخترهای دیگه فامیل تا بدونن که خود سر نباشن.

آقا جان پی حرفش از پیش من برخاست و باز نخواست بفهمد که دل دیوانه من آنی از یاد شهیاد غافل نیست و نخواست ببیند که آن چه در دل من هست فقط اوست و بس. نفهمید که دیگر دل من دل نبود فقط او بود اوی خواستی!

آقاجون در سکوت از اتاق خارج شد همه نگاه ماتشان به من بود. جز از گریه و لابه و زاری چه می توانستم بکنم.

فقط مویه کردم و نالیدم. تا سر انگشتانم یخ زده بود. پس خدای عدالت و برابری کجا بود چرا دستم را نمی گرفت.

حال هیچ کدام از خواهر و مادرم خوب نبود آنها تا صبح پا به پای من گریستند و ناراحت شدند تنها کسی که خود را به کری زده بود عزیز جون بود داشت پیراهنم را کوک میزد.

در دل دست به دعا برداشته بودم که این موضوع ختم به خیر شود ناراحتی های مداوم مرا تا مرز سکته پیش برده بود. آقا جان راست می گفت من غلط اضافی کرده بودم که عاشق شده بودم باید همین امشب او را در دل می کشتم باید دارش می زدم و نفسش را می گرفتم خدا حافظی با او سخت و جانکاه بود اما به هر جان کندی بود باید کارش را تمام می ساختم چرا که از فردا من دیگر به او متعلق نبودم من باید زن فرهاد می شدم. و در قاموس یک قلب نمی گنجید که دو مرد حضور همزمانی داشته باشند. باید تا صبح او را در درونم می کشتم.

#پارت صد و نود و نه

#زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

چشم به صورت مادرم دوخته بودم چقدر درمانده بود و  
مداوم نفس تازه ای به ریه هایش فرو می فرستاد. زیان به  
تندی برای مادرم می چرخید.

- چکار کنم مامان؟

دست بر سر و صورت خیس خود کشید.

- مادرت بمیره. دخترم قسمت خدا باحکمتش یکی  
هست برو دنبال زندگی با فرهاد. بخدا فرهاد مرد  
زندگی هست. نشد که با شهیاد بمونی، من خیلی زور  
زدم که بتونی باهاش ازدواج کنی اما نشد. مهرش رو  
از دلت بیرون کن و برو دست فرهاد رو بگیر و برو  
دنبال زندگیت.

مامان نسرين راست مي گفـت بايد از او دل مي كنم و مهرش را در قـلبم دفن مي كردم اما كار سـختي بود. و درد خيلي بدی بود که ميخواستـم عشق جان را در دل خاک كنم و خاکسترش كنم.

همانجا تصميم گرفتم، تصميم بزرگ و سختي بود اما من عاشق هيـجان بودم دل به دريا زدم. آماده بودم که او را بکشم چشم هايـم را بستم و نفسيـ عميق کشيدم. به ضيافت رويـاهايـم رفت.

در خانه مان بوديم خانه آرزوهايـم جايي که قرار بود نفس هاي دو نفره ي ما تـک بشوند و به شماره بيـفتند. شهياد تي شرتي يقه گرد قرمز رنگ با شلوار سرمه اي رنگ بر تن داشت. ظهر جمعه بود و او تازه دوش گرفته بود و غسل جمعه کرده بود عطر و بوي پاکيزگي همه جا را برداشته بود آنقدر پاک و پاکيزه بود که از عطر تنش همه

جا گلستان شده بود. سر روی پایم گذاشت دست بر سر و رویش کشیدم آرام بود اما آرامتر شد چشمم بر دشنه کنار دستم بود او لبخند میزند من عاشق لبخندهای پر از آرامش او بودم.

دستم را در دست گرفته بود با مهربانی از من خواست که چشمانم را ببندم وقتی چشم بستم گفتم:

- الان چی میبینی.

من فقط دستانش را می دیدم لب زدم.

- زندگی!

او تک خندید و من چشم باز کردم و گفتم:

- زندگی برای من یعنی فقط گرفتن دست هایت. همین و بس.

پی حرف هایم با خواستن بسیار نگاهش کردم. و آخر سر نالیدم.

-میخواپی یه قصه برات بگم که تهش رو نمیدونم!

دور لبش را با زبانش تر کرد عاشقانه نگاهم می کرد.

- آره بگو. من عاشق قصه های ناتمامم.  
زمزمه کردم.

- دوستت دارم.

دوستت دارم که گفتم لبخند کش داری بر لبش امد گویا  
به مذاقشش خوش آمده بود چرا که چشمانش هم  
می خندید. زبان به ملاطفت باز کرد.

- ادم دیوونه رو فقط یه نفر هست که حالشو خوب  
می کنه اونم کسی- نیست جز اون کسی- که دیوونه اش  
کرده.

من نیز به حرفش خندیدم و به مهربانی پچ زدم.

-مهرت برای همیشه چپ قلبمه مطمئن باش.

او نیز با خواستن بسیار دوستت داریمی گفت و بعد لبش گرم خندیدن شد و حواسش مثل همیشه پرت من شد. انگار قند در دلش آب میشد. اما من از ترس قالب تهی کرده بودم. تصمیم شومی در سر داشتم دشنه‌ای پنج پر از قبل آماده کرده بودم در یک اقدامی نا جوان مردانه و با بی رحمی قلب مهربان و عاشقش را نشانه رفتم و کارش را تمام شاختم قلب و جگرش همان لحظه فرود آمدن دشنه، اه شد و دود شد اما چشمانش هنوز جان داشت و چند قطره اشک از گوشه چشمانش پیدا بود همان چند قطره را به دست گرفتم و بوسیدمش و بعد دست بردم کاسه چشمانش و چشمان همیشه خوش صحبتش را از حلقه در آوردم و کناری پرت کردم. من او را کشتم برای همیشه کشتم اما مهرش تا به ابد در قلبم ماندگار شد. رفیق نیمه راه من از من جدا شد آوازش هم رنگ سکوت شد. اما می‌دانستم عشق اول تا ابد در

#پارت دویست

# زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

خیالم خواهد ماند. هر روز مثل چای دبش خیالش را سر  
خواهم کشید.

دنیا بدون او تیره و تار شد فقط اشک هایم بود که  
تسلای دل درمانده ام بود شوری اشک هایم بوی مرگ  
را به همه جا پراکنده. اشک هایم تگرگی فرو می آمدند و  
چه زیبا سیل راه انداخته بودند و یک شهر را خبر کرده  
بودند. اشک چشمانم پرده ای ضخیم جلوی دیدم  
انداخته بود به وضوح چیزی نمی دیدم آرام سرش را بر  
بالشت پر قو گذاشتم بغلش کردم.

شانه هاش را محکم گرفتم، زل زدم به چشم های از حدقه  
در آمده اش چشمان سو نداشته اش چشمانی که برای  
فراموشی او دریده بودم. تک به تک و موشکافانه جز به  
جز صورتش را با دقت و لذت برانداز کردم. آهی از  
سینه ام بلند شد خیلی دلتنگش بودم هنوز راهی گورستان  
نکرده بودمش اما نبض دلتنگی هایم با شدت می زد.

بر لب های نیمه جانش هزاران بوسه نواختم. گرمای  
وجودش وجودم را مملو از عشق کرده بود برایش از  
احساسم گفتم از دوستت دارم هایم گفتم اما او گویا  
نشینده بود گوش هایش انگار از کار افتاده بودند دوباره  
گفتم اما این بار فریاد زدم، از قشنگی نگاه هایش گفتم از  
لذت نگاه آخرین دیدارمان گفتم.

دست‌هایش را گرفتم پشت دست‌هایش را بوسه باران کردم؛ با او حرف زدم قربان صدقه‌اش رفتم. چشم‌هایم را بستم تا صدای نبودش را بهتر بشنوم می‌خواستم به خود ثابت کنم که دیگر خداوندگارش مرده است این سکوت را دوست نداشتم برای آخرین بار خواستم دوباره صدایش را بشنوم و پرواز کنم تا که به ابرها برسم. اما دیر شده بود آن هم خیلی دیر. و آشکارا معنی جمله و ناگهان چه زود دیر می‌شود، را فهمیدم. حالا معنی جمله‌ای که در کتاب فارسی خواندم بودم را فهمیدم و با گوشت و پوست لمس کردم.

خودم پیغمبر عشق بودم فتوا داده بودم بوییدن و بوسیدن یار مانعی نداشت. بوییدمش و بوسیدمش و برای آخرین بار بوسه بر پاهایش زدم و پاهایش را لیسیدم. همه چیز بوی نامردی گرفته بود. وای که چه بد دور و زمانه‌ای شده بود تا مشق عشق کردم مرا از مکتب خانه عشق بیرون راندند. برای آخرین بار نفسش کشیدم و عطر تنش را با ولع درون ریه‌هایم فرستادم. چه عطر نایابی بود به عمرم عطری آنگونه تلخ مشامم را پر کرده بود.

من از شهیاد دل کندم. و برایش مرثیه سرایی کردم آنقدر با خود در گیر بودم که تا به خود آمدم متوجه شدم مودن اذان صبح را میگوید از خدایم هم شاکی بودم من خدا را به امام و پیمبرش قسم داده بودم که مرا به شهیاد برساند حالا که دستم را نگرفته بود از زمین و زمان گله داشتم. چرا که رخسار آرزوهایم کبود شده بود. و از شیرین ترین دیوانگی ام دست کشیده بودم. اما حضور حضرت خدا می خواستم دستی استغاثانه به سویش دراز کردم.

#پارت دویست و یک

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

حضور حضرت خدا را استغاثانه در زندگی خود طلب می کردم؛ چقدر محتاج باران رحمتش بودم، در اوج دلتنگی و دل شکستگی گوشی بود که همیشه شنوا بود گوشی که همیشه منتظر شنیدن غصه ها بود، آرام غصه هام را گفتم و بغض های کهنه و شکسته ام را شکستم و از جاری شدن اشک هایم هیچ نترسیدم. در میان هیاهوی

دلم گوش دادن به ندای خاموشی ها سخت و دشوار بود  
 بهمین خاطر از خدا خواستم چنان مرا متبرک به  
 حضورش بکند که ندایش را هر روز لبیک بگویم و  
 سیمای پر نورش را که پر از لطف و پاکیزه گی است با  
 چشم دل زیارت کنم در دلم دست بلند کردم هرچقدر  
 می توانستم دست بر سویش دراز کردم و ناله زدم.

- خدایا! مرهم دلها! زخم های دلم را به تو می سپارم.  
 دستت پر از مرهم است زخمه ای ببند و آرام آرام  
 حال دلم را خوب کن.

خدایا! مرا ببخش اگه وقت های فراموش می کنم که تو  
 خدایی و من بنده ات. مرا ببخش که با حضور دل  
 ندیدمت، خیلی وقت ها از نردبان بالا رفتم که دستت را  
 بگیرم و خود را بالاتر بکشم اما غافل از اینکه تو در پایین  
 تر نکته بودی و مواظب بودی که من از نردبان سر  
 نخورم. خدایا! مرا ببخش اگر فکر کردن به هیچ ها، غبار  
 بر دلم نشانده و مرا از تو دور کرده است. خدایا بر من  
 سرنوشتی بنویس که من خواهانم.

در خود گریه کردم و به حق حق کردن، افتادم. قلبم ترک برداشت و روحم شکست. امان از دست سرنوشت من که عجیب دست سنگینی داشت. هر چه خوردم از این روز گار بی رحم خوردم.

آنقدر گریه کرده بودم که چشم و گلویم می سوخت انگار خنجری دوسر بر من تاخت رفته بود و تیزی کشیده بود.

سوزش وجودم را به جلد و ولز انداخته بود. نگاهم بر چهره عزیز جان افتاد. از پشت چرخ نارنجی رنگ شیر نشان بلند شد کش و قوسی بر بدنش داد و نزد آمد کمکم کرد که دراز بکشم بدنم خشک خشک شده بود از بس که یک جا نشسته بود بدنم کرخت شده بود و از سرما چاییده بودم پتو تا سرم کشید من حق زدم و او آه کشید رو به مادر کرد. مادرم زانوی غم بغل کرده بود.

- چراغ رو خاموش کن بذار کمی استراحت کنه.

زیر پتو رفتم از سرما به خود پیچیده بودم. نمی دانم فشارم افتاده بود یا خنکی فصل بهار بود که سرما در تنم نشسته بود. در هیاهوی خودم غرق بودم. شب شده بود و آسمان بغض کرده بود دلم گرفته بود و به سرم انواع فکر آمده بود با خودم تکرار می کردم که آیا فردا باز دیداری دوباره با شهیاد خواهم داشت یا نه!

با آوردن نامش زیر لب مثل یک مرده که یهویی دوباره جان می گیرد دلم به یک باره به هیجان افتاد. انگار نه انگار که من همین چند دقیقه پیش او را در درونم کشته بودم.

یادم باشد موقع نوشتن وصیت نامه بنویسم اگر مردم اسم شهیاد را بر زبان نیاورند و مرا دچار شوک نکنند. چرا که قلب از کار افتاده ام با شنیدن نامش دوباره ضربان می گیرد و پر از ریتم می شود. اما الان دلم برایش تنگ شده بود.

دلتنگی چه وحشی- بود زمان و مکان نمی شناسد هر جا  
دلش میخواهد جیغ می کشد و در به در دنبال دوست  
داشتن های خود می گردد. دلتنگی چقدر به مرگ شبیه بود  
ادم می میرد اما نمی میرد.

در حالی که تمام دل تنگی هایم را به آغوش کشیده بودم  
خوابی مرا در بر گرفته بود.

#پارت دویست و دو

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

وقتی چشم باز کردم که صفا و عزیز جان بالای سرم  
ایستاده بودند انگار همان آدم های دیشبی نبودند که تا  
صبح برای دلم مرثیه سرایی می کردند سر و روی شان را  
شسته بودند و دستی بر سر و صورتشان کشیده بودند  
صفای لباس های عیدش را پوشیده بود و عزیز جان مثل  
همیشه مرتب بود و لباس حریر بنفش رنگ تک رنگی

پوشیده بود که دامنش پر از پلیسه بود و چادری زیر بغلش داشت. تا نگاهم به نگاه صفا سنجاق شد پرسیدم.

- کجا؟

مهربان خندید. و دستش را سوی من دراز کرد.

- پاشو دیگه تنبل خان فرهاد دنبالت آمده. دومات رو منتظر نذار یه نیم ساعتی هست که منتظرته، تا بهش گفتم خوابی؛ دلش نیامد که بیدارت کنم. اما عیبه دیگه پاشو خواهر گلم.

انگار دیروز به کل از خاطرم رخت بر بسته بود. تازه یادم افتاد که امروز روز عقدم است و باید آماده رفتن باشم. اما هیچ پای رفتنم نبود. نگاهم بر صورت عزیز جان لغزید.

صدایم در گلویم مانده بود.

- عزیز شما هم چه زود رنگ عوض کردی؟

عزیز دست بر پیشانی تب دارم گذارد. مهربان و مستقیم  
بر چشمانم نگاه دوخت. خنده زیبای را مهمان لبش کرد.

- نه عزیزم رنگ عوض نکردم فرهاد قسمت هست  
پس با دلخوری زندگیت رو شروع نکن بخند تا زندگی  
به روت بخنده. یه امروز رو به حرفم گوش بده.

ازت خواهش میکنم امروز اما و اگر تو کار نیار به خاطر  
منم که شده دل به دل فرهاد بده. انشا الله که همه چی  
ختم به خیره میشه. برا چی مخالفت کنی اونی که تو  
دنبالشی دیگه تمام شدن بچسب به زندگیت.  
ایستاده بود دستان پر از محبتش را سوی من دراز کرد  
و گفت:

- پاشو ببینم پیراهنت به تنت میاد؟

دست بر صورتم گذاشتم و زار زدم.

- نه نمی‌خوام من با مانتو میایم.  
عصبی شد و چشم غزه‌ای بر من آمد.

- خوب همین الان گفتم که حق مخالفت نداری!

یه کم صبور باش. با صبر همه چی درست میشه!

چقدر از این کلمه بدم میامد شاید تنها مقصر اصلی نرسیدن من به شهیاد همین واژه صبر بود. اگر آن زمان که شهیاد قصد آمدن به خانه ما را داشت قبول می کردم، کارم تا این اندازه بیخ پیدا نمی کرد.

دنیا سرم می چرخید و حالت تهوع به من دست داده بود. عصبی شدم و نیشخندی بر لبم نشست همه چیز آماده بود که عروس با فراغت بال آماده شود و پای قرارداد عشقی نا خواسته را امضا کند، و صدای سخن عشق را همانند یاس های اول صبح تابستان به گوش همه مردم برساند.

بر خودم گریه ام گرفته بود آخر این چه سرنوشتی بود که بر زندگی من حایل شده بود. من الان باید برای شهیاد آماده میشدم باید دستش را می گرفتم نگاهش می کردم خنده اش را در روی قلبم قاب می کردم دوستت داری می گفتیم و الحق که نباید برای عشقی این چنینی دست

روی دست می گذاشتم. باید لحظه های قشنگی درست می کردم. نیم خیز شدم که از جای خود بلند شوم.

در آنی احساس کردم هزاران آمپول یک جا بر بدنم زدند و مثل خنجر تیزی کشید. تمام بدنم یک جا درد می کرد اما تحمل من زیاد بود می توانستم هر چیزی را تحمل کنم.

با کمک صفا از تخت پایین آمدم وقتی راست قامت شدم می توانستم راحت راه بروم. وارد پذیرایی شدم چشم بر پدر و مادرم دوختم. آقا جان بغ کرده بود و مادر بغض. به سلامی اکتفا کردم و از کنارشان گذر کردم. بنا به تاکید عزیز جان نباید صبحانه می خوردم و ناشتا به آزمایشگاه می رفتم.

#پارت دویست و سه

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

دست و صورتی شستم و مو شانه کردم با اصرارهای صفا سرمه ای بر چشمان پف کرده ام کشیدم. همان یک سرمه کافی بود تا زیبایی ام را به چهره ام برگرداند. بی صدا خندیدم و اشک تا پشت پلک هایم

آمد. به زور خود را نگه داشته بودم که سر صبحی کسی- متوجه غرور از دست رفته من نباشد. آرام دنبال پوشیدن لباس بودم. تمایل زیادی به پوشیدن لباس های مجلسی- نداشتم اما یک مانتو مجلسی- داشتم که آنرا بر تن کرده بودم سیاه رنگ بود و همرنگ دلم بود. اما روسری رنگارنگی بر سر انداختم. صفا در اثنای پوشیدن لباسم گلو بندی را که شهیاد در روز تولدم داده بود؛ دیده بود و خیلی زور زد که آنرا از گردنم باز کند اما من راضی نشدم و همان گردنبند تنها ارثیه ی بود که از شهیاد به من رسیده بود. محکم و دو دستی گردنبند را چسبیده بودم که مبادا از دستش بدهم.

عزیز و صفا قصد همراهی مرا داشتند. خون به دلم شده بود ولی دیگر گریه نمی کردم چشمه اشکم خشک شده بود اما کل وجودم بغض گرفته بود. برای آخرین بار نگاه

به اتاق خود انداختم. اتاق کودکی ام برایم سخت بود دل  
کندن از محیطی که بیست سال تمام در آنجا زندگی کرده  
بودم واقعیت زیادی به آن خانه دل بسته بودم چرا که  
مردمان آن خانه خیلی هم مهر من بر دلشان نبود چرا  
که نباید بد قضاوت می کردند و من بد شقاوت می شدم.

آهی نفس گیر دامنم را گرفته بود. از جلوی مادر و آقا جان  
رد شدم زیادی ساکت بودند اما می دانستم که پر حرف  
بودند. دیگر مطیع محض شده بودم هیچ جوره قدمی  
برای زندگیم نمی توانستم بردارم.

نکته به نکته خانه را از منظر گذراندم آخرین باری بود  
که من آن خانه را می دیدم. سهم من از زندگی همان  
لباس های زیر بود که دیشب به پیشنهاد عزیز جان  
خریداری شده بود و یک پیراهن بلند دست دوز عزیز و  
مانتو شلوار بیرونی با یک تاپ سیاه که از زیر مانتو  
پوشیده بودم. و سند زمینی که معلوم نبود کی به دستم  
برسد خلاصه من بودم و یک دست لباسم.

دست در دست صفا از نشیمن خیلی سریع رد شدم  
حوصله حرف و حدیث هیچ کس را نداشتم حالا که  
نمی گذاشتند من به آرزویم برسم دیگر هیچ چیز برایم  
فرقی نمی کرد که چه اتفاقی در حال رخ دادن بود.

حالم شبیه کسی- بود که زیر آب رفته بود و هر آن امکان  
خفه شدنش بود.

به دیوار تکیه دادم تا خواهرم کفش هایش را بیاورد. تا  
آمدنش نگاه به آسمان دوختم. آن روز آسمان رنگ  
همیشه را نداشت آبی آسمان تیره شده بود نفسی- تازه  
چاق کردم برای لحظه ای احساس کردم قلب بالای هزار  
میزند دست بر قلبم گذاردم افسوس بر حال خود خوردم  
چطور راضی شدند قلب پر آشوب مرا به بهانه بامی  
خوش بفروشد دریغا که که قلبم را در قفسی- پرت کردند  
و به حبس در آوردند. خانواده ام می خواستند به جای گل  
عشق، فرهاد بکارم اما ندانستند که فرهاد صد که چیزی  
نیست هزار هم شکوفه بدهد و هزار رنگ هم عوض کند  
باز هیچ شبیه اوی دوست داشتنی ام نخواهد بود.

خوش خیالی خانواده‌ام را در بر گرفته بود نمی‌دانستند که  
عشق فقط آنجا بود که فروغ فرح زاد می‌گفت:  
زندگی گر هزار باره بود\_ بار دیگر تو بار دیگر تو

حال دلم اصلا خوب نبود کاش یکی آنرا پیدا کند. حال  
دلم فقط تماشایی بود آن هم برای کسی. که با تمام وجود  
در حسرت عشق می‌سوخت اما می‌ساخت.

#پارت دویست و چهار

# زخم‌های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

من مقابل درب نشیمن ایستادم و منتظر عزیز شدم. پچ  
پچ‌های آقا جان و عزیز جان به گوش می‌رسید. با آنکه  
عزیز در مقابل من از فرهاد طرف داری می‌کرد و از  
خوشبختی من حرف می‌زد اما تا رو

می‌چرخاندم. حرف‌های درگوشی او را می‌شنیدم با  
پیوستن او به ما جلوی تاجلو در رفتیم. فرهاد پشت

فرمان ماشین بنز خود منتظر ما نشسته بود به محض متوجه شدن به ما از اتومبیل پیاده شد سلامی کرد و هر دو در را برای خانواده من باز کرد. و کناری ایستاد تا ما سوار شویم؛ نگاهم برای لحظه‌ای بر او لغزید و چشمان او برای چند ثانیه بر من خیمه زده بود. نگاه از او دزدیدم و سر تا پای خود را برانداز کردم، باورم نمیشد یعنی این من بودم که داشتم به همسری فرهاد در می‌امدم برایم سخت بود اما به اصرار آقا جان باید زن فرهاد میشدم چرا که او مردانه قول داده بود. بعضاً شک میکردم که نکند او در جوانی مرا قمار کرده بود که الان هیچ جوره راضی نمیشد که از حرفش پا پس بکشد.

فرهاد را برای لحظه‌ای که دیده بودم او را ناراحت یافتم. من آدم شناس خوبی بودم با یک نظر فهمیدم که اونیز حال خوشی ندارد و مردانه بغضی— در گلو داشت و ابروهایش در هم تنیده بود و اخمی کوچک در جبین‌اش نمودار بود. و ساکت و آرام ایستاده بود. حتی زبانش به احوال پرسى هم نمی‌چرخید.

من نیز مثل فرهاد بودم نه حرفی می توانستم بزنم نه کاری می توانستم انجام دهم فقط با گره روسری خود بازی کردم. صدای عزیز جان در گوشم نشست. صدایش پر از انرژی مثبت بود.

- عروس خانم بفرما.

اما من، مگر قدم از قدم می توانستم بردارم صفا و عزیز هر کدام از دستم گرفتند و به طرف اتومبیل هدایت کردند. پشت صندلی در کنار دست فرهاد نشستم و آندو در عقب صندلی جا گرفتند و پی آن فرهاد تیز و سریع سوار اتومبیلش شد. او هیچ نگفت و مسیر تا رسیدن به آزمایشگاه در سکوت گذشت. به محض رسیدن به آزمایشگاه خیلی زود نمونه برداری کردند. عروس و دامادهای زیادی پشت سر ما وارد سالن شدند اما نوبت آزمایش ما خیلی زود فرا رسید.

باید سر کلاسی نیز شرکت می کردیم که من هیچ تمایلی به شرکت در آن کلاس نداشتم اما کلاس اجباری بود و آن هم در ساعت خاصی برگزار میشد. تا آمدن جواب آزمایش و آمدن استاد کلاس آموزشی با اصرار فرهاد همگی دعوت به یک رستوران شیک و تر و تمیز جهت صرف صبحانه شدیم. رستوران واقع در مرکز شهر بود و جز خاص ترین رستوران بود ما سه نفر در یک ردیف پشت صندلی هایی که پارچه مخمل قرمز رنگی داشت، نشستیم و فرهاد درست مقابل من جا گرفت و نشست.

# بریم پارت بعدی یا نه؟ 😍 😊

# پارت دویست و پنج

# زخم های من همه از عشق است

# شمسی جلفا

فرهاد به محض ورودمان به رستوران صبحانه مفصلی سفارش داد از هر نوع وسیله خوردنی حاضر بود اما فرهاد برای من غسل تازه و سر شیر سفارش داده بود

می دانست من عاشق سر شیر محلی هستم به همین خاطر آن صبحانه لذیذ را برای من انتخاب کرده بود.

اخم صورت فرهاد آرام آرام رخت بر می بست و هر از گاهی خنده های ریز و درشتی را بر لب می آورد اما لبخند هایش هیچ خریداری نداشت و فقط با چهره سرد و سخت من روبه رو می شد.

صبحانه از گوی هیچ کدام از ما پایین نمی رفت اما به ظاهر صفا و عزیز می گفتند و می خندیدند تا حال و هوای من نیز عوض بشود. اما حال من مگر با خنده درست میشد؟ اندو بعضی - اوقات خود را به کوچه علی چپ می زدند تا به فرهاد فرصت حرف زدن بدهند.

من خودم را گم کرده بودم و فکر و حواسم را لای قلبم جا گذاشته بودم که صدای فرهاد در گوشم طنین افکند. با طمأنینه حرف میزد. اما من با فقط تصویرش را داشتم و صدایش را نمی شنیدم.

- من قلب های مچاله شده زیادی را دیدم که درست شدند. می دونم حال تو هم خوب میشه.

تو تنها دلیل حال خوش منی جانا!  
هیچ کس رو سراغ ندارم که بتونه اینقدر حالمو خوب  
کنه.

جمله اش که تمام شد تازه فهمیدم او داشت با من حرف  
میزد حرفش را حلاجی کردم حرفش شدت نفرتم را از او  
بیشتر کرد.

آرام نشسته بودم و هیچ حرفی نزدم. بی صدا خندیدم او  
واقعا باورش شده بود که با خواندن یک صیغه می شود  
مرا مال خود بکند دریغا که نمی دانست چه افکاری پشت  
سکوت من است. نمی دانست که نمی تواند دست بر من  
بزند چرا که دل من متعلق به او نبود من باید تا رسیدن به  
شهیاد باید دوشیزه می ماندم. اما نمیدانم چگونه باید به او  
می رسیدم در حالی که چند ساعت بعد قرار عقد با فرهاد  
داشتم. در دل خودم را گول زدم و نالیدم.

- نگران نباش. از این ستون تا اون ستون فرجه!

ساعت یک ربع مانده به دوازده را نشان می داد. از جای خود بلند شدم و عزم رفتن کردم. پی من همگی بلند شده و به طرف آزمایشگاه راهی شدیم.

فرهاد جواب نتایج آزمایش خون مان را گرفت و بعد باهمدیگر دسر کلاس مشاوره نشستیم. کلاس تنگی بود و صندلی زیادی نداشت همه زوجها به اجبار در کنار دست هم کیپ کیپ نشسته بودند و بینشان حتی سوزن انداختن هم نبود. نگاهم را از زوجها پی که کنار هم بودند، عبور دادم هر کدام کنار همسرانشان با عشق نشسته بودند و دست هم را گرفته بودند و با عشق بر هم نگاه داشتند. انگار هیچ مجالی برای یک دل سیر نگاه کردن بهم نداشتند و آن کلاس کوچک اولین جایی بود که به راحتی می توانستند دست هم را بگیرند.

#پارت دویت و شش

# زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

من روی یک صندلی جا گرفتم و فرهاد نیز با فاصله از من نشست. طولی نکشید که مشاور کلاس آمد او مردی حدوداً پنجاه ساله بود اما شوخ طبع بود و حرف هایش به مزاج همه جوان های عاشق پیشه خوش می آمد. پشت سر وارد شدن استاد، زوج دیگری نیز وارد کلاس شد دیگر جای یک نفر هم باقی نمانده بود اما مشاور آموزشی به فرهاد پیشنهاد داد که کمی خود را به طرف من بکشد؛ که عروس و داماد دیگری هم کنار ما بنشینند معذب بود که آن کار را بکند. دست دست کرد و مشاور متوجه دو دل بودن فرهاد شد در حالی که عینکش را بر چشم میزد با صدای بلندی طوری که همه شنیدند، پچزد.

- آقا پسر! یکی دو ساعت دیگه این خانم جوان همسرت میشه. نترس زن همسایه نیست که اینقدر باهاش معذبی!

با حرف مشاور خنده به هوا شلیک شد. و همگی با صدای بلندی خندیدند. فرهاد پی حرف مشاور آموزشی

نگاهش را بر من دوخت. خنده قشنگی از ته دلش  
برخاسته بود به زیبای می خندید. حلاوت شیرینی حرف  
مشاور تا دل من نیز نفوذ کرد من هم خندیدم.

تلاقی نگاهش با من به مذاقش خوش آمد بود خود را بر  
من چسباند جوری که که یک طرف بدنمان بهم  
چسبیده بود دستم را گرفت و فشاری بر آن وارد ساخت  
تبسمی را میان لبانش مهمان کرد و عمیق نگاهم کرد. اما  
عرق شرم از تیغه کمر من راه افتاد.

جو شاد شده بود و احساس کردم دوپامین بدن من نیز  
بالا رفته بود.

شنیدن حرف های مشاور حوصله می خواست که از  
حوصله من خارج بود. به ساعت نکشید که کلاس

مبحث خود را شروع و بعد جمع کرد و تمام شد از کلاس خارج شدیم.

کارهای مربوط به پزشکی تقریباً تمام شده بود. و هیچ مشکلی به لحاظ پزشکی نبود. از آنجا یک راست به طرف سالن آرایشگاه رفتیم به محض رسیدن به جلوی آرایشگاه خاله مریم هم به جمع ما اضافه شد. با دیدن من به شک افتاد که بغلم بگیرد یا نه. اما بالاخره دلش طاقت نیاورد و سخت مرا در بغلش جا داد. هیچ آغوشی همانند آغوشی که برایت دل می سوزاند لذت بخش نبود.

تمام حسرت هایم را در شانه های خاله مریم اشک کردم. اما او انگار با یک دختر بچه پنج ساله طرف بود و با شکلات می خواست سرگرم بکند. مرا از آغوش خود جدا کرد.

دستی مهربان بر صورتم کشید و رو به من گفت:

-برات یه لباس عروس خوشگل خریدم انشا الله که به  
تنت بیاد؛ بریم تو داخل آرایشگاه الان میارن.

انگار درد من لباس عروس بود. که به تنم بیاد یا نیاید!  
حرف خاله مریم دامن زد تا دوباره به گریه بیفتم فرهاد  
متوجه خیزی- چشمانم بود قبل از آنکه من چیزی بر لب  
اورم، پیش دستی کرد و رو به مادرش پچزد.

- عزیز جون اذیتش نکنید بذارید راحت باشه. لباس  
عروس اگه دوست نداره نمیخواد بپوشه!

خاله مریم متحیر شد و چشم و ابرویش بالا پرید و  
مغموم پچ زد.

- عروس که نمیشه بدون لباس عروس وارد خونه بشه  
باید لباس بپوشه.

اخمی در پیشانی بلند فرهاد افتاده بود.

- گفتم که اذیتش نکنید!

خاله مریم به اعتراض لب باز کرد.

- چی میگی گفتم ساز و دهل جلو خونتون بیاد.

فرهاد از حرف مادرش ناراحت شد.

- من اصلاً زیبون شما خانم ها رو نمی فهمم. هر کاری کنید  
بکنید ولی رها را اذیت نکنید. حوصله هیچ کاری رو  
نداره

چه خود را به موش مردگی زده بود اما نمی دانست که  
دیگر حنايش پيش من ديگر رنگي ندارد.  
اگر او عشق می دانست اصلا نبايد کلامی حرف میزد  
موقعی که فهمیده بود من عاشق هستم.

#پارت دویست و هفت

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

خاله مریم دیگری حرفش را نگرفت و با هدایت من به  
داخل آرایشگاه، وارد محوطه داخلی آرایشگاه شدم. آنجا  
سالنی آرام و بزرگ بود که موسیقی ملایمی نیز در حال  
پخش بود و علاوه بر من عروس دیگری نیز داشت.

آرایشگر به محض دیدن چشمان پف آلود من با ناراحتی  
راز چشمانم را پرسید اما من هیچ نگفتم و او شاید خود  
به تنهایی کشف اسرار کرد که دنباله حرفش را نگرفت.

آرایشگر و شاگردش روی هر دو عروس کار می کردند خیلی سریع وارد عمل شدند تیز بندی بر صورتم انداختند که دردش صدای مرا تا هفت کوچه آن طرف تر برده بود. پوست صورتم نرم و سفید و پاکیزه شد نوبت به ابروهایم رسید مشاطه گر ابروهای پهن برایم برداشت و سپس آرایش ملایمی بر چهره ام آمد مدتی نگذاشت که آرایشگر آینه ای به دستم داد و نظر خواهی کرد. سایه های بنفش و طلایی مخملینی بر پشت چشمانم زده بود و رژگونه بژی بر گونه هام. قرمزی رژ و سیاهی ریمل و خط چشم هایم صورتم را بیش از اندازه زیبا کرده بودم. صورتم را خداوندگار بی عیب آفریده بود. با آرایش نیز زیباتر بنظر می آمدم.

عزیز و صفا نیز کنارم بودند آنها نیز زبان به تحسین باز کردند. موهای بلندم را بیگودی کرد و آنها را به زیباترین شکل در آورد. قبل از آرایش کردن به دستور آرایشگر لباس عروس را تنم کردند. موقع پوشیدن لباس صفا

کنارم بود و گلو بند شهیاد را دید که در گردنم آویزان است. اصرار کرد که از گردنم در بیاورد اما من مخالفت کردم. لباسم یقه گرد بود و آستین های پفی توری داشت. و دامنش پیلایسه های ریز کوچکی داشت.

آرایشگر به هر دو عروسش نگاه انداخت هر دو زیبا بودیم اما من عروسی بودم که ظاهر به قاعده ده عروس می ارزید. اما دلم ذره ای عاشق نبود. و اگر حضور خاله مریم نبود اشک هایم تمام آرایشی که آرایشگر بر صورتم آمده بود را پاک می کرد و با خود می برد. کارم چند ساعتی طول کشید. از گرسنگی چشمانم سیاهی می رفت اما با خود لچ کرده بودم و لب به غذایی که خاله مریم آورده بود، نزدم.

یواش یواش آماده شدم باید به محضر می رفتیم. خاله مریم حساب آرایشگر را داد فرهاد به دنبال مان آمده بود.

سوار اتومبیل شدیم من جلو نشستم و شنلم چهره ام را پوشانده بود. ماتم برده بود هنوز باور نداشتم که دارم پا بر آرزوهایم می کوبم و از آنها دور می شوم. جوری بودم که انگار روی هوا بودم یک بام و دو سر داشتم. به روزهای چند ماه اخیر فکر می کردم.

در این گذر زمان هیچ چیز نمی ایستاد و هر چه شیرینی و تلخی داشت با خود گذر می دادم چقدر تلخ و دردناک بود برای من که عشقم در نطفه خفه شد و پر پر شد. فصل ها خیلی زود با حيله و تزویر عوض شدند و رنگ ها رنگ دیگری گرفتند و خاطره های قشنگی اعم از خوب و بد مدفون شدند و بعضی ها نیز دست نخورده باقی ماندند. من داشتم تسلیم می شدم تسلیم امری که عاشقانه دوستش داشتم اما در درونم ندایی برخاست.

-هیچ وقت تسلیم نشو چیزهای خوب زمان میزن.

با خود بودم که متوجه شدم جلو دفتر خانه هستیم. علاوه بر ماشین فرهاد و آقا جان چند ماشین دیگری هم

بود. همه از اتومبیل پیاده شدند اما من و فرهاد داخل ماشین منتظر نشستیم.

#پارت دویست و هشت

# زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

خیلی نگذشته بود که خاله مریم از داخل دفترخانه نزد ما برگشت در حالی که فیلم برداری هم کنارش بود. فرهاد با راهنمایی های فیلم بردار در اتومبیلش را برایم باز کرد و سپس خود کنارم ایستاد با قدم های اهسته ای وارد دفتر خانه شدیم. از قرار معلوم دفترخانه بزرگی بود. چرا که تمامی بزرگان خانواده پدری و مادری ام آنجا حضور داشتند با وارد شدن ما سر و صدا بالا گرفت و هر کدام با زبان مختص خود تبریک و مبارک باد می گفتند عزیز از اول می دانست که لبم نخواهد بنا براین سفارشی توصیه کرده بود که قیافه عادی به خود بگیرم.

در کنار هم روی صندلی که تاج بسیار بلندی داشت، و رنگش سفید بود نشستیم.

خیلی نگذشت که خاله مریم شغل از صورتم باز کرد و  
چهره آرایش شده من مقابل همه نمایان شد. همه در  
حال تحسین گفتن بر سر و صورتم بودند.

فرهاد کمی دست پاچه بود. ولی از یخی صبح در آمده بود  
و از سر خوشی لبخند از لبش رخت بر نمی بست. اما  
حال دلم خوب نبود من در گرداب تنهایی بودم و تنها  
وجود شهیاد بود که می توانست مرا از سکوت در بیاورد.

من در خودم به عزای دلم نشسته بودم و حسرت  
روزهایی را می خوردم که از دست داده بودم. به جز من  
باقی افراد همه حالشان خوب بود و می خندید حتی مادرم  
هم لبش خندان بود. نمی دانم او هم با رضایت دل  
راضی بود که زن فرهاد بشوم و یا که می خندید تا حفظ  
آبرو بشود.

چشم بر دور اطراف چرخاندم.

سالن خیلی هم بزرگ نبود اما جای شیک و تمیزی بود  
دور تا دور دیوارها صندلی بود و جلوی شان میز عسلی بود  
که با چند نوع میوه زمستانی تزئین شده بود. قسمتی که

ما قرار داشتیم سکوی بود که کمی از محوطه سالن بلند تر بود و من میوانستم به راحتی از آن بالا همه را ببینم بعضی از آقایان ایستاده بودند اما همه خانم ها در صندلی نشسته بودند و منتظر بودند که عاقد صیغه عقد من و فرهاد را بخواند.

با اینکه تن به حرف های آقا جان داده بودم اما سگرمه هایش در هم بود. و اخمی کوچک بر جبین داشت. فرهاد چشم از صورتم بر نمی داشت و من فقط چشمم بر زیر بود و داشتم سفره عقدم را تماشا می کردم الحق که همه چیز زیبا بود خاله مریم حتی برایم به انتخاب خودش آینه و شمعدان نقره خریده بود که پایه های سنگ مرمری داشت که روبه روی من و فرهاد گذارده بود و ما به راحتی می توانستیم عکس خود را در آن ببینیم. سفره عقدمان نیز همه از جنس نقره بود که داخل تمام ظرف ها از شاخه نبات بگیر تا سنبل بادام و گردو درش بود.

همه چیز آماده بود تا به عقد رسمی فرهاد در بیایم.

فتانه با کمک دختر عمو هایم بالای سر عروس داماد  
پارچه قرمز پهن کردند و بالای آن دو قند کوچک تزیین  
شده بالای سر هر دوی ما می سابیدند.

صدای خوش لحن عاقد بلند شده بود متن عربی صیغه  
را میخواند.

-آیا وکیلیم شما را به عقد دایمی آقای فرهاد آزاد در  
بیاوریم.

زبانم قفل شده بود مگر می توانستم حرفی بزنم و با همان  
بله ام خط قرمز بر آرزو هام بکشم مگر میشد؟ بله که  
میشد. بالاخره بعد از چند بار گل و گلاب آوردن من بله  
گفتم و همانجا جام شوکران بر سر دست گرفتم. بزرگترها  
از قبل راضی بودند حتی اجازه رضایت از بزرگترها را  
نخواستم همان بلی یک وادی مرا جلو انداخت تا وارد  
عالم برزخی بشوم. پشت بله ای که گفتم لحظه ای لبم  
خندید اگر رویا کنارم بود لی میکشید و کف میزد و با  
شوخی سر به سرم می گذاشت و می گفت:

#پارت دویست و نه

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

- مبارکه دوست جون تو هم قاطی مرغ ها شدی!

با اینکه لبم می خندید اما انگار جام شوکران سر کشیده  
بودم حالم آرام آرام بد میشد و من صدای گرومپ  
گرومپ دلم را می شنیدم که بلند شده بود و با تندی نبض  
میزد، چشمانم داشت سیاهی می رفت و زیر پایم خالی  
شده بود دلم ریش شد و زبانم دیگر منقبض شد و قفل  
انداخته شد.

همان لحظه حال خرابم بین خود و خدایم عهد بستم که هر جوان آرزوی حاضر به ازدواجی دیدم پای حرف های دلم بنشانم و قسم شان دهم که با خود از این کارها نکنند اگر قرار باشد با کسی- زندگی کنند که دوستشان ندارند همان اول راه، تمام سختی ها را به جان بخرند و حاضر نشوند پای سفره مردی بشینند که دوستش ندارند. به آنها قسم خواهم داد که بی عشق زندگی شروع نکنند و بی عشق با زندگی شوخی نکنند و بی عشق با کسی- وصلت نکنند که آخر و عاقبت این کار خطرناک بد است. چرا که فرجام یک زندگی بدون عشق یا به خیانت ختم می شود و یا به طلاق.

حال قلبم بی او تعریفی نداشت؛ چرا که دیگر شهیاد نبود که بگویند.

چمدنتو جمع کن و بیا گنج دلم زندگی کن. و بگه حالم خوبه باتو زیبای من تو تنها نفس و صدای منی!

پرونده شهیاد را دست گرفتم و برای همیشه در دلم بایگانی کردم و روی احساسم با مهر قرمزی کلمه محرمانه

نوشتتم. تا جز از خیال بازیگوش خودم کسی— با آن  
دسترسی نداشته باشد.

پشت بله من همه دست زدند سوت زدند و صدای جیغ  
و هورا بالا رفت. اما داغی چند قطره اشک را بر گونه‌ام  
احساس کردم. بنظرم همه فکر کردند که دیوانه‌ام شاید  
هم گفتند جوان است که عاشق شده و از شیرینی وصال  
می‌گیرد. احساس تنهایی کردم چقدر در این دنیای به این  
بزرگی تنها بودم از تنهایی دلم گریست و تمام شعرهای  
گفته شده برای شهیاد را با خود برد. من دیگر خودم  
نبودم تنها بودم تنهای تنها در گوشه ای از سرزمین پهناور.

با چشمانی آلوده به اشک چشم بر فرهاد دوختم. الحق  
که در لباس دامادی می‌درخشید سر و صورتش از همیشه  
مرتب بود. و درکت و شلوار سیاه زیباتر و مردانه تر از  
همیشه بنظر می‌آمد با آنکه خیلی نامرد بود و آخر نامردی  
را در حقم کرده بود و مرا دچار خسران دل کرده بود. اما  
باز دامادی بود که همه آرزوی داشتنش را داشتند.

#پارت دویست ده

# زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

حلقه های رینگی خریداری شده ای را در دست هم  
انداختیم و من با هر کاری قدم به قدم از قلبم جدا  
میشدم و بند دلم پاره میشد.

صفا ساعت بر دست فرهاد بست و خاله مریم سرویس  
طلایی هدیه داد که در زیبایي تا نداشت. سرویس تراشی  
بود که از گلهای زیبایي به رنگ مسی و سفید درست شده  
بود و دو لایه بود.

پی خواندن عقد باید پای امضا سند ازدواج حاضر  
میشدم اول فرهاد دفتر بزرگی را امضا کرد و سپس من.  
فرهاد تند و سریع امضا کرد و کناری ایستاد و به امضا  
زدن من نگاه داشت. من با اینکه حالم مساعد نبود اما  
سنگینی نگاهش را در صورتم احساس می کردم. لحظه ای  
سر بلند کرده و او را نگریستم. با سنجاق شدن نگاهمان  
بر هم، او لبخندی زد و من آهی کشیدم و نگاه از او

دزدیدم واقعیت کمی به حال او حسودی ام می شد. او به اصل مطلب دلش رسیده بود.

لبخندی حاکی از رضایت در صورت فرهاد بیداد می کرد.

ساعتی طول کشید تا ما از دفترخانه خارج شدیم آقای فیلمبردار لحظه ای را غافل نبود و همه اتفاق ها ریز و درشت را از زیر نگاه دوربینش می گذراند.

فیلم خواندن خطبه عقد و دادن کادو از طرف خانواده ها و تبریک یک به یک آنها را در دوربین فیلم برداری ذخیره شد.

ساعت از هیجده هم گذشته بود که همه حاضرین در محضر به سمت خانه فرهاد حرکت کردیم. طول مسیر من و فرهاد تنها بودیم. من چهره ام را پشت شنل قایم کرده بودم. و فرهاد از دیدار عروسش محروم بود.

صدای عاشقانه و دلچسب فرهاد در گوشم طنین افکنده بود.

-وجودت میان آرزوهایم همیشگی است.  
به وجودت حسودی ام میشه چرا که عوض اینکه دلم  
برای خودم بزنه اول برا تو میزنه!  
مهربان تر از همیشه ادامه داد.

-یه چیزی بگو که صدات رو بشنوم موضوعش فرقی  
نداره حرف بزن و مهربونی کن بهم. بخدا مهربونی گم  
نمیشه یه روزی یه جایی به دردت می خوره و دوباره بهت  
بر می گرده.

اما من در سکوت و در آرامش در اثر آن جام شوکران  
می مردم حرفی نزدم و او باز دوباره رشته کلام را به دست  
گرفت. او به چند زبان تسلط داشت و یکی از زبان های  
مورد علاقه اش عربی بود.

- لكنهم لا يبيعون صوتك في الصيديات.  
یعنی رها خانم (صدای تو رو تو دارو خونه ها نمی فروشن)  
اگر که می فروختند به بالاترین قیمت می خریدم.

پی حرفش کمی سکوت کرد و لبش را گزید و سپس در حالی که بغض خفته‌ای ته گلویش داد میزد، نالید.

- وقتی یکی عاشق میشه، حساس تر میشه و بی تاب تر. اما روزهای اولی که دلت براش تنگ میشه حتی اون دلتنگی هم حس و حال خوبی به آدم میده ولی بعد از گذشتن یه مدتی میفهمی که وقتی یکی عاشق میشه آدم خودش رو بیشتر دوست داره و او را بیشتر از خودش.

رها!

من می‌خوام یه کاری بکنم می‌خوام مثل تو باشم. سرد و سخت و دورا دور دوستت داشته باشم نمی‌خوام که عشق من نسبت به تو دست و پای تو رو ببنده. تو از امروز تا روزی که بخوایی آزاد هستی، تا خودت راضی نشدی، من باهات کاری ندارم. درسته الان پیش تو یه بز دل هستم. اما عوضش هر از گاهی لذت یک آغوش گرفتن رو پیش تو دارم.

حرفش باعث شد حالم خوش بشود انگار میان همه مصیبت ها یک لیوان چای روضه خورده بودم که آنگونه آرامش پیدا کرده بودم و حالم خوب شد و جگرم جلا یافت.

اگر وجود مهمان های نبودند باید فاتحه آن روز را هم می خواندم. چرا که با وجود پر از نشاطشان همه را به وجد آورده و لبخند را بر روی لب همگی آورده بودند. میگفتند و می رقصیدند.

به محض رسیدن به جلوی در خانه فرهاد صدای ساز و دهل به پا خاست. نمیدانم کی و چگونه آن همه هماهنگی را انجام داده بودند اما همه چیز به ردیف بود حتی صدای گوسفند قربانی را هم می شنیدم. مدتی در اتومبیل منتظر ماندم. فرهاد می دانست حال خوبی ندارم سر به سرم نمی گذاشت و برای فیجع دیدن نشدن اوضاع لبخند رو لبش را پاک نمی کرد.

#پارت دویست یازده

#زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

مردهای فامیل دست در دست هم انداخته بودند و نمایشی از یک رقص محلی را سر داده بودند.

بزم شادمانه‌ای بر پا بود اما افسوس از دل من که اصلاً حال خوبی نداشت و در قهقرا به سر میبرد. بر خود لعنت فرستادم بخاطر احساسم خود را سر کوفت میزدم آقا جان راست می‌گفت من برای خواندن درس وارد دانشگاه شده بودم نه عاشق شدن. عاشق شدنم کار اشتباهی بود که دچارش شده بودم و الان باید تاوان سختی را پس می‌دادم. همان لحظه برای همه چیز دلم تنگ شد. دلم تنگ شد برای دیدن باران و دریا و لبخند خورشید، دلم تنگ شد برای چای زغالی کنار درختان گیلان. دلم تنگ شنیدن حرفی، حدیثی، کلامی از دوست شد دلم سخت برای کلامی که عطر و سلام و عشق شهیاد را با خود داشت تنگ شد.

دلم فقط شهیاد را می‌خواست و بس اما نه! دلم فقط یک دوست دارم نرم و لطیف از زبان شهیاد را می‌خواست.

همچون ماه تیر شده بودم نفس های آخرم را به سختی می کشیدم، قلبم بد جوری تیر می کشید و نفسم بالا نمی آمد. دلتنگی در قلبم بیداد می کرد دستانم یخ زده بود و عشق در آنسوی وسعت دلتنگی ها عطر پراکنده بود و من مانده بودم با یک بغل عطر گل نیلوفری و یک صندلی خالی با دو تا استکان. خیلی تنها بودم و قرار بود تنهاتر نیز بشوم.

در پی آن عیش و تماشای دلم من تنها شدم، شدم مثل آن عاشق تنها که شب نشده بغض میکند، دلش میگیرد، و فکرهای عجیب و غریبی به مغز آدم می رسد.

در این برهه از زمان تسلیم محض شده بودم.

گریه هام را کرده بودم، اشک هایم ریخته بودم آه هایم را کرده بودم و مردم شهر را آگاه کرده بودم. حتی داد و بیداد مخالفت هایم را هم کرده بودم و آخر سر خود را بر سر و سینه ام کوبیده بودم حالا وقت نشستن بود و تماشا کردن باید با چشم خود می دیدم که چطور خانه و کاشانه خود را خراب کردم.

موقع پیاده شدنی از اتومبیل او از دست راستم گرفت و  
من صدای او را از همیشه نزدیکتر شنیدم.

-احيانا تشتاق الى شخص الدرجة أنه لو عرف كم تشتاق  
اليه اخجل من غيابه!

پشت حرفش ترجمه هم میکرد فکر نمی کرد که من هم  
میتوانم معنی کلمات رو بدانم.  
صدای آرام بلند شد.

-گاهی ادمیزاد آنچنان دلتنگ کسی می شود که اگر او بداند  
از نبودنش شرمگین خواهد بود.  
پی حرف او، ایستادم.

#پارت دوست و دوازه

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

لحظه ای ایستادم. تمام بدنم یخ بسته بود انگار وسط قطب جنوب ایستاده بودم. وقتی عمو حسین متوجه ایست من شد دستش را به بازوی چپم گذارد. نگران حال شده بود. فکر می کرد جلوی پایم را نمی بینم.

- مواظب باش ممکنه زمین بخوری!

حرفش تا ته دلم را سوزاند من در چه فکری بودم او در چه فکری بود. در فکرم بود که کاش تابستان باشد و کوچه خلوت بشود تاریک بشود و اتفاقی یهویی بیفتد من شهیاد را ببینم و آغوشی گرم حاصل دیدارمان بشود. اما مهربانی و صبر خانواده فرهاد مثال زدنی بود چقدر در حق فرهاد و خانواده اش حق کشی- کرده بودم. اما موضوع در در آن لحظه حال دل خودم بودم و نه خانواده فرهاد.

شاید سخت تر از این چیزی در دنیا نباشد؛ در حالی که خوشبخت نیستی اما باید تظاهر به خوشبختی بکنی. من در خود آنقدر گریسته بودم که نفس بالا نمی آمد در حالی که خیلی ها در حسرت زندگی من بودند. دلم برای خودم

کباب شد چرا که بعضی- ادما هستند که سخت ترین لحظات زندگی شان را در تنهایی سپری کردن، در حالی که بقیه فکر می کردن حالشون خوبه، منم از این قاعده مستثنی نبودم. کاش الآن یکی پیدا میشد که برایم سرود آزادی می خواند در درونم ندا برخاست آزادی یک تعارف نیست، آزادی نیاز زندگی است.

دماغم را بالا کشیدم و تازه متوجه شدم که کل آرایش صورتم خراب شده است.

از زیر شنلم می توانستم همه چیز را ببینم. مواظب جلو پایم بودم و صدای مردی را شنیدم که چاقو به دست گرفته بود و آماده بود که سر گوسفندی را ببرد.

مرد قصاب با فرستادن سلام و صلوات بر حضرت محمد و دادن کاسه آب به گوسفند سر آن حیوان زبان بسته را سر برید. هر شهری فرهنگ خودش را داشت. یکی از فرهنگ ها که همه خانواده ها به آن پایبند بودند شکستن نعلبکی و تخم مرغ زیر پای عروس بود. باید از

طاق در می گذشتم تخم و نعلبکی زیر پامی شکستم. کفش  
 هایم پاشنه بلند بود و به محض برخورد کفش با تخم  
 مرغ و نعلبکی خیلی زود شکست و و جیغ و خنده غلغله  
 در حیاط انداخت. من آنجا شادی را در چهره همه  
 اعضای خانواده ام دیدم حتی عزیز و مامان نسرین هم  
 خوشحال بودند.

# پارت دویست و سیزده

# زخم های من همه از عشق است

# شمسی جلفا

یک دستم در دست فرهاد بود و دست دیگرم را در دست  
 عمو حسین بود زیر چشمی بر اطراف نگاهی داشتم داخل  
 حیاط به اندازه چند خانواده میز و صندلی چیده بودند و  
 حیاط را چراغانی کرده بودند. واقعیت از آن همه نظم  
 خوشم آمد با اینکه عروسی یهویی پیش آمده بود اما همه  
 چیز به عالی ترین شکل در حال برگزاری بود.

من مسقیم وارد هال شدم و به محض ورودم عزیز و خاله  
مریم شغل از سرم باز کرد.

همه زن ها وارد پذیرایی شدند. صدای موسیقی از باندها  
بلند شد و زن های جوان فامیل گرم رقص شدند. چشم  
از اطراف نمی توانستم بردارم انگار خانه نصفه و نیمه  
چند روز پیش نبود. همه چیز تکمیل بود. یک دست مبل  
سلطنتی با پارچه های سبز آبی خریده شده بود پرده ها  
نصب شده بود و تابلویی کپی شده میکلا انژ روی دیوار  
خود نمایی می کردند حتی جو پذیرایی نیز گرم شده بود  
انگار بخاری تازه ای خریده داری شده بود.

ساعتی به گفتگو و رقص گذشت اما حال قلب من تعریفی  
نداشت. من داشتم می سوختم. سوختن پای عشق و  
پروانه شدن رویای شیرین من بود اما نه اینگونه که در  
حسرت دچار شدن بسوزم.

چقدر دلم می خواست بخوابم و بعد چند مدت بیدار  
بشوم و ببینم همه چیز خواب بوده اما زهی خیال باطل!

فرهاد در بین آقایان بود و باد خنکی شروع به وزیدن کرده بود که نوید باران بهاری را می داد. عزیز جان تا سر وقت خوردن شام، اصرار کرد که من نیز با جوان های فامیل برقصم با آنکه در دلم خون بود اما حاضر به رقص شدم. رقص من نمایی از حرکات موزون بود. که چشم همه فامیل را به خود جلب کرده بود. پیراهن عروس آستین پوفی من که دامنی پر از پلیسه های ریز و کوچک بود در تنم به زیبایی نشسته بود. وقتی دور میزدم و می چرخیدم زیبای پیراهنم صد برابر نمود داشت. همگی دوباره زبان به تحسین باز کرده بودند.

فرهاد با درخواست خاله مریم برای دادن شاباش وارد پذیرایی شد. آن لحظه که رقصم را با لذت دید میزد. عرق شرم از تیغه کمرم راه افتاده بود. دوست داشتم آن لحظه نیست شوم اما سرنوشت تقدیر دیگری را برایم رقم زد.

#پارت دویست و چهارده

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

فرهاد خود با اینکه معذب بود و عرق در پیشانی اش نشسته بود اما بعد از اتمام آهنگ پا به پای من با یک ترانه شاد از ویگن به اسم قد و بالای تو رو بنازم، رقصید. و کلی نیز دست و دلبازی اش را نشان همه و علی الخصوص نشان من داد تمامی اسکناس های جیبش را پای من ریخته بود و قربان صدقه ریز و درشتی برایم امد که بجز خودم هیچ کس نمی توانست بشنود.

مدتی که گذشت همگی زن و مرد در کنار هم در حیاط مشغول خوردن شام شدند به وقت شام تازه یادم آمد که اصلا ناهار نخوردم شکمم به قار و قور افتاده بود با اینکه دلم نمی خواست شام شب عروسم را بخورم اما زندگی در جریان بود و دلم حسابی ضعف کرده بود.

من با همراهی فرهاد در زیر درخت مجنون در کنار میزی شیک که مختص عروس و داماد چیده شده بود، قرار گرفتم. روی میز چند گل طبیعی بود با همراه کلی غذای خوردنی و نوشیدنی.

هوا کمی سوز داشت اما قابل تحمل بود. در کنار هم یک شام فوق العاده خوشمزه را خوردیم در حالی که غذا به سختی از گلویم پایین می رفت؛ من آرام آرام غذا می خوردم. شام شامل جوجه کباب و کوبیده بود و سوپ و سالاد فصل. من مشغول خوردن سوپ بودم در اثنای خوردن شام نگاه های گاه و بیگاه عمو مختار و آقا جان را روی خودم می دیدم که روی من زوم کرده بودند و به پچ پچ افتاده بودند. با تمام شدن شام همه فامیل آرزوی سلامتی و خوشبختی کردند و رفتند.

تنها خانواده خودم و فرهاد بود که مانده بودند آنها نیز قصد رفتن داشتند عمو گوسفند قربانی را نصف نصف کرد نیمی را در یخچال گذارد و نیم دیگر را با خود به خانه مامان نسرين برد. آنها نیز آماده رفتن بودند خدا حافظی از عزیزان برای من سخت بود مخصوصا که آقا جان شرط گذاشته بود و به این زودی ها قرار نبود دیداری حاصل بشود.

آقا جان و عمو حسین هر کدام دست فرزندش را گرفتند و به طرف اتاق خوابمان که اکنون حجله گاه نام داشت،

بردند این هم یکی از رسم های غلطی بود که اصلاً مورد پسند من نبود. از هر دو بزرگوار خجالت می کشیدم. وقتی پا بر اتاق گذاشتم عمو دست فرهاد را در دستم گذارد و آرزوی خوشبختی برایمان کرد. من ضمن تشکر از او سرم را پایین انداختم و سر پا ایستادم اما دیدم که عمو حسین فرهاد را کناری کشید و در باره چیزی حرف می زدند که من موضوعش را نفهمیدم.

آقا جان اولین نفری بود که با تمام دل خوری هایش از من، سمت من و فرهاد آمد و قصد خدا حافظی داشت.

#پارت دویست پانزده

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

با چشمانی گریان خود را در بغلش جا دادم. برایم سخت و جانکاه بود که از او جدا بشوم چرا که او را منهای تمام اخلاق های متعصبانه اش دوستش داشتم و ندیدنش بزرگترین عذابی بود که باید دچارش می شدم. در بغلش

بودم مثل همیشه عطر تنش بوی محبت می داد اما کار  
امروزش را نمی دانم پای چه چیز بنویسیم دل نگرانی های  
پدرانه اش یا کج اخلاقی و عقاید خشک و متعصبش!  
واقعا نمی دانستم که کار او صحیح هست یا نه؟

آقا جان بوسه ای بر پیشانی ام زد و مرا از سینه اش جدا  
ساخت چشمانش کمی متورم بود معلوم بود که ناراحت  
است که آنگونه از شدت ناراحتی چشمانش قرمز و  
متورم شده بود. لبخند روی لبش داشت اما لبش مصنوعی  
می خندید.

-فردا مامانت رو می فرستم برات صبحونه بیاره تو هم  
دختر حرف گوش کنی باش.

به زودی سند زمین رو برات میفرستم.

صدایم در گلویم خفه شده بود و اشک دوباره با چشمانم  
بازی راه انداخته بود.

- زمین به چه دردم میخوره وقتی این طوری همه پریشونیم.

انگشت اشاره خود را روی لبم گذاشت و هیس گفت.

- نمیخواست ناراحتی و دلخوری پیش بیاید!

با چهار انگشت دستش بازویم را به نوازش گرفت. همه عصبانیت را فروکش کرده بود و حالا آرام اما غمگین بود. به ملاطفت لب به سخن گشود.

- همه چی درست میشه به شرطی که به حرف شوهرت گوش بدی.

پشت حرف هایش عمیق نگاهم کرد و لبخند تصنعی اش نیز عمق گرفت. و رو به فرهاد کرد.  
با گفتن فرهاد جان!

فرهاد قدمی به سوی آقاجان برداشت و کنار او ایستاد.

- از امروز اختیار رها دست توست.

به خود رها گفتم که مجبوره مدتی رو تنهایی زندگی کنه. از امروز همه کس رها تویی از خورد و خوراکش گرفته تا لباس و تفریحش با تو هست در مورد دانشگاه هس هم خودت تصمیم بگیر دوست داری بذار درسشو بخونه؛ دوست نداری نذار بره. دیگه برای ما فرقی نمی کنه هر چند که من جای تو بودم اصلا راضی نمی شدم که بذارم بره دانشگاه. دیگه لزومی نداره بره اونجا.

آقاجان تا حرف میزد؛ فرهاد دست بر سینه به حرف های او گوش داده بود فقط زیر لب به روی چشم می گفت.

حین حرف زدن آقاجان مادر و عزیز جان و خاله مریم نیز وارد اتاقم شدند. خدا حافظی از همه آنها تلخ و کشنده بود مخصوص از آقاجان.

با همگی با چشمانی پر از اشک رو بوسی کردیم و رفتند  
 صفا هم حالش بهم خورده بود می دانستم که در دلش  
 غوغا شده که اصلاً نتوانست با من رو بوسی کند و بعد  
 آنکه آرزوی خوشبختی برایمان کرد با دیده های پر از  
 اشک نشست از اتاق خارج شد و به سمت اتومبیل  
 همسرش رفت. او تنها ساک کوچک من را که شامل مانتو  
 شلوار بیرونی و پیراهن دست دوز عزیز جان بود برایم آورد  
 و توی کمد دیواری جا داد.

عزیز جان آخرین نفری بود که از اتاقم خارج شد. و  
 توصیه های لازم را در باب رعایت شب زفاف برایم تذکر  
 داد. من فقط پی حرف های او سرم را به علامت چشم  
 تکان می دادم.

آنها همگی رفتند و پی آن من در را بستم.  
 فرهاد برای بدرقه مهمان ها از اتاق خارج شد و من تازه  
 نگاهی به داخل اتاق انداختم.

تخت خواب چوبی طلایی رنگ را جلوی پنجره گذاشته  
 بود که در هر طرفش پاتختی گذاشته بودند و روی هر دو  
 پاتختی اباژوری سفید رنگ گذاشته بودند. روتختی

سفیدی هم روی تخت انداخته بودند که زیبایی تخت و اتاق را صد چندان کرده بود. و بالای تخت توری انداخته بودن که که روی آن گل خشک قرمز رنگی پراکنده کرده بودند و روی ملافه تخت نیز با همان کارهای خشک دو قلب تو در تو درست کرده بودند اتاق زیبایی بود و می توانست شب بسیار خاطره سازی برای عروس و داماد باشد.

#پارت دویست و شانزده

# زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

لبه تخت نشستم و به آن دو قلب که روی تخت با گل خشک چیده شده بود نگاه دوختم. آهی از سینه ام بلند شد عصبی شدم و با دستم آن دو قلب را بر هم زدم. همه گل ها کنار تخت پخش شد. های های گریستم یاد شهیاد به دلم چنگ انداخته بود. دیگر باید مطمئن می شدم که همه چیز تمام شده است اما نمیدانم چرا ته دلم کور سویی امید بود. اما دلم را الکی خوش کرده بودم. هیچ کاری از دستم ساخته نبود روی لب تخت نشستم و

به شب حجله فکر کردم. مگر معنی شب زفاف جز این بود که دو جسم یک روح بشوند اما عاقبت و سرانجام من و فرهاد چه می توانست باشد؟ منی که سالهای سال در دنیای دخترانه ام برای همچین شبی برنامه ها چیده بودم.

دختر است و یک دنیا آرزو برای همچین شبی! شبی که هر دختری آرزو دارد آن شب به اندازه صد شب یلدا باشد. اما الان من چه باید می کردم منی که هیچ جوره راضی نبودم با دل فرهاد راه بیاییم. ای داد از دل من!

آهی عمیق از قلبم خیز برداشت.

این شب می توانست خیلی خاص باشد. می شد که شبی آرام و زیبا را در کنار هم سپری کرد به شرطی که یک دل باشیم و عاشق و معشوق باشیم نه من و فرهادی که هیچ رغبتی در دلم بر او نبود.

وظیفه داماد در شب حجله این بود که نهایت تلاشش را برقراری آرامش و جلب اعتماد همسرش بکند و همسرش را به لحاظ روحی و نگرانی های اولین رابطه جنسی، درک کند اما برای فرهاد نمی توانستم هیچ آینده ای را در کنار خودم متصور باشم.

شب زفاف اولین شبی که قرار بود عروس و دامادها تا صبح در بغل هم بخوابند و باهم رابطه داشته باشند؛ به یقین بهترین و به یاد ماندنی ترین شب عروس و داماد خواهد بود و به حتم خاطرات شیرینی از پی این شب بیدار خواهد شد. و از پی این رابطه هاست که رابطه محکم تری پدیدار خواهد شد و روزهای خوب و خوشی را برای هم رقم خواهند زد؛ به شرطی که علاقه و صمیمیتی بین عروس و داماد باشد.

هیچ تصمیمی بر عروس شدن در من نبود و قسم خورده بودم حتی اگر فرهاد به حلالش هم دست بزند، سر خود بلایی بیاورم.

وقتی متوجه خود شدم که اشک هایم سیل راه انداخته بودند و قسمتی از دامن پر پلیسه ام را خیس کرده بود.

تنها مسکنی که داشتم یاد خدایی بود که با او به درد دل نشسته بودم.

#پارت دویست هفده

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

صدای بسته شدن در را پشت سر هم شنیدم و فرهاد پی آن صدا وارد اتاق شد. نگاه مشتاقانه اش را ابتدا از تخت خواب دو نفره مان و سپس از من عبور داد. صدای آه ارزانی را شنیدم به حتم از سینه او بلند شده بود. قدم های آرامی بر می داشت. سلانه سلانه به سوی من می آمد. تا نزد رسید. کت خود را از تن در آورد و همان جایی که ایستاده بود آنرا تا کرد و روی تخت گذارد. و یقه کراوات

قرمز رنگش را شل کرد کنارم نشست و برای لحظاتی در سکوت تماشاایم کرد.

پروانه نگاهش عین خرگوشک دشت سر و صورت می‌جنباند. و نگاهش از این سوی صورتم به آن سوی صورتم پر می‌کشید. نگاه شیطنت بارش در کارش مداومت داشت. اما تمام وجود من مالا مال از حس بدی نسبت به او بود. بیچاره فرهاد! دلم برایش سوخت.

خیره و با خواستن بی شمار نگاهم می‌کرد و من فقط چشم بر نقطه‌ای از فرش نگاه دوخته بودم. از جای خود بلند و قدمی نیز نزدیک تر آمد. و من بی اراده و بدون هیچ فکری از جای خود بلند شدم اما حالت تدافعی به خود گرفته بودم. او دست راستش را بر گونه‌ام گذاشت و نوازش وار صورتم را دست کشید. قدمی به عقب برگشتم و سرم را کج کردم که مبادا دستش به من برسد. اما او مردی نبود که پا پس بکشد و پای دلش مردانه ایستاده بود کمی هم از او فاصله گرفتم. انگار چند قدم فاصله می‌توانست او را از من جدا کند روی تخت نشستم و زانوی غم بغل

کردم..من سر بر زانو گذاردم و در خود بغض هایم را یکی پس دیگری فرو خوردم.

او سر جای خود ایستاده بود و حرکتی نکرده بود. صدای آرامش در فضا پیچیده شد.

- می خواهی کمکت کنم موهات رو باز کنی کلی سنجاق لای موهات هست؟ اذیت میشی!

موهای لعنتی ام که از صدقه سری تافت بسیار کمر خم نکرده بود سرم را سنگین کرده بود. اما نمی خواستم بازش کنم و حوصله آن کار را نداشتم. قدمی سوی من برداشت و در کنارم نشست. نفسی عمیق کشید و نگاهی بر من لغزید. مهربان تر از همیشه بود. در لحنش آرامش موج میزد.

- می خواهی خودم به تنهایی برات باز کنم؟

سرم را بلند کردم با تکان دادن سرم نه گفتم. در سکوت صورتم را به مطالعه نشسته بود می دیدم که نگاهی بر

چشمان گریانم بود من نیز لحظه ای در چشمانش مکث کردم و صدای مردانه و عاشقانه او را شنیدم که زمزمه وار می گفت:

- مکث چشمات نبض احساس منه!

پی گفته اش دست بر شانهم انداخت. مهربانانه مرا محکم در خود فشرد.

یک دستش را بالا آورد و با انگشت هایش گونه ام را لمس کرد. از نوک انگشتانش حس نابی به تمام جانم سرریز شد. اما از این معاشقانه شیرین نمی توانستم لذتی ببرم چرا که من یخ بودم و مثال بارزی از استخوان.

پلک های فرهاد لحظه ای روی هم افتاد با مهارت با جسارت شده بود عجیب و بعید دست روی لب های پر و رنگ و پریده ام گذاشت و دیگر پلک نمیزد. چشمانش به خماری میزد.

دستش از گوشه ی گونه ام سر خورد و در راستای گردنم روی سرشانه ام ایستاد.

قلبم وحشی- شده بود و داشت جانم را از کالبدم بیرون میزد. دستش هنوز روی شانهام بود اما قلب من داشت جان می داد.

لبخندی جذاب به صورتش نشسته بود. دست بر موهایم کشید و آرام لب زد.

-گاهی هوس می کنم تو بغلت بمیرم!

#پارت دوئیست و هیجده

#زخم های من همه از عشق است

# شمسی جلفا

فقط خدا می داند چه آشوبی در دلم برپا شده بود. چرا کار من و روزگار چپ افتاده بود؟ چرا نباید من در لابه لای نفس کشیدن های شهیاد نمی مردم. آخر عدالت خدا کجا رفته بود! در دلم باز دست به سوی پروردگار مهربانی ها دراز کرده بودم. و از خدا برای گشایش مشکلم فرجی

خواستم. خدا خدا می کردم؛ که کاش فرهاد پی کارش را نگیرد. نگاهش جز به جز صورتم می چرخید و روی لب هایم ایستاد چشمانش عجیب تلالو داشت او از هیجانی وصف ناپذیر می مرد و من از عذاب عشقی که دچارش بودم. آرام صدایش در گوشم طنین افکند او خیلی نزدیک من بود حتی نزدیک تر از رگ گردنم بود.

- تو چرا تصمیم داری پدر منو در بیاری! این از چشمات که اینجوری پره از حرفه! این موهات که به عمرم به این زیبایی ندیده بودم، این لبات که امشب آدم رو به هوس می اندازه.

نگاهش هنوز هم بین چشم و لب هایم در دَوَران بود. در گلویش تک خندید و مسخ در چشمانم نگاه دوخت.

-اینقدر دلم می خواد ببوسمت.

او پی اقدامی ناجوان مردانه مرا آغوش کشید و سپس روی تخت رهايم کرد و به زیبایی بر سينهام خيمه زد. او با صدای معترض من مواجه شد. اما هيچ توجهی به اعتراضم نکرد. و در جا با دستش، مچ هر دست مرا که مزاحم نوازشها و پيش روی های او شده بود؛ گرفت و نرم با دست خودش بالای سرم برد. خم شد و اولین بوسه ی تب دارش را روی گردنم زد،  
 قلبم جیغ شوری میزد اما که بود که به دادم برسد.  
 خندید و از سينهام بلند شد.

- دختره مغرور در عطش بوسهات می سوزم.

به يقين باورم شده بود که تا رضایت قلبی من نباشد دست بر من نخواهد زد اما انگار حرفی بود که به دهانش آمده بود و پایبند به حرفش نبود ای وای بر من آخر او خود گفته بود که با من کاری ندارد. اما همه چیز را

فراموش کرده بود اما من باید می دانستم که جایی که  
عشق ساکن باشد عقل و منطق ذوب می شود.

باز گردنم را ولی کمی نزدیک به گوشم را بوید و بوسید  
چشمانش مستدو خمار شده بود؛ زمزمه وار نالید.

- عطر تنت نیکوتین سازه!

بیشتر ببوسمت؟

تا من آری یا نه بگویم او کارش را کرده بود. و به زیبایی از  
لب های رژ زده ام کام گرفت.

نمیدانم چرا انتظار داشتم که او دست بر من نزنند حتی  
مرا نبوسد. از عملش ناراحت شدم و ناراحتی و نفرت آنی  
که در وجودم از او به پا خاسته بود مرا به قدرتمندترین  
زن تبدیل کرده بود هر چند دستانم در حصار دست  
فرهاد بود اما محکم او را به عقب هول دادم این مرد  
هنوز نمی دانست که قرار نیست شب زفافی را با من  
پشت سر بگذراند.

فهمید که از دستش عاصی شدم از من فاصله گرفت و پفی کرد و لبش را زیر دندانهایش به حبس کشید. برای مدتی سکوت پیشه کار خود کرد. و سپس مغموم پچ زد.

- میریم سیگار بخرم میتونی تنها بمونی؟

#پارت دویست نوزده

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

جوابی نگفتم و او کت خود را از کنار تخت برداشت تنش کرد و راهی بیرون شد. صدای بسته شدن را که شنیدم، ترسیدم. همیشه از تنهایی و از سکوت از خانه های بزرگ می ترسیدم مخصوصا که با رفتن او صدای پرتاب شدن چیزی هم در گوشم نشست. صدای افتادن و شکستن چیزی شبیه افتادن گلدان بر زمین بود. هول شدم و سریع

لب پنجره دویدم. صدا که به گوشم خورد قلبم شروع به تپیدن کرد. سینه‌ام شبیه سینه گنجشکی بود که از تیر کمانچه شکارچی در رفته بود. قلبم یکریز خود را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید. از زیادی استرس قلبم به دهانم می‌آمد. می‌ترسیدم که به حیاط نگاهی بندازم. فکر می‌کردم که یک اتفاق غیر منتظره‌ای در حال وقوع است. کاش به فرهاد می‌گفتم که نرود و مرا تنها نگذارد دست به دعا شدم که لااقل زود برگردد. دزدکی و ترسان و لرزان قلبم را در دست گرفته و نگاهم را به حیاط دوختم همه چیز آرام بود و یک گربه فربه و بزرگی را دیدم که بوی گوشت گوسفند قربانی به دماغش خورده بود و برای آنکه دلی از عزا در بیاورد او را تا پای پله کشانده بود چشمان سبز او حتی در روشنائی هم می‌درخشید ترسیدم و جیغ خفیفی کشیدم. گربه از صدای جیغ من پا به فرار گذارد با دیدن دور شدن گربه پشمالوی سیاه زشت نفسی از سر آسودگی کشیدم. دست راستم هنوز بر روی قلب بی تابم بود. خیالم کمی راحت شد.

پاورچین پاورچین به طرف آینه کمد دیواری اتاق برگشتم. خود را و لباسم را جلوی آینه برانداز کردم. الحق لباس زیبایی انتخاب کرده بودند. چرخ زدم و دیدم که مثل یک

ستاره وسط آسمان می درخشم. گلو بند شهیاد هنوز در گردنم بود می خواستم بازش کنم اما دلم نیامد و زیر لباسم آنرا پنهان کردم تا مبادا فرهاد آنرا ببیند. من با لباس عروس ام حتی یک دل سیر هم نرقصیده بودم. نگاه به چشمانم که کردم متوجه خیزی- آنها شدم آرام بر حال خود گریه سر داده بودم.

بر حال تمام نو عروسان رشک بردم چرا تقدیر من آنگونه بد تقریر شده بود. تصمیم گرفتم برقصم و یک عمر حسرت رقص با لباس عروس را هم با خود حمل نکنم.

#پارت دویست بیست

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

هنوز چشمانم بازی با اشکش را داشت. من وسط اتاق ایستادم و با یک دست دامنم پر پلیسه ام را گرفته بودم و دست دیگرم را بالا برده بودم چرخ زدم و موهام در اثر چرخیدن خود را به بازی گرفته بودند، چرخ زدم آنقدر

چرخ که چشمانم پر پر رفت. بدون هیچ آهنگی بر دور  
زندگی خود می چرخیدم. رقص در خونم بود و زیبا  
می رقصیدم. اما آن لحظه فقط از روی حرص می چرخیدم.  
آنقدر چرخ رفتم که دیوارهای اتاق دور سرم چرخید.  
همان جا وسط اتاق نشستم و های های گریستم. حال  
من بد بود وای از حال شهیاد.

به هر جا نظر می کردم شهیاد را می دیدم که دیدگانم با  
وجودش بخیه خورده بود، او همان نبات من بود نباتی که  
عوض قند در کنار چای های تلخم نشسته بود.

این روزها معنی دلتنگی را بهتر درک می کردم دلتنگی همانی  
بود دوست داری صدای کسی. رو که دوستش داری،  
بشنوی! ولی یهوئی وقتی سرت رو بر می گردانی و کسی رو  
نمی بینی؛ همینقدر غم انگیزه دلتنگی! آه که چقدر دلتنگی  
عمیق شده بودند.

دلم می خواست او الان کنارم می بود روی من نظری داشت  
و قلبم بوم بوم می کرد. و او آغوش می گشود و می گفت:

-من و تو یه آغوش طولانی بهم بدهکاریم.

و من شهیاد را به آغوش می کشیدم و تنم بوی عطر تنش  
را می گرفت آخر که چه طعم دل انگیزی داشت بوی عطر  
تنش برای دلم!

تنگ تنگ در آغوش هم می رفتیم و او در گوشم پچ  
می کرد.

- دوستت دارم.

و پی دوستت دارم گفتن او بود که خدا به ما لبخند زد و  
صیغه مهر را بر دل شهیاد برای همیشه خواند. انگار من  
آیه جا مانده ای بودم که مانده بودم و خدا مرا برای او  
نزول کرد. و سپس شهیاد لب زد.

-ایا وکیلیم شما را همیشه

در قلبم ، به عشق خود

با مهریه ی یک دنیا ارادت، یک عالم صداقت، و هزاران  
کلمه دوستت دارم در بیاورم.

مگر در دنیای آرزوی به جز او داشتم. او را همانند گل  
های وسط باغچه دوستش داشتم. بلی ام را گفتم. و بعد  
راز چشمان او را سرودم.

من شعرهایم را گفتم و حالا نوبت شهیاد بود که بوسه  
هایش را شروع کند. به زیبای عشق شروع به حرف زدن  
کرد.

-هزار بار هم که بمیرم باز ترا می خواهم.

شیرینی حرفش همانند قند بود تا مغز و استخوانم نفوذ  
کرد. هنوز در حوالی خیابان های خیالم پرسه می زدم که  
احساس کردم چیزی پشت پنجره تکان خورد

#پارت دویست بیست و یک

# زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

این بار بیشتر ترسیدم. عرقی سرد بر تنم نشسته بود. انگار  
آخر الزمان شده بود. تحمل هیچ استرس و هیجان

دیگری را نداشتم چرا که احساس میکردم کل وجودم در حال منقبض شدن است. فکر کردم شاید شهیاد باشد که دنبالم آمده، اما دیگر حتی نمی خواستم او را هم ببینم. چرا که با آمدن حتی اسـمـش در خانواده ام اوضاع بد و بحرانی میشد. اما فکرش هنوز هم با من بود. ترسیدم و دامن پیراهنم را جمع کردم و پشت پنجره انتظار فرهاد را کشیدم و با دید موشکافانه حیاط را دنبال کردم. همه جا روشن بود و داخل حیاط کلی ریخت و پاس بود اما از هیچ جنبنده ای هم خبر نبود و باد کمی سرعت گرفته بود که شاخه نو شکفته درختان آلبالو را به رقص در آورده بود. با رقص شاخه های آنها بود که من فکر کردم چیزی در حال تکان خوردن است. سوی نگاهم را به طرف آسمان کردم دیدم که دل آسمان هم چون دل من غمباد کرده و هوای گریه سرش زده بود مثل دل خود خودم بود سیاه و مشکی و غم زده.

شاید اگر آسمان هم گریه نمی کرد زمین چون دل من زیر و رو میشد. و شاید مثل من می شکست.

دستم را از پشت پنجره به بیرون بردم تا باران را بهتر لمس کنم. چرا که

باران نم نم شروع به باریدن کرده بود. تک و توک می بارید. همان جا منتظر برگشتن فرهاد نشستم و من آن روز ندانستم صاحب یک فرشته زمینی شده بودم. عجب نصیب و قسمت من کنار او بلند بود اما من درکش کردم و هیچ حسی— جز یزاری از او در من نبود. دوباره دلم پر کشیده بود به خاطره شادم یعنی شهیاد.

به حتم او تا به حال متوجه شده بود که مرا برای همیشه از دست داده بود نگران حال او هم بودم. می دانستم که روزگار سختی را بی من خواهد گذراند. روزهای ناخوش ایندی انتظار او را می کشید. روزهای پیش رو همشان مریض بودند.

احساس سنگینی نگاهی را در خود کردم. کسی— در خفا مراد می پایید. و جانانه به سیر در من نشسته بود. واقعیت می ترسیدم نگاه کنم و شهیاد را ببینم! اما دل به دریا زدم. و نگاه از آسمان گرفتم و به دامادی که به دیوار تکیه

داده چشم دوختم او یک پایش را بر دیوار زده بود مرا با نگاهی می کاوید.

نگاهم را از او عبور کردم موهایش را باران خیس کرده بود چند تا موی روی پیشانی اش ریخته بود با دستش به سویی هدایت کرد و کت و شلوارش عجیب به او تیپ دامادی داده بود. آرام بود و کارش فقط نگاه کردن بود نه می خندید و نه گریه میکرد او سیگاری در دست داشت و پی در پی کام از آن می گرفت. اما نیکوتین سیگار هم او را آرام نمی کرد. درد او فقط رسیدن به وصال بود.

او آدم سیگاری نبود اما امشب دنیا به او زور گفته بود و میخواست تنهایی اش را با سیگار بگذارند.

انگار روزگار هم با او سر جنگ داشت و دود آن لعنتی هم نتوانست او را به آرامش دعوت کند سیگار را از لای انگشتش به زمین انداخت و زیر پا له کرد. معصوم و مغموم لب زد.

-میایی بیرون تو حیات قدم بزنیم؟

#پارت دوپست و بیست و دو

# زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

چقدر به همدی احتیاج داشتم که با حرف هایش مرهم  
باشد و مرا از دایره ای که برای خود ساخته بودم برهاند  
بعید می دانستم حرف های فرهاد دوی دردم باشد چرا که  
او تنها کسی بود که آرامشم را بر هم زده بود.  
آرام زبان به سخن گشودم.

-نه. نمیتونم پیام.

حتم دارم می دانست که که مخالفت  
می کنم چرا که سوال آماده شده ای در دهانش بود.

فرهاد از تکیه زدن بر دیوار دست کشید و تا جلوی پنجره  
آمد. مخاطبش من بودم با آرامش در کلام حرف می زد.

- چرا؟ هوا که عالیه بیا تو حیاط قدم بزنیم. باور می کنی اینجا شبیه هوای بهشته! خنکی و نمناکی باغ بهشت رو داره؛ ابرها هم که اون بالان براشون چند تایی بوسه هم می فرستادم که ببارند و تو رو بوسه باروون کنند تا این بوسه از دهن نیفتاده بیا بگیرش.

من احساس سرگیجه بدی پیدا کرده بودم کل خانه دور سرم می چرخید.

فکر می کردم همین الان از هوش خواهم رفت حال کسی- را داشتم که در حفره سیاهی رفته بود و هر لحظه پایین تر فرو می رفت. سرم نیز از درد در حال ترکیدن بود. کاش شهیاد بود و دستم را می گرفت و برایم داد میزد.

- غصه نخوریا! تو قسمت خود خودمی. فرهاد نمی تونه تو رو از من جدا کنه.

آرزوی مرگ کردم کاش الان می مردم و به زندگی ام خاتمه می دادم چرا که بی شهیاد زندگی به تومنی هم نمی ارزید.

صدای مردانه فرهاد در گوشم طنین افکند. کلام در گلویش نشسته بود. با بعغ شروع به حرف هایش زد.

-میایی؟ بیا به هوایی به سر و صورتت بخوره.  
یه نگاه به خودت بنداز! خودت رو ممکنه نشناسی  
صورتت قرو قاطی شده.

صدایش را که شنیدم احساس کردم بغض او هم شکسته است. نگاه به چهره ی دامادی اش کردم واقعا دلم نمی خواست او را گریان ببینم. خدا را شکر که گریه نمی کرد.

هیچ مویی روی صورت فرهاد نبود صورتش حسابی از سرتیغ صیقل خورده بود و اگر بغضش شکسته بود به حتم می توانستم قطره اشکش را که مثل شب نمی روی گل بود؛ ببینم ولی هیچ اشکی روی صورتش نبود اما اشک چشمانش خودش را تا پشت پلک هایش رسانده بود. آماده بود که تگرگی فرود بیاید. نمی دانم در کمین چه بود

که هنوز لغزشی به خود نداده بود شاید غرور مردانه اش نمی گذاشت که سیل پشت پلک هایش راه انداخته بشود. چرا که مطمئن بود اشک های او شهر را با خود خواهد برد و به ویرانی تبدیل خواهد کرد.

دقیق شدم او آهی کشید و سینه اش از پی اهش بالا و پایین رفت. این شب پر از حسرت دلم را به رحم آورده بود. نگاهی بینمان پاسکاری شد. نگاه او مالا مال از عشق بود و در نگاه من، جز زیاده خواهی دل چیزی نبود. با قدرت تنفسی— کردم. تا هوا راحت تر وارد ریه هایم بشود.

حوصله سر به سر گذاشتن او را نداشتم لباس مناسب قدم زدن نبود. مغموم پچ زدم.

- لباس مناسب تنم نیست!

لبخندی حاکی از شادی یک لحظه‌ای بر لبش جان گرفت  
و در حالی که دست های از تار موی خود را کنار میزد؛ پچ  
زد.

- حیاط از جایی دید نداره، منتظرتم بیا.

منِ ناخوش احوال که بسیار هم ترسیده بودم وجود او  
را غنیمت شمردم. و با گفتن باشه او را خوشحال کردم او  
لبش خندید و عاشقانه زمزمه کرد.

- دوستت دارم.

# پارت دویست و بیست و سه

# زخم های من همه از عشق است

# شمسی جلفا

او با همین یک جمله خبری کوتاهش خلاصه تمام  
عاشقانه‌های جهان را بر زبان آورد.

او جلوی در ورودی انتظارم را کشید و من داخل اتاق  
برگشتم با اینکه با

موافقت کرده بودم اما دو دل بودم نمی خواستم برم اما  
باید می رفتم. گوش شیطان کری گفتم و تور سرم را تا  
بالای موهایم آوردم برای لحظه یاد گلو بند شهیاد افتادم  
نمیدانم برای چه تا گلو بند یادم افتاد متوجه شدم گلوبند  
در کف دستانم است. بی اراده آنرا باز کرده بودم. بالای  
کمد جایش دادم تا از دید فرهاد در امان باشد. آرام آرام  
عزم خارج شدن از اتاق را زدم و از اتاق بیرون رفتم و  
وقتی از در منتهی به حیاط با احتیاط خارج میشدم او را  
دیدم که منتظر کنار در ایستاده بود.

الحق که داماد خوش قد و بالایی بود اما روزگار با او  
ناسازگار بود.

با دیدنم دوباره لبخند مهمان لبش بود. دست مهربانی به  
به طرفم دراز کرده بود. نگاه به دستانش انداختم باز دو  
به شک بودم که اجازه بدهم دستانم را بگیرد یا نه اما باز  
دلم نیامد که دستش را پس بزنم او به اندازه کافی از حق  
طبیعی خودش گذشته بود. دستم را گرفت بازو در بازو

هم شدیم و قدمی به سوی همان درخت بید مجنون برداشتیم. نگاه به اطراف انداختم.

از شلوغی ساعت پیش خبری بود همه چیز آرام بود الا بادی که از چند وقت پیش شروع به وزیدن کرده بود. حتی باران هم آرام آرام چ نم نم می بارید قطرات باران که بر باغچه تازه بهار نشسته، می خورد همه جا را عطر آگین کرده بود.

دستم در دست او بود و من با احساسی پارادوکس دوشا دوش او قدم بر می داشتم و هیچ مخالفتی نمی کردم. من خجالت زده از رفتار چند دقیقه پیشم بودم و سر به زیر داشتم. اما صدایش را می شنیدم که می گفت:

- بنظرت علم پزشکی برای دل من دواپی داره وقتی که تو رو میبینم ضربان قلبم بالا می ره.

ایستادم و نگاهش کردم. او باز رشته کلام را در دست داشت.

- دنیا خیلی کوچکه آنقدر کوچک که هر روز آدم های تکراری رو ببینی اما آنقدر بزرگ باشه که نتوانی آن کسی- رو عاشقانه دوستش داری حتی شده برای یک بار هم که شده ببینی! این انصاف نیست. سخته این درد و هضمش برام خیلی سخته.

او دقیق نگاه را از صورتم عبور دادو

غم روی صورتم را دید، فشاری آرام بر دستم وارد ساخت انگشت هایش را لای انگشت هایش گذارد و دستانمان بهم چفت شد. هنوز نگاهش روی صورتم مکث کرده بود.

-ترکیب چشمهای سیاهت

با موهای پر پیچ و تاب و خرمایی رنگت

دیوانه کنندس دلبر!

# پارت دویست بیست و چهار

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

سر به زیر انداختم. چه مظلومانه داشتم فدا می شدم چرا نباید در شب عروسم نمی خندیدم کار من عوض خنده و بوسه اشک ریختن و آه کشیدن بود. عجب رسمی داشت زمانه چه نامردی ها در حقم می کرد چرا آغاز این راه با سیاهی شروع شده بود این وسط گناه دل غمگین من چه بود که خود را به شهیاد هدیه داده بود و به رسم ادب چیزی که بعنوان هدیه داده می شود پی گرفته نمی شود.

نگاه سنگین فرهاد بر موهایم بود. به حتم خدا را داشت شکر می کرد.

آرام سوالی پرسید.

-می دونی زیباترین قسم وصال رو کی خورده؟

دماغم را بالا کشیدم و سرم را نیز بالا بردم با اینکه حس نفرت وجودم را پر کرده بود اما نمی خواستم اوضاع از آن هم بدتر شود. لبم به کجی خندید.

- از کجا باید بدونم؟ نمی دونم!

برای لحظه ای گرد خنده روی لبش هویدا شد. در چشمانم نگاه دوخت و کمی در چشمانم مکث کرد.

- قشنگ ترین قسم وصال رو سعدی خورده و گفته به وصال ... به وصال که مرا طاقت هجران تو نیست.

لختی سکوت کرد و خندان رو به من کرد و چشمانش را برایم ریز کرد و به مزاح گفت:

- تو چه جور عاشقی هستی؟ باور نمیشه تو عاشقی! تو دلی تو سینه نداری اما تو ای حکایت اولین عشق قلبم به تو می گویم دوستت دارم نخواه و راضی نباش که پیش تو باشم اما سکوت و غم و تنهایی و بی کسی- من رو بکشه

من بدون تو هر لحظه پر از بغضم نذار که بشکنم و  
بمیریم.

حرفش را که زد به صورتم خیره ماند من بخاطر فردا و  
فرداهای دور دچار استرس شده بودم و از زیادی استرس  
دندانهایم بهم می خورد. وقتی لرز چانه ام را دید. تند و تیز  
دستانم را ول کرد و دستهای خود را بالا آورد و با  
انگشت هایش گونه یخ زده ام را نوازش کرد.

-سردته!

به چشمان میثی- فامش نگاه دوختم و با بغض خوابیده  
در گلویم به دورغ نالیدم.

-سردمه!

در حالی که هیچ سردم نبود ترس از فرداهای دور بود که  
مرا به آن حال انداخته بود.

چرا او نمی خواست بفهمد حالم بد است و در کنارش آرامش ندارم.

از اینکه خود را به کوچه علی چپ زده بود ازش متنفرم بودم، او نباید این همه بی احترامی می دید و اما باز روی خواسته دلش پافشاری می کرد.

زود کت خود را از تن در آورد و دور شانه هایم انداخت بادت اشاره به میز و صندلی کنار درخت بید مجنون نالید.

- بیا بشین برم برات چای داغ و نبات بیارم.

#پارت دویست و بیست و پنج

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

چند قدمی در کنار فرهاد به طرف درخت برداشتم و با کمک فرهاد روی صندلی نشستم.

او خیلی زود لیوان چای و نبات را فراهم آورد به محض خوردن چای احساس گرما در وجودم کردم. لیوان چای در دستم بود و زیر چشمی او را می دیدم که موهای خیس خورده خود را با دست کناری زد و آستین پیراهنش را تا کرد ای وای! کاش این کار را نمی کرد چرا فکر نکرد با آن کارش مرا تا پای تابوت خواهد برد. چرا فکر نکرد من با کار او دیوانه خواهم شد و برچسب دیوانگی بهم خواهد خورد چرا نمی خواست بفهمد که دیوانگی هیچ زیب من نیست.

فرهاد ناخواسته با آن بالا دادن آستین های پیراهنش مرا یاد شهیدانداخته بود و باز یاد او در دلم جوانه زده بود او عادت داشت همیشه آستین پیراهنش را بالا میزد کاش هیچ وقت آستین های مردانه لعنتی اش را تا آرنج بالا نمی زد. آخر چه می دانست من با این کار ممکن است بمیرم و بعدها از یاد آوریش دلم غنج برود.

زیر لبم شهیاد را صدا زدم اما نه انگار با صدای او را صدا زده بودم و از میان دو لبم نام عزیزش بلند شده بود چرا که دور از چشم فرهاد نمانده بود.

فرهاد آهی کشید و سینه اش کمی بالا و پایین رفت و سپس با نگاه خشمگینی ته دلم را لرزاند.

این بار چانه او هم به لرزه افتاده بود با غیظ بر من توپید.

- دیگه این همه بی غیرتیم رو به رخ نکش.

درسته هر چی گفتم دم نزد، اما دیگه اجازه نمیدم که کارت رو بیشتر از این پیش جلو ببری.

عوض اینکه الان فکر یه شب دو نفره باشی، یه شب پر از خاطره برای هر دو مون درس کنی نشستنی داری اسم مردی رو پیشم بر زیونتو میاری که سارق احساساتم است.

باور کن من آدم حسودی نیستم اما تو از امروز زن شرعیم هستی دوست ندارم که تو فکرت شهیاد باشه من آدم خیلی صبوری هستم اما صبرم هم حدی داره از امروز با

خودت قرار بذار که محبت هم کلاسیت رو از یاد ببری.  
 همه انتظار دارن که امشب آغاز زندگی مشترک مون رو  
 جشن بگیریم اما تا ذهنت از هم کلاسیت پاک نشده من  
 دوست ندارم که باهم رابطه ای داشته باشیم. امروز بهت  
 قول داده بودم که باهات کاری نداشته باشم اما آنقدر  
 دلم برات تنگ بوده که بی هوا لبثت رو بوسیدم قول میدم  
 دیگه تکرار نمیشه تا مگر تو بخوایی اما توهم خودت رو  
 جمع و جور کن. و هر چیزی رو برام زهر مارش نکن. اون  
 هم کلاسی تو رو هم چالش کن.

من در سکوت به حرفهایش گوش دادم. او ساکت شده  
 بود و دیگر حرف نمی زد دل هر دومان خون بود و انگار  
 شاهرگ حیاتی مان را بریده بودند. نگاهم را از صورتش  
 عبور دادم از خشم چند دقیقه پیش خبری نبود و  
 چشمانش همانند دامادی بود که دنبال ساختن یک شب  
 خاطره انگیز بود. نفسش را به یک باره بیرون داد و دستی  
 بر پشت گردن خود گذاشت معلوم بود از زمانه دلخور  
 بود.

- تو این چند سالی که عاشقت بودم اصلا به لحظه هم به فکرم نیومده بود که ممکنه شب عروسی شب زفافی نداشته باشیم.

#پارت دویست و بیست و شش

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

به آرامی رشته کلام را در دست گرفته بود نگاهش روی صورتم مکث کرده بود و من به بخار چای دست فرهاد نگاه می کردم و به صدای پر از حزن و سوز و گداز فرهاد گوش داده بودم.

-خیلی دوستت دارم با تمام وجود دوستت دارم.

تو به مسیر منتهی به عشقی

کاشکی بشه خیابونت همیشه به نام من باشه. خیلی دوستت دارم اصلا تو معنی دوستت دارم رو می دونی چیه؟

حالی را داشتم که یک دانش آموز کلاس سومی داشت و پای تخته باید هرچه آموزگار، ضرب می پرسید باید جواب می دادی اما نمی شد و نمی توانستی جواب گو باشی بعضا از استرس یا چی قاطی می کردی و یا اصلا جوابش رو نمی دانستی.

قبل از آنکه من جوابی بدهم. صدای فرهاد باز در گوشم طنین انداخته بود.

دوست دارم یعنی دلمو بهت دادم و دوست دارم یعنی ولت نمیکنم. س دوستت دارم یعنی سایه سرت می شم ت دوست دارم یعنی تمام عمری دا دوست دارم یعنی داغ می شم از نبودنت، ر دوست دارم یعنی راه دل شکستن تو رو بلد نیستم و یاد هم نمی گیرم م دوست دارم یعنی مرگم نمی تونه عشقمو از بین بیره.

بغض بیدار از پشت خشم فرهاد تاییدی بود بر تمام گفته هایش. آه لرزانش صحنه ای بود بر تمام حرف هایش. دیگه کنترل اشک چشمای خود را نداشتم مدام و پشت سر هم گریه می کردم. او با اینکه خود نیز ناراحت بود اما باز گوشه ای مهربانی می کرد و پست دستم را به نوازش گرفته بود خیلی در سکوت وقت گذراندیم در حالی که او نمی دانست وقتی پای دل در میان است باید تاوان پس بدهیم و بسوزیم و بسازیم.

چای نباتش هنوز دستش بود نگاهی به چای که انداخت از گرمایش کم شده بود. همانند چای و نبات هر شبش بود بی مزه بی مزه شده بود هیچ مزه عشق نداشت آرام سر کشید و بدون هیچ حرف اضافه ای از پشت صندلی بلند شد و گفت:

- بهتره بری استراحت کنی معلومه حالت خوب نیست پاشو بریم.

من نیز متعاقب کارش بلند شدم و قصد رفتن به داخل خانه را کردم. بیچاره فرهاد مرا دعوت کرده بود که شده برای چند لحظه هم حال و هوای من را عوض کند اما حال هر دو بر عکس بدتر شد من قدم بر می داشتم و هم پای من بود زیر لبش مداوم با خود حرف میزد

#پارت دویست بیست و هفت

# زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

صدایش آرام بود او چون نزدیکم بود واضح صدایش در گوشم می نشست.

- سأحبك دائما.

همیشه عاشقت می مونم.

حرف هایش لرزه بر اندام انداخته بود اما فرصت را هیچ جوره از دست نمی داد.

- الهی قربون اون چشماي خوشگلت برم. من به فدای تو، هم خودت رو اذیت می کنی هم منو بخدا زندگی بدون تو برام تومنی هم نمی ارزه.

من آرام قدم از قدم برمی داشتم و او کنار دست کن می آمد معلوم بود دوست نداشت که ناراحتم کند اما من کاری کرده بودم و حرفی زدم که او را ناراحت کرده بودم او فقط یک واکنش نشانم داد.

وارد اتاق شدیم در حالی که عرق سردی باز در تنم نشسته بود خیلی سریع خود را به لبه تخته رساندم. برای مدت کوتاهی ساکت ماندم و منتظر عکس العمل فرهاد بودم او با تعلل دنبال چیزی در کشوی درآورش بود دوش گرفتن را بهانه کردم و از فرهاد پرسیدم.

- فرهاد!

خیلی سریع سرش را به طرفم چرخاند برای ثانیهای چشمانش از شادی تلالو خاصی داشت.

- جانم؟

آب دهنم را قورت دادم.

- می‌خوام برم حموم آبش آب گرمه؟

خوشی چشمانش ته کشید. اما لبش این بار قشنگ خندید.

- گرمه. اگه گرم هم نباشه سه سوتیه برات ردیفش می‌کنم.

او به دنبال چک کردم آب گرم کن رفت و من مشغول باز کردن سنجاق سرم شدم. دونه به دونه بازش شدم.

اما کار سختی بود و دستانم زود خسته میشد.

خیلی طول نکشید که فرهاد برگشت و خبر داد که آب آبگرمکن گرم هست.

فرهاد آدم کاری بود می‌خواست کمکم کند و دست به هر کاری میزد تا بلکه حسرت خاطره امشب را هیچ وقت نکشد.

پست سرم قرار گرفت و دانه به دانه

سنباق‌ها را از سرم باز کرد. من هیچ مخالفتی نکردم چرا که به تنهایی نمی‌توانستم سنباق‌های پشت سرم را باز کنم. باز زبانش را به کار انداخته بود.

- من می‌خوام، نه واسه یکی دوسال، واسه همیشه از اون مدل همیشگیاش، ابدیاش  
واسه یه عمر زندگی می‌خوام.

من بی صدا بودم و فقط او حرف میزد حین باز کردن موهایم تازه یادم افتاد که حالا اگر دوش هم بگیرم هیچ لباسی برای پوشیدن ندارم تنها لباسم مانتو و شلوارم بود با یک پیراهن که دیشب عزیز برایم دوخته بود.  
فرهاد کار موهایم را تمام کرد و کلی غرزد که چقدر سنباق در سرم کاشته است.

حالا نوبت لباس عروس بود باید از تن در می‌آوردم. اما تنهایی نمیشد دستم به پشت زپیش نمی‌رسید.

از روی تخت بلند شدم. و جلوی آینه ایستادم خیلی تلاش کردم که دستم به زیپ پیراهنم برسد اما نشد و او

متوجه بود که قصد دارم لباس عروسم را از تن در آورم.  
در حالی که ایستاده بود پرسید

# پارت دویست بیست و هشت

# زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

- کمک می خواهی؟

من که به کمکش احتیاج داشتم سرم را به علامت مثبت  
تکان دادم.

او خوشحال تر از همیشه قدم به سوی من برداشت.  
پشت سرم قرار گرفت سرم لحظه ای چرخاندم و خودم و  
فرهاد را در آینه دیدم هر دو برای لحظه ای در آینه  
نگاهمان بر هم تلاقی شد. او آهی کشید و سپس لبخندی  
را مهمان لبش کرد. و سپس در حالی که هنوز نگاه همان  
برهم دوخته شده بود یک داستان عاشقانه شش  
کلمه های بر زبان راند.

- من نمیتونم بی تو زندگی کنم. اینقدر با من بد نباش.

بیچاره فرهاد دلم برایش ریش شد.

نگاه از او گرفتم و گرمی دستش را بالای شانهام احساس کردم او یک دست بر شانهام گذارده بود و با دستش دیگرش گیره زیپ را گرفته هیچ عجله ای برای باز کردن نداشت آرام کار خود را می کرد. سرش را کمی خم کرده بود و لبهایش تا نزدیکی گوشم آمده بود. از داخل اینه نگاهی بر او انداختم چقدر عاشقانه میشد شب عروسی ام اگر دل در گرو فرهاد داده بود. شبیه دامادی بود که هر دختر جوانی آرزویش را داشت با حوصله و عاشقانه شب را تمام می کرد. هرم نفس هایش گردنم را نوازش می داد.

صدایش آرام بود آنقدر آرام که انگار در میان هزاران نفر بودیم و او می خواست یواشکی و دزدکی دلربایی بکند شاید هم این از ظرافت های عاشقانه اش بود لطیف زیر گوشم لب زد.

- بذار یواشکی بهت بگم که هیچ کس ذره ای مثل تو برام جذاب نیست.

آهی کشیدم و او را از حالت مشتش بیرون کشیدم.  
باز چشم هردو بر هم تلاقی شده بود. او دست در باب  
موهایم انداخت و دستی نوازش بر آنها کشید  
او حرف میزد و من شنونده خوبی بودم.

-چقدر دوست داشتم الان بشنوم از زیونت که منو بغل  
کن یا آرزومه که بیای از گردنم آویزون بشی- یا رو به روم  
بایستی و دستات رو برام باز کنی!

با زبانم لبانم را تر کردم با اینکه رژ زده بودند و خشکی اش  
ندیده نمی شد اما خشک بودند؛ پلک زدم.

- من رو ببخش فرهاد. من می دونم که الان از آقایی تو  
یه که کاری باهم نداری و منو تو معذورات نمیذاری  
من شرمنده تو هستم.

لبخندی کنج لبش هویدا شد و سپس صدای پایین  
کشیده شدن زیپ را شنیدم. یک دستش درست روی  
کمرم بود احساس کردم حرکتی به دستش داد.

#پارت دویست بیست و نه

#زخم های من همه از عشق است

## #شمسی جلفا

دلم می خواست بچرخم و به او یاد آور بشوم که قولش  
یادش رفته است اما هیچ حرکتی نمی توانستم بکنم.  
دستش چند بار روی کمرم بالا و پایین آمد قلبم تا دهانم  
آمده بود صدایش زدم.

-فرهاد!

دستش از حرکت ایستاد و از آینه نگاهی به من انداخت.  
می خندید معلوم بود کمی حالش بهتر شده بود. به نشانه  
گیج بودن و حواس پرتی اش کف دستش را بر پیشانی اش  
کوبید لبش را تیغ خنده برید و با تاکید بسیار سوالی  
پرسید.

- ای وای باز ناپرهیزی کردم؟

ببخشید آخه من چه کنم مثلاً شب عروسم هست!

دلم برای او هم می سوخت می دانستم که حالش خیلی  
شبهه من است لحظه به لحظه او را و واو به واو و وجب  
به وجب حال و احوالش را درک می کردم می دانستم که

او نیز چون من در حسرت یک بوسه آتشین از جانب یار است.

لبم بی قدر به آب زد و خندید نمی دانم چرا خندید؛ شاید دلش برای فرهاد سوخته بود که آنگونه تبسمی با عطر بهار نارنج و طمع چای دارچینی را روانه او کرده بود. انگاری قشنگ خندیده بودم که بر دل او نشسته بود چرا که خنده ام او را جسور کرده بود او باز ناپرهیزی کرده بود و لبش را پشت گردنم چسبانده بود. رقص لبش چنان پشتم را گرم کرد که انگار تشتی از آب گرم بر سرم ریخته شد و آوای بوسه اش چنان در فضا تپید که انگار هزاران بوسه یک جا بر بدنم نواخته بود. بوسیدن او همانا و اشک های من سرازیر شدن همانا!

من متوجه قطره های اشک داغی روی گونه سردم شدم.

مثل مسجمله ها شده بودم هیچ حرکتی نمی توانستم بکنم اما تا فرهاد متوجه اشک هایم شد از پشتم در آمد و رو به رویم ایستاد. دو دل بود که دست بر گونه ام بکشد آرام

دست بلند کرد و اشک چشمانم را سترد. هیچ حرفی نمی زد می دانست که حرف هایش کارگر نخواهد افتاد.

لب زدم.

-تو قول دادی کاری به کارم نداشته باشی!

آب دهانش خشک شده بود هیچ اب فرو دادنی داخل دهانش نبود به زحمت زیانش داخل دهانش چرخید چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. سپس رو در رویم قرار گرفت.

-پوست سفید تنت بوسیدن داره عروسکم. عطر تنت به خدا دیوونه کننده هست. باور می کنی خستگی امروز با همون یه بوسیدن در رفت گردنت مُسکنه به واللّه.

فرهاد برای آنکه دیگر ادامه بحث را نگیرم با زرنگی موضوع بحث را عوض کرد و پرسید.

-چرا ازم نمی پرسی که چرا عاشقت شدم؟

با اینکه باز خیلی پر رو بازی در می آورد اما او هم حقش بود دلش می خواست در شب عروسی اش با همسرش حرف دل سبک کند با اینکه حس تنفر از او به من دست داده بود دلم هم راضی نمیشد که او بیشتر از آن اذیت بشود اما باید نیش هم بر او میزدم لحن صحبتیم کش دار بود پرسیدم.

- چی شد که عاشق شدی؟

#پارت دویست و سی  
# زخم های من همه از عشق است.  
#شمسی جلفا

دستی بر پشت گردن خود کشید. با اینکه همان یک بوسه هم حال او را سرجایش آورده بود از لحن من خنده اش گرفته بود. خندید و با خواستن بسیار نگاهم کرد و گفت:

- آخه انقدر قشنگ می خندیدی  
که گفتم حیفه واسه من نباشی.

حرفش ته دلم را سوزاند احساس می کردم دیگه نفس های  
آخرم را می کشم و این قلب در به در شده هرام ممکن  
است از کار کردن بایستد. برایم سخت بود چیزی که  
می خواستم به فرهاد بگویم اما حرصی بر او توپیدم.

- جوک داری میگی چی میگی این حرف ها و کارت چه  
معنی میده؟

فرهاد از خوشی تک ابروی بالا انداخت.

- معنی دوست داشتن، معنی مردن تا رسیدن. هر کاری  
برای رسیدن به تو دریغ نمی کنم.

نگاهم را از او دزدیدم با ناراحتی شروع به صحبت کردم.

- من نمی‌دونم چی انتظار زندگی ما رو می‌کشه ولی خودت به روشنی روز می‌دونی که دلم باهات نیست اگه من الان اینجام به زور تو و اقا جونم هست از امروز من زن این خونه‌ام. اما تو هم یه قول‌هایی داده که امیدوارم یادت نره و پات رو از گلیمت دراز نکنی. خودت بهم گفتی با من کاری نداری منم با تو کاری ندارم هر روز خونه و زندگیت رو با اینکه هیچ چیز از خونه داری بلد نیستم انجام میدم و خونه و زندگیت رو رو به راه می‌کنم اما خواهش میکنم به هر بهونه ای با من کاری نکن که من دوستش ندارم. خیلی هم حرف نزن برام صغرا و کبری نباف و حال منو خراب نکن.

فرهاد دست بر صورت خوش تراش خود کشید و بعد برای چند ثانیه‌ای چانه‌اش را با دو انگشتش به بازی گرفت و سپس پوف کلافه کشید.

-عجب دور و زمونه‌ای شده بخدا مگه من زیاد حرف زدم؟

یادمه کوچکتر که بودیم همش می گفتمی چرا اینقدر کم حرفی اون زمون نمی تونستم بگم که تا چشمات رو می بینم الفبای حرف زدن از یادم می ره. الان که من حرفی نزدم کلی برات حرف دارم اما به وقت همه رو برات میگم. الان حوصله هیچ حرف و کاری رو ندارم بجز اینکه یه شب دو نفره شیک داشته باشیم که اونم تو مخالف صد در صدی هستی.

عروس خانم اما بدون که امروز دیگه هیچ وقت تکرار نمیشه مثل روز های که تو کودکی به همه جا پیاده می رفتیم و متوجه هیچ چیز نبودیم و زمان رو فراموش می کردیم. البته الان هم قشنگه همین که کنارم باشی برام قابل شکره. من قریون هر لحظه بودنت تو کنارم هستم. با دهان کجی به او گفتم:

-خیلی خوب بسه دیگه! قصه های تو تمومی نداره. من میرم حموم برو از اتاق بیرون تا لباسم رو عوض کنم.

خود را به پر رویی زده بود مثل پروانه زود بال گرفت و پرید روی تخت خواب و دراز کشید. حین دراز کشیدن اخی هم از سر خوشی گفت.

-اینجا مثل اینکه اتاق منه! تو لباست رو عوض کن من  
که بهت قول دادم نگران چی هستی؟

#پارت دویست و سی و یک

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

حوله تو کشوی دوم هست بردار برو یه دوشی بگیر. اتفاقا  
منم دلم می خواست یه دوشی بگیرم داشتم لباس برای  
خودم بر می داشتم که به حموم برم که تو گفتی می خوایی  
بری حموم اما چون خانوم ها مقدم تر هستند اول شما  
برید

حرفش لجم انداخت حوله از کشوی بیرون کشیدم و  
روی صفحه دراور گذاشتم تا به محض در آوردن پیراهنم  
آنها دورم بپیچم با پیراهنم کلنجار رفتم تا به تنهایی از تن  
در آورم اما نمی شد فرهاد جست و خیز کنان نزد آمد.

کمک کرد لباس از شانه هایم را بیرون کشید لباس سنگینی بود به محض در آوردنش حس آدمی را داشتم که انگار از زندان در رفته بود حس آزادی دستم داد. خیلی زود دست به طرف حوله بردم اما فرهاد زرنگ تر بود و با دستش حوله را به دست گرفت و کمی دورتر از تخت پرتاب کرد و خود با لذت و خواستن نگاهم کرد. نگاه پرسش گرم را به صورت فرهاد دوختم. او لاقید شانه بالا انداخت و گفت:

- منم با روش خودم اذیت می کنم.

لبخند روی لبم ترک برداشت. نمی دانستم باید چکار کنم خدا را شکر لباس های زیری که هنوز دیشب با خواست عزیز جون خریداری شده بود هنوز تنم بود. اما خیلی معذب بودم و شرمنده چرا که بدن صاف و بلورین و صیقل خورده م جلوی چشمان فرهاد قرار گرفت. ازش بدم آمد چرا روی قولش نمی ایستاد. متوسل به عجز شده بود.

-دستا تو حلقه می کنی دور گردنم!

در حالی نمی دانستم خودم را کجا قایم کنم تا از تیر آماج نگاه فرهاد در امان باشم. حالا او خواهش می کرد که بغلش کنم شاید این یک بغل می توانست بهانه گرمی برای آرامش شب دامادی اش باشد.

-ببخشید نمیتونم همیشه از من این کار رو نخواه بخدا بد داری میکنی باهام.

صورتش شاد بود و شیطنت در چشمانش سر و دست می جنباند.

-اگه بخوای میتونی. بهت که قول دادم کاری باهات ندارم من با این همه تلخی های تو کنار اومدم یه بوسه و یه بغل که تو همچین شبی معنی نداره که اونم ازم دریغ می کنی.

پی حرفش انگشتانش را بر گونه اش گذاشت.

- جان شیرین فرهاد! باهات کاری ندارم حداقل به بوسه ای مهمانم کن.

به والله این جور پیش بری من تا صبح می میرم.

او درست در مسیر جریان نگاهم قرار گرفت و پرسید.  
-میشه؟

حرفش رنگ التماس و خواهش داشت این از مردانگی او بود که از حق مسلم خود گذشته بود و حالا صورتش را برای همسرش پر از التماس کرده بود که شاید بشود یک بغل آرامش از من بگیرد.

شانه هایم از ترس جمع شده بود و از زیادی استرس خشکم زده بود بغضی دوباره در گلویم خوابید. چشمان پر از نگرانم را از صورتش عبور دادم و نالیدم.

- من نمی تونم!

مخالفت کردم اما دستانم لرزان تا شانه های او بالا رفت.

خدا را شکر خدا با فرهاد بود و اوضاع داشت باب میل او پیش می رفت. سوی نگاهش را پیچاند و نگاه بر دستانم کرد دستانی که روی شانه خودش انداخت تعجب کرده بود باورش نمیشد که اوپی که تا همین جا هم جلو آمده من باشم در گلویش خندید و در حالی که نگاهش دوباره بر صورتم لغزیده بود با لبی پر از خنده پچ زد.

- الان این دور گردنمه؟!

#پارت دویست و سی و دو  
#زخم های من همه از عشق است  
#شمسی جلفا

فرهاد پی حرفش با تاکید فراوان و غیظ گفت:  
- لطفاً. دور گردنم.

از زور گویی اش خوشم نمی آمد به اجبار و با اکراه دست دور گردنش کردم. خیلی بهم نزدیک بودیم اندازه یک نفس باقی بود تا یکی بشویم او پشت چشمانم را بوسید دوستت داری گفت و من حالم خراب شد و حس تنفر از او به من دست داد. زیر لب خدا را صدا زدم. صدای مردونه فرهاد در گوشم طنین افکند.

- از این به بعد خدا زمینیت منم چی می خواهی بگی بخدا  
که الان صداش کردی؟

می ترسیدم حرفی بزنم اما بخاطر دل عاشقم لب زدم.

-بذار برم فرهاد.

همین یک جمله ام کافی بود تا قامتش را راست کند و دستان مرا آزاد کند. از فرصت استفاده کردم و از محبتش سو استفاده کردم و با قدم های بلند از آنجا دور شدم. کسی می دید فکر می کرد از دهان شیر گریخته اند که آنگونه پا به فرار گذاشته بودم. یکر است به طرف حمام دویدم. ضریان قلبم بالا رفته بود. چند نفس عمیق کشیدم و سپس خود را زیر دوش انداختم. ابتدا شیر دوش را باز

کردم و روی دور ملایم تنظیم کردم قطرات آب از تمام بدنم جاری شد و موهای خوش فرم شده ام را خیس کرد. زیر دوش گریه می کردم برای خودم که امشب تماما چشم شده بودم نالیدم امشب خیلی مواظب خودم بودم که نکند دخترانگی هایم را با اصرار مردی متعصب و خشکی چون آقا جان از دست بدهم چرا که من قبل فرهاد دل داده بودم.

با این فکرهای عجیب سر درد گرفتم چه دو راهی بود که دچارش شده بودم داشتم گناه می کردم در حالی که زن شرعی فرهاد بودم داشتم به شهیاد فکر می کردم اما چاره چه بود و من چه کار می توانستم بکنم که تب عشق شهیاد به آن زودی ها در من پایین نمی آمد و قلبم هیچ از مغزم فرمان نمی گرفت او برای خود دیکتاتوری بود که تا نداشت روی حرفش ایستاده بود قلبم عضوی که هیچ جوره فرمان پذیر نبود و تابع احساسات بود الان در چنگال تنهایی و حسرت فشرده میشد. من داشتم به جرم عاشق شدن به فنا می رفتم. این عشق مگر چه داشت اینقدر مرا پا بند شهیاد کرده بود. عشق من غریب و تنها بود شاید بشود گفت تکه از تنهایی بود.

زیر دوش خیلی ایستادم تا اینکه بالاخره تقه‌ای بر در وارد شد و صدای بلند فرهاد در گوشم نشست.

- آب گرمه!

زیر لبی به اعتراض نالیدم و جوابی ندادم اما او هنوز هم با من مهربان بود و گفت:

- چیزی لازم داری؟ حوله برات آوردم.

باز هیچ حرفی نزدم اما آمدنش بی مصلحت نبود آمدن او باعث شد که حداقل دیگر گریه نکنم و خود را از خیالاتی که داشت زمان را در من می‌کشت بیرون بیاщим. نگاهی به حمام انداختم. حمام خانه خودم هیچ شباهتی به خانه پدری‌ام نبود. حمامی بزرگ با کاشی‌های سفید و براق که از تمیزی برق میزد.

می‌دانستم که اوضاع مالی خوب فرهاد در اصرارهای آقاجون برای ازدواج با فرهاد بی‌تاثیر نبود اما کاش آقاجون اینجا بود و به چشم می‌دید که شب زفاف

دخترش به تاراج رفته و برای یک عمر حسرتش را روی  
قلبش گذاره است این بی عدالتی بود که آقا جان در حقم  
کرده بود و به همین خاطر هم او را نمی بخشیدمش.

#پارت دویست و سی و سه

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

دوباره سریع زیر دوش رفتم. چشمه اشکم دیگر  
نمی جوشید و به حتم اشکم ته کشیده بود آهی سوزناک  
و تب دار کشیدم و اجازه دادم آب روی صورتم به رقص  
در بیاید. امروز درد دوست داشتن شهیاد تا به مغزو  
استخوانم زده بود و قلبم تیر می کشید. زیر دوش حال  
خوبی نداشتم با خود خیلی کلنجار رفتم آخر سر به این  
نتیجه رسیدم که به هیچ چیز فکر نکنم و خود را به بی  
خیالی بزنم تا دوباره خداوند دلش به رحم بیاید و نظری  
بر زندگیم بکند. مصمم بودم که خودم را به دست  
فراموشی بسپارم تصمیم گرفتم با باد سفری به ناکجا آباد  
بروم. چشمانم را به دور دست ها دوختم تا دلم به جدایی  
عادت کند. نمی دانم در این راه پر از فراز و نشیب موفق

به فراموشی می شدم یا نه! ولی باید در این برهه از زمان تصمیم به پا گذاشتن بر روی قلبم می گرفتم اما باید از خودم هم مواظبت می کردم مسیری را که انتخاب کرده بود بسی- دشوار بود چرا که می دانستم مرداب هم روزی عاشق دریا بود او هم به قصد فراموشی کردن از دریا راهی سفری شده بود اما زمانه او را زمین گیر کرده بود و در باتلاق فرو رفته بود. عقل من نیز دوست داشتن نمی دانست، عاشقی کردن بلد نبود، مخالف سر سخت و رقیبی جدی در مقابل جمله دوستت دارم ای عشق بود اما امان از این دل عاشقم با این دل عاشق چه میشد کرد. او که حاکم احساس بود و همیشه عقل را محکوم می کرد. این دل در به در شده را من چه می توانستم بکنم دل من که چیزی از یاد نمی بُرد چه طوفانی در دلم بر پا بود تقابل عقل و دل، فلسفه ای که حتی بزرگان هم آنرا در یک سو و سیر ندیدند. اما من بی فلسفه می دانستم که عاشق شهیدام. چکار می توانستم بکنم جز آن که باید عزمم را جزم می کردم و از فکر شهیاد بیرون می آمدم و از او فاصله می گرفتم. لعنت به عشقی فرستادم که تهش قرار به فراموشی بود خود را نیز به باد ناسزا گرفته بودم که چرا در لابه لای صفحات قلبم گیر کرده بودم.

چرا من جایی گیر افتاده بودم که وا مانده بودم و درست در جایی ایستاده بودم که برای اولین بار قلبم را به شهیاد داده بودم جایی که باهم خندیده بودیم جایی که بهم وصل را قول داده بودیم جایی که هنوز هزار حرف ناگفته درباره تو داشتیم.

لحظه‌ای عقل نهیبم زد چرا در شبی که قرار است بهترین شب زندگی باشد باید فکرت معطوف به یک احساس باشد. برو پیش زندگی تا اوضاع از این خراب تر نشده. همان تصمیم برای فراموشی بهترین تصمیم بود در جهت از یاد بردن او تصمیم گرفتم که هیچ نامش را دیگر بر زبان نیاورم.

برای لحظه‌ای احساس کردم دارم پس می‌افتم ممکن بود هر آن نقش بر زمین بشوم. تصمیم به ترک حمام گرفتم. سبده توری که از جنس استیل بود روی دیوار حمام تعبیه شده بود و چندین نوع شامپو درش بود نگاه به مارک و کاربردش نکردم همین که تافت‌ها موی سرم را از بین می‌برد، برایم کافی بود. یک دست شامپو زدم و از حمام بیرون آمدم.

#پارت دویست سی و چهار

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

نگاهی به راهرو انداختم می خواستم چک کنم که فرهاد آن دور و بر نباشد حوله از پشت در برداشتم و آب موهایم را گرفته و سپس آنرا دور بدنم پیچاندم و به اتاقمان رفتم. در طول مسیر رفتن به اتاق خدا خدا می کردم که فرهاد در اتاق نباشد. وارد اتاق شدم و دیدم که خدا را شکر او در اتاق نبود خیلی سریع بدنم را خشک کردم. نمی دانستم باید چه بپوشم. دنبال لباس هایم بودم مجبوری باید شلوار بیرونم را بر تن می کردم. تابی هم زیر مانتو پوشیده بودم که آن هم داخل مشمع بود آنرا بر تن کردم و نشستم. انگار چیزی گم کرده بودم منتظر حرفی حدیثی و اتفاقی بودم. فرهاد تقه ای بر در وارد ساخت و سپس وارد اتاق شد. او تمام لباس های دامادی اش را از تن در آورده بود و لباس خانگی راحتی پوشیده بود. شلواری طوسی رنگ با تیشرتی سفید رنگ بر تن داشت که آستین پیراهنش نیز کوتاه بود.

فرهاد با دستی پر از شیرینی وارد شد و من حوله را سریع دور شانه هایم انداختم از اینکه پوست بدنم در جلوی دیدگان او باشد ناراحت می شدم. دیس شیرینی را بغل دستم گذاشت و کنارم نشست. نگاهی سرتا سر تحسین بر سر و رویم داشت اما چیزی نگفت و در حالی که یکی از شیرینی ها داخل پیش دستی می گذاشت پچ زد.

- صحت وجود عروسکم!

گرسنه نیستی؟

منتظر مانده بود که جوابش را بدهم اما من حرفی نزد. او با دستش ظرف شیرینی را به طرف من کشاند و گفت:

- حداقل یه دونه بخور. فشارت رو تنظیم می کنه.

بدون اینکه حرف اضافه دیگری بر زبانم بیاید گفتم.

- میشه چراغ رو خاموش کنی؟

لبخندی در گوشه لبش جان گرفت.

- چرا همیشه؛ اینا رو حالا بخور می خوابیم.

وقتی گفتم می خوابیم ته دلم خالی شد چون هیچ اعتمادی به قول و قرار فرهاد نبود و اگر می خواست خیلی زود روی حرفش میزد. آب گلویم را به زور فرو دادم چنان که صدایش بلند شد، نگاهم را به چشمانش دوختم و پرسیدم.

- من کجا باید بخوابم

فرهاد لبش می خندید اما ته چشم هایش یک دنیا غم تلنبار شده بود. آرام لب زد.

- خب معلومه روی تخت من تو حریم من.

لب به اعتراض کردنم عالی بود به مخالفت با حرفش برخاسته بودم.

- نه. من میریم اون یکی اتاق.

کنج لبش تبسمی شیرین جان گرفته بود.

- نه خانم اونجا برازنده شما نیست. همین جا بخواب.  
من میرم اون یکی اتاق. شما راحت باش جای من هم  
خوبه. قلب تو دبش ترین جای جهانیه تا تو قلبت  
ورود نزنم پیشت نمی خوابم.

پی حرفش از نزدیکی من بلند شد و ایستاد من نیز متعاقبا  
ایستادم. نگاهی بینمان پاسکاری شد و دست بر سینه  
چپ اش گذارد و او لب زد.

- درست در ناحیه سمت چپ بدن من یک وجب  
پایین تر از گردن زیر استخوان های قفسه سینه ام  
ساختمانی بنام قلب هست که مختص تویه و محل  
زندگی تویه رها!

مال من باش مثل دوستت دارم های من که فقط مال  
توست.

وقتی شروع به صحبت کرده بود نه در صدایش هیچ  
اثری از بغض و گریه نبود تا جمله اش که تمام شد اشک  
های روی صورتش را دیدم. اشک همیشه حرف های  
قلبی بود که نمی توانست بر زبان جاری ساخت.  
می دانستم که برایش سخت بود دل کردن از شبی که همه

برای تجربه کردنش لحظه شماری می کنند اما حالا باید  
 فرهاد از آن دست بکشد. لال شده بودم حتی زبانم  
 نچرخید که بخاطر مردانگیش از او تشکر کنم او با همان  
 حالت گریه سوی کمد دیواری رفت و پتو و بالش  
 برداشت و از اتاق خارج شد. من مثل مجسمه ها ایستاده  
 بودم او برای خاموش کردن چراغ وارد اتاق شد. پی چیزی  
 هم در کمدش بود. چیزی که در پلاستیک زیبایی سفیدی  
 بود آنرا برداشت و قصد خروج از اتاق را زد دست بر پرز  
 سفید برق گذاشت برای چند ثانیه ای در سکوت نگاهم  
 کرد و بعد چراغ را خاموش کرد.

وقتی شب بخیر می گفت نالید

#پارت دویست سی و پنج

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

- سنگین ترین بار دنیا اینه که باشی ولی نتونی زندگی  
 کنی. شبت بخیر عروس خانم. تو راحت بخواب ولی  
 من تا بوق سحر بیدارم. شب که فقط برای خوابیدن

نیست برای کسی. که دلی تو سینه داره شب آغاز بی  
قراری هاست.

او رفت و من احمقانه ترین کاری را که بشریت در حق  
خود می توانست انجام بدهد، کردم. مرور خاطرات  
بدترین آسیبی که آن شب می توانست بر من بزند.

همان جایی که ایستاده بودم. شروع به هق زدم کردم و پی  
دنبال کاغذ و مدادی گشتم می خواستم بنویسیم از دلم و  
از برزخی که در آن دست و پا میزدیم از شهیادی  
می خواستم بنویسیم که شیفته و واله من شده بود از  
فرهادی می خواستم بنویسیم که کپی برابر اصل فرهاد  
عامری بود. قلم در دست گرفتم و در نور ضعیفی که از  
پنجره وارد اتاقم شده بود، شروع به نوشتن کردم. بر سر  
برگ دفترم نوشتم. اگر عاقل عاشق شود هیچ وقت از  
کسی که دوستش دارد، فاصله نمیگیرد.

و سپس از اولین خط شروع به نوشتن کردم. نوشتم از روز  
آشنایی با شهیاد از عشق شیرینی که بر من داشت نوشتم  
از فرهادی چون فرهاد عامری که عاشقانه و دیوانه وار  
دوستم می داشت از روزگاری که این دو مرد جوان عاشق

پیشه به فاصله چند هفته در زندگی من حضور پیدا کردند  
 نوشتم از دیروز تا به امروز نوشتم از خواستن و به دل  
 نرسیدن و کلی از امروز نوشتم. روزی که نگوییم که چه ها  
 بر دل پر از خونم گذشت. وقتی واو به واو و لحظه به  
 لحظه این مرد عاشق پیشه را نوشتم دست نوشته هام را  
 کنار گذاشتم و به بستر خواب رفتم.

دلم برای خودم می سوخت مگر میشد که عروسی در  
 تنهایی صبح را به سحر برساند نه نمیشد من تنهای تنها  
 هم نبود در تنهاترین شب تنهاییم او با من بود. کبک  
 خیالم به سوی شهیاد پر گشوده بود و من خیالش را سر  
 کشیده بودم. او بر بالینم ایستاده بود و گونه ام را با  
 دستش پر از محبتش به باد نوازش گرفته بود. چه دستان  
 گرمی داشت گرمی دستانش تا قلبم اثر می گذاشت.  
 حلاوتی شیرین تر از شهد عسل در شاهرگ حیاتم تزریق  
 کرده بود. یک بوسه، دو بوسه و کلی نوازش راست کار او  
 بود او برای داشتن یک معاشقه شیرین مرد همه چیز  
 تمامی بود به گرمی نگاهم می کرد و من از حلاوت گرمی  
 نگاهش تا بهشت رفته بودم. صدایش در گوشم بود که  
 یک شعر از عرفان می خواند.

-زنان و درختان چقدر به هم شبیه آند.

هر دو ریشه دارند و برگ و بار می دهند.  
هر دو بهارهای بسیار دارند و زمستان هایی بسیارتر.  
هر دو به نور محتاج اند  
و هر دو نفس می بخشند و زندگی  
و در کمین هر دویشان تبرهای بسیار است.  
برای بریدن ها برای شکستن ها و برای قطع امیدها  
اما هنر زن بودن  
جوانه زدن های پی در پی است.  
حتی وقتی شاخه های را شکستند حتی وقتی ساقه های  
را زدن  
حتی وقتی بی رحمی تبر، تنهات را برید

#پارت دویست سی و شش

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

تو اما ریشهات را نگه دار

دوباره سبز خواهی شد.

تنهایی تنها بودم و حتی خبری از خودم هم نداشتم. دراز کشیده بودم داشتم خون گریه می کردم چه خیالی مرا برداشته بود. خیال شیرینی بود که شهیاد مرا دعوت به زندگی دوباره کرده بود. از تخت خود خیز برداشتم و پنجره اتاق را کمی باز کردم. از طوفان ساعت پیش هم خبری نبود همه چیز در آن خانه آرام بود بجز دل من و فرهاد. هر دو به نوعی اسیر گردباد شده بودیم. نفسی چاق کردم. آن لحظه هیچ کس و هیچ چیز جز یاد شهیاد مخیله ام را ناراحت نمی کرد. لعنت فرستادم بر عشق شهیاد. عشقی که تهش مجبور به فراموشی باشد اصلا عشق نام نداشت شاید اسمش یک حماقت محض بود.

به اجبار در تاریکی سر جای خود برگشتم خسته بودم و از فرط خستگی نمی توانستم بخوابم. زیر لب با خودم به نجوا نشستم.

- کاش فاصله ها اینقدر نامهربان نبودند و اجازه می دادند زمانی که قلبم دیوانه عشق را می خواست و

صدایش میزد، او را به آغوش کشید و محکم او را در خود فشرد.

دلم به اندازه دنیا او را می خواست و کمی صدایش را و ذره ای عطر نفس را. چقدر خیالش را به آغوش کشیده بود این اوج ناجوان مردی در حقم بود اما چاره ای نبود باید شب را با خیالش سپری می کردم این عشق سرکش و طغیانی من نسبت به شهیاد مرا تا کجا می خواست پیش ببرد برای من هم تاریک و سیاه بود.

باز دلتنگی یاد او را در دلم سنجاق کرده بود در حالی که چشمانش در چشمانم مکث کرده بود. و نگاه قشنگی از جنس خواستن بینمان پاسکاری میشد. صدای شهیاد را که با کوبش های قلبش قاطی شده بود، در جان دلم نشست. - ترا تا به ابد دوستت خواهم داشت.

اولین بار که جمله دوستت دارم را گفت صدایش آرام بود اما او چندین بار جمله اش را تکرار کرد و همان جمله را هر بار با صدای بلندتری می گفت.

بلندی صدایش همانند قهواره دوران نوزادی برایم آرام  
بخش بود با صدای لالایی دوستت دارم شهیاد به خواب  
عمیقی فرو رفته بودم.

وقتی چشمانم را باز کردم که حضور کسی را در پشت سرم  
احساس کردم.

نمیدانم خواب بودم یا بیدار که هرم نفس هایش در  
پشت گردنم می رقصید احساس کرد کسی - سر ب سر و  
صورتی را نوازش می کند آنقدر خسته بودم که پلک هایم  
راه نگاهم را بسته بودند اما کم و بیش صدای  
عاشقانه های فرهاد را می شنیدم که سر بر بالینم گذاره بود  
و قربان صدقه ام می رفت. موهایم در دستانش بود و  
پشت سرهم دمی از موهایم می گرفت و می گفت:

-پیچ و تاب موهات دیوونه ام کرده!

# پارت دویست و سی و هفت

# زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

هر شب تو اتاق تو رو برای خودم آرزو می کردم هر شب  
چشمم رو می بستم و ترا می دیدم چه زیبا مرا از هم  
می پاشیدی ای عشق! هر شب در خیال من می نشستی و  
من سوار بر کبک خیال هر شب و روز را با تو می گذراندم.  
ولی خدا را شکر که الان اینجا پی! عشقم بالاخره بعد کلی  
سختی به من رسیدی و سهم من شدی. الآن حاضرم که  
جانم را ارزانیت کنم اما نمیدانم که عمر شدن را بلدی یا  
نه؟

او به شیرینی قند از عاشقانه هایش عاشقانه می گفت و  
حرف هایش تمامی نداشت. دست بر موهایم می کشید و  
می نالید.

-کاشکی فردا بارون بیاد و من دستای ظریف رو بگیریم،  
بیرمت زیر بارون باهم قدم بزنیم و شهر رو چرخ بزنیم،  
باهم بخندیم از ته دل آرزو می کنم فردا بارون بیاد و زیر  
بارون بوسه بارونت کنم.

من دیگه خیلی بی حوصله شده ام کمی دستایز  
بی حوصله ام را در دستان گرم بگیر، بذار کمی باهات  
عاشقی کنم.

صدایش به وضوح در گوشم بود اما انگار بختی رویم افتاده بود.

چرا که هر چه می خواستم بلند بشوم نمی توانستم. او پشت کمرم دراز کشیده بود و فاصله من و او به هیچ رسیده بود پهلوم تازه مأمی بود برای نوازش های عاشقانه او. صدایش گرم بود.

-به انتظار رسیدن فصل تو، تمام فصل هایم به انتظار گذشت.

نمی دونم روی چشمم نشستی یا روی قلبم اما هر جا نشستی از چشمم نمی افتی. مرا روی قلبت بنویس؛ بنویس تا هرکس از کنارت رد شد با هر تپشش بفهمد که دوستت دارم حتی اگر فاصله مان زیاد باشد و حتی خیلی زیادتر.

چقدر میان خواب و بیداری زور زدم که بیدار شوم اما نتوانستم و خواب عمیقی مرا در بر گرفت. نمی دانم چند ساعت خوابیدم. ولی وقتی بیدار شدم که فرهاد بالای سرم ایستاده بود و آفتاب با زرنگی تمام خود را از لای سیاهی شب بیرون کشیده بود از قرار معلوم در این خانه

انگار همه چیز و همه کس ذاتاً زرنگ بود حتی آفتاب هم چون صاحب خانه با زرنگی و زود خود را به روز رسانده بود به محض باز کردن چشمانم به ساعت نگاه کردم عقربه های ساعت روی ده را نشان می داد. من هنوز چشم از ساعت برداشته بود که صدای قشنگ مرد خانه ام بلند شد.

- أنت أكثر وفرة من حیات. یعنی  
تو فراوان تر از جان منی!

عجبا که من هنوز پا به روز نگذاشته بودم که فرهاد کارش را در دست گرفته بود و زبان پر چرب عاشقانه اش را به راه انداخته بود.

سکوت پیشه من بود آرام نیم خیز شدم و تابی به موهای خرمایی رنگم دادم تازه از خواب آلودگی جدا شده بودم و به تازگی متوجه شدم که کجا هستم. نگاهی به فرهاد انداختم او نگاه پر از دقتش را بر روی من لغزاند و به مهر لبخندی بر لبش کاشت و گفت:

- صحبت بخیر. خوب خوابیدی.

سرم به علامت مثبت تکان خورد در حالی که شب آشفته  
خاطری را سپری کرده بودم.

#پارت دویست و سی و هشت

#زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

فرهاد تا پشت پنجره رفت پرده توری استخوانی رنگ را  
پس زد و از پشت شیشه حیاط منزلش را دید زد و سپس  
رو به من پچزد.

-حاجی عمو زنگ زده بود گفت خانم ها دارن میان اینجا.  
پاشو دستی به سر و صورت خودت بکش تو راهن

من. برای آنی احساس کردم جوانه های امید در دلم  
کاشتند. انگار آنها می آمدند که مرا ببرند پی حرفش سریع

ملافه را پس زدم قصد رفتن به دستشویی داشتم، تازه متوجه شدم که باز لباس مناسبی تنم نیست. معذب شانه‌هایم را جمع کردم. من ساده فکرمی کردم که با آن کار می‌توانستم فرهاد را از دیدن زیبایی‌هایم دور کنم. ملافه را کناری را از روی پاهایم به کناری کشیدم اما دردی زیر شکمم احساس کردم. همانجا نشستم و ملافه را کامل از خودم دور کردم. با دیدن آنچه که مقابل رویم بود ته دلم را خالی شد. ملافه پر از خون شده بود.

نگاهی به فرهاد انداختم. او هم متوجه اوضاع بد من شد. زمان در سیطره غم نشسته بود. لحظه‌ای به شک افتادم که نکند فرهاد دیشب در خواب دست به کاری زده که من دوست نداشتم اما از صورت متعجبش میشد فهمید که او از چیزی خبر ندارد. سوالی پرسید؟

- مریض شدی؟

من تازه یادم افتاده بود به تاریخ امروز وقت عادت ماهانه‌ام بود. نفسی از سر آسودگی کشیدم. و لبخندی بر لبم نشست. یادم نمی‌آمد آخرین بار کی خندیده بودم ولی از دیدن ملافه پر از خون خیلی خوشحال شدم. چرا که

آن ملافه خونی به دادم رسیده بود و من می توانستم با افتخار دستمالی خونی که هر دو خانواده منتظر دیدن آن بودند بدهم و خیالشان را راحت کنم.

وقتی فرهاد متوجه مریضی ام شد سریع کت و شلواری از کمدش بیرون کشید برق رضایت را از چشم او می توانستم ببینیم زمانی که گفت:

-میریم داروخانه زود بر می گردم. پاشو برو تو هم خودت رو بشور.

او رفت و من برای شستن خودم خود را به سرویس رساندم. تنم را شستم و خود را حوله پیچ کردم دلم ضعف کرده بود. سمت آشپزخانه رفتم. جلوی ورودی آشپزخانه همان پلاستیک سفید رنگ را دیدم که فرهاد از کمدش در آورده بود. کنجکاویم گل کرده بود آنرا به دست گرفتم و بارش کردم داخل جعبه لباس خواب بود که لباس زیری هم توی جعبه مقوایی بود. کنجکاو به دنبال بقیه لباس جعبه را زیر و رو کردم اما چیزی درون جعبه نبود به اطراف نگاهی کردم. بقیه لباس خواب روی یک پتوی پهن شده ای پهن بود. سریع قدم هایم را تند

کردم از قرار معلوم او دیشب همانجا شب را صبح کرده بود همان جا جلوی آشپزخانه روی پتو خوابیده بود. لباس خواب توی رخت خواب فرهاد بود. لباس را به دست گرفتم و دقیق نگاهش کردم لباس خواب ساتن سفید رنگ خوش دوختی بود. وقتی آنرا از روی پتو برداشتم آن کنار بالشتش بود و خیلی هم مچاله شده بود. درد زیر شکم را برای چند دقیقه ای فراموش کرده بودم. دلم برای فرهاد ریش شد او به حتم با آرزوهای قشنگی آنرا برای من خریده بود اما چه حیف که خاطره بدی از دیشب برایش مانده بود.

#پارت دویست و سی و نه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

لباس هنوز در دستم بود که بر خودم و زمین و زمان لعنت فرستادم او پسر- با لیاقتی بود نباید بهترین شب زندگی اش را در تنهایی سپری می کرد. او باید شب را با من همبستر می شد. لباس را همانجا ول کردم و سمت آشپزخانه رفتم علاوه بر تمام دردهایی که داشتم سر درد

هم با دیدن همان لباس به من اضافه شد از داخل  
 یخچال یک عدد شیرینی برداشتم دنبال قرصی هم گشتم  
 اما نبود با قدم های آرام خود را به اتاق رساندم. پیراهنی  
 که عزیز جون برایم دوخته بود را بر تن کردم و منتظر  
 فرهاد ماندم. کمی زیر دلم درد داشتم اما باز دست به  
 سوی آسمان برداشته بودم و خدا را شکر گفتم که خیلی  
 حواسش به من بود و من نمی دانستم و مدام از یاد می بردم  
 که او خالق است و من مخلوق و اوست که هر لحظه  
 فریاد رس دلم بود. خیلی نگذشت که فرهاد آمد در حالی  
 که مشمع سیاه رنگی نیز بر دست داشت او مشمع را  
 روی تخت گذارد گفت:

- بهتری؟ اگه درد داری برات قرص بیارم.

لبم به تشکر باز شد.

- ممنون بهترم.

او لبخند کجی بر لب راند و نامم را بر زبان آورد.

- رها!

با گفتن نامم تمام حواسم به او شد. منتظر ماندم تا  
 حرفش را بزند.

-دوست ندارم کسی از رابطه این شکلی مون خبر دار بشه  
 هر چی باشه الان خانواده هامون به اندازه کافی دل  
 نگرو نمون هستند تو دیگه بدترش نکن و چیزی از دیشب  
 بهشون نگو. خدا آنقدر حواسش به تو هست که امروز با  
 این ملافه پر از خون رو سفید باشی. حواست جمع باشه  
 مبادا از زیونت در بیاد که تو شب عروست یه بوسه رو  
 هم از شوهرت دریغ کردی. خوش ندارم مسخره عام و  
 خاص باشم.

فهمیدی!

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.  
 او به فاصله حرف زدنهايش كتش را در كمدش كجا داد و  
 از اتاق بيرون  
 رفت.

با رفتن او داخل محتویات پلاستیک را چک کردم او یک  
 بسته پوشاک به همراه چند لباس زیر خریده بود.

از کارش خوشم آمد او همیشه آدم حواس جمعی بود و  
 همیشه می دانست چکاری را کجا انجام دهد. چند حس

همزمان در من زاده شده بود کمی برای فرهاد ناراحت  
بودم کمی از دست خودم عصبی بودم و بیشتر از همه  
داشتم از خجالت آب می شدم.

#پارت دویست و چهل

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

تمام لباسم را بر تن کردم و بعد تمام پوشیدن آنها،  
موهایم را شانه و پشت سرم سنجاق کردم و دستی بر  
صورتم کشیدم. ابروهای پهنم در روشنائی روز خیلی  
زیباتر دیده می شدند خودم را برانداز کردم از همیشه  
زیباتر بودم. در حال چک کردن سر و صورتم بودم که  
صدای در منزلمان به صدا در آمد.

فرهاد با شنیدن صدای در زود پتو و بالشت خود را جمع  
کرد و داخل کمد دیواری جا داد و در حالی که به قصد  
باز کردن در از اتاق خارج میشد؛ گفت:

- خواهشاً حرفی که بهت گفتم رو فراموش نکن و آبرو  
ریزی نکن.

من همین که با حرفش مخالفت نکرده بودم یعنی موافق حرفش بودم. او وقتی اعتراضی در من ندید با خیالی آسوده به استقبال اولین مهمان هایمان تا جلوی در ورودی پیش رفت.

سلام احوال پرسى خاله مریم از همه بلندتر بود هر کدام سلام و احوال پرسى کردند و چشم روشن به فرهاد گفتند. من یادم افتاد که هنوز ملافه پر از خون را جمع نکردم به طرفش به حالت دو رفتم. تا آنرا جمع کنم اما به محض رسیدن به بالای تخت منصرف شدم بهتر بود که آن ملافه با آن شکل دیده بشود. مسیر رفتن به بالای تخت تمام تنم درد گرفته بود از صدقه سرى کتک کارى آقا جان هنوز هم تنم درد مى کرد. سریع نگاهی بر ران پایم انداختم کبود بود همانند آرزویم شده بود. من و کبودی هایم یک درد داشتیم و رنگ هر دو از جنس خواستن بی شمار بود.

وقتی وارد پذیرایی شدند. زود لباسم را چک کردم. صفا با تقه ای که بر در وارد ساخته بود وارد اتاقم شد.

سر و صورتش پف بود و معلوم بود که شب چندان جالبی را پشت سر نگذاشته بود با ورودش سلام پرانرژی داد و

سمتم آمد و حال و احوالم را پرسید و چشم روشنی به من گفت و سخت در آغوشم گرفت. من شبیه سنگ شده بود. اوایم شبیه سنگ بود و داشتم فقط با سنگها سرود می خواندم. چند بار صورتم را بوسید و پشت سرهم و تگرگی آرزوی خوشبختی برایم کرد. اما من حالا آنقدر از خانواده ام بدم می آمد که نگویم. برای کسی — که من مهم نبودم دوست نداشتم حتی هم کلام بشوم.

صفا خواهرانه و مهربانانه نگاه به چشمانم دوخت و پرسید.

- با منم قهر شدی دیوونه؟

خودت می دونی که من خیلی زور زدم که اتفاقی بیفته که خودت دوس داری ولی قسمت این جوری شد. نمیشد از دست سرنوشت قسر در رفت.

حالا اخم هاتو وا کن عروس خانم. بین عزیز جون اومدن مامان نسرين اومده!

پی حرفش زمانی که متوجه شد حالم خوش نیست دست بر شکمم گذارد و شکمم را قلقلک داد و با صدای کش داری گفت:

- مادر شوهرت اومده بیا بریم برای خوش آمد گویی.

اح گفتم و او خندید.  
-اح نداره. پاشو بریم.  
او از دستم گرفت و مرا به طرف پذیرایی برد.

#پارت دویست و چهل و یک  
#و زخم های من همه از عشق است.  
# شمسی جلفا

پی حرفش زمانی که متوجه شد حالم خوش نیست دست  
بر شکمم گذارد و شکمم را قلقلک داد و با صدای کش  
داری گفت:

- مادر شوهرت اومده بیا بریم برای خوش آمد گویی.

اح گفتم و او خندید. اخم ریزی کرد و مهربان گفت:

-اح نداره. پاشو بریم.

او از دستم گرفت و مرا به طرف پذیرایی برد. من نیز هیچ اعتراضی نکردم چرا که امروز برای اعتراض کردن خیلی دیر بود.

پایم با اینکه اصلاً رو به جلو نمی رفت اما به اجبار و اکراه زمانه قدم برداشتم و رهسپار سالن پذیرایی شدم. با ورودم به هال اولین کسی که به چشمم خورد مامان نسرینم بود که مردمک های لرزانی داشت. نمی دانم چرا چشمانش قصد باریدن داشت؟ شاید بخاطر آن بود که جگر گوشه اش آنگونه که دلش بود نتوانسته بود از آنها جدا بشود. یا شاید هم با دیدن من یاد جوانی خودش افتاده بود در هر حالی حال چندان مساعدی نداشت. از روی مبل برخاست قدم هایش را تند کرد و خود را به من رساند مرا در آغوش خود فشرد. آنقدر محکم مرا به سینه اش فشرد که انگار چند سال بود که مرا ندیده بود من نیز در آغوش مادرانه اش حل شدم وقتی او مرا به خود می فشرد. همه واژه های ذهنم گم شده بودند و هر چه بود فقط دلتنگی بود و دلتنگی.

مامان نسرین چند باری سر و صورتم را بوسید و حالم را پرسید اما زبان من به هیچ کلمه ای باز نمیشد مامان نسرین مرا تا دست بوس عزیزجون و خاله مریم برد. من تا مسیر رفتن نزد آن دو، متوجه شدم که خاله مریم باز داشت بازار گرمی می کرد و وقتی متوجه اشک مامان شده بود لب به شوخی باز کرده بود. مامان را مخاطب خودش قرار داد.

- بسه تو هم نسرین جون، یه شب از دخترت جدا بودی ها. اینقدر فیلم هندی شدی بسه دیگه عروسم رو اذیت نکن.

او پی حرفش قدمی سمت من آمد. و نگاهی بر سر و صورتم انداخت و سپس با نگاهی گذرا بر فرهاد نالید.

- ماشا الله عروس خوشگلم. تبریک میگم.

من با اشاره صفا خم شدم که دست خاله مریم را ببوسم اما خاله آن قدر زن مهربانی بود که اجازه بوسیدن دستش

را نداد به حتم می دانستم که او آن قدر زن دنیا دیده ای است که با نگاه کردن به صورتم فهمیده بود که ما هیچ رابطه ای نداشتیم. خیلی زود نگاه از او دزدیدم فکر می کردم اگر بیشتر صورتم را ببیند از چشمانم را دیشب را خواهد فهمید. من سر پایین انداختم و او به مهر لبخندی زد و از گونه ام بوسید و گفت:

#پارت دویست چهل و دو

#و زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

- از امروز دیگه حق نداری منو خاله صدا بزنی. از این ساعت من هم مامانت هستم.

لبم به کجی خندید. حالم از خوش خیالی این جماعت بهم می خورد اما فعلا هیچ کاری نمیشد کرد.

بعد کلی سلام و روبوسی با خاله مریم چشمم بر عزیز افتاد خنده ریزی بر لب داشت اما چشمانی نگران داشت

نزدیکش شدم و خم شدم و دست عزیز جان را که روی  
مبل نشسته بود، بوسه زدم.

او با مهربانی موهایم را به نوازش گرفته بود. به یقین او از  
همه آگاه تر بود و می دانست بین من و فرهاد چیزی نبوده  
است اما هیچ کس هیچ حرفی نزدند.

عزیز بعد آنکه گونه ام را بوسید مرا بغل خود نشانده و با  
دست اشاره به فرهاد کرد تا او نیز در نزد من بنشیند.

فرهاد از خدا خواسته با لبانی پر از شکوفه های لبخند  
کنار دستم نشست. کار من در آمده بود قرار بود نقش  
بازی کنم اما باز با او معذب بودم چرا که ما دوران  
نامزدی را هم پشت سر نگذاشته بودیم خیلی اتفاقی و

یهویی یک روز به من گفتند که او شوهرت است و باید  
تا به سحر با او بخوابی. به صرف دوست نداشتن شهیاد  
هم کار سختی برای یک دختر بیست ساله بود. و من به  
خوبی از عهده این کار بر نمی آمدم. او کنارم نشست و من

نمی دانم چرا برای لحظه ای احساس کردم قلبم نمی زد. او خیلی تیز بود فهمید حال به حال شدم سرش را به طرف من خم کرد و آرام پچ زد.

- خوبی؟

دست روی قلبم گذاشتم دیگر آرام شده بود فکر اینکه نکند الان پیش همه بر گونه ام بوسه زد یا که دست در دور شانهم بندازد مرا به آن حال انداخت. دور لبانم را مکیدم و چشمانم را برای لحظه ای باز و بسته کردم و به آرامی گفتم:

- خوبم ممنون.

او زیر لب شکری گفت و آرام در کنارم نشست.

مهمان هایمان هر کدام به طریقی من و فرهاد را به حرف گرفته بودند. اما عزیز باز دست به کار شده بود چادر سیاه رنگ خود را از سرش جدا کرد و کناری گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت. او با خود دو سبد وسایل صبحانه آورده بود. از کیک گرفته تا چند نوع مربا و عسل طبیعی و تخم مرغ محلی. همه را روی صفحه کابینت گذارد و از صفا خواست که آنها را مرتب در یخچال جا دهد و خود مشغول درست کردن کاجی شد. بوی آرد و روغن حیوانی

کمی حالم را بد کرد حالت استفراغ به من دست داد. زود  
طرف دستشویی را پیش گرفتم. مامان نسرینم پی من دوید  
اما صدای بشکن و هورای خاله مریم را می شنیدم که  
دست میزد و بادا بادا مبارک به فرهاد می گفت. چ و فرهاد  
با اعتراض به مادرش می گفت.

- چی مبارکه مادر من؟

#پارت دویست چهل و سه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

من خیلی زود وارد دستشویی شدم و مادر پشت در ماند.  
استفراغ مجال نداد که حتی کفش بر پا کنم همان طور پا  
برهنه خود را تا کاسه دست شویی رساندم حالم بهم  
خورد. استفراغ کردن کار خیلی سختی بود که آدم را تا پای  
قبر می برد و بر می گرداند. آبی سرد بر صورتم پاشیدم و  
متوجه شدم که فرهاد پی ام آمده بود. او مرا بلند کرد و  
آبی بر اطراف کاسه و سپس پایم گرفت. کمی حالم مساعد

نبود او از بازویم گرفت و من به مخالفت بازویم را از دستش بیرون کشیدم و پچ زدم.

- یه وقت هوایی نشی. مواظب رفتارت پیش همه باش. خود شیرینی هم نکن.

او خندید. اما خنده اش از جنس مهربان نبود.

- نترس. کاری باهات ندارم با خودت اینقدر بد نباش. یه کم به خودت رحم کن من به جهنم. الآن پیش عزیزت دیدم که تا کنارت نشستم به چه حالی افتادی.

اخمی بر پیشانیم نشست و گفتم:

- در هر حال مواظب رفتارت باش که پیش دیگران خطا نری وگرنه بعدش باید به من جواب پس بدی.

او دوباره با دستش بازویم را چنگ انداخت و با غیظ لب زد.

- حالا دور برت نداره. مریضی— بیا برو مثل بچه های خوب رو مبل بشین تا برات صبحونه رو آماده کنن

بخور. اونا یکی دو ساعتی اینجا هستن من رعایت می کنم. تو هم رعایت کن.

او داخل دستشویی جا پیدا کرده بود که با من حرف بزند. اما من قصد بیرون رفتن از آنجا را داشتم با رفتنم به بیرون مامان نسرین با نگرانی از دستم گرفت و مرا تا مبلی که روی آن نشسته بودم برد. و متعاقباً تمام در و پنجره ها را باز کرد تا آن بوی از داخل خانه رخت بر بندد.

من روی مبل نشستم و خاله مریم برای آوردن بالشت به داخل اتاق ما رفت. وقتی از اتاق خارج شد بالشتی در دست داشت و قیافه اش می خندید مامان نسرین را صدا زد مامان به پیروی از خاله وارد اتاق شد و بعد اندک مدت زمان کوتاهی در حالی که این بار هر دو می خندیدند از اتاق خارج شدند. به حتم که آن ملافه پر از خون را دیده بودند که گل از گلشون شکفته بود.

#پارت دویست چهل و چهار

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

خاله با شور و شوق بالشت را به طرفم آورد و روی مبل سه نفره کرم رنگ گذاشت مبل مناسب خوابیدن نبود اما دراز کشیدم. خاله دوباره نگاه قشنگش را به چشمانم دوخته بود از گونه‌ام بوسید و گفت:

- بهت تبریک میگم عروس خوشگلم. خوشحالم که دیشب پیش دامادت رو سفید شدی.

لبخندی از روی اجبار بر روی لبم آمد. من از خانواده مهربان فرهاد شرمنده بودم سرم را پایین انداختم و آنها آن همه سر به زیری مرا به حجب و حیای من نسبت دادند. خاله مریم کمک کرد که راحت تر دراز بکشم.

مامان نسرین با آنکه دلش پر از خون بود اما داشت می‌خندید و از اینکه مادر شوهرم با محبت با من رفتار می‌کرد خرسند بود.

خیلی طول نکشید که همه دور سفره جمع شدند آن صبحانه مفصل و رنگین که بخاطر من پهن بود خیلی قشنگ و با سلیقه چیده شده بود. همه نوع مربا از مربای گیلاس گرفته تا مربای به و کره و عسل طبیعی و خاکینه و کاجی بود. من با کمک صفا کنار فرهاد نشستم موقع نشستن خیلی به بهم نزدیک بودیم آنقدر نزدیک که زانو من به زانو او می خورد. او از اینکه من به اجبار کنارش نشسته بودم، خوشحال بود و من برق رضایت را در چشمان او می دیدم.

همه عزیزان دور سفره تمام توجه شان به من بود و اصرار داشتند که حتماً کاجی بخورم. چرا که زنان پا به سن گذاشته معتقد بودند که « کاجی برای دخترانی که تازه عروس شده اند و یا زنان زائو بسیار مفید است » به اصرار عزیز مشغول خوردن پیاله های کاجی بودم که سنگینی نگاه های ریز و درشت و خریدارانه فرهاد را روی چهره ام احساس کردم. همه از نگاه های پر شور داماد جوان به من حظ می بردند اما هیچ کس از طوفان دلمان با خبر نبود. او برای آنکه هیچ کس به رابطه من و او شک نکند لقمه ای برایم می گرفت و من با اکراه از دستش می گرفتم.

بعد خوردن صبحانه همگی دست به کار شدن یکی ظرف و ظروف صبحانه را شست و دیگری جارو به دست گرفت و آن یکی هم دستمالی نم بر سر و صورت زدیم کشید.

خاله نسرین اصرار داشت که حیاط را نیز جمع کند اما فرهاد اجازه نداد و گفت که جمع کردم حیاط کار مردانه است که خود بعد از ظهر انجام خواهد داد.

ساعتی که آن عزیزان در کنارم بودند خیلی زود گذشت آنها حوالی ساعت دوازده بود که قصد رفتن داشتند؛ می دانستم که آقا جان همان یکی دو ساعت را به آنها مهلت داده بود.

مaman نسرین با دیدن آن ملافه پر از خون کمی خیالش آسوده بود و گرنه با اخلاقی که از من سراغ داشت می دانست کمی بعید بنظر می آید که من دیشب عروس فرهاد شده باشم. آن ملافه پر از خون را از روی تخت جمع کرد و داخل پلاستیکی گذارد و می خواست آنرا با خود به خانه ببرد.

#پارت دویست چهل و پنج

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

همه مهمان های لباس هایشان را پوشیده بودند و عازم رفتن شدند اما هیچ کدام پای رفتن نداشتند مخصوصاً صفا که از همه دل گیرتر خود را نشان می داد او به خوبی آگاه بود که دیدار بعدی معلوم نبود کی حادث خواهد شد.

خاله مریم با اینکه پایش درد داشت اما از همه کاری تر بود تمام کیف و وسایل خود را از اتاق مهمان جمع کرد و قصد داشت آنها را با خود ببرد. چرا که آنها هم قصد رفتن به خانه خود را داشتند هر چند قرار بود که عید را در خانه ما بگذرانند اما به دلیل عروسی یهویی من و فرهاد برنامه مسافرت آنها را بهم خورده بود. خاله مریم دم رفتن مدام از مهمانی که قرار بود بعد چند روز در خانه بگیرد حرف میزد. عزیز و مامان جان با حسرت به حرف های خاله گوش داده بودند چرا که حسرت یک عروسی و مهمانی برای من به دلشان مانده بود و اجازه حضور هم به آن مهمانی نداشتند. خاله ساک به دست

از صورت من و فرهاد بوسید دست مرا در دست فرهاد گذاشت و گفت:

- از این بعد شما برا هم دیگه می مونید قدر هم بدونید قدر جوونیتو بدونید، بگید و بخندید تو زندگی آدم اون قدر فرصت نداره که جای جبران داشته باشه. نذارید خوشبختی از این خونه پر بکشه. تا میتونید با هم مهربون باشید.

دستم در دست فرهاد بود گرمای دستش را حس کردم و فشارهای آرام و یواشکی بر دستم وارد ساخت که دور از چشم خاله مریم نماند.

خاله با مهربانی پسر خود را مخاطب قرار داد.

- تو هم اینقدر عروسمو اذیت نکن. رها تازه عروسه! بدنش درد می کنه اون طوری محکم دستش رو نگیر. فرهاد دستم را ول کرد و جفت دستانش را بالای جفت چشم هایش قرار داد و گفت:

- چشم عزیزم جان ولش کردم. چه زود منو فروختی به عروست؟!

خاله پشت چشمی برای فرهاد نازک کرد و همه به حرف فرهاد خندیدند و از سنگینی جو کاسته شد.

خاله دم رفتنی ما را برای لحظه تحویل سال به منزل خودشان دعوت کرد و فرهاد با نگاه حیرانی به من دعوت مادرش را قبول کرد و خاله مریم با رضایت گفت که منتظر عروس و داماد جوان هست.

مامان نسرین سخت مرا در آغوشش گرفت و آرزوی خوشبختی برایم کرد و گفت « که نگران چیزی نباشم همه چیز با گذر زمان حل خواهد شد. من نیز او را به گرمی بوسیدم و آنها راهی شدند»

#پارت دویست و چهل و شش

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

عزیز جان آخرین نفری بود که از روی مبل بر خاست.  
چادرش را سر کرد و از پیشانی داماد تازesh بوسید و رو به  
فرهاد گفت:

- رها دستت امانت هست. امیدوارم که ازsh به خوبی  
نگه داری کنی. نگاه به سر و صداش نکن تو دلش  
هیچی نیست. می دونم که یه روزی خوشبختی تون رو  
همه جا جار خواهیم کشید یه کم حوصله به خرج  
بده یه کم بیشتر حواست باشه. می دونم که روزهای  
قشنگی منتظرتونه. اما اولش یه کم سختی داره، می  
دونم که خیلی نمی گذره که رها رو عاشق خودت  
می کنی و اون وقته که عشق قطب نمای کوره  
زندگیتون میشه زندگیت اون وقت دیدن داره پسر.

فرهاد در حالی که نگاهش مرا می کاوید؛ لب به تشکر باز  
کرده بود. و گفت:

- برای اینکه من جان جانان رها بشم تن به هر کاری  
میدم عزیزجون. شما نگران نباشید.

وقتی عزیز نگاه تازه داماد را آنگونه مشتاق دید، نگاهش را به من دوخت. آهی از روی حسرت کشید. چند ثانیه ای سکوت کرد چادر روی سرش را با دستش جلو کشید و سپس نالید.

- انشا الله که خوشبختیت رو ببینم رها جون. من کاری به فتاح ندارم سعی می کنم که چند وقت یه بار به دیدنت بیام. بهت زنگ هم میزنم. تو هم کاری داشتی یا تنها بودی بیا پیش خودم یا زنگ بزن من خودم میایم.

چقدر حرف هایش بوی دل گرمی می داد همان لحظه خدا را شکر کردم که تنها او برایم باقی بود چرا که من قرار بود غرامت عاشق شدنم را بدهم و آن غرامت تاوان سختی بود که باید مدتی را دور از خانه عزیزانم باید زندگی می کردم.

عزیز با مهربانی پی حرف هایش مرا در آغوش گرفت چندین بار سر و صورتم را بوسید و در آخرین لحظه در گوشم بچ زد.

- گوش به حرف شوهرت بده زن خوبی برای بشو. هر  
چی گفت بگو روی چشم. بخدا زندگیت از این رو به  
اون رو میشه، عید رو هم برو کنار خونواده شوهرت.  
تنها نشین خونه که من از این غصه دق می کنم.

عزیز حرفش را گفت و سپس مرا از سینه خود جدا کرد  
نگاه مثل آینه ای خودش را بر چشمانم دوخت. او منتظر  
بود که با شنیدن بله خودش را راحت کند و با خیالی  
آسوده آنجا را ترک کند. من با بغض باشه ای گفتم و او  
راهش را کج کرد و رفت حتی برنگشت ببیند که بغض های  
من شکسته یانه؟

بغض های من بی صدا شکسته بود. فرهاد اشکم را دید با  
ناراحتی سرش را تکان داد و برای بدرقه مهمان ها به بیرون  
از سالن پذیرایی رفت.

#پارت دویست چهل و هفت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

فرهاد خیلی سریع برگشت اما من قبل او به اتاقم پناه  
برده بودم.

وقتی نزدم آمد از او خواهش کردم که برایم مسکنی  
بیاورد و او از کیف سامسونیتش بسته ای قرص بیرون  
آورد و در حالی که آنرا به طرف من گرفته بود، پچزد.

-تو خیلی قرص می خوری! اگه سرت درد می کنه باید یه  
پزشک تو رو ببینه، نمیشه که سر خود همیشه قرص  
استامینوفن بخوری.

قرص را از او گرفتم و نگاه به جلدش انداختم و پرسیدم.

-این قرص مگه استامینوفن هست؟

او کیف سامسونیتش سیاه رنگ را بست که پی بستن در  
کیف صدای تقی آمد. آنرا سر جای خود گذارد و لب زد.

- آره برای شرکت خودمونه وارد کردن اینا رو از عمارت.

متعجب پرسیدم.

- آخه روش که ننوشته استامینیوفن هست؟

دستش را سوی من دراز کرد.

- بده نگاه به جلدش بکنم؟

او قرص را از من گرفت و جلد داروها را برانداز کرد و با تعجب بسیار گفت:

- عه راس میگی رو جلدش اسم استامینیوفن نیست. یه اسم گنگ هست. تعجب می کنم که چرا من تا حالا متوجه نشدم که اینا استامینیوفن نیست آخه شرکتمون اینا رو به اسم قرص استامینیوفن وارد کردن. قبلاً اسم استامینیوفن رو جلدش داشت من خودم دیده بودم. فردا یه سری میرم شرکت ببینیم چه خبره؟

او پی حرفش رفت که برایم لیوانی آب بیاورد. رفت به محض خارج شدن در اتاق برگشت و دزدکی از طاق در اتاق نگاهم کرد

و با شیطنت مخصوص خودش گفت:

- این پیراهن بهت میاد. خیلی توش خوشگل دیده میشی. مثل فرشته ها شدی.

از سر کلافگی پوفی کشیدم او کجا سیر می کرد من کجا بودم. نگاه سرگردانم را به طرف او چرخاندم. او نگاهش عاشقانه شده بود. آنقدر عاشقانه که او را مجبور به اعتراف عشق خود برای چندمین بار کرد.

- آنقدر به پات می مونم که با تمام خوبیها و بدیا و مشکلات تا آخرش بهت برسم اما تو یادت باشه که حق الناس همیشه پول نیست و حق الناس گاهی دل است دلی که باید به دست بیاری که نمیاری دلی که شکستی و رهاش کردی و دل غمگینی رو تنها گذاشتی و با بی تفاوتی ازش گذاشتی. بله رها خانم این جور یاست من اینقدر عاشقتم

برای چند ثانیه ای سکوت کرد و سپس به آرامی لب زد.

در سرم نیست بجز حال و هوای تو و عشق ،شادم از اینکه همه حال و هوایم تو شدی.

#پارت دویست و چهل و هشت  
#زخم های من همه از عشق است.  
#شمسی جلفا

حرف هایش چقدر عذاب بودند لبم را زیر دندانم به حبس در آوردم و سپس با ناراحتی گفتم:

- چقدر تو حالت خوشه بابا!

خندید و دستی بر موهای صاف خود کشید و نفسش را به یک باره بیرون داد.

-نه حالم خوش نیست اما از احساس که نمیتونم بگذرم جسارت هست می دونم ناراحت میشی- اما باید بگم که خیلی دوستت دارم. دوستت دارم برای همه صبح های

زندگیم، دوستت دارم برای ظهرهای زندگیم، دوستت دارم برای همه شب های زندگیم تو رو دوست دارم برای یک عمر.

من باید به او چه می گفتم حسابی کم آورده بودم؛ مقابل آن همه احساس لطیف دوست داشتنش شرمنده در سکوت سرم را پایین انداختم و او هم دیگر به حرفش ادامه نداد و دنبال آوردن ابذبه آشپزخانه رفت. وقتی پیشم برگشت که لیوان آبی در دست داشت. قرص را از جلدش جدا کردم و همراه لیوان آب سرش کشیدم او به فاصله کمی از من روی تخت جا گرفت و او به آرامی پرسید.

- چرا بهشون نگفتی که ما زن و شوهر نیستیم؟

نگاهم را از صورتش عبور دادم. من تمامی حس ها را به خوبی می شناختم می دانستم که آمده بود که سر به سرم بگذارد. اما باید جلوی پیش رویش را می گرفتم. جهد داشتم از خودم مواظبت کنم با آنکه همسر—شرعی و قانونی فرهاد بودم.

زبانم به تندی چرخید.

- چون که نرسیدند وگرنه می  
گفتم.

او تک خنده ای کرد و دستی برایم زد.

- آفرین خوب کاری کردی که چیزی نگفتی یواش  
یواش داری دختر خوبی میشی— همون رهایی که من  
می خواهم میشی.  
به اعتراض با او برخاسته بودم.

- برو بابا تو اصلاً میفهمی چی میگی محاله که من  
بتونم باهات زندگی کنم همه چی که به دو تا امضا  
نیست ازدواج باید دلی باشه نه زوری با این خود  
خواهی های تو کارت جلو نمیره آقا پسر— بهتره یه  
فکری به حال خودت بکنی.  
با آنکه لبش می خندید اما از لحنش مشخص بود که  
دلخور شده است.

- مثلاً چه فکری؟ تو بگو تو راهنمایی کن.

نگاهم را به تيله هاى سياه رنگ او دوختم.

- نه اينكه خيلى هم حرف گوش هستى تو، رو حرف  
خودت نمى ايسى اون وقت من يه حرفى بگم به  
حرفم گوش ميدى؟

مكه تو خودت نبودى كه گفتى كه دلت با من نباشه به  
نظرم احترام مىدارى و مى كشى- كنار؛ چرا اين اينقدر خود  
خواهى كردى و به زور منو صاحب خودت كردى.  
معلومه كه تو آدم زورگويى هستى. چون فكر كردى تو  
مردى و بايد به حرف دلت گوش بدى اما چون ما زنم  
حرف دلمو نبايد بزنى.

#پارت دويست چهل و نه

#زخم هاى من همه از عشق است.

#شمسى جلفا

لبخند مداومی روی لبش نقش بسته بود از اینکه توانسته بود قفل دهانم را باز کند خوشحال بود هر چند که هر چه می گفتم خود او محکوم بود.

او نفسی تازه کرد و من بالا و پایین رفتن سینه اش را دیدم.

- باور کن نمیشد که بشه ازت بگذرم. خیلی با خودم کلنجار رفتم که از فکرت بیرون بیام اما نشد چرا که من به دام بلایی افتاده بودم به عشق. تو تمام این دنیا فقط تویی که حالم رو خوب می کنه.

یادم نمی آید از کجا شروع شد این همه دوست داشتن. یه روز از همون دوران کودکی دیدم که یهویی پات رو جایی گذاشتی که باید می گذاشتی از اون روز من عاشقت شدم و خودم هم خبر ندارم که تا کی و تا به کجا دوستت خواهم داشت چرا که دوست داشتن های من پایانی ندارند.

حرفش خنجری بود تیزی می کشید و قلبم را نشانه رفته بود. حرفش برای هزارمین بار گلوله شد و در قلبم نشست با حرف هایش جهد داشت شهیاد را از دلم بر کند و خود بر اریکه قدرت بنشیند.

خیلی زور زدم و به حنجره ام التماس کردم که اوایم را به گوش مرد جوانی که رو به رویم ایستاده بود برساند اما لال شده بودم و دیگر هیچ میل سختم با او نبود او هم دست بر دار نبود او هم برای رسیدن به من حاضر بود از هفت خوان رستم رد بشود. من سرم را زیر انداختم اما صدای فرهاد بلند بود.

او حین حرف زدن آرام آرام خود را به سمت من کشیده بود و من اصلاً نمی دانم کی و چطور شد که متوجه شدم او نزدیکم نشسته است و گرمای نفس به صورتم می خورد و دستم را دستش گرفته و با ملاطفت دستم را ناز می کند و حرف می زند.

- این دستانت رو می خواهم برای به دوش کشیدن قلب عاشقم.

من نگاهش کردم تا حرفش را کامل کند.

- همیشه خواهش کنم که روی قلبت بنویسی — من دوستت دارم تا با هر تپش قلبت تا با بلند شدن

صدای گرومپ گرومپ دلت همه بفهمند که من  
دوست دارم.

حرفش که تمام شد مثل جن زده ها

خیلی تیز از کنارش بلند شدم و دست به کمر زدم هر چه  
در توان داشتم از حرف تلخ و گوشت آلود بر زبان آوردم  
تا زهله اش را ببرم. هر چه دستم زور داشت مشت کردم  
و بر سینه او کوبیدم. نمیدانم زمان چقدر آن گونه در  
هیجان و تنش سپری شد اما من دیگر جانی در بدن  
نداشتم و تازه یادم افتاد که باید نفسی بکشم یک ریز او را  
به مشت گرفته بود. و او همانند لهستان بی دفاعی بود  
که هیچ از خود دفاعی نشان نمی داد تا تمام کینه و نفرت  
من از او خالی بشود می دانست که باید خود را باید قربانی  
عشق کند.

وقتی خسته از داد و بیداد کردن، شدم. خود را روی تخت  
انداختم. فرهاد نیز همانجا نشسته بود و هی پشت سر  
هم آه می کشید و بر خودش لعنت می فرستاد که چرا  
حاضر شده بود که خود را با خود خواهی به عشقی  
برساند که هیچ میل هم صحبتی و همراهی او را نداشت.  
درد سرم از آن تنش بالا شدت گرفت و چقدر دوست  
داشتم بخوابم.

ساعتی میشد که من روی تخت دمر دراز کشیده بودم از  
آنگونه خوابیدن خسته شده بودم و احساس می کردم  
نفسم بالا نمی آید.

#پارت دویست و پنجاه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

بالشتی روی تخت بود آنرا به کنارم کشیدم سرم را روی  
آن گذاشتم.

متوجه شدم که فرهاد در اتاق نبود. اخم و تخمی ریز  
کردم و به دراز کشیدن خودم ادامه دادم. ساعت ها  
آنگونه گذشت و بعد مدتی صدای باز و بسته شدن در  
حیاط را شنیدم. کنجکاو شدم که بدانم کیست که در را  
باز و بسته کرد از روی تخت به طرف پنجره خزیدم و از  
پشت پرده فرهاد را دیدم که چند پلاستیک بزرگ در  
دستش بود. من تازه متوجه شدم که علت غیبت چند  
ساعت فرهاد چه بود او بیرون از خانه رفته بود و من  
اصلا نفهمیده بودم که کی از خانه خارج شده بود.

سر جای خود برگشتم و خود را به خواب زدم به محض ورود او صدای تلفن خانه هم بصدا در آمد فرهاد گوشی را برداشت و با صدای بلند و شادی احوال پرسى می کرد ندانستم که چه کسی- پشت تلفن بود و چه می گفت اما من فقط زبان ریختن فرهاد را می شنیدم.

- ممنون جناب الوندی. انشا الله قسمت شما هم بشه. چشم. فردا یه سر میایم شرکت. حتما خدمتون می رسم.

بله بله تعطیلات عید رو میرم شهرستان. نیازی به این کار نیست. لطف شما همیشه شامل حال من بوده. پس اجازه بدید که بعد سیزده به بدر حتما میرسم خدمتون. او پی حرف هایش خدا حافظی گرم و جانانه ای با مخاطبش کرد و گوشی را سر جای خود گذارد. و بعد چند دقیقه وارد اتاق شد و پلاستیک ها را نیز با خود به داخل اتاق آورده بود.

- هنوز خوابی تنبل!

پاشو بین برات چیا گرفتم.

من از الکی کش و قوسی بر بدنم آمدم و او گفت:

- بسه دیگه عروس خانم پاشو. پاشو.رفته بودم خونه  
اقاجونت

با شنیدن اسم آقاجان برخاستم و نشستم. تبسمی شیرین  
روی لبش بود.

- برای خداحافظی از عزیز اینا رفته بودم. بابام دوست  
نداشت که تو اولین روز مزاحمت بشه گفت که من  
برم اونجا.

با آنکه از رفتار زشت و زننده چند ساعت پیشم شرمنده  
بودم گفتم:

-حال خونواده ام چطور بود؟

نگاهش دقیقش چشمانم را می کاوید.

- همشون خوب بودند. خیلی اونجا نبودم در حد یه  
چای خوردن. عزیز اینا رو بردم ترمینال اونا رو راهی  
کردم و اومدم. از اونجا هم رفتم برات کلی لباس  
خریدم. پاشو این پیراهن قشنگت رو از تنت در بیار.  
این که لباس خواب نیست اذیت میشی.

اعتراض در جانم نشسته بود و هیچ گونه راضی نبودن که با همسر-م چند کلمه حرف بزنم که باعث ناراحتی اش نشم.

- نه خوبه من هیچی نمی خوام.

او از داخل پلاستیک لباس ها را یکی یکی بیرون آورد. پیراهنی سبز رنگ قشنگی خریده بود که استیری گل گلی داشت و رویه اش حریر سبز رنگ ساده ای داشت. او یک شلوار لی کاغذی و چند ست لباس خانه که همگی بلوز و شلوار بودند، برایم خریده بود. علاوه بر آنها مانتو و روسری حتی کفش و دم پایی هم به سایز اندازهام خریده بود. انصافاً که تمام خریدهایش زیبا بودند و مورد پسند من.

او بعد از آنکه همه خریدهایش را روی تخت گذاشت راهش را کج کرد و رفت و از اتاق بیرون رفت و گفت.

#پارت دویست و پنجاه و یک

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

-خانم خانما شما قرار بود وظیفه خودت رو انجام بدی، غذا درس کنی به خونه و زندگیم بررسی پس چی شد همش که دراز کشیدی.

با حرص بر او توپیدم.

- خوش به حالت که اینقدر بی خیالی!

او خندید روی پایش به سوی من چرخید و گفت:

- تا آخر تعطیلات باهات کاری ندارم ولی بعد اون تا

آخر عمرت هر روز باید به خونه زندگیم رو به دست بگیری و سر پا نگهش داری. من ظهر ها که میایم خونه باید سفره رنگین برام پهن کنی من آدم شکمویی هستم. بیشتر وقتت رو باید تو آشپزخونه بگذرونی.

او حرفش را در قالب مزاح گفت و به من حالی کرد که خیلی هم قرار نیست در این خانه به من خوش بگذرد و هر چه که خواستم آزادم که هر کاری بکنم

او رفت و خیلی زود چند سیخ جگر به سیخ کشید و برایم پخت و بهمراه چند نام لواش برایم آورد. سفره کوچکی در گوشه ساکت اتاق پهن کرد و از دستم گرفت و سر سفره نشاند همان طور که برایم لقمه می گرفت از رییس شرکتشان برایم گفت که ما را برای شام به ویلای خودش

دعوت کرده بود و قرار بود بعد از برگشتن از تعطیلات نوروزی اولین بار باهم به خانه او بریم و قرار بود که پس فردا قبل از آنکه سال جدید شروع بشود خود را به خانه عمو حسین برسانیم. او به صورت غیر مستقیم در گوشم خواند که برای مهمانی آماده باشم.

تمام لقمه هایی که او برایم گرفت به زور فرهاد خوردم. و سپس به بهانه سردرد آن روز را در اتاقم به تنهایی سر کردم. و فرهاد به تنهایی کل حیات را تمیز کرد.

دو روزی بود که من از همه جا بی خبرم بودم دنیايم فقط شده بود منزلی که در آن زندگی می کردم نه کسی. می آمد نه کسی. می رفت. فقط یکی دوباری خاله مریم زنگ زده بود و خیلی سفارش کرده بود که مواظب خودم و فرهاد باشم.

روز آغاز مسافرتان بود نمی دانستم قرار بود چه در آن مسافرت پیش بیاید من که محروم از دیدن خانواده ام بودم و به لحاظ روحی می خواستم با کسی. حرفی بزنم که حرفم را بفهمد و مرا درک کند و شاید خاله مریم بهترین گزینه برای این مورد بود. دو روز گذشته خیلی به من سخت گذشته بود چرا که من آدمی نبودم که فقط یک

جا بند بشوم من دختر پر انرژی بودم که هر لحظه از جایی صدایم می آمد. با فارغ بال آماده رفتن شده بودم. لباس های که فرهاد برایم خریده بود را داخل ساک کوچکی قرار دادم. دوش گرفته بودم و مانتو شلوار مرتبی را بر تن کردم دستی هم بر سر و صورتم کشیدم همانند تازه عروس ها خوشگل شده بودم. جلوی آینه ایستاده بودم که یاد شهیاد باز در دلم جوانه زد. دلم شور افتاد و از آن همه دوری جیغ کشید. چند قطره اشک به نشانه پاک ترین پاکی عشق از چشمم جاری شد دستمال برداشته و اشک چشمانم را پاک می کردم که فرهاد را بالای سرم دیدم که از آینه نگاه بر من داشت فهمید که گریه کردم اما به روی خود نیاورد و گفت:

- به به چه عروس خوشگلی اما یه اما داری!

منظورش را فهمیده بودم تمام فکر و ذکر او هنوز یک چیز بود تصاحب من برای همیشه.

از روی صندلی برخاسته و راهم را کج کردم اما جلودارم شد و روبه رویم ایستاد و سینه اش همانند سپری بود که اجازه جلورفتن را به من نداد. نگاهش به صورتم لغزیده بود. عاشقانه نگاه می کرد و دل من نمی دانستم داشت تهش خالی میشد یا برای او ریش میشد اما هر چه بود حالم را دگرگون کرده بود با دستم از سینه اش زدم که

جلوی راهم را نگیرد. اما خنده اش مانع شد که بگذارد  
بروم.

#پارت دویست پنجاه و دو

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

- کجا می خوایی بری رها خانم؟ داری جایی میری که آگه  
مادر شوهرت بفهمه که پا به دل پسرش ندادی دمار  
از روزگارت در میاره.

نگاهم را از صورتش عبور دادم و شال روی سرم را مرتب  
کردم در گنج لبم خنده تلخی نشاندم.

- اشکال نداره. همه که بهم زور میگویند یکیش هم  
ایشون.

حرفم باعث شد که خنده لبش ته بکشد و بگوید:

- من متاسفم برات. واقعا اشتباه کردم در این مورد.  
منو ببخش بذار زندگی مون رو بکنیم. بخدا دنیا دو  
روزه ارزشی نداره که روزهامون تو حسرت بگذره.

او دست بر چانه اش گذارد و خواهش کرد. و ملتمسانه  
لب زد.

- بگو منو بخشیدی.

دقیق در چشمانش نگاه کردم.

- نه نمی بخشمت تو خود خواهی! اونم خیلی! نباید  
این جوری میشد.

چشمانش را ریز کرد با لحنی جدی گفت:

- حالا که شده نمیشه به عقب برگشت روزهای  
آینده مون رو با اخم هات خراب نکن.

حرصی بر او توپیدم.

- در هر حال بخشیدنی تو کار نیست.

بی اراده دست از صورتش برداشت و نالید.

- باشه نبخش اما من تو رو با تموم ناملایمی هات می بخشمت چرا که عفو هرکسی، به اندازه عشق اوست. مطمئن باش که عاشق ها بخشنده تر هستن.

من با اینکه از دستش ناراحت بودم اما شرمنده ترین آدم روی کره خاکی بودم، پیش ان همه عشق و محبت او کم آورده بودم. هیچ دم نزدم و او از جیب کتش دفترچه ای بیرون آورد و به سمت من گرفت و گفت:

- داشتن تو برای همه عمرم بسه حتی نصفه و نیمه! دفترچه را که گرفتم و نگاهی به آن انداختم او هر روز نامم را در زندگی اش پر رنگ تر حک می کرد دفترچه بیمه ای را به نام من گرفته بود. نمی خواستم اول صبحی حالش را ناراحت کنم و حالش را بر هم بزنم بدون آنکه نگاهی به دفترچه بکنم آنرا در کیف دستی ام جا دادم. کیفم را برداشتم و به طرف حیاط رفتم و منتظر آمدن فرهاد ایستادم.

فرهاد برای خود چمدان بسته بود و مقداری خوراکی و میوه داخل سبد بعنوان تغذیه در بین راه برداشته بود من جلوی صندوق عقب اتومبیل بنز سیاه رنگ او که

حسابی شسته بود و از تمیزی برق می زد، ایستاده بودم. او با قدم های بلندی به سوی اتومبیل شتافت و مشغول جا به جا کردن ساک خود در داخل صندوق شد. من در عقب را باز کردم و وارد اتومبیل شدم و در صندلی عقب جا گرفتم. فرهاد در حالی که خنده ای مهمان لبش شده بود گفت:

- چرا رفتی اونجا قایم شدی؟ بیا جلو!

سرم را به طرفش بلند کردم.

- اینجا راحتم.

در اتومبیل سمت خودش را باز کرد و گفت:

- می دونم عقب راحتی ولی گشت ممکنه تو جاده گیر بده بیا جلو بشین.

اعتراض کارم شده بود و همیشه در کارم اما و اگری بود.

- حالا شما را بیفت. ببینیم چی میشه؟

#پارت دویست پنجاه و سه

#زخم های من همه از عشق است

## #شمسی جلفا

بی اعتنا به حرفم، سمت در من آمد و در را برایم باز کرد و دستش را سوی من دراز کرد. من به ناچار باید اطاعت می کردم به دستش اعتنایی نکردم و از صندلی خود جدا شدم و سریع به سمت جلو ماشین خزیدم. داخل اتومبیل نشستم و او بعد چک کردن کنتور آب و برق در حیاط را باز کرد و اتومبیل را سمت خیابان هدایت کرد و بعد با سرعت ماشین را به شهر خودشان به حرکت در آورد.

مسیر راه برایم به سختی می گذشت، مقابل نگاه های گاه و بیگاه فرهاد نشستن آدم را آب می کرد. خود را در صندلی جا به جا کردم و بیشتر در صندلی فرو رفتم.

دوست داشتم از این مسافرت لذت ببرم اما چیزی شبیه یک حس خیانت به من دست می داد فکر می کردم اگر با فرهاد حرف بزنم خیانت بزرگی در قابل دل و شهیادم کردم. بهترین راه همان بود که باز صورت مسئله را پاک می کردم و دست به فرار می زدم. چشمانم را بستم و آهی کشیدم در حالی که بغض به ته گلویم چسبیده بود پلک هایم را بر روی هم گذارم و خود را به خواب زدم اما صدای فرهاد را می شنیدم که می گفت:

- هر کسی- را بهر کاری ساختند رها خانوم، کار منم دیوانه تو بودنه خانمی!

خود را به نشیندن زدم و گوشه روی سری ام را روی صورتم کشیدم و صورتم را به سمت شیشه اتومبیل بردم و به خواب رفتم. خیلی گذشت تا من بیدار شدم. وقتی بیدار شدم که فرهاد اتومبیل را نگه داشته بود جلوی یک رستوران سنتی اتومبیل را پارک کرده بود و به آرامی دسته‌ای از تار موهایم که در اطراف صورتم پراکنده شده بود را به یک طرف می‌داد. از قرار معلوم روی من خیلی حساسیت داشت که انگونه موهایی که از روسری بیرون زده بود را با او با احتیاط مرتب می‌کرد که موهایم از دید همه در امان باشد.

وقتی چشمم بر جمال زیبای و پر از آرامش او افتاد زبان به سخن باز کرد.

- خسته شدیم. بهتره یه کم استراحت کنیم.

با آنکه مسیر را در خواب گذرانده بودم اما پاهایم لمس بود. از پیشنهادش استقبال کردم و خیلی زود از اتومبیل خارج شدم. او خیلی سریع وارد رستوران شد و املت

گوشت سفارش داد و پی آن راهنماییم کرد تا وارد  
سرویس های بهداشتی بشوم از اینکه حواسش به همه  
چیز بود ته دلم خوشحال بودم

خوردن صبحانه حوالی ساعت یازده خیلی دلچسب بود  
چرا که حسابی گرسنه شده بودم. صبحانه در آلاچیق  
صرف شد در حالی که آهنگ الهه ناز از استاد بنان نیز  
از بلندگوهای رستوران پخش میشد

.

فرهاد در حالی که لقمه می گرفت به زبان عربی گفت:

- الْوُرُودِ أَتَعْلَمُ مَا هُوَ الْحَنِينُ؟

الْحَنِينُ هُوَ حِينَ لَا يَسْتَطِيعُ الْجَسَدُ أَنْ يَذْهَبَ حَيْثُ  
تَذْهَبُ الرُّوحُ ...

می دانی «دلتنگی» چیست؟

دلتنگی آن است که جسم نتواند به آنجایی برود که  
جانت به آنجا می رود.

تو چند روز پیش می اما انگار مثل گذشته ندارمت. این  
خیلی بد دردی که یه عمر منتظر نشستم تا تو خانم خونه  
و زندگیم بشی اما حالا به این شکل اصلا بهم نمی چسبه؟

#پارت دویست و پنجاه و چهار  
#زخم های من همه از عشق است  
#شمسی جلفا

او حرفش را زد و لقمه را به دستم داد و سپس با دستش  
انگشت هایم را گرفت به چشمانم خیره شد و گفت:  
- الهی که من فدای تو بشم. اخمات رو وا کن بخند تا  
دل منم شاد بشه.

نگاهمان به چشمان هم دوخته شده بود. من ساکت  
بودم اما او از عشق چند ساله خود می گفت و حرف  
هایش تمامی نداشت.

-تقصیر من نمونده که عاشقت شدم و حسود شدم و با  
زور و تزویر به دستت اوردم، این چشمای خوشگلت بود  
کار دستم داده، این جوری مظلوم نگاه می کنی من دردم  
می آید.

فکر می کردم که تمام زیبایی های تو در یک نگاه تو خلاصه  
میشه اما الآن دیگه رو ندارم به چشمت نگاه کنم. اما با  
این حال باز اگه خود خدا هم بخواد تو رو از من بگیره

بهش پس نمیدم. بخدا تو این دنیای به این بزرگی فقط  
تویی که حال منو خوب می کنی.

جمله آخرش را گفت و فشار محکمی بر دستم وارد  
ساخت و لبخند شیرینی روی لبش کاشت.

- بیا از امروز بهم قول بدیم که همو بلد باشیم، بزنینم  
تو سر و کله ی هم،

خود واقعیمون باشیم، بخدا من این مدل زندگی کردن رو  
دوست ندارم خیلی سخته این جور کنارم باشی اما من  
نتونم داشته باشم.

بیا بهم قول بدیم که با هم بشینیم باهم فیلم ببینیم،  
کتاب بخونیم،

نظر همو پرسیم، بهترین عشق بازو داشته باشیم.  
موزیک های دل خواه خودمون رو گوش بدیم، مثل الان  
باهم به جاده بزنینم.

بیا تا دیر نشده دستای هم بگیریم و قلب همو ذوب کنیم  
باور کن گرمای عشق از دست هایت تا قلبت می رود.

او پی حرفش دستم را به سوی خود کشید و گفت:

-دستتو بذار روی قلبم، بین فقط فقط اینجا خونه تو هست. آدم هر جا بره باز بر می گرده خورش خواهش می کنم مراقب این خونت باش. بخدا اگه تو یه روز نباشی من می میرم دیگه.

خیلی زور زدم که صاحب شدم پس اینقدر اذیتم نکن. تو که از من رو بر می گردونی من می میرم.

من در بهت و سکوت نگاهش می کردم. قطره اشکی داغ از گوشه چشمانم بر گونه ام نشست. می دانستم چه می گوید چرا که خودم نیز حال و احوال او را داشتم خودم مثل او واو به واو درد عشق را در جانم انداخته بودم. وقتی او آنگونه حرف می دانستم که او تا به غرغره سرشار از عشق است.

در جواب همه حرف هایش لب به سخن باز کردم.

- مسیر راه خیلی طولانیه میشه زودتر چای سفارش بدی، بخوریم راهی بشیم. تنها هستیم تا شب نشده باید زودتر برسیم بهتره عجله کنیم برای رفتن.

فرهاد دستش را شل کرد و من زودی دستم را به طرف خود کشیدم. او به املت ته تابه اشاره کرد و گفت:

-هنوز از صبحونه خیلی مونده بخور؛ تو ماشین چای می خوریم تو برام چای عشق دم میکنی من عطر عاشقانه ای بر چای میزنم اما قند بوسه هاش با تویه موافقی!

#پارت دویست و پنجاه و پنج  
# زخم های من همه از عشق است.  
#شمسی جلفا

سرم را پایین انداختم. و مشغول خوردن همان لقمه ای که فرهاد برایم گرفته بود، شدم. لقمه با زور از گلویم پایین می رفت صبحانه لذیذی بود به حتم اگر چاشنی عشق هم آن حوالی بود صبحانه ای لذیذتر میشد.

بعد خوردن صبحانه سریع راهی شدیم هنوز چند ساعت از راه مانده بود.

بین راه با در خواست چای از سوی فرهاد برایش چای دم کردم. هر چند هیچ دلم نمی خواست آن کار را بکنم اما به

اجبار چای دم کردم و او با چه شور و شوقی لیوان چای خورد و تعریف کرد که بهترین و دبشترین چای طول عمرش خورده است.

فرهاد با حرفها و کارهایش خیلی خود را مظلوم به نمایش می گذاشت.

و من در حالی که جسمم پیش فرهاد بود اما روحم به سوی شهیاد پر کشیده بود نگران حالش بودم می دانستم که روزهای خوبی را پشت سر نمی گذراند. اما برای به دست آوردنش همه درها بسته شده بود و به جز از معجزه هیچ چیزی نمی توانست مرا به شهیاد برساند.

فرهاد تا حوالی ساعت شانزده به کوب جاده را رو به جلو رفت. من حسابی خسته شده بودم عادت به نشستن در اتومبیل آن هم برای چند ساعت برایم سخت بود فرهاد می دید که حسابی خسته و کلافه شده ام در یک تفرجگاهی پارک کرد و برای مدت کوتاهی در آنجا استراحت کردیم من آبی به سر و صورتم زدم. می خواستم طول یک مسیر منتهی به سر چشمه رودی را قدم بزنم که فرهاد نیز هم پایم شد. بوی عطر چمن های تازه روییده جان آدمی را به

زندگی دعوت می کرد. چند بار نفسی— عمیق کشیدم. با بلعیدن هوای تازه آن محوطه تازه احساس کردم که سستی و رخوت چند روزه گذشته در تنم نیست. حس دوندگی دوباره به من دست داده بود. دور قدم هایم را تند تند کردم و مسیری را دویدم. حس زیبایی وجودم را گرفته بود انگار ناامیدی برای رسیدن به شهیاد داشت کار خودش را می کرد. فرهاد نیز همراه من قدم به قدم دوید. اما روی پلی ایستادم. پل زیبایی بود که نرده های به رنگ سبز داشت درست وسط پل ایستادم و به هر سوی نگاه کردم اما زیباترین چیزی که به چشم می خورد؛ چشمه جوشانی بزرگی بود که از زیر پل رد میشد و صدای آبی که از میان درختان سر به فلک کشیده جاری بود گوش را نوازش می داد. مدتی را در سکوت آنجا ایستادم و فرهاد فکر کرده بود که حرف هایی که بر من زده بود در من کارگر افتاده بود. دستش را سمت من گرفت هیچ پا بند به قول و قرار های که با خود گذاشته بود، نبود.

#پارت دویست پنجاه و شش

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

با صدای ملایمی پچزد.

-دوستت دارم به اضافه‌ی سه نقطه. سه نقطه‌ش واسه  
اینه که تا تو برای همیشه بدونی که من و دوستت  
دارم-هایم تمامی نداریم پس تو هم آرامش و قرار این دل  
دیوانه‌م باش که هر لحظه تو رو فریاد میزنه از امروز  
روزانه یاد آوری می‌کنم که دوستت دارم و عاشقتم. من با  
گفتن هر دوستت دارم، هر روز عاشقتر میشیم و قلبم  
ضربدار و آهنگین برات می‌تپه.

حرف های فرهاد قلبم را برای سقوطی شیرین آماده کرده  
بود اما من با خودم در ستیز بودم. راهم را کج کردم و  
قدمی برداشتم. چقدر از خودم بدم آمد. لعنت فرستادم  
بر آن احساسم که زندگی سه نفر را به منجلا بکشیده  
بود و درست با دستانش وسط جهنم رها کرده بود هر  
سه با زبان خود عشق را فریاد می‌زدیم اما هیچ فریاد رسی  
در آن بین نبود و آن کسی که بیشتر از اذیت میشد فرهاد  
بود. من نمی‌دانستم او شبش را تا به سحر چگونه  
می‌گذراند. می‌دانستم شرایط سخت و سختی از من و

شهید را سپری می کرد. چرا که من و شهید از هم دور بودیم و دوری و فراق و نرسیدن دردمان بود ولی فرهاد به عشقش رسیده بود و نمی توانست صاحب قلبش شود. این سخت بود و سخت تر آن بود که شهید نیز قربانی بود قربانی عشقی که تاوان سختی روی دستش گذارد.

من در حالی که عشق این دو نفر را حلاجی می کردم صدای فرهاد را از پشت سرم شنیدم.

- آگه یه کسی- زندگی را به تو تعارف کرد، عاشقش باش و از ته دلت بخند و دوستش بدار و شاد باش.

جمله اش قدم هایم را سست کرد و توان راه رفتن را از من گرفت سرم را به پشت سرم چرخاندم و نگاهی به او انداختم. او عاشقانه دوستت دارم هایش را بر لب می آورد و مثل من برای خاطره ساختن رویاهایش می جنگید. دستی بر صورت خود کشید لبش پر از خنده قشنگ و مهربانی بود. چشمکی زد.

-دورت بگردم با توام. دارم به زندگی عاشقانه ای دعوت می کنم. این پسری که الان روبه روت ایستاده منم پسری

که سالیان سال آتش عشقت تو وجودش شعله ور بوده  
و تمومی نره. حتی باد و بارونی هم اونو آب دیده می کنه  
هر چقدر زخم زبان هم بزنی عشق من جوونه میزنه. اینو  
مطمئن باش.

وقتی او آن گونه گفت دورت بگردم. قلبم لحظه ای از  
تپیدن ایستاد و همان لحظه صد برای پاکی عشق فرهاد  
مرد و با خاک یکسان شد. وای بر این دل من که چه  
بخت بلندی داشت اما من غافلترین آدم بودم. این مرد  
مبارز عاشق، جنگیدن برای رسیدن به خواسته هایش را  
خوب بلد بود و ماهرانه با حرف هایش قلبم را نشانه رفته  
بود.

@Vip Roman

#پارت دویست و پنجاه و هفت  
#زخم های من همه از عشق است.  
#شمسی جلفا

من نگاه از او گرفتم و چشمانم را بستم گویی هنوز قلبم  
باور نداشت و نمی خواست باور کند که تنها صاحب قلبم  
اوست و باید تا به ابد صاحبش او باشد. چشمانم را بستم  
و تمام حرف هایش را در سینه ام ذخیره کردم و سپس راهی  
شدم. نباید خام حرف هایش می شدم من هدفی غیر فرهاد  
داشتم و یواش یواش فکرهای عجیب و غریبی به ذهنم  
می رسید. ذهنم آرام آرام در حال مریض شدن بود از آن  
محوطه با قدم های بلندی دور شدم. و خود را به اتومبیل  
رساندم. سر و صورتم را چک کردم و متوجه شدم که  
قلبم با تندی به تپش افتاده است. جرعه ای آب نوشیدم  
و چند نفس عمیق کشیدم تا رسیدن فرهاد به ماشین باید

حال خودم را خوب می کردم وگرنه باید به سوال و جواب های فرهاد جواب پس می دادم

رضایت خاصی در چهره فرهاد بود با تبسمی شیرین پشت  
 رل نشست و در حالی که زیر لب بسم الله الرحمن  
 الرحیم می گفت اتومبیلش را به مقصد خانه خودش  
 روشن کرد.

دو سه ساعتی تا رسیدن به خانه خاله مریم فرصت باقی  
 بود. بین راه فقط با خودم درگیر بودم و فرهاد نیز بخاطر  
 رانندگی زیاد خسته شده بود و دیگر کاری به کار من  
 نداشت. آهنگ ملایمی نیز در حال پخش بود.

هوا آرام آرام تاریک شده بود و نور چراغ های شهر از دور  
 پیدا بود وقتی وارد شهر شدیم. فرهاد کنار پارکی پارک کرد  
 و دستی بر سرو صورت خود کشید و مویی شانه زد و از  
 من خواست که من نیز صورتم را چک کنم. با آنکه هیچ  
 آرایشی- از صبح بر صورتم نمانده بود اما آرایش غلیظ را  
 هم دوست نداشتم با زدن یک رژ قرمز رنگ بر لبانم راه  
 افتادیم و دقایقی بعد جلو منزل پدری فرهاد از ماشین  
 پیاده شدیم.

به محض ورودمان با استقبال گرم خاله مریم و خواهران  
 مهربان او مواجه شدیم. فرهاد سه خاله داشت که هر  
 کدام دو سه اولاد هم سن و سال خودمان داشتند.  
 خاله های فرهاد با دیدن من حسابی خوشحال بودند  
 همگی به نوبت تبریک و آرزوی خوشبختی برایمان کردند.  
 وقتی وارد جمع خانوادگی آنها شدم تازه احساس کردم که  
 جانی در بدن دارم. همگی حس و حال مثبتی بر من وارد  
 ساختند و هر کدام از حسن انتخاب فرهاد حرف میزدند.  
 فرهاد کنار دستم بود که وارد پذیرایی شدیم خانه فرهاد  
 دو طبقه بود. هر دو طبقه مختص خودشان بود و از  
 طبقه دوم فقط موقعی که مهمان داشتند، استفاده  
 می کردند. عمو حسین جلوی در ورودی پذیرایی ایستاده  
 بود با اولین تلاقی دیدار من و عمو حسین من اب شدم و  
 او

#پارت دویست پنجاه و هشت

# زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

من از خجالت آب می شدم و او دست از هم گشوده بود. بغلش دویدم. چقدر به این حمایتش احتیاج داشتم. بوی آقا جان را با خود داشت. چشمانم را بسته بودم و بغض ته گلویم در حال شکستن بود به زور خود را نگه داشته بودم تا پیش فامیل مادری فرهاد آبرو ریزی نکنم. احساس کردم صورتم گر گرفته است.

از فامیلی مادری فرهاد کسی - خبر دار نبود که چه اتفاقی افتاده بود که منجر به عروسی من و فرهاد شده بود اما عمو حسین می دانست و من شرمگین اصلاً سر بلند نکردم که حتی با او به احوال پرسی پردازم. اما او مرا سخت در آغوش گرفته بود و زیر گوشم خوشبخت باشید.

دلم قرص شده بود اما نمی دانم چرا آن لحظه که در آغوش او بودم، بغضم شکست و اشک از چشمانم جاری شد. ناراحت شده بودم. عمو حسین مرد با ذکاوتی بود و برای آنکه کسی - متوجه اوضاع نشود، مرا از خود دور کرد و خنده ای مهمان لبش کرد.

- خوش اومدی عزیز دلم.

و بعد از آن حرکت نمایش خود رو به مادر بزرگ فرهاد گفت:

- عروس گلم خیلی نازنازی هست اولین باره که مسافرت تنهایی با شوهرش رفته حتماً باز دلش خونه باباشو کرده.

قبل از آنکه مادر بزرگش و یا دیگران حرفی بزند. فرهاد شروع به سخن کرد وای از دست او. فرهاد با مهربانی دستم را گرفت و خدا چقدر او را دوست داشت. خدا خودش به رحم آمده بود و می خواست که او کنارم باشد. دستم را گرفته بود سوی خود کشید و از نزدیکی عمو به سالن نشیمن برد و در حالی که من هم پای او قدم می زدم رو به عمو حسین و بقیه افراد حاضر در آنجا گفتم:

- ببخشید رها خسته است. باید به بزرگی خودتون ببخشیدشون.

عمو که خبر از هر چیزی داشت. و می دانست درد من درد فراق است که آنگونه مرا به گریه وادار کرده بود. اما مادر بزرگش در حالی که یکریز زیر لبش خوش آمد گویی می کرد راهنمایی کرد تا روی مبل راحتی بشینم. روی مبل نشستم و گرمای دست فرهاد هنوز هم روی دستم بود. به محض نشستنم پسر-خاله فرهاد دستمال کاغذی روی میز

گذاشت و فرهاد دستمال دستم داد و من خیزی چشمانم را پاک کردم.

هر کدام با زبان خود دل داریم می دادند و نمی خواستند که من بینشان احساس غریبی کنم.

آب دماغم را بالا کشیدم و به صورت خسته فرهاد نگاه انداختم با آنکه خسته راه بود باز لبش خندان بود و روبه پسر - خاله تازه دامادش می خندید و تبریک می گفت. پسر - خاله اش که آراز نام داشت سه چهار ماهی بود که ازدواج کرده بود. آراز در نزدیکی فرهاد قرار گرفته بود و دست روی دست فرهاد گذارد و گفت:

- شنیده بودم چند وقته که خاطر خواه عروس خانم بودی اما حتی تو خواب هم نمی دیدم تو جشن عقدت شرکت نکنم خیلی یهویی شد.

من تازه دو هزاریم افتاد که خاله مریم به فامیل خود نگفته که ما ازدواج کردیم. من آرام شده بودم و به حرف های اطرافیان گوش داده بودم. اما فرهاد دید که اوضاع در حال خراب شدن است و باید تازه برای آنها سور و سات عروسی راه بیاندازد. زود دست به کار شد.

نگاهش را به چشمان پسر- خاله تازه دامادش دوخت و گفت:

-اره خیلی یهویی ازدواج ما پیش اومد. خانواده رها جون هیچ تمایلی به جشن عروسی نداشتند بهمین خاطر قراره بریم برای ماه عسل ولی مامان رو که می شناسی تا مهمونی نده که دست از سر من بر نمی داره. یه مهمونی خودمونی می گیریم.

خیلی هم عالی ما برات آرزوها دارم پسر خاله.

عزیزان مهمون دارم همین یه پارت آماده بود. ببخشید. 😞😞😞

#پارت دویست و پنجاه و نه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

پسر- خاله فرهاد در حالی که صورت بشاش خود را به طرف او گرفته بود، پچ زد.

-ما برات آرزوها داریم؛ قراره چند دور من براتون برقصم و شادی کنیم و بعد با لیلی ازتون فیلم بگیریم. یه عکس هایی ازتون بگیریم که دهنتون باز بمونه.

من با آنکه از دیدار با خاله مریم و خانواده اش خوشحال بودم اما هیچ دلم با حرف پسر خاله فرهاد که زن و شوهر هر دو عکاس بودند، خوش نبود. همگی در حال گپ و گفتگو بودند که خاله با سینی چای وارد شد و از ما پذیرایی کرد و سپس خود کنارم نشست و با مهربانی مرا مخاطب خود قرار داد و خواست که دست و صورت خود را شسته و لباس راحتی تنم کنم. من از پیشنهادش خوشم آمد چرا که از

سر صبح شلوار جین بر تن برداشتم و حسابی بین راه اذیت شده بودم. بی صدا بودم که مشغول خوردن چای شدم و صدای خاله مریم در گوشم نشسته بود که فرهاد را به اسم صدایش زد و گفت «که ساک مرا از اتومبیل بیاورد.» فرهاد در حالی که زیر لب چشمی گفت، استکان

چای خود را بالا کشید و به قصد آوردن ساک از پذیرایی دور شد. من نیز با دنباله رفتن او ابتدا روانه سرویس بهداشتی شدم. دست و صورتم را شستم. و از داخل آینه به تصویر منعکس شده روی آینه دقیق شدم. از خودم خجالت می کشیدم که نتوانسته بودم پای دلم بایستم. احساس کردم باز بدون نفس هستم. خیلی سریع خود را به نزدیک ترین اتاق به سرویس بهداشتی که از آن فتانه بود، رساندم و سریع دکمه مانتوم را باز کردم تا راحت تر نفس بگیرم اما چاره کارم باز کردن دکمه نبود. زود پرده را پس زده و پنجره اتاق را باز کردم. باز به دلم دلتنگی پنجه انداخته بود که دلم بع آن شکل افتاده بود. چقدر احساس تنهای کردم و از بخت خودم به خود گله مند بودم.

شرایط و اوضاع روحی من هیچ شباهتی به یک عروس جوان نداشت. عمیق نفس کشیدم اما باز نفسم درگیر بود نفس من فقط شهیاد بود. اگر عطر نفس او به صورتم می خورد به یقین حالم بهتر میشد. دوباره دم و بازدمی کردم و حال نفسم جا آمد چرا که این بار بوی بهار را احساس کردم.

#پارت دویست و شصت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

بوی بهار آنجا هم پیچیده بود و طبیعت آماده دگرگون شدن بود. دیگر خبر از یلدای زمستان نبود، و گرمای تابستان هم جانانه کوله سفر بسته بود و شور و حال و احوال آنجا شبیه پاییزی بود که با مهر قدم برداشته بود و زمستان را رد کرده و به بهارانه بهار رسیده بود. عطر دل انگیزی بهاری در صورتم به رقص در آمده بود. چشمانم را بسته بودم. و برای چندمین بار نفس عمیقی گرفتم. طولی نکشید که صدای تقه ای بر در وارد شد و فتانه در چهار چوب در دیده شد از قرار معلوم آنجا اتاق فتانه بود که پنجره ای رو به حیاط داشت.

او با قدم های دلبرانه اش نزد من آمد و گفت:

- چیزی لازم نداری؟

هنوز چشمان را بسته بودم و بوی بهار را استشمام می کردم.

- نه ممنون

کنارم آمد و لب زد.

- داداش فرهاد الان ساکت رو میاره.

چشمم را باز کردم و از پشت پنجره فرهاد را دیدم که ساک به دست وارد حیاط شده بود. انگشت بر لبانش گذارده بود. و از دور بوسه ای برایم فرستاد. فتانه کنارم بود و او برادرش را دید که مهر خود را با فرستادن بوسه ای از دور نشان داد. نگاه به فتانه انداختم. او از کار برادرش میخندید و من مثل مجسمه ایستاده بودم به اجبار جوابش را بی پاسخ نگذاشتم و من نیز برای او خندیدم. دست بر لبه پنجره گذاشتم و با صدای آرامی که او بشنود، گفتم:

- زود بیا بالا.

او نیز میخندید ایستاده بود و نگاهم می کرد. او هیچ ابایی از ابراز علاقه اش نداشت بی محابا لب زد.  
- چشمات شروع کننده این ماجرای عاشقانه بود و من به اجبار پیگیر این ماجرای جذاب شدم.

احساس کردم قلبم از بالای ارتفاعات سقوط کرد. من در حال خودم بودم. و اصلاً متوجه نشدم که کی فرهاد وارد اتاق شد.

فتانه با ورود فرهاد از اتاق خارج شد و ساک مرا روی  
قالی گذاشت و خود نزدیکم آمد. چشمان سیاهش آرامتر  
از هر همیشه بود و مثل دو و سه روز اخیر ناراحتی  
نداشت. خیره به صورتم نگاه می کرد به آرامی زمزمه کرد.

- نمی دونم چرا دلم هوس کرد که یه اتاق خلوتی مثل این  
اتاق قسمت من بشه و من تو خلوتی بکنیم و من فقط  
صدای قشنگ تو رو بشنوم که مدام و پشت سر هم  
بگی:

- دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم.

#پارت دویست شصت و یک

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

او در حالی که حرف که می زد چشم از صورتم بر  
نمی داشت. نفسش بالا نمی آمد.

دست بالا آورده بود که گونه ام را لمس کند اما من سریع  
صورت چرخاندم با آنکه خلاف دل او رفتار کردم اما لب  
او متبسم به تبسم بود.

- منطق نم کشیده من به هیچی صراطی مستقیم نیست. هیچ جوره از دوست داشتنت دست نمی کشم.

نگاهی که از او دزدیده بودم را به چشمان او گره زدم. نفسی- از ته دلش کشید. و دست بر چانه اش کشید و سپس با دندان های یک دست سفیدش لب پایش را به سیخ کشید و نالید.

- نگاه نکن که الآن نفسم بند اومده و نمی تونم حرف از مکنونات قلبیم بزنم. خیلی حرفها باهات دارم. من دوست دارم که نفسم واقعی بند بیاد. این اتفاق هم فقط تو بغل تو، تو آغوش تو بند میاد.

پی حرفش قدمی برداشت و دوباره نزدیکم شد. نگاه به فتانه انداختم او هم مثل برادرش شیطننت در چشمانش خانه کرده بود و از حرف های برادرش حظ می برد. لبم به کلامی باز شد.

- عیبه فرهاد!

خندید و گفت:

- الهی که من قریون فرهاد گفنت بشم

فتانه وقتی حال و هوای اتاق را دو نفره عاشقانه دید،  
ترجیح داد از اتاق خارج شود.

با رفتن او، فرهاد قدمی دوباره سوی من برداشت و من  
دیگر جای هیچ حرکتی نداشتم چرا که به دیوار چسبیده  
بود. قلبم همانند قلب گنجشکی شده بود که با دیدن  
شکارچی تفنگ به دست قلبش قرار از دست میداد. او  
دلهره را در چشمانم یافت اما باز ناپرهیزی کرده بود  
دست بر دیوار گذاشت و من بین دیوار و او قرار گرفتم.  
عطر تنش به مشامم خورد. به چشمانم با خیره نگاه  
داشت. او آرام پچ زد.

یه مدل دوستت دارم هست که گفته و یا شنیده نمیشه  
فقط فهمیده میشه اونم فقط از تو مردمک چشما  
فهمیده میشه. تو هم نگاهم نمیکنی هیچ نمی فهمی که  
چقدر دوستت دارم.

به اعتراض پابر زمین کوبیدم و اسمش را اعتراض گونه بر  
زبان آوردم.

او تازه متوجه حالم شد و باز فهمید که در کارش زیاده  
روی کرده است.

با لبان پر از خنده رشته کلام را در دست داشت.

- وقتی پیش توام فراموش می کنم که نباید دوستت دارم بگویم تا تو بدانی که تمام تو سهم منه.

لختی سکوت کرد.

-یه روزی آنقدر می بوسمت که خودت هم فراموش کنی که روزی به خودت قول داده بودی که عاشقم نشوی. یه روزی تو همین آینده نزدیک وقتی بغلم کنی زیر گوشم میگی که اخیش هیچ جا مثل خونه خود آدم نمیشه.

# پارت دویست و شصت و دو

# زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

وقتی خود را میان دیوار و فرهاد محسوس دیدم. لب به شکایت بردم.

- تو هیچ پایبند به حرفت نیستی!

گوشه لبش گل لبخند شکفته بود. حتی گونه اش هم سر حال بود.

- صدا داریم. من هستم تو هم هستی. پسر. خاله هم که همیشه دوربینش کنارش هست چطوره الان یه سکانس عاشقانه ضبط کنیم؟

با آنکه حرف هایش دلم را نشان رفته بود اما ترس برم داشت. با خود فکر کردم نکند شیطان به جلدش رفته باشد و کاری با من بکند که نباید بکند. چشمانم او را می دید او دست از دیوار برداشت و من چون گنجکشی. که در قفس زندانی بود و تازه آزاده شده، از کنارش گریختم و خود را به جلوی در رساندم و منتظر ماندم تا فرهاد از اتاق خارج شده تا من لباس عوض کنم. او فهمید که از دستش سر خورده ام. با قدم های آرامی خود را به من رساند.

- از این همه دست و پا زدن منظورت اینه که من دوستت نداشته باشم اره؟

من سرم را زیر انداخته بود و حرف نمی‌زدم اما صدای او  
هر لحظه نزدیک‌تر و واضح‌تر به گوشم می‌رسید. من سر  
بلند کردم و نگاه پروانه‌ای او را متوجه خودم دیدم.

- اگه من دوستت نداشته باشم، اگه من نخوامت، اگه  
آرزوی قلبی من نباشی، اگه دلم برات ضعف نکنه و  
غش نکنه و مالش نره. اگه دلم برات تنگ نشه و  
نبطش برات نزنه این دل ول مونده به چه دردی  
می‌خوره؟

امشب رو از ستاره‌ها خواهش خواهم کرد که ستاره‌ها  
تو رو به عشق من نزدیکتر کنه و ماه به تو نشان بده که  
برای من چه معنایی داری.

کوتاه‌تر از همیشه می‌گم دوستت دارم اما از دوست  
داشتنت کوتاه نمیام.

نفس گرم او به تمام ماهیچه‌های صورتم می‌خورد. نگاهم  
را از چشمانش عبور دادم. و ناله سر دادم.

- عشق که مالکیت نمی شناسه. که مال من باشی یا من مال تو. عشق یه رابطه دوستانه هست. یه همراهی هست یه رابطه عاشقانه هست که دو تا آدم باهم هم دل و هم زیون میشن.

با یک مشت فکر و خیال همیشه همیشه زندگی کرد فکری به حالمون بکن.

این بار تلخ خندید و آهی کشید وقتی آه کشید سینه اش بالا و پایین رفت.

- چه فکری در حالی که بند بند وجودم پر از عشق تو هست. برای خوشبختی من فقط یه چیز لازم هست اونم حضور تو در دلم و حضور من در تو. تو این غرور کاذب رو کنار بذار و ببین که چه عاشقانه های شاعرانه ای اتفاق می افتاد.

من پوز خندی زدم و گفتم

#پارت دویست شصت و سه

#و زخم های من همه از عشق است.

## #شمسی جلفا

من پوز خندی زدم و با دستم دست بر گونه ام گذاشتم  
احساس می کردم بدنم گر گرفته است و در حال آتش  
گرفتن است.

- تو چه فکرهای قشنگی تو سرت هست.  
او با خواستن بسیار نگاهم می کرد.

- چرا نباید فکرهای قشنگی تو سرم نباشه؛ وقتی  
صدات مثل سوختن هیزم های خشک وسط یه  
بیابان منو گرم می کنه.

تک خندید و در حالی دست هایش را بهم قفل کرده بود  
گفت:

-اصلاً تو برام نباشی هیچ اتفاقی که دل منو آروم کنه  
نمی افته.

باور کن برای با من خوشبخت شدن به، که، چه و چی  
لازم نداری. تو یک با من باشی دنیا به کامت خواهد بود.  
تو هم رویایی هم هدفی هر کاری برای راه او مدن دلت با

دلم می کنم حتی شده عمرم رو قمار کنم؛ این کار رو می کنم که سهامدار تمام تو باشم.

همیشه خدا پیش او کم می اوردم. باز کم آورده بودم. هیچ جوره قانع نبود و نمی خواست باور کند که من همپای دلش نیستم. غرولند کنان در حالی که با دستم به در اشاره کردم، پلک زدم و نالیدم.

- خیلی خوب برو بیرون دیگه! تا حرفت رو به کرسی نشونی دست بردار نیستی.

در گلویش تک خندید. و خوشحالی از بر و رویش می بارید.

- هنوز مونده منو بشناسی که همسرت کیه؟

دلم می خواست به حرفش بخندم اما باز وجدانم آگاه شد و نگذاشت قدمی در راه فرهاد بردارم. چقدر این وجدان شبیه آینه دق شده بود. او با گفتن باشه، راهش را کج کرد و از اتاق بیرون می رفت که خاله وارد اتاق شد. بنظرم کمی نگران بود که لباس درست و حسابی نداشته باشم.

ولی با دیدن پیراهنی که فرهاد برایم گرفته بود. آسوده خاطر شد و با لبان پر از رضایتی و لبخند گفت:

- یه روز باید بریم مرکز خرید تا برات لباس بخرم.  
من پیراهنم را از ساک در آورده بودم اما هنوز در دستم بود، پچزدم.

- نه. دستتون درد نکنه، من چیزی لازم ندارم. فرهاد  
برام خریده.

چشم و ابروی بالا آورد و با کمی تعجب لب زد.

- نه عمو حسین برات یه مقدار پول کنار گذاشته که تو  
رو بیره بازار و برات خرید کنه. حسین می گفت « که  
نمی خواد حسرت خریدن عروسی تو دلت بمونه.»  
فردا اگه وقت کنیم یه سر باید بریم بازار. پس فردا  
هم که عید. تو اولین شب عید همه رو دعوت کردم؛  
برای شام بیان و تو رو ببین. می خوام همه با  
چشماشون ببین که چی قسمتون شده.

من با تکان دادن سر باشه‌ای گفتم و خاله برای کشیدن غذا راهی آشپزخانه شد و موقع رفتن تاکید کرد که با سر و وضع تمیزی بیرون بروم.

او که رفت نمیدانم چرا و از کجا شادی کوچکی در دلم خانه کرد. اما آن شادی را با استرس قاطی کرده بودم. لباس از تن در آوردم و پیراهنی که فرهاد برایم خریده بود را با یک جوراب شلواری ضخیم تنم کردم..

#دویست و شصت و چهار

#زخم‌های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

دستی بر سر و صورتم کشیدم. ریملی روی پلک‌هایم زدم و با سایه پشت چشمانم سایه انداختم و صورتم را زیباتر کردم و بعد چهره‌ام را در آینه کوچک روی میز چک کردم و از اتاق خارج شدم به محض وارد شدن به سالن سفره بزرگی را دیدم که پهن کرده بودند. یک لحظه کل پذیرایی را از دیدگانم رد دادم. سالنی بود که در طبقه دوم واقع بود با دو اتاق خواب و آشپزخانه نسبتاً کوچک که کابینت‌هایی به رنگ قهوه‌ای داشت. پذیرایی محیطی

متوسط داشت و برای یک مهمانی پنجاه نفره مناسب بود. آنجا محیط آرام و بدون شلوغی داشت و به جز از یک دست مبل راحتی سفید رنگ و یک تلویزیون بیست و یک اینچ طوسی رنگ چیزی نبود و حتی خاله در آشپزخانه آن طبقه آشپزی هم نمی کرد.

من هیچ وقت به این خانه عمو حسین و خاله مریم نیامده بودم و هر وقت که آمده بودیم به خانه ای که در روستا داشتند به آنجا می رفتیم و از آنجا به باغ سیب عمو حسین راهی میشدیم.

فرهاد مرا دید که ایستاده و مات همه جا را دید میزنم به اسم صدایم زد.

- بیا اینجا رها.

من به پیروی از او کنارش رفتم. هیچ نمی خواستم او را در کنار خانواده اش ناراحت کنم. چرا که من و او باید جلو دیگران مراعات همدیگر را می کردیم و باید به گونه ای رفتار می کردیم که کسی نداند ما هنوز زن و شوهر نیستیم. من با قدم های آرامی بر سر سفره نشستم. خاله کوچک فرهاد سفره را در حال چیدن بود. بشقاب های یک دست سفید با قاشق های استیل اصل نگیر را چید و پاش

سالاد و سوپ آورد و سپس غذا که زرشک پلوی مجلسی خوشمزه ای بود. فرهاد برایم غذا کشید و در حالی که برای خود غذا می کشید چشمش به پسر-خاله اش آراز و همسرش افتاد آنها در یک بشقاب غذا می خوردند. لحظه ای نگاهش بر روی آنها مکت کرده بود و معلوم که حسرت رابطه عاشقانه آنها را می خورد. از غذا کشیدن دست برداشت و بشقاب مرا سوی خود کشید و به آرامی آنگونه که فقط من بشنوم زیر لبش پچ زد.

- ما هم تو یه بشقاب غذا می خوریم.

اجبار خود و اکراه مرا دید، اما برنج بشقاب را در دیس خالی کرد و مقداری دوباره برنج و خورشت روی دیس را گذاشت و پچ زد.

- این جوری قشنگتره و هیچ کس هم نمی فهمه که تو منو دوست نداری...

قاشقم در دستم مانده بود و من نمی دانستم باید چکار کنم نگاه به عمو حسین انداختم او متوجه نگاه مات و متحیر من بود. رو به من گفت:  
-نوش جونت عروسم. بسم الله...

من در جواب کلامش فقط توانستم لبخندی ملیح بزنم.  
به اکراه در کنار او مشغول خوردن شام در یک بشقاب  
شدم.

وقتی حرف عمو حسین تمام شد، نگاهی به نیم رخ فرهاد  
انداختم او ریز ریز می خندید و شام خود را صرف می کرد.  
برای فرهاد بد نشده بود او داشت آرام آرام به مراد دلش  
می رسید.

#پارت دویست شصت و پنج

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

فرهاد آنقدر شاد بود که نتوانستم بر برجکش بزنم او به  
خنده های ریز و درشت خود ادامه داد و من نیز مشغول  
غذا خوردن غذا شدم اما به رویای خیس خورده ام سفره  
کرده بودم. در دلم رخت می شستند و مدام استرس آینده  
را داشتم.

خیلی نگذشت که بساط سفره را چیدند محتویات سفره  
رنگین خاله خیلی زود خالی شد و هر چه که خاله زحمت

پختش را کشیده بود خوردند و تمام کردند و در آن بین هر کسی چیزی را به من و فرهاد تعارف می کردند و خاله و عمو حسین بیشتر از همه حواسشان به خورد و خوراک ما بود. من نیز با هر تعارفی دست آنها را رد نمی کردم سفره را جمع کردند و سپس تمامی ظرف و ظروف را به آشپزخانه بردند. فرهاد هم در جمع کردن سفره به آنها کمک کرد.

فرهاد و خانواده اش از همه کس شادتر بودند و منی که به ظاهر عروس آن خانواده شده بودم از شادی آنها نمی توانستم ناراحت باشم. چرا که خانواده او برایم عزیز بودند و روزهای خیلی خوشی را در گذشته در کنار هم گذرانده بودیم.

بعد شام خاله با میوه های زمستانی از همه پذیرایی کرد و سپس مهمان ها یکی یکی قصد رفتن به خانه خود را شستند. فامیل مادری فرهاد همگی مهربان بودند و هر کدام که خدا حافظی می کردند. برای ایام تعطیلات شبی را نظر گرفتند که ما را برای شام دعوت کنند.

همگی بجز مادر بزرگ فرهاد رفتند. و ما تنها شدیم. من و خانواده او مدتی را خلوت کردیم و خاله از مهمانی شب عیدش می گفت و کارهایی می خواست برای آن مهمانی انجام دهد برای فرهاد توضیح می داد و او با جان دل گوش به مادرش سپرده بود و سرش را به علامت مثبت تکان می داد. ساعتی که کنار هم نشسته بودیم من ساکت بودم و بیشتر نگاهم به عمو حسین بود تا بلکه حرفی حدیثی از آقا جانم داشته باشد اما او هیچ حرفی نزد. من نیز هیچ جرات نکردم که از او درباره خانواده ام پرسم. حسابی کسل و خسته بودم و خیلی دوست داشتم که زود به بستر خواب بروم. خاله وقتی متوجه خستگی من شد پیشنهاد داد که به یک اتاق خالی که مختص اتاق خواب مهمان ها بود بروم. من سریع از جای خود برخاسته و با حرف او به اتاقی که فتانه نشانم داد؛ رفتم. رفتی صدای خاله را شنیدم که فرهاد را مخاطب قرار داد.

- پاشو تو هم برو پیش عروست. خوب استراحت کن فردا یه دور بریم برای رها لباس بخریم. برا شب عید می خوام که لباس تر و تمیزی داشته باشه.

فرهاد با صدای مردانه اش گفت:

- باشه. فردا یه دور میریم. اصلا با رها برای خرید نرفتم.

حرفش خاله را وادار به آه کشیدن کرد و گفت:

- اشکال نداره. اینقدر باهم میرید بازار و که خودت خسته بشی- و هر وقت رها جون اسم بازار رو سر زبونش بیاره حالت استفراغ بهت دست بده.

#پارت دویست شصت و شش

فرهاد به حرف مادرش خندید و از جای خود بلند شد و با قدم های بلند خود را به ما رساند و گفت:

- شما برید اتاق. منم میریم که ساک ها رو بیارم.

من تا حرفی بزنم او راهش را کج کرد و به طرف اتاق فتانه راهی شد. من وارد اتاق شدم و فتانه لحاف تشک و تمیزی را برایمان روی فرش پهن کرد کناری ایستاده بودم. و به در و دیوار اتاق نگاهی کردم بنظرم این اتاق نور گیرترین اتاق این آن خانه بود. پرده ای توری سفید رنگ چهارخانه ای را پشت پنجره سه لنگه آویزان کرده بودند و کنارش کلی گل بود که روی استند فلزی سفید رنگی قرار داشت

گل ها همگی سر حال و سبز رنگ تمیز بودند و معلوم بود که خاله آن اتاق را از قبل برای من و پسرش تر و تمیز کرده بود. و حسابی به آن قسمت خانه رسیده بود. روی دیوارهای سفید اتاق هم فقط یک عدد ساعت بود که رنگی به رنگ زرشکی داشت و روی دیوار خود را نشان می داد. و در یک طرف دیوار نیز تابلویی بود که طرح یک دریاچه بود که عکس درخت و مرغابی روی آن منعکس شده بود.

فتانه در حال پهن کردن تشک هایی شد که ملافه های آبی رنگ زیبایی داشتند و روی ملافه کلی عکس قلب بود و به زبان انگلیسی نوشته بود با بهترین آرزوها. نگاه که از آنها گرفتم یاد اولین شب عروسی مان شدم که فرهاد را از خود رانده بودم و او در پذیرایی خانه جلو آشپزخانه خوابیده بود.

فکرم پریشان تر از همیشه شد. حالا شرایط از هر جوی بدتر بود چرا که فتانه برای هر دو تشک در کنار هم انداخته بود و قرار بود که ما در یک اتاق شب را سپری کنیم.

چه خوب میشد الآن در اتاق خانه خودمان بودم راحت روی تخت خواب خودم می گزافتم و می خوابیدم و شب را با یاد شهیداد صبح می کردم و سر صبح به خواب می رفتم و بعد با نق نق های مامان نسرینم از خواب بلند میشدم اما الآن باید شب تا صبح در یک اتاق می خوابیدم. و این برایم خوش آیند نبود چرا که آن اندازه که از ازدواج من می گذشت به آن اندازه هم من از رویای باران خورده ام دور می شدم.

فکرم مشغول بود که فرهاد همراه خاله وارد شد. خاله عادتش بود همه چیز را با آب و تاب تعریف می کرد. از لحاف تشکی که مختص برای عروس و داماد درست کرده بود حرف می زد و از این کارش لذت می برد. من مثل

#پارت دویست شصت و هفت

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

من مثل بچه های بی پدر و مادر به حرف های که بین اندو رد و بدل می شد، گوش داده بودم. فرهاد با لبان پر از خنده داشت از مادرش تشکر می کرد. در آن بین من نیز از او تشکری کردم. خیلی طول نکشید که خاله مریم دست فتانه را گرفت و شب بخیری گفت و از اتاق خارج شد.

فرهاد کناری ایستاده بود. و به محض رفتن آنها در را پشت سر آنها بست و من انگار وسط زمین ایستاده بودم که دستم به هیچ جایی بند نبود. کش و قوسی بر خودم آمدم اما هیچ نمی دانستم باید چکار کنم چرا که فرهاد با تیپا در قفسی— پرتم کرده بود و من دست و پا میزدم که آزاد شوم. اما دیگه آزادی به آن معنا که من دوست داشتم محال غیر ممکنه بود.

او نیز آرام بود انگار به او هم شوک وارد شده بود و فکر این جا را نکرده بود که در خانه پدری اش دیگر روی خوش ندارد که تازه داماد در جایی دیگر و در تنهایی به سر ببرد. مات نگاهم می کرد. انگار لذت آن بوسه های که در شب عروسی بر گردنم زده بود را مزه می کرد چرا که از چشمانش خواندم. چشمانش مست دیدن من بود اما حواس کاملی در سر نداشت و فکرش پریشان شده بود. دستی بر موهای خود کشید و مرتبی آنها را بر هم زد و کلافه نفسش را بیرون داد. او بی هیچ حرفی سمت پنجره رفت

و پرده را پس زد پنجره را که باز کرد هوا رقص کنان وارد اتاق شد. هوا هنوز برودت داشت و سرما یهوپی سر از اتاق در آورد. من سردم شد و دستانم را به لبانم نزدیک کردم و با بخار دهانم دستانم را گرم کردم هو که کردم نفسم تا نصف یک متر جلو پرید. دلم می خواست بگویم:

- فرهاد! پنجره رو ببند.

و قطعاً دل او تنگ شنیدن نامش از زبان من، آن هم با بعلاوه میم مالکیت بود اما زبان من از ترس همبستری با او بند آمده بود. او بیرون را نگاه می کرد و من تمام هیكل او را می دیدم که دست بر چهار چوب پنجره گذاشته بود. آهی کشید. آهش لرزان بود. بر گوشم به گونه خاصی نشست. جوری که دلم برایش ریش شد و ته دلم خالی شد. محزون و آرام شروع به صحبت کردن کرد.

- فکرشو نمی تونی بکنی که چقدر دلم می خواد که باهات یه شب خیابون گردی کنم اونم زیر بارونی که نمه نمه چکه کنه؛ زیر شیروانی یک بلال فروش بایستیم و بلال داغ شیری بخوریم.

#پارت دویست شصت و هشت

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

دلم یه خیابون شلوغ می خواد هر دو تامون لباس گرم  
زمستونی بپوشیم و بریم سمت اون خیابونی که پر از  
ترافیک هست و من دستم رو تو دستات چفت بندازم.  
هی دستات رو فشار بدم و تو جیغ و داد بزنی و من عشق  
و دوست داشتن و خنده هات رو تو چشمت ببینیم و از  
عشق بمیرم. من این طوری یه شب بی تکرار دوست  
داشتنی رو تجربه می کنم

ولی نمی دونم وضع تا به کی این گونه خواهد بود و من روز  
و شبم را فقط با اخم و ترش روی هات تمام خواهد شد.  
کمی سکوت کرد و سپس ادامه داد.

- من آدم صبوری هستم. صبر می کنم فقط صبر و  
صبر.

من بldم برای تمام رنج و محنت های که می کشم صبر  
کنم چرا که صبر اوج حکمت خداست.  
نفسی چاق کرد.

من زیاد مطالعه می کنم یه روز توی مجله تصویر زندگی  
خوندم که نوشته بود.

تو کجا؟

کوچه کجا؟

پنجره ی باز کجا؟

من کجا؟

عشق کجا؟

طاقت آغاز کجا؟

من دیگه بی طاقت شدم بهتره پرده آغاز رو باز کنیم و  
زندگی رو آغاز کنیم. این مدل زندگی کردن که زندگی  
مشترک نیست.

من دوستت دارم و میخوامت آنقدر که میخوام تمام  
خاطراتم از تو شیرین باشه و بس.

میخوام که لا به لایه زندگیم بگی، بخندی، شاد باشی اما  
بمانی. بمانی و بدانی که این عاشق سینه چاک عاشق فعل  
ماندن و بودن.

او تا حرفش را زد سرش را به طرف من چرخاند و خیره به چشمانم نگاه دوخت. آب دهانش را قورت داد.

- امسال رو جور دیگه ای بزن. بمان و وجودت رو همیشگی کن عمر من! گوش به حرف اهالی دل نده این سی دو حرف الفبا مکارن. همیشه تو فکر دسسیه و نیرنگ هستن. به خداوندی خدا قسم من برای ما شدن فقط نیاز به یک الف احتیاج داره والسلام.

خواهش می کنم ازت که در شب های پر از تنهاییم حلول کنی و به عاشقانه هایم رنگ و لعاب ببخشی.

او با گفتن حرفش راست ایستاد و عمیق نفسی کشید و سپس دست راستش را بر پشت گردنش گذاشت پلک زد و آرام پچ زد.

-بعضی- وقتا احتیاج دارم به یک آغوش گرم و کمی اطمینان و اعتماد.

فرهاد پی حرفش ساکت شد و دست های خود را باز کرد  
فکر کرده بود که من آنقدر عقل دارم که به زندگی خود  
سر سامان بدهم نمی دانست که او لایق بهترین ها بود و  
من هیچ لیاقت زندگی با فردی صبور چون او نبودم.

او دست گشوده بود و منتظر بود که بدوم و سر بر  
سینه اش بگذارم

#دویست شصت و نه  
#زخم های من همه از عشق است  
#شمسی جلفا

حرف او که تمام شد. صدای باز و بسته شدن در را  
شنیدم. متعاقب رفتن او لحاف از خود کندم و نفسی—  
عمیق کشیدم و از جای خود خیز برداشته و پشت در  
ایستادم و خیلی زود و تند و سریع لباس راحت پوشیدم و

سر جای خود برگشتم و به او فکر کردم حرمتی که در حق من می کرد تا عمر دارم یادم خواهد بود که چگونه وقتی تمایلی با او بودن نداشتم اذیت نمی کرد و ملاحظه ام را می کرد تا زمان مرا ادب کند تا او و حرمتش را یک جا به بغل بکشم. خودم را با فکرهای جور و با جور گرم کردم. مدتی طول کشید تا او به اتاق برگردد چرا که بنظرم وقتی چشمان من گرم خواب شده بود؛ او آمده بود و رخت خواب خود را جلوی در انداخته بود و پشت در خوابیده بود و من چه خواب پر از آرامشی- را پشت سر گذاشته بودم. از وقتی خوابیده بودم تا صبح که چشم باز کنم هیچ بیدار نشده بودم و با آرامش خوابیده بودم. وقتی که صبح، خورشید خود را از دل سیاهی شب بیرون کشیده بود، بیدار شدم. خورشید دزدکی گرمای نیمه جان اسفند ماهی خود را وارد اتاق کرده بود و تابش اشعه های نور خورشید که اتاق را نور باران کرده و مرا دوباره به زندگی دعوت کرده بود.

چشم که گشودم فرهاد را دیدم که بیدار بود و با فاصله چند متری از من دراز کشیده بود و در دست داشت لنز دوربین یا شیکای خود را تمیز می کرد.

وقتی متوجه شد که بیدارم، دوربین به دست از جای خود بلند شد. هنوز عادت نکرده بودم که او را با لباس راحت

خانه ببینم. با دیدن لباس راحت او خنده به لب من نیز دوید. عرق گیر سفید رنگی بر تن داشت با یک شلوارک چهار خانه. او که خود را نزدیک من کرد بالای سرم نشست و نگاه پروانه ای به سوی من انداخت. خنده مهمان لب های همیشگی او بود باز می خندید لبش حسابی خوش بود.

- صبح بخیر شیرین تر از جانم.

ماشا الله حسابی خوابیدی ها! چقدر کمبود خواب داشتی تو دختر!

نگاهم را که به او دوختم لبم بی محابا خندید انگار یادمان رفته بود که تنها کسی - که مرا از کسی - که عاشقانه دوستش می داشتم؛ همان مردی بود که با لباس راحت جلوی چشمانم نشسته بود. لبم خندید و عقم هیچ مانع نشد که برای همسرم نخندم. به آرامی لب به سخن گشودم.

- چند روز اصلاً خواب راحتی نداشتم. حسابی خوابیدم.

او که مرا اول صبح مهربان یافت؛ دستش را به طرفم  
دراز کرد و گفت: -پاشو این گند کاری هات رو جمع کنیم.  
الآن عزیز بیاد اتاق چه جوابی بهش داری بدی؟ ازش  
خجالت نمی کشی که رو به پسرش نمی دی؟

#پارت دویست هفتاد

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

وای از زبانم ادا شد. این کلمه هم همانند خندیدن لبم  
نترس از مخرج زبانم خارج شد. واقعاً اگر خاله مریم وارد  
میشد و رخت خواب فرهاد را دور از کنار من می دید چه  
جوابی باید به او می دادم. کل انرژی ام با یادآوری آن لحظه  
به تحلیل رفت. همراه با کشیدن یک آه پر از حسرت  
نالیدم.

- ول کن ترو خدا. سر صبحی شروع نکن و استرس تو  
جونم ننداز.

او کمی به طرف من خم شده بود، سگرمه هایش را در هم کشید و سپس خنده رو گفت:

- اگه می خوایی شروع نکنم پاشو موهات رو شونه بزن می خوام ازت عکس بگیرم.

به مخالفت با او برخاسته بودم.

- نه. دوست ندارم.

چشم غزه ای بر من آمد و سپس دستش را کشید و دورین را تا جلوی چشمانش برد و از من که فقط سر و صورتم بیرون از لحاف بود، عکس انداخت و لب زد.

- بنظرم، من شوهرت هستم دیگه. باید گوش به حرفم بدی.

من برای بار چندم به حرفش خندیدم و او نیز خندید. کاش عوض خنده این مدلی شهیاد کنارم بود و او می گفت:

- آماده باش و بخند تا ازت عکس بگیرم.

من ژست می گرفتم و آماده عکس انداختن بودم. او یهو می گفت دوستت دارم و لب من می خندید و او عکسش را می گرفت. اما حیف که قسمت من چیز دیگری بود قسمت فرهاد بود و با او داشتم زندگی می کردم.

خنده روی لبم که ته کشید. نالیدم.

- خودم که هستم دردی ازت درمون نمی کنم. عکس  
رو می خوایی چکار؟

اخمی ریزی روی جینش داشت اما نرم و لطیف گفت:

- می خوام اون روزی که درکنار هم پیر شدیم بهت  
نشون بدم که چقدر اذیتم کردی؟

نمی دانم شگردش بود یا ناخواسته و بدون پیش بینی  
مطلبی را می گفت که دلم را هدف می گرفت و تیری بر  
قلب زخم خورده ام می زد تیری که آغشته به خون عشق  
بود.

دلم ریش شد من کجا سیر می کردم او کجا سیر می کرد. من  
راه پس را عقب گرد می رفتم و او فقط مسیر رو به جلو را  
می دید.

خودم را از لای رخت خواب بیرون کشیدم. عادت بود به  
محض از خواب بیدار شدن باید تخت و کلافه ام را مرتب  
می کردم بر حسب عادت لحاف و تشک را جمع کردم و

سپس با دستم موهایم را مرتب کردم که از آشفتگی دورشان کنم. فرهاد دورین به دست آماده عکس گرفتن بود و می خواست آنها در روزهای خوشبختی نشانم دهد که با چنگ و دندان مرا حساب شده است. درحالی که صورتم به طرف او بود او فوری عکسی - گرفت و من اعتراض کردم و این با ترش رویی بیشتری از من روبه رو شد ولی او به دورغ گفت که داخل دورین حلقه عکسی - نیانداخته است.

او می خندید. به حالش حسودی میشد. چرا که او به مراد دلش رسیده بود. و من هنوز سودای عشق شهیاد را در سرمی پروراند. به آرامی زمزمه کرد.

- با قلبم این جوری بد تا نکن هی دوری نکن. منم دوستت دارم. تو مال منی. اخم هات بالاترین لذت دنیاست. هر چقدر اخم کنی، رو ترش کنی، سکر مه هات رو در هم بکشی، لوس بازی در بیاری من بازم دوستت دارم و دوستت خواهم داشت.

هیچ راه گریزی نبود. نمی دانستم باید چه کنم از یک طرف با دیدن فرهاد و محبتی که بر من داشت مرا ناراحت می کرد و از طرفی دلم. دلی که با هفت آبا و اجدادش عاشق شده بود. بسم الله زیر لب گفتم و نالیدم.

- خاله اینا بیدارن؟

- آره خیلی وقته. اونا عادت به خواب ندارن. مثل عروسشون تنبل نیستند.

#پارت دویست هفتاد و یک

#و زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

چقدر دلم می خواست که اوضاع هر دو خوب باشد اما شرایط برای ما خیلی نامساعد بود. مویی شانه زدم و من تا زدن شانه فرهاد چند تایی عکس گرفت و سپس اقدام به جمع کردن لحاف و تشک خود کرد. مانتویی تنم کردم و برای شستن دست و صورت بیرون از اتاق رفتم. سفره صبحانه ای بر پا شده بود بعد شستن دست و صورت مشغول خوردن صبحانه شدیم. در کنار خانواده فرهاد حداقل کمی حالم بهتر میشد و از دلبری های فرهاد پیش آنها کم میشد. در اثنای خوردن صبحانه خاله گفت که زودتر باید آماده رفتن برای خریدن لباس به بازار شویم. حقیقت دلم یک تفریح می خواست و هیچ چیز نمی توانست اندازه یک تفریح روحیه داغان مرا درست کند. با اشتیاق درونی آماده رفتن به بازار بودم. سریع آماده رفتن شدم. مانتو و شلوارم را پوشیدم و خیلی کم

آرایشی- بر صورت زدم. روانه بیرون شدیم فتانه و خاله مریم از من سریع تر بودند و زود آماده شده بودند. عمو حسین موقع رفتن مقدار زیادی پول در پاکت گذاشت و به دست خاله داد و تاکید کرد که دست بر هر چیزی دست بگذارم؛ خرید کنند. به خودم خنده ام گرفته بود شاید در تاریخ هیچ زنی اتفاق نیفتاده که بعد از ازدواج و راهی خانه بخت شدن برای کسی خرید لباس بروند.

هر سه باهم سوی ماشین رفتیم. من به احترام خاله مریم را دعوت به نشستن در جلوی اتومبیل کردم او با آنکه مخالفت می کرد اما بالاخره راضی شد که در کنار فرهاد بشیند. تا من پشت سر فرهاد قرار گرفتم. او آینه اتومبیلش را تنظیم کرد و من توانستم فقط دو چشم سیاهش را ببینم. او به عمد آینه را تنظیم کرده بود که راحت تر مرا دید بزند.

نگاهی از داخل آینه به من کرد. چشمانش شاد بودند و می خندیدند چرا که او حداقل به ظاهر هم که شده چیزهایی را تجربه می کرد که هر داماد جوانی آرزوی آنها داشت.

در حالی که تبسمی شیرین بر صورتش نشسته بود با نگاه پروانه ای خود چشمکی برایم زد و من از داخل آینه توانستم او را ببینم.

چشمک زدن یک مرد یک معنا بیشتر نداشت. آن کار به معنی دوستت دارم بود و او چه زیبا در خفا و آشکارا دوست داشتنش را فریاد میزد. زود سرم را پایین انداختم و او در گلویش تک خندید.

خاله مریم وقتی پسرش را حواس پرت دید گفت:

- خدایا جونمون رو سپردیم دست خودت. با هوشی و حواسی که پسر-م داره؛ نمی دونم سلامت به خونه برمی گردیم یا نه؟

فتانه اولین کسی- بود که شلیک خنده اش به هوا رفت. من نیز نرم خندیدم و از داخل آینه نگاهی به فرهاد انداختم او هم می خندید آرام بود و از همه وقت بیشتر دوست داشتنی می نمود. لب زد.

- حواسم جمع هست عزیز. نگران نباش.

خاله نسرین در حالی که دست بر سینه ی زده بود قربان صدقه پسرش رفت.

- می دونم. بخاطر رها هم که شده ما رو سالم بر می گردونی.

#پارت دویست هفتاد و دو

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

خندید و ادامه داد.

- راه بیفت. خیلی کار داریم.

فرهاد با شنیدن حرف های مادرش زود ماشین را به راه انداخت و مسیر رسیدن تا به مرکز خرید را در سکوت طی کرد. او ساکت بود و کارش فقط از آینه اتومبیلش مرا دیدن بود. با آنکه نگاهش را دوست نداشتم اما راه هیچ فراری نبود و نمی توانستم جوری بنشینم که او نگاهم نکند. من معذب بودم و او از شیطنت هایش لذت می برد. خیلی زود مسیر را طی کردیم و به مرکز خریدی که اسمش اطلس بود. رسیدیم. فروشگاه اطلس چندین مغازه بزرگ لباس فروشی داشت که هر کدام چند طبقه بود اما چون خاله مریم پاهایش درد داشت ما فقط از طبقه های اول دیدن کردیم.

در بعضی- از مغازه ها بخاطر عید نوروز اِلمان سفره هفت سین بر پا کرده بود. با حسرت نگاهشان می کردم یاد

خانه خودمان افتادم هرساله با کمک آقا جان من سفره هفت سین می چیدم و سفره را در یکی از اتاق های مهمان پهن می کردیم و طول سیزده روز ایام تعطیلات نوروز را از مهمان ها پذیرایی می کردیم. آهی کشیدم. چقدر روزهای قشنگی در گذشته داشتم که همه را پشت سر گذاشته بودم. تا من مشغول دید زدن سفره هفت سین بودم. فرهاد کنارم ایستاد و به آرامی گفت:

-دوست دارم چند تا عکس کنار سفره بندازم.

او آرام می گفت و ذهنم را برای عکس انداختن آماده می کرد. می دانست که دختر یاغی بودم و ممکن بود واکنش بدی داشته باشم.

با آنکه مخالف بودم ولی مخالفتی نکردم و او که دورین را هم با خود آورده بود. خیلی زودتر از آنکه من فکر کنم دورین خود را از کاور در آورد و در حالی که تاکید می کرد حتما سبب بگوییم؛ چند عکس از ما گرفت.

تمامی عکس های که خاله و فتانه نیز حضور داشتند، هیچ مشکلی نبود و فوری عکس می گرفت. واپی از زمانی که می خواست عکس تکی از من بگیرد او به عمد دورین به دست گرفته بود که سر به سر من بگذارد و شاید این تنها راه رسیدن به من بود. وقتی جلوی دورین قرار می گرفتم

با مکث خیلی زیادی عکس می انداخت و معلوم بود که با لذت داشت سر و صورتم را از پشت لنز دوربین تماشا می کرد.

صبر و مکثش عصبی ام می کرد اما چه چاره ای بود؟ تقریباً هیچ.

کار فرهاد که تمامی نداشت با چشم و ایما و اشاره به فتانه گفت که چند عکس دوتایی باهم بندازیم. او دوربین را به دست خواهرش داد و طرز کار آنرا به او یاد داد و خود کنارم ایستاد و با لبخندی بر لب عکس انداختیم. اما عکس در کنار هم را انگار هیچ کس را راضی نکرده بود چرا که حتی خود خاله مریم پیشنهاد داد که دست هم را بگیریم و رو در رو نگاه به هم بکنیم. وای که چه لحظه ای بود؛ نمی دانستم گریه کنم یا از سر حرص بخندم.

#دویست هفتاد و سه

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

کنار سفره هفت سینی بزرگی که در جلوی یکی از مغازها پهن شده بود ایستاده بودیم؛ فرهاد دستم را گرفت و من روبه رویش بودم نگاهم را به صورت او دوختم و برای اولین بار از نمای نزدیک چشمانش را دیدم. چشمانی که شرعی و قانونی مال من بودند اما خود را به لاقیدی زده بودم و چسبیده بودم به یک احساس. آن هم احساسی که دیگر هیچ معنا نداشت و یک خیانت در حق زندگیم محسوب میشد. وقتی چشمانش را دیدم انگار یهویی کسی دست بر غرغره ام گذاشت و راه نفس کشیدنم را تنگ کرد. عمیقی نفسی—گرفتم و پر فشار هوا را به ریه هایم هدایت کردم. دلم با دیدن چشمان عاشقش کمی نرم شده بود.

بعضی ها از آدم ها پنجره ها را باز می کنند و عشق رو فریاد می کشند بعضی ها هو پرده را پس می کشند و عشق را پاورچین پاورچین به خانه دعوت می کنند اما او کارش با همه فرق داشت نگاه می کرد و زیبای منی نفسای منی را داد میزد و هوار می کشید.

او چشمان قشنگی داشت که مردانه مرا می خواست با عشق عجین کند. اما من نابلد راه دلش بودم حیران چشمانش را ورنانداز می کردم. عطر عشق را از چشمانش

بوییدم و استشمام کردم و عطش بوسه اش را در چشمان  
سیاه فامش دیدم. دیدم که در چشمانش از راز گل سرخ  
حرف میزد. او با زبان بی زبانی دست واژه ها را گرفته و برایم  
دوستت دارم ساخته بود. چشمانش از مهری بی کرانه  
حرف زد.

تلاقی نگاه بینمان چیزی را در شاهرگ حیاتم تزریق کرد و  
در دلم چیزی سنجاق شد.

من و او هنوز در هم نگاه داشتیم. او نگاهش پروانه ای  
بود و من از نگاهم چیزی را نتوانستم تشخیص بدهم که  
چه می خواست بگوید و در چشمان او دنبال چه چیزی  
می گشت.

فتانه در کمین شکار لحظه ها بود. آن لحظه پاسکاری  
نگاه بین ما عکسی- انداخت و فرهاد این بار لب به سخن  
گشود و زیر لب دوستت دارم زمزمه کرد و پشتش سرش  
گل تبسم را میان دو لبش نشانده. این مدل عکس  
انداختن بیشتر از همه به مذاق خاله خوش آمده بود چرا  
که می خندید رو به من کرد و گفت:

- رها جون یه مدل دیگه هم عکس بگیرید. عکستون خیلی قشنگ افتاد.

حرف خاله مریم مرا وادار به کشیدن پوفی کرد و روسری سرم را مرتب کردم. با اشاره فرهاد کنار سفره روی یک صندلی سفید رنگ نشستم و فرهاد در پشت سرم ایستاد. او خیلی ریلکس بود انگار که محرم دلم شده و یادش رفته بود که چه قول و قراری گذاشته بود.

#پارت دویست هفتاد و چهار

#و زخم های من همه از عشق است

او با آرامش و بدون وسواس دست بر شانه هایم گذارد و فتانه با گفتن یک دوسه عکس گرفت. بعد عکس انداختن فرهاد کمی به طرفم خم شد و تار مویی از روی سری ام را بیرون زد و گفت:

-حالا یه عکس خوشگلتر دیگه بگیر.

فتانه عکسی—گرفت. متعاقب آن خاله و فتانه قدمی جلوتر رفتند و ما هر پشت سر آنها راهی شدیم. دست به

طرف طرف کشید که دستم را بگیرد اما من دستم را به مخالفت کشیدم و آرام آنگونه که فقط او بشنود گفتم

- فکر نکن با این کار می تونی دلمو به دست بیاری. تو نامردترین کار روی زمین رو برام انجام دادی. حالا که معنی ندارد دم به دقیقه بگی که دوستم داری. من می دونم تو دوستم دیگه هی تکرار نکن. تو خود خواهی و من از آدم های خود خواه خوشم نمیاد. تو یه کاری کردی که نباید می کردی. الآن اینقدر صبور می بینمت از دستت ناراحت میشم چرا که الآن این صبوریت معنی نداره. تو به وقتش کار خودت رو کردی. اینقدر خودت رو مظلوم نشون نده که هیچ مظلوم نیستی.

فرهاد دهان پر کرده که حرفی بزند که خاله صدایم زد.  
- رها بین این پیراهن چقدر خوشگله و خوش رنگه.  
قدمی بلند برداشتم اما فرهاد از پست مچ دستم را گرفت و برای لحظه ای از حرکت کردن ایستادم. فرهاد در چشمانم زل زد و نالید.  
- تو قلبی، روحی، عقلی، شرعی

،قانونی مال منی. اینقدر خودت رو اذیت نکن به واللّه  
من دوست ندارم اذیت بشی. تو رو کنار خودم معذب  
می بینم از خودم بدم می آید اما الآن دیگه هیچ چاره ای  
نیست باید کوتاه بیایی.  
با غیظ گفتم:

- خوش خیالی همه به تو هم سرایت کرده.

پوز خندی زد و گفت:

- اصلاً درکت نمی کنم. چه معنی داره وقتی شوهر  
داری اما باهاش راه نمی ایی؟ وقتی یه جوانی همسر—  
داره باید چشم و گوشش رو کور و کر کنه و با  
همسرش راه بیاد نه مثل تو که همش منو از خودت  
دور می کنی. دوست ندارم اینو بگم ولی یه فکری به  
حال و روزت بکن وگرنه خانواده ها رو تو جریان  
کارخانه می ذارم. من چند روزه همش مراعات حال  
تو رو میکنم اما تو انگار داری از محبت من سو  
استفاده میکنی. بدون که من همیشه این جور  
صبور نیستم خانم کوچولو.

حرفش را زد و مچ دستم را ول کرد و راهی شد. حرفش  
که تمام شد ته دلم خالی شد. احساس کردم قلبم دیگر

نمی زند. چشمم کل هیکل او را دید می زد. او با آنکه چند قدم را جلو رفته بود اما ایستاد تا من خودم را با قدم های لرزان به او رساندم او باز نقشش را از سر گرفت و شد تازه دامادی که ناز همسرش را می کشید.

#پارت دویست و هفتاد و پنج

#و زخم های من همه از عشق است.

نگاهش لختی نگاه چند دقیقه پیشش را نداشت مهربان شده بود و نگرانی در چشمانش موج می زد بی اختیار لبانم باز شد.

- میشه برگردیم خونه، من سردم هست.

آب دهانش را قورت داد و کاپشن بهاری که تنش بود از تنش در آورد و سوی من گرفت. خنده ریزی هم پشت لبش قایم شده بود.

- بگیر بپوش. درسته خیلی مردونه هست ولی از سرما خوردن بهتره عروس خانم.

واقعاً سردم بود و حسابی یخ بسته بودم نوک انگشتانم گز گز می کرد اما سردی من از سرمای هوا اسفند ماه نبود. حرف های چند دقیقه پیش فرهاد بود که آنگونه لرزه بر اندام انداخته بود. او حرفش را زد و من از لحنش فهمیدم که او آن جمله ای که می خواست، هنوز بر زبان نیاورده بود. معلوم بود دوباره قصد چوغولی داشت. به حتم یقین دارم که نقشه کشیده بود؛ شکایت مرا به پیش آقا جان برد و کار نیمه تمامش را تمام کند. من با فکرهای جور باجور خودم مشغول بودم که فرهاد کاپشن خود را به زور دستم داد و گفت:

-بپوش

جمله اش هیچ خبری نبود جمله ای کاملاً امری بود. زود کاپشن کرم رنگ او را تنم کردم و تمام تنم بوی تلخ عطر او را گرفت که همیشه استفاده می کرد. او می خواست لباسش تنم را گرم کند و عطرش قلبم را کمی گرم کند. چه می دانست روز های آینده چه انتظارمان را می کشید.

میان تمام بی ملاحظه گی های خودم حداقل او بود که فکرم بود و همه جوره پشتم بود تا این زندگی نو پا را سر و

سامان بدهد اگر به من بود حتماً تا به حال فاتحه اش را خوانده بودم.

کنارم ایستاده بود و بی حرف بود و داشت مرا با آن حال بدم دید می زد.

- اینجا که هواش خوبه. چرا سرده؟

من به جای جواب دادن به سوال فرهاد نگاهم را به اطراف دوختم. خیلی از آدم های کنار سفره هفت سین جمع شده بودند یا با یک دید از کنار سفره راه کج می کردند و می رفتند و یا مثل فرهاد دورین به دست در حال ذخیره کردن خاطرات خوش زندگی خودشان بودند. نگاهم را دوباره سوی فرهاد چرخاندم و لب زدم.

- همیشه بریم خونه؟

چشم و ابرویش از سر تعجب حرف من بالا پرید و گفت:

- معلومه که نه! مامان کلی برات خرید داره. ما هنوز هیچی نخریدیم.

با آنکه بازار گردی را دوست داشتم اما حال دلم الآن خوب نبود و دوست داشتم به خانه برگردیم اما همان طوری که فرهاد گفته بود کلی خرید داشتیم. با آنکه لرز

به چانه ام هم اضافه شده بود قدم سوی خاله برداشتم و نالیدم.

#پارت دویست و هفتاد و شش  
#زخم های من همه از عشق است

- پس بریم ببینیم که خاله چی پسند کرده؟  
او چشمانش را را این بار ریز کرد و اخمی کوتاه میان  
ابروهای پیوسته اش گره انداخت.  
- عزیز ناراحت بود دیشب می گفت که رها چرا بهم  
مادر نمی گه. دیگه خاله صداش نکن دوست نداره  
که عروسش اونو خاله صدا بزنه.

جوابی نگفتم و نفسی- عمیقی کشیدم و راه رفتنم را ادامه  
دادم. اما بعضی- سنگین بر گلویم چسبید. در حالی که  
کاپشن فرهاد را پوشیده بودم. با قدم های آرام خود را نزد  
خاله رساندم. خاله مریم که از این لحظه باید مامان مریم

صدایش می زدم با دیدن صورت رنگ پریده من مواجه شد. هول کرد و شتاب زده پرسید.

- چت شده؟ چیزی شده؟ فرهاد چیزی بهت گفته؟

بغض سنگینی ته گلویم چسبید. خود را به نگه داشته بودم که کسی نفهمد که چه مرگم شده است. خاله سوال هایش تمامی نداشت.

-فرهاد چیزی بهت گفت؟ چرا حرف نمی زنی تو دختر؟  
وقتی مرا آرام دید رو به فرهاد کرد که دست های خود را زیر بغلش گذاشته بود.

-چش شد رها؟ یه دقیقه پیش که حالش خوب بود؟  
فرهاد ابتدا پروانه نگاهش را سوی من گشود و سپس آهی کشید و با دست محکم و با قدرت پنجه در موهایش انداخت و نفسش را پر فشار بیرون فرستاد.

- حالش خوبه. یه کم سردش شده زود هر چی لازم هست بخریم و برگردیم.

خیال خاله آسوده شد و مرا داخل مغازه ای راهنمایی کرد. خود او پیراهن بلند زرشکی رنگ زیبای انتخاب کرده بود که خریداری شد و قبل خریدن به زور فتانه آنرا در اتاق

پرو تنم کردم. خاله و فتانه در تنم خوششان آمده بود. فرهاد آخرین نفری بود که از در اتاق پرو نگاهی به سر و صورتم انداخت. من برای پوشیدن پیراهن تمام لباس هایم را از تن در آورده آورده بود و حتی سالی هم روی سر نداشتم. با اینکه بعضی-مواقع موهایم را از دیدش پنهان می کردم اما بعضی-مواقع میشد که او موهایم را می دید. وقتی چشمانش را آنگونه پر شوق برای دیدن زیبایی بدنم یافتم خیلی زود رو به گفتم:

-خوبه برداریم؟

او خندید و از هول هولکی حرف زدن من منظورم را فهمید و گفت:

- خوشگله. تو هر چی بپوشی بهت میاد. مبارکت باشه. زود لباست رو بپوش ممکنه سرما بخوری.

هنوز سرما را با تمام وجود لمس می کردم. خدا را شکر آن مغازه بخاری برقی داشت و آنجا تقریباً محیط گرمی بود جلو آن بخاری ایستادم تا سرما را از خود دور کنم اما تنم کخاله پول پیراهن را حساب می کرد فرهاد کنارم ایستاد و زیر لب ناله زد.

-تو نمیدونی که چقدر سخته تو خیالم تورو بغل کنم...

#پارت دویست و هفتاد و هفت

# زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

نگاهم را سوی چرخاندم و باز خودم را مورد لعن و نفرین قرار دادم. چرا این مرد را به چشم نمی دیدم از خودم بدم میاد یک دو راهی گیر کرده بودم که نمی توانستم پیش به جلو بروم. مثل آب راکد در حال گندیدن بودم. حالم از تعفن کار خودم بهم می خورد. کاش اصلاً هیچ عشق و عاشقی نبود. حسرت روزهایی را دل کشیدم که هیچ دغدغه ذهنی نداشتم و فکر و ذکرم همیشه معطوف به درس بود. الآن تنها چیزی که فکر نمی کردم درس و آینده نامعلوم بود.

ذهنم آشفته بود ولی بیچاره چشمانم مشغول دیدن فرهاد بود. او همه کار می کرد که همسرش بشوم، نمی دانست که او برای رسیدن به من باید هفت خان

رستم را سپری کند. باید آسمان را به زمین بیارید که دلم  
همراه دلش شود و محبتش درون ظرف دلم جا بگیرد.  
کار هر دوی ما سخت بود او در به در دنبال من بود و من  
مدام در پی گریختن بودم.

یاد شهیاد در دلم پنجه انداخت چقدر ما هر سه نفر  
مظلوم بودیم. روایت زندگی ما روایت زندگی سه جوان  
عاشقی بود که هر کدام با زبان خود می گفتند من مملو از  
خیال تو و تو خالی از خیال منی.

نفسم را با قدرت بیرون دادم و نگاهش کردم چشمانی پر  
از نگران داشت. به خود گفتم:

-کاش میشد همگی به آرزوهای خودمان می رسیدیم.

حرف فرهاد ته دلم را سوزانده بود. مگر بغل کردن یار  
چه بود که او آنگونه از سختی بغل آن هم در رویاهایش  
حرف می زد. چرا روزگار با من اینکار را کرد که نمی توانستم  
همسری که حلالم بود را در آغوش گیرم و آنقدر بغلی  
بشوم که من در آغوش او حل بشویم. حسی - بد تمام  
وجدانم را نشانه رفت و وجدان نداشته ام را بیدار کرد.  
فرهاد لبخندی شیرین بر لبش راند.

-تو خیلی اذیت می کنی منم خیلی خیلی اذیت می شوم ولی  
خب دیگه چاره ای نیست چرا که هر چقدر بیشتر عاشق  
باشی، بیشتر اذیت میشی. عوضش بیشتر هم لذت می بری  
و این زیباترین پارادوکس دنیایه!

او پی حرفش ساکت شد و لبش را گزید و نگاه مستقیمش  
را در صورتم مکث داد.

بعضی - از نگاه ها جنس خیلی قشنگی دارن و مثل ماه  
وسط آسمان تیره می درخشند. او که نگاه می کرد دلم در  
سکوت خالی میشد. چه نگاهی! نگاهی مهربان که هیچ  
تمام شدنی نبود. روزگار پرگار دلم را درست در پردردترین  
نقطه دوست داشتن گذارده بود.

دل و ذهنم در جنگ و جدال به سر می برد اما چرا من  
باورم نمیشد که همیشه حق با قلب هاست.  
فرهاد دستم را گرفت و آرام گفت:

- پیراهنت مبارکه. بریم ادامه خرید ها.

من اطاعت امر کردم. و از مغازه دار تشکر کردم و راهی  
شدیم. از چندین مغازه دیدن کردیم و خاله کلی برایم  
لباس خرید.

#دویست و هفتاد و هشت

#و زخم های من همه از درد است.

#شمسی جلفا

خاله همه چیز برایم خرید و شلوار کیف و کفش لباس زیر پیراهن و لباس مجلسی- و کلی لوازم آرایشی- و بهداشتی گرفتیم و به خانه باز گشتیم.

مسیر بازگشت کمی از حالم خب شده بود. و فرهاد به محض سوار شدن بخاری اتومبیلش را روشن کرد تا من سردم نشود با فتانه گرم صحبت شده بودیم و از خریدهایم حرف می زدیم که یهویی فتانه دست در زانویم گذارد برای لحظه ای دردم گرفت. وای از دهانم خارج شد فرهاد همان لحظه ترمز تیزی کرد. سرش را زود به طرف عقب چرخاند و پرسید.

- چی شده؟

درد من انگار زیاد بود که چشمانم خیس شد.

او می دانست که زخم های عشقی که از آقا جان بر تنم باقی بود هنوز درد داشت و با کوچکترین اشاره به کبودی کمر بند تنم می لرزید.

من با گفتن چیزی نیست راه بیفت جواب سوالش را گفتم  
و فرهاد چشمانش را سوالی به فتانه دوخت. فتانه شال  
روی سر خود را مرتب کرد و در جای خود کمی جا به جا  
شد و مضطرب گفت:

-بخدا من کارب نکردم. تا دستم رو روی زانوش گذاشتم  
اون طوری وای گفت.

خاله که هنوز گیج میزد با شنیدن حرف دخترش فتانه رو  
به من کرد و با مهربانی پچ زد.  
- چیزی نیست. دردت گرفته.

هر دو ته ماجرا را خوانده بودند و فهمیده بودند که بله  
فتانه درست روی منطقه کبودم دست گذاشته که مرا  
آنگونه پریشان کرده است.

فرهاد کلافه پوفی کشید و راه افتاد. مسیر را در سکوت  
طی کردیم اما آرام آرام من گریه سر داده بودم.

ما هر چهار نفر پلاستیک خریده ها را در دست گرفتیم و  
به منزل وارد شدیم. به محض ورودمان به خانه بوی  
قرمه سبزی به مشام رسید. عطر و بویش یاد قرمه

سبزی مادرم انداخت. با حالی دگرگون وارد خانه شدیم. حال این روزهایم خیلی بد بود همش هوای گریه داشتم دلم خواست در تنهایی آنقدر گریه کنم که سبک شوم.

مادربزرگ فرهاد که حالا من نیز او را مادر بزرگ صدایش می‌زدم برای ناهار قرمه سبزی پخته بود. او لباس‌هایش را عوض کرده بود و پیراهنی با زمینه سرمه‌ای و گل‌های ریز بنفش و صورتی بر تن کرده بود، با روی گشاده به همگی خسته نباشید و خوش آمدگویی کرد. من نیز ضمن تشکر از او، دست و صورتی شستم و با دعوت خاله مریم کنار بخاری روانه شدم. خاله مریم شعله بخاری را بیشتر کرد و من تمام تن پر از دردم را روی پاهایم کشیدم و خود را به بخاری چسباندم. همیشه آدم سرمایی بود و عاشق گرما بودم. خاله وقتی مطمئن شد که حال من رو به بهبودی است با مهربانی گفت:

- من برم غذاها رو بکشم.

من و مادر بزرگ دور سفره نشستیم. و فرهاد دنبال آوردن خریدهایمان رفت.

#دویست هفتاد و نه

#و زخم های من همه از عشق است.

از وقتی آمده بودیم عمو حسین را ندیده بودم اما صدایش از اتاقی که مختص اتاق مهمان ها برای پذیرایی بود، می شنیدم که گرم صحبت کردن با تلفن خانگی در اتاق دیگر بود. آنگونه که حرف می زد معلوم بود طرف مقابلش آشنا بود. چرا که اصلاً رسمی حرف نمی زد من با دو گوشم به حرف عمو گوش داده بودم خدا خدا می کردم که او با اقا جانم حرف بزند چرا که سه چهار روزی میشد که آنها را ندیده بودم. دلم با آنکه از آنها دل چرکین بود اما دل تنگشان بودم و شاید این همه دم دمه مزاجیم بخاطر دوری از آنها بود.

چشمانم همانند پاییزی شده بود که دلتنگی را به آن سنجاق کرده بودند. آهی ریز کشیدم و صدای اصرارهای عمو حسین را می شنیدم که مخاطب پشت تلفن را برای فردا شب دعوت می کرد. کمی که سکوت کرد بعدش چند خدا حافظ پشت سرهم گفت و آخر سر گفت:

- منتظرتون هستیم. افتخار بدید و تشریف بیارید بدون شما این مهمونی معنا ندارد.

او پی حرفش گوشی را سرجایش قرار داد و پکر نزد ما برگشت. تا وارد پذیرایی شد با صدای بلندی سلام و خوش آمد گفت و نزدیک من نشست. من به احترام از سر سفره بلند شده بودم او خواهش کرد که بشینم. به فاصله یک آدم از من نشست. حواسش بود می خواست فرهاد در کنار من بشیند. سوالی پرسید.

- تونستی چیزی بخری؟

صورتی پایین بود. از همه بیشتر بخاطر او ناراحت بودم. این حق او نبود که اینگونه پرسش را داماد کند به حتم آرزوها برایش داشت. اگر که نداشت این جشن به چه معنا بود؟

شرمنده بودم سرم را به گریبان فرو بردم. آنقدر فرو بردم که چانه ام به سینه ام چسبیده.

- بله همه چی گرفتیم دستتون درد نکنه. من راضی نبودم خود فرهاد برام کلی لباس خریده بود. صدای رسا و گویای عمو حسین در گوشم طنین افکند.

- مبارکت باشه. اشکالی نداره. باید تو رو می بردیم برا خرید. کاراتون به کم هول هولی شد.

جمله آخرش انگار یک تست آب گرم بود که از سرم سرازیر شد.

- دستون درد نکنه. همه چی عالی بود.

فرهاد با وردش پلاستیک ها را کنار پرده سفید رنگ طوری گذاشت و خود وارد شد به احترام او من باز از جای خود بلند شدم با شناختی که از مادر بزرگ فرهاد داشتم. می دانستم که تمام رفتارم هایم را زیر زربین قرار داده است و با حوصله کارهایم را حلاجی می کند. وقتی او کنارم نشست دستم را گرفت و در حالی که خود سر سفره می نشست دست مرا هم کشید که بشینم. کنار هم نشستیم و فرهاد بدون آنکه نگاهی به من بکند از عمو حسین پرسید.

- تونستید تماس بگیرید با حاجی عمو فتاح؟

#دویست هشتاد

#دویست و هشتاد و یک

#شمسی جلفا

من تا اسم آقا جان را از زبان فرهاد شنیدم مشتاق شنیدن  
جواب شدم.

در حالی که قاشق روی بشقاب را به بازی گرفته بودم.  
گوش هایم را تیز کردم.

- آره. خیلی اصرار کردم که بیان اما حاجی قرآن زیر  
بغلش زده. نمیاد که نمیاد. منم بهش گفتم که  
منتظرم. ولی امیدی به آومدنش ندارم.

عمو حسین پی گفته هایش سرش را سوی من خم کرد و  
گفت:

- بازم بخاطر تو عصر-زنگ می زنم بلکه بیاد. دوست  
ندارم ناراحت ببینم.

بعضی ته گلویم چسبیده بود و اجازه نمی داد که نفسم بالا  
بیاید چه برسد به آنکه حرفی بزنم. دست بر گلویم  
گذاشتم همه متوجه بغضم شده بودند اما همگی خود را  
به کوچه علی چپ زده بودند و انگار نه انگار که مرا  
آنگونه بد حال دیدند. احساس کردم برای ثانیه ای هیچ

اکسیژنی به مغزم نرسیده است و سرم به شدت درد گرفت. فرهاد لیوان آب دستم داد و گفت:

- بگیر بخور.

لیوان آب را از دستش گرفتم و جرعه جرعه سر کشیدم آب تمام بغضم را شست و با خود برد و سردرد سرم دلتنگی هایم را دود کرد. و فقط متوجه حال الان خودم شدم.

رو به او آرام گفتم:

- میشه از قرص های شرکت خودتون برام یه قرص بیاری؟

او متعاقب حرف من از جای خود بلند شد و گفت:

- از اونا نمیارم. دیگه اعتباری به اون قرص ها نیست ولی یه استامینوفون برات میارم.

به اعتراض سرم را بلند کردم و ناله کردم.

- نه فقط اون قرص ها حالمو رو خوب میکنه. چند

دقیقه طول نمی کشه که با خوردن این قرص ها حالم

بهرتر میشه. از هم اونا برام بیار.

چشم غره ریزی آمد و غرولند کنان گفت:

- باشه.

او برای آوردن قرص به اتاقی که مختص ما در نظر گرفته بودند رفت و من رو به عمو حسین کردم برای چند لحظه نگاهش کردم و سرم را پایین انداختم. چقدر آن لحظه احساس حقارت کردم اگر من دنبال آن دیدار کذایی با مادر شهیاد نرفته بودم الآن هم اینجا نبودم. واقعاً از کرده خودم پشیمان بودم. کاش هیچ وقت آن روز خورشید طلوع نمی کرد و لبخند نمی زد و لهجه ی زندگیم را عوض نمی کرد.

شرمنده گی از سر و صورت می بارید من با این آدم های مهربان خیلی بد تا کرده بودم. همان جا سر سفره در دلم به خود قول دادم که مهر شهیاد را از دل بیرم و مهر فرهاد را جایگزینی کنم. راهم سخت و طاقت فرسا بود به گفتن آسان بود که یاد شهیاد در دلم ترک بردارد اما دیگر دیر شده بود و نمیشد که با آبرو دو خانواده و آینده خودم بازی کنم. خودم را دست سرنوشت سپردم اما نمی دانستم از پس این کار چگونه بر خواهم آمد یا نه؟!

فرهاد با همان قرص های شرکتد خودشان نزدیکم آمد و مرا که سخت به فکر فرو رفته بودم صدایم زد.

- رها!

سرم را بلند کردم و جانم گفتم چشمان او شبیه آفتابی بود  
که وسط آسمان مرداد ماه بود. چشمانش مخملی و  
پرنور گشته بود و از خوشحالی برق زد.

قرص را به طرف گرفت و سرجای خود در نزدیکی ام روی  
زانو نشست و سرش را کمی سوی من خم کرد و در حالی  
که به چشمانم نگاه دوخته بود گفت:  
- فرهاد قریون جان گفتنت بشه.

به گمانم عمو حسین و مادر بزرگ صدای فرهاد را شنیده  
بودند که آنگونه متعجب ما را دید می زدند. چرا که برای  
آنها تازگی داشت که پسرش را در کنار عروسشان آنگونه  
شاد ببینند.

#دویست هشتاد و یک

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

من از خجالت سر بر زیر انداختم. خاله مریم و فتانه یکی  
خورشت به دست دیگری پلو به دست وارد شدند و

داخل سفره گذاشته و همه را دعوت به خوردن غذا کردند

فرهاد برایم مقدار زیادی غذا کشید چون سرم درد داشت می دانستم که غذا از گلویم پایین نخواهد رفت. به اعتراض گفتم که زیاد است اما مادر بزرگ فرهاد خنده رو، رو به من گفت:

- زیاد نیست دخترم بخور جون بگیری. قراره چند تا نوه خوشگل و تپل برامون بیاری. تو باید جور مادر شوهرت رو هم بکشی—، زبونم مو در آورد اینقدر بهش گفتم که برام نوه بیاره. اما آخر سر هیچ وقت به حرفم گوش نکرد.

فرهاد چشمان سیاه فامش را به صورت من دوخت و خندید. منتظر دیدن عکس العملی من بود. من فقط در جواب مادر بزرگ انشا الله گفتم و مشغول خوردن غذایم شدم.

همه خانواده فرهاد عجله داشتند که باقی کارهای مهمانی فردا شب را انجام دهند فردا عصر لحظه تحویل سال بود و قرار بود که همان شب در آن خانه مهمانی برگزار شود. خیلی سریع بساط ناهار را جمع کردند. حال من نیز

خیلی مساعد نبود و همیشه هنگام درد کردن سرم حالت تهوع به من دست می داد. باز همان حالت را داشتم با پیشنهاد فرهاد بعد تشکر از مادر بزرگش بخاطر غذای خوشمزه اش درون اتاق خزیدم و خیلی زود پتویی روی فرش انداخته و دراز کشیدم.

خیلی به تنهایی احتیاج داشتم چشمانم هوای گریه داشت و دلم میخواست جایی دنج پیدا می کردم و حسابی گریه می کردم تا کمی سبک بشوم. اما فرهاد وارد اتاق شد و تمامی خریدهایمان را به اتاق آورده بود. همه پلاستیک ها را گوشه اتاق گذاشت و گفت:

- ما یه سر بیرون کار داریم میریم شاید چند ساعتی طول بکشد برگشتنمون.

مواظب خودت باش. فتانه خونه هست. تنها نیستی.

سرم را به تایید فهمیدن حرفش تکان دادم و به او به سلامت گفتم. حرفش چقدر به معنای دوستت دارم، شبیه بود. من با حرفم او را بدرقه کردم اما او هنوز ایستاده بود و بر برگاهم می کرد. او هیچ قیافه دوروز گذشته را نداشت و آدم احساس می کرد که سوای خندیدن چشم و لب هایش صورتش گل انداخته است.

پروانه نگاهش را به آرامی سوی من بال گسترانید و گفت:  
-هیچوقت ، هیچ کس به اندازه ی من دوستت نخواهد  
داشت. این رو مطمئن هستم.

من پی شنیدن حرف های او چشمانم را مالیدم و سکوت  
کردم.

اما نگاه او مهربان بود. با ملاطفت مرا مخاطب خود قرار  
داد.

#پارت دویست هشتاد و دو

#زخم های من همه از عشق است.

- از بس گریه می کنی چشات قرمز شدن اما بازم  
خوشگلی و جذابیت خودت رو داری.

او لختی سکوت کرد انگار برای رفتن دو دل بود لب پایین  
خود را زیر دندانش کشید و آنرا جوید خیره به چشمانم  
زل زده بود.

شب باید باهم حرف بزنیم اما قول بده که این بار مثل  
بچه ها خودت رو قایم نکنی!

بدون هیچ حرفی سرم را تکان دادم بهترین فرصت بود تا  
خود را امتحان کنم ببینیم که میتوانم یاد شهید را از دل  
بیرون کنم یا نه.

نگاهش روی لب هایم چرخاند و آهی ژرف کشید.

- خودتو رو به خواب هم بزنی بیدارت می کنم.

این بار لبخند محوی روی لبم کشیده شد و شال روی  
سرم را مرتب کردم. و صدای او در گوشم طنین افکند.

- به والله بخاطر خودم نمیگم. تو رو این طوری  
نمی تونم، پریشون ببینم.

چقدر حس خوبی می توانست داشته باشد که کسی—  
اینگونه مراقب تو باشد.

به تمسخر خندیدم و گفتم:

- می دونم.

قدمی سوی در برداشت و زیر طاق در ایستاد و نالید.

- بعضی ها فقط به این خاطر وارد زندگی آدم ها میشن  
که چگونه رها کردن رو یاد بدن.

او حرفش را زد و دست بالا آورد و خدا نگهدارت باشد  
گفت و در را بست و رفت.

هر وقت که در تنهایی او در اتاقم بود؛ می ترسیدم.  
می ترسیدم که مرا از دنیای دخترانه ام دور کند. نفسی—  
عمیق کشیدم و پای حلاجی کردن حرف هایش نشستم  
منظور او از بعضی—ها شهیاد بود آن خاطره خوش و  
شادم.

یهویی در باز شد و او را خندان دیدم که در چهار چوب در  
ایستاده بود. نگاهش بر صورتم بود جنس نگاهش  
عاشقانه بود. با لحنی نرم پچ زد.

- تو خیلی برام قشنگیا. یعنی خیلی برام زیبایی. اصلا  
تعریف من از زیبایی یعنی وجود تو.

کمی سکوت کرد و باز ادامه داد.

- می دونی داشتنت مثل جاری بودن مورفین تو رگ های یه  
مریض بدحاله.

نمیگم حالم بده ها، اتفاقاً حالم خیلی خوبه. ولی وقتی هستی خوب ترم.

وقتی هستی حالم بهتره. وقتی هستی آرومم. اصلاً بودنت برام دل گرمی هست. دلگرمی زیبایی که به تمامی خوشی های پوچ این دنیا تو خالی می ارزه.

شب قبل اینکه پیام باهات حرف بزنم وضوی عشق می گیرم شاید تونستم دستان قشنگت رو لمس کنم. سوره عشق را هم قبل آمدن به اینجا خواهم خواند شاید که بشود تو را بوسید.

# پارت دویست و هشتاد و سه

# زخم های من همه از عشق است.

لبم دل رحم تر از قلبم بود، وقتی بحثی از عشق میشد؛ زود باور میشد خیلی زود حرف های فرهاد تبسمی را گوشه لبم جا داد و راضی به خندیدن شد. لبم به قشنگی شبنم روی گل سرخ خندید و سپس پچ زدم.

- برو دنبال کارهات. تا شب خیلی مونده. تا اون موقع کی زنده هست کی مرده!

دست بر کمرش زده و اخمی ریز بر جبینش انداخت و گفت:

- انشا الله که چیزی نمیشه!

تو که اخم نمی کنی برام یه دنیا ست. با دلم راه بیا؛ قول میدم آنقدر دوستت داشته باشم که خدا را هم به شک بندازم که شروع یک عاشقانه واقعی از من تو بوده یا از آدم و حوا؟!

حرف های فرهاد هوشیارترم کرد.

-تو باز به جاده خاکی زدی برادر برو. این همه نا پرهیزی نکن. زشته کارت.

معلومه که آدم فراموش کاری هستی؟

خندید؛ تبسمی به شیرینی قندآب زد.

- می دونی که من چند ساله منتظرت هستم که به صورتم نگاه کنی و بخندی. دیدن خنده روی لب ت برام شده یه حسرت.

من با شنیدن حرفش پتو را تا بالای سرم آوردم. او باز دست به کار شده بود که رد دلم را بزند بلکه بتواند کلید قفل قلبم را به دست گیرد. زیر پتو خریدم تا دیگر به حرفهایش نتواند ادامه دهد چرا که در حق او ظلم کرده بودم و او رنده برداشته بود و روی خود می کشید و فداکاری می کرد در حالی که من لیاقت آن همه محبت او را نداشتم چرا که با آنکه من زن شرعی و قانونی او بودم. هنوز اجازه نداده بودم که یک بغل آرامش از من بگیرد.

او وقتی مرا ساکت دید در را بست و رفت. من ماندم و دنیایی از خیال پارادوکس. اما تصمیم داشتم که تیشه بردارم و به پی عشق شهیاد بزنم. چرا که در قاموس یک دل نمی گنجید که دو نفر حضور همسانی داشته باشند باید از اول راضی به این وصلت نمی شدم و حالا که راضی شده بودم حتی فکر به شهیاد هم خیانت در حق فرهاد به حساب میشد.

بعضی لحظات فکرهای مریضی به سرم می زد. مثلاً به سرم زده بود که به بهانه ای از فرهاد طلاق بگیرم اما به چه بهانه ای؟ فرهادی که راضی نمیشد حتی یک قطره اشک از چشمم بچکد.

دو راهی عجیبی گیر کرده بودم اما می دانستم که هیچ مشکلی نبود که تا حالا حل نشده باشد.

با رفتن او پتو از سرم باز کردم و به سقف چشم دوختم این اتاق همان اتاقی بود که دلم می خواست در آن گریه کنم. آرام در درون خودم گریه سر دادم.

چند ساعتی به همان شکل گذشت و هوا تاریک شد. آن روز آخرین روز سال یک هزار و سیصد و چهل بود. غم عجیبی درونم انباشه بود. غم دوری از خانواده ام و غم خیانتی که در حق خانواده فرهاد و خانواده اش داشتم می کردم و بیشتر از غم هجرانی که داشت زندگیم را به ورطه نابودی می کشاند.

#پارت دویست هشتاد و چهار

#زخم های من همه از عشق است.

دست روی شقیقه های سرم گذاشتم هنوز تند نبض میزد و سرم هنوز کامل خوب نشده بود. به پا شدم و از رخت

خود بیرون آمدم. چشمم به خریده‌هایم افتاد. کنار آنها رفتم و یکی یکی وسایل‌ها را از داخل پلاستیک بیرون آوردم. هیچ ذوق و شوقی در من نبود. یاد ندارم و محال بود که چیز تازه‌ای بخرم و آنرا نپوشم و در اتاق چرخ نزنم و از داخل خود را برانداز نکنم الان هیچ دل و دماغ برایم نمونده بود که از داشته‌هایم لذت ببرم.

من برای لحظه‌ای مُردم. به گمانم مرگ داشت مرا امتحان می‌کرد چرا که نقاب بر چهره زده بود و در قالب دلتنگی خود را به قلبم رسانده بود. باز نبض دلتنگی‌هایم با شدت میزد. بی‌هدف از کنار خریده‌ها گذر کردم. روسری روی سرم انداختم و سر و صورت‌م را مرتب کردم و از اتاق به سمت آشپزخانه رفتم.

با ورودم به آنجا صدای توقف اتومبیل فرهاد را شنیدم. پرده سفید توری را کنار زدم و از پنجره کوچک آشپزخانه نگاه به بیرون انداختم. به چند ثانیه نکشید که تمامی لوازمی که برای شام فردا خرید کرده بودند وارد حیاط کردند. خانواده فرهاد کلی برای شام فردا تدارک دیده بودند و هر چه لازم داشتند را خریداری کرده بودند. سر آشپزی هم همراه آنها وارد حیاط منزل شد. پیرمردی که حاجی صدایش می‌زدند. حاجی گوشه‌ای از حیاط که نزدیک به زیر زمین بود را انتخاب کرد و پیشنهاد داد که

در آن قسمت آشپزی خواهد کرد. تمامی وسایل ها را در گوشه جا داد. و بعد خیلی سریع سفارشات لازم را به عمو حسین و خاله مریم داد و سپس کناری ایستاد تا کمی اوضاع آنجا را فرهاد و عمو حسین رو به راه کنند و بعد مشغول خرد کردن مرغ ها بشود. کمی از وسایل که جا به جا شد. خاله از سر آشپز قول گرفت که فردا حوالی ظهر برای پختن شام آنجا بیاید.

چشمانم خاله مریم را را می دید که از خستگی پای راه رفتن نداشت. قدم های آرامی بر می داشت اما متوجه حضور من از پشت پنجره شد. دستی برایم تکان داد و پرسید.

- چای داری عروس خانم!

با تکان دادن سرم بله گفتم.

به محض آنکه خاله مرا صدا زد فرهاد نیز سریع سر بلند کرد و به نشانه سلام و احوال پرسی دست بالا آورد. من او را دیدم. چون عمو حسین و مادر بزرگش

کنارش بود، به اجبار دستی برایش بالا آوردم. اما خیلی تیز سویی نگاهم را به طرف دیگر حیات انداختم. حیات متراژ زیادی نداشت و فقط چند درخت گردوی پیر در گوشه چپ حیات جا خوش کرده بود. و زیر یکی از آن

درخت ها تابي سفید رنگ بود. سر و رویش نشان می داد  
که از پس زمستان سخت در آمده است.

با ورود خاله به منزل شور و هیجان بالا گرفت. هنوز  
خبری از مادر بزرگ نبود. او کلا آدم آرامی بود و کاری به کار  
کسی نداشت. من سوی سماور رفته و متوجه شدم که از  
قضا فتانه چای تازه دم کرده است.

چند استکان روی سینی گذاشته و پای سماور بردم. فتانه  
اصرار داشت که سینی را از دستم بگیرد اما خودم دوست  
داشتم که چای بریزم.

خیلی زود داخل استکان ها را پر از چای کردم و پیش خاله  
برگشتم. خاله در حالی که روی مبل راحتی نشسته بود.  
چای از درون سینی برداشت و نگاهی از سر شوق سر تا  
پایم را برانداز کرد و مشتاقانه گفت:

- این چای خوردن داره؟ میتونی برا فرهاد هم بیری؟

#پارت دویست هشتاد و پنج

#زخم های من همه از عشق است.

#شمسی جلفا

به صورت خاله مریم نگاه کردم و کنج لبم لبخندی گل صورتی داد.

چای بهانه بود او قصد داشت من پیش فرزند ارشدش باشم. او به خوبی خبر از مکنونات قلبی پسرش داشت. می دانست که هر زمان که با من است حال او خوب است.

سینی را روی میز گذاشتم. کنار خاله آرام قرار گرفتم و بریده بریده شروع به صحبت کردم.

- آخه فرهاد که تنها نیست؛ چند نفر هستن. باید برا همشون چای بیرم.

خاله مریم به محض اینکه موافقت مرا دید با صدای بلندی فتانه را صدایش زد.

- چند تا چای بریز. رها جون می خواد برا فرهاد و اقات چای بیره.

خاله از آن جوانی عادت داشت که چای خود را گرم  
صرف کند، استکان به دست گرفت و گفت:  
-خودت هم بخور. بعد برا فرهاد ببر.

منم آدمی چای دوست بودمو بخاطر سردرد سرم نیز  
دوست داشتم استکانی چای بخورم. اما از جای خود بلند  
شدم و به سوی فتانه رفتم.

او چند استکان چای ریخته بود و قندان شیشه‌ای درون  
سینی گذاشته و لبخند زنان به صورتم نگاهی انداخت و  
گفت:

- ببر برا دوما دت که حسابی خسته شده.

من سینی به دست از او تشکر کرده و از پی خاله به آرامی  
سوی فرهاد روان شدم.

کمی استرس در جانم نشسته بود. باز چند حس مبهم و  
تاریک در وجودم زاییده شد.

با قدم‌های لرزانی پیش به جلو می‌رفتم. روی آخرین پله  
ایستادم و نفسی عمیق کشیدم احساس کردم سوای بی  
نظم زدن قلبم کف دستانم نیز عرق کرده است.

احساس کردم هر آن ممکن است سینی از دستم بیفتد و رسوایی به بار بیاورم. خیلی تند و تیز سینی حاوی استکان چای را روی پله ها گذاشتم و سر خودم را به دیوار چسباندم. احساس می کردم که زمان ایست کرده است و هر ثانیه ای از آن به اندازه عمری سپری می شود.

آهی از دست این زمانه چموش کشیدم. آدم وقتی حالش خوش است زمان شدت می گیرد و زود سپری می شود اما وقتی ناراحت و آندوهگین هست کش می آید و متوقف می شود. و پی آن دلتنگی با قدرت تمام خود نمایی می کند.

#پارت دوئیست و هشتاد و شش

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

وقتی که قرار باشد که دلتنگی به آدم هجوم بیاورد؛ آدم بی اختیار می شود؛ چشمانش خیس می شود و آه پشت سر هم از میان لبش خارج می شود. یاد شهیاد همانند ماه شب چهارده در آسمان تاریک دلم خود نمایی می کرد ولی با این حال دلم برای فرهاد نیز خون بود چرا که هیچ حسی- دردناک ترین از این نیست که بعد از سال ها سر

کله زدن با این و آن، بعد از کلی مصیبت رسیدن حالا نتوانی زندگیت را نفسش بکشی. — آنگونه که من خبر داشتم خوشبختی و سعادت‌مندی برای او زیر باران رفتن بود آن هم بدون چتر در دست داشتن. تا زیر باران آنقدر بی پروا شعله‌های عشقش را فریاد زند تا که پيله مرده را پروانه کند اما ای کاش ما بین این همه مشکلات فریاد رسی پیدا بشود و مرا بی خیال از برکه تلخی‌ها بگذارند و به وصل شیرین‌تر از جانم برسانند. کاش کسی پیدا بشود و دکمه زمان را به عقب برگرداند و من برگردم به شب‌هایی که فکر و خیالم آلازایمر گرفته بود و به مانند کودکی‌های مان در خواب هم بخندم.

به خود نهیب زدم. ای کاش یکی پیدا بشود و پروانه‌وار بگویند عشق با تمام مشکلاتش پایانی ندارد و تاریخ انقضا ندارد هر چند اوی دوست داشتی دست نیافتنی نباشد چرا که اگر عشق پایان داشت؛ نام لیلی زیر خروارها گل مدفون شده بود و طعم شیرین از یادها رفته بود و دیگر خاطرات تلخ فرهاد از شیرینی شیرین نبود.

کاش یکی پیدا بشود و بلند بگویند که عشق پایان بهاری هست که از پس زمستان بلند شده است. تا بلکه من قدر این عشق را بدانم که فرهاد سخت دوستم دارد اما من

دوست داشتنش را آسان گرفته بودم. ولی من انقدر با این احساس ناشناس بودم که می خواستم با خاطرات او پی که دیگر هیچ گونه امید وصال نبود با خاطراتش ادامه بدهم.

آهی عمیق کشیدم و تعرق داستانم را به لباسم مالیدم و سینی را برداشته و قدم به حیاط گذاشتم خط قرمز کشیدم بر همه آنچه که در درونم بود. لبخندی بر لب آذین کردم و سوی فرهاد رفتم با صدای بلندی سلام گفتم که هم زمان با فرهاد، مادر بزرگ و حسین آقا نیز متوجه حضور من شدند. به همگی خسته نباشید گفتم و سینی چای را اشاره کردم و گفتم:

- بفرمایید چای!

آهالی درون حیاط تقریباً دور هم بودند و مشغول کار بودند. فرهاد از کنار سر آشپز بلند شد و دستانش را با شلینگ آب ظست و سوی من آمد و گفت:

- چرا من از تو سر در نمیارم.

من خنده ای را مهربان لبم کردم.

- برات چای آوردم.

فرهاد سینی چای را بدست گرفت و پچ زد.  
- عرفت انت کل عمری.

او یهوپی زمزمه کرد. و من معنی اش را خوب متوجه شدم،  
گفته بود.

- فهمیدم که تو تمام عمر منی!

#دویست هشتاد و هفت

# زخم های من همه از عشق است.

تیغ لبخند بر لبم کشیده شد.

- چای سرد میشه، تا گرم هست، بخورید که گرمتون  
بشه.

تمام چهره اش به کل به خنده نشسته بود.

- ممنون که وسط خسته گی هام به فکر بودی و من رو  
به حال خوشی دعوت کردی. این فنجون چای و

یک لبخند عوض قند حتماً تو این خنکی هوا  
می چسبه.

او سینی را گرفت و به اطراف نگاه انداخت همگی دو  
چشم هم عاریه گرفته بودند و با چشمانی تیز ما را  
می کاویدند. اما من فقط گوشم به فرهاد بود.

-چه قشنگه که یاد من، تو دل تو هر لحظه جا به جا  
میشه و پی گشتن یه جای امن هست.

به سینی دستش اشاره کرد و زمزمه کرد.

- این چای آوردنت رو به فال نیک می گیرم. میدونی  
چیه واقعاً قلب من می توانست تپیدن خودش رو  
فراموش کنه اما دوست داشتن تو رو هرگز  
نمی توانست تحمل کنه. غم هجران خیلی خیلی  
مشکله.

حرف هایش بوی دلگرمی می داد. اما من با تشویش لحظاتم  
را سپری می کردم. سر به بالا بردم و آسمان را نگاه کردم.  
باز احساس تعرق داخل کف دستم داشتم. عرق کف  
دستم را با لباسم گرفتم و بدون آنکه رو به فرهاد بکنم.  
گفتم:

-بریم پیش عمو حسین.

حال او خوب بود و چای آوردن من حسابی حال او را شاد کرده بود. خنده رو لب زد.

- حالا چرا اینقدر آسمان رو نگاه می کنی؟

سرم را پایین انداخته و به صورت فرهاد نگریستم. لحن خوش او را شنیدم که داشت بر با مهربانی می گفت:

- یه نگاه به زیر پات هم بنداز.

لبخند گنج لبم مهمان شد. و دوباره به آسمان نظر کردم با اینکه شب رسیده بود اما هنوز تمامی ستاره ها خودشان را نشان نداده بود. من نگاه از آسمان گرفته و قدمی سوی عمو حسین برداشتم. این مرد به خوبی می دانست چه بگوید که قلب یک زن را به دست آورد. آرام در حالی که دوشا دوش من قدم بر می داشت گفت:

- اندازه تمام ستاره های پر نور آسمان دوستت دارم.

چقدر حرف شیرینی زد. دوست داشتنش خیلی وسعت داشت و من به یقین می دانستم که عاشقانه دوستم دارد. پی حرفش ضربه محکمی قلبم را نشانه رفت.

- الهی که من قربون این دست و پنجهات بشم که برا من جای آورده.

به والله که قربان تو رفتن هیچ دلیل و بهانه نمی‌خواد تو هر وقت بخندی قول میدم که قربون و صدقه تو برم.

تا جمله او تمام شد ما هر دو نزد  
عمو حسین و مادر بزرگش رسیدم.

#پارت دویست هشتاد و هشت  
#زخم های من همه از عشق است.

من دوست داشتم خوشی حال فرهاد را به جان بخرم اما در قدم اول نتوانستم و زیاد موفق نبودم اما همین که فرهاد هم دل خوش بود برایم رضایت بخش بود. رو به مادر بزرگ کردم. او داشت خنده قشنگی را روی لبش مهمان می‌کرد. او آدم خیلی زرنگی بود و پر تحرک بودن در خونس بود. بالای سر، سر آشپز ایستاده بود تا به سر آشپز و شاگردش که مرد جوانی بود، رسیدگی کند و خود

نیز در حال آوردن و بردن وسایل ضروری از داخل زیر زمین بود.

او لحظه نزدیک شدن ما به آنجا کنار عمو حسین نشسته بود. با دیدن سینی چای در دست فرهاد رو به فرهاد نالید.

- به به چه چای خوش رنگی! معلومه که حسابی خستگی از تن به در می کنی.

عمو حسین نیز از صحبت مادر همسرش خوشحال شد.

- عروس خانم بیا پیش خودم، اگه فرهاد نبود کسی. برا ما چای نمی آورد.

من خندیدم و سرم را زیر انداختم و فرهاد سینی را در نزدیکی آنها روی کاشی کف حیاط گذارد و تعارفی زد تا هر کدام یک فنجان چای بخورند.

#پارت دویست و هشتاد و نه

# و زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

هوا به علت برودت کمی خنکی داشت. عمو حسین و مادر بزرگ فنجانی چای برداشته و فرهاد سینی را به سمت اشپز برد و در نزدیکی آنها گذارد و خود فنجان به دست نزد من برگشت و کنارم ایستاد. نمی توانست حتی برای لحظه ای چشم از چشمانم بردارد و من زیر نگاه های سنگین فرهاد داشتم له میشد. با آنکه امید وصال با شهیاد را نداشتم اما قلبم از این همه تضاد و تقابل بدش می آمد. جنگی بین عقل و دلم بر پا شده بود. لبخند روی لبم پارادوکس غمگینی با قلبم داشت. احساس می کردم که اشک تا پشت پلک هایم آمده و آنجا خانه کرده است و هر آن میل فرود آمدن دارند.

نگاهم را به اطراف دوختم تا بلکه حواسم پرت شود و چشمم اشکی نشود. چشم را بر قسمتی که چندین درخت بود دوختم. چشمم همان تاب رنگ و رو رفته و تازه از زمستان در آمده را دید کاش میشد می رفتم آنجا و برای مدتی خلوت می کردم. اما الآن جایش نبود. اما فردا می توانستم در شلوغی مهمانی در آنجا با خودم خلوت کنم.

یواش یواش خنده های فرهاد داشت یخ قلبم را آب می کرد و صد البته مرا از تصمیم و از آمدنم به آنجا پشیمان می کرد. دستانم را در بازوهایم قفل کردم و منتظر ماندم تا آنها نیز چای بخورند و سینی را بردارم و خود را از آن محیط دور کنم.

با آنکه چشمانم تا ته درخت ها را دید میزد اما طنین صدای مردانه فرهاد در گوشم نشست که سوالی از من پرسید.

- سردته؟ بذار بگم که فتانه برات یه لباس گرم بندازه پایین.

قبل جواب دادن من، مادر بزرگ فرهاد که که نام زیبایی به اسم سیده فاطمه داشت، روسری سرش را با دست مرتب کرد. دستش را جلوی دهانش گذاشت و رو به فرهاد آنگونه که عمو حسین نشوند گفت:

- نه لازم نیست فرهاد جان! تازه عروسه. سرما برات خوب نیست برید تو خونه. منم میایم. حسین اقا بمونه اینجا کافیه.

او پی گفتن حرفش یا الله گفت و این بار رو به من  
مستقیم گفت:

- آخه عروس خانم ها چند روز اول ازدواجشون تو  
جای گرم و آرومی باید بخورند و بخوابند. اما این  
خوشگل من از دیروز تو جاده بود. امروز هم که از  
سر صبح بازار بوده. الان وقت اینه که تا خوردن  
شام یه کم پیش هم باشید و استراحت کنید.

وقتی حرف های سیده فاطمه خانم تمام شد. انگار کف  
زیر پایم را برداشتند و دلم را از بلندی سقوط دادند. بند  
دلم پاره شد. وقتی کسی. مستقیم از خانواده فرهاد نگاهم  
می کرد می ترسیدم فکر می کردم که راز چشمانم را خواهند  
فهمید. که من هیچ شب زفافی را با فرهاد نگذراندم. زود  
نگاهم را از مادر بزرگ گرفتم و لبخندی بر روی لبم  
ماسید. چشمانم پر از سوالم را به فرهاد دوختم.

#پارت دویت و نود

#زخم های من همه از عشق است

#شمسی جلفا

- تو هم میایی؟

چشم و ابرویش از تعجب زیادی حرف من بالا پرید. مگر میشد که از این پیشنهاد مادر بزرگش بگذرد. او خود در به در دنبال آن بود که با من تنها باشد تا بلکه به قول معروف مخ مرا بزند.

او با شیطنت نگاهی به پدرش انداخت وقتی او را سرگرم کار خود دید؛ آرام آن گونه که دل یک زن جوان بلرزد با صدای بمی گفت:

- بله که می آیم. چندین ساله که حسرت حرف زدن تو دلمه. می خوام پیام که اندوه این چند وقت رو با دوستت دارم جایگزین کنم.

او پی حرفش خم شد و فنجان های چای خالی شده را روی سینی گذاشت به دست گرفت و رو به پدرش اجازه رفتن خواست. دنباله اجازه خواستن با هم به طرف

ورودی منزل برگشتیم. جلوی پله ها فرهاد به احترام کنار ایستاد و با دست اشاره کرد و به زبان راند.

- بفرمایید عروس خانم!

متعاقب حرفش نگاهش را به مادر بزرگ و پدرش انداخت. آهی کشید و زمزمه وار گفت:

- اینا چقدر دل خوشن. فکر می کنن که تو تازه عروسی که اینقدر حواس همه بهت هست. نمی دونن که من با یه سنگ دل طرفم!

من شرمنده بودم و هم پشیمان. شرمنده که هیچ جوره با دل فرهاد راه نیامده بود و پشیمان از اینکه به حوالی عشق رسیده بودم اما دل دل کردم و هیچ تا به ظاهر هم که شده دوستت دارم نگفتم. سر به زیر بودم و از خجالت کارهایم حتی نمی توانستم که درست و حسابی به چشمانش نگاه کنم. او با لحن محزونی لب زد. انگار آدم دو دقیقه پیش نبود که کلش خنده بود.

- چشمتا تو رو همیشه لو میده. معلومه خودت یه جا هستی، قلبت یه جا و فکرت هزار جا هست.

وقتی با سکوت من مواجه شد. آه لرزان کشید و لبش را گزید و سپس نالید.

- تحمل کردن سختی ها خیلی سخته اونقدر که وجود می خواد و ریشه می خواد. من چند روزه بخاطر تو از تمام علایقم گذاشتم و پا روی تمام احساسم گذاشتم حتی از بهترین شب زندگیم هم گذشت کردم تا تو رو ناراحت نبینم. از من به تو نصیحت تو هم بخوایی کسی - رو بشناسی، فقط بهش ارزش بده. آدمی که ارزش عوضش نکنه، دیگه هیچی نمیتونه عوضش کنه. خوشحالم برات چون که این چند روزه خیلی تغییر رفتار داشتی. امروز این توجه قشنگت حالم رو خوب کرد.

سینی را به در یک دستش گرفت و دستش را به قصد نوازش گونه ام بالا آورد ولی انگار که قولش تازه به یادش افتاده بود سریع دستش را پایین انداخت و تلخ خندید.

- دختر خوب بین من و قلبم رو چطور لای منگنه گذاشتی؟ قلبم مالا مال از حسرت شده عوض عشق و دوستی.

سخت تر از این کار تو دنیااست که کنارم باشی و من  
نتونم نفس بکشم تو رو. دنیای ارزوهای من کوچکه.  
مثلاً یکی از آرزوهایم اینکه از روی بوسیدن گنج شیرین  
لبهات رو دارم.

وای که من چه می توانستم به او بگویم اوپی که تمام  
وجودش پی گشتن و پیدا کردن من بود. اوپی که هنوز از  
داشتن من نا امید نبود و قلبم را بنام خود سند زده بود.  
سر به زیر قدمی روی اولین پله گذاشتم. سرنوشت عشق  
در قلب من محکوم به سکوت بود. هیچ تلاشی  
نمی توانستم بکنم که زندگی خود را از منجلاب در بیاورم.  
بدون هیچ کلامی قدم دوم خود را روی دومین پله گذاشتم  
اما ایستادم. قلبم تند تند می زد به عقب سر چرخاندم که  
او را دیدم که شیفته وار نگاهم می کند. انگار تمامی جمله  
هایش را از مدت ها قبل ازیر کرده بود چرا که تا به  
صورتش نگاه کردم؛ زودی لب به سخن گشود.

- تو همیشه تو ذهنم هستی ولی تا به ابد تا روزی که  
نفسی تو سینه دارم

تو قلبم هستی.

#پارت دویست نود و یک  
# و زخم های من همه از عشق است.  
#شمسی جلفا

خدا را شکر قلبم به رحم آمد و ناقوس طبل رحیلی که از چند روز پیش به صدا در آمده بود، را خاموش کرد. اسمش را فرهاد صدا زدم و البته که از قشنگی دوست داشتن دو نفره همین صدا زدن اسم همدیگر است. دقیقاً همان لحظه که اسمش را بر زبان جاری می سازی و با شور و شوق فراوان منتظر می مانی که با چه کلمه ای جواب تو را بدهد و ترا با کدامین کلمه دلچسب جواب دهد.

او در مقابل فرهاد صدا زدن من، جانمی پر جان گفت و آنقدر جان گفتش شیرین بود که حتی من را تا پای خوشترین احساس لذت از حرف زدنش برد. دلم غنج رفت و مالش رفت. کاش یکی برایم قنداب می آورد. دست

بر قفسه سینه ام گذاشتم و عمیق نفس کشیدم انگار  
سدی روبه رویم قد برافراشت و مانع شد که فرهاد ببینید  
که جانش گفتنش کلید قفل قلبم است.

خودم به عمد اخمی ریز بر ابروانم انداختم و با خود نجوا  
کردم.

- به خودت بیا تو عاشق شهیادی. به اون قول دادی.  
وقتی یه زن مردونه قول میدی تا پای جونش باید  
متعهد باشی روی قولش.

من با آنکه هنوز تکلیفم با خودم مشخص نبود و حال و  
روزمون مثل هوای ابری بود که نه می بارید و نه حال و  
هوایش را عوض می کرد اما می خواستم او را در جریان  
تصمیم قرار بدهم. چرا که این چند روزه خیلی فکر کرده  
بودم و با ندانم کاری هایم داشتم زندگیم را به ورطه نابود  
می کشاندم. نگاهم به صورت فرهاد بود او مشتاقانه  
منتظر حرف زدن من بود.

لحن صدای من هیچ شباهتی به آن آدمی نبود که از  
خوشی فرهاد خوش بشود و آنقدر خوشحال که از ذوق  
بمیرد. آرام و شمرده شمرده شروع به حرف زدن کردم.

- درسته که تو مسیر زندگیم رو عوض کردی و زندگی رو برام رقم زدی که اصلاً به دلم نیست. هر چند که همه چیز خوب و عالی هس. ولی من تا خانواده تو رو می بینم هزار دفعه می میرم و زنده میشم وقتی نگام می کنن از ترس قالب تهی می کنم و تا مرز سکته به پیش می روم. وقتی با مهربانی و عطوفت نگاهم می کنن می ترسم که چشمام داد بزنه و هوار بکشه که این چند روز چه خبر بوده! و اون لحظه من باید برم زیر زمین. اون موقع دیگه نباید نفس من بالا بیاد.

کمی سکوت کردم حرف زدن برایم مشکل بود. اما باید او را هم از تصمیم مطلع می کردم.

#پارت دویست و نود و دو

# و زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

- من ازت خیلی شرمندهام. ولی می خواستم بگم که.... که من حاضر شدم که تو رو ببخشم،

نمی‌دونم، خواهم تونسست به این زندگی برگردم یا نه ولی دارم سعی خودم رو می‌کنم که خودم رو پیش تو قبول کنم. می‌خوام تو هم در جریان باشی شاید این اتفاق مهم حادث شد و تو حداقل به آرزوت رسیدی. ازت خواهش می‌کنم تو هم کمک کن که این اتفاق پر رنگتر و زودتر اتفاق بیفته. از امشب می‌خوام که دلتنگی‌هامو دست باد بسپرم. می‌خوام که نه تنها در کنارم بلکه تو قلبم هم حضور داشته باشی. پذیرفتن این اتفاق تقریباً برام غیر ممکنه اما تمام ذوق و سلیقه مو به کار می‌گیرم که بلکه بشینی تو قلبم. تو کمک می‌کنی؟

او با لبخندی پهن بله گفت. و پی آن نالید.

- خیلی دوستت دارم.

او را بی جواب نگذاشتم من نیز لبخندی نرم زدم. چرا که دختری بیست ساله بودم و هر حرف دل نشین احساسم را جوشان می‌کرد. با آنکه قبول کردن فرهاد در قلبم، کاری بود بس دشوار. اما خندیدم تا بلکه دری از درهای امید روبه رویم گشوده شود. و این روزهای غمگین بگذرند.

چقدر تلخ بود که بخندی اما بعدش آه بکشی. آه  
دردمندی کشیدم و لب زدم.

- می دونم که عشق اول شبیه یک زخم عمیق از دوران  
کودکی هست یه زخمی که ما حصل یه اشتباه هست.  
ممکنه که ادم بزرگ بشه ولی تا آخر باهات می مونه.  
می خوام که باهات باشم اگه قلبم اجازه بده.

من و تو فاصله مون زیاده. انقدر زیاد که من و تو مثل  
برگای درخت های پاییزی هستیم. یکی روی درخت،  
دیگری وسط خیابونه. تا اون برگ روی درخت بیفته  
وسط خیابون و خودش رو به برگ روی کف آسفالت  
برسونه مطمئن هستم که باد و طوفان اون برگ وسط  
خیابون رو به ناکجا آباد برده. فاصله من و تو اینقدر زیاده  
که وصال تو مغزم نمی گنجه اما الآن می خوام که باهم  
باشیم دیگه کش دادن این موضوع بعد ازدواج بی فایده  
هست.

او حرف هایم را رضایت بخش دانسته بود چرا که به  
شیرینی حرف می زد.

-عاشقی میدونی چیه؟ عاشقی اینه که از چشمای به نفر  
قلبش بچکه.

تا روزی که من قلبت رو از توچشات نبینم. این اتفاق  
باهم بودن بی معنی هست. دست خودت هست که به  
خودت میدون بدی تا قلبت به تاخت منو بخواد. با اینکه  
سخت سخت سخت هست برام، ولی من تا اون روز  
صبر می کنم. درسته بعضاً یادم می ره که چه قولی بهت  
دادم. و ممکنه که یه خطایی بکنم ولی عقلانیت هم اینو  
قبول داره که تا قلبت رو از چشات نبینم. اوضاع همین  
قدر نابسامان بمونه.

سر تو من با هیچ کس شوخی ندارم و خودت بهتر  
می دونی که چطوری تو خونه ام اوردمت. تو رو به زور  
آوردم و شدی عروس خونه شدی تمام من. و حالا که  
عادل شدی و دست رد به احساساتت زدی. مطمئن  
هستم که به زودی هوای بهشت همه جا را خواهد  
گرفت.

#پارت دویست و نود و سه  
#و زخم های من همه از عشق است.

من با اتمام حرفش احساس کردم که لبم می‌جنبد. پی تبسم لب‌هایم برای چند ثانیه به چشمانش سیاه رنگش خیره شدم در حالی که چشم در چشم هم داشتیم او گفت:

- تمومی خنده‌های خودم رو نذر سلامتی تو کردم. همیشه بخند که من این طوری می‌بینمت، دنیا به کامم میشه.

او برای چند ثانیه سکوت کرد و سپس جدی گفت.  
- حالا که می‌خواهی منو تو قلبت جا بدی میگم چه کار کن که راحت بشه که منو هول بدی تو اون قلب نامهربونت. باید باهام حرف بزنی. دست هاتو باز کنی و تو آغوش بگیر و در گوشم از ماندن خودت بگی. هر روز تسبیح به دست بگیر و ذکر دوستت دارم را هزار بار بگویی. تو باید هی قربان صدقه‌ام بروی و هوای مرا داشته باشی و من از شنیدن حرف‌های تو دلم بریزد.

تا جمله او تا شد. سیده فاطمه خانم در را باز کرد و وارد راهرو شد و گفت:

- عه بچه‌ها اینجا هستید. نگاه به پنجره اتاقتون انداختم، دیدم لامپ خاموشه، فکر کردم رفتید، خوابید.

فرهاد رو به مادر بزرگش به مزاح گفت:

- نه، خواب نیستیم الان چند وقته خوابه! سر شب هست.

مادر بزرگ فرهاد خندید و من نیز از حرف فرهاد خنده ام گرفت. سیده فاطمه خانم با شور گفت:

- والله شما دوتا اولین عروس و دامادی هستید که از خواب بد تون میاد.

حرفش را چنان به خنده رو گفت که هر سه خندیدم. پی خنده اش، با عطوفت پچ زد.

- برو بالا رها جون.

من نگاهم را به فرهاد دوختم او نگاهش پر از تحسین بود. آرام رشته کلام را به دست گرفت.

- برو بالا عشق جان.

من قدم برداشتم و پله ها را بالا رفتم و پی من اندونیز یکی یکی پله هایی که مفرش به فرش دست بافت قرمز رنگی بود، بالا آمدند. ولی در آخرین پله فرهاد خود را به من رساند و تند اما با صدای آرامی گفت:

-تنها بهونه من برای نفس کشیدن! خیال ماندنت را دوست دارم.

مادر بزرگ که فهمیده بود فرهاد داشت از تو دلی هایش حرف می زد گفت:

-چی داری گوش این دختر میگی؟

فرهاد ایستاد و تک ابروی بالا انداخت و گفت:

- از همون حرف هایی که حاجی تو گوش شما می گفتند.

شوخ طبعی فرهاد را همه دوست داشتند. سیده فاطمه خانم هم تک خندید.

- صبر کنین، پیام یه چیزی بهتون بگم.

هر دو صبر کردیم تا او خود را به ما رساند و پچ زد.

- نگاه به این قالی زیر پاتون بندازید.

این قالی هیچ وقت مرگ و نیستی نداره. اگه گفتین چرا؟  
فرهاد سوال پرسید.

- چرا؟

روی دو پای خود نشست و دست بر قالی گذاشت و آنرا دست کشید.

- برای اینکه این فرش را با جون دل بافتند یکی از زیر زدن یکی از روزدن. برا همینه که نخ هاشون بهم تنیده شده.

من و فرهاد متعجب به هم نگاه کردیم. منظورش را نفهمیده بودیم.

او ادامه داد.

- برای اینکه دلبسته هم باشید باید گره های دلتون رو یکی تون زیر بزنید یکی تون رو.

دل به دل هم بدید و هوای هم داشته باشید از من این جمله رو یادگاری داشته باشید که برای خوشبخت بودن اصلاً به معجزه نیاز نیست هم اینکه همیشه کنار هم باشید کافیه. در خوشی و ناراحتی دست هم بگیرید.

فرهاد لب زد.

- چه قشنگ!

مادربزرگ اخمی روی پیشانی انداخت و از همان جا که نشسته بود رو به فرهاد کرد و گفت:

- اگه قشنگ بود پس چرا دست زنت رو نگرفتی؟

او مشتاق بود که همیشه دستم را در میان دستش داشته باشد، اما قوی هم با خود داشت که مانع میشد که دست بر من بزند. ولی اجبار حرف سیده فاطمه خانم هم بی تاثیر نبود.

او به ارامی دستم را گرفت و.....

#پارت دویست نود و چهار

#و زخم های من همه از عشق است.

# شمسی جلفا

او به مهربانی دستم را گرفت، دستانش گرم بودند و بوی محبت را از خود ساطع می کردند. دستانش همان دستان مردی بود که می گفت:

- دستانت را من بسیار و باقی زندگی را در آرامش سپری کن.

نگاهم را تا با صورتش بالا آوردم و مکث کردم. و او را دید زدم. می خندید و انگار دنیا را در دستش گرفته بود. کنج لب من نیز خنده هویدا شد. خجالت کشیدم و سرم را دوباره پایین انداختم. او دستش را محکم برای انگشتانم انداخت انگار به صیادی رفته بود چرا که محکم همانند مراوریدی از صیدش نگهداری می کرد. دستانمان که بهم قفل شد از فشارش محکمش کم مانده بود که اعتراض کنم و جیغی بکشم.

چشمانم را به او دوختم و حساب کار به دستش آمد. دانست هنوز جایی در من ندارد. باید بکوشد تا برسد. دست در دست هم وارد پذیرایی شدیم و تا نزدیکی مبل راحتی رفتیم. پی ما مادر بزرگ هم وارد پذیرایی شد. ما هر دو کنار هم قرار گرفتیم.

از قرار معلوم چایی که من برای خاله مریم آورده بودم. حکم شفا داشت چرا که او خستگی هایش را به در کرده بود و فتانه نیز در حال آماده کردن سفره هفت سین بود. با آنکه دلم می خواست پیش او بروم و کمکش کنم اما معذب بودم و هنوز نمی توانستم قبول کنم که دیگر جزیی از این خانواده شدم. مادر بزرگ فرهاد که همزمان با ورود ما، او هم به آنجا آمده بود ولی یکر است سمت

آشپزخانه رفت و ابتدا به دخترش خسته نباشی گفت و سپس جویای حال دخترش شد که در حال پختن شام بود.

خاله مریم از مادرش تشکر کرد و او را به نشستن در کنار ما دعوت کرد. خنده های گاه و بیگاه او به مادر بزرگ قول اطمینان داد که حالش خوب است.

خاله مریم خنده رو شده بود تا نزدیکی در آشپزخانه آمد و رو به من سوال پرسید.

- خسته شدی رها؟

شال روی سرم را مرتب کردم. از حرف زدن می ترسیدم چرا که برای لحظه ای فکر کردم ضربان قلبم خیلی بالا رفت. اما خود را جمع جور کردم و آب دهانم را قورت دادم.

- نه مامان! خسته نشدم مگه چیکار کردم. شما اگه

کاری دارید بگید منم کمکتون کنم، ممکنه درد پاتون زیاد بشه از صبح سر پا هستید. ممکنه مریض بشید.

او که بخاطر مامان گفتن من دلش غنج می رفت. پچ زد.

- نه کاری نیست. ولی پاشو برو پیش فتانه ببین چی کم  
و کسری داره سفره مون. دوست داری به فتانه کمک  
کن.

#پارت دویست نود و پنج

#و زخم های من همه از عشق است.

بی هیچ حرفی پروانه نگاهم را سوی فرهاد گشودم و گفتم:  
- میرم پیش فتانه.

او سرش را به علامت تایید تکان داد.

به محض بلند شدن من از کنار او، او هم پای من بلند  
شد و به اتفاق هم به طرف فتانه رفتیم. او در حال  
چیدن وسایل سفره روی میز گردی بود که در گوشه  
پذیرایی جا خوش کرده بود و ساتنی کرم رنگی روی آن  
انداخته بود و روی آن هم یک رومیزی دست دوز  
منجوق زیباتر کرده بود.

تا کنارش رسیدم تقریباً او کارش را تمام کرده بود فرهاد کل میز را از زیر چشمش گذراند و صورت جدی به خود گرفت و رو به فتانه گفت:

- به به چه کرده فتانه خانم! معلوم شد که وقت شوهر دادنته!

فتانه می دانست با اینکه لحن فرهاد جدی است او شوخی می کند. چشمی ریز کرد و نالید.

- داداش تو هم؟

کنارش رفت و سوالی پرسید.

-چیه ناراحتی؟

تا فتانه حرفی بزند فرهاد که در یک قدمی ایستاده بود بی معطلی بغلش کرد. و خندید.

- چیه نمی خوایی شوهرت بدیم؟ چطوره برات یه دبه ترشی بگیرم و ترشی بندازمت.

خاله مریم و مادرش با سر و صدای اندو به طرف ما آمدند خاله لبش پر از شکوفه های خنده بود.

و با شوخی گفت:

- اذیتش نکن دخترم. کو تا ازدواج فتانه هنوز خیلی کوچکه.

فرهاد که حرف مادرش را شنید اخمی بر جبین انداخت و فتانه را از آغوشش پایین گذاشت و چند قدم بلند برداشت و خود را به مادرش رساند و این بار او را در بغل گرفت.

با اینکه خاله مادر کمی سنگین بود اما او را پر قدرت از زمین کند و گفت:

دختر رو باید زود شوهر داد. تا بره خلق و خوی شوهرش رو یاد بگیره. وگرنه یکی میشه مثل رها!

خاله می خندید. و متوجه کنایه فرهاد نشد. من نیز حرفش را هیچ به دل نکرفتم. او سخت بازو پسرش را چسبیده بود. می ترسید که از آغوش پسرش لیز بخورد. و بیفتد. به شوخی لب زد.

- فرهاد جان زنت رو می خوایی بغل کنی بغلش کن دیگه ما رو بهانه نکن. منو بذار زمین.

حرف خاله لبخند روی لبان همه آورده بود.

- رها تو الویت بغل کردنته، منو بذار پایین. ما همین پایین و دم دست هستیم برو با زنت خوش باش.

او مادرش را پایین گذاشت و گفت:

- عه با شما هم نمیشه شوخی کرد. رها تازه عروسه نمیشه بهش دست زد.

نمی دانم چرا حرفش دلم را لرزاند او کنارم آمد و دستم را گرفت و گفت:

- فتانه سفره رو چیده بیاین بشینیم یه کم حرف بزنیم.

پی حرفش رو به مادرش مرد و گفت

- عزیز فردا عیده آجیل نخردی هنوز.

رشته کلام با مهربانی به دست او بود.

- چرا خریدیم بشینید بیارم دور هم بخوریم.

همگی روی مبل نشستیم تا خاله برای فرهاد تنقلات  
بیاورد فتانه نیز برای کمک سوی مادرش رفت و من کنار  
فرهاد با فاصله کمی نشستم  
تا خاله مریم برگردد.

اما فرهاد کمی خود را به من نزدیک کرد و دست دور  
شانه هایم انداخت و سرش را در گودی گردنم خم کرد و  
آرام زمزمه کرد.

-سِرِّ الحَیَاةِ عُیُونُكَ  
مادر بزرگ با شنیدن حرف فرهاد لب زد.

#پارت دویست نود و شش  
#و زخم های من همه از عشق است.  
#شمسی جلفا

- ای بابا یه چیزی می گفتم که ما هم معنی شو  
می دونستم این چی بود گفتی؟

فرهاد تک خندید.

- یه چیزی گفتم دیگه شما سخت نگیر.  
مادر بزرگ غرولند کنان رو به من کرد و با لحنی سوالی از  
من پرسید.

-عروس خانم؟ تو هم نمی گی معنی این جمله ای که  
شوهرت بهت گفت؟  
پی حرفش خندید و ادامه داد.

- والله قبلنا مردهای خونه و زندگیمون یه دوستت  
دارم به زور می گفت و ما هم معنی شو می فهمیدیم.  
الان مدل دوستت دارم گفتن ها هم عوض شده اما  
هر چی بوده قشنگ بود به دل من که نشست انشا  
الله به دل تو هم بشینه.

تیغ خنده به زور روی لبم کشیده شد و من کنان  
نالیدم.

- بهم گفت که راز زندگیش چشمان منه.

از تعجب چشمش را باز کرد و لبش را زیر دندانش حبس کرد.

- یا حضرت عباس! پسر من زنت بی سواد بود از کجا می فهمید که تو چی گفتی یه باره بگو دوستت دارم و منظور تو برسون بهش. وای وای که دلبری های عاشق و معشوق چقدر فرق کرده ولی این خوبه که دوستت دارم رو مثل تمامی واژه ها پیش پا افتاده نکردید، و عشق و دوستی رو با کلمه های دیگری بر زبون میارید. این خیلی قشنگه!

انشا الله که همیشه خوش باشید مثل حال الان تون. بیچاره پیر زن نمی دانست که نوهی دختری خودش، هنوز یک کام شیرین از عروسش نگرفته است. من پی حرف مادر بزرگ سرم را چرخاندم و نگاهی به فرهاد کردم. او سکوت کرده بود، ولی وقتی نگاه مرا متوجه خود دید لب به اعتراض گشود.

- حضرت حافظ علیه الرحمه خبر از دلم داشته که گفته آه از این دل که به صد بند نمی گیرد پند.

همان یک مصرع شعر از حافظ یک دنیا پشت سرش  
حرف داشت. ولی من پی ماجرا را نگرفتم. می خواست به  
اشاره بگوید که دلش هیچ پذیرای پند و نصیحت نیست  
و مداوم او را دوست دارد.

فرهاد باز خندید و با دو دستش موهایش سرش را عقب  
راند و نفسش را در سینه حبس کرد و سپس یکر است  
نفسش را پر فشار بیرون داد و نگاهش را به طرف من  
چرخاند و مهربانه بر زبان افزود.  
- دوستت دارم.

با اتمام همان جمله کوتاه و خبری اش رو به مادر بزرگش  
کرد و پچ زد.

- این جمله رو گفتم که خانم جان ازم راضی باشه.  
ته حرفش غمی بود که می توانست خرمن شادی را  
بسوزاند. و غم را در جان من بیفکند.  
خاله مریم با شنیدن حرف های پسرش آرام گفت:

- از دست تو فرهاد... پاشو برو به بار هم زنگی به حاجی بزن شاید او مدن. حداقل خواستن بیان صبح زود راه بیفتن تا شب خودشونو برا مهمونی برسونن اگه فردا به کسی- گفت کو پدر و مادرها چطوری بگیریم نیومدن.

پی حرف خاله فرهاد از کنارم بلند شد و سوی میز تلفن رفت و شماره منزل آقا جان را گرفت او سلام و احوال پرسی گرمی با مامان نسرینم کرد و پی آن آقا جان گوشی را گرفت صدای او را واضح می شنیدم دلم برای به آغوش کشیدنش تنگ شده بود اما کاری بود که خودم کرده بودم و باید یکه و تنها باقی راه را می رفتم. از صدایش فهمیدم که حال خوشی ندارد و مخالف آمدن صد در صد آنها به خانه عمو حسین بود.

هر چه فرهاد اصرار کرد آقا جان قبول نکرد و فرهاد از آنها خدا حافظی کرد. هیچ کس نپرسید که آقا جان چه به فرهاد گفت چرا که از پشت گوشی تلفن تمامی حرف هم دیگر را شنیده بودیم.

فرهاد سر جای خود برگشت و

#پارت دویست و نود هفت  
#و زخم های من همه از عشق است.  
#شمسی جلفا

خاله مریم در حالی که کاسه انجیر را به طرف فرهاد می گرفت او را به اسم صدا کرد و فرهاد تمام توجه خود را به او معطوف ساخت.

- از اینا هم بردار. اقات دیروز صبح رفته مغازه آقای قندچی و سفارشی برای تو انجیر خریده. می دونست که پسر شکموش به مهمونی میاد.

فرهاد تشکری بر لب راند و خود را مشغول خوردن تنقلات کرد. و هر آن چیزی مشت می کرد و به دست من می داد.

طولی نکشید که عمو حسین نیز از کارش تمام شد و به جمع ما پیوست.

کمی تا حدودی در دلم شور افتاده بود و استرس در بین داستانم بیداد می کرد. کبک خیالم باز پر در آورده بود و پر کشیده بود در کوچه پس کوچه های دل تنگی و خاطرات شیرینی که با اوی دوست داشتنی داشتم.

چه بر سر من داشت می آمد در حالی که در کنار خانواده فرهاد بودم اما خیالم تا آنسوی خاطرات رفته بود و دزدکی با او بودن را تجربه می کرد.

آهی کشیدم و چشمانم را به سوی هیکل عمو حسین چرخاندم او کنار مادر بزرگ فاطمه خانم نشسته بود. خستگی از سر و رویش می بارید با صدای نرمی همسرش را مخاطب خود قرار داده بود.

- مریم! زودتر شأن رو آماده کنین بخوریم و زود بخوابیم تا فردا کسل و بی حوصله نباشیم.

خاله در حالی که سوی آشپزخانه می رفت به روی چشمی گفت و از کنار ما دور شد

و پیرو حرف عمو حسین، مادر بزرگ و فتانه نیز برای آماده کردن سفره شام سوی آشپزخانه رفته و خیلی زود بساط سفره را سر هم آوردند و سفره را در پذیرایی پهن

کردند. امشب آخرین شب اسفند ماه بود و ما پا به سال جدیدی می گذاشتیم.

بعد شام با آنکه عمو اصرار داشت زود بخوابیم اما کار خاله مریم زیاد بود و تا خوابیدن وقت زیادی برد چرا که تمام خانه را جارو کشید و متعاقب آن دستمال نموداری کشید تا برای فردا کاری باقی نماند و تمام وقتشان را صرف آماده کردن جشن بکنند.

من زودتر از همه شب بخیر گفته و وارد اتاق استراحت خودمان شده بودم. در حالی که دل در به در و ویران شده ام را پشت سرم می کشیدم، دراز کشیدم. چقدر حرم لازم بودم دلم پر میزد که الان در ایوان طلا نشسته بودم و آرزویم را از امام رضا طلب می کردم. چقدر بد بود وقتی که چیزی حق و سهم تویه اما باید آرزویش می کرد. گلوله غم برای لحظه ای در قلبم نشست و احساس سنگینی کردم.

دلم لک زده بود که به پا شوم و دو رکعت نماز بخوانم اما هنوز از عادت ماهانه فارغ نشده بودم. ولی موقع پهن کردن رخت خواب خود در کمد دیواری چوبی خاله مریم دیده بودم که سجاده و چادری هم آنجاست. پا شده و سجاده را پهن کردم و چادر سرم کردم. تو

#پارت دویست نود و هشت  
# و زخم های من از عشق است.  
#شمسی جلفا

فقط دست نیاز سوی خداوند بلند کردم. غم سنگین روی سینه ام سنگین تر هم شده بود. آهی لرزان از میان لبم بلند شد. فکرم پیش حرف های آقا جان مانده بود که آنگونه پشت تلفن می گفت که رها برای من تمام شده. با یاد آوری حرفش کوهی غم و اندوه از زمین کردند و بر سینه ام گذاشتند. حالم بد بود و یکریز اشک تگرگی از چشمانم سرازیر بود غمم که یکی دو تا نبود. ازدواج با فرهاد، قهر با آقا جان، بهم خوردن رابطه ای که می توانست همانند شیرین و فرهاد پر آوازه باشد و دوری از شهیاد و حالا ماندن در کنار عید بی کسی. واقعا عذاب آور بود این روزهای پر از درد. و بدتر از همه درد فراموشی شهیاد. با آنکه دیگر خودم هم می خواستم که مهر او را از دل بیرون ببرم اما نمی توانستم. روزگار هیچ بر وفق مرادم نبود. آنقدر گریه کرده بودم که احساس سوزش در چشمانم شدم و پی آن متوجه شدم که اشک از چانه ام پایین

می چکد. با گوشه چادر اشک چانه ام را پاک کردم ولی باز اشک های لعنتی فرو می چکیدند.

نفهمیدم که فرهاد از کی آمده بود و صدایش را شنیدم که گفت:

- چادر که سرت می کنی نمیگی من که هیچ یه کوچه عاشقت میشه؟

من تازه متوجه حضور فرهاد شدم.

اشک صورتم را دوباره با گوشه چادر پاک کردم چادری که زمینه ای سفید داشت با برگ های ریز پاییزی که قهوه ای رنگ بود. سرم را سوی او چرخاندم و نگاهش را پروانه ای دیدم.

- از دست تو رها! من واقعاً نمی دونم چکار کنم، نمی دونم فقط بشینم نگاهت کنم یا که لحظه به لحظه عاشقونه تو آغوشم بگیرم.

در مقابل حرفش فقط توانستم با آن چشمان به اشک  
نشسته لبخند ملیحی بر لب بیاورم. و بعد به چرب زبانی  
های او گوش بدم.

-عشق خیلی قشنگیه وقتی فقط تو زبان اتفاق نیفته و  
دلی باشه.

نمی دونی که چقدر دوست دارم همه  
خاطراتم از تو باشه می خوام فقط با تو بخندم، برقصم،  
ببوسم و با هم بمانیم و تو نمی دانی که چقدر عاشق فعل  
ماندم.

دوست داشتنت رو از من دریغ نکن تو دوستم داشته  
باش و عاشقم باش اون وقت بین که من چطوری با تار  
و پود جانم بهترین تن پوش عشق رو برات خواهم بافت.  
ولی این اصلاً مورد پسند من نیست که با صد تا سیاست  
و ترفند به کار بیرم تا خودم از این بدبختی در بیام.

من لبخند زدم و او گفت:

- خندهات تزریق زندگی در جان من است.

نالیدم.

- خیلی سخته و دردناک هست وقتی چیزی سهمت  
و حقت هست رو آرزو بکنی.

آدم که عاشق میشه. قلبش دیگه یه دونه نیس. قلب آدم  
عاشق دوتاس. یکی در جسم خودت، و دیگری در  
قفسه ی سینه ی کسی. که عمیقاً دوستش داری. این  
قشنگه به شرطی که دوست داشتن دو طرفه باشه ولی  
سخت و دردناک میشه و دیگه هیچ کدومش مال تو  
نیست. زمانی که عشق یک طرف باشه.

#پارت دویست نود و نه

#و زخم های من همه از عشق است.

فرهاد با شنیدن حرف هایم پوفی کلافه کشید انگشت زیر  
چانه اش گذاشت معلوم بود هم ناراحت بود و هم به فکر  
فرو رفته بود. فکر چاره برای زندگیمان بود اما هرچه  
قدمت این ازدواج پیش تر می رفت اوضاع روحی من و او  
بد و بدتر میشد.

من مثل بچه های آرام در سکوت مطلق فرو رفتم. اما او از  
هیچ فرصتی نمی گذشت وقت و زمانش را پای دوست

داشتن هدر می داد و دوستت دارم هایش را می گفت تا بلکه نظر من آنی بشود که حرف دلش باشد.

- آدم هیچ وقت نمی فهمه که حسود هست تا زمانی که به نفر رو دوست داشته باشه و عاشقش باشه.

من دوست دارم اون کسی- باشم برات که همیشه بترسی که از دستش بدی. امروز دوست داشتن هایش رو برات کم یاد آوری کردم. بذار بگم برم دنبال زندگیم.

با آنکه می خواستم حرف هایش را بشنوم دلم هیچ شوقی نداشت ولی خود را مشتاق نشان دادم و نگاهم را صورت او مکث دادم.

-هائی وُلدت لکی أَحَبَّک... یعنی که زاده شدم تا تو را دوست بدارم.

پی حرفش لختی سکوت کرد و سپس عاشقانه سرود.

-بی فاصله می خواهمت آنقدر که باهم یکی بشویم ، تا روزی که خورشید بی نور بشه دوستت خواهم داشت.

می خواستم به زبان هم که شده بگویم من هم دوستت دارم ولی تا تکانی به خود دادم دیدم زخم هایی که از عشق شهیاد هنوز بر بدنم مانده بود درد می کرد. انصاف نبود او که دردش هنوز در جانم بود از دل بیرون کنم.

چشم خیسم هنوز فرهاد را می کاوید که می گفت:

-تجربه ی اولین ها با کسی،

که دوسش داری خیلی قشنگه...! تو امروز حسم رو قشنگ کردی و حس خوب دو بخشه بخش اولش قلب و بخش دوم آغوش اوست. بخش اولش رو که خودت می خواهی منو جا بدی توش اما بخش دومش شاید برات سخت باشه. چادر بالای سرم را باز کرد و دستش را ثابت بر سرم گذاشت من با گریه اسمش را فرهاد نام صدا کردم و او دیگر پیش روی نکرد. و دستش از روی سرم برداشت و کمی در لحنش چاشنی عصبانیت اضافه کرد و گفت:

- تو لعنتی ترین آدمی هستی که حتی با خیالت هم گرم میشم و جون می گیرم و زندگی می کنم. بدون یکی از خوشبختی های یه مرد اینه که همسرش رو تو آغوشش بگیره و محکم اونو به خودش فشار بده.

اشک های مزاحم چشمانم باز، بازی اش را به راه انداخته بود. دلم از اوضاع و حال گرفته بود مگر عروس چند روزه اینقدر گریه می کرد؟ که من می کردم از اینکه ضعیف

بودم و تحمل آنرا نداشتم که فرهاد را هر چند برای چند  
ثانیه او را حاکم زندگیم بکنم و او در شاه نشین قلبم  
بنشیند. از خودم بدم آمد. باز صدای فرهاد بلند شده بود،  
می گفت:

- آدم بی منطق برا چی این اشک ها رو میریزی؟ تو اصلا  
می دونی وقتی من این طوری گریون می بینمت چی بر  
سرم میاد. تموم کن این گریه ها رو.

#پارت سیصد  
# زخم های من همه از عشق است.

او نزدیکم شد و بر خلاف عقاید خودش و من بغلم کرد و  
در آغوش خود فشرد و دستی مهربان بر سر و صورتم  
کشید و من مثل ابر بهاری می گریستم. آنقدر گریه کرده  
بودم که به حق زدن افتاده بودم و نفسم دیگر بالا نمی آمد  
او بوسه ای تیز بر سرم گذاشت و مرا از بغلش جدا کرد و  
پی آوردن آبی رفت وقتی برگشت آب به دستم داد لیوان  
آب را جرعه جرعه نوشیدم و او گفت:

- اگه بگن از دنیا یه چیز رو بردار و برو من تو رو با خودم بر میدارم و دنیا رو ترک می کنم. او دیگه پی هیچ حرفی را نگرفت و روی فرش همان جا با فاصله کمی از من دراز کشید. و ساعدش را روی چشمانش گذاشت.

معلوم بود که خوابیده من نیز با تشویشی. درونی سجاده را جمع کردم و وارد رخت خواب شدم. تا صبح نتوانستم چشم بر هم زنم تا اینکه صدای الله اکبر موذن را از گل دسته های مسجد نزدیک خانه عمو حسین شنیدم. این آوای عشق وقتی در جانم نشست مرا به آرامشی. دعوت کرد که توانستم خیزی چشمانم را با دست گرفته و پشت پنجره بایستم و از آن فضای ملکوتی سحر لذت ببرم. با گوش جان به صوت دل نشین اذان به افق قلب های مهربان ایستادم و گوش دادم التماس دعا از حضور خدا داشتم التماس کردم که خدایا اندوه و غم دلم را با چیزی های خوبی جایگزین بکند. علاوه بر آن از خدا خواستم که نظری بر روح ترک برداشته ام داشته باشد و آنرا از این سرگردانی در بیاورد.

پشت پنجره آنقدر دست به دعا شده بودم که پلک هایم راه نگاهم را بسته بودند. همانجا ولو شدم. و خوابیدم وقتی بیدار شدم که سبک شده بودم و جای گرم و نرمی خوابیده بودم. به گمانم فرهاد مرا در بغل گرفته بود و سر جای خود برده بود چرا که هیچ کمرختی و سردی در بدن نداشتم و حالم خوش بود و نیز هیچ کس در اتاق نبود زود از پشت پرده نگاه به حیاط کردم چه روزی بود! به به! آفتاب دمیده بود و از گرمی اشعه های آن میشد فهمید که مدت زیادی از روز گذشته اما من در خواب سپری کرده بودم.

پنجره را باز کردم و همه را در حال تکاپو دیدم فرهاد شلنگ به دست حیاط را می شست.

چشمم به خاله افتاد که کت و دامن بنفش رنگی بر تن داشت و داشت کل گلدان های خود را در حیاط می چید و آب پاشی می کرد و عمو حسین رادیو را باز کرده بود و صدای شعر خوانی در باب عید باستانی می سرودند. او کنار سر آشپز ایستاده بود. که داشت برای شب شام درست می کرد. و زیباتر از همه صدای چهچه گنجشک های خوش الحان بود در بالای درخت ها از این شاخه به آن شاخه می پریدند و گویا آنها نیز می دانستند که زمین و زمان آبستن حادثه ای قشنگ است.

#پارت سیصد و یک  
#و زخم های من همه از عشق است.

شور و حال قشنگ عید به آن خانه پا گذاشته بود و تنها  
آن کسی که حالش نامساعد بود فقط من بودم.  
من نیز با دیدن حال خوش آن خانه خوشحال شدم و پا  
بر دلم گذشته گذاشتم و به خود گفتم:

- آدم های این خونه مهربان ترین آدم های روی زمین  
هستند بهتره که من هم از اونا باشم و دنیا رو به کام  
خود و آنها خوش بکنم. من تا بیرون را نگاه می کردم  
هیچ کس متوجه حضور من از پشت پنجره نشد. در  
دلم شوقی وافر احساس کردم. میخواستم که روز  
عید زیبایی را برای خودم به یادگار بگذارم. زود دست  
و صورت شسته و لباس هایی که دیروز خریده بودم را  
بر تن کردم بر موهایم سشواری کشیده و آرایش  
قشنگی بر صورتم آمدم. و به جمع بقیه پیوستم.

وقتی سلام پر انرژی دادم لب همه خانواده را پر رنگ از خنده دیدم سوی فرهاد رفتم که هنوز شلنگ به دست داشت حیاط را آب می گرفت

با دیدن من توانستم رگه های شک را از چشمانش بخوانم. چرا که از دیدن تعجب کرده بود و هنوز باور نداشت که به کنارش رفته ام. تا خواست حرفی بزند شلنگ از دستش افتاد. ابتدا نگاهی گذرای بر شلنگ انداخت و سپس نگاهش بر صورتم مکث کرد.

- وایی خدای من خواب می بینم یا بیدارم؟ خودتی رها؟

خندیدم روز عید دلم می خواست او هم خوش باشد. اما امیدوار بودم که دیگر به رابطه خودم و او گند نزدم. خنده رو زبان به حرف زدن باز کردم.

- تو که چشمت همیشه خوب می دید.

دست خیس خود را روی قلبش گذاشت.

- به خدا باور نمیشه که اینحایی! اونم این طوری خوشگل. شبیه عروس خانم ها شدی به جان خودم.

تک خنده ای کردم.

- مگه تازه عروس نیستم دیوونه؟

شیطنت در جلدش رفته بود.

- نه دیگه!

لبم به کلمه دیوونه باز شد. حرفم را خوشحال کرده بود.  
این را میشد از لحن خوش آوایش فهمید.

- خوب کردی که اینقدر سرحال اومدی پیشمون.  
شادم کردی ممنون ازت.

هیچ امیدی نداشتم و نمی توانستم تصویر کنم که روز عید  
رو اینقدر زیبا شروع کنی.  
سرم را پایین انداختم. و شروع به لب زدن کردم.

- درسته که من همونی نیستم که تو دلت می خواد ولی  
با خودم خیلی زور می زنم که اون اتفاق بیفته و تو به  
آرزوت برسی.

دست هایش را بر صورت خود کشید انگار با همان دست  
کشیدن بر صورت و لمس پوست چهره اش خستگی چند  
سال دوست داشتن را از خود دور کند.

من منتظر عکس العمل او بود او بی دلیل می خندید شاید  
فقط توی دوست داشتنی به دنیا آمده بود که به صورت  
من خنده بزند.

پرسیدم.

- فتانه کو ندیدمش؟

#پارت سیصد و دو

#و زخم های من همه از عشق است.

- رفتن زیر زمین. دارن با کمک مادر بزرگ سماور رو  
برای شب آماده می کنن.

با شنیدن حرف اما متوجه شدم که هر کسی. گوشه کار را  
گرفته تا جشن بی عیب و نقصی را برگزار کنند.

با لحنی پرسشی پرسیدم.

- منم پیام کمکت؟ خسته شدی؟

- خستگی رو خوب اومدی. حسابی خسته شدم و به تنهایی  
کل حیات را شستم. ولی خوب تو هم مریضی- همیشه  
دست به آب بزنی.

با شرمندگی با صورتش نگاه کردم و گفتم.

- دوست دارم کمکت کنم جارو رو بده دست من،  
خودم باقی کارها رو انجام میدم.

حرف من هیچ جای تعجب نداشت اما چشم و ابرو  
فرهاد بالا پرید. و متحیر پرسید.

- یعنی بلدی؟

چنان به او یک وای بلند گفتم که شلنگ را از روی زمین  
برداشت و به دستم داد

او ابتدا دلش میخواست کمکش نکنم و مخالفت می کرد  
ولی بهتر آن دید که حالا که من خوش اخلاق شده بودم  
همین را بهانه کرد تا بلکه بتواند کمی با من گپ بزند. به  
نوبت یکی جارو کشیدیم و دیگری آب روی کاشی ها

گرفتیم. تا اینکه کل حیاط تمیز شد و به خانه برگشتیم. ساعتی تا شروع تحویل سال باقی مانده بود برای چک کردن سر و صورتم وارد اتاقم شدم و پی آن فرهاد دوان دوان خود را به اتاق رساند و رو به من گفت:

- اتو کشیدن که بلدی خانم وکیل؟ میتونی پیراهن سفید منو اتو بزنی؟ چروک شده تو ماشین. به سوی نگاهش چرخانده بودم آرام تر از همیشه پچ زدم.

- باشه. اتو بیار. بلام.

او اتو از مادرش گرفت و پیراهنش را دست من داد. با تبسمی بر لب گفت:

- عجب خانمی شدی شما امروز؟! آفرین همیشه این طوری حرف گوش کن.

رها سریع پیراهنش را اتو کرد و خود را مشغول جمع کردن میز اتو کرد تا پشتتش به فرهاد باشد که او هم لباسش تعویض بکند.

فرهاد کار خود را لفت داد تا اینکه رها میز را جمع کرد و کنار کیف خود رفت. می خواست روسری سرش را عوض

کند چرا که گوشه روسری اش در موقع شستن حیاط خیس شده بود. بی معطلی روسری از سر باز کردم و روسری ساتنی که گل های زیبای قرمز رنگی داشت بر سر کردم و رو به فرهاد گفتم:

- بهم میاد؟

خریدارانه نگاهم می کرد از آن نگاه ها که بر هر دختری بکنی با صد دل عاشق می شوند، نگاهم می کرد. خیره نگاهم می کرد که شروع به حرف زدن کرد.

- تو هر چی بپوشی بهت میاد، عروسک خانم.

پی حرفش می خواست بغلش را باز کند که مرا را در میان دستانش بگیرد چرا که بغل کردن یار همیشه و در هر حالی جواب می داد. به وقت عصبانیت به وقت دلتنگی دل به وقت قهر به وقت خوشحالی که فیهالمراد میشد. او دستش را باز کرد و من خواستم قدمی برای زندگیم بردارم اما نتوانستم همانجا ایستادم فرهاد خود، مرد قصه هزار شب من چند قدم فاصله بینمان را پاتند کرد. و در نزدیکی ام ایستاد و رشته کلام را باز با حربه خاص خودش به کار گرفت.

- من امسال یه بغل عیدی می خوام.

به چشمان سیاهش نگاه کردم و خودم را از داخل چشم هایش دیدم این صحنه برایم آشنا بود در آخرین دیدار با شهیاد من خود را در مردمک های خوش رنگ شهیاد دیده بودم و حالا داشتم باز خود را از داخل چشمان فرهاد خود را می دیدم و چشمان خود را می دیدم که مردمک هایم داشتند می لرزیدند و من گریه ام گرفته بود خود را در آغوش فرهاد رها کردم و او محکم سرم را در سینه اش فشرد.

و صدای خوش آهنگ او در زیر گوشم نشست.

#پارت سیصد و سه

#و زخم های من همه از عشق است.

- خوشگلم گریه نکن دیگه. مثلاً عیده آخه. حالم رو بد نکن با این گریه هات. سرم را از سینه اش جدا کرد

و با دستان مردانه اش اشک صورتم را گرفت و  
خندید. سپس چشم و روی ترش کرد.

- آی از دست تو بین با صورت قشنگت چی کردی  
کل آرایش صورتت بهم ریخته. محض اطاعت هم  
نصف آرایش رو هم مالیدی به پیراهن من.

متعجب از حرف او مات به نگاه او دوختم. خدا را شکر  
او هنوز پیراهن سفیدش را بر تن نکرده بود وگرنه معلوم  
نبود سر سفره هفت سین باید چه چیز می پوشید چرا که  
او با خود یکی دو پیراهن بیشتر نیاورده بود.  
مچاله شدم و سرم را در سینه اش فرو بردم.  
و گفتم:

- وای! تو اینقدر بغلی بودی و من نمی دونستم.

دستم را مشت کردم و بر سینه اش کوبیدم و گفتم:

- برو بابا تو هم!

او دست نوازش بر صورتم کشید و روسری سرم که نامرتب شده بود را از سرم باز کرد و موهایم را پشت گوشم زد و خیره نگاهم کرد و زبان به سخن باز کرد.

- من قریون این شکل ماهت بشم. چند دقیقه دیگه سال تحویل زود صورتت رو مرتب کن. برو دستی به سر و صورتت بکش. به یه دستمالی صورتت رو پاک کن.

من نیز نگاهش کردم و از او دور شدم در آن روز همین که حداقل او از من راضی باشد مرا آسوده خاطر می کرد.

فرهاد وقتی مرا آنگونه آرام دیده بود آرام آرام دست راستم را بلند کرد به ظاهر آماده شده بود که دستم را بوسه باران کند تا خواست سری خم کند که جانی به زندگی اش تزریق کند، همان لحظه خاله مریم در چهار چوب در ظاهر شد و گفت:

- ای میخواین خلوت کنید حداقل این در رو ببینید من نمی‌دونستم که خلوت کردید باهم. ببخشید. اومدم که بگم فرهاد دارن برنج‌ها رو آب می‌کشن، بابات گفت بری کمک دستشون.

فرهاد در صورتم نگاه کرد و خندید و پر شور زمزمه کرد  
- مثلاً خواستیم خلوت کنیم.

خاله مریم صورتش گل انداخته بود.

- یه ربع مونده به سال تحویل که خلوت نمیکن. شبا عوض اینکه یکی تون این ور اتاق بخوابید و یکتون اون ور اتاق باهم بخوابید و خلوت کنید.

نگاه هر دو مای رنگ تعجب گرفت و من ندانستم اصلاً چه بگوییم اما فرهاد مثل همیشه پشتم در آمد و گفت:

- دیروز سر درد داشتم خودم تشکم رو از کنار رها پشت در انداختم که کشیدم تا رها از سر و صدای سر درد من از خواب بلند نشه.

خاله همچنان با شوق نگاه به هر دوی ما داشت.

- چرا به من توضیح میدی مگه من ازت پرسیدم  
چطور میخوابی؟

شما دوتا زن و شوهر هستید خودتون می دونید چکار  
کنید که زودتر برام یه نوه توپل مپل بیارید.

هر دو خندیدم خاله چه در سر می پروراند در حالی که  
هنوز ما زن و شوهر نبودیم.

#پارت سیصد و چهار  
#و زخم های من همه از عشق است.

هر دو خندیدم خاله چه در سر می پروراند در حالی که  
هنوز ما زن و شوهر نبودیم.

دستم را از میان دستش در آوردم و او نگاهش بر چشمانم  
عمیق شد و بر زبان افزود.

- تو هم بیا بریم دست و صورتت رو بشور.

من به اطاعت از او پشت سرش راه افتادن و با همدیگر از اتاق خارج شدیم. من خود را داخل سرویس بهداشتی انداختم و او پی کاری به حیاط رفت.

در را بستم و قفل آنرا انداختم. چقدر هوای گریه در دسرم داشتم.

دلتنگی هایم قد کشیده بودند و بزرگ شده بودند و حالا در وجودم قدرت گرفته بودند و در دلم یکه تازی می کردند. برایم سخت بود نقش بازی کردن چقدر به خودم فشار آورده بودم که لحنم حس بگیرد و بوی سردی ندهد. قدمی بر داشتم و دست بر کاسه رو شویی گذاشتم تمام زورم بر دستم بود. هر چه فشار داشتم بر آن چینی سفید کاسه گذاشتم تنها زورم به آن کاسه چینی بود. نگاه به آینه سفید بالای روشویی انداختم. تعجب کردم از خودم. چرا هیچ شباهتی به خودم نداشتم. عشق از من یک عدد آدم حسود ساخته بود که نمی توانستم عشق شهیاد را از دلم بیرون بکنم. سعی می کردم این مهم اتفاق بیفتد ولی بار روانی زیادی برای خودم داشتم. با نوک انگشتانم صورتم را نوازش دادم. چقدر دور شده بودم از آن دختری که از دیوار راست هم بالا می رفت اما الآن بجز از یک آدمی که کل ذهن و بدنش را فکرهای جور باجور

پر شده بود. چیز دیگری نبودم. چشمانم یکریز میل  
 باریدن داشتند. با خود گفتم چاره‌ای جز این ندارم. تاوان  
 این عشق خام و تخس را داده بودم پس بهتر آن بود که  
 دیگر پیاش را نمی‌گرفتم و دو دستی زندگیم را می  
 چسبیدم. دوستی با شهیاد مرا مجبور به جدایی از  
 عزیزانم کرد و از آن بدتر ازدواج با مردی که عاشقم بود  
 ولی هر بار که او دوستت دارم می‌گفت زجر می‌کشیدم و  
 احساس می‌کردم که موهام مثل دندان‌هایش در حال  
 سپید شدن هست و آرام دانه پیر می‌شدم. شیر رو شویی  
 را باز کردم و شروع به گریه کردم اصلاً هیچ دلم  
 نمی‌خواست که کسی- بفهمد دارم گریه می‌کنم دوست  
 داشتم اگر قدرتش را داشتم با ناخن دست بر گونه‌ام  
 می‌گذاشتم و صورتم را می‌دردیم. تا بلکه با درد سوزش  
 صورتم درد قلبم را از یاد ببرم.

آبی سرد بر صورت زدم و از نجا دور شدم. تا از سرویس  
 در آمدم کسی- آنجا نبود. و خاله سرگرم چای دم کردن در  
 آشپزخانه کوچک آن طبقه بود. زود سر وقت وسایل  
 آرایشم رفتم. و دوباره از اول صورت خود را آرایش کردم  
 چند دقیقه بیشتر به سال تحویل نمانده بود که اهل خانه  
 لباس تازه و مرتبی بر تن کردند و دور سفره هفت سین

جمع شدیم. من کنار فرهاد قرار گرفته بودم. او حال خوبی داشتم منم سعی داشتم حالم را خوب جلوه بدهم.

## # پارت سیصد و پنج

### # و زخم های من همه از عشق است.

دعای لحظه تحویل سال را زیر لب خواندیم. و سال که تحویل شد عمو به نیابت از همه سکه ای همراه قرآن بعنوان اولین هدیه عید آن سال من به من داد. دلم همان لحظه پر کشید به خانه خودمان. اگر آنجا بود حتما مثل پارسال موقع تحویل سال به خانه بزرگترها رفته بودم. و عیدی جمع می کردم با آنکه بزرگ شده بودم اما هنوز هم هدیه عید را دوست داشتم.

با اینکه امسال بهترین عیدی و گرانتین عیدی عمرم را گرفته بودم اما یک چیزی، یک حسی— منو داخل چهار چوب انداخته بود و نمی گذاشت از آن لحظات لذت ببرم. یواش یواش داشت از خودم هم بدم می آمد.

قبل آنکه من حرکتی بکنم خاله مریم ابتدا با مادر و همسرش عید را تبریک گفت و سپس به ما. من تازه از عالم خیالاتم دست کشیدم و با حضور دل آنجا حاضر شدم. نزد عمو رفته و دستش را بوسیدم. و بعد با

تک تک عزیزان. فتانه دورین به دست بود و تمامی لحظات را ثبت می کرد.

فرهاد که همان پیراهن سفید اتو شده اش را بر تن کرده بود و آرام کنارم قرار گرفته بود و داشت از گذران اولین عید زندگی مشترکش لذت می برد. خاله برای همه شیرینی تعارف کرد و سپس همه بعد از خوردن شیرینی تحویل سال نو دنبال کارهای خود رفتند من هیچ کاری نداشتم به جز غصه خوردن.

بهترین کار برای من آن بود که پای تلویزیون بشینم و برنامه عیدانه را ببینم. چشمانم روی تلویزیون بود ولی مغزم کبک خیالش را برداشته بود و به دور دست ها پر کشیده بود. اوی دوست داشتنی در دلم مثل ماه شب چهارده می درخشید و نور افشانی بود اما از من او دور بود و شاید به خاطر همین دوری از من بود که آنگونه ماه بودن خودش را بر زخم می کشید و احساس مرا به دار می اوخت و مرا می کشت.

ساعتی گذشته بود که خاله برای کنترل کردن کارهایش به حیاط رفت من نیز با او به حیاط رفتم همه چیز تمیز و مرتب بود. سوی تابی رفتم که در گوشه ای از حیاط جا

خوش کرده بود. سوار تاب شدم و باز دلم به پرواز در آمد. چشمانم اطراف را دید می زد. یهویی مردی را دیدم که داشت به طرفم می آمد او بی شباهت به شهید نبود. اول فکر کردم که چشمام سیاهی می رود ولی چشمانم را باز بسته کردم تا مطمئن شوم که او شهید است. قلبم از قفسه سینه ام کنده شد.

#پارت سیصد و شش

#و زخم های من همه از عشق است.

تا او را دیدم سریع از تاب سر خوردم و خود را پایین انداختم و شهید را صدایش زدم و متحیر لب زدم.

-تو چطوری تا اینجا آمودی؟

تا مرد روبه رویم تصمیم به حرف زدن بگیرد؛ دلم به سوی او دوست داشتنی پرواز کرده بود اما همان جا اسیرش کردند و در قفسش انداختند. شهید را به نام صدا زدم. اما او آنقدر در فکرم و در دلم انباشته شده بود که

فرهاد را هم شهیاد دیدم. وای بر من چه اشتباهی مرتکب شده بودم باز کارم به رسوایی کشید. پیش شوهر رسمی و قانونی خودم بودم اما او را کسی— می دیدم که یک دنیا عاشقانه حسرت بر دلم گذاشته بود و خود رفته بود.

نگاهم را از چشمان فرهاد گذراندم او لبان پر از خنده ای داشت که با شنیدن جمله ام هم خنده اش ته کشید و هم خودش. من نیز خودم را پایان خط دیدم فکر کردم با خطایی که کرده بودم فرهاد فاتحه ام را بخوانند. نگاهی غمگین از صورتم گذراند و پچ زد.

- چقدر فکر و عملت متفاوته!

فکرهای خوبی تو سرت هست اما دست به عملت هیچ خوب نیست.

حسابی ترسیده بودم و قلبم هر آن ممکن بود که بایستد. احساس می کردم چانه ام پر از عرق شرم نشسته است. بریده بریده گفتم.

-منو ببخش فرهاد بخدا من شهیاد رو دیدم ببخش که  
غمگینت کردم.

آهی کشید آهی که جگر هر عاشق رو می سوزاند و به درد  
می آورد. آهسته و محزون شروع به حرف زدن کرد.

-کاش می فهمیدی که من غمگین نیستم، تو تنها  
ناراحتیمی! من زود رنج نیستم، ولی تو تنها نقطه  
ضعفمی!

من آدمای زیادی دورم هستن ولی،  
تو تنها نیازی! من به هیچ کس توجه نمی کنم، ولی تو تنها  
نکته ی مد نظر می!

من اصرار به موندن کسی — نمی کنم ولی، فقط می خوام تو  
باشی.

چند ثانیه ای سکوت کرد نمیدانم در صورتم دنبال چه  
می گشت شاید دنبال زندگی آمده بود ولی من زبان نفهم،  
تمام درها بسته را با حرف هایم قفل انداختم. او باز آرام

بود حال خود را خوشتر کند اما بی عقلی من بر سر احساس او زد. و ناراحتی از سر و صورتش بیداد کرد و داد و فریاد زد که ناراحت است. آنهم خیلی ناراحت.

حس و حال آن لحظه ام را هیچ نمی توانم بگویم دوست داشتم فقط بمیرم حداقل او این همه اذیت نمی شد. لب و لوجه او از شدت ناراحتی آویزان شد. آرام تر از چند لحظه قبل پچ زد.

#پارت سیصد و هفت  
#وزخم های من همه از عشق است.

با این دو تا جملات فهمیدم تا رسیدن بهم خیلی مونده. چند وقت پیش یه جمله ای از دانشور خونده بودم نوشته بود که آدم باید برای زندگی کردن در این گوشه دنیا فولاد باشه که بتونه دوام بیاره. احساس می کنم که این جمله رو فقط و فقط برای من نوشته. اما بخدا منم آدمم. منم یه دل دارم مثل دل خودت که عاشقه.

من از شدت شرمندگی سر به زیر انداختم و دوباره به تاب برگشتم دوست داشتم حداقل این تاب دست به کار شود و تاب بخورد و من ناقص عقل را وسط خوش بختی بیاندازد.

فرهاد مغموم روی علف های تازه روئیده چمپانه زد و نشست. حرف دل زیادی داشت که تمامی نداشت. حرف هایش این بار آغشته به زهر بودند که هر چه می گفت همانند خنجری دو سر عمل می کرد و تیزی می کشید و قلبم را جریحه دار می کرد

-برای من هیچ کس نمی تواند مثل تو باشه در فرهنگ لغت من مترادف کلمه تو فقط تویی!

او نگاهش سمت من ثابت مانده بود.

-تو امروز و دیروز خندیدی و خودت خبر دار نشدی که من به همین سادگی به آرزوهای گمشده ام دست یافتم. اما من چی فکر می کردم و چی شد. بلاخره این روزهای

سیاه هم تمام می‌شن و آفتاب با زرنگی از دل شب بیرون میاد و از پشت پنجره‌های بسته هم خواهم دید که آفتاب دل من هم طلوع خواهد کرد. و تمامی ناراحتی‌ها زمین گیر میشن و دل خوشی‌ها بر فراز شادی‌ها به پرواز در خواهد آمد و بذره‌های امید و عشق و دوست داشتن در دل خاک مدفون شده سر از خاک بیرون می‌آوردند. بوی و عطر زندگی را مثل یاس‌های اول صبح در همه جا عطر افشانی خواهد کرد.

این خوبه که تلاش می‌کنی برای چیزی که دوستش داری و جانانه با همه می‌جنگی ولی الان برای تو شرایط فرق کرده تو زن منی و هر چی که من بگم باید انجام بدی ولی حالا من کوتاه اومدم تو دیگه سو استفاده نکن. عشق مثل کاشتن دونه‌ی گل تو قلب اونیه که دوستش داری. وقتی میگم دوستت دارم دارم گل عشق تو قلبت می‌کارم و تو باید مسولیت پذیر باشی در مقابل حرف‌هایم. نه اینکه فقط با جزع‌بلات خودت سر کنی و آتیش تو زندگی مون بندازی. همون طور که یه گل برای بزرگ شدن به نور آب و هوا و احتیاج داره عشق هم داستان‌ش همین. کاشتن بذر عشق تو دل هر کسی. اول راهه، عشق خیلی مراقبت می‌خواد، رسیدگی می‌خواد توجه می‌خواد، و محبت می‌خواد باید همیشه حواس جمع باشی ممکنه تو زمستان سردش

بشه و تو تابستان گرمش بشه. تو هم مواظب عشق آینده آت باش که ممکنه این عشق یه روز مریض بشه و پژمرده بشه و لب به تلخی بچرخونه و شاید هم یه روزی یه کسی- اومد و عشق رو زمین افتاده و عشق تپا خورده منو برداشت و رفت. الآن یکی غیر من می شنید که اسم اون آدم نجس میکروب رو به زیونت آوردی من چی باید می کردم.

آخه تا کی از من کوتاه اومدن و از تو پر رو بازی در آوردن!

#پارت سیصد و هشت

#و زخم های من همه از عشق است.

فرهاد پی حرفش دیگر حرف نزد با آنکه اصل مطلب حرفش را نگفته بود. او حرفش را زیر دندان می جوید. شاید هم می خواست نگاه آلوده به اخمش را نشان من بدهد تا متوجهم بکند که از دستم ناراضی است. حق با بود و برنده میدان امروز با او بود چرا که چند دقیقه سکوت فرهاد و با غیظ و عصبانی دیدن من، مرا دچار استرسی کرده بود که وجودم را به تلاطم کشانده بود. صدای گرومپ گرومپ قلبم را می شنیدم گویا داشت غزل

خدا حافظی می سرود اما اتفاقات چند روز اخیر وارد شده در زندگی چند روز گذشته من به من نشان داد که آدم سخت جانی هستم با این حال از ترس قالب تهی کرده بودم و عرق شرم از تیغه کمرم راه افتاد و چانه ام از ترس می لرزید. قلبم تا دهانم آمده بود و نفسم در سینه حبس شده بود و بالا نمی آمد به مظلومیت خودم دلم گرفت. چرا من هیچ شانه ای نداشتم که سر بر شانه اش بگذارم و بر احوالات خودم و فرهاد گریه کنم یک شانه داشتن برای گریه کردن که توقع زیادی از زندگی نبود. حق مسلم زندگی من بود که کسی را داشته باشم که حرف هایم را از چشمانم بخواند. کمی که بیشتر فکر کردم دیدم کسی را دارم که که رو به رویم نشسته و از عشق من سر به بیابان می خواهد بگذارد.

صدای مهربانش که حالا چاشنی ناراحتی را بر خود زده بود در گوش دلم نشست.

- بعضاً دلم می خواد دستت رو ول کنم ببینم که دوباره دستم رو محکم می گیری یا نه ولی به تو باشه مطمئن هستم اگه ولت کنم برای همیشه از دستت دادم ولی انتظار تو رو کشیدن دغدغه قشنگی هست برام.

بغض چسبیده به ته گلوم را فرو خوردم.  
- ببخشید من رو. من شرمنده آت هستم.

آهی کشید. من از خجالت داشتم اب میشدم. او ناراحت بود و شاید عاصی هم بود و شاید اگر الآن در خانه خود بودیم موهایم را تک به تک می کند و کف دستم می گذاشت ولی حالا کمی با لحن نامهربان بادکنک حرف می زد.

- بین رها!

یه کم تو رو خدا مراقب باش تا به خودت بیایی. می دونم زمان می بره تا به خودت بیایی ولی این وسط کاری هم نکن که اوضاع بدتر بشه. شرایط زندگی به قدر قوه اسفناک هست تو دیگه بدترش نکن. همون طوری که چند دقیقه پیش گفتم گل، آب و خاک و نور خوب می خواد؛ عشق هم حکایتش همونه. کاشتن بذر عشق اول ماجراست؛ بسم الله عشق هست باید بدونی که عشق مراقبت می خواد. توجه لازمه! نور امید و محبت می خواد. باید بدونی تو سرما چطوری گرم نگهش داری، باید

حواستو جمع کنی چیده نشه و ریشه اش محکم توی  
قلبت بمونه.

#پارت سیصد و نه

#وزخم های من همه از عشق است.

دست بر زانو خود زد. محکم زد. طوری که صدایش بلند  
شد.

-مواظب این یه دونه گل زندگیت باش وگرنه یه روز  
میای می بینی گلت حسابی پژمرده شده یا یکی پیدا شده که  
بهتر از تو ازش مراقبت می کنه...

قطره های داغ اشک از گونه ام جاری شد. نه یک تا اشک،  
نه دو تا اشک، اشک هایم تگرگی پایین می لغزیدند.

- من از آدم های که دم به دقیقه اشکشون دم مشقشونه خوشم نمی آید. یه تنبیه قشنگی برای کار امروزت دارم. که باید جواب گو باشی تا دیگه از این اشتباه ها نکنی.

سر به گریبان برده بودم.

- مگه تو قرار با خودت و من نگذشته بودی زن زندگی من بشی- پس یهویی چی شد این وسط امروز رو که خوب اومده بودی چرا زدی خرابش کردی؟ من می دونم چرا امروز هر چی رشته بودی پنبه شده چون که مدام تو فکر و ذکرت اون اشغال عوضی هست آنقدر تو وجودت رخنه کرده که منو هم اون نامرد می بینی اون نامردی که سارق نفس زندگیم بوده. لب زدم آرام آنگونه که انگار از ته چاه صدایم بلند شده بود.

- نگو فرهاد این طوری در باره شه...ی...ه...ا...د.

ابروانش بهم پیوست و چشمانش گرد شد و پر از غیظ  
نالید.

- چی ... بازم بگو خجالت نکش بریده بریده بگو اسم  
کسی رو که دوستش داری.

کنج لبش تلخ خندید.

- کاش یه بار مست عشق می شدی و زیونت لکنت  
می گرفت و اسمم رو بریده بریده صدایم می زدی.

به زور آب دهانم را فرو دادم و نگاهم را با نگاه فرهاد  
وصله زدم.

- من تحمل این وضع رو ندارم. یه چاره ای بیاندیش.

- منم تحملم تمام شده. دیگه از بس سیاست به خرج دادم و مراقب تو بودم دارم پشیمون میشم.

تو اصلاً...

فرهاد دهانش را پر کرده بود که حرفی بزند که سر و صدایی در جلوی ورودی در به صدا در آمد. نگاه هر دوی ما آنسوی حیاط رفت. و چشمانمان به اولین مهمانها منور شد. اولین مهمان خانواده خاله فرهاد بود که با عروس و پسرش آراز آمده بود. آنها دورین فیلم برداری و عکاسی را هم با خود آورده بودند. آراز آدم پر انرژی بود پر از از شوق فرهاد را صدایش زد.

- آقا دوماً بیا ببوسمت که عیده عزیزم.

فرهاد بی معطلی از سر جای خود بلند شد و دستی بر پشت شلوارش کشید و گفت:

- انشا الله که آماده باشی برای مهمونی. هر چند تا این مراسم تموم بشه من قلبم تو دستمه و یه لحظه هم آرامش نخواهم کرد.

لبخندی از سر تصنعی زدم باید از دلش در می اوردم دست بر دستش دادم و انگشتانم را در داخل انگشتانش

چفت کردم. او نگاهم کرد و جرأت آنرا نداشتم که نگاهش کنم.

او آرام لب زد.

- بعدا درباره کار امروزت حرف خواهم زد.

همان جمله اش کافی بود تا آخر شب استرس آن کارم را داشته باشم. قدم برداشتم و او به تبعیت از من قدم برداشت پا تند کردیم و سوی مهمان ها رفتیم.

مهمانی با حضور افراد زیادی داشت برگزار میشد که من برای اولین بار آنها را دیده بود. پدر و مادر عمو حسین نیز آمده بودند وقتی کوچک بودم آنها را دیده بودم ولی هیچ خاطره ای از آنها در ذهنم نمانده بود و عوضش مادر بزرگ پدری فرهاد مرا خوب بخاطر داشت و از شیطنت های من و فرهاد نقل و قول ها می گفت.

زن آراز دورین به دست شده بود و از همه عکس می گرفت چند عکس از من هم تکی انداخت. بعد از فرهاد خواست که در کنار هم عکس بیاندازیم او کنارم ایستاد.

#پارت سیصد و ده

## #وزخم های من همه از عشق است.

عروس خاله چندین مدل دو نفره گفت که ما مجبور به گوش دادن حرف های او بودیم و این وسط من گوش به حرف تر بودم و فرهاد اخمی ریز کرده بود که فقط من متوجه آن بودم. چرا که اگر او فرهاد همیشگی بود اجازه نمی داد که فرصت های رو در رو شدن هم که نفس هایمان به صورت هم می خورد، از دست برود. او فقط در کمال ادب در انداختن عکس همراهیم کرد.

تا ما مشغول گرفتن بودیم، صدای تمبک بلند شده بود یکی از عموزاده های فرهاد به زیبایی تمبک میزد و خودش با صدای خوشی می خواند مجلس گرم و شادی بود. با اینکه مراسم عروسی نبود اما هیچ کم از عروسی نداشت شاید خاله این مراسم را گرفته بود که حسرت عروسی در دل پسرش نباشد.

در آن مهمانی یکی می گفت یکی می خندید و یکی می رقصید من نیز کنار فرهاد بودم هر جا می رفت دیگر اوینش بودم شاید که گند کاری امروزم را از دلش در بیاوم. کنارش لبخندها میزد و خاطره های خوشی برای فرهاد

می ساختم. مجلس زنانه نیز گرم بود چرا که صدای جیغ و شادی و دایره زدن های قسمت زنانه بیشتر از صدای مردان بود. وقتی قسمت زنانه مجلس بودیم هر کسی- از عمه و عمو و خاله و دایی ها گرفته، آرزوی خوشبختی می کردند و می گفتند که خیلی بهم می آیم.

آن شب، واقعیت برای من نیز خوش گذشت با آنکه سعی داشتم تو دلی خود را بکشم و بر سر احساسم بکوبم اما کبک خیالش مثل قارچ سمی هر آن می روئید. و مرا تسلیم می مرد. با این حال باز می خندیدم و از جو حاکم انرژی مثبتی می گرفتم.

چند ساعت اول ورود مهمان ها به گفت و گو و رقص و شادی گذشت. خاله مریم با کمک خواهرانش سفره پهن کرده و شام را در کنار هم و در خوشی و سلامتی صرف کردند. بعد شام مردها نیز وارد طبقه دوم شده و رقص و پایکوبی بالا گرفت. ما نیز هر دو با خواهش آراز هر دو در کنار هم کلی رقصیدیم و خندیدیم. و او رقص دو نفره ما را در فیلمی ویدیویی ذخیره کرد.

آخر سر موقع رفتن مهمان ها هر کدام هدیه ای بعنوان بابت کادو عروسی دستم دادند و رفتند.

با رفتن مهمان ها خانه خالی شد و من روی مبل تک نفره کنار سفره هفت سین نشستم و غصه فرهاد را خوردم واقعا این حقش نبود که او را ناراحت کنم. با آنکه حسابی خسته بودم ولی به گند کاری بعد از ظهرم فکر کردم واقعا چرا او را شهیاد دیده بودم و اسمش را بی اراده بر زبان آورده بودم. اگر من خودم جای فرهاد بودم به این آسانی که فرهاد از من گذشته بود نمی گذشتم. فرهاد با یک چای لیوانی کنارم نشست. داشت از خنده بازی های که آراز کرده بود حرف می زد و می خندید بعد خوردن چای خود شب بخیر گفت و به اتاقمان برگشت من نیز با او همراه شدم. نمی دانم چرا می ترسیدم. فکر می کردم دعوایم خواهد کرد اما او هیچ کلامی نگفت با اخمی ریز دوتشک را در کنار هم پهن کرد و مرا نیز دعوت کرد که سر جایم بخوابم. امرانه گفت:

#پارت سیصد و یازده

#و زخم های من همه از عشق است.

- بیا بگیر بغل من بخواب باید تا صبح زهره ترک بشی-  
تا ادب بشی- و دیگه اسم او میکروب رو به زیونت  
نیاری. او چراغ را خاموش کرد و سر جایش دراز  
کشید و به من چشم دوخت. من آرام لباس هایم را  
عوض کردم و تابی قرمز رنگ و شلوار سیاه رنگی بر  
تن کردم می خواستم به کنارش بروم ، ترسان و لرزان  
قدم برداشتم. چاره ای نداشتم می ترسیدم که تمکینش  
نکنم و در شب به آن مهمی دوباره گند کاری بکنم و  
دلخوری بار بیاورم. سنجاق موهایم را باز کردم و  
جای خود رفتم. تمام تنم می لرزید انگار وسط زمستان  
در یک جاده چندین ساعت گیر کرده بودم و  
دندان هایم بهم می خورد. لحاف روی بدنم کشیدم و  
غلتی زدم و صورتم را سمت پنجره گردانم.  
نمی خواستم نفس به نفس او بشوم و اسیر هیجان  
بشوم. تا او دید که من غلت زدم. لحاف روی بدنم  
را کناری پرتد کرد و پر قدرت مرا سمت خود کشید.  
با غیظ گفت:

- از امشب باید منو عادت بدی به بوسه های شیرینت.

تعجب کردم و قلبم سقوط کرد. یک دست زیر گردنم گذاشت و دست دیگرش را روی سینه‌ام گذاشت. صدایش را از پشت گوشم شنیدم که گفت:

- منم به روش خودم باید ادبت کنم. خیلی دوست دارم که روی قول و قرارهام بایستم اما چون تو بد قولی کردی، من رو هم مجبور می‌کنی که بزمن زیر قولم.

خدا چرا به من رحم نمی‌کرد چرا مرا در آن حال رها کرده بود و دستم را نمی‌گرفت. احساس پاردوکسی- وجودم را گرفته بود. اگر دلم می‌خواست زن و همسرش بشوم الان باید سمتش بر می‌گشتم و بوسه بارانش می‌کردم ولی جرات نداشتم که تکانی بخورم. حرکت چه بود حتی نمی‌توانستم براق دهانم را فرو ببرم. از خدا خواستم که مهر فرهاد را بر دلم بیاندازد و در عوضش مهر شهیاد از دلم بیرون کند. خواب با چشمان من غریبه شده بود و هیچ سراغم را نمی‌گرفت. اما انگار فرهاد خواب بود از بی حرکت بودن او فهمیدم که او از فرط خستگی خوابیده است. دستش را آرام از سینه‌ام بلند کردم و تکانی به خود دادم؛ خواستم کمی از او فاصله بگیرم اما انگار او وقتی خواب هم بود حواسش به من بود. دستش را زود سمت

بدنم برد و با یک حرکت مرا باز به خود چسباند و دستش را روی دستم انداخت، گفت:

- دیگه از این به بعد موقع خواب جات کنار منه. ملاحظه کاری دیگه تمام شد. قصد نداشتم اذیت کنم ولی تا تو اذیتم کنی منم اذیت می کنم. بهتره که ...

#پارت سیصد و دوازده  
#وزخم های من همه از عشق است.

بهتره دیگه به خودت بیای و بدونی که اون آدم برای همیشه از دستت رفته. برچسب به زندگیت دختر.

من آرام بودم و حتی صدای کوبش قلبم را هم می شنیدم که در تپش می زد. قرار بود شبم را آنجا بگذرانم میان بازوان گرم و امنش.

تکانی به خودم دادم. دستی که روی سینه ام بود سنگین بود و قلبم داشت از جایش کنده می شد. او این بار کف دستش را نرم حرکتی داد و روی قلبم گذاشت. آه خفیفی کشید.

- قلبت مثل قلب کنجکشک می زنه.

کاریت ندارم آرام بخواب. کنارم خوابیدن تاوان اون گناه نابخشودنیت هست. از امروز اولین اشتباهات آخرین اشتباهات خواهد بود. دقت کن که دیگه کاسه صبرم تموم شده.

نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

اینجا نمی تونم نفس بگیرم. ولم کن.

در گلویش تک خندید.

- شتر در خواب بیند پنبه دانه. از این خبرها نیست دیگه عزیزم.

بگیر بخواب کنارمی اما کارت نخواهم داشت.

او دور حلقه بازوانش را ابتدا کمی شل کرد و آرام گفت:  
-جونمی به خدا. دوستت دارم تا پای جان  
و سپس صورتش را تا نزدیکی پشت گردنم آورد. و بوسه ای  
نرم اما گرم بر پشت گردنم گذاشت.

-اگه ازم پرسی چقدر دوستم داری؟  
بهت خواهم گفت به اندازه یه انار شیرین. دوست  
داشتم من ازیرون تنها یه دونه دیده میشم اما درونم  
هزاران تو هست.

چند لحظه سکوت کرد و سپس مرا محکم به خود  
چسبانده و در حالی که از شوق بغل کردن من دندان  
هایش را بهم چسبانده بود زیر لب زمزمه کرد.

- اخش. بغل کردن تو قشنگ ترین حس دنیاست.

فرهاد کمر همتش را برای گرفتن سهم و حقش از من محکم بسته بود.

و به دست و پای قفل و زنجیر اسارت انداخته بودند. چرا که نه پای جلورفتن داشتم نه پای عقب گرد کردن. نه می توانستم او را در غرق شادی بیشتر کنم و نه از احساسم می توانستم بگذرم.

بی حرکت بودم تا ببینیم سرنوشت با من چه خواهد کرد.

فرهاد حرفش که تمام شد دست از قلبم برداشت و شب بخیر گفت و خوابید.

ولی فکر من پیش اندو در جریان بود. از خدا حکمت عاشق شدنم را پرسیدم که کاش اصلا عاشق نمی شدم و دنیای عشق را نمی شناختم و آقا جان به زور مرا به عقد فرهاد در می آورد شاید به آن شکل ازدواج کردن مرا وادار نمی کرد که با فرهاد سر جنگ داشته باشم. شاید انگونه راحت تر او را پذیرش می کردم.

سپیده اولین روز سال تازه دمیده شده بود، چشم باز کردم. او بالای سرم نشسته بود و آرام داشت موهای پراکنده شده اطراف صورتم را به دماغم می کشید تا از

خواب بیدار شوم. چشمم که به چشمش افتاد خندید و من خدا را شکر کردم که حداقل کینه به دل نداشت و گند کاری های مرا به دل نمی گرفت هر مردی غیر او بود حتما به غرورش بر می خورد و یک دعوای چند روزه طولانی به راه می انداخت.

روزهایی که آنجا بودیم هر چند برایم سخت می گذشت اما بد هم نمی گذشت. فرهاد نیز مراعات حال مرا می کرد. با آنکه می گفت دیگه ملاحظه مرا نمی کند اما او هم در عمل، کاری که به ناراحتی من بیانجامد انجام نمی داد. او فقط قصد داشت و جهد می کرد که حال دلم بهتر بشود و قد دلتنگی هایم کوتاه بشود اجازه داده بود که آه های پی در پی من خود به آرامی دود بشود و دودمان دوست داشتن های شهیاد را با دست های خود بسوزانم. معلوم بود. او که مرد زندگی بود که این همه مراعات حال مرا می کرد. در طول مدتی که آنجا بودیم هر روز در منزل یکی از اقوام فرهاد مهمان بودیم.

سیزده روز تعطیلات عید تمام شد اما برای من اندازه قرنی گذشت. زمان از حرکت ایستاده بود انگار عقربه های زمان خراب شده بود و هیچ حرکتی نداشت.

هر چه بود در کنار خاطره های خوب و خوش خاطرات  
بدی هم داشتم که همگی از جنس فریاد دلتنگی هایم بود  
دلتنگی های که همه از جیغ قلبم بلند شده بودند.

آخرین ساعات روز سیزده بدر بود. خاله موقع خوردن  
ناهار برایم دو سیخ جوجه کباب کشیده بود و من با  
خوردن شان حسابی سنگین شده بودم. من برای پیاده  
روی تا کنار جاده باغ سیب قصد پیاده روی داشتم.

#پارت سیصد و سیزده

# و زخم های من همه از عشق است.

قدم هایم را بلند تند می کردم که دقایقی را به تنهایی سر  
کنم. می خواستم در دنیای وارونه ام قدم بزنم و دلتنگی هایم  
را با ولع به آغوش بکشم چرا که دلتنگی برای عشقی که  
هرگز امیدی به وصالش نیست، آن هم برای یک عاشق  
قشنگ و شیرین بود. قدم از قدم که برداشتم، دلم پر  
کشید بود و به سراغ حسرت های رفته بودند که تا دنیا  
دنیا بود و بال گردنم بودند فقط خاک می توانست آن  
حسرت که حالا در گوشه دلم خانه نشین شده بود؛ از  
دلم بیرون کند.

با افکار پریشان دست و پنجه نرم کرده بودم که صدایی شبیه به فریاد فرهاد در گوشم نشست. اعتنایی نکردم و عصبی اوفی کردم. مگر میشد که از دست فرهاد خلاص شد. من آمدنی دیدم که او داشت با پسر—خاله‌هایش والیبال بازی می‌کرد اما خود را با قدم تند و تیز به من رساند. مسافت کوتاه بین‌مان را به حالت دو آمده بود. نفس کم آورده بود و روی پیشانی‌اش عرق نشسته بود. هیچ دستمالی نداشت که عرق صورتش را بگیرد. زود با سر آستین خود پیشانی‌اش را پاک کرد. و نفس زنان گفت:

- کجا میری عشق جان؟

ایستادم از سرتق بازی‌ها و موی دماغ شدن‌هایش خسته بودم اما نمی‌خواستم ناراحتش کنم که باز آنگونه ادبم کند و تاوان پس بدهم. می‌خواستم همدل و همراه او شوم و دل به دل او بدم. خنده‌ای به زیبایی شب‌نم روی گل سرخ بر لب آوردم. روبه رویش ایستادم. چهره به چهره هم شدیم. به چشمانش که نگاه کردم مثل همیشه عشق و دوستی را فریاد می‌زد. عشقی که سال‌های سال در وجودش قد کشیده بود و بزرگ شده بود و حالا ریشه‌ای

قطور در دلش زده بود که قطع کردن آن احساس دیگر ناممکن و غیر ممکن بود. با همان لبخند پهن خودم نالیدم.

- اگه اجازه بدی یه دو دقیقه می خواستم؛ تو تنهایی سر کنم. چیه مثل کنه چسبیدی بهم؟ به والله خجالت نکشی دست شویی هم برم باهم میایی چه خبره تو!

خندید و دست سوی دستم دراز کرد. بی اختیار دستم را عقب راندم.

- واح واح. چه از خود راضی! انگار تو دنیا فقط شما زن هستی و بس. نگاه به دور و بر بکن بین زن و شوهرها چقدر بهم چسبیدن؛ یاد بگیر.

می دانستم که باز هوای دو نفره به سرش زده بود که بازی با پسر— خاله هایش را ول کرده بود و به سوی من پا تند کرده بود.

تا من چشم بچرخانیم که زن و شوهرهای فامیل او را  
ببینم او یهو پی دستم را گرفت و سفت بازو در بازویم  
انداخت و گفت:

- این جاده باغ سیب پر پیچ و خم چون میده که دو  
نفره قدم بزنی.

#پارت سیصد و چهارده

#و زخم های من همه از عشق است.

ساکت شدم و هیچ مقاومتی از خود نشان ندادم. باهم  
مسیری را قدم برداشتیم فضای قشنگی داشت آن مسیر  
پیچ در پیچ جاده باغ سیب. شاخه و برگ های تازه رویده  
و تازه نفس درختان دست سوی آسمان بلند کرده بودند  
و صدای پاکی و سرزندگی را در کرانه آسمان به گوش  
جهانیان می رسانند که از پی زمستانی سرد و سخت سر  
برافراشته تا زیبایی را به رخ جهانیان بکشانند.

فرهاد موقع قدم زدن یکریز از دوست داشتن هایش می گفت او می گفت که به واللّه فرهاد عامری هم اینقدر شیرین رو دوست نداشت که من دوستت دارم و خاطر خواه تو هستم.

او خسته از قدم زدن روی یک دیوار کوتاه کاهگلی نشست. کمی تا قسمتی از آن دیوار ریخته شده بود. دست مراکشانشان سمت خود برد و مرا نزدیک خود نشاند. دست دور سر شانه هایم انداخت و قلب من نیز باز بنای کوبیدن گذارد. سرش را کمی خم کرده بود که صورتم را ببینید به اسم صدایم زد.

- رها!

جوابی نگفتم و او آرام گفت:

- بی انصاف آخه من شوهرتم یه جانی بگو.

دوباره صدایم زد و من تکانی به خود دادم و دستان او از دور شانه ام شل شد.

- رها؟

صورت من را به طرفش چرخاندم. چقدر آدم پر روی بودم فقط توانستم بله بگویم.

- بله؟

اخمی کوچک در پیشانی اش نشست معلوم بود از بله گفتن من ناراضی بود. به اعتراض لب گشود.

- بله نه، جانم باید بگی. آخر از دست خاله نسرین که هیچ اداب شوهر داری بهت یاد نداده.

من چه می توانستم در مقابلش بگویم وقتی برای همان بله گفتن هم صد بار خود را به دار آویخته بودم.

- خب حرفت رو بزن.

لبان همیشه خندان فرهاد باز متبسم به تبسم شیرین و  
عریض بود.

- دلت برا خونه تنگ نشده؟

بی هوا گفتم.

- چرا حسابی دل تنگ مامان و بابا هستم.

فرهاد دستی بر پیشانی خود زد و لب به سخن باز کرد.

- اوه. خونه خودت رو میگم. اونجا که قراره زندگی کنیم  
و روزهای پر خاطره ای برای من و خودت بسازی.

آه دوست و یار همیشگی لبان من شده بود. آهی کشیدم  
که کوه را هم آب می کرد چه برسد به دل من و فرهاد.  
رعشه ای در قلبم افتاد.

- من که به اونجا هیچ دلبستگی ندارم از اون روز که  
واردش شدم همش دارم گریه می کنم.

آهی جگر خوارتر از آه من کشید.

- ولی من دلم لک زده که برگردیم خونه مون. دوست  
دارم زودی سرو سامانی به زندگیم بدم و چند تا  
بچه قد و نیم تو خونه م باشه. من عاشق سرو صدای  
چند تا بچه هستم.

تک ابروی بالا انداختم.

- منم عاشق بچه هستم ولی...

لحن صدایش جدی بود ولی من احساس کردم حرصی گفت:

- ولی و اما هیچ وقت وسط حرفات نیار. هر خونه ای می تونه قصر- باشه اگه پادشاه و ملکه عاشق هم باشن.

تک در گلویم خندیدیم. احساس کردم که با اتمام حرفش من نیز تمام شدم. دلم ریش شده بود. مغموم پچ زدم.

- تو کجای کاری؟ ما هنوز ما عادت نکردیم که در کنار هم راحت باشیم.

#پارت سیصد و پانزده

#و\_ زخم\_ های\_ من\_ همه\_ از\_ عشق\_ است.

دستانش کمی شل شده بود ولی فشاری بر دستم وارد ساخت فهمیدم که دستانش جانی دو باره گرفته که آنگونه محکم بر دور شانه هایم وارد ساخت. سرش را نزدیک شانه ام گذاشت و آرام بر زبان افزود.

- از فردا امیدوارم که بشی - همون دختری که من عاشقشم. می بینم که سعی خودت رو میکنی. هر چند که ناموفقی.

آهی کشیدم و او باز ناراحت شد.

- اینقدر اه نکش. واقعیت زندگی همه ی ما تجربه هامونه، خوب یا بد خواسته یا ناخواسته، درست یا غلط بپذیرش چون تجربه ها اون چیزی رو نشون میده که تو با جون و دلت زندگی کردی این تجربه زندگی بیست روزه ما بهترین راهنمای تویه که برگردی به زندگیت و افسار زندگیت رو به دست بگیری و با تاخت خوشبختی رو به جلو قدم تند کنی.

دوست داشتم حالا که او با عشق دست دور شانهام انداخته و سرش را روی دوشم گذاره. من نیز سوی او برگردم. جهد کردم که تکانی به خود بدهم اما انگار از روی بدنم جرثقیل رد شده بود چنان له شده بودم که هیچ جانی در بدن نداشتم. او نرم و پراز حس نیاز خواستن بوسه ای بر سرشانهام گذارد. دلم سقوط کرد او هی بوسه می زد و عشق را فریاد می کشید. برای آنکه به او بفهمانم که با او هم نظر شدم و برای آنکه قدمی لاک پستی برای زندگیم بردارم گفتم:

- خیلی سعی می کنم که گذشته رو فراموش کنم و بچسبم به آینده. ولی یه سدی بین راهم هست. هر لحظه رو به رویم و می ایسته. الآن دوست دارم که پیام بغلت ولی نمی تونم وقتی میگی دوستت دارم می دونم و بلدم که هزاران بار دوستت دارم بر سر و صورتت بکارم ولی نمی تونم. وقتی رها صدام می زنی می خوام بگم جان دلم اما نمی تونم.

تو می تونی باور کنی که می خوام، زبون عشق تو بشم اما نمی تونم.

بی هیچ حرکتی با همان حفظ حالت قبلی گفتم:

- می دونم سخته برات. کاش اون عشق و عاشقی لعنتی  
پیش نمی اومد. لااقل شرایط الان این نبود که داریم  
تجربه می کنیم.

- متاسفم.

با شنیدن حرفم محکم تر از دفعه های قبل فشاری بر  
شانه هایم احساس کردم. و پی آن صدایش بلند شد.

خودت رو ناراحت نکن. من ناراحت می بینمت حالم بد  
میشه حداقل یه لبخند بزن تا من سر حال بشم بخدا دارم  
دیوونه میشم هر شب بعد اینکه تو می خوابی پا می شم و  
تو رو می بینم. وقتی خوابی هم قشنگی. اصلا تو هر حالی  
قشنگی عزیز دلم.

حرفش دوباره لب‌هایم را میزبان آه کرد.  
آهی کشیدم و او محکم و سریع دستانش را ول کرد و زود  
دست بر فکم گذارد و دندان‌هایش رو به هم سابید و  
گفت:

- ای دختر بد مگه نمیگم اینقدر آه نکش.  
سرم را جنباندم تا او فکم را ول کند اما او دستان سمجی  
داشت.  
تن صدایم عوض شده بود چرا که او محکم فکم را گرفته  
بود، گفتم:

- دستت رو بکش، دردم گرفت. فرهاد!

#پارت سیصد و شانزده

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

فرهاد سریع دست کشید. و زل به چشمانم زد چشمانش  
از برق و زیبای عشق می‌درخشید.

- بمیرم برات دردت گرفت؟

اخمی ریز کردم.

- فکم رو چلوندی به خدا. چه خبرته!

نگاهش جنس رضایت داشت.

- خب دیگه! یه خانوم که از شوهرش مراقبت نکنه و  
بعد مدت ها یه برگ سبزی نشون بده همچین  
چلونده میشه. حالا وای به حالتش از فردا!

در حالی که با دستم فک درد گرفته ام را گرفته بود؛  
پرسیدم.

- چرا مگه چه خبره؟

فرهاد به شیرینی و زیبای گل سرخ وسط باغچه خندان بود.

- از من غافل مشو. بخدا من دیگه تحمل ندارم. آقا امروز آخرین روزیه که من به قول و قرارهام پایبند بودم هر چی گفتم زیرش میزنم فردا شب زفافته!

چنان شب زفاف گفت که من ترسیدم ولی تیغ خنده لب او را محکم بریده بود.

- چرا رنگت پرید دختر خانوم؟ قبل اینکه بیایم خونه عزیز جون بهت گفته بودم که اگه از تعطیلات برگشتیم همه دلخوری ها تمام میشه و تو میشی- عروس خونه و مثل کدبانوها زندگی می کنی.

لبه هایم او یزن شد.

- فرهاد؟! تو چرا همش فکر می کنی که زن و شوهر بودن یعنی فقط رابطه جنسی داشتن؟

او آب بذاق دهانش را فرو داد. قصد داشت نظرم را عوض کند. سریع با خود دو دو تا کرد.

- چون که بنا زندگی هر بنی بشری تو این رابطه هست. از عهد آدم تا به حال تمامی زندگی های مشترک روی این رابطه بنا شده. این رابطه برا خوشبختی و دوام زندگی لازمه. نباشه زندگی رو به زوال می ره. روی همه روابط تاثیر می ذاره. بنظرت چرا می گن که دین هر بچه مسلمانی با ازدواج کردن کامل میشه. رابطه داشتن باعث آرامش تو خونه میشه وقتی که آرامش تو خونه جاری و ساری باشه. دیگه باید همه جار کشید که تو خوشبختی.

- بنظر من رابطه جنسی- زن و شوهری حرف آخر رو تو تمامی روابط می زنم.

کنج لبش به مزاح خندید.

- نه فکرت اشتباهه. رابطه داشتن توی همه روابط  
تاثیر مثبتی داره. همیشه هم حرف اول رو زده و تا ابد  
هم حرف حرف رابطه اس.

من به دنبال شنیدن حرف های فرهاد روسی سرم را  
مرتب کردم. او داشت کنجکاوانه با یک نظر صورتم را  
می پایید.

- چه پوست سفیدی داری همیشه روسی های  
بزرگ سرت کن نمی خوام که کسی - متوجه سفیدی  
بدنت بشه.

تک ابروی بالا انداختم.

#پارت سیصد و هفده

#و\_ زخم\_ های\_ من\_ همه\_ از\_ عشق\_ است.

- برو بابا تو هم. تو کجایی من کجام!

- تو همین جایی کنار من. منم با اجازه ت می خوام تو رو  
تا دم بهشت ببرمت.

-فرهاد نگو تو رو خدا...  
exchange group

- من هر کاری دلم بخواد می کنم تو هم مجبوری که  
ساکت باشی چون که سرو صدات رو ممکن بشنون.  
پسر— خاله آراز شکایت می کرد که من چرا بین همه  
بهت ابراز احساس نمی کنم.

به اعتراض مخالفت به حرف آراز بر خواستم.  
@VipRoman

- آراز بره با خانوم خودش بره سوسول بازی کنه به  
فکر ما نباشه. در ثانی پیش مردم کی ابراز احساسات  
بهم می کنن که ما نفر دوم باشیم؟

لاقید شانه‌ای بالا انداخت.

- به من چه؟! آراز می‌گفت بهم. جرات داری برو تو  
خودت بهش بگو. اون وقت بین چطوری تو رو  
برات می‌گردونه بغل من پیش همه.

او پی حرف‌هایش خنده رو دست روی سرم گذارد. روسری  
سرم را بازکرد و تا روسری از سرم کشیده شد صدای  
گرومپ گرومپ قلبم بلند شد و پر تپش زد انگار باز  
صدای حی علی المعشوق در هوا پیچید بود و  
باز هم ضربان قلبم برای وضوی عاشقی به تپش افتاد.  
انگار واقعا قامت به نماز عشق عشق بسته بودم زیر لب  
نالیدم

- نماز دلداگی می‌خوانم قربه الی الله  
التماس دعا کردم برای این مرد عاشم.

احساس کردم خون با فشار تا صورتم دوید. گونه‌ام گل انداخت انداخت و اناری شد. به والله برای لحظه‌ای فکر کردم قلبم از جایش کنده شد. او آرام و نرم و لطیف دستی بر موهایم کشید و سپس آرامتر و به لطافت با سرانگشتانش چانه‌ام را گرفت و چندین بار چانه‌ام را بازی‌اش داد وقتی مرا آرام یافت. سرش را در گودی گردنم برد. نرم بوسه‌ای زیر گردنم گذاشت. تا لبان گرم و آتیشی. او بر پوستم برخورد کرد چیزی در جان من تزریق شد که توانست مرا تا هفت آسمان به پرواز در بیاورد. همان یک بوسه‌اش حال‌م را خوش کرده بود. من از خوشی داشتم می‌مردم ولی با کف دستانم او را عقب هل دادم باز وجدان ناآگاهم به سراغم آمده بود این وجدان لا معصب چه از من می‌خواست که تا دلم با دل فرهاد می‌خواست راه بیایید دست بر خره خره‌ام می‌گذارد و می‌گفت که از فرهاد دوری کنم. دلم می‌خواست با یک چوب دستی بیفتم دنبالش و این خروس بی وقت را بگیرم و خفه‌اش کنم تا دست از سر من و فرهاد بردارد و برود پی کارش.

#پارت سیصد و هیجده

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

فرهاد هم انگار با یک بوسه راضی شده بود چرا که از گردنم فاصله گرفت. چشمانش را دیدم که مست و خمار شده بود و این از نتایج همان بوسه نرم و نازک و تازه گرمش بود. از خودم بدم آمد که او را از هوای بهشتی دور کرده بودم. سرش را باز کمی عقب برد و دستی بر گونه ام کشید و عمیق نگاهم کرد. من نیز با دیده شرمساری غرق دیدن او بودم. به قول خود فرهاد، از چشمانش قلبش را می دیدم که داشت چکه چکه می کرد. آب دهانش را فرو برد. خندید و گفت:

- یه بوسه گرم و اتشین تو پوست سفید کسی که تا حد مرگ دوستش داری واقعا دلچسبه!

شرمگین نگاه از او دزدیدم. و سرم را پایین انداختم. اما فرهاد تازه داشت برای یک معاشقه شیرین خود را آماده می کرد. باز به سراغم آمد خاش چنان در خود غرق بود که اصلا متوجه نشد که به نشانه مخالفت او را از خود دور کرده بود. چندین و چند بار لب هایم را بوسید و

وقتی مرا بی حرکت و شبیه تندیس یافت. لب هایش را تا نزدیکی گوشم برد و لب زد.

- تو هیچ کاری نکن همه بوسه هاتو بزار واسه لبای من.

پی حرفش شبیه شیری بود که به یک بره حمله کرده بود. تا می توانست از سر و صورت و گردنم کام گرفت و یک سیزده بدر خاطره انگیز برای خودش ساخت. من نیز ممانعتی نکردم.

فرهاد در حال ناز و نوازش پست دستم بود که خاله مادر و خواهر هایش برای جمع آوردن سبزی مخصوص دشت رهسپار دور و اطراف باغ سیب شده بودند.

وقتی به نزدیکی آمدند. خوش بگذرد گفتند و کنارمان راهی شدند اما خاله مریم کنارم نشست و روبه فرهاد گفت:

- میشه بری برا من اب بیاری اصلا قدم از قدم نمی تونم بردارم. پاهام راه نمیرن که تازه یادم افتاده که دارومو نخوردم.

دست مرا ول کرد و از کنارم برخاست. روسری روی سرم را مرتب کردم. فرهاد روبه روی من ایستاد و وقتی چشمش به گردن من که حسایی کبود شده بود چشمش افتاد چشمکی زد. نمی دانم چه عجب منظورش را به موقع فهمیده بودم زود سر و صورت خود را زیر روسری پنهان کردم تا از دید خاله پنهان بماند.

وقتی فرهاد متوجه شد که منظورش را فهمیدم با خیال راحتی گفت:

- شما بشین بغل رها و یه کم استراحت کن من برم براتون قرص بیارم.

خاله زیر لب در حالی که داشت زیر لب خدا خدا می کردم و از پا دردش می نالید، مرا مخاطب خود قرار داد. و پرسید.

- مشکلی داری با فرهاد؟

ته قلبم خالی شد.

- نه خاله چرا این سوال رو پرسیدید؟

خاله مریم آهی کشید.

#پارت سیصد و نوزده

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

- بین دخترم. هر چی تو گذشته بوده رو فراموش کن.  
به جان فرهادم که راضی نیستم به خار تو دستش  
بره. فرهاد پسر-خوب و با منطقی هست. در حقش  
ظلم نکن. باهاش مهربونم باش. بهش محبت کن.  
فرهاد همسر-قانونی تو هست. ما تو اسلام تو  
شرعمون اصلا به همچین چیزی نداریم که عروس  
خانه داماد باشی اما قلبت جای دیگه باشه. این هم  
گناهه، هم اینکه خیانت به حق خودت و شوهرت.  
دست از این افکار بردار و بشو ملکه خونه و زندگیش.

می دانستم که از اول تا به آخر رابطه ما را از رفتارمان  
فهمیده بود که من هنوز عروس دل فرهاد نشده بودم.

چقدر داشتند آب می شدم. خاله مریم با مهربانی داشت  
در حقم مادری می کرد.

- بین عزیزم زیر یه سقف زندگی کردن اونقدر شیرینه  
که تو اصلا فکرشو هم نمی تونی بکنی.

از این به بعد هر روز بهتر زنگ می زنم و اوضاع روحی  
فرهاد رو ازت خواهم پرسید. تو متوجه نیستی اما من  
می بینم که اون فقط قلبشو تو دستش گرفته که تو  
خرابکاری نکنی. این یه ایراد بزرگه برای یه زن.

آرام و در سکوت لب زدم.

- می دونم خاله. اشتباه های من یکی و دو تا نیست.  
معذرت می خوام ولی پی جبرانش هستم.

خاله بلند خندید و بشگونی از گونه ام برداشت.

- از جای دندون های فرهاد روی صورتت معلومه که  
پی جبران هستی.

آب تشت گرمی روی سرم ریختند. خجالت زده سرم را پایین انداختم

- این خجالت کشیدن نداره. خوشحالم براتون. ما دوست داریم که همیشه شما دوتا رو خندون و در کنارهم ببینیم.

خاله مریم هنوز حرفهایش تمام نشده بود. او در حالی که داشت از جیب کاپشن خود قرص در آورد و از جلد جدا می کرد، گفت:

- بهترین نسخه خودت باش برای همسرت. اون فقط و فقط تو رو دوس داره و والسلام.

خاله ادامه بحث را گرفته بود که فرهاد آمد و برای خاله لیوانی پر از آب آورده بود.

آن روز با آنکه برای فرهاد خوب تمام شده بود اما در درون من بلوایی بر پا شده بود که نگو و نپرس.

شب سیزده بدر تمام وسایل و خرید های خود را جمع کردیم و آخر شب فرهاد تمامی آنها را در پشت صندوق عقب اتومبیل قرار داد تا صبح زود با خیالی راحت سوی خانه خود حرکت کنیم.

مسیر برگشتن به خانه طولانی تر از روز رفتن بود. طول مسیر را فرهاد جوک های خنده دار می گفت اما ترسی در من بود که نمیشد از دید فرهاد پنهان کنم می دانست و می فهمید که بخاطر آنکه دیروز گفته بود که امشب شب زفافی خواهیم داشت، می ترسیدم. برای آنکه حال و هوای مرا عوض کند با شیطنت رو به من گفت:

#پارت\_سیصد\_و\_بیست

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

ببخشید خانم گردنتون چی شده؟ چرا اون طوری کبود شده؟

اخم ریز کردم که به مذاق دل فرهاد حسابی خوش آمده بود.

-قربون این اخم و تخم هات باشم. چرا اخه همه چی تو بهم میچسبه.

من سر برگردندم. داشتم منظره بهاری را دید می زدم که فرهاد گفت:

- حالا نمی خواد اینقدر دل نگرون شب باشی امشب خسته ام

من با شنیدن حرف فرهاد در دلم چه بشکنی به راه انداختم. با خیالی آسوده باقی مسیر را به لذت بردن از مناظر بردم. در قسمتی از مسیر میشد چهار فصل را در قاب یک منظره دید. رشته کوه هایی بود که قندیل نام داشت و بر قله اش حسابی برف نشسته بود و روی زمین چمن خوش رنگ سبز رویده بود و ابر کمی بعض کرده بود و کمی دورتر خورشید همیشه طلایی در گوشه آسمان جا خوش کرده بود. منظره قشنگی بود که آدم نمی توانست چشم از طبیعت بگیرد.

با تنی خسته خود را به خانه رساندم تا وارد خانه شدم  
 نمی دانم چرا خیالم راحت بود انگار همان خانه ای نبود که  
 اصلاً دوست نداشتم قدم در آن بگذارم اما به زور  
 آقا جان و اصرارهای فرهاد عروس آن خانه شده بودم.  
 به محض رسیدن دوشی گرفته و در اتاق خود پناه گرفتم.  
 خدا خدا کردم فرهاد باز در اتاق دیگری بخوابد.

جلوی آینه ایستاده بودم و بلوز و شلواری گل بهی رنگی که  
 خود فرهاد برایم خریده بود را بر تن کرده بودم. آن  
 لباس ها حسابی به تنم آمده بودند. اندامم به وضوح در  
 آن لباس دیده می شد و قشنگی و زیبایی اندامم را بیشتر به  
 رخ می کشید. موهایم را سشوار می کشیدم که او وارد اتاق  
 شد. خسته بود و قیافه اش داد می زد که رانندگی او را  
 خسته کرده است.

به محض ورودش در نزدیکی ام ایستاد و سر تا پای مرا  
 برانداز کرد و با عشق خیره ام شد و گفت:

- من از فردا میرم سرکار. ظهرها ساعت چهارده از  
 سرکار برمی گردم شاید بیشتر از نیم ساعت مسیر

برگشتم به خونه باشه. تو معطل من نباش. گرسنه  
شدی ناهارت رو بخور. خندید و ادامه داد.

البته امیدوارم که از فردا قبول کنی که خانم این خونه  
شدی. قشنگ پاشی غذا پیزی. آب و جارو هم بکن و  
روزت رو بساز. این خونه حسابی گرد و خاک نشسته. من  
همیشه زندگی تر و تمیزی داشتم اصلا از شلختگی خوشم  
نمی آمد. از فردا همه چی باید به روال بیفته.

متعجب نشدم از حرف هایش چون خودم قول داده  
بودم که زن زندگی اش بشوم. اما درس و دانشکده ام پس  
چی میشد، باید به درس ادامه می دادم.

- اشکال نداره. من روی قولم هستم اما تو هم قولت  
یادت نره.

منم صبحی کلاس دارم میرم سر کلاس. برای منم کلید  
بذار تو خونه.

او از حرفم متعجب شد و چشم و ابرویش از تعجب بالا  
پرید.

- دیگه درس و دانشکده تعطیله رها.

#پارت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_یک  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

شنیدن حرفش تقه ای بر گوشم زد.

- چی؟ دانشکده تعطیله یعنی چه؟!

اوی خسته خود را سالانه سالانه به کنار تخت دو نفره  
خودمان رساند و روی لبه اش نشست. نفسش را پر فشار  
بیرون داد. و با انگشتانش فکش را گرفت. و نگاهش را به  
من دوخت منی که منتظر بودم تا جواب گو حرف هایش  
باشد.

- می دونی رها؟ واقعیت دیگه نمی خوام بری دانشکده.  
می دونم قبولش برات سخته اما دیگه نمیشه که بری.  
قبولش برای منم سخته چه برسه به تو که خیلی  
زحمت کشیدی. ولی هم اقا جانونت و هم آقای من

گفته که به صلاح نیست که به دانشگاه بری. منم به نظر این دو تا بزرگوار احترام می‌ذارم و دوست ندارم که ادامه تحصیل بدی. پوفی کشید و دست بر پشت گردن خود گذاشت. خستگی از سر و رویش می‌بارید حرف‌های منم او را حسابی بهم ریخته بود. با لحن جدی گفت:

- این بیست روزه که تو به ظاهر و سوری عروس خونه و زندگی من شدی. همه کارتهات رو با ذره بین سنجیدم. هر چی که گفتم من می‌دیدم که از سر اجبار گفتم و هر کاری کردی همش نقش بازی کردی. یه قدم درست و حسابی نتونستی برای زندگی مشترکمون بداری. اگه به دانشکده هم بری مطمئنم هستم که اوضاع بدتر از این خواهد شد. حداقل امسال رو نرو ببینیم چطوری سال جدید رو آغاز می‌کنی؟

سشوار داخل پرز را خاموش کردم و سیمش را دورش پیچیدم و روی پا تختی گذاردم.

باید دست به دامنش می‌شدم تا راضی به رفتن من به دانشکده باشد. با لحن ملایمی شروع به سخن گفتن کردم.

- یعنی چی فرهاد؟! مگه آدم با یه ازدواج کردن باید روی تمام آرزوهایش خط کشید؟ این انصاف نیست من کلی برای درسم رحمت کشیدم. قرار نیست یکی ازدواج کرد دیگه نتونه درسشو ادامه بده. من باید درسم رو بخونم. شانزده سال درس نخوندم که بشینم خونه؟

آخه تو انصافت کجاست حداقل تو خودت می دونی که من از کودکی آرزو داشتم وکیل بشم.

فرهاد برای چند لحظه چشمانش را بست و نفس را در سینه حبس کرد.

- بحث این نیست اصلا. شرایط تو با همه فرق می کنه. منم دوست دارم که تو به آرزوهایت برسی ولی چگونه اش خیلی مهمه. نمیشه دست به آرزوهای بزنی جایی که اون دوستت هم اونجاست. اینو از من نخواه که هیچ جوره نمی تونم هضمش کنم.

پی حرفش تیز بلند شد و پچ زد.

-الان خسته ام میرم حموم.  
او در حال ترک اتاق بود که زبانم به عصبانیت و تندی  
چرخید.

- یعنی چی باز سر خود برای من تصمیم گرفتی؟ اصلا  
تو چرا برای من تصمیم می گیری؟

فرهاد ایستاد. تلخ خندید و نگاه پر از دردش را از صورتم  
گذراند.

-بنظرم من شوهرت هستم. سر خود هم تصمیم نگرفتم  
بزرگترها حتما به چیزی رو می دونن که این تصمیم رو  
گرفتن.

در حالی که به اعتراض دستانم را بالا و پایین می بردم؛  
نالیدم.

- نخر من این حرف های تو رو حالی نمی شم. من باید برم دانشکده.

#پارت سیصد و بیست و دو

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

او بدون آنکه حرفی برای گفتن داشته باشد چشم غره ای بر من آمد. و قدم هایش را سوی در به قصد خروج برداشت.  
من تند و تیز و سریع گفتم.

- من که میرم دانشکده. کاری به حرف کسی ندارم.

برگشت و عصبی دست بر زیر چانه ام گذارد. شعله های عصبانیت را در چشمانش برای اولین بار توانستم ببینم. در حالی که دندان هایش را بهم می سابید گفت:

- مثل اینکه متوجه نشدی من چی گفتم. گفتم نمیری دانشکده. دیگه دوست ندارم کش بدی این ماجرا رو

من دنبال چه بودم که بر خواسته ام آنقدر اصرار داشتم. چرا نمی توانستم درک کنم که درست وسط بهشت افتادم. بی فکری و بی احتیاطی هم حد و اندازه داشت اما من پایم را از گلیمم درازتر کرده بود و این هیچ به صلاح من نبود.

-نه من باید برم دانشکده.

نگاهش این بار حول خشم می چرخید.

- یه کاری نکن که ازت بدم بیاد کم منو اذیت بده. دوست داشتنت به اندازه کافی زجر آور هست. دیگه کاری نکن ازت متنفر بشم.

بغض در گلویم چسبید.

## - آخه فرهاد!

او بی توجه به من کلافه نفسش را بیرون فرو فرستاد و فشار انگشتانش بر چانه اش را بیشتر کرد.

-آخه نداره، همین که گفتم. روی هر چی که به درس و دانشکده مربوط میشه خط بکش. نمی خوام با اون پسره روبه رو بشی. این که برات قابل فهمه؟ نه!

فرهاد حرف و نگاهش آنقدر در من اثر داشت که احساس بدی بهم دست داد. ترسیدم هم از نگاهش هم از کلامش.

صدای قلبم را به وضوح می شنیدم که از ترس می لرزید. نمیدانم چرا اما انگار مزه کتک های آقا جان زیر زبانم بود. ترسیدم که باز بی احترامی به بار بیاورم برای همین سکوت بهترین گزینه بود از کودکی از مادر و عزیز جان یاد گرفته بودم که هر وقت مردی عصبانی بشود نباید پیش رفت و حرف خود را به کرسی نشاند باید کوتاه می آمدم. که

آدمم. آرام دستم را بر روی دستش قرار دادم. او نیز دستش را از روی چانه ام برداشت و گفت:

حتی دوست ندارم دیگه با دوست هات هم تو رابطه باشی. برات درس و دانشکده تمام شده.

از عصبانیت کلامش کم شده بود و چشمانش هنوز خشمگین بود.

- حالم رو گرفتی رها! از خیر دوش گرفتن گذشتم من  
میرم بخوابم.

او پی حرفش با حرص پتویی برداشت و روانه سالن پذیرایی شد. من به دور شدن او دقیق شدم او کنار بخاری برای خود جا انداخت و و شعله آنرا بیشتر کرد و دراز کشید.

از اینکه باز او را ناراحت کرده بودم خیلی ناراحت بودم نباید این گونه می شد اما باز شده بود. بضش چسبیده به گلویم بر سرم آوار شد و حسابی خود را با گریه سبک کردم. میان گریه هایم به خود قول دادم که هر جور شده فرهاد را راضی کنم تا دوباره به درس خواندن خودم ادامه بدهم. تصمیم گرفتم که فردا به عزیز جان زنگ بزنم و راه چاره ای از او بگویم. تن و روان خسته خود را روی تخت

انداختم و پلک هایم بعد دقایقی راه نگاهم را بستند و سوزش دور چشمانم را از دیدم رخت بر بست.

#پارت سیصد و بیست و سه

#و زخم های من همه از عشق است.

وقتی سر صبح بیدار شدم بوی نان و تافتون تازه ای که فرهاد گرفته بود اشتهای مرا برای خوردن صبحانه ای مفصل باز کرد. صبحانه ای خورده و سپس مشغول جمع و جور کردن ساک هایم پرداختم. قرار گذاشته بودم که زن و همسر خوبی برای فرهاد باشم غذا درست کنم و به سر و وضع خانه و زندگیش برسم. و او هم در عوض کاری به من نداشته باشد. با آنکه خلاصی از دست او واقعاً یک شیر زن را می طلبید. او جانانه دنبال من بود و من چون آهوی وحشی در حال جست و خیز بودم. می ترسیدم که باز امشب به خواسته خودش روز موعود رسیدن او به من باشد. استرسی بر من مستولی بود ولی از کار خانه نردم و حسابی خانه را آب و جارو کردم. و برق انداختم. عادت به کار کردن زیاد نداشتم و کمی نیز نابلد بودم ولی با این حال باز سراغ پختن ناهار رفتم. فرهاد متذکر شده

بود که حتما ناهار درست کنم می دانستم که او خسته و گرسنه راس ساعت پانزده به خانه بر می گشت وقتی از کار خانه فارغ شدم شماره منزل عمو رضا را گرفتم چرا که اتاق مادر بزرگ تلفن نداشت. وقتی با زن عمو سلام و احوال پرسی کردم او از شنیدن صدایم خوشحال شده بود و عید را برایم تبریک گفت. من تازه یادم افتاد که حتی برای عزیز جان هم عید را تبریک نگفته ام.

وقتی صدای مهربان و پر از نشاط عزیز جان در گوشم پیچید تمامی دلوایسی هام تمام شد حس لحن گرمش شیرین بود. او به گرمی حال و احوالم را پرسید من از خودم گفتم و از احوال خانواده خودم جویا شدم.

همگی حال و احوال سالمی داشتند و به غیر از دلتنگی برای من هیچ ملالی نداشتند آخر سر وقتی مشکل دانشگاه نرفتن را به او گفتم او پیشنهاد داد که کتاب هایم را در خانه بخوانم و از درس عقب نیافتم تا بلکه فرهاد اجازه داد که در امتحانات شرکت کنم. با آنکه فرهاد هیچ راضی به این نمیشد که من در خانه درس بخوانم اما فعلا در آن برهه از زمان بهترین تصمیم همان بود که در خانه بمانم و گوش به حرف بزرگترها بدهم. بلکه در فصل امتحانات راضی شدند که امتحان بدهم.

حرف های عزیز آرامم کرد وقتی که گفت:

- دورت بگردم تو حالا گوش به حرف شوهرت بده  
منم سعی می کنم به صفا بگم که کیف و کتاب هات  
رو برات بیاره. تو خودت هم از از طریق دوستات از  
جو کلاس باخبر شو.

چطور می توانستم از جو کلاس باخبر شوم وقتی که فرهاد  
حتی تماس تلفنی را با دوستانم هم ممنوع کرده بود. راه  
چاره نداشتم باید به عزیز می گفتم که همه چیز برایم  
ممنوع شده است.

#پارت سیصد و بیست و چهار  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

- آخه فرهاد همه چی رو برام قدغن کرده. گفته هر چی  
که به درس و دانشکده مربوط باید خط بکشم.

آه عزیز با شنیدن حرف هایم بلند شد.

- کمی صبور باشه همه چیز حل میشه. تو فقط با شوهرت مهربونم باشی همه مشکلات تبدیل میشه به شکلات. به این جمله ام ایمان دارم.

به عزیز اطمینان خاطر دادم که با فرهاد راه خواهم آمد. و پی حرف هایش از او خدا حافظی کردم.

با قطع ارتباط همان جا نشستم و به حرف های عزیز فکر کردم چقدر وجودش برایم نعمت بود که آنگونه پشتم را گرم میکرد وقتی من به او گفتم که روی تمام آرزوهایم خط کشیده سعی کرد مرا آرام کند و گفت:

- حالا عصبی بوده یه چیزی گفته خودم میایم باهاش حرف میزنم. تو نگران نباش. از صبور بودن مامانت یاد بگیر و بین از کجا به کجا رسیده یه روز به مامانت میگم که سر گذشتشو برات تعریف کنه. اون بین که مشکلات تو هیچی در برابر مشکلات مامانت نبوده.

من به حلاجی حرف عزیز پرداخته بودم که نمی دانم  
 چطور ساعت پانزده شده بود که فرهاد وارد کلید  
 انداخت و وارد خانه شد. کمی پکر بنظر می رسید.  
 به احترامش از جا بلند شدم و سلام و خسته نباشید  
 گفتم.

ولی او خیلی ناراحت بود و پوست صورتش حساسی گرفته  
 بود. او آنقدر ناراحت بود که حتی به من جواب سلامم  
 را هم نداد. انگار اصلا حرف های مرا نشینده بود. منتظر  
 ماندم تا او لباس عوض کند و در کنار هم ناهار بخوریم  
 ولی او بلافاصله بعد در آوردن لباس سراغ تلفن رفت و  
 گفت که میلی به خوردن غذا ندارد. بعید می دانستم که  
 بخاطر بحث دیروز ناراحت باشد چرا که او اصلا آدم  
 کینه ای نبود. اما هیچ رفتار معمولی هم با من نداشت.

فرهاد گوشی طوسی رنگ را به دست گرفته بود و  
 شماره ای را گرفت و رو به من گفت:

- پاشو ببر ناهارت رو تو اتاقت بخور.

بدون آنکه سوالی بکنم. به طرف اتاقم پا تند کردم. کنجکاو شده بودم که بدانم فرهاد با چه کسی— حرف می زد.

او به محض آنکه ارتباط برقرار شد با ارامش حرف می زد ولی دقایقی نگذشت که با صدایی شبیه به فریاد حرف می زد. اما طرف مقابل سعی داشت که او را آرام کند ولی فرهاد عصبی تر از آنها بود که با حرف کسی آرام بشود. از قرار معلوم او در کارش با کسی. دچار کانتاکت شده بود. که او را مجبور کرده بود که با صدای بلندی حرف بزند. با اتمام تلفنش کنار مبل همان جا روی فرش دراز کشید. و ساعدش را روی چشمانش گذاشت. برای لحظاتی بی حرکت بود. فکر کردم که خواب است اما نخوابیده بود.

از اینکه او را ناراحت می دیدم من نیز ناراحت شدم. می خواستم علت ناراحتی و عصبانیتش را بفهم. ولی او چیزی نگفت و من در دنیای مبهمی سر کردم. در دنیای خود غرق بود که به فکرم زد که پتویی برایش ببرم و اگر واکنشی. نشان داد علت را بپرسم. با قام هایی دو به شک

قدم بر می داشتم. پتو که روی او انداختم چشمانش را باز کرد و گفت:

#پارت سیصد و بیست و پنج

#و\_ زخم\_ های\_ من\_ همه\_ از\_ عشق\_ است.

- بیا بگیر پیش خودم دراز بکش.

می ترسیدم از اینکه به محرم دلش دست بزند. و به خواسته خود جامه عمل بپوشاند اما نه او آنقدر ناراحت بود که هیچ به دلخوشی هایش فکر نمی کرد.

آرام کنارش خزیدم. با آنکه هیچ دلم رضا نمی داد کنارش دراز کشیدم ولی او آغوش گرمی برای من باز کرده بود و محکم و سفت مرا در بغلش جا داد چقدر هوا هوای مچاله شدن گوشه بغلش بود. ولی حیف و صد افسوس که من نمی توانستم از آن هوای بهشتی استفاده کنم و لحظه های ناب عاشقانه ای برای خودم بسازم. من تا در آغوش او بودم هر لحظه به رنگی در می آمدم و او از این

اذیت کردن های من لذت می برد. و زیر گوشم عاشقانه زمزمه کرد که انا قلبی لک مّیال یعنی که قلب من میل تو دارد.

از اینکه او را اینگونه مثل خودم سمج می دیدم، خوشحال بودم. هر دو دنبال عشق بودیم اما او دنبال عشق حلال بود و حالا حتی فکر کردن من به شهیاد هم گناه بود. با اکراه لبخندی برایش زدم و نگاهی شیرین بینمان پاسکاری شد. بهترین فرصت بود تا از دلخوری ها و ناراحتی اش پرده بردارم. از او پرسیدم.

- چی شده بود که اینقدر ناراحت بودی؟ علت این همه داد و بیداد پشت گوشی تلفن چه بود؟

او دستی بر موهایم کشید و لبخندی حاکی از محبت میان دو لبش نشانده.

- امروز ماجرا قرص ها رو جويا شدیم اونا فکر کردن که چیزی حالیم نمیشه. به نظرم تو قرص

استامینوفن به مقدار زیادی امفیتامین میریزن و به خورد مردم میدن بی صفت ها.

شاید هم دقیق متوجه کارشون نشدم. و کارهای بدتر از اینا می کنن. و که ممکنه خطرناکتر از عوارض امفیتامین هست. بلاخره از کارشون سر در میاریم.

- خب اون وقت تو چرا اینقدر عصبی هستی؟

به سادگی من خندید.

- بنظر منم تو اون شرکت کار می کنم و چند وقته که حسابی زحمت کشیدم الان ببینیم خلاف کارن باید زود ازشون جدا بشم.

فرهاد پی حرفش گفت:

من از این شرکت استعفا بدم، تو ناراحت میشی؟

لبم را گزیدم. فکر اینکه او از کارش استعفا بدهد من را ناراحت نمی کرد ولی به حتم خانواده ام را ناراحت می کرد

چرا که کار و خانه و زندگی مستقل فرهاد بی تاثیر در این ازدواج نبود.

- نه. ناراحت نمی شدم ولی خب تو که هنوز مطمئن نیستی که اونا به چه منظوری داروهای رو عوض می کنن. برای چی بی گذار به آب بزنی؟ کمی صبر داشته باش. یه مدت دقیق کارهاشون رو مطالعه کن بین چیه به چیه.

دست بر گونه ام گذاشته بود که به نرمی صورتم لمس کرد و تبسمی شیرین بر لب آورد.

#پارت سیصد و بیست و شش  
#و زخم های من همه از عشق است.

- باشه. ولی احتمال داره که از این کار استعفا بدم. ول این کن ماجرا رو خودم یه کاریش می کنم. تو بگو ببینیم چکار کردی امروز؟

از اینکه چند کلامی را بدون آنکه در کام هم زهر بریزیم  
حرف می زدیم خوشحال بودیم و این از دید هیچ کدام  
پنهان نبود.

- منم کلی کار کردم تو خونه. ساک ها رو جا به جا کردم  
و یه کم خونه رو آب و جارو کردم و آخر سر هم به  
عزیز زنگ زدم.  
فرهاد از شنیدن جمله آخرم تعجب کرد و نیم خیز شد.

- ا واقعا خوب کردی چه کار داشتی بهش زنگ زدی  
عزیز چه می گفت.

ابتدا من من کردم که او را بیچانم اما اگر دورغ به کار  
می بستم باید پشت سر هم دورغ می گفتم. بنابراین تصمیم  
گرفتم که حقیقت را بگویم.

- راستش درباره دانشکده ازش مشورت گرفتم به عزیز  
گفتم که تو راضی نیستی برم دانشکده.

فرهاد در گلویش تک خندید.

- خب اون چی گفت.

سرم را در سینه اش جا به جا کردم.

- عزیز پیشنهاد داد که حالا که مخالف رفتن من به دانشگاه هستی بهتره که درس و مشقم رو تو خونه بخونم تا شاید که بعد از مدتی آروم شدی و گذاشتی که برم دانشکده.

آهی کشید و سرش را روی زمین گذارد و دوباره حلقه آغوش خود را تنگتر کرد و سفت تر از قبل مرا در آغوش خود فشرد.

- آره بخون تو خونه درس هات رو بخون. میرم از خونه حاجی فتاح کتاب هاتو میارم که تو خونه به درس و مشقات برسی و فقط امتحان ها رو بری تو دانشکده.

از ذوق حرفش ندانستم که چگونه شد که من نیز دست دور سینه او انداختم. او را بغل کردم و بوسیدم  
فرهاد از حرارت بوسه ام خوشحال شد و خنده رو گفت:

- یا خدا روزی که قراره رها با خودش با چشمانی باز به سراغم بیاد اون رو من نمیرم خوبه.

خنده ام گرفته بود. دلم می خواست بوسه بارانش کنم اما دیگر باز نمی توانستم.  
فرهاد با نگاهی پروانه ای لب به سخن گشوده بود.

- درسته که دوست دارم هر چه زود مال خود خود من بشی— ولی تو تا رسیدن به من هنوزم وقت لازم داری برا همین امروز هم کارت ندارم.

حرف های فرهاد چه آرامشی— در جانم تزریق کرد. من با آنکه هیچ حرکتی نمی توانستم بکنم اما اجازه دادم که فرهاد سر و صورتم را نوازش کند. احساس می کردم که

در آن گیر و دار عاشقی داشتم در وجود فرهاد که پرچم  
تمامی عاشقان در بند را در دست داشت، حل می شدم.  
اجازه داده بودم که دل فرهاد راضی باشد.

#پارت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_هفت

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

روزها در حال سپری بود. و در آن مدت من فقط توانسته  
بودم یکبار با رویا تلفنی صحبت کنم. او از اینکه من  
ازدواج کرده بودم تعجب کرده بود. مدام سوال پیجم  
می کرد که بداند چرا حاضر به یک ازدواج غافل گیرانه  
شدم. او در حال سوال کردن بود ولی من در کمال پررویی  
سراغ شهیاد را از او گرفتم. شهیادی که همه جوهره عاشق  
و دلباخته اش بودم و حالا بعد از ازدواج هم حال و روزش  
برایم مهم بود که چه بر سرش آمده بود. از قرار معلوم او  
هم به دانشگاه نمی رفت و سر کلاس ها حاضر نمی شد اما  
برای آخرین که به دانشکده رفته بود. نامه ای به دست  
رویا سپرده بود که دست من برساند. رویا آدرس خانه  
خواست که به دیدنم بیاید و نامه او را به دستم برساند  
اما من جو حاکم بر خانه را برای او شرح دادم و گفتم که

فعلا فرهاد همه چیز را قدغن کرده و فقط به زور و برای آنکه من ناراحت نشوم حاضر شده که مرا خود به جلسه های امتحانی ببرد.

در آن میان خود فرهاد با مدیر گروه رشته حقوق هماهنگ کرده بود که فقط برای جلسه های امتحانی حاضر باشم و از خانه پدری ام تمام کتاب هایم را آورده بود که همگی آنها را بخوانم. آن روزها حال درست و حسابی نداشتم کارم شده بود فقط رسیدگی به خانه و زندگی فرهاد و هر از گاهی صحبت کردن دزدکی با صفا و مامان نسرین.

فرهاد نیز پی گیر مشکل خود بود تا بفهمد که در شرکتی که کار می کند اوضاع از چه قرار است. اگر می دانست که چه اتفاقی در حال رخ دادن است هیچ دنباله کار خود را نمی گرفت. مدیر عامل شرکتی که فرهاد در آن کار می کرد چندین بار اصرار کرده بود که به یک مهمانی و دورتی برویم ولی من راضی نشدم و بلاخره بعد از چندین دعوت کردن حاضر شدیم که دورهمی با دوستان شرکتی فرهاد داشته باشیم.

در آن مهمانی هیچ حس و حال خوبی نداشتم. مخصوصاً که برای اولین بار بود که به مهمانی می رفتیم که میزبانش مدیر همسرم بود و حتی آداب غذا خوردن شان هم با من فرق داشت.

در بین دوستان دو خانم مجردی حضور داشتند که بدون آن دو خانوم شاید هیچ به خوشی از مهمانی یاد نمی کردم.

در کل در کنار فرهاد یک روز قشنگ و بگو و بخندی برای همه ثبت شد. آنقدر به همگی خوش گذشته بود که مدیر عامل شرکت که مرد بذله گویی بود و من او را چند ماه پیش در ویلا خودشان دیده بودم؛ او پیشنهاد داد که آخر هفته هر زمان که فرصت پیش آمد دوباره یک روز خاطره ساز را در کنار هم باشیم ولی فرهاد امتحان های مرا بهانه کرد و دیگر هیچ وقت به آن قبیل مهمانی ها نرفتیم. خود فرهاد همان یک بار مهمانی را قبول کرده بود تا از کارهای شرکتشان بیشتر سر در بیاورد.

اواخر خرداد ماه بود. امتحان های ما تازه شروع شد اولین امتحان من مصادف شده بود با اولین روز ماه مبارک رمضان.

#پارت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_هشت  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

فرهاد خود آدم معتقدی بود و اهل نماز خواندن و روزه گرفتن بود. او برای خوردن سحری بلند شده بود که مرا نیز بیدار کرد تا سحری بخورم.  
او آرام دست بر موهایم کشید و اسمم را صدا زد.

-رها!

چشمانم را باز کردم و او را دیدم که یک عرق گیر و یک شلوارک چهارخانه بر تن داشت تا به حال من بدن او را ندیده بودم پوستی سفید داشت وقتی متوجه شد که من به سفیدی بدنش خیره شدم گفت:

- اگه می‌خواهی روزه بگیری پاشو سحری بخور. یه کم هم به درست برس.

چشمانم را مالیدم و پتو نازکی که بر روی خود کشیده بود  
کنار زدم و نیم خیز شدم.

- باشه. تو برو منم میام.

با آنکه ما زن و شوهر قانونی بودیم ولی هنوز محرم دل  
هم نشده بودیم و هر دو کمی معذب بودیم. او وقتی  
مطمئن شد که قصد بیدار شدن دارم زود تی شرت و  
شلواری از کشوی برداشت و از اتاق خارج شد.

من نیز به دنباله او اتاق خواب را ترک کرده و سر سفره  
نشستم و سحری خوردم و سپس هر دو قامت به نماز  
عشق بستیم. و تا روشن شدن هوا مشغول خواندن کتابی  
شدم که قرار بود از آن امتحان بدهم. حوالی ساعت  
هشت صبح باید در جلسه حاضر میشدم. مانتو و  
شلواری بر تن کردم چون نمی خواستم هیچ بهانه ای  
دست فرهاد بدهم هیچ آرایشی نکردم.

با لباس مرتبی منتظر او شدم تا باهم سوار اتومبیل شده  
و خانه را به مقصد دانشکده ترک کنم.

اگر نگویم که استرسی نداشتم دورغ بزرگی گفتم چرا که باز کف داستانم عرق کرده بود و نبضم تند تند می زد. نمی دانستم، می توانستم امروز شهیاد را ببینم یا نه ولی با این حال باز استرس داشتم.

فرهاد با چشمانی کنجکاو براندازم کرد. اطمینان داشتم که او هم دل نگران و دلواپس روبه رو شدن من با شهیاد بود ولی خود داری کرده بود و چیزی نگفت. به در خروجی کلید انداخت و قفلش کرد. هر دو سوی اتومبیل سیاه رنگ او رفتیم. دقایقی تا رسیدن به دانشکده در سکوت گذشت و زیبایی سکوت را آهنگی ملایم دوچندان کرد. خیلی نگذشت که جای پارکی پیدا کرد و اتومبیل را متوقف کرد و سپس همراهم تا جلوی سالن ورزشی که محل برگزاری امتحانات بود، آمد. تا در محوطه سوی سالن می رفتیم. فرهاد دست در دستم انداخت. انگار به عمد می خواست اگر کسی - ما را باهم دید، بفهمد که من صاحب دارم. من هم مخالفتی نداشتم می خواستم همه بدانند که با مرد خوش و قد و بالایی ازدواج کردم که عاشقانه دوستم دارد. از شانس من و فرهاد هیچ آشنایی و هم کلاسی ندیدم. جلوی در سالن باید از فرهاد جدا می شدم و وارد سالن می شدم. کیفم را به دستش دادم و

خود کار و برگه انتخاب واحد را برداشتم و از فرهاد  
خداحافظی کردم.

او لبخندی ملیح بر لب داشت.

- همین جا منتظرت هستم. امتحانات تمام شد. باز  
برگردد اینجا.

مقنعه ام را مرتب کردم و با دست موهای خود را زیر  
مقنعه جا دادم تا از دلوپسی ها او کم کنم. می دانستم که  
روی من احساس بود.

- باشه.  
کیف مرا در دستش جا به جا کرد.

- عجله نکن. با آرامش بنویس. انشا الله که موفق  
میشی.

- ممنون. چشم فعلا خدا نگهدار.

- خدا پشت و پناهت باشه.

#پارت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_نه

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

تیغ خنده بر لب هر دوی ما کشیده شد من از فرهاد جدا شدم. با ورودم با سالن مراقب‌هایی را دیدم که بعضی‌هایشان مشغول گرفتن وسایل گران قیمت دانشجوین بودند و بعضی‌ها از مراقبین دانشجوین را یکی یکی بعد واری بدن و وارد سالن می‌کردند. در نوبت واری ایستاده بودم که رویا را دیدم که با یک دسته گل بزرگ وارد شد. سرخی گل‌های رز چون شفق می‌درخشید. دلم به وجد آمد. او تکه‌ای از بهشت را با خود به آنجا آورده بود. رویا نیز به محض ورود و بستن در پشت سر خود متوجه حضور من شد و با دیدن من جیغ خفیفی کشید. از دیدنش من هم خوشحال بودم. دیدن دوست و سر بر شانه گذاشتن‌هایش را دوست داشتم چرا او می‌توانست راهنمای خوبی برای اتمام همه دردها و اشک‌هایم باشد.

او به حتم از شهیاد خبرهایی داشت که من بی خبر از آن بودم.

ابروهای پهن و تمیز من خیلی صورتم را تغییر داده بود. چرا که او را مجبور به کشیدن جیغ از سر شور کرده بود. صف ورود به جلسه را بی خیال شدم و سریع در آغوش او رفتم. چقدر دلتنگش بودم خدا می داند. از شوق دیدار هر دو اشک خوشحالی ریختیم. سخت و محکم هر دو دیگری را در بغل جا داده بودیم و جانانه همدیگر را می فشردیم. در آن میان صدای مراقب آمد که با صدای بلندی می گفت هر چه زودتر وارد جلسه بشویم.

من و رویا از بغل هم جدا شدیم و او که یک دسته گل طبیعی گل سرخ برایم آورده بود را به دستم داد و گفت:

- ناقابله عروس خانم!

من عاشق گل، آن هم از نوع گل رز بودم. از دستش گرفتم هدیه ارزشمندی برایم بود چرا که هدیه گل آن هم از طرف دوست صمیمی خیلی ارزشمند بود.

مراقب روی سخنش با رویا بود.

- خانم زود باشید الان امتحان شروع میشه.

رویا چشمی گفت و زود کیف خود را به مراقب سپرد او در حال دادن کیفش به مراقب بود که من متوجه شدم که شهیاد هم وارد سالن شده است.

قلبم به یک باره ایستاد. درست می دیدمش شهیاد بود. خود خودش بود اما هیچ به خودش که آخرین بار دیده بودم شباهت نداشت. صورتش استخوانی شده بود و شانیه های پهنش زیر کمر جدایی خم شده بود و از سر و صورتش می بارید که هفته ها است که پیرایشی نکرده است. از صورتش فقط دو عدد چشم شوخ و خوش صحبتش را می توانستم ببینیم که حالا آنها هم زیر یوغ استکبار دلش به فنا رفته بود.

همه حاضران متوجه نگاه مات و مبهوت من روی شهیاد شده بودند. اولین لحظه دیدار من و شهیاد همه چیز از کار افتاد. زمین از حرکت ایستاد؛ ساعت از گردش و قلب من از تپش افتاد. چشمان او تازه مرا دیده بود اما با چشم بیگانه مرا می دید انگار برای اولین بار بود که مرا

می دید. انگار برای اولین بار بود که می خواست عاشق بشود خیره نگاهم می کرد و نمی توانست قدم از قدم بردارد. اگر می توانست حرکتی هم بکند چه می توانست بکند و چه حرف داشت که بزند. اصلا دیگر من و او چه حرف مشترکی باهم می توانستیم داشته باشیم. آیا میشد که بیایید و دست مرا بگیرد و به خانه اش برود؟ یا بیاید و به فرهاد بگوید که دیگر این زن مال من است از امروز.

#پارت\_سیصد\_و\_سی

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

در سکوت نگاهش می کردم. به گمانم قلب او تا مرز سخته رفته بود که آرام ایستاده بود و دست روی چپ سینه اش گذاشته بود و فقط با چشمانش مرا می پایید. وقتی چشمانم در هم دوخته شد. دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم که بدون تو سخت است که روزگار را بگذرانم.

باز من و این دل دیوانه ام با دیدن یار هوایی شده بودیم دست خودم نبود تا بوی اوی دوست داشتنی عشق جان

به مشامم می خورد؛ اختیار از کف می دادم و این هیچ دست خودم نبود. با قدم های لرزان سوی او شتافتم.

آخ که هیچ لذتی زیباتر از آن نبود که دل بی قرار دلدارش را بیابید. هر چند دیگر حتی یک نگاه چپ از جانب من سوی او می توانست مرا وسط آتش دوزخ بیاندازد. اما جانانه خریدار آتش گناهی بودم که از سوی شهیاد به من می رسید. کنارش ایستادم. او آدم قد بلندی بود و حالا که کمرش زیر تازیانه جدایی کمانه شده بود، بنظر می آمد که هم قد بودیم. خودم به قصد نزدیکش رفتم؛ تا نفسش به صورتم بخورد و گرمای دم و بازدم هایش در صورتم برقصد. می خواستم از نزدیک صورت مهربانش را ببینم تا به صورتش نگاه دوختم سلام گفتم اما او دیگر همان مرد مهربانی که من عاشقش بودم، نبود. با اینکه قلبش از چشمانش

می چکید اما زبانش به تندی می چرخید.

با صدای خفه ای سلامی گفته بودم دوست داشتم حالا که دسته گلی رز در دست دارم به سوی او بگیرم.

او بر زمین پاهایش را میخکوب کرده بود و مات نگاه می کرد و انگار جان او هم به لبش رسیده بود.

اعتنایی به بی محلی او نکردم و تمام ته مانده جانم را جمع کردم و بی اراده همان گل های که رویا برایم به هدیه آورده بود سوی او گرفتم ولی او دیگر مرد همان مردی نبود که در آخرین دیدار در اتاقم گفته بود که تا ابد دوستم دارد. او سرد بود و سرمای سخت جدایی در بدنش نفوذ کرده بود. سرمای که هر کسی - غیر او بود را از پا در می آورد. او دلخور بود از من و از زمانه. اما باید می فهمید که من هیچ دستی در این سرنوشت نداشتم و تا به امروز هم از خودم فقط و فقط بخاطر او مراقبت کردم که مبادا اتفاقی بیفتد که دوستش نداشتم. گل را سوی او گرفتم ولی او بیشتر به شیر زخم خورده بیشه عشق می مانست که نعره می زد.

- برای چی اومدی اینجا؟ اومدی زبونی و بیچاره گی منو ببینی یا که اومدی که یکی دیگه رو بدبخت کنی؟ نیاید دیگه پات رو می داشتی تو دانشکده چون که رسوای عالم شدی تو اینجا. همه می دانستند که من و تو عاشق هم هستیم ولی تو با ناجوان مردی پا رو دل من گذاشتی و رفتی. من چندین و چند بار ازت

خواستم که پیام از پدرت خواستگاری کنم نگو که تو شگرت این بود که چند روزی با من، تو دانشکده خوش بگذرونی و بعد بری دنبال زندگی خودت. باید بگم که خانم محترم سخت گذشت تا فهمیدم که هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست. مگه اسم من تو گردنبند نبود که رفتی و ازدواج کردی. تازه فهمیدم که تو آدم کلاشی هستی و دست من رو به راحتی تو پوست گردو گذاشتی و رفتی. خدا می دونه که چند نفر رو هم مثل من بدبخت کردی.

برو خانوم که اینجا دیگه جای شما نیست این بار عوضی اومدی؟

آیا این مرد، مرد آرام جان من بود؟ نه. نبود. او جان جانان من نبود او چه فکر کرده بود درباره من؟ کدام کلاشی کدوم پوست گردو؟

من عاشقش بودم اصلاً تیشه به ریشه زندگیم رو با فرهاد بخاطر شهیاد زده بودم حالا او چه می گفت.

#پارت\_سیصد\_و\_سی\_و\_یک

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

من عاشقش بودم از جان بیشتر دوستش داشتم این روا نبود که جان جانان من اینگونه مرا به باد قضاوت بگیرد این حق من نبود.

بغضی- به ته گلویم چسبید. نگاهم را از صورتش گذارندم با آنکه از من ناراحت بود ولی ته حرفهایش هنوز هم بوی و عطر عاشقی می داد. هنوز هم من درون چشم و قلبش بودم زبان به دورغ بسته بود که چه بشود اما اگر دورغ بود پس چرا اینگونه زبان به مذمت من گشوده بود. تا من حرفهای او را حلاجی کنم او گلها را از دستم گرفت و بی توجه به خارهایش گلها را پر پر کرد. تیغ شاخه ها دست او زخمی کرد آنقدر زخمی که اگر چندین دستمال سفید بر آن می بستن باز خورش بند نمی آمد و دستمال را هم خونی می کرد. او گلهای پر پر شده را بالای سرم پراکند و گفت:

- بعد این همه مدت برای چی با یه دست گل اومدی اینجا؟! اومدی که چی بشه؟

چقدر بوی مهاجرت و دل کندن و دلتنگی به مشام می رسید داستان عجیبی دارد قصه دل و مهاجرت و

دلتنگی. باید بشوم قهرمان آن قصه‌ای که باید بی و حد و مرز شجاع باشد یک شجاع فرا ملی که زبانزد همه ملل باشد. کم چیزی که نبود باید دل می بریدم از شهیاد. با این حرف‌هایی که می‌شنیدم باید آنقدر شجاع می‌بودم که بتوانم دل از مهر شهیاد ببرم و به غربت بروم. و در ازلت تنهایی عمر به سر کنم. باید که یک دفعه‌ای و یهوپی دل بکنم از شهیاد و دوباره زندگی را در سمت و سوی دیگر و فارغ از عشق و دوستی شروع کنم. باید که قید همه چیز را بزنم و دوباره یاد بگیرم الفبای زندگی کردن را. اما با قاصدک خیالم چه کنم که هر شنبه سری به دوران عاشقیم خواهد زد. با دلتنگی که همیشه گوشه دلم باقی خواهد بود چه کار خواهم کرد. آیا فقط تا عمر دارم باید با انگشت‌های سرد و در یک اتاق تاریک بر این عشق نو شکفته باید گلو بفشارم و در سکوت بگیرم.

باید که صبور بودن را یاد بگیرم تا بتوانم در پیج و خم این روزگار نه چندان خوش صورت طاقت بیاورم و قید دوست داشتم را بزنم و او را در گوشه قلبم بگذارم تا خاک بخورد باید دلی به وسعت دریا داشته باشم تا که از این بی مهری‌ها و سوزهای سرد زمستان جدایی دوام بیاورم و بتوانم با لبخند از این ناملایمی عبور کنم. باید تا

آخرین نقطه می جنگیدم تا روی هر لبخندم هزار تا غم نشیند.

من در فکر بودم که قدم در راه شجاعت بگذارم ولی امروز شهیاد جسورتر از من بود.

- برو اینجا دیگه جای تو نیست.

کاش شهیاد می فهمید اوی که از همه بیشتر بارانی هست از همه بیشتر درد دارد. اوی که چشمانش چون ابر بهار هوای گریه دارد به قطع یقین غمی در سینه دارد. پس او حق نداشت مرا که داغان او بودم ملامت کند.

او دستان خونی خود را با حرص تا جلوی دیدگان بالا آورد و نشانم داد.

\_ اینه عاقبت عشق تو برگرد و برو.

دیگر قلبم از جای خود کنده شد. چه می گفت اوی  
جانانم. اوی که چشمانش هنوز هم برایم دریا را به مد  
می کشاند و من همانند قاصدک در هوا دوستش داشتم.

#پارت\_سیصد\_و\_سی\_و\_دو

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

او سکوتم را دید و حرصی شد. با صدای بلندی حرف  
می زد و این بار مراقبت ها سوی او آمده بودند و قصد آرام  
کردن او را داشتند. ولی او حرف خفه شده زیادی در  
گلویش داشت.

\_تو منظورت چیه از این کارها؟ یه عاشق ترین دختر  
دنیاپی و چند روز بعد عروس یکی دیگه میشی— و پس اون  
فرداش با دسته گل میایی دنبال گذشته ات که چی بشه؟

چرا منو این همه بازی دادی وقتی میدونستی که خواستگار  
به اون قدری داری که همه تو خونتون عاشقش هستن.

الآن خوب چی میگی برو دنبال زندگیت مگه همین رو نمیخواستی پس برا چی با گل برگشتی که گذشته و و ابرو بر باد رفته منو برگردونی. نه خانم محترم دیگه دیر شده و این بار در مورد من بی گذار به آب زدی. اشتباه کردی که با این گل ها به دیدنم اومدی. دیگه ازت بازی نمی خورم. یه بار بازیم دادی بسه دیگه. منم تورو از یاد بردم. برام خیلی سخت بود باور کردنش که هیچی از تو بعید نیست.

من مبهوت و دلتنگ دیدار او منتظر بودم تا از این خواب نه چندان شیرین بلند شوم. من ناباورانه او را نگاه می کردم و در چشمانش دنبال خودم بودم که تا چند ثانیه قبل در او حضور داشتم اما او به یکباره مرا در خود کشت. مایوس دنبال روح و جسمم بودم روح و جسمی که در او به یاد کار گذاشته بودم. می خواستم خود را در او بیایم اما انگار دیر آمده بودم او مرا پشت همان پنجره اتاقم جا گذاشته بود و خود به تنهایی بار سفر بسته بود. کاش زودتر می دانستم که او چرا دست مرا رها کرده است چرا من این همه مدت در جاده تنهایی قدم برداشته بودم.

قلبم چنان کوبش هایش شدت یافته بود که رویا از دستم گرفت و کمکم کرد که روی صندلی مراقب بشینم برای لحظه ای یاد فرهاد افتادم که اگر این معرکه را می دید نمیدانم چه در انتظارم بود.

روی صندلی که نشستم رویا زود برای آوردن لیوان آبی سوی آبدارخانه رفت و وقتی برگشت که دستمالی هم همراه خود داشت لیوان را دستم داد و به یکی از مراقبین دستمال داد تا خون دست شهیاد را پاک کند. شهیاد آنقدر از زمین و زمانه عاصی بود که بی هیچ کاری سوی سالن قدم برداشت تا از کنارم خواست رد بشود آرام گفتم:

- من عاشقتم. عاشق حرف زدنت عاشق خندیدنت، عاشق چشما تم عاشق احساساتم من تو رو با فرهاد که عشق و معرفتش خاص تر از فرهاد عامری بود، عوض نکردم که از تو این حرف ها رو بشنوم؟ چی می گی شهیاد؟

اصلا می دونی چیه؟ من احساس می کنم که به دنیا اومدم که تو رو دوست داشته باشم.

تو همیشه میگفتی که عشق پیروز هست پس چرا حالا بازنده بازی منم همیشه میگفتی که باید بجنگیم برای چیزهایی که دوستشون داریم هرگز نگفتی که گاهی وقت ها نجگیدن و رها کردن خود پیروزی هست. چرا همیشه از عشق حرف می زدی چرا از نفرت و دورغ حرف نزدی؟ تو همیشه قهرمان بودی تو از من یک مبارز ساختی در حالی نگفتی چه چیزی ارزش جنگیدن دارد.

باور کن هنوزم که هنوزه وصل هست تمام سر رشته آرزوهای من به تو.

#پارت\_سیصد\_و\_سی\_و\_سه

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

چشمانش مثل همیشه محجوب بود و هر از گاهی نیم نگاهی صورت مرا همان چشمانش می کرد. دزدکی نگاهم می کرد و حتی نمی توانست یک دل سیر نگاهم بکند. نمی دانم برای چندم سرسری نگاهی به چشمانم دوخت و آرام شروع به حرف زدن کرد. انکار همان مرد چند دقیقه پیش نبود که دلش هوای فریاد داشت و فریاد دلش را بر

زبان آورده بود. تک ابروی بالا انداخت و پره های بینی اش باز شده بود.

- خیلی بد کردی با من! تا دنیا دنیا است نمی بخشمت.

باز چشمانم به اشک نشسته بود و نفسم بالا نمی آمد. با صدای خفته ای نالیدم.

- نگو این جوری که من هیچ تقصیری تو این ماجرا نداشتم. به زور دستم رو تو دست فرهاد گذاشتند. به والله راس می گم.

شهیدان دستان زخمی شده خود رابه سوی من گرفت و با اشاره به آنها گفت:

- تو شگرت همینه! زخم بزنی یکی رو بری دنبال دل خودت. تو از اول هم منو نمی خواستی وگرنه من که چند بار خواستم پیام خواستگاریت. تو از اول هم

دنبال فرهاد بودی و مرا برای سرگرمی چند روزه رو  
می خواستی اما نفهمیدی که من من دیوونه وار عاشق  
تو شده بودم. نفهمیدی که داری با یه دل عاشق  
بازی می کنی و غرور مردونه شو داری جریحه دار  
می کنی.

او پی حرفش با قدم های بلندی از من دور شد. من ماندم  
و یک دنیا که نه سقفی بالا سرم داشت و نه کفی زیر پایم.  
معلق بودم. معلق و آویزان بودن در یک دنیای تاریک  
بدترین درد روی زمین بود. سرنوشتی پوچ انتظارم را  
می کشید از شهیاد رانده شده بودم. مانده بودم با فرهاد  
چه کنم فرهادی که هیچ دل خوشی نداشتم.

رویا تنها پشت و پناه آن لحظه ام بود. خدا را شکر فرهاد  
بی خبر از همه جا وارد معرکه نشده بود و این باز جای  
شکر داشت.

رویا دستم را گرفت تا وارد سالن امتحانی بشوم. با  
قدم های لرزان وارد محوطه سالن شدم و من به وضوح  
صدای پچ پچ کردن دانشجویان را می شنیدم که به اسم و  
رسم عاشقی مرا به دیگری نشان می دادند اما هیچ باکی  
نداشتم و فکرم فقط مشغول دوست داشتن شهیاد بود.

حالا که شهیاد مرا از من دل بریده بود و از دلش کنده بود. من چه تکلیفی داشتم حالا که رسیدن به او دیگر از محالات محض دنیا شده بود پس این همه دوست داشتن من چی میشد. روی صندلی خود قرار گرفتم و رویا با چند جمله آرامش باش راهی صندلی خود شد. چشمانم راه رفتن او را می دید اما این که موقع از من جدا شدن چه گفت هیچ به یادم نمانده است.

در دلم به قلب بهانه گیرم که امروز از هر روزی بیشتر مثل پسر بچه شیطان و تخس پا بر زمین می کوبید و او را از من می خواست قول دادم که از این به بعد باید یواشکی شهیاد را دوست بدارم و در حسرت بغلش بگیرم. باید از این به بعد یواشکی دور سرش فدایش شوم و به دیدن مهربانی هایش بروم. باید از امروز او را از میان همه بیرون بکشم و کلی یواشکی دوستت دارم بگوئیم. اصلا از این به بعد باید او را فقط در

#پارت\_سیصد\_و\_سی\_و\_چهار

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

گوشه پنهان دلم مخفی کنم تا که مبادا کسی دست بر سر و صورت جانان من دست بزند. از این به بعد باید او را دزدکی دوست داشت.

چند نفس عمیق کشیدم دلم می خواست دوباره ببینمش اما دیگر شهیاد را ندیدم و نمیدانم در کدامین قسمت سالن نشسته بود که از دیدم خارج بود. انگار او نمی دانست که عشق پایانی ندارد و فراموشی در کار نیست.

وقت پخش کردن برگه های امتحانی رسیده بود برگه ها را با توجه به رشته های تحصیلی پخش کردند و من فقط مات به صفحه سفید برگه جواب ها را نگاه می کردم. حتی حوصله خواندن روی سوالات هم برایم نمانده بود اما در وجودم ترسی هم رخنه کرده بود. چند هفته اخیر را حسابی درس خونده بودم اگر قبول نمی شدم چه جوابی به فرهاد داشتم. باید این ترم را قبول می شدم. به ناچار و با چشمانی گریان توجه ام را به سوالات امتحانی کردم. هر چه که بلد بودم علامت زدم و تا آخرین دقایق جلسه امتحانی در جلسه حضور داشتم تا رویا را دیدم که داشت از سالن خارج می شد. من نیز از روی صندلی پا شدم و پشت سر رویا راه افتادم. تا برگه ها را به مراقب خود پس

دادیم با قدم های بلندی در کنار هم برداشتیم او دستم را گرفته بود می دانست که حال درست و حسابی ندارم. خیلی زود کیفش را از نگهبانی گرفت و از داخل آن پارکت نامه را دستم داد که از شهیاد گرفته بود. شهیاد آن نامه را از چند ماه قبل برایم نوشته بود. دلم می خواست همانجا باز کنم و بخوانم اما اوضاع روحی نابسامانی داشتم. رویا در اثنای دادن نامه دو دل بود حالا که شهیاد از مهر من جدا شده بود دلش نمی آمد که دوست خود را ناراحت کند و می خواست که آن نامه را همانجا پاره کند اما هنوز دل من بخاطر او می توپید. رویا نمی دانست که دیگر این زندگی به درد نخور بود باید می مردم من مرگ در راه او را هم دوست دارم، اما به دو شرط. یا با او می مردم و یا برای او می مردم. نامه را گرفتم و در جیب شلوارم قایم کردم.

اگر فرهاد نامه را می دید نمی دانستم چه چیز انتظارم را می کشید. حماقت های من هیچ تمامی نداشت. از رویا نامه را گرفتم و گفتم که تا ابد عشق شهیاد گوشه قلبم حکمرانی خواهد کرد چرا که او اولین و آخرین عشق من بود چرا که لبخند را به هر زخمی که می زدم؛ زخم خوب میشد. این روا نبود که با تیپا مرا دور بیاندازد و آنگونه رفتارهای ناشایستی بکند. او در جواب همه ناراحتی من

فقط گفت که شهیاد را به باد فراموشی بسپاریم. من مگر می توانستم او را فراموش کنم اوی که تمام قلبم یکپارچه شهیاد شده بود. با آنکه مردمک چشمانم لرزان بود نالیدم..

-من میگم همه چی می گذره، بجز بعضی- از خاطره ها. مثل هوای بارونی، مثل قدم زدن های دو نفره، لبخندهای یواشکی زیر چتر. ولی همه اینا با یه نم بارون دوباره زنده میشن، و دلیلی میشن برای قلبت، که برای مدتی هم که شده با خاطرات عشق آروم باشه، بتپه، بخنده. این که بد نیست؟

#پارت\_سیصد\_و\_سی\_و\_پنج

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

حرفم که تمام شد رویا آغوش گشوده و مرا در بغلش گرفت پشت شانهایم را محکم گرفته بود و نوازش می کرد و می گفت:

- برو بچسب به زندگیت. قرار نیست که زندگی همون طوری پیش بره که ما دوست داریم. قسمتت فرهاد بود. پشت پا به بخت نزن و خودت و اون مرد بیچاره رو اذیت نکن. اون که اوضاعش از شهیاد هم بهتره. هم اوضاع مالیش و هم برو روش. برو بچسب به زندگیت. اینقدر در حق خودت ظلم نکن.

او مرا از سینه اش جدا کرد و گفت:

- آخه تازه عروسا چه معنی داره که گریه کنه. آدم دیوونه!

میان گریه ام تلخ خندیدم. خنده ام از زور درد بود.

- باور می کنی که من هنوز بعد این همه ماه عروس فرهاد نشدم.

او هم بر احوالات گریست. حق داشت کدام دختر در روی کره زمین را پیدا می کردی که نامزد کرده باشی شب حنا بندون داشته باشه اما هیچ شب زفافی را پشت سر

نگذاشته باشه. می دانستم که این از آقایی فرهاد بود که کاری به کارم نداشت.

رویا متعجب پرسید.

سه و چهار ماه از محرمیت با فرهاد می گذره. اما دومات بهت دست نزده؟! فرهاد چه جوان جوانمردی هست که دست به محرمش نزده. باریکلا الله بهش.

رویا چشمانی گریان داشت که دست آرامی بر گونه ام گذاشت و گفت:

- ببین چه بخت بلندی داری! هر مردی غیر فرهاد بود تا حالا صبر نمی کرد و کارش رو تمام می کرد. اون پسر خوبی هست که اینقدر مراعات حال تو رو کرده. اصلا شب عروسی برا اینکه که دو نفر باهم رابطه داشته باشند اون شب رو چطوری ازت دست کشید من نمی دونم. حتما بهش خیلی سخت گذشته. هر مردی این کار رو نمی کنه باور کن. قدرش رو بدون. با دستم اشک چشمانم را پاک کردم.

- آره مرد خوبیه. حیف که من عاشقش نیستم.  
عصبی شد و برای آنکه مرا به زندگیم امیدوار کند؛ چشم  
غزه‌ای بر من آمد و سپس حرصی گفت:

- دیگه نگو این طوری. همه که قرار نیست قبل ازدواج  
عاشق هم باشن. عشق بعد از ازدواج یه چیز دیگه  
است. برو محکم دست زندگیت رو بگیر. از این  
فکرهای عجیب و غریبت هم بیرون بیا. شهیاد دیگه  
برا همیشه تمام شده. انگار که هیچ وقت ندیدیش.  
از امروز یه زندگی جدید رو شروع کن.

هیچ حرفی نمی‌توانستم بزنم فکم در حال منقبض شدن  
بود و استرس بر تمام بدنم مستولی بود تشویق و دلهره  
عجیبی در قلبم وجود داشت که فقط نگاه‌های پر از  
محبت شهیاد می‌توانست آرامم کند من که گوشه دنج  
ورودی سالن ایستاده بودم شهیاد را دیدم که از محل  
خروجی امتحان بیرون آمد انگار او هم دنبال من میگشت  
سوی نگاهش را به هر طرف چرخاند و وقتی مرا دید از  
همانجا مبهوت نگاهم کرد و سری به علامت تاسف تکان  
داد.

حالم با دیدن او بدتر نیز شد. نگاهم هاچ واج او را می پایید.  
و لبانم بی اختیار از هم باز شده بود و نفس فقط تا خره  
خرهام بالا میامد.  
رویا تکانم داد گفت:

#پارت\_سیصد\_و\_سی\_و\_شش

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

-تو چته؟ یه کم به خودت بیا به خودت رحم کن. الان  
قلبت می ایسته.

دستانم را زیر بغلم زدم هم سردش بود هم استرس بی  
تابش کرده بود. دوست داشتم کسی- محکم دستانم را  
بگیرد و مرا از آن مخمصه نجاتم دهد. صورتم گزگز  
می کرد انگار هوا حتی در پوستم هم نمی رفت خدا را فریاد  
زدم نه یک

نه دوبار هزاران بار از خدا خواهش کردم که مرا از  
منجلاب نجات دهد. احساس کردم دارم بی هوش

می شوم. چیزی که یادم می آید فقط صدای رویا بود که دست پاچه شده بود و می گفت:  
-نفس بکش.

نفسم برای مدتی بند آمده بود. و شاید برای چند لحظه مرده بودم. وقتی چشم باز کردم و هوا را بی رمق نفس کشیدم به خدا که انگار یک تریلر با ده ها تن بار از روی من رد شد و من چقدر له و لورده شدم. خدا می داند که تا امروز آن همه فشار را تحمل نکرده بودم و آنقدر زیر فشار جدایی کمر خم نکرده بودم. به والله که برای لحظه ای مردم و زنده شدم ولی تا چشم بر آن نکته ای دوختم که شهیدای ایستاده بود. باز پشتم خالی شد چرا که از شهیدای خبری نبود. او رفته بود. ولی دستی گرم دستم را گرفت که صدای مهربانی داشت.

- رها چت شده؟

فرهاد نامی بود که پرچم تمامی عاشقان در بند را در دست داشت او همسر من بودم همسری که فقط نامش در شناسنامه ام بود و من آنقدر زن احمق بودم که تا حالا هیچ نکته مثبتی برای زندگیم نکرده بودم و هر چه هم کرده بود تصنعی بود و هیچ کدام از کارهایم با رضایت

دلم نبود. کاش میشد که وجودم را در وجود او حل کنم و با او تا ملاقات خدا بروم. ای کاش میشد من از ازل عاشق شهیاد نمی شدم و با دل خوشی های کوچک زندگی در کنار فرهاد هم خوشحال می شدم. چشمان سرخ شده خود را به فرهاد چرخاندم و نگاهم را از صورتش عبور دادم قلبم ایستاد فکر کردم خدا نکند که او از این بلوا باخبر باشد آن وقت باید خدا به داد من می رسید دیگر جای اشتباه برایم باقی نمانده بود. و این اشتباهم آخرین اشتباهم میشد. شاید لایق مرگ می شدم و حیف یک گلوله می شدم. او لبخندی زد لبخندی که تا عمر دارم فراموشش نمی کنم چرا که مرگ آن لحظه حایل بر زندگیم بود. برای لحظه ای خدا را شکر کردم بابت لبخندش و آرام زیر لب با خود گفتم:

-ببخند فرهاد! باور کن هنوز هم می شود از گوشه ای لبخندت امیدی برداشت، برا روزگاری که روزهای پر غصه اش را هنوز آغاز نکرده است.

بر لب و دهانم از شوق چینی بر آنها افتاد و این بار اشک شوقی از چشمانم فرود آمد.

-تو چته شده چرا حالت خرابه؟

رویا که برای اولین بار بود فرهاد را می دید سلامی کرد و گفت:

- رها روزه هست فک کنم فشارش افتاده

- او محکم زیر کتفم را گرفت.

- پاشو بریم تو اورژانس فشار رو بگیرن.

بی هیچ مخالفتی کنارش راه رفتم. و فقط خدا از مکنونات قلبی امدخبر داشت که چه ها که بر من نگذاشت.

رویا تا جلوی ماشین کنارم آمد ولی آنجا از من خداحافظی کرد و گفت که فردا به دیدنم خواهد آمد. پی حرفش آدرس خانه را از فرهاد گرفت. رویا با دل نگرانی از من جدا شد.

فرهاد وقتی پشت رل نشست. سریع ماشین را به حرکت در آورد.

از اینکه حالم بد شده بود نگران بود مدام دست بر پیشانی ام می گذاشت و پچ می زد.  
- کاش امروز رو روزه نمیگرفتی.

#پارت\_سیصد\_و\_سی\_هفت

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

بریم اورژانس اگه دکتر گفت فشارت افتاده باید روزهت رو بشکنی.

به نشانه مخالفت اخمی ریز کرده بودم.  
-نه. ویزیت لازم نیست برو خونه یه کم استراحت کنم  
حالم بهتر میشه.

نگرانی بابت افت فشارم او را ناراحت کرده بود. او با دهانی پر از غیظ نالید.

- دکتر باید ببینت. نمیشه که سرسری گذشت از ماجرا. باید بفهمیم که چرا فشارت افت کرده.

صورتتم را سوی چرخاندم. او تماما نگران من بود و من در زندگی دنبال چه بودم؟ خودم هم با خودم رو راست نبودم نمی توانستم و نمی خواستم که مهر شهیاد را از دل بکنم و مهر فرهاد را جایگزین کنم عجب که حسود شده بودم. مرض دوست داشتن شهیاد چه آتشی- در زندگیم

انداخته بود که نمی شد فرهاد را دوست بدارم. لب به سخن گشودم و او نیز پروانه نگاهش را سوی من به پرواز در آورد. و منتظر ماند تا من حرفم را بزنم.

- نه خوبم خواهش می کنم برو سمت خونه.

ولی او هیچ به حرفم گوش نداد و جلوی اورژانس اتومبیل را پارک کرد و خود سریع در را برایم باز کرد و دستم را محکم گرفت. من با آنکه کمی پریشان بودم ولی فشارهای آرامی که بر دستم وارد می ساخت متوجه می شدم. همه این فشارهای ریز و درشت فرهاد فقط یک معنی داشت یعنی فقط دوستت دارم بود.

او تا رفتن به اتاق دکتر کنارم ایستاده بود. انگار در دلم رخت چرک می سابیدند. در دلم دلهره ای بر پا شده بود که آن ورش ناپیدا بود. می ترسیدم نامه از جیبم بیفتد و گوز بالا گوز بشود زندگی من.

دکتر فشار و نبضم را گرفت که فشارم پایین بود باید روزهام را می شکستم چرا که دکتر برایم سرم تجویز کرد. روی تخت اورژانس ترسان و لرزان خوابیدم. تا تمام شدن

سرم فرهاد بالای سرم ایستاد و با دست راستش دستم را گرفته بود و ملایم و لطیف دستم را به نوازش گرفته بود. گرمای دستان یک مرد عاشق وجود یک زن را می توانست در آتش عشق خود بسوزاند اما انگار من یک تکه از یخ بودم که از وسط قطب جنوب کنده بودند و پیش فرهاد آورده بودند.

پیش خدایم و فرهاد شرمنده بودم. شرمنده مهربانی های فرهاد بودم.

## #پارت\_سیصد\_و\_سی\_و\_هفت

پیش خدایم و فرهاد شرمنده بودم. شرمنده مهربانی های فرهاد بودم. فعلا چاره کارم سکوت بود تا از آن مهلکه هم نجات یابم.

فرهاد بالای سرم نشسته بود و برای آنکه روحیه من عوض شود گریزی زده بود به دوران کودکی و شیطنت هایمان. او می گفت و می خندید و من افسوس می خورم و با دلتنگی یک دنیای پر از حسرت را بغل بغل،

بغل می کردم. به حال خوش فرهاد غبطه خوردم چرا که او با کوچکترین دل خوشی هم شاد بود و مثل من هزار فکر و خیال عجیب در سر نداشت. من با ندانم کارهایم داشتم آینده ام را تباه می کردم.

از شیطنت های که می گفت

گوشه لبان مرا نیز به اکراه به خنده باز کرد. او وقتی حال مرا مساعد دید، لحظه ای برای چک کردن اتومبیلش بیرون رفت و تا آمدن او، من نامه را کنترل کردم که لیز نخورد و از جیبم نیفتد. استرس داشتن نامه آن لحظات مرا تا پای تابوت برد.

وقتی که فرهاد برگشت چند عدد کیک و پیراشکی و آبمیوه شیرین در دست داشت که همگی آنها را به خورد من داد و با صدای اعتراضی گفت که تا تمام شدن امتحان هایم حق ندارم روزه بگیرم.

نگاهش می کردم مرد فوق العاده ای بود که نصیب و قسمت شده بود.

کاش در کنار این زندگی بی اعتبار، او را می توانستم دوست  
بدارم. خیلی تلاش کرده بودم که این مهم اتفاق بیفتد ولی  
نشده بود.

آهی تب دار کشیدم صدای آهم باعث بلند شدن صدای  
پر از جذابه فرهاد شد.

-چرا این همه آه می کشی. تو کنترل زندگیت دست خودته.  
می تونی روزهای قشنگی داشته باشی اما نمی خواهی. منم  
این طوری هیچ قدمی نمی تونم برای زندگیمون داشته  
باشم.

نگاهم با آنکه به سرم بود ولی تمام توجهام به حرف های  
فرهاد بود.

- سرم تموم شده. بریم خونه استراحت کنیم.

تند و تیز سراغ پرستار رفت که سرم را از دستم باز کند.

یک لبخند را مهمان نگرانی هایش کردم. حالم رو به بهبود بود. از تخت پایین آمدم و او کنارم قدم به قدم برداشت. داخل اتومبیل در سکوت گذشت و من وقتی خود را به خانه رساندم فوری و قبل از آنکه فرهاد وارد خانه بشود خود را به اتاق رساندم و نامه را بالای کمد دیواری قایم کردم. نفسی راحت کشیدم.

هنوز اول صبح بود و آن روز را فرهاد مرخصی گرفته بود. کارهایش روی روال افتاده بود و پی قرص ها را خیلی گرفته بود ولی هیچ نام و نشانی که از داروهای شرکت آنها باشد، نبود. با خیال راحتی به سر کار می رفت و می آمد.

ساعتی را به استراحت پرداختم و قبل استراحت فرهاد گفته بود که برای خرید به بیرون از خانه خواهد رفت.

وقتی از رفتن او مطمئن شدم زود از تخت پایین آمدم و قفل در ورودی را انداختم و زود نامه را باز کردم.

قلبم داشت از جایش کنده می شد.

چه میشد که عوض آن غم نامه، من دکمه وصال  
می خواندم. اما نمی شد و قسمت و سرنوشت چیز دیگری  
بود و باید همه زخم های من از عشق میشد.

تا پاکت نامه را باز کردم غنچه های پرپر شده گل رز را  
دیدم که از داخل پاکت پایین آفریدند اول بسم اللهی با  
دیدن گل های رز پرپر شده و دوری و دلتنگی و تسلیم و  
تنهایی و دردم را صد چندان کرد. چه حکمتی پشت این  
حکم جدایی بود خدا می داند قدرت تعقل من که عاجز از  
این مسئله بود.

برگه دست خط شهیاد را در آوردم سه تاباقه نوشته  
بود. دلم هوری ریخت. یاد دست نوشته هایش در  
جزوه هایم افتادم که با دیدن دست خطش چقدر عصبی  
شده بودم و دنبالش به کلاس رفته بودم. برای لحظه ای  
شور شیرینی تمام وجودم را در بر گرفت. برگه ها را باز  
کردم.

#پارت\_سیصد\_و\_سی\_هشت

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

به نام خداوندی که تا او نخواهد صبا پرده گل نشکافد و  
بی امر او زمرد غنچه پیچانده نشود و بی حکم او لاله  
پژمرده نشود.

بگذار بی پرده برایت بگویم از شب های که بدون تو  
می گذرند. می خواهم بدانی که زندگی بدون تو دیگر در  
توانم نیست. غرور شکسته ام روزی صد بار مرا با باد  
مرگ می سپارد. نمی دانم از این اقرار نامه دوست داشتن  
چه می خواهم برایت باز گو کنم. اما زور تنهایی مرا وارد  
کرد که برایت این غم نامه را بنویسیم خیلی تنهاییم.  
تنهای تنها شدم وای که چه درد و رنجی هست پشت این  
کلمه چهار حرفی!

من عاشقت بودم اما تو چرا با بی رحمی مرا ول کردی؟  
در خواب و رویاها هم نمی توانستم آن روز کذایی را  
مجسم کنم که تو را از دستم گرفتند و بردند و تو هیچ  
کاری برای زندگیت نتوانستی بکنی.

تو رفتی و تمام زندگی من آه شد. ولی کاش یکی مثل خود  
تو بیاید و تمام دلتنگی های مرا پر بدهد.

من برایت یک دنیا آرزو خوب دارم. امیدوارم که یک دنیا  
قشنگی و شیرینی بر رویاهایت بال بگستراند.

هر کجا این سرزمین هستی هر چقدر که دور باشی هر  
چقدر هم که دیر باشد، باز تنها دلخوشی زندگی من من  
دوست داشتن دوست.

دلم می خواهد در خیالم سفر کنم، به دور دست ها بروم  
و دست هایم را به دست های بسپارم، و از هر فکر  
دیگری رها باشم. در دل سربزترین نقطه جهان پرسه  
بزنیم، و هیچ خسته ی راه نباشم. دلم فقط با تو بودن را  
می خواهد اما دیگر خیلی دیر شده است. نمی دانم باز در  
باورت می گنجد که دوستت دارم یا نه ولی من تا آخرین  
دقایق عمرم دوستت خواهم داشت.

قسم به وجود نازنینت نمی توانم از خیالت دست بردارم.  
به والله نمی شود که نمی شود. چرا که یاد اولین دیدارمان  
هنوز هم با من است. تو یادت نمی آید اما من اولین بار  
که دیدمت با خودم گفتم چگونه می شود لبخندت را دید  
و آن را نبوسید؟ همین بود که عاشق و شیدا و واله تو

شدم. اما چه سود از این عشق، وقتی که تو با راحتی طبل  
رحیل به صدا در آوردی و از این دل کوچ کردی.

من که بجز بودن تو دلخوشی نداشتم چرا بی رحم کردی  
جور و جفا پیشه ساختی؟ چقدر دوست داشتم مرا  
محدود کنی فقط به دوست داشتنت هایت. دلم  
میخواست جز تو چیزی به چشم دلم نیاید از اینها گذشته  
دیگر... حال اکنونم فقط شب را دوست دارد و تاریکی را.

#پارت\_سیصد\_و\_سی\_و\_نه

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

چرا که در دل تاریکی شبها خود را در خیالت گم می کنم  
و این حال خوشی دارد. سرگردانی در خیال تو، یک  
دلخوشی ساده است برای من. برای منی که اگر یک  
روزی الزایمر هم بگیرم و تو از نگاهم عبور کنی، میایی و  
در چشمم می نشینی و می خندی. شاید من شناسمت ولی  
به حتم برای بار دوم عاشقت خواهم شد چرا که من اگر  
کل شهر تو و شهر خودم را هم بگردم مانند تورا پیدا  
نمی کنم. هیچ کس شبیه تو نیست. تو فوق العاده ای. یک  
فرشته زمینی.

سارق قلب و روحم! با این حال باز هم دورتر بایست چرا  
 که وقتی که مهربان می شوی، بیشتر دلم تنگ می شود.  
 دوست داشتن تو یعنی همین. بدون تو، حتی در زیباترین  
 جای جهان هم باشم، زیباترین هدیه عشق باز خود را  
 نشانم می دهد.

و من چه سرسخت می شوم وقتی دلم برای تنگ می شود،  
 توی دلم برای حال خوب آرزو می کنم، و فوت می کنم  
 سمت آسمان. نمی دانم که آن همه حال خوب به دستت  
 رسیده یا نه؟ ولی میدانم هر چه من هر چه برای آرزو  
 کنم همان لحظه اوضاع باش می شود.

راستش را بخواهی همین چند وقت پیش بود که خوابت  
 را دیدم. خواب تویی که عاشقش هستم. بهم گفتی، یه  
 موقع هایی وسط روز، شب یا نصفه شب، یه نسیم خنک  
 یهو می یاد می شینه رو صورتم. و دلم یهو به طرز عجیبی  
 آرام می گیره. انگار یکی برام حال خوب آرزو کرده.

اینو گفتم که بخندی مطمئن هستم که پُررنگ خندیدی.  
 بلی مهربان جان شما بخند. اما بدان من از این شهر و  
 دیار کوچ خواهم کرد دیگر اعتباری به مردمان این شهر

نیست. باید که رفت تا نامم در دهان ها نچرخد و رسوای  
عالم نشوم که روزی عاشقت بودم و گلو بند اسمم در  
گردنت بود که رخت جدایی بر تنت کردی. باید رفت و  
دور شد از این دیار.

این شهر دیگر جای ماندن نیست باید دو پا هم به عاریه  
گرفت و از این شهر که قاتل جانم بودند، دور شد چرا که  
چشمانت هزاران هیتلر دارد و تو بی رحم ترین قاتل این  
شهری. با اینکه تو هنوز هم تویه جای خوشگل قرمز تو  
چپ سینه ام قرار داری اما ظلم کردی در حق من و  
خودت.

تو یک شعری بودی که آمدی به ذهنم. و من واو به واو  
نوشتتم تا از یادم نروی.

من چه ساده دل بودم که هیچ چیز این جهان بی کرانه را  
جدی نگرفته ام

حتی عشق را. نمی دانستم که می شود آدم به اوپی که  
دوستش دارد نرسد. وای از این کلمه رسیدن. چقدر  
می توانست مرا خوشبخت می کرد. اما حالا و اکنون یک  
دنیا حسرت مرا در آغوش گرفته.

#پارت\_سیصد\_و\_چهل

## #و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

یک روز یه جا خواندم که موقعی که برف می بارد همه جا ساکت می شود، چون دانه های برف امواج صوتی را جذب می کنند. من فکر می کنم آدمی هم که دوستش داری مثل برف می مونه. از وقتی میاد به زندگیت، دیگه هیچ صدایی رو نمی شنوی، و چشمت دیگه هیچ جا رو نمی بینه. فقط و فقط همون آدمو می بینی و در وجودش غرق میشی.

از اینها بگذریم چون که تو از دلم گذشتی و دیگر ابراز عشق کردن برایت بی معنا هست. اما من هنوز کلی حرف نگفته برایت دارم. می خواهم از ته دلم حرف بزنم برایت ، حرفایی که تا حالا بهت نگفتم» از وقتی تو، گ توی وارد زندگیم شدی همه چیز به طرز خیلی عجیبی قشنگ شد. دیگه تقریباً شدی همه ی فکر و ذکر. گاهی وقتا کسی و می خوام صدا کنم، ناخودآگاه اسم تو میاد رو زبونم. انقدر زیبا و منحصر به فردی که چشمام به جز چشمای زیبای تو هیچ چیز دیگه ای رو نمی بیند.

ولی چه احمقانه فکر می کردم که همین طوری پیشم  
خواهی ماند و از بودنت برای همیشه لذت خواهم برد. و  
هر روز هر هزار بار به تو خواهم گفت که از ته قلب ، از  
اعماق وجودم عاشقتم..

راستش را بخواهی تا آمدن تو عشق فقط یه کلمه بود ولی  
وقتی تو آمدی

به زندگیم به عشق معنا دادی

کاش برای همیشه نزدم بودی و من هی دوستت دارم  
می گفتم. و این تنها حرفی هست که ازت پس نمی گرفتم.  
چرا که عطر تنت را حتی باد هم سوی من می آورد. کاش  
باد پژواک داشت و از سوی من به جانب تو هم ندا سر  
می داد که علاقه من به تو بی سابقه ترین علاقه دنیاس.  
من فکر می کنم که هیچ دوست داشتنی در دنیا همرنگ  
دوست های من نسبت به تو باشد می توانم به یقین  
بگویم که تو معنی تمام رنگ های دنیایی.

وای از این دل پر آشوبم برای لحظه ای یاد لبخندت  
افتادم. من چه گناهی دارم این وسط وقتی تو لبخند  
میزنی، زمین و زمان دست و پاهایش را گم می کند و مثل

من دست و پا شکسته می گوید که تعهد من نسبت به تو دلی هست و گرنه که حلقه رو همه دست هم میکنند.

دیگر از امروز سکوت می کنم و بدان پشت هر سکوتم "دوست داشتنیست" که تو نمی دانی، نه جنس را و نه رنگش را و نه عطرش را فقط مزه این دوست داشتن را من می دانم و این قلب چاک چاک شده ام.

با همه این تفاسیر خواستم برای آرزوی بهترین ها را داشته باشم و تو بدانی که تا ابد در گوشه قلبم برای خود حکم فرمانی خواهی کرد. و اینکه تو همان تو همان "اتفاق ناگواری که برای دلم افتادی و حالا من چگونه می توانم دوستت نداشته باشم ولی کاش از همان روز اول می دانستم که تو همچون شیرینی و من فرهاد باید دست از تو شیرین بردارم.

قبله عشقم، بی پایان دوستت دارم و تا ابد ترا به خدای مهربانم می سپارم. زندگیت را بکن و دیگری من نباش.

#پارت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_یک

#و زخم های من همه از عشق است.

غم نامه را که خواندم دلم هوری ریخت. او با خود چه فکر کرده بود که مرا اینگونه از قلبش خط زده بود. چرا او نمی خواست بفهمد که با اینکه کسی — رو با تمام وجود همیشه دوست داشت ولی همیشه که کنارش باشی چرا او نمی خواست درک کند و بفهمد که عشق نام قبیله ای است که در وجود من زنده است و هر آن یاد او با من است و عاشقانه های دلربایی را در جغرافیای تنم می خواند و آواز عشق سر می دهد. چرا او نمی خواست. بفهمد که من واو به واو عاشق او هستم. اصلا به جهنم که او مرا نمی خواهد دوست داشتن من که دلیل نمی خواهد او جان من است جان به جانم هم بکنند جانان من اوست.

نگاهم از نامه لغزید. نامه را تا می کردم که همه چیز به یک باره رنگ سیاهی و ماتم به خود گرفت. مگر چه شده بود که اینگونه همه چیز رنگ سیاهی به خود زده بود. بله... دیگر همه چیز برای همیشه تمام شده بود امروز با خواندن این نامه همه چیز رو به زوال رفت. و اندوه عشق شهیاد برای همیشه گوشه قلبم جا خوش کرد. از

این لحظه به بعد تنها یادش تا به ابد در گوشه دلم سوسو خواهد کرد.

دیگر باید از او دل می بردیم. و از او دل می کندم. اما دل کندن از شهیاد برای من مساوی بود با مرگ دلم. یواش یواش شبیه دختری میشدم که داشت آرام آرام دل مردگی را تجربه می کرد. دلم فوری نهیب زد نه بازم عاشق باش. چطوری می توانستم عاشق باشم در حالی که این عشق از بیخ و ریشه برای من ممنوعه بود.

کاش همه چیز دست من بود و میشد تبدیل به هر چیزی شد کاش قطره اشکی داغ می شدم و بر گونه شهیاد سرازیر میشدم و بر لبان شهیاد جان می دادم. ولی زمین و زمان آنقدر حسود بودند که دست به دست هم داده بودند که دل شهیاد را برای همیشه از دلم بیرون کنند..

آهی کشیدم و اشک های به پهنا ریخته صورتم را پاک کردم وای از این اشک های مزاحم! که حتی نمی گذاشتند با راحتی بر این عشق داغ دیده مرثیه سرایی کنم.

من سریع به پا شدم. پر قدرت ایستادم. می خواستم  
بسوزانمش هم نامه را و هم یادش را. خسته بودم از این  
همه تعارضی که در وجودم ریشه کرده بود.

#پارت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_دو

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

به طرف آشپزخانه رفتم پاهایم سنگین بودند و هیچ راه  
نمی رفتند ولی به اجبار پشت سر خودم کشیدم تا به  
آشپزخانه رسیدم گریه های ترقی ام جلوی دیدم را گرفته  
بودند و همه جا تقریباً تاریک بود. قاچو برداشتم دستانم  
عجیب لرز داشت. برای لحظه ای باز از خدا گله و  
شکایت کردم که چرا سرنوشتی برایم ننوشته که من نیز  
بخندم چرا باید زخم دلم اینقدر خون ریزی می کرد که  
زندگیم را به باد فنا بگیرد یا چرا کاری نمی کرد که اندوه  
عشق شهیاد را کنار بگذارم.

با همان دستان لرزان که چاقو در دستم بود تمام نامه را  
پاره پاره کردم. با هر تکه شدن غم نامه انگار بر قلبم  
داشتند شمشیری بران فرو می کردند. که آنگونه تیزی

می کشید. آن لحظه قلبم هزار تکه شد و بر زمین ریخت. آن لحظه دلم پر بود از دلتنگی اما باید تمامی دلتنگی هایم را الکی می کردم دیگر باید می گذشتم از اوپی که جانم بود. دست خودم نبود نمی توانستم خودم را جمع و جور کنم خودم هم دوست داشتم قلبم هزار تکه شود، بلکه دیگر نامش را از یاد ببرم. اگر یک درصد هم احتمال رسیدن به آرزویم را داشتم با حرف های امروز شهیاد آن یک درصد احتمال هم به صفر رسید و من دیگر رسیدن را محال ممکن می دانستم.

دست بر پیشانی ام گذارم منی که به سختی عرق می کردم الان یکریز عرق بر پیشانی ام می نشست. قلبم با شدت به در و دیوار سینه ام می کوبید.

اشک هایم یکریز روی نامه ای که از شهیاد به دستم رسیده بود، می چکید. آنقدر گریه کرده بودم که نامه خیس شده بود حالا آن نامه غم انگیز وجود نداشت چرا که حرف های جانم را سیل اشک های من با خود شسته بود و پاک شده بود. آن لحظه که فندک به دست گرفتم و خواستم نامه را آتش بزنم نامه نسوخت. و فقط جلازولزی به گوشم خورد. با حرص نامه پر از سوز و گداز را مچاله اش کردم. زورم تنها به نامه می رسید هر چه حرص داشتم سر او خالی کردم.

از خودم بریده بودم. نه می توانستم شهیاد را قانع کنم که زور سرنوشت از زور من و او بیشتر بوده و نه می توانستم به فرهاد بفهمانم که یک زندگی برای بقا به یک عشق دو طرفه محتاج است.

نامه را با عصبانیت و خشم به سویی پارتاب کردم که روی فرش قهوه ای رنگ آشپزخانه پراکنده شد.

آرزو کردم که کاش زندگی یک دکمه کنترلی هم داشت و دکمه استوپ برای شهیاد را می زدم. بهترین کار بعد از دل کندن و دل بردن از شهیاد، همان زدن دکمه استوپ بود. این شکلی حداقل بعد رفتنش دیگر نامش هم بر زبانم نمی آمد و دلیلی تازه ای برای بغض و آه هایم نمیشد

#پارت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_سه

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

حالا که نه او عمر من شده بود و نه من عمر او، حالا که نه او می توانست بگوید دوستت دارم و نه من، حالا که

عشق نه در خانه او مانده بود و نه در خانه من، حالا که  
 نه لبان او نبض دلتنگی هایم را می بوسید و نه من، حالا که  
 نه هرم نفس های گرم او پشت گردنم را گرم می کرد و نه  
 من، حالا که نه او به آرزویش رسیده و نه من، حالا که نه  
 نفس های او یکی در میان شده بود و نه نفس های من،  
 حالا که نه او می توانست

گونه ام را لمس کند و نه من، پس باید تیشه می زدم به  
 ریشه این عشق. دیگر به آخرین ایستگاه این عشق رسیده  
 بودم. چرا که شهیاد به صفر رسیده بود و من به هیچ و  
 پوچ.

ولی با تمامی این تفاسیر، تمام دردهای و سختی های این  
 عشق را به جان می خریدم. درد رهایی و هجر و بلا تکلیفی  
 مختص زن بود. سختی های این عشق مرموز را همیشه با  
 من بود و شاید این عشق این پله ترقی من بود. شاید خدا  
 می خواست به واسطه این عشق زمینی، من از زمین تا  
 آسمان عاشق شوم. و به یادش هر روز نغمه عشق بسرایم  
 و پی اوازهایم گلی سرخ پرپر کنم و به یاد او روانه رود کنم

تا بلکه نام و یادش در دل آب های روان خیس بخورد و  
بالاخره مدفون شود.

همچنان می گریستم و اشکم بند نمی آمد. اوقات سختی  
بود زود نامه را جمع کردم و داخل کیسه نایلونی ریختم  
نمی خواستم فرهاد آن غم نامه را ببیند و ناراحت شود،  
جرات نکردم داخل سطل زباله بندازم پا شدم و با قدم  
های لرزان آنها را تا انتهای حیاط بردم. و آنها زیر خاک های  
باغچه پنهان کردم. به داخل منزل که برگشتم. خیلی زود  
آشپزخانه را چک کردم که مبادا تکه ای از نامه آن اطراف  
بیفتد و باز یک رسوایی دیگری بر پا کنم.

دقیق کنترل کردم و همانجا روبه روی گاز پنج شعله  
نشستم. درهای گاز آینه ای بود خود را داخل آینه می دیدم.  
پشت پلک هایم باد کرده بود و چشمانم سرخ شده بود.  
ساعات حوالی نزدیک ظهر بود دست به سوی خدا  
برداشتم و نالیدم.

-همه این گرفتاری ها از جایی شروع شد که من و شهیاد  
بهم گفتیم همدیگر را دوست داریم کاش زیانم به این  
جمله نمی چرخید. چرا که دوست داشتن کسی- که به بلا

تکلیفی یک عمرت بهانه می شود، ارزشش را نداشت و این خود را فقط به دار آویختن بود.

تازه فهمیدم که بی گذار به آب زدم که عاشق شدم. تا عشق بر در خانه ام نواخت. من خیلی زود در را باز کردم. ترسیده بودم که مبادا عشق همانند آن پسر- بچه بازیگوشی باشد که در را زده و در رفته و فرار کرده باشد. خدایا دیگر نمیدانم چه کنم وسط یک دوراهی مانده ام. نمی دانم که برای لبخند شهیاد بمیرم یا چشمانش.

چقدر دوست داشتم او الان اینجا بود و یک بغل مرا آغوش می گرفت. من به همه می گفتم که فقط جان من و یار من و مال من او هست.

دستان خسته ام را پایین انداختم. صدای الله اکبر از بلند گو مسجد محل بلند شده بود. باز بسم الله گفتم و از جای خود بلند شدم. در گوشم انکار کسی- ندا داد که گلویت خشک شده است. چای تازه دم کن و بخور. زندگی خود یک چای تازه دم است. زود زندگیت را آغاز کن تا از دهن نیفته. بجنب. زود باش.

سمت شیر آشپزخانه رفتم آبی سرد بر صورتم زدم تمام گله و دلتنگی های بیشمارم را با آب شستم و پی آن چای دم کردم. با خود خط و نشان کشیدم که شهیاد برای همیشه در من مرد. راستش خنده ام گرفته بود مگر من به او قول رسیدن نداده بودم پس چرا خلف وعده می کردم. به خود گفتم:

\_گاهی اوقات با یک رفتن درست، برای همیشه در ذهن ها می مانی، و گاهی هم با یک ماندن اشتباه، تا آخر عمر، از واقعیت زندگی و خود آرمانی ات دور خواهی شد.

#پارت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_چهار  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

باید که جدا می شدم. این جدایی هر دو سر باخت بود و کاری نمیشد که کرد. داشتم به نفس های که به سختی بالا و پایین می آمد فکر می کردم. نفس بعدی را عمیق و پر فشار به ریه هایم هدایت کردم فکر کردم حالا که من دارم نفس بعدی رو می کشم. هستند آدم هایی که در اطرافم داشتند آخرین نفس هایش را می کشیدند پس دیگر بهانه و

گله و شکایت را باید از زندگیم دور می کردم و باید رخت عروسی به تن می کردم و عروس میشدم برای فرهاد.

با خود در گیر بودم حوصله هیچ کاری نداشتم و سرم حسابی درد گرفته بود. من خوردن یک قرص اکتفا کردم. و چایی برای خود دم کردم تازه قلوپی از چای خورده بودم که صدای باز شدن در را شنیدم دوست نداشتم فرهاد متوجه حال خرابم بشود زود سمت حمام پا تند کردم. تا من در حمام را بستم فرهاد وارد پذیرایی شد. بیصدا و آرام سوی پذیرایی می آمد چرا که فکر کرده بود من خواب هستم.

دقایقی طول نکشید که متوجه شد که در اتاق نیستم و در حمام را به صدا در آورد. بله خفیفی گفتم و او حال و احوالم را پرسید وقتی مطمئن شد که حال خوبی دارم گفت:

- یه کار کوچکی برام پیش اومده، باید برم شرکت. سعی میکنم زود بیام. راستی کیف سام سونیت من رو کجا گذاشتی باید دسته چک رو بر دارم.

می خواستم در را باز کنم و بگویم که محل چک کجاست  
اما هوش درست و حسابی داشتم. هر چند که در زندگی  
خودم نتوانسته بودم از آن استفاده کنم. اگر با موهای  
خشک شده در را باز می کردم او می فهمید که باز کاسه ای  
زیر نیم کاسه هست.

سریع موهای خود را زیر دوش خیس کردم و پشت در  
آمدم در را تا نصفه باز کردم و فقط سرم را بیرون کردم.

- تو کمد دیواری هست.

با چشمانی موشکافانه صورتم را دید زد.

- میرم ولی زود بر میگردم.

- اشکال نداره. برو.

تبسمی شیرین بر لب داشت.

- یه کم خرید کردم برا خونه تا تو اونا رو تو یخچال  
بذاری من هم برگشتم. یه کم ذلیلیا و بامیه هم  
گرفتم. از حموم در اومدی چندتایی بخور، فشارتو  
رو تنظیم می کنه.

- باشه. دستت درد نکنه.

تا حرف هایی را شنید ابروانش از سر تعجب بالا پرید.

-چه عجب! دختر حرف گوش کنی شدی. چته تو!

متعجب تر از او کش دار گفتم:

- بده به نظرت؟

دستش را مشت کرد و از سر خوشی بر کف دیگر دست  
فرود آورد.

- نه. عالیه عزیزم. من که دوست دارم تو فالم همیشه  
تو بخندی.

خوب برم من دکتر الوندی منتظرم هست. تو ماشین باید  
برم.

لبم متبسم به تبسم بود. که او گفت:

-امروز هم از بدی قضا روزه هستم وگرنه یه بشگونی  
درست و حسابی ازت می گرفتم، حرفت نبود.

خندیدیم و او رفت ولی خنده من کجا خنده او کجا! او از  
سر شوق برای همسرش می خندید و من به اجبار برای  
همسرم می خندیدم.

او رفت و من مدت زیادی را در حمام گذراندم انگار آب  
تمام غم و غصه هام را می شست و با خود می برد.

آنقدر زیر دوش چشمه اشک هایم جوشان شده بود که  
قطع کردنشان دست خود من نبود.

#پارت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_پنج  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

او رفت و من مدت زیادی را در حمام گذراندم. آنقدر زیر  
دوش چشمه اشک هایم جوشان شده بود که قطع  
کردنشان دست خود من نبود. انگار آب تمام غم و  
غصه هام را می شست و با خود می برد و مرا سبک می کرد.  
با آنکه دلم سبک میشد اما دلم برای همه چیز تنگ  
میشد. چیزی مثل دو دست پر قدرت پدر زور، محکم بر  
گلویم فشار می آورد و داشت خفه ام می کرد زود شیر دوش  
را بستم و از حمام خارج شدم. لباس خانگی پوشیدم و  
حوله سر را به سرم بستم. با چشمانم همه را دید زدم.  
گویا برای اولین بار بود که آن خانه را می دیدم. نگاه  
چشمانم روی کمد ثابت ماند. می دانستم چرا نگاهم آنجا  
گیر کرده بود. واقعیت دیگر هیچ دلم نمی خواست که  
دلم دوباره یاد گردنبد شهیاد بیفتد. اما متاسفانه همانی

شد که دلم می خواست. تا به یاد گردنبنند افتادم. سریع آنرا از بالای کمد برداشتم و بر گلویم انداختم. در حالی که تمام وجودم را حس و حال بدی گرفته بود. آنرا بر گردنم آویختم و تمامی حال مشوشم پر کشید. و حالم حسابی خوش شد. از این حس متناقضی که هر لحظه در من زاده میشد متنفر بودم. باید با واقعیت جلو می رفتم و واقعیت آن بود که همه چیز تمام شده بود. اما دلم در در لابه لایه عشق گذشته به یادگاری مانده بود. بر خودم لعنت فرستادم.

جلوی آینه ایستاده بودم موهایم را سشوار کشیدم. رژ قرمزی بر لب هایم زدم. به گمانم همان دختر چند دقیقه پیش نبودم. هم سبک بودم و هم حالم دگرگون شده بود و حسابی خوشی زیر پوستم رفته بود و این را مدیون گردنبنند در گلویم می دانستم. با گردنبنند در حال ور رفتن بودم. بر خودم فحش دادم که چرا این گردنبنند این قدر حالم را خوب کرده است. قصد کردم که آنرا از گردنم بازش کنم و دور بیاندزمش اما هرچه کردم نتونستم و انگار دست هایم هیچ قدرتی از خودم نداشتند و گویا که دستان من نبودند که هیچ فرمان از مغزم نمی گرفتند.

من با فکرهای پریشان خودم درگیر بودم که یهو ی گرمای نفس های فرهاد را احساس کردم که در پشتم ایستاده بود. آن لحظه قلبم با شدت زد و قلبم هوری ریخت. لحظه خیلی دردناکی بود برای من. او دست در دور شانه هایم انداخت. و نگاهی را از داخل آینه ای که رو به رویم بود به چشمان سرخ و پوفی من دوخت و گفت:

#پارت\_سیصد\_و\_چهل\_شش

و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

-حیفی به خدا. اینقدر با خودت بد تا نکن. نگاه به چشمت بکن چی تو گذشته ات مونده که اینقدر درگیرش هستی.

دل بکن از این گذشته و از خودت دورش کن. واقعا کارت خیلی نابخشودنی هست. بی حرمتی هم حدی داره. حالا من به جهنم ولی خودت بین با خودت چه کردی.

من ترسیده بودم اما به زور به طرفش برگشتم. نگاهی کردم چشم در چشم هم داشتیم. آهی نفس گیر کشید. و نگاه از چشمانم گرفت و به گردن بند گردنم نگاه کرد.

من شرمنده سرم را پایین انداختم. نمی دانستم باید چه کنم زود خودم را به سینه اش چسباندم و آرام گفتم:

-از امروز همه چی تموم شد.دیگه امروز عروست می شم.  
خودم می خوام. دلم می خواد که عروست بشم. منو دور کن از این گذشته لعنتی. هیچ نمی خوام دیگه از اون گذشته ردی تو زندگیم باشه.

تک و در گلویش خندید. به گمانم هنوز حرفم را باور نداشت و یا هضم کردنش را هنوز بلد نبود.

- اگه این طوری هست پس این گردن بند چیه تو گردنت؟

ارام تر از همیشه پچ زدم. آنقدر آرام که اگر غیر من و او کس دیگری بود، صدایم به گوش دیگری نمی رسید.  
- بکنش بنداز دور فرهاد.

فرهاد با جان دل حرفم را پذیرفت و همان طور که صورت من به پهنه سینه اش چسبیده بود، شروع به باز

کردن گردنبند کرد. موهای تازه شانه کرده ام را کنار زد و آن را باز کرد. پی باز کردن آن، سرم را از سینه اش جدا کرد و گردنبند را به را می خواست به دست من بدهد که گفت:

-می خواهی چکارش کنی؟  
حرصی و پر از غیظ گفتم.

-پرت کن تو سال اشغالی.  
نگاهی پر از شیطنت کرد. هم چشمانش می خندید و هم لبش. این را از برق چشمان خواندم که حال خوشی دارد. آمرانه گفت:

- بیر تو باغچه خاکش کن.

اما من دیگر دلم نمی خواست نگاهم به آن گردنبند بیفتد.

-نمی خوام دیگه چشمم به یادگاری اون بیفته حالا که خودش نیست یادگارش رو هم نمی خوام. اشتباه کردم این همه مدت که نگهش داشتم. جز حسرت برام چیزی

ندارم یادگاری شهیاد. بیر و خودت هر کاری میکنی باهاش بکن.

نمیخوام یه لحظه هم اون شهیاد تو ذهنم باشه. من آماده هستم که عروست بشم.

دقیق و با کنجکاوی در صورتم دنبال چیزی می گشت. چشمان پف کرده را با دیدی کنجکاونی بررسی کرد. گفت: -قلبت تو قرمزی چشات مخفی شده هنوز ندیدمت -قلبت رو از تو چشمت.

#پارت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_هفت  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

آهی سنگین بر سینه ام فشار می داد، آهی کشیدم و خود را سبک کردم و دوباره خود را به سینه اش چسباندم.

می خواستم دیگر او همه کس بشود حالا که همه پل ها پشت سر من بخاطر فرهاد و زندگی مشترک ما خراب شده بود، دلم می خواست، دلم را راضی کنم که با فرهاد این مرد عاشق صبور که همه جوره پشتم سر من ایستاده بود

و حسابی هوای دلم را داشت، زندگی کنم و آوای  
خوشبختی ام را در کنار فرهاد به گوش همه برسانم. الحق  
که آن زمان من خوشبخت ترین زن روی زمین بودم اما  
هیچ خبری از آن همه خوشبختی را درک نمی کردم.

می خواستم با تمام وجودم مهرم را نشان فرهاد بدهم.  
می خواستم او خدایی کند در سرزمین قلبم. آرام در حالی  
که بغضی به ته گلویم دوباره چسبیده بود. نالیدم.

من دیگه چیزی جز از تو در جهان نمی خوام می خوام که  
تا به ابد در کنارت باشم. می خوام که مال تو بشم یک  
عمر برای همیشه کنارت باشم و هی بهت بگم تو عمری و  
تو هی بگویی که تا پایان و تا ابد دوستت خواهم داشت و  
من از این همه خوشی ذوق کنم و برات بخندم. خواهش  
می کنم تو هم باورم کن. بهت خیلی احتیاج دارم. می خوام  
که تنها ثروت من تو این جهان فقط تو باشی و قلب  
عاشقت. می خوام که به بند بیاد قلبم اگه که تو یه روز  
در من تکرار نشوی و بوی دوست داشتنت تمام وجودم  
رو به تسخیر خودش در بیاره.

فرهاد لبش بی هوا خندید و موهای تازه شانه خورده مرا  
از اطراف صورتم به کنار زد و با عطوفت شروع به سخن  
گفتن کرد.

- تو کتاب فروغ یه متن قشنگی هست که دقیق و  
واو به واو یادم نیست اما چند جمله اش یادمه که  
می خوام برات بخونم.

عاشقانه و در حالی از چشمانش برق شادی می درخشید  
زمزمه کرد.

-دوستت دارم  
دلم تاب تحمل این همه عشق را ندارد.  
دلم از سینه ام بزرگ تر می شود.  
دلم مرا به بی قراری می کشاند.  
عشقی که از میان این همه تجربه های دردناک گذشته  
باشد و باز هم چنان باشد، جز این نمی تواند باشد.  
دوستت دارم.

تا حرفش تمام شد من نیز سر از سینه اش برداشتم. و به چشمانش نگاه دوختم. تپله های سیاه رنگش انگار کمی بعض کرده بود و مردمک چشمانش در حال لرزیدن بود. با بغضی بلندتر از چند ثانیه قبل نالید.

#پارت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_هشت  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

- تا به حال صدایی بلندتر  
از صدای چشم هایم شنیده ای؟  
آیا تا به حال کسی- همزمان از دو پنجره فریاد زده که من دوست دارم؟

لبخند بر لبم نقش بسته بود. و او به هزار رنگ دوستت دارم می گفت.

-آغوشت رو واکن... درسته که امروز منع شرعی داره برای  
یه روزه دار ولی دل که توضیح المسایل سرش نمیشه.  
دلم لک زده برای اینکه محکم همدیگر رو تو سینه هم  
بفشاریم. دلم لک زده که محرم دل هم بشیم. امروز و  
همین لحظه همون لحظه قشنگی هست که سالها  
منتظرش بودم. محرمیت بین دل من و دلت رو خیلی  
وقته خوندم. چرا که چند وقتی هست که دلم میخواستن  
هر شب میان خاطراتم سرت رو سینهام بذاری و من  
موهات رو ناز بکنم

واز آینده ی قشنگمون برات بگم  
و تو لبخند بزنی. من هی

دوست دارم، بگم و تو سرت رو روی سینهام محکم تر  
فشار بدی.

هی من برات قصه فرهاد بگم و  
چشمای قشنگت روی سینهام بسته بشه و خوابمون  
بگیره.

آهی لرزان از سینه اش بلند شد و پچ زد.  
-من تو رو واسه زندگی نمی خوام

من زندگی رو به خاطر تو می خوام.

جرعه عشقی که از طرف من به او رسیده بود، او را مست و مدهوش کرده بود. او بی قرار بود و تشنه یک رابطه که حق مسلم او بود. ولی من دلم می خواست برایش یک شب زفاف شاعرانه درست کنم. برا این تصمیم باید تمهیداتی می دیدم. کمی صبوری پیشه کردم و محکم تر صورتم را در سینه اش چسباندم. دلم می خواست با وجودش زندگی گرم بشود. دستی نوازش گر بر پیراهن سفید رنگ او گذاشتم. حال خوشی پیدا کرد و بغض هم ته کشید و من که تمام هدفم را از شهیاد برگردانده بودم دستم را تا گونه های مردانه او که کمی نیز ته ریش داشت، بردم. صورتش را با نوک انگشتانم لمس کردم. آخر سر دستانم از حرکت ایستاد و او سریع صورت خود را به دستم چسباند. حال خوبی پیدا کرده بودیم.

با لبخند شیرینی او را مخاطب خود قرار دادم.

- بیر این گردنبد رو چالش کن بیا تو اتاقمون. بریم یه حجله گاه قشنگتر از حجله گاه روز اول زندگیمون برات درست کنم. میایی کمکم؟

صورت فرهاد از خوشی و شادی داد می زد. دستم را گرفت و پایین آورد. و گفت:

- این گردنبد رو که چالش می کنم ولی من تا شب آروم و قرار ندارم. من دارم برات می میرم. حاضرم از دین و ایمانم هم بگذرم بخاطر تو و بخاطر رسیدن به تو. تنهایی من عمیق ترین جای جهانیه. دیگه از تنهایی متنفرم. حرفش بی اراده لبخند به لبم آورد.

- این همه مدت صبر کردی چند ساعت دیگه افطار کن. منم تا اون موقع خودم رو برات آماده می کنم. می خوام که لباس عروس بپوشم همونی که عزیز برام دوخته بود. می خوان اتاقمون رو تزیین کنم. صورتمو

آرایش کنم. موهامو بیگودی کنم. تو هم بی زحمت حلقه  
فیلم بنداز تو دوریمنت. کلی عکس خوشگل می خوام  
بگیرم.

پی حرف من فرهاد دست روی قلبش گذارد و در حالی به  
چشمانم زل زده بود؛ گفت:

- وای قلبم! تو رو خدا مواظب حرف زدنت باش من  
تحمل این همه مهربانی و خوشبختی رویه جا ندارم.

برای لحظه ای دلم برایش سوخت چرا که او هم مثل خود  
من عاشق بود و بند بند وجودش با عشق عجین شده  
بود. کمی سرش را خم کرد و در گوشم پچ کرد.

- ناز بانوی عسل صورت! روزی اگر بخوام چیزی را  
با بهشت مقایسه کنم. شک نکن آغوش تو را نام  
خواهم برد.

#پارت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_نه

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

گرمای حرف هایش عجیب لذت بخش بود. مگر یک زن از زندگی چه می خواست جز اینکه روزهای خوبی را در کنار همسرش بگذراند و همسرش او را با عشق دوست بدارد. و لحظات پر از شادی را در کنار هم بگذراند.

فاصله کوتاهی از او گرفتم و او گردن بند به دست همانجا ایستاد. گویا هنوز باور نداشت که من راضی بودم که زن زندگی او بشوم. با خود دو دل بود اما گردن بند دستش را در دست خود فشار داد و گفت:

- انگار اولین قدم برای رسیدن به تو دفن همین یادگاری هست. برم خاکش کنم.

این بار دلم واقعاً و راستی می خواست، از شهیاد جدا شود، راسخ گفتم:

-بدو برو. بیر چالش کن.

او بی معطلی و با قدم های تند و سریع به طرف باغچه خانمان حرکت کرد و من غلتیدن اشک های داغم را روی صورتم احساس کردم. چرا که عشقی که از چند ماهه پیش در وجودم ریشه دوانیده بود داشت برای همیشه از وجودم رخت بر می بست. انگار که دلم را از ریشه می کنند و با خود می بردند اما دیگر هیچ چاره ای نمانده بود. باید یکبار برای همیشه از او دل می کردم و حالا که او امروز مرا از خود رانده بود، پس دلیلی نداشت که زندگیم را با مردی شروع نکنم که عاشقم بود هر چند که هم این زندگی عشق یک طرفه داشت باز بهتر از آغاز نکردنش بود.

اشک های صورتم را پاک کردم و پشت پنجره آشپزخانه ایستادم از آنجا کل محوطه حیاط خانه مان دیده میشد. او زیر درخت گردو با دستانش گودی کند و سپس گردنبند شهیاد را آنجا چال کرد و دستانش را زیر شیر حیاط شست. از کنار شیر آب که پا میشد، مرا از پشت پنجره دید. صورتش آرامش خاص خودش را داشت با صدای بلندی که لحن شیرین دلشت، گفت:

- دوستت دارم دختر عاقل.

کمی خود را نزدیک پنجره کردم و دست بر لنگه پنجره  
آشپزخانه گذارم و برای آنکه او را خوشحال کنم. به  
حالت داد گفتم:

-وای که اگر عاقل عاشق شود. چه می شود؟  
فرهاد نیز جلو آمد و ایستاد. نگاهش در صورتم مکث  
کرده بود. او همیشه به موقع نگاه کردن به صورتم اول به  
چشمانم چشم می دوخت. عادتش بود همیشه این کار را  
می کرد اما من نگاه از او می دزدیم ولی این بار اجازه دادم  
که در چشمانم سیر کند. هر چند شرمی خاص در  
چشمانم بود. از اینکه زیر تیر آماج نگاه های او قرار بگیرم  
کمی خجالت می کشیدم اما دیگر دل به دل او داده بودم.  
او دوباره نگاهش را از دورن چشمانم عبور داد و با  
لبخندی شیرین بر لب گفت:

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

- دنیا قشتنگتر میشه اگه یه عاقل، عاشق بشه.

حرفش خوشی در شاهرگ حیاتم تزریق کرد. صورتم می خندید اما از فرط گریه زیاد احساس سوزش هم در اطراف چشمانم زیاد شده بود کمی هم داخل چشمانم خشک شده بود. که داشت بیشتر اذیتم می کرد. با دست چشمانم را مالیدم و وقتی دوباره چشم هر دوی ما بهم خورد. پاسکاری شیرینی بینمان اتفاق افتاد و من صدای خوش لحن او را شنیدم که در گوشم طنین افکند.

- قربون اون چشم های سیاهت بشم. آنقدر گریه کردی که چشات شبیه دو تا پیاله خون شده. دیگه از امروز نمی دارم آب تو دلت تگون بخوره. از امروز نمی دارم دیگه مردمک چشمان بلرزه. بهت قول میدم از امروز همه چیز روی روال باشه. دیگه نمی دارم یه لحظه غم و ناخوشی سراغت بیاد. قول میدم که به خودت افتخار کنی که زن زندگی من شدی. تو از امروز خوشبخت ترین زن روی زمینی.

چه حرف هایی قشنگی زد و حال خوش مرا خوش تر کرد.  
چشمانم تبسم لبان او را می دید. می خواستم دلش را قرص  
کنم و دیگر نباید از بابت من نگرانی داشته باشد. آرام  
لب زدم.

- از امروز من با نفس های تو نفس می کشم.

دست بر موهای مرتب خود کشید و پلک زد و پچ زد.

- من الان خوش حالترینم.

رها جون صدات بزنم جونم میگی؟

حرفش خنده را بر لبم آورده بود.

- دیوونه. آره.

دهانش را پر از نامم کرده بود.

-رها!!

متبسم کنان گفتم:

- جون دلم.

نگاه پر از نفوذش هنوز در چشمانم غلت می زد.

- کاش این مدت همه چی قد خنده های تو خوشگل  
بود. بخدا که لبخندت معجزه قشنگی هست که  
زیباترین رویاها رو هم در دلم زنده نگه می داره.

من از امروز هیچ آرزویی ندارم جز اینکه چشمت هر  
شب مال من باشه و روزها چشمت فقط روبه روی من  
باشه.

چقدر از این مرد عاشق صفت دور مانده بود خدا می داند  
در آن دنیا به خاطر آنکه گوش به حرف و حدیث مرد

شرعی ام نداده بودم وسط جهنم داخل آتش می سوختم.  
اما فعلا دری از درهای بهشت به رویم گشوده شده بود.  
بهشت همین جایی بود که من ساکنش بودم.

برای لحظه باز نام شهیاد در قلبم رژه رفت اما باید دیگر  
تمام میشد. آرام او را مخاطب فرهاد قرار دادم و گفتم:

- امیدوارم که لایق این همه محبت و دوست داشتن  
تو باشم.

بیا تو روزه هستی. آفتاب میزنه سرت گرما زده میشی—  
تشنه ت میشه.

او در گلویش خندید.

- من یک عمر تشنه عشق تو بودم تشنه آب بودن که  
عددی نیست در مقابل تشنه عشق تو.  
اخمی ریز کردم و او متوجه اخم میان آبروان شد.

- بیا تو آقای زباندار. هرچی که من بگم شما یه حرف تو استینت داری.

- باشه الان میام. تو هم برو آبی سرد به صورتت بزن. تا بلکه این دو تا پیاله خون حالشون بهتر بشه.

دست از لنگه پنجره برداشتم و کنی عقب برگشتم.

- بیا تو منتظرتم. دور چشام خیلی داره اذیت می کنه. تو راس میگی یه آب سر به صورتم بزنم، بلکه یه کم چشام از سوزش افتادن.

پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_یک

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

پنجره آشپزخانه را بستم اما فرهاد هیچ پای دل کردن از آنجا را هم نداشت. حالا که هم صحبت و دوست و یارش را پیدا کرده بود دوست داشت ساعت ها بشیند و حرف بزند.

تا من پنجره را بستم صدای دویدن او به سمت پذیرایی را شنیدم که داشت به حالت دو خود را به من می‌رساند. من قصد رفتن سوی سرویس بهداشتی را داشتم. به محض ورود به آنجا چند مشت آب سرد به صورتم زدم که باعث شد آب هم به اطراف پراکنده شود و لباسم نیز کمی خیس شد. با اینکه همه جا آب پراکنده شد ولی عوضش خنک شده بودم و دیگر از آتشی-گداخته که از صبح در جانم انداخته بودند خبری نبود. گزاف نمی‌گویم که اگر بگویم چند مشت آب سرد حکم خوردن یک کاسه یخ را برایم داشت چرا که دلم نیز حسابی خنک شده بود انگار حرص حرف‌های صبحی شهیاد را در آورده بودم که آنگونه با من بد تا کرده بود. نفسی-عمیق کشیدم و چشمانم را بستم. با خود داشتم چه می‌کردم هنوز برای خودم هم مسجعل نبود که داشتم چکار با زندگیم می‌کردم؛ نمی‌دانستم از کجا پا بر می‌دارم و به کجا پا می‌گذارم. ولی دیگر به خوبی می‌دانستم که باید با شهیاد کات می‌کردم و به زندگی شرعی خودم با فرهاد بر می‌گشتم. دیگر ددر بازی در رویاهایم تمام شده بود. باید به واقعیت زندگیم بر می‌گشتم. باید بابت این همه آزار و اذیت فرهاد از او

معذرت خواهی می کردم این کار را به آخر شب موکول کردم.

یک مشت آبی سرد دیگری هم به صورتم زدم. دوست نداشتم با حوله صورتم را خشک کنم می خواستم رطوبت آب در پوستم باشد تا بلکه سوزش چشمانم کم شود. صورت خودم را در جلوی آینه کوچک سفید رنگ بالای روشویی چک کردم و آنجا را ترک کردم تا از سرویس بهداشتی دور شدم فرهاد را دیدم که با یک کرم نرم کننده نزدیکم شد. دستم را گرفت و گفت:

- بشین کرم نرم کننده پوست بزنم برات. تا بلکه سوزش دور چشمت درست شد

اطاعت امر کردم و کنار دستش نشستم. او آرام بر صورتم کرم مالید و من داشتم زیر حس خوشی جان می دادم کاش کمی بیشتر نوازشم می کرد و من به خوابی عمیق فرو می رفتم.

چه آرزو کرده بودم که چگونه زود برآورده شده بود..  
ساعتی زیر نوازش های او خوابم برده بود و وقتی از خواب  
بیدار شدم که روی مبل خوابم برده بود. آن زمان که  
چشم گشودم فرهاد کنارم بود. او ملافه سبکی را روی  
بدنم کشیده بود. زود از جای خود بلند شدم و گفتم:

- من رو ببخش. اصلا نمی دونم چطوری خوابم برد.  
انگار تاثیر قرص ها بود. هر وقت قرص می خورم  
همین طوری خوابم می گیره.

داشت به مزاح به حرفم می خندید.

- نخیر چه قرصی عزیز دلم! تاثیر نوازش دست های  
خودمه که اینقدر تو آرامش خوابیدی.

خندیدم. راست می گفت شاید هم بخاطر نوازش های او  
بود که به خوابی عمیق فرو رفته بودم.

- مثلاً به تو و خودم قول دادم که امروز عروست بشم  
کلی کار نکرده دارم.

لبش بی دلیل می خندید.

-عجله نکن. حسابی خوابیدی عوضش تا صبح هر دو بیداریم.

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_دو

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

ملافه نازک را تا کردم. و به دست گرفتم قصد داشتم آنرا در کمد دیواری قرار دهم. با دیدن لبان خشک فرهاد تازه یادم افتاد که او روزه بود. باید برایش افطاری درست می کردم. زود دست به کار شدم. با قدم های تند ملافه را به اتاق برده و سرجایش در کمد دیواری گذارم. خیلی زود شروع به پختن غذا کردم. در این چند وقته که به ظاهر زن فرهاد بودم در لابه لای غذا پختن هایم متوجه شدم

که او مرغ ترش را خیلی دوست دارد و باب میلش هست.  
دوست داشتم برایش مرغ ترش درست کنم.

وقتی تصمیم به کاری می گرفتم باید تا آخرش می رساندم  
زود بساط شام را آماده کردم. مرغ های تکه شده را درون  
قابلمه گذارم و خیلی سریع سوپی را نیز برای پیش غذا  
درست کردم. فرهاد مات به تند و تیز کار کردنم نگاه  
می کرد و گوش زد می کرد که لازم نیست با عجله کار کنم.

غذاهای افطاری در حال پختن بودند که من فرهاد را  
مخاطب خود قرار دادم. که برایم کلی بادکنک قرمز و  
ریسه بگیرد. تصمیم داشتم که سقف اتاقمان را بادکنک  
قرمز بزنم و ریسه دور تختم ببندم. او بدون هیچ مخالفتی  
و یا اعتراضی دنبال خریده ایم رفت. تا او برای خرید به  
بیرون رفت من نیز با بابلیس به موهایم حالت دادم و پی  
اتمام آن کار مشغول آرایش صورتم شدم. هیچ وقت  
آرایش غلیظ را دوست نداشتم. سایه های کم رنگ  
قهوه ای رنگی را پشت چشمانم زدم و ریملی که پر پشت  
کننده مژه هایم بود را بر پلک هایم زدم. و رژ گونه ای بون  
رنگ برگونه هایم مالیدم و آخرین کارم زدن رژ جگری  
بود که تکمیل کننده آرایش صورتم بود. امشب  
می خواستم مرد زندگیم را دیوانه کنم. با آنکه داشتم خود

را برای فرهاد آماده می کردم ولی یاد شهیاد هنوز در قلبم  
سوسو می کرد. با هر یاد آوری اش آهی از سینه ام بلند میشد  
و مطمئنم بود که چند تار مویم در حال سفید شدن بود.  
اما دیگر کور سویی از او امید نداشتم.

چیزی سنگینی به سینی فشار کوهی بر سینه ام فشار  
می داد. می دانستم که بغض دلتنگی برای از شهیاد جدا  
شدن بود. دیگر این تصمیمی بود که گرفته بودم و نمی  
توانستم روی آن پا پس بکشم. می خواستم که دوباره  
عاشق بشوم. عاشق یک زندگی که مردش همه جور  
برایم کوتاه آمده بود تا مرا مال خود کند او از حيله و دغل  
و دورغ گرفته تا دوست داشتن، میخواست مرا مال خود  
کند.

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_سه

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

من نیز تصمیم داشتم که عاشق چنین مردی باشم.  
سال ها قبل شنیده بودم که می گفتند عشق اول مهمه،  
ولی الان بیشتر که فکر می کنم، می بینم عشق دومه از  
عشق اول مهمتره. عشق دوم درست وقتی سر و کله اش

پیدا می شود و سراغ آدم میاد که برای اولین بار، قلب آدم شکسته و هزار تکه و پودر شده و نفس ادم گرفته شده و کل امیدهای آدم از بین رفته و به هیچ و پوچ تبدیل شده. آدم عاشق فاصله ها را کمی بیشتر نگه خواهد داشت و کمی مواظب تر از همیشه خواهد بود چرا که حالا به خوبی می فهمید باورها کمی بیشتر زمان می برند، کم کم آدم عاشق تشخیص می دهد، واقعی رو از الکی، سطحی رو از جدی، و گذرا رو از ماندگار. بنظرم باید به عشق دوم خیلی تبریک گفت، باید دستش رو گرفت و فشرد، چون زمانی توی دل آدم جا گرفته، که آدم فکر می کرد، مطمئن بود، و شک نداشت، که دیگه هرگز عاشق نمی شود.

آدمی که برای بار دوم عاشق شبا گوشت و پوست لمس کرده که همه ی عشق ها تا ابد نمی ماند. و اینکه ممکن است عشق رنگ عوض کند. از حالتی به حالت دیگری تبدیل شود. من بنا داشتم بیشتر مواظب این تصمیم باشم.

از خودم سوال کردم. آدم از عشق چه می خواهد؟ در جواب خودم پاسخ دادم.

-آدم از عشق چه می خواهد، به جز قلبی که برایش بتپد، به جز نگاهی که نگاهش را بفهمد، و زبانی که از دوست داشتن برایش بگوید.

آدم از عشق چه می خواهد، به جز حواسی که برای او باشد، دلی که تنگش شود، و آغوشی که آرامش کند. واقعا آدم از عشق چه می خواست؟ این همه فاکتور برای یک زن یک سعادت بزرگی بود که نصیب هر زنی نمیشد اما فرهاد دو دستی حاضر بود این همه سعادت را برای من به ارمغان بیاورد.

حالا که می خواستم برای بار دوم عاشق بشوم. بهترین شرایط در جو زندگیم حاکم بود چرا که فرهاد عاشقانه های زیادی برای خوشبختی من در سر داشت.

ولی با این حال باز دوست داشتن به گفتن نیست. دوست داشتن به لبخندهایی ست که گاه و بیگاه بر لب می نشیند. به نگاههایی ست که برقش دلت را می لرزاند. دوست داشتن به گرمای دستانی ست که در دستانی سرد گره می خورد. دوست داشتن به محبت های بی منت است. آری! دوست داشتن با دل است، نه با دلیل.

هر کسی قسمت و مصلحتی داشت و سهم من از این دنیا  
حکمتی بود که باید عاشق می شدم تا اوی دوست داشتنی  
این همه اذیتتم بکند، دلتنگش بشوم، از او  
عصبی بشوم برایش بغض بکنم و آخر سر باز خودش  
هم مسکنم بشود.

آهی کشیدم و شهیاد را این عشق به خاکستر نشسته را را  
برای همیشه در قلبم پنهان کرده ام و آتش عشق او را به  
خاکستر تبدیل کردم چرا که دیگر شنیدن صدایش، طرز  
نگاهش، منحنی لبخندش، و حتی راه رفتنش را دیگر  
نمی خواستم ببینم. درست بود که دیگر مالک قلبش  
نبودم، و دیگر نخواهم بود و دستم دست او را نخواهد  
گرفت، اما من او را تا به ابد در گوشه دلم دوست خواهم  
داشت

@Vip Roman

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_چهار  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

با همان افکار مشوش و پریشان چهره‌ام را می‌آراستم و دیگر به ندای قلبم گوش فرا نمی‌دادم. آرایش صورتم که تمام شد دوباره سراغ غذاهایم رفتم دوست نداشتم که حداقل امروز غذایم بسوزد چرا من دست پخت خوبی نداشتم و فقط از روزی که ازدواج کرده بود غذا پخته بودم. سری به قابلمه‌های طوسی رنگ درب شیشه‌ای غذاهایم زدم. هنوز کامل پخته نشده بود مزه تک به تکشان را چشیدم و چکش کردم. نگاه که به ساعت انداختم. فقط نیم ساعتی تا افطار مانده بود. یک میز دو نفره شیکی را برای افطاری تدارک دیدم. ظرف و ظروف سفید چینی که برگ‌های گل سرخ داشت را روی میز چیدم. و بساط چای را فراهم آوردم از خرما و بامیه گرفته تا سالاد فصل را روی میز چیدم.

من با اتمام چیدن میز غذا به ادامه کارهایم رسیدیم. پیراهنی که عزیز جان برایم دوخته بود را از کاور در آوردم. تا به یادم افتاد که عزیز با چه مصیبتی آن پیراهن را برایم تا بوق سحر کوک زده بود، دوباره بغضم گرفت. امشب آه و شادی هر دو همزمان مهمان خانه دلم بودند چرا که شهیاد غم در سینه‌ام می‌انداخت و دیدن فرهاد عاشق

شادی را به قلب کوچک و پر از اندوه من به ارمغان می آورد.

پیراهنم را تنم کردم. جلوی آینه در حال بررسی خودم بودم. عروس نبودم ولی بی شباهت به عروس ها هم نبودم. از خدا بخاطر زیبایی که به من داده بود تشکر کردم. اندامم هیچ عیب و نقصی نداشت کفش پاشنه داری نیز به پا کردم که زیبایی پیراهنم را دو برابر کرد.

با رضایت از جلوی آینه کنار کشیدم و سرکی در اتاق خواب کشیدم و تخت خواب را مرتب کردم و ملافه تمیزی روی آن انداختم. و دستمال سفید کوچکی را زیر بالشت پنهان کردم. از قدیم رسم بود که عروس دستمال عروسی خود را به خانواده همسرش تحویل دهد. من روز عروسی غذایی یک دستمالی به آنها تحویل داده بودم ولی همه آنها فهمیده بودند که فقط کلاه بزرگی سر زندگی خودم گذاشته ام. دستمال را با نیت عروس شدن آنجا گذاشتم می خواستم انرا برای یادگاری نگهش دارم.

از اتاق خارج شدم. بنا داشتم زنگی به عزیز بزنم و حالش را جویا بشوم.

با شنیدن صدای و لحن گرم عزیز جان انرژی گرمی در وجودم به جریان افتاد. دلم حسابی برایش تنگ بود او هم دلتنگم بود و گفت که به دیدنش بروم. من و او با اینکه در یک شهر زندگی می کردیم ولی بخاطر ممانعت آقا جان به راحتی نمی توانستیم رفت و آمد کنیم.

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_پنج

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

به او قول دادم که حتما بعد تمام شدن امتحان هایم به دیدنش بروم. او از اوضاع خانه پرسید و من نیز به او گفتم که چه در سر دارم عزیز از شنیدن حرف هایم بغضش گرفته بود. صدایش در حنجره می لرزید و من انگار که همان آدم چند ساعت قبل نبودم که چشمانم بخاطر گریه زیاد در حال سوزش بود. شاد بودم و این انرژی را به عزیز هم دادم.

از عزیز که خدا حافظی کردم زنگی به خاله مریم زدم. عادت نداشتم که به کسی- زنگ بزنم اما امروز ناپرهیزی کردم و از احوال آنها نیز جويا شدم بعد کلی صحبت با

خاله برای او هم جو موجود در خانه را توضیح دادم و گفتم که فرهاد برای خرید به بیرون رفته است.

از او که خداحافظی کردم به سراغ دم کردن چای رفتم. اما دل نگران فرهاد شدم او باید تا حالا برمیگشت ولی هنوز نیامده بود به اتاق خواب رفته و جلوی پنجره منتظر آمدنش شدم. صدای موذن از گلدسته ها بلند شده بود که بالاخره فرهاد آمد. تا او در را باز کرد من نیز از پشت پنجره اتاقم به داخل پذیرایی برگشتم تا در وردی را برای او باز کنم. من دسته گل زیبایی را بغل او دیده بودم. در را برایش باز کردم. او چند شاخه گل رز قرمز طبیعی را با یک کاغذ قرمز رنگی کادو پیچ کرده بود که شاخ و برگ های زیبایی داشت که روی آن اکلیل پاشیده بود که بوی خوبی داشت.

فرهاد لبخند به چهره وارد شد و اولین کارش این بود که گل را به سمت من گرفت. صدایش موج آرامشی را رد کرده بود.

- ذکر نامت برام به معنی تنفسه رها خانوم. تقدیم شما.

واقعیت ذوق کرده بود. سریع از دستش گرفتم و دستت درد نکنه به او گفتم دلم می خواست که بوسه بارانش بکنم اما الان جایز نبود.

فرهاد وقتی رضایت را در صورتم دید. به طور جدی گفت:

-من که اصرار نمی کنم که باهم بمونی تو خودت دختر مختاری هستی ولی بهت می خوام بگم که یا برای همیشه بمان یا که اصلا نرو. یا خواستی بری هم مثل گذشته با تزویر نگهت می دارم.

خنده روی لبانم رقصید. پروانه نگاهم روی گل ها به پرواز در آمده بود. عطر گل ها را به ریه هایم فرستادم پر از حس خوب بودم. حسی که تا به حال تجربه اش نکردم. شادمان نگاه از گل ها گرفتم و با ملاطفت گفتم:

- یه باره گی بگو بمون دیگه چرا اسمون رو به زمین می بافی.

زل زده بود به صورتم که صدای الله اکبر بلند شد و فرهاد زیر لب بسم الله گفت:

- الهی که قربونت بشم. از رفتنی های لذت بخش زندگی؛ یه کلمه شش حرفی هست. قربونت.  
چه عروس خوشگلی شدی. بریم برات اسپند دود کنم.  
- نه بابا چه اسپندی تو هم؟!

- اسپند برای اینکه عروس خوشگلم رو چش نزنم و اینکه اسپند کنم برات بر اینکه دیگه نمی خوای چیزی برام حسرت بشه.

پی حرفش نگاهش را از پذیرایی عبور داد. شامه اش پر از بوی غذای افطاری شد. با لحنی شیرین و پر از آرامش سوالی پرسید.

- چایت به راهه دارم هلاک میشیم از تشنگی!

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_شش

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

مردمک چشمانم به سیبک گلویش چفت خورده بود.  
آب دهانش را فرو داد و نگاه پروانه‌ای را به تپله‌هایم  
دوخت.

- بودند رو خیلی دوست دارم دختر عاقل. بریم سر  
سفره کلی برات باد کنک خریدم.

حال آن روز من بی نهایت قشنگ بود و اتفاقات  
قشنگ‌تری هم در حال رخ دادن بود. منم دوست داشتم  
در قشنگ‌تر شدن زندگیم سهمی داشته باشم. برای آنکه  
تاییدی بر حرفش گذاشته باشم لبخند پر از مهربانی را  
روانه او کردم. و او لبش به جمله زیبایی باز شد.  
- خیلی قشنگ می‌خندی.

کلامش جاندار بود تا می‌توانست حرف‌هایی را کاری می‌زد  
نمی‌دانست که صورتش با آن ته ریش و لحن پر از  
آرامشش، اکسیری از آرامش را در وجودم پخش می‌کند.  
او نگاهش را در صورتم مکث داده بود. به گمانم هنوز  
خودش هم باور نداشت که آن روز من برای همیشه و

برای دومین بار عاشق شدم او نفهمید که با قلب چاک  
چاک شده من داشت چه می کرد. نمی دانست حرف هایش  
یک دختر را تا پای عاشقی می کشاند.

لبخندم را تکرار کردم. و او با هر نگاهش گذشته را از یادم  
بیرون انداخت. و در قلبم بذر عشق کاشت و ریتم  
موسیقی دلم را عوض کرد.

آن روز و در آن لحظات ملکوتی او حتی طرح لبخند سرد  
و بی روح مرا با ظرافت به لبخندی گرم تبدیل کرد.

در حال پاسکاری نگاه شیرینی بودیم تا نگاه بینمان رد و  
بدل شد، گفتم:

- همه چی رو برات جبران می کنم.

رنگ لبخند لبش باز هم پررنگتر شد. میشد دید که روح و  
جانی در لبخندش دمیده شده بود.

فرهاد پلاستیک کوچکی نیز همراه داشت آن را همانجا گذارد و هر دو در حالی که دوشا دوش هم راه می رفتیم سوی آشپزخانه روان شدیم. از دیدن سفره دو نفره ما کمی تعجب کرد چرا که او تا حالا یا در تنهایی غذا می خورد و یا که باید صورت گوشت تلخ و سرد مرا نگاه می کرد و غذایش را می خورد.

پی دستت درد نکند برای گرفتن وضو آستین پیراهنش را بالا داد و من برایش چای ریختم تا موقع افطار سرد شود. او وضو ساخت و با وضو پشت صندلی سفید رنگی نشست و به به گویان افطارش را شکست به خوردن سوپ و چای بسنده کرد. تند تند می خورد چرا که دل ضعفه گرفته بود. من نیز مات و مبهوت حسرت روزه امروز را خوردم. و به او قبول باشد گفتم. او بآبی پر از نقش و نگار طرح لبخند شام خود را می خورد و با هر قاشقی که به دهان می گذاشت، تشکر می کرد.

##پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_هفت

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

سرش پایین بود اما حواسش بود که من چیزی برای خود نکشیدم برایم برنجی کشید و داشت خورشت میکشید که دوباره با ملاطفت پرسید.

- این شام شام شب عروسیه درسته؟

از اینکه با شیطنتهای خاص خودش اذیتم می کرد ناراحت نبودم. چرا که تا حالا هم در حقش اجحاف شده بود. دلم می خواست سیر نگاهم بکند و حسرت هیچ نگاهی را در دلش نداشته باشد.

من در مقابل حرفش به اعتراض فقط اسمش را صداش زدم و او تا متوجه اعتراض من شد حرفش را ادامه نداد و گفت:

- والله نمیشه با تو شوخی هم کرد. یه امروز رو حالت خوبه پسر خوب ادامه بده. فقط شوخی کردم.

من متوجه بودم که او شوخی می کند. او با اشتهای غذا می خورد و من به غذا خوردنش نگاه می کردم. دلم می خواست من هم به مردی نگاه کنم که این همه دوستم داشت اما من تا آنروز نمی توانستم او را درک کنم. او وقتی مرا مبهوت خود یافت با لحن شیرینی گفت:

-أريد المزيد من الأصابع  
لأشير بها كلها إليك  
وأصرخ: هذا حبيبي!...

- وای این چی بود گفتم؟ آنقدر تند حرف زدی اصلاً  
نفهمیدم چی به چیه؟  
گوشه لب فرهاد بالا پرید.

- خانم وکیل خودت باید معنی شو پیدا کنی.

- اذیت نکن بگو دیگه.

قاشق غذایش را روی بشقاب گذارد. و دستانش را بر  
روی چشمانش گذارد و گفت:  
- به روی جفت چشم.

من تا به حال اصلا به دستانش دقت نکرده بودم. دستان مردانه ای داشت که می توانست حکم خوشبختی مرا امضا کند.

با حواسی جمع گوش به حرف هایش دادم.

-جمله ام معنی قشنگی داشت یعنی اینکه انگشت های بیشتری می خواهم

تا با همه ی آنها به تو اشاره کنم

و فریاد برآورم: این محبوب من است!

با شنیدن حرفش دلم برایش غنج رفت دیگر نتوانستم سر جای خود بشینم چرا که حرفش وادارم کرد که یک بوسه پر و پیمان بر پیشانی اش بزنم.

از پشت صندلی خود برخاستم و سوی او قدم تند کردم. دست دور شانه هایش انداختم و نیم رخش را بوسه باران کردم. فرهاد می خندید.

-اگه تو باشی شب ها یادش می رود که دل گیر تو باشد.

دلم می خواست او را توصیف کنم اما او را به چه مانند می کردم که حرف دلم را گفته باشم. بی اختیار لبم باز شد.

-اگه بخوام تو رو توصیف کنم باید بهت بگم که همانند موسیقی برخورد نم نم بارانی که به تن پنجره می خوره همون قدر نابی و خالص همانند زیبایی و ساده.

دست بر قفل دستم انداخت و دستانم را از هم جدا کرد قصد سر پا ایستادن داشت.

من راست ایستادم و او از صندلی خود جدا شد. به چشمانم که زل زد دوباره دلم هوایش را کرد.

دستانش را باز کرد و ندانستم کی و چطوری مرا در بغلش گرفت و محکم به سینه خود فشرد. و زیر لب زمزمه کرد.

-این چند وقته خیلی خوب شناختمت حالا که خوب می شناسمت؛ عمیق تر از همیشه دوستت دارم، حضور نصفه و نیمه آت هم آرامم می کنه، و حال ثانیه های زندگی ام با بودن تو خوبه.

راستش رو بگو؛ برای همه همین طوری هستی یا که من بیش از اندازه دوستت دارم؟

صورتی پر از خنده های ریز و درشت بود.

- من رو ببخش که همسر خوبی برات نبودم.

- کور خوندی که ببخشم. تو قلب منو شکستی در حالی که تمام قلب من بودی.

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_هشت

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

حرفش رعشه بر تنم انداخت. سرم را بلند کردم و به چشمان سیاه رنگش چشم دوختم. چشمانش برعکس لحن و تند صدایش بود. چشمانش سرتاسر می خندید. فقط میخواست شوکه ای بر من وارد کند او فهمیده بود که از حرفش جا خوردم. دلم یهو ریخته بود، ترسیده بود که مبادا او این بار تلافی گذشته را از من در بیاورد. ترسان و با صدای خفه ای پرسیدم.

- چرا نمی خوای ببخشی؟

- نمی بخشمت تا یاد بگیری دوباره در مورد من اشتباه فکر نکنی.

با صدای کش داری فرهاد گفتم و او جان دلمی گفت و پی حرفش زمزمه کرد.

- یه لحظه هم نمی تونم ببینم که ناراحتی. عشق تو منو رنجور کرده نمی تونم ببینم که یه گوشه کز کردی و ناراحتی.

چقدر قبل ترها باید برای این مرد می مردم سرم را به سینه اش چسباندم و به ریتم قلبش که کمی بلندتر میزد گوش فرا دادم.

او بر موهایم نه یک بوسه، نه دو بوسه و نه سه بوسه، بلکه هزاران بوسه بر موهایم نواخت و دست دل بهانه گیرش را گرفت و کمی آنرا آرام کرد. زیر لبش هی از سر و

صورتتم گفت مدام از دوستش داشتنش گفت و قول داد  
که برای همیشه دوستم بدارد و آخر سر از من قول گرفت  
که تا جانی در نفس داریم برای هم باقی باشیم.

من به او قول وفاداری دادم و از صورتش بوسه های خیزی  
برداشتتم. بوسه های آن روز ابتکاری بودند برای زمانی که  
نمی توانستم احساسم را در کلام بریزم و نثار عشق فرهاد  
بکنم.

با هر بوسیدنم جمله ای از فرهاد می شنیدم که مرا تا هفت  
آسمان بالاتر می برد. آخرین جمله که قبل درست کردن  
اتاق خوابمان گفت را هیچ وقت فراموش نکردم.

-دوستت داشتن شده دین من.

وای بر من، من با او چه کرده بودم که او حتی دین و  
ایمانش هم دوست داشتن من بود. چقدر جور و جفا بر  
او رفته بود و من فال بودم و فقط با خود خواهی به  
احساس خودم چسبیده بودم.

زمان داشت به سرعت سپری میشد. من در آغوش او  
حل شده بودم و این زیباترین حس و حال دنیا بود.  
آنقدر در بغلش بودم که فرهاد آخر سر گفت:

- آخه دختر هم اینقدر بغلی میشه؟

- ناراحتی؟

- نه ولی مگه دیگه نمی‌خواپی که حجله گاه برا خودت  
درست کنی؟

- از بغلش جدا شدم و روبه رویش ایستادم هر دو تا  
دستش را در دستانم گرفتم و گفتم:

- میخوام، بیا بریم به کمک هم درستش کنیم. باید کل باد  
کنک ها رو بچسبونم به سقف.

او خیلی زود دستانش را از دستانم بیرون کشید و خبر دار شد و گفت:

-بله قربان چشم.

هر دو به واکنش تند و سریع او خندیدیم. و پی آن سر و سامانی به میز غذا دادیم و سوی اتاق خواب رفتیم.

فرهاد کل بادکنک ها را با زحمت به سقف آویزان کرد. کلی ریسه به دور تخت بست و من دست گلی که فرهاد برایم خریده بود را روی پا تختی قرار دادم.

با اتمام کارها فرهاد چراغ خواب قرمز رنگی را روشن کرد پرده های اتاق را چک کرد و خود را روی تخت انداخت و روبه من گفت:

-برات لباس خواب گرفته بودم همیشه دوست داشتم که هر وقت پشست اومدم اونا رو بپوشی، میشه اونا رو تنت کنی؟

#پارت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_نه  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

می دانستم منظورش همان لباس خوابی بود که روز عروسی بالای تشکش دیده بودم. می دانستم کجا گذاشته بود. آنرا از پایین ترین کشوی دراور در آوردم و لباس را از پلاستیکی جدا کردم. سوی فرهاد رفتم دوست داشتم پیراهن تنم را خود از تنم در بیاورد. با طنازی سویش رفتم و او زیپ پیراهن را باز کرد و من سریع همان لباس ساتن را بر تنم کردم خجالت می کشیدم ولی اتاق خواب و در بالین همسر بودن دیگر خجالت نداشت چرا که من محرم او بودم.

تا لباس را تنم کردم. او سریع طرفم آمد و دست هایش را باز کرد و بغلم گرفت و تا مرا دورتا دور اتاق را چرخاند آنقدر که سرم گیج رفت. صدای قهقهه ام کل خانه را پر کرده بود.

تا او مرا کنار تختم گذارد. خود کنارم نشست و یکی از قشنگ ترین خطاب های عاشقانه نزار قبانی را بر لب آورد..

-ای شیرین ترین دیوانگی ام، دوستت دارم.  
و پی حرفش جمله ای از شاملو گفت:  
هر چه بیشتر می بینمت، احتیاجم به دیدنت بیشتر  
میشه.

خندیدم و او پنج انگشت مردانه خود را در لای موهایم پیچاند و همان جا عاشقانه ترین سکانس نفس گیر دنیا گرفته شد. او با نگاهی پروانه ای با لحن شیرین و پر از آرام و عاشقانه ای از من پرسید.

- این بوی زلف کیست که جان می دهد به من؟

حسی- بس زیبا سرتاسر وجودم را گرفته بود. به دستانی که در دست هم داشتیم فشار وارد ساختم و گفتم:

- می شود بغلم کنی؟ دلم تنگ است برای بوی تن  
مردونهات. دلم تنگ است برای دستانی که دورم گره  
بخورد و دلم تنگ است برای حس امنیتی که  
آغوشت دارد.

به اسم صدایم زد.

-رها!

-بله!

-همه عیبهایت را دوست داشتم بجز نبودنت را.

شرمنده سرم را پایین انداختم.

- معذرت می خوام. می دونم که باهات رفتار درستی  
نداشتم. ولی الان می خوام فریاد بزنم که ایها الناس  
این بشر رو من خیلی دوست می دارم خیلی زیاد.

- تو از امروز دلبر وصله جانی منی.

وصله ی جان می دونی یعنی چه؟

-تو توصیفش کن.

دست راستش در دستم بود آنرا از دستم بیرون کشید و دور شانه هایم دست انداخت. حرف هایش حلاوت خاصی داشت با گوش جان دل سپرده بودم به حرف هایش.

-وصله ی جان به معنی مرمت کننده ی روحه، متعلق به آخرین رگ قلب هست اونجایی که سفت و محکم چسبیده به آخرین جان آدمی

#پارت\_سیصد\_و\_شصت

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

او فشار دور شانه هایم را بیشتر کرد و خیره به صورتم زل زد. لبخند روی لبم می رقصید اما او نفسی— بلند و لرزان کشید گویی که آه سردی کشید. من پرسیدم.

-تا حالت یعنی وصله ناجور دلت بودم؟

او سری به طرفین تکان داد.

- هیچ وقت وصله ناجوری دلم نبود. تو از بدو تولد وصل بودی به دلم اما این یهو ی عاشق شدنت دست کار خودت داد و اوضاع و شرایط رو برای خودت تلخ و سخت کرد. این همه اوقات تلخی هم باعث شد که اون طوری که دلم می خواست سور و سات عروسی به راه بندازم، نشد. یعنی حتما حکمتی تو این کار بوده که قسمت این طوری شده.

آهی دوباره کشید. آهش تا مغز و استخوانم نفوذ کرد زبان به معذرت باز کردم. چندین و چند بار معذرت خواهی کردم. بابت همه زخم زبانی های که به او زده بودم، بابت تمام کج اخلاقی هایم و بابت تمامی دلتنگی های که روی دستش گذاشته بودم معذرت خواهی کردم.

او لبش داشت کج می خندید. همان لحظه لبخندش را خورد. انگار ذهنش به تسخیر زمان در آمده بود. به گمانم به گذشته ای که از سر گذرانده بود داشت دهن کجی می کرد.

- چیزی که بیشتر از همه در طول این همه مدت دوست داشتمم اذیتم می کرد. دلتنگی برای تو بود اون هم درست در کنار تو. تو هر لحظه کنارم بودی اما دریغ از یک آغوش گرم. این مدت بیشتر از همه دلتنگت بودم.

هنوز نامش ورد زبانم نبود و اسمش در دهانم به خوبی نمی چرخید اما قصد داشتم، نامش را بر زبانم بیاورم آن هم با یک صفتی که همه همسران عزیزانشان را صدا میزنند.

دهانم را پر کردم و گفتم:

- فرهاد جان از دلتنگی نگو که حالم رو بهم میزنه. دیگه از این کلمات پژمرده خوشم نمیاد. تو هم بر زبون نیار.

چشمان سیاهش با اینکه بخاطر آه هایی که کشیده بود و با یاد آوری گذشته کمی حال ندار بودند، اما باز برای عاشق کردن یک زن اغوا کننده بود. او پلکی زد و خشکی چشمش را با پلک زدن برطرف کرد و در گلویش تک خندید. سپس صدایش در حنجره لرزید. مغموم پچ می زد.

#پارت\_سیصد\_و\_شصت\_و\_یک

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

- وزن دلتنگی در برابر هر چیزی که تو فکر می کنی سنگینه، آنقدر سنگین هست که حد و اندازه نداره. دلتنگی خیلی برام درد آورد در حالی که می توانست اتفاقات قشنگی در کنار هم برای هم بیفته.

- من نمی دونم چی بگم چون که واقعا شرمندت هستم. می دیدم که این روزها بیشتر از همیشه ساکت بودی اما من تمام حرف هات رو بجای گلویت از چشمانت

می خوندم. می خوندم و می فهمیدم که حتی لوح و قلم  
هم نمی تواند اندازه دلتنگی های تو رو بنویسه.

او به آرامی حرف میزد انگار تمام انرژی های مثبتش ته  
کشیده بود.

-چه فایده! وقتی هیچ کاری نکردی؟

وقتی او را پکر دیدیم. دو چشم دیگر را برای اضافی دیدن  
فذهاد وام گرفتم. او عرق بر پیشانی اش نشسته بود آرام  
جوری که حالت نشستن تعادل او را بر هم نزد دست بالا  
آوردم و عرق پیشانی اش را پاک کردم.

او از کارم ذوق کرد و من از ذوق او ذوق مرگ شدم. امشب  
بر عکس اولین شب عروسیمان من بی تفاوت نبودم و  
احساساتم حسابی گل انداخته بود. خوشی به تک تک  
سلول های تنم چسبیده و نفوذ کرده بود. و تمامی

ثانیه‌هایی هر لحظه زندگیم داشت به عشق تغییر رفتار می‌داد. آنقدر عاشقانه به او چشم دوختم تا که او را وادار کردم که به تماشای چشمان هم بشینیم. به گمانم تکه‌ای از بهشت را خداوند در چشمانم آفریده بود که نگاه به هم آنگونه آرام بخش بود.

تصمیم گرفتم خود را برای او لوس کنم. صورتم را بالای شانهاش گذاشتم. همان جا بوسه بر شانهاش کاشتم که لبخندش داری را روی لبان فرهاد آورد. او پی لبخندش آرام لبش را به گوشم چسباند و با لحن کشداری گفت:

وَقَدْ بَعَثَكَ اللَّهُ لِي  
لِأَتَذُوقَ شَيْئاً مِنَ الْجَنَّةِ

این دفعه آروم گفتم که خودت جمله رو معنی کنی. حلاوت کلامش آنقدر پرنفوذ بود که تا ته دلم رسید. بال بال می‌زدم که معنی جمله‌اش را بگویم او دست بر گونه‌ام گذارد و منتظر بود که جمله‌اش را ترجمه کنم. من زیاد

عربی دان نبودم ولی خیلی هم نابلد نبودم. آرام و به ملاطفت شروع به ترجمه جمله اش کردم.

-خدا تو را برای من فرستاد  
تا قدری از مزه بهشت را بچشم...

نمی دانم او تا به کجا می خواست با حرف هایش با کار هایش مرا شرمنده کند و مرا متوجه سازد که مرتکب چه کار زشتی شده بودم. آن لحظه شرمنده ترین فرد روی زمین بودم. منی که زن و همسر — قانونی او بودم حالا امروز درست بعد از گذران چهار ماه تازه می خواستم زن زندگی او بشوم این برای یک دختر ننگ بزرگی به حساب می آمد و هر کسی به غیر فرهاد بود تا امروز بیشتر از صد تا مارک به او می چسبانند اما فرهاد هیچ تا به حال به رویم نیاورد و زشتی کارم را به رخ نکشید با اینکه خودش متحمل سختی های زیادی شده بود ولی همیشه می گفت « که تا روزی که خودم نخواهم او دست به من نخواهد زد.»

پی ترجمه من نبض دوست داشتن فرهاد تند زد و صدای ضربان قلبش را بلندتر کرد. من با گوش هایم می توانست

صدای کرکننده قلبش را بشنوم. با آنکه دچار هیجان شده بود ولی صورتش آرامش داشت. این فقط حال و خوی یک آدم عاشق می توانست باشد، که قلبش تند بکوبد اما خودش آرام باشد این حالتش یک حرف بیشتر نداشت یعنی اینکه من عاشقتم و بیشتر می خواهم.

در نگاهش خودم را گم کرده بودم که صدای خوش لحن او در گوشم نشست.

#پارت\_سیصد\_و\_شصت\_و\_دو  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

- رها! الآن که به پشت سرم نگاه می کنم، می بینم روزهایی رو از سر گذروندم که اگه خدا نبود، هیچ وقت نمی توانستم بگذروشمشون. درسته که خیلی صبوری کردم و اذیت شدم ولی عوضش تو را از این دنیا گرفتم سهم قلبم رو پسش گرفتم. تو از همون کودکی مال من بودی. یادته چقدر اذیت می کردم و تو رو حرص می دادم؟!

به شوخی دستم را مشت کردم و بر سینه اش کوبیدم. او  
این بار گرم و شیرین خندید.

- تو از اول حرصم رو در می آوردی.

شیرینی لبخند روی صورتش ته کشید و لب به سخن باز  
کرد.

- اذیت کردن های اون روزها بهم می چسبید ولی به  
مولا علی قسم این چند ماهه پیر شدم از دست  
کارهای تو.

کمی مکث کرد انگار دکمه استوپ برایش فعال شد. لبش  
بی خیال خندید و گفت:

- خوب ول کن دیگه این حرف ها رو. دیگه بی فایده  
هست حرف زدن درباره گذشته که توش همش  
حسرت و درد بوده. الآن این صحبت ها راه راه به

جایی نمی بره. بیا به شب قشنگ دوتایی بسازیم  
حاضری.

صورت من را از شانه هایش دور کردم و نگاهم را از صورتش  
عبور دادم لختی سکوت کردم اما دهانم را پر کرده بودم  
که بله بگوییم اما او فرصت طلب بود. هیچ منتظر من  
نماند خیلی سریع از جای خود بلند شد و مرا در آغوش  
کشید و قسمت بالای تخت خوابمان برد ملافه نازکی  
سفید رنگی آنجا بود که روی تخت پهن کرد. در کنار هم  
دراز کشیدیم او با دستان مردانه اش حسابی داشت ظریف  
کاری می کرد، قلقلکم می داد، با صدای سرشار از شادی  
گفت:

- جسارتاً می خوام بگم که دوستت دارم. خیلی دوستت  
دارم. بی زحمت شما هم به دلتون بگیرید حرفم رو.

من نیز برای آنکه حال دگرگون شده اش را به حال دلش  
نزدیک کنم. پیچ و تاب به خود دادم و با خوش رویی  
گفتم:

- به اسمت قسم دوست داشتنت رو به دل می گیرم آقا  
داماد شیطان و عاشق.

هر دو گرم خنده شدیم. هر دو شعبه های کوچک شادی را در بطنمان احساس می کردیم. ساعت های زیادی در کنار هم بودیم و آن لحظات هر دو قصد داشتیم شبی پر از آرامش و پر از خاطره شیرین برای هم به یادگار به جا بگذاریم. الحق که هر دو هم موفق بودیم. هر دو کام دیگری را به وصال شیرین می کردیم.

شبی که باید چند ماه قبل برای یکی شدن روحمان جشنی می گرفتیم کمی دیرتر و با تاخیر برگزار شد. چرا که دل من سوی شهیاد سُریده شده بود.

شب آرام و بی هیایویی را در کنار هم گذرانیدیم شبی که من برای همیشه از دنیای دخترانه ام خداحافظی کردم و شدم عروس فرهاد.

#پارت\_سیصد\_و\_شصت\_و\_سه

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

فرهاد از شوق وصال آن شب تا به صبح بیدار بود. من نیز بیدار بودم و با هم مصاحبت قشنگ داشتیم. مدام از

قشنگی شبی که برای هم ساخته بودیم حرف می زدیم و با هم به عکس هایی که عید در خانه و مرکز خرید از من گرفته شده بود نگاه می کردیم.

فرهاد حسابی از جان خودش مایه گذاشته بود حسابی و بی هیچ منی داشت قربان صدقه من در عکس هایم می رفت. ولی من باز شرمنده او بودم چرا که بعضی— از عکسها را با اخم های ریز و درشتی خراب کرده بود ولی همان چند عدد عکسی که خنده بر لبم ماسیده بود، حال دامادم را خوش می کرد. من اولین بارم بود که آن عکس ها را می دیدم گویا فرهاد فردای همان سیزده بدر عکس ها را چاپ کرده بود و خودش به تنهایی آنها را دید می زد. او به من نشانم نداده بود که من آنها را ببینم.

فرهاد قرار بود فردا روزی که عروس شدم دوباره روزه بگیرد برا همین قبل از اذان دوشی گرفت و من تنها شدم. حال عجیبی داشتم نمی دانستم دلم برا چه کسی— باید می سوخت. برای حال خودم که چند وقت پیش به اجبار عروس فرهاد شده بودم. و حالا بعد از گذشت مدت زمان بسیاری راضی شده بودم که عروس خانه اش باشم

یا فرهادی که هنوز به خوبی آگاه بود که گوشه دلم یاد شیرین شهیاد جا خوش کرده و یا شهیادی که نمی دانم چرا و به چه منظور آنگونه مرا طرد کرده بود.

بعضی. به گلویم چسبیده بود اما خودم کمی از جو موجود راضی بودم چرا که مدت زیادی گذشته بود که من به ظاهر هم که شده بود زن شرعی فرهاد بودم. دوری بیش از اندازه از او نمیدانم فرهاد را به چه کارهایی وادار می کرد

اخم و غرولند کردن های شهیاد لطفی شد در حق من و فرهاد که توانستم خود را راضی به این ازدواج بکنم.

زیر شکمم کمی درد داشت باز

قصد داشتم که دوشی بگیرم و سپس بخوابم باز خدا را شکر برای فردا امتحانی نداشتم و خیالم از بابت امتحان راحت بود. از اتاق به قصد رفتن به آشپزخانه خارج شدم اول می خواستم برای همسرم برای سحری همسرم چای دم کنم و غذا برایش گرم کنم.

من پی کار خودم بودم که فرهاد را دیدم که دوش گرفته بود و حوله سفید رنگ تن پوشی را پوشیده بود. صدایم زد و گفتم که بیا بره یه دوشی بگیر.

- باشه. بذار برات چای دم کنم.

- من خودم چای دم می کنم برو یه دوش سریع بگیر بیا خودم برات چای دم میکنم.

دلم از خوشی داشت غنچ می رفت حرف هایش را پشت سر هم روانه روح و جان می کرد که قلبم را واردار به سقوط های ریز و درشتی می کرد. نگاهم را از صورتش عبور دادم و لختی سکوت کردم و مغموم پچ زدم.

#پارت\_سیصد\_و\_شصت\_و\_چهار

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

- من رو بخشیدی؟

- آره عزیز دلم. بیا برو وگرنه یه رفتنی شش کلمه ای هست که خودم میرم.

- چی میگی نمی فهممت؟

دستی بر پیشانی خود کشید و با حوصله با آستین حوله سفیدش نرمی سر و صورتش را گرفت و دندان های یک دست سفیدش را با خنده ای کش دار به نمایش گذارد.

- از رفتنی های زیبا دنیا قریون تو رفته عزیزم. قریونت!

اخم کوچک از سر شوق حرفش میان آبروان نقش بست.

- دیوونه! من هی دارم فکر می کنم که چی می خوایی بگی.

پی اتمام جمله ام خندیدم و او خود را کنارم رساند. قوری شیشه ای را از دستم گرفت و همانجا کنار کتری روی گاز قرار داد.

- برو دوش رو بگیر می خوام کنار هم سحری بخورم.  
هر چند تو از روزه گرفتن معاف شدی اما من باید روزه بگیرم و بخاطر تو سجده شکر کنم.

نزدیک هم بودیم آنقدر که با یک قدم میشد در همدیگر حل شد. هر دو نگاهی سرشار از شور و شوق دوست داشتن همدیگر را نگاه می کردیم. هنوز یک دل سیر همدیگر را ندیده بودیم. نگاهم بر چشمان سیاه رنگش ثابت بود. چشمانش بخاطر آن که زیر دوش رفته بود کمی سرخ شده بود. باز لبش به نامم باز شد.

- رها دوستت دارم.

چه حس قشنگی داشت شنیدن نام کسی. که حالا میدانی تمام وجود او شدی. برایش لبخندی زدم چرا که در کتابی خوانده بودم. روان شناس ها معتقد بودند که آن زمان که با کسی که دوستش دارید روبه رو شدید برایش لبخند بزنید تا عشق و دوست داشتن را احساس کنند. لبخندم را رنگین کردم و با دهانی که از هر کلمه اش عشق می تراوید، پچ زدم.

-من به تو خیلی بدهکارم. حداقل یک جان باید برای این همه دوست داشتنت بدهم.

فرهاد همان یک قدم فاصله میان را پر کرد و خود را به  
من چسباند و پیشانی ام را بوسید.

قصد دلش را کرده بودم. با ناز و ادا گفتم:

- با هر بوسه ات مرگ ده قدم از من دورتر میشه.

محکم سرم را در آغوش می فشرد. آرام حرف می زد آنگونه  
که انگار کسی- جز ما هم آنجاست. فقط من می توانستم  
صدایش را بشنوم. بر گفته هایش شیرین افزود.

- نگاهم که میکنی تمام غصه هام از یادم می ره.

بوسه ای بر سینه اش کاشتم. او باز آرام لب به سخن باز  
کرد.

- تو می دونی که بوسه چطوری کشف شده؟

#پارت\_سیصد\_و\_شصت\_و\_پنج

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

تک خنده ای زدم چون تا به حال فکر نکرده بودم که بوسه چگونه کشف شده است. شاید چون بوسه از سوی یار تا به امروز راست کار من نبود. بهش فکر نکرده بودم

فرهاد به زیبایی و با لحن شیرین و گرم خود داشت توضیح می داد که برای اولین بار در جهان بوسه چگونه کشف شده است.

- در زمان های خیلی دور زن و مرد پینه دوزی بوسه رو کشف کردند. روزی از روزها همین مرد پینه دوز دست هایش تا آرنج گلی بود. اما در همان شرایط بد مجبور بود که کمی نخ را بکند. او با دندان تکه نخ را با دندان گند و به زنش گفت که بیا این نخ را از لب من بردار و بیانداز بالای آن چوب. از قضا زن هم دست هایش به سوزن وصل بود. آمد که نخ را از لب های مردش بردارد اما دید که دستش بند هست. زن بعد کلی کاسه چه کنم چه کنم به دست گرفتن، فکری به مغزش خطور کرد. تصمیم گرفت که نخ را

با لب هایش بر دارد و چون این کار به مذاقشون  
شیرین آمد. این کار رو ادامه دادند.

چنان حرفش مرا به خنده انداخت که با صدای بلندی  
خندیدم خود فرهاد هم از حرف هایش خنده اش گرفته  
بود.

آنقدر خندیدیم که اشک از چشمان هم جاری شد. از  
آغوش هم جدا شدیم از او بخاطر آموزه های جدیدش  
تشکر کردم و به او گفتم که تا به حال این حرف را از کسی  
نشینده بودم.

شیرینی حرف هایش هنوز ته دلمان را قلقلک می داد  
صدای جوشیده شدن اب داخل کتری آمد. و هر دوی  
ما را از خنده دور کرد. خودم برای دامادم چای دم کردم و  
فرهاد در حالی که هنوز مزه حرف هایش زیر لبش حفظ  
کرده بود گفت:

- تا تو از حموم در بیایی منم لباسم می پوشم بیا برو  
دیگه سر صبحی یه چیزی بهت یاد دادم که تا عمر  
داری فراموش نکنی بوسه از کجا اومده؟

آره کش داری گفتم و تابی به موهایم دادم. از کنار او رد شدم و سوی حمام رفتم تا وارد حمام شدم دلم هوای گریه سرش زد. انگار دیگر خودم را نمی شناختم با آنکه دلم راضی بود که عروس فرهاد شدم اما دلم داشت از خودم دور میشد. داشت می رفت به دیدار کسی. که در دیده ام دیگر نبود. لعنت به این دل بازیگوش! بی هوا شده بود درست وقتی که تصمیم می گیری که برای همیشه راضی بشوی به نبودن ها و ندیدن هایش. این دل بی حواس من دزدکی سرکی کشیده بود سوی شهیاد. کاش دل هم شبیه چشم بود. اگه به چشم می گفتم دیدن او بس است زودی راضی میشد اما این دل را نمیشد که به بند کشید و گفت جایی غیر همین جا حق رفتن نداری. دلم برای شهیاد بغ کرده بود و حسابی دلتنگش شده بود. انگار دلم می خواست باز او باشد تا برایش بخندد و حرف بزند. امان از این دل.

وقتی امیدی در دل سوسو می کند باورش می شود که می تواند عشق را روی قلبش حکاکی کند چرا که دیدن هر چیزی آدم را یاد اوی دوست داشتنی می اندازد..

به خودم آمدم و بشگونی از صورت خودم برداشتم و گفتم:

- بس است دیگر. باید نبض دلتنگی هایم به شماره  
بیفتد و از او دور بشود. از شهیاد دور باش رها. تا  
اینجا هم زیادی به عشق شهیاد امیدوار بودی.

#پارت\_سیصد\_و\_شصت\_و\_شش

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

چه میشد که آدم ها بتوانند به راحتی از خاطره هایشان  
جدا شوند اطمینان دارم که آن وقت دیگر هیچ چیزی  
باعث آزار و اذیت نخواهد شد. مثلاً هر وقت باران آمد و  
نمی روی شیشه نشست، نری که اسمش را یهویی بنویسی  
و دورش یه قلب بکشی. یا وقتی به ماه نگاه می کنی دیگه  
دلت هوسش نکنه، یا هر وقت یه گل سرخ که شبنمی هم  
روش نشسته، هی تو رو یاد عاشقانه های که داشتی،  
ندازه.

آهی بلند و کش دار کشیدم.  
دستم را همانجا بلند کردم و از خدا خواستم که در  
فراموش کردن شهیاد دستم را بگیرد. البته بماند که همین  
امروز را موفق بودم امید که خداوند پشتیبانم باشد.

دست بر گلویم زدم. با لمسی. آرام گلویم را فشردم. بغضی.  
در میانه راه گلویم بود که با بلعیدن آب دهانم آن را نیز  
بلعیدم و به خود گفتم:

-فرهاد منتظر تویه. زود برو پیشش.

اون تو رو می پرسته چی از این بهتر!

لبخندی را از پی آه و بغضم آذین لبم کردم و پی عقم  
رفتم. این بار قصد کرده بودم که گوش به فرمان عقم  
باشم.

صبحی دوش گرفته بودم، برای همان به یک دست  
شامپو و یک دست صابون زدن اکتفا کردم و خیلی زود از  
دوش گرفتن فارغ شدم. تا حوله تن پوش خودم که خاله  
مریم برایم خریده بود تنم کردم، پیش فرهاد رفتم. او در  
آشپزخانه داشت برای خود غذا گرم می کرد. با صدای پر  
انرژی شروع به حرف زدن کردم. انگار همان آدم چند  
دقیقه قبل نبودم که غصه هایم داشت مرا فرو می پاشید و

تمام دارایی هایم را داشت کش می رفت و به یغما و تاراج می برد.

-بیام کمک دستت؟! -

او به طرف من برگشت و متعجب تک ابروی بالا انداخت و دست به کمرش زد و گفت:

-چه زود در اومدی؟ -

تا حرفش را بر زبان جاری می ساخت در چشمانم دقیق نگریست فهمیده بود که حتی چشمانم دوباره هوای گریه به سرش زده است اما هیچ نگفت زیر غذا را خاموش کرد و سوالی از من پرسید.

-سحری بخوریم موهات رو سشوار بزنم یا که اول موهات رو سشوار بزنم؟ -

نگاهی به پشت سر خودم انداختم از آنجا ساعت روی دیوار را دید زدم هنوز وقت برای خوردن بود ولی می خواستم اول سحری بخوریم چرا که من نیز کمی گرسنه ام شده بود.

به کمک هم برای بار دوم میز غذا چیدیم و روبه روی هم قرار گرفتیم و سحری را خوردیم. پی آن چای دم کشیده ای که عطر و بویش آدم را مست می کرد، نوشیدیم.

تا فرهاد مسواک میزد من برای شانه کردن موهایم وارد اتاق شدم و سشوار را تا به پریز زدم. شروع به سشوار کردن کردم او هم بعد گذشتن مدت زمان کوتاهی نزد آمد و شانه به دست گرفت و موهایم را به ملاطفت شانه زد و سشوار کشید. او پشتم ایستاده بود. و نفس های گرمش به گردنم می خورد. حس های تازه ای امشب در وجودم زاییده شده بودند که تا به امروز از وجودشان بی خبر بودم. حس قشنگ همراه با یک انرژی مثبت مضاعفی وجودم را قلقلک می داد. او دکمه سشوار

را خاموش کرد. و بوسه ای گرمتر از هر بوسه ای بر پشت گردنم گذاشت.

- این روزها دلم یک آرامش می خواست یه آرامش خاص و ناب مثل امروز. دلم می خواست که همش تو باشی و من، و یک دنیا که با چشم بینا به تماشای ما بشینه.

من خنده ام گرفت امروز هر چه او می گفت مرا مجبور به خنده می کرد. تا لب من از هم جدا شد صدای فرهاد در پشت گوشم نشست.

- اغراق نمی کنم ولی هیچ کسی - نمی تونه تو این دنیا به زیبایی تو بخنده.

چرخیدم و خود را در بغلش انداختم. چه خوب بود که در این بل بشو یک آدمی کنارم بود که یهویی می تونستم در وجودش پخش بشم. و اون به راحتی می تونست تمام احساسات مرا بفهمد و محکم تر از همیشه مرا نگه می داشت. او مثل یک رازی که هر کسی - به یه شکلی تو وجودش داره، ازم با وسواس نگهداری می کرد.

دیگر جای اشتباهی برای من نبود نمی توانستم و نباید کسی را از دست می دادم که هر وقت که اسمم را بر زبان می ارود انگار داشت یک جای امن و پر از آرامش را توصیف می کرد.

#پارت\_سیصد\_و\_شصت\_و\_هفت

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

آرام دست بر گونه ام گذاشت و دستش ثابت ماند. دستانش گرم بودند. گرمای دستانش عشق درونش را تا ته قلبم سیگنال کرد. و نوید یک زندگی سرتاسر شاد و سرزنده و پویا را نوید داد.

خنده ای از ته دل بر لبانش می رقصید. که خوش رو گفت:

-من به زیبا بودن فصل بعدی زندگیمون ایمان دارم. چون نویسنده اش رو خوب می شناسم. می دونم که بهترین ها رو برامون می نویسه.

در حالی که سر من سفت بر سینه او چسبیده بود. با  
لحن آرامی گفتم:

- کنار یه مرد عاشق همه چیز شاعرانه هست. منم  
می دونم که روزهای قشنگی تو انتظارمونه.

هر دو دست در دور شانه هایم هم انداختیم و به شوق و  
برای چندمین بار آن شب در آغوش هم حل شدیم.

بوی حرف های گرمش پای سند خوشبختی مرا امضا کرد  
من از آن روز شدم خوشبخت ترین زن کره زمین. چرا که  
دوست داشتن هایش شبیه چیزی مثل برف های نیمه  
شب زمستان بود. تمیز، پاک، یک دست، بی ریا، آرام و بی  
غل و غش بود.

آن لحظات ثانیه ها خیلی زود شتاب می گرفتند و کوی  
سبقت را از هم می ربودند و سپری می شدند. برای همین  
پای سفره سحری نشستیم و از خدا برای هم عاقبت  
بخیر خواستیم. در اثنای خوردن سحری، تازه داماد

خانه ام پیش نهاد داد که به دیدن خانواده ام برویم. برای من که ندیدنش عذاب بزرگی بود و هر روز ندیدن عزیزانم رنج می داد حاضر بودم که به دیدنش ان برویم اما نمی دانم اقا جلن اجازه رفتن به خانه را به من می داد یا نه؟ ولی من تصمیم داشتم بروم. همچنین قصد رفتن به خانه مادر بزرگم را نیز داشتم.

کلی قرار گذاشتیم و بنا داشتیم که تک به تک به تمام خواسته هایم عمل کنیم.

من و فرهاد تا موقع سر کار رفتن او بیدار بودیم. او نیت کرده بود. روزه گرفته بود. نماز صبحش را خوانده بود و با صدای بلندی داشت دعای افتتاح می خواند. او به زبان عربی تسلط کاملی داشت برا همین به صوت قشنگی دعا خواند و آخر سر از من خدا حافظی کرد و رفت. موقع بدرقه تا دم در حیاط بدرقه اش کردم. او به مزاح می خندید و می گفت که کاش زودتر آشتی می کردیم و او از مدت ها قبل خود را برای من لوس می کرد.

#پارت\_سیصد\_و\_شصت\_و\_هشت

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

تا او رفت من نیز سر تخته ختم خریدم. با اینکه اوضاع و احوال آشپزخانه کمی نابه سامان بود ولی صبحی دوست داشتم کمی درس بخوانم. چرا که آن هفته دو سه امتحان سخت داشتم. حواسم درست و حسابی جمع نبود با آنکه می دانستم که شهیاد برای همیشه در زندگیم افول کرده اما باز ته دلم برایش تنگ بود. بدتر از دلتنگی که امان از آدم می برد. دلم به حال خودم می سوخت که اشک مشق چشمانم شده بود. از اینکه چاره ای به جز زندگی کردن با فرهاد نداشتم همان یک گزینه را انتخاب کرده بودم. در مظلومیت و بی صدا اشک ریختم. چقدر آن صبح دلم دگرگون بود. از شادی آن لحظات زندگیم لذت می بردم و نه یاد شهیاد مرا به حال خود می گذاشت. ساعت ها گذشت در حالی که من هنوز یک صفحه از کتاب دم دستم را نخواندم.

روزها داشت سپری میشد و من روز هایی که امتحان داشتم علرغم میلی باطنیم دیر سر جلسه می رفتم که دیگر شهیاد را نبینم تا داغ دلم تازه نشود.

برای هر جلسه امتحانی رفتن فرهاد نیز همراهیم می کرد. من تا امتحان هایم تمام میشد، خیلی زود به سر خانه و زندگیم بر می گشتم. در طول هفته که به دانشکده رفته

بودم. هیچ شهیاد را ندیدم گویا انصراف از دانشکده انصراف داده بود. حتی رویا هم خبر از او نداشت. من نیز دیگر نتوانستم در حق فرهاد آن خیانت در پست ذهنم را بیشتر از آن ادامه دهم. یواش یواش انگار با گذر زمان داشت یاد او از ذهنم خارج میشد.

هنوز امتحان های من تمام نشده بود که دکتر الوندی صاحب شرکت فرهاد برای پرسنلش افطاری داده بود. من و فرهاد نیز دعوت بودیم ولی من اصلاً پای رفتن نداشتم. چرا که اصلاً از مهمانی هایی که بریز و بپاش داشته باشن خوشم نمی آمد و حضور من نیز در آن جلسه های مهمانی که زود به زود برگزار میشد، لازم نبود. ولی چون فرهاد و تمامی همکارانش نیز می آمدند من و همسر من نیز آماده رفتن به آنجا شدیم.

من کلاً آن روزها روزه نمی گرفتم ولی فرهاد روزه خواری نمی کرد. آن روزها به گمانم عشق فرهاد به معنای واقعی در قلبم رسوب می گذاشت چرا که اگر چند دقیقه دیرتر می آمد، حالم بد جوری گرفته میشد. ماهیت تصمیمی که گرفته بودم داشت عوض میشد.

مانتو مشکی و مجلسی. را بر تن کردم. با آنکه تابستان بود و میشد که لباس های روشنی پوشید ام ترجیح دادم لباس هایم سیاه و کمی نیز مجلسی باشد.

یک ساعت مانده به افطار از خانه بیرون زدیم. در مسیر رفتن به تالار مزبور فرهاد آسمان را به زمین دوخت و گفت « که به دیدار آقا جان رفته بود و اجازه خواسته بود که تمام کدورت ها از بین برداشته شود. اما گویا هنوز تب تند مخالفت آقا جان پا بر جا بود. او گفته بود که مجازات عاشق شدنم هنوز تمام نشده است. با آنکه از شنیدن حرف های فرهاد بغضم گرفت حتی یاد گرفته بودم که می شود بر مشکلات خندید و میم مشکلات را برداشت تا از مشکلات، شکلات درست کرد.

از آن روز به بعد یادم ندارم که فرهاد حرفی از خانواده ام بزند. تا جلوی تالار رسیدیم سر و صورتی را چک رفتم نمی خواستم با صورتی نامرتب وارد تالار بشوم.

#پارت\_سیصد\_و\_شصت\_و\_نه

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

فرهاد تا متوجه شد که دارم صورتم را چک می کنم گفت:

- ما همه جوهر قبولت داریم. شما همیشه و در هر حالتی خوشگلی.

من با دستانم صورتم را قایم کردم که بیشتر از آن دیگر صورتم را دید نزد. اما نگاهش جنس خواستن داشت. من به خوبی نگاهها را از هم تشخیص می دادم.

با دستش، دستم را از صورتم جدا کرد. این بار نگاهش در صورتم خیمه زده بود.

- برام مهم نیست که بقیه چی میگن. تورو، من همه جوهر دوستت دارم.

از اینکه از دوست داشتن هایش می گفت خوشحال بودم.

یک دستم که آزاد بود به صورت خود کشیدم. چون تازه اصلاح کرده بودم چند تا جوش کوچک زده بود. خنده رو گفتم.

- این جوش ها وقت پیدا کرد برا در اومدن.

مهربان می خندید.

- شما که دل من رو پاتوق خودت کردی، نگران چی هستی؟ تمام حرف دل من فقط یک توست، تویی که دواي همه دردهامی.

دست او هنوز روی دستم بود. دستم را از دستش بیرون کشیدم و صدای بوق اتومبیلی را شنیدم که راننده اش مرد میان سالی بود. او از همکارهای فرهاد بود. فرهاد همان دستش را بالا آورد. سپس دست به سینه شد و سلام و احوال پرسی کرد. تا خانواده همکارش از اتومبیل پیاده بشوند او سوی نگاهش را به سمت من چرخاند و گفت:

- شبا دلم برای تو خوابش نمی برد. هم خوابی عمیق  
در بغل تو آرزو بزرگی بود برام.

در مقابل آن همه محبت پیش خود و خدایم شرمنده  
بودم چرا که من خود را لایق آن همه محبت و عشق از  
سوی فرهاد نبودم. لبخندهای پی در پی روی لبانم نقش  
می بست.

-نگران نیستم. ولی کاش اینا در نمی اومد.  
-فدای سرت. زود پیاده شو بریم. دیر وقته.

دست بر دستگیره در اتومبیل گذاشتم. اما پروانه نگاهم  
سوی فرهاد به پرواز در آمده بود.

- به والله این ترم مشروط میشم. کاش بشه که یه کم  
از فکر من بیرون بیایی من درس دارما!

## فرهاد تک خندهای کرد.

-هر روز، دلم برات تنگ میشه. هر ساعت، بهت نیاز دارم. هر دقیقه، من احساس می کنم. هر ثانیه من تو رو می خوام. برای همیشه من عاشقتم. چقدر من دیدنت را دوست دارم تو خواب، تو غروب، تو همیشه ی و در هر جا با منی، هر جایی که بتوان تو را دید، صدا کرد و از انعکاس نامت کیف کرد! چه قدر من دیدن تو را دوست دارم...

زندگی من آن لحظات مدام در حال غرق شدن بود. یا در چشمان هم غرق می شدیم و یا در خیال هم غرق می شدیم. زندگی سرد مرا عشق فرهاد داشت گرم می کرد. عشق او بر قلبم کارگر می افتاد. عشق خاصیتش همین بود وقتی که پای دل در میان بود همه جوهر آدم رام می کرد. و حقیقت که هیچ حسی - قشنگ تر از آن نبود که بفهمی یک نفر بیشتر از خودت ترا دوست دارد.

## #پارت\_سیصد\_و\_هفتاد

## #و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

از اتومبیل که پیاده شدیم با قدم های آهسته خود را به سالن پذیرایی رساندیم. سالی که مختص ما رزور شده بود خیلی بزرگ نبود ولی خیلی تمیز و زیبا دیده میشد. تا پشت یک میز و صندلی قرار گرفتیم فرهاد با دوستانش به سلام و احوال پرسی پرداخت. یک دوست صمیمی و هم اتاقی اش هم به جمع ما اضافه شد. آنها هم به تازگی ازدواج کرده بودند و بچه ای نداشتند. به احترامشان به پا شدم و سلام و احوال پرسی آرامی بین من و آن خانواده شکل گرفت. چند دقیقه ای به تعریف و تعارف گذشت. ساکت بودیم و اطراف را از زیر چشم می گذراندیم که از دور آقای الوندی را می توانستیم ببینیم که کت و شلوار سیاه رنگی بر تن کرده بود و خانم جوانی هم همراهش بود که دوست فرهاد که جمشیدی صدایش می زدند، گفت که آن خانم جوان همسر- دوم الوندی هست. با تک به تک کارکنانش حرف میزد و خوش آمد می گفت. تا اینکه به میز ما نزدیک شد. تا کنار ما رسید سلام و علیک غرای کرد.

حقیقت از این مرد چندان خوشم نمی آمد چرا که چشم و گوشش مدام می جنبید. ما با احترام با همسرش سلام و

احوال پرسى كرديم. دكتر الوندى رو به فرهاد گفت كه  
براى چند دقيقه اى همراه او باشد. وقتى فرهاد به دنبال  
رئيس شركتش رفت. جناب جمشيدى تنها ماند. اما به  
احترام آنكه ما زنها معذب نباشم پاشد و كنارى ايستاد.  
تا او رفت نميدانم چه شد كه چشمانش همسر-خانم  
الوندى تيره شد. سرش گيج رفت. زود دستش را گرفتم و  
روى صندلى نشاندمش.

حالش را جوياء شدم كه او گفت خوبم اما معلوم بود كه  
خوب نبود. صورتش آراسته به حسرت بود. نمى دانم  
زندگى با او چه كرده بود كه حال ندار بود. من نگران  
شدم دوباره پرسيدم.

- آخه چتون شد شما يهويى حالتون بد شد؟  
لبخند روى لب داشت. اما لبخندش رنگ تصنعى به خود  
زده بود.

-خوبم چيزى نيست.

-حامله هستيد؟

دست بر پیشانی عرق مرده اش گذاشت.

-نه بابا من از این شانس ها ندارم.

معلوم بود دل پری داشت. نمی دانست که دل ما خون است. نمی دانم چرا دلم می خواست او حرف بزند و خودش را سبک بکند. برای آنکه او بتواند حرف بزند با ملاطفت شروع به حرف زدن کردم.

-شاید که روزه هستی، ضعف کردی.

نگاهش هیچ جان نداشت. چشمانش هوای گلایه داشت. او هم انگار دنبال هم صحبتی بود.

-بله. روزه ام.

#پارت\_سیصد\_و\_هفتاد\_و\_یک

## #و زخم های من همه از عشق است.

دلم برای او سوخت. اما هیچ کاری از دستانم برایش نمی آمد کنارم نشسته بود و از فرهاد هم خبری نبود. با چشمانم دنبالش گشتم و او را دیدم که با آقای الوندی در حال صحبت است و یک خانم نیز به همراهشان پیوسته بود. واضح صورت خانم را نمی دیدم اما سر و صورتش حسابی بزرگ داشت. و موهای بلوندش از شالش بیرون زده بود. فرهاد داشت چیزی روی پایش کاغذی را می نوشت. با دقت نگاهش کردم او در حالی بنظرم یک برگ چک را به سمت خانم می گرفت سرش پایین بود اما لبش می خندید. و خانم هم به صورت فرهاد نظر داشت و در آن احوال صورت دکتر الوندی کمی سرخ و سیاه می زد. اوضاع کمی مشکوک بود و لیکن دل من مثل سرکه می جوشید. برای لحظه ای احساس کردم که به طرف فرهاد پا تند کردم و به سوی او می روم. ولی سر جای خود نشستم و کمی خود داری کردم.

دیگر حواسم از همسر دوم دکتر پرت شد. تمام حواسم پیش همسریم بود. حضورش در آنجا حس بدی را من القا کرد.

همسر- دوم دکتر که به گفته خود خانم رعنا نام داشت،  
دستان سردش را به طرف من دراز کرد و گفت:

-می شناسی اون خانم رو؟

من که او را نمی شناختم به حالت سوالی سرم را سوی  
خانم جمشیدی برگردانم او آن خانم را به ظاهر ناموجه  
را می شناخت با تکان دادن سرش گفت که او را می شناسد.  
او همسر- اول دکتر بود که در زیبایی تا نداشت اما چه  
فایده که تمام زیبای هایش را حراج زده بود. او حتی لباس  
مرتبی هم بر تن نداشت. لباس هایش همه جلو باز بود با  
رنگ های جیغ و شلواری که آنقدر کوتاه بود که قسمت  
ساق پایش بیرون بود.

تا رعنا از همسر- اولش گفت اب باریکه ای از چشمانش  
جاری شده بود. با صدایی که حسابی خش داشت،  
می نالید.

- باز اومده همسر من رو تلکه کنه. اومدن باز باج بگیره زن هرزه.

نمی دونه که این بار رو اشتباهی اومده. الان میرم که حقش رو کف دستش بذارم.

اوضاع از کمی بیشتر داشت بد میشد. او را دعوت به آرامش کردیم و قبل از آنکه رعنا به سوی همسر قبلی همسرش یورش ببرد آن خانم از آنجا دور شد ولی این بار دیدم که لبان هر سه نفره شأن می خندید. جو حاکم آنجا جوری بود که همگی راضی بودند اما وقتی من خنده مهربان فرهاد را دیدم انگار که در دلم رخت می شستند. منتظر بودم که فقط فرهاد پیشم برگردد.

فقط چند دقیقه تا اذان باقی بود همه سر میز هایشان نشسته بودند، که فرهاد و دکتر پیشمان برگشتند. دکتر معذرت خواهی کرد و رعنا از نزد ما بلند شد و با همسرش سوی میز خود رفت. تا او رفت فرهاد و آقای جمشیدی هم پشت میز هایشان نشستند. با آنکه نمی دانم چرا اعصابم بهم خورد من نیز به ظاهر آرام نشستم. با آنکه روزه نبودم ولی وانمود کردم که روزه ام و تا بقیه افراد

افطار کردند من نیز به خوردن چای کم رنگ و سوپ مشغول شدم.

هر دو دوست از هر دری گفتند و صحبت کردند من و خانم جمشیدی نیز از درس و تحصیلات و رشته تحصیلی خودمان حرف زدیم. وقتی که شام خود را که کباب ترک بود خوردیم کمی سنگین شدم.

#پارت\_سیصد\_و\_هفتاد\_و\_دو

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

ولی یکی دو ساعتی از مراسم دور همی باقی بود. باید مدتی را هم آنجا سر می کردیم. بیرون تالار باغچه قشنگی داشت. که نور اطراف و زیر درختان حیاط را زیباتر هم کرده بود. فرهاد متوجه شد که سگرمه هایم بهم رفته است دلش می خواست بفهمد که باز چه مرگم شده است. از دوستش آقای جمشیدی معذرت خواهی کرد و گفت که برای یک هوا خوری چند دقیقه ای به بیرون از سالن می رود.

من و او سمت در خروجی رفتیم. با آنکه فصل تابستان بود ولی داخل محوطه سالن پذیرایی بخاطر وجود کولر

هوای خنکی داشت و بیرون کمی هوایش شرجی بود. تا از جلوی در خروجی رد شدیم. فرهاد با ملاطفت رشته سخن را به دست گرفت.

- تو یهویی چت شد. احساس کردم که ناراحتی درسته؟

از خودم هم تعجبم گرفته بود که چرا برای یک خنده او با یک خانم دیگر این گونه ناراحت شده بودم.

- ماشاالله چقدر خوش خنده بودی پیش خانم دکتر.

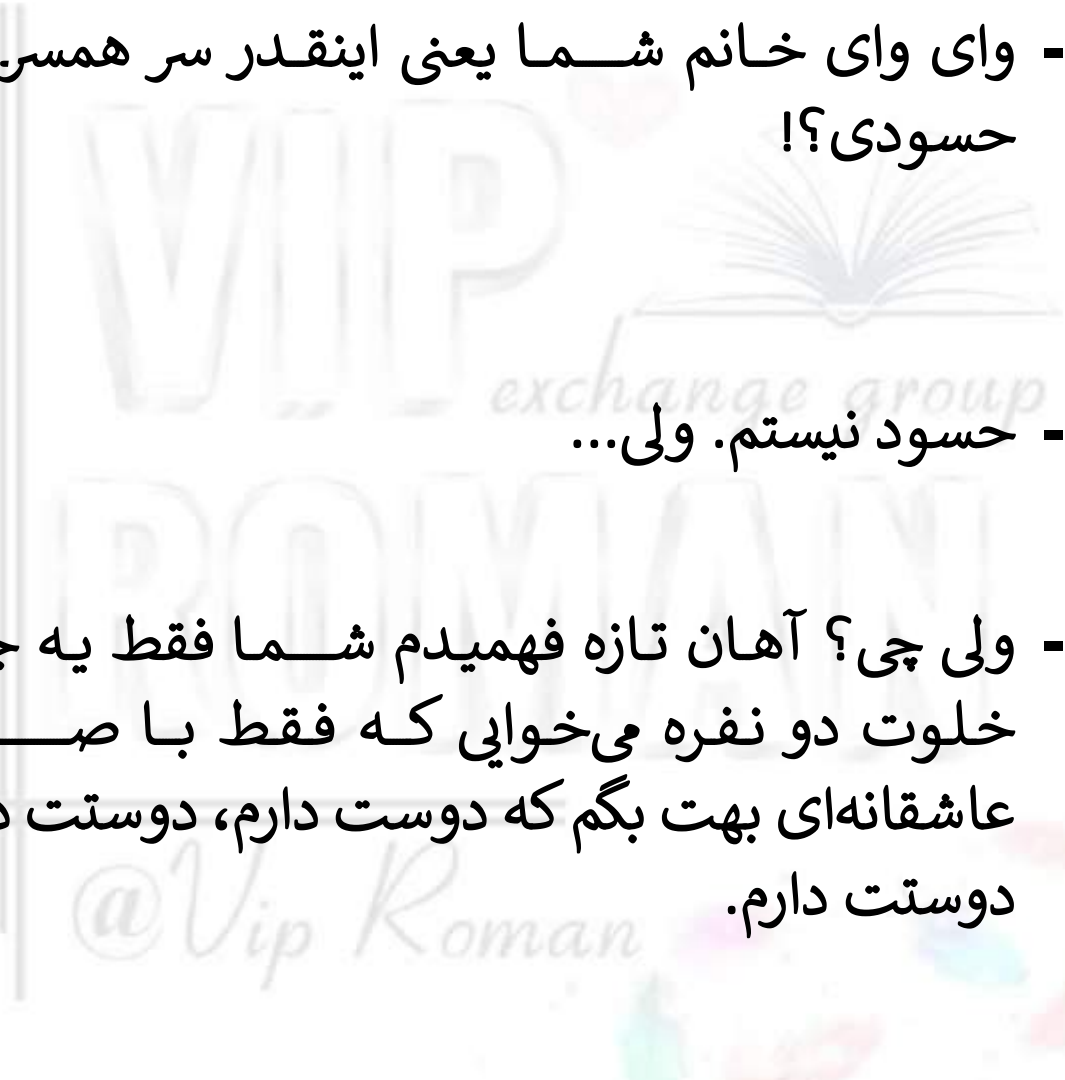
فرهاد محکم کف دستش را بر پیشانی اش کوفت و گفت:

- اهان. براش چک دادم چون که دکتر گفت. حال خانمش با دیدن چک خوب شد ما هم بهش خندیدیم. خب تو چرا ناراحتی.

- خوبه دیگه! رفتارت اشتباه بود.

-ا... چیزی نشده که... تو هم سخت نگیر.

- نخر من روی شوهرم حساسم.

- وای وای خانم شما یعنی اینقدر سر همسرت حسودی؟! 

- حسود نیستم. ولی...

- ولی چی؟ آهان تازه فهمیدم شما فقط یه جای خلوت دو نفره می خوایی که فقط با صدای عاشقانه ای بهت بگم که دوست دارم، دوستت دارم. دوستت دارم.

آره همین رو می خوایی.

نمیدانم دلم همین را می خواست یا نه ولی از اینکه احساسم را حدس زده بود خوشحال شدم.

لبخندی از سر رضایت در گوشه دلم جان گرفت. و من نگاه های پر از محبت فرهاد را به خودم دیدم که دهانش را باز کرده بود و داشت می گفت:

-دوست داشتن تایپ کردنی نیست  
ثابت کردنی. هر وقت تو یه جمعی که همه مخالفشن  
ولی مثل کوه پشتش بودی بعد می تونی ادعا کنی دوسش  
داری...

با صدای کش داری فرهاد گفتم و او در جواب من  
دوستت دارم گفت. و پی حرفش خندید و گفت:

لطفاً پس پی دوستت دارم های من، ممنون عزیزم نگو.  
همیشه یادت باشه که بهم بگی ای شیرین تر از جانم  
همچنین دوستت دارم.

#پارت\_سیصد\_و\_هفتاد\_و\_سه  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

وقتی او از عشق و دوست دارم های رنگارنگش می گفت  
دل من داشت رنگ عوض می کرد و حالش خوب میشد.  
انگار با هر جمله اش نوبرانه ای را تقدیم دلم می کرد دلی که  
از نظر او دوست داشتنی ترین قلب دنیا بود.

حرف های دل گرم کننده اش همانند سدی بود که  
نمی گذاشت دیگر شهیاد تز قلم رد شود و یا از خیالم  
عبور کند و یا از خوابم بگذرد. حرف هایش این بار بنظر  
تند و آتیشی بود، این بار نمی دانم چرا حرف هایش نفوذی  
بر دلم فایق آمده بود. هر حرفش چنان بر جان و روحم  
می نشست که خودم هم باور نمی کردم که عشق فرهاد با  
روح و روانم عجین شده است.

او مرد بزرگ منشی- بود وقتی مرا ناراحت و مغموم یافته  
بود دست به کار شده بود چرا که حالا او می دانست که  
تنها تکیه گاه من روی آن کره خاکی با آن همه جغرافیایش  
فقط و فقط تنها و تنها خودش تکیه گاهم است. او کنارم

بود همانجا آگاهم کرد که محکم پشتم ایستاده و برای همه سال ها پایم خواهد ماند. فرهاد می گفت که تنها وامدار دلم اوست و اگر دنیا پر از یک دنیا قشنگی باشد تنها او مرا قشنگ خواهد دید.

او به دنباله حرف هایش دیگر قدم از قدم برداشت و ایستاد. روبه رو هم بودیم چقدر جای یک بغل آرامش کم بود تا خرده ناراحتی و دل خوری من تمام بشود. نگاه او این بار بی پروا در چشمانم چرخ می زد.

- خدایه کار قشنگ کرده اونم اینه که الفبای زندگی من رو از بودن تو آغاز کرده.

خنده روی لبم جان گرفته بود که گفتم:

- دلبری های تو تمومی نداره. تا صبح هم حرف بزنی تو حرف تازه برا گفتن داری.

او تک و در گلویش می خندید.

-خب چه کنم؟ چاره ندارم وقتی که تو رو به اندازه دنیا دوستت دارم، باید اعتراف کنم که می خواست، تو یکی یه دونه قلبی! تو انگار یادت رفته که من همانم که تویی از همه عالم جان.

تبسم از روی چهره ام رخت بر نمی بست. چند تار موهایم داشت از شالم روی سرم بیرون می زد. به طرف زیر شالم هدایت کردم او چقدر از کارم خوشحال شد. از اینکه مواظب و مراقب زیبایی هایم بودم رضایت خاطر داشت. او عاشقانه سرود.

- اون لحظه ای که از ته دلت می خندی و بعد با انگشتات موها رو قایم می کنی، من تا هفت آسمون پرواز می کنم. تو باورت میشه؟!

عشق و دلدادگی فرهاد مثل شیرین و فرهاد زبانزد همه شده بود. می دانستم که هر کاری از طرف من او را خوشحال می کند.

-البته که می دونم تو آدم خیلی عاشقی هست. یه عاشق همه چیز تمامی عیاری به خدا.

با خیره و خواستن نگاهم می کرد. سوی نگاهش را از من گرفت و سپس به آسمان نگاه کرد که چادر شب بر سر کرده بود و ستارگان هر کدام نور افشانی زیبایی می کردند. کاش میشد که آدم نظم جهان طبیعی را بر هم نمی زد و کاش میشد که اصلاً آدم عاشق هم نمی شد که زجر و اذیت بکشد و تا می توانست به زیبایی آسمان چشم می دوخت و فقط عاشق آسمان پر از ستاره می ماند چرا که تفسیر فرهاد از شب خیلی قشنگ بود.

#پارت\_سیصد\_و\_هفتاد\_و\_چهار

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

-می بینی همه چیز شب زیباست فکر کردن درباره تو و عشق ورزیدن و در خیال و رویا تو غرق شدن در شب خیلی آرامش بخشه و مخصوصا الان و همین لحظه پر هستم از خوشبختی که با هیچ چیز دنیا عوضت نمی کنم. با اینکه چند ماهی هست که زیر یک سقف هستیم ولی تا به اینقدر دلهامون بهم نزدیک نشده بود.

او که حرف میزد دل من پی در پی برای او غنج می رفت. تا نگاهم به صورتش می افتد می دیدم که حال دلش خوب و خوش میشد. چرا آرام آرام چشمانش او در اثر عاشقانه هایش خمار میشد.

دیگر ماندن در آن مکان جایز نبود. در آن دور و اطراف کسی نبود و هیچ احدی ما را نمی دید اما خواستم که به جایگاه خودمان در سالن برویم.

با آنکه دل هیچ کدام رضا نمی داد که از آن لحظات ناب دوست داشتنی دو نفره جدا شویم ولی به اجبار به سالن برگشتیم و تا من سر جای خود نشستم رعنا خانم خودش

نزد ما آمد و پیشنهاد داد که در نزدیکی آنها بشینیم. با رفتن ما به میز رعنا خانم آقایان تصمیم گرفتند که هر سه باهم در نیز بنشینند.

رعنا حال و اوضاعش کمی آرام شده بود اما چشمانش به سرخی می گراید. او در پی صحبت کردن هایش پیشنهاد داد که هر از گاهی باهم دیداری داشته باشیم. من که مخالف صد در صد بودم ولی او خیلی اصرار کرد که باهم مراوده دوستی داشته باشیم.

من حوصله مهمانی آن هم از ردهای که هیچ جوره هم سطح نبودیم دوست نداشتم بنابراین فصل امتحانات و ماه رمضان را بهانه کردم تا دست به سرش کنم اما او پیشنهاد داد که چند روزی را در ویلایشان سر کنیم.

من زمانی که مجرد بودم به آن ویلا یک باری رفته بودم اما حالا هیچ جوره دوست نداشتم که با آن خانواده مراوده دوستی داشته باشم.

یکی دو ساعتی که باهم بودیم رعنا از زندگیش با همسرش گفت و آخر سر به شوخی و مزاح گفت که حتی حاضر

است در روزهای که در ویلا باهم خواهیم گذراند از گذشته و آشنایی با همسرش حرف بزند. گویا او دختر مدرسه‌ای بود که باهم آشنا شده بودند. من هیچ مشتاق شنیدن گذشته آن خانم نبودم اما او آنقدر اصرار کرد که بالاخره من راضی شدم و تصمیم را به آقایان واگذار کردم.

فرهاد آدم خونگرمی بود و عاشق مهمانی. این اخلاقش را از کودکی داشت و من کاملاً به آن واقف بودم.

#پارت\_سیصد\_و\_هفتاد\_و\_پنج

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

وقت مهمانی به اتمام رسید و ما با حالی خوش روانه خانه شدیم. روزهای خوبی را پشت سر می‌گذرانیدیم. من درگیر فصل امتحانات بودم و فرهاد سخت مشغول کار کردن بود و روزه داری می‌کرد. امتحاناتم تمام شدند و من بغیر از همان روز اول دیگر شهیاد را ندیدم. از رویا هم سراغش را چند باری گرفته بودم اما او هم اظهار بی‌خبری می‌کرد. در آن میان خاله و عمو حسین سری به ما زدند و وقتی که شرایط زندگی ما را روی روال دیدند با خاطری آسوده

به شهر خودشان برگشتند. آخرین روزی ماه رمضان شده بود. حاضر شدم و قصد و بنا داشتم به دیدار عزیز جان بروم. از شوق دیدار عزیز، لباس های تر و تمیز خریده بودم و به آرایشگاه هم رفتم. فرهاد که افطار کرد و نماز خواند آماده شدیم که به دیدار عزیز برویم.

طول مسیر رفتن به خانه عمو که عزیز هم در آنجا ساکن بود به شوخی و خنده گذشت. جلوی در که ایستادم بغضم گرفت چرا که چند ماهی بود که هیچ کدام از عزیزان را ندیده بودم و هر از گاهی صفا دزدکی به دیدارمان می آمد.

خانه آنها تک زنگی داشت که سفید رنگ بود شاسی آن را فشار دادم تا در را بر رویمان باز کنند چند ثانیه ای را منتظر بودم چون که مسافت خانه تا در کمی راه بود.

وقتی عمو در را باز کرد باور کردنش کمی برای او سخت بود ولی منی که همیشه او را اخمو می دیدم، خنده بر روی لبش دیدم. با صدای پر شوری دعوت به داخل منزل کرد و فرهاد یا الله گویان وارد منزل شد. من نیز پشت سر آنها بعد احوال پرسوی روانه خانه شدم. حقیقت کمی ضریان قلبم بالا رفته بود. با قدم های بلند خود را به اتاق عزیز

رساندم. چون به عزیز نگفته بودم که آن شب به خانه می آییم کمی اوضاع خانه شلوغ بود. و داشت با زن عمو برای عید فطر کیک و کلوچه محلی درست می کرد.

عزیز وقتی مرا دید با همان دست هایی که آرد بود بغلم کرد. چند باری بوسم کرد. دعوت به نشستن کرد.

وقتی نشستیم خیلی زود بساط چای و تنقلات را زن عمو و دختر کوچکش برایمان فراهم آورد.

من کنار دست عزیز نشسته بودم انگار که عزیز سال ها بود که مرا ندیده بود. او یک دستم را با مهربانی گرفته بود و من با یک دست استکان چای دستم بود و چند قلوپی چای خورده بودم که صدای زنگ در خانه باز بلند شد. عمو و عزیز بهم نگاه متعجبی کردند و سپس عمو برای باز کردن در از اتاقی که در آن نشسته بودیم، خارج شد.

تا او رفت عزیز گفت که اقا جانم است که آمده است او را به خانه خودشان ببرد. چرا که در تمامی عیدها عزیز خانه ما مهمان میشد.

#پارت\_سیصد\_و\_هفتاد\_و\_شش

#و زخم های من همه از عشق است.

صدای سلام و احوال پرسی پدر و عمو که حالا به پشت  
ورودی اتاق آمده بودند به گوش می شنیدم. قلبم پشت  
سر هم سقوط می کرد و ضربان قلبم هی بالا می رفت.  
نگاهم به چهره فرهاد بود. او آرام بود و برای آنکه مرا نیز  
دعوت به آرامش کند لبخند پهنی زد. دستم را از دست  
عزیز بیرون کشیدم و سر و صورتم را چک کردم. عزیز هم  
متوجه آشفتگی ذهن من شد و گفت:

-فردا عیده! خوب شد که این جوری همدیگر رو می بینید.

من که از خدایم بود او را ببینیم اما می ترسیدم که پسم  
بزند.

به محض آنکه در باز شد. و پدر در آستانه در ایستاد او  
برای لحظه ای مات نگاهم کرد و من دیگر اختیار پاهایم  
دست خودم نبود با حالت دو به طرفش دویدم و خود را  
در سینه اش پنهان کردم

گویا آقا جان هم بدش نیامده بود. سخت مرا در آغوش خود فشرد و بوسه ای از بر سرم گذاشت.

کنترل اشک چشم هایم دست خودم نبود. اشک شوق ریختم و پدر زیر لب گفت که دیگر همه چیز تمام است.

صدای فرهاد را می شنیدم که در نزدیکم آمده بود و بلند حال و احوال آقا جان را می پرسید. و آقا جان هم با روی خوش با دامادش حرف می زد.

عمو برای آنکه حال خوش مرا آن شب خوش تر کند دنبال مامان نسرین رفت.

رفتنی دم در گوش من گفت که اخم و تندگویی هایش در شب مراسم خواستگاری شهیاد از من. بخاطر خوشبختی من بوده است.

او رفت و من این بار پیش آقا جان نشستم و عزیز از کلوچه های محلی پخته شده اش از ما پذیرایی کرد.

طولی نکشید که مامان نسرین هم به جمع ما پیوست. او خیلی دقیق و واو به واو صورتم را از نگاهش عبور می داد

در حالی که بغضی— به ته گلویش چسبیده بود حالم را  
پرسید و در آغوشش جا داد. با آنکه آن روز حالم حسابی  
ساز شد اما کلی گریه کرده بودم. آن روز را در زندگیم هیچ  
موقع از یاد نخواهم برد. دیدار با عزیزترین کسان زندگیم  
خیلی لذت بخش بود.

#پارت\_سیصد\_و\_هفتاد\_و\_هفت

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

نه مادر و نه من دلمان به یک بار آغوش راضی نشد. هر  
دو دلمان یک شب طولانی و یلدایی می خواست که تا بوق  
سحر بشینیم و حرف بزنیم و حرف دل سبک بکنیم تا که  
شاید دل تنگی هایمان تمام شود.

در حال و هوای مهربانی و دوست داشتن جمع نشسته  
بودیم هر کسی— از چیزی حرف می زد و من در آن مراسم  
فهمیدم که دوری از عزیزان چقدر سخت بود که از سر  
گذرانده بودم.

ساعت ها نشستیم و فرهاد آخر وقت پیشنهاد داد که به  
خانه برگردیم ولی عزیز گفت که آن شب را همه در آن  
خانه سر خواهیم کرد.

من با آنکه لباس راحتی بر تن نداشتم اما دوست داشتیم که در کنار هم بمانیم. و ساعت ها حرف بزنیم. از اینکه شرایط به حالت ایده آل برگشته بود همه راضی بودند. تا پاسی از شب را بیدار بودیم و چه دلم لک زده بود که آن شب را درست در وسط تشک مادر و آقا جان، تشک بندازم و به هر سو که بنگرم فقط دو فرشته مهربان را ببینم. اما عزیز اصرار داشت که چون تازه عروسم، باید پیش فرهاد بخوابم.

شب را در اتاقی که پنجره هایش رو به حیاط بود سر کردیم. سر صبح هوا به قدری خنک و لطیف بود که مرا از خواب بلند کرد. وقتی بیدار شدم، لنگه پنجره را بستم آقا جان را دیدم که داشت از شیر آب در حیاط وضو می گرفت. از اینکه مرا به خانه دلش راه داده بود خوشحال بودم. دلم می خواست پیش او بروم.

فرهاد را دید زدم و متوجه شدم از خنکی هوای صبحی در خود جمع شده بود. ملافه ای روی فرهاد کشیدم و بیرون از اتاق رفتم.

هوا هنوز کمی تاریک بود که پا به حیاط گذاردم و آقا جان متوجه حضور من شد. به سمتم برگشت و من چهره پر از آرامش او را دیدم.

تمام عیدها برای آقا جان مهم بود. برای همین تازه سر و صورتش را پیرایش کرده بود و از همیشه مرتب تر دیده میشد.

رو که به من کرد خنده لبش شده بودم داشت به روی من می خندید

او کناری ایستاد. و حالم را پرسید و گفت:

- زندگیت رو به راهه؟

سرم را به علامت مثبت به بالا و پایین تکان دادم.

- بله چرا که نه! اوایل برایم سخت بود پذیرفتن یه  
زندگی زوری و اجباری ولی الان نظرم عوض شده.  
فرهاد اینقدر آدم با وجدانی هست که نمی ذاره آب  
تو دلم تکون بخوره. الان خیلی خوشبختم.  
احساس می کنم هر روز بیشتر از دیروز دوستش دارم.

آقا جان در گلویش تک خندید.

- دیدی گفتم به اون پسر نه چسب. من بهترین پسر-  
دنیا رو برات انتخاب کردم. اون پسر- سایه فرهاد هم  
نمی توانست بشه.

@Vip Roman

#پارت\_سیصد\_و\_هفتاد\_و\_هشت  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

منظورش از اون پسر، شهیاد بود نمی دانست که او در  
من مرده و نباید دیگر حرفی از او را پیش بکشد.  
آرام پچ زدم و گفتم:

-فرهاد رو شبیه شب دوستش دارم. چون یک دسته، یک  
رنگه، بی صداست و تنها و صد البته که بی پایان، بی  
پایانه.

حرفم که تمام شد انگار حرفی برای گفتن نداشتم و جایی  
که زبان کارش نباشد و آنجایی که پیش عزیزت باشی ولی  
نتوانی حرفی بزنی آن موقع باید دست به کار شوی و فقط  
بویش بکشی و ببوسیش. چرا که مقابل و روبه رو پدر راه  
فراری نبود و آغوش امن یعنی فقط آغوش او بود

خودم را به قشنگترین بن بست زندگیم که تنها بغلش  
بود، رساندم. چقدر دلم می خواست حرف بزند و بگوید  
که تو با همه دخترا غرق داری و من دوباره عاشق تبعیض  
هایش بشوم.

تا سر بر سینه اش گذارم او آرام زبان به سخن گشود.

- تو زندگی، باید مردی کنارت باشه

که وقتی دستات را می گیره، امنیتِ بودنش گرمای مطبوعی  
رو زیر پوست صورتت تزریق کنه. و از بودنش نترسی و  
بدونی که همیشه حاضری در کنار اون پیر بشی.. فرهاد از  
این پس می تونه قهرمان ماجرای تمام قصه های زندگی تو  
باشه.

حرف های پر از امیدش یک طرف ماجرا در آن لحظه بود  
و آغوش امنش که بی منت دوستت دارم را بی واهمه  
می گفت. سرم را که از سینه اش بلند کردم، خنده اش را  
دیدم که طرح لطیفی داشت و این لبخند پر از رضایتش  
دیدنی بود.

#پارت\_سیصد\_و\_هفتاد\_و\_نه

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

دلم می خواست از او تشکر کنم هر چند که هر از گاهی یاد  
عشقی که با سر و کله در آن غرق بودم، یادش در دلم  
می جوشید و می خروشید و از آن همه شور و شوق  
خواستن فقط یک آه پر از حسرت در گوشه دلم جا  
خوش کرده بود.

سرم را بلند کردم و به صورت پر از شوق آقا جان نگاه  
دو ختم برقی از رضایت را چشمانش دیدم و گفتم:

- ممنون که این همه به فکرم بودید.

لبان خوش فرمش را تکان داد.

- وظیفه یه پدر اینه که دخترش رو به دست مردی  
بسپره که با جون و دل عاشقش باشه.

لبخندی زدم که پدر را خوشحال تر کرد. او خیلی آرام حرف می زد اما تن صدایش مثل همیشه پر از صلابت پدرانه بود.

- باور می کنی اصلاً انتظار نداشتم به این زودی ها با فرهاد راه بیایی، اگه بگم یه کمی شوکه شدم دورغ نگفتم از اینکه می بینم با فرهاد می جوشی خوشحالم برات.

مامانت از روزی که رفتی یکریز گریه می کنه. ولی من می دونستم تو دختر عاقلی هستی و پایان این قصه خوش خواهد بود.

- ممنون از مهر ورزیتون آقا جون. من زندگیم رو به شما میونم.

آقا جان و من حالا که آشتی کرده بودیم کلی حرف نگفته برای هم داشتیم هر چه می گفتیم آخر سر من متوجه می شدم که او چه مرد خوب و شایسته ای را برای همسری من انتخاب کرده بود.

آن لحظات به سرعت برگ و باد و می گذشت و من آن روز را با لبی پر از خنده شروع کردم. ساعات خوشی را کنار هم گذرانیدیم و بعد خوردن صبحانه راهی خانه آقاجان شدیم. از شوق دیدار خانه پدری باز تشویش به درونم خزیده بود. از خانواده عمو که خداحافظی کردیم یکراست به خانه آقاجان رفتیم و فرهاد بعد مدتی برای آوردن لباس به خانه خودمان رفت و بعد مدت زمان کوتاهی زود برگشت.

آن روز کنار خانواده خیلی دلچسب بود چرا که بعد از ازدواج آن روز اولین بار بود که من به آن خانه برگشته بودم. از من و فرهاد به صورت خاص پذیرایی میشد.

نزدیکی های ظهر بود که آقاجان قباله زمینی که در روز عروسی بنام من زده بودند دستم داد و عزیز از آن روزها که به تلخی گذشته بود رو به من گفت:

- مرحبا به عشق! با اینکه دل خیلی ها رو سوزنده اما باز سر حالش آورده.

#پارت\_سیصد\_و\_هشتاد

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

شنیدی میگن من فلانی رو دوست دارم اما می دونم که هیچ وقت سهم دل من نمیشه. بعضی وقت ها سخت ترین قسمت عشق همینیه که نرسی به عشق و این زیباترین ممنوعه عالم هست. سخته یکی رو با جون دل بخوایش اما بدونی و مطمئن باشی که رسیدن به آرزوت محاله. اون وقت که دیگه امید ناامید میشه و هیچ راهی برات نمی مونه جز اینکه با همین چشمایی که یه عمر براش خندیدی گریه کنی و بگی بفرما برو جناب عشق جان. دار و ندارت رو جلوی نگاه چشمان خودت بسوزونی. دودش کنی تا بره به آسمون. این اتفاقات با اینکه تقدیر الهی هست اما زیبا هم هست نرسیدن به عشق عشق رو زیبا می کنه.

نمی توانستم حرف های عزیز را حلاجی کنم چرا که هنوز نمی دانستم که چرا شهیاد پسم زد که من مجبوری و به لج شهیاد با فرهاد راضی به اشتی شدم. تا عمر دارم خود را بابت این گناهم نخواهم بخشید.

هر چند که مهر ورزی فرهاد آنقدر عمیق بود که سنگ را هم می توانست عاشق کند و آنرا مجبور به خواندن زمزمه عشق بکند، چه برسد به من که با دنیای عشق تازه آشنا شده بودم. من خود داشتم آرام و سنگین اما رنگین عاشق و عاشق تر می شدم. از طرفی دیگر قلب من برای فرهادی بود که مرا خوب بلد بود. و آیه های مهربانی را با لحنی عاشقانه برایم می خواند و تک تک ثانیه های زندگیم را شیرین می کرد.

برای لحظه ای نامش در زبانم چرخید و عزیز صدایم را شنید. و سوالی از من پرسید.

-چی میگی بلند بگو منم بشنوم.

- میگو که تو شناسنامه ای که اسم فرهاد توشه، شناسنامه نیس که سند بهشته.

حرف هایم مهر تاییدی زد بر تمام صفحه به صفحه  
زندگیم. و من خوشبختی ام را برای خانواده ام هدیه آورده  
بودم.

مشغول گفتم و شنود بودیم که صفا آمد. چقدر دلم  
برای او هم تنگ شده بود هر چند او را چند باری دیده  
بودم ولی مزه هیچ کدام از دیدارها به اندازه دیدار امروز  
دلچسب نبود.

تا آخر شب را با هم بودیم. دل کردن دوباره از عزیزان  
سخت بود ولی باید سر خانه و زندگی خود برمی گشتیم.  
دم رفتن فرهاد به آقا جان خیلی اصرار کرد که روزی را  
افتخار بدهند و خانه ما نیز به مهمانی بیایند اما او قبول  
نکرد و گفت که وقت زیاد است.

آن دور زمان عادت نبود که به مهمانی تازه عروس و داماد  
بروند. برا همین آقا جان همین را بهانه کرد و گفت که ما  
زود به زود به دیدنشان برویم.

باز خدا حافظی از عزیزان سخت بود ولی امید و شوق  
دیدار آن حالت بعغ و دلتنگی را از آدم دور می کرد.

#پارت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_یک

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

مسیر برگشت به خانه خیلی زود سپری شد چرا که حال خوب بود و دندان‌هایم از خنده‌های ریز و درشتم فقط بیرون بود.

فرهاد از اینکه حال مرا خوب می‌دید خوشحال بود. در حالی که یک دستم را دست گرفته بود و با حرکت دست خودش بالا و پایین می‌آورد با ترانه‌ای شاد نیز هم خوانی می‌کرد.

خیلی نگذشت که ما به خانه رسیدیم و پایان آن شب را فرهاد با خبری خوش به پایان رساند. قرار بود به یک مسافرت یک روزه برویم که خانواده دکتر الوندی و خانواده جمشیدی هم حضور داشتند.

دلم چندان رضا نمی‌داد که به آن مسافرت برویم اما چون فرهاد قبول کردن بود من نیز ممناعتی نکردم.

فرهاد وقتی سر جای خود دراز کشیده بود، گوشزد کرد که فردا حاضر باشم که عصر- به آن ویلا که قبلاً یک بار هم رفته بودیم. برویم.

شب بخیر گفتن و خوابیدم. انگار کوه کنده بودم از فرط خستگی نمی توانستم از جای خود بلند شوم. ولی وقتی ساعت را حول و خوش دوازده دیدم مثل برق زده ها از جای خود خیز برداشته و تیز سمت آشپزخانه پا تند کردم. نه غذایی برای ناهار پخته بودم و نه آماده شده بودم.

خیلی زود دست به کار شدم و عدس پلویی بار پختم و لباس راحت برای خواب برداشتم چرا که قرار بود یک روزی را در آنجا سر کنیم.

خیلی زود ساک بسته و روانه دوش گرفتن شدم. تا به طرف سرویس بهداشتی می رفتم صدای بسته شدن در آمد. از در ورودی به حال نگاهی به حیاط انداختم و فرهاد را دیدم که زود آمده بود. خسته نباشید گفتم و او وارد منزل شد تا سلام و احوال پرسی گرمی کردیم، من به حمام رفتم. خیلی سریع دوش گرفتم پشت سر من نیز فرهاد دوشی گرفت و من میز ناهار را آماده کردم.

با اینکه سر ظهر هوا خیلی گرم بود ولی تصمیم گرفته شده بود که ناهار خورده و نخورده راهی ویلا بشویم و ساعات بیشتری را باهم بگذرانیم.

تا او از دوش گرفتن فارغ شد من دیس عدس پلو را روی میز گذارده و هول و هولکی غذایمان را خوردیم و سپس راه افتادیم. مسیر را همه می شناختند برا همین منتظر کسی نماندیم و راه افتادیم. طول را با آنکه نور و گرمای خورشید اذیت می کرد اما سرسبزی دشت و دمن حال آدم را عوض می کرد.

#پارت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_دو

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

فرهاد در نزدیکی تفرجگاهی سر سبز

ماشین را متوقف کرد و برای خریدن بستنی از اتومبیل پیاده شد. من نیز به دنباله او پیاده شدم تا بستنی خوردیم، فرهاد آبی به دست و صورتش زد و به راه خود ادامه دادیم.

خیلی طول نکشید که وارد محوطه باغ شدیم. از قرار معلوم دکتر الوندی دقایقی از ما زودتر رسیده بود چرا که داشتند از صندوق اتومبیلشان را خالی را می کردند و تمامی وسایل پذیرایی را به طرف ساختمان می برند.

یاد خاطره هایی که آنجا گذرانده بودم، مثل رژه از جلوی چشمانم رد شد. چقدر آن روزها حال و هوای شهیاد در دلم حکم فرمایی می کرد و جولان می داد ولی حالا میشد گفت که تمام آن همه احساس پر کشیده بود.

تا ماشین متوقف شد با گفتن خسته نباشید از اتومبیل پیاده شدم.

خانم رعنا منتظر کنار ساختمان ایستاده بود. تا مرا دید چند قدمی جلو آمد و خوش آمد گفت و سپس مشغول سلام و احوال پرسی با آقایان شدیم. دکتر الوندی آدم خوش رویی بود و با صدایی بلند و پر از انرژی خوش آمد گویی می کرد.

من نیز از اینکه رعنا را امروز شاد می دیدم خوشحال شدم. به اتفاق هم داخل وارد ساختمان شدیم. صحبت ها از

سرگرفته شد. از هر دری گفته میشد و حال من آن وسط از نگاههای آلوده به هوس دکتر گرفته میشد. حسابی دل چرکین و ناراحت میشدم از نگاههای گاه و بی گاهش اما هیچ کاری نمیتوانستم بکنم. معذب در کنار رونا نشسته بودم.

دکتر و فرهاد از حساب و کتابهایشان حرف میزدند که من متوجه شدم که فرهاد چندین فقره چک از طرف دکتر به چندین بدهکار داده است. با خود قرار گذاشتم که حتما در آن مورد آن همه چک از فرهاد سوال پرسم چرا که معنی نداشت او از حساب خودش چک برای شرکتشان بکشد.

ما صرف خوردن عصرانه بودیم که خانواده جمشیدی نیز به جمع ما پیوستند و با پیوستن آن دو رونا تصمیم گرفت که به اتفاق هم سه نفری گردشی در باغ بزنیم. هر سه به طرف باغ روان شدیم. باغ بزرگی بود که از هر نوع میوه در آن وجود داشت اما بیشتر سیب و انگور بود.

صحبت ها حسابی گل انداخته بود. در بین درختان فقط گوجه سبز و زرد آلو رسیده بود که سبدمان را پر از آن

میوه ها کردیم. با آنکه فاصله ما خانم ها با دیگری کم بود و بین درختان می توانستیم همدیگر را ببینیم ولی همه حواس من به آن آلونک چوبی بود که خود را به آن برسانم.

#پارت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_سه

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

اصلاً متوجه نشدم که چطور آن همه مسیر را طی کرده بودیم. یک آن من خود را جلوی در ورودی آن آلونک دیدم که برای بار اول آمدنی صدایی از آنجا می آمد. دست خودم نبود بی اراده کنجکاوی و فضولیم گل کرد. دلم می خواست سرکی به آن اتاق چوبی بندازیم. بدون آنکه به آن دو خانم همراه خود حرفی بزنم، آرام و سلانه سلانه آن سوی کشیده شدم و به آرامی درش را باز کردم. نمی خواستم کسی بفهمد که من به آن اتاق رفته بودم. تا درش باز شد من تمام وسایل آنجا را پرت و پلا شده دیدم. انجا هیچ نظمى نداشت و معلوم بود که کسی آنجا را با قصد به آن گونه در آورده است. کلی قرص بدون جلد و آمپول بود که بر زمین ریخته شده بود. کمی ترسیده

بودم. از ترسم نتوانستم به آنها دست بزنم. یهویی ضربان  
قلبم بالا رفت و کلی حس و انرژی منفی درونم خزید.  
بدون هیچ عکس العملی خواستم از آنجا دور شوم که با  
رعنا روبه رو شدم. صورتش این بار آغشته به خشم بود  
و عصبانیت در چشمانش دو دو می زد. حرف هایش  
عجیب تیزی می کشید.

چشمان درشت و زیبایش را بیشتر از همه گشاد کرده بود  
که آن حالت صورتش، قلبم را از جا کند. از سر تعجب  
کم مانده چشمانش از حدقه بیرون بزند. با تندی گفت:

- معلومه تو اینجا چکار می کنی؟!

با دیدن آن صورت پر از خشم و عصبی و دیدن آن  
چشمان از حدقه در آمده و آن لحن متعجب و  
سوالی اش، مطمئن شدم که حتما کاسه ای زیر نیم کاسه  
است. خندیدم و به دورغ گفتم:

- اینجا رو من دوست دارم. قبلاً هم به این قسمت باغ اومده بودیم خاطره خوبی از اینجا با فرهاد داشتم اومدم یه نگاه بندازم که تداعی خاطرات بشه برام.

نمی دانم دورغم چقدر در او کارگر افتاده بود ولی او که با حرفم قانع شده بود فکر کرد که بلی من راست می گویم که با فرهاد آنجا رابطه عاشقانه ای داشتم.

اخم صورتش رنگ باخت و با اراده خواست بخندد که موفق نبود و من خنده تصنعی اش را دیدم. بیچاره زن هیچ علاجی نداشت و نمی دانست باید چه رفتاری بکند چرا که ما مهمان آنها بودیم. رفتار ضد و نقیضی را نشانم داد که من بی خیالش شدم اما خودم داشتم هلاک می شدم. من دیگر آدم هیجان نبودم توان مقابله با آن همه هیجان بالا را نداشتم.

خانم جمشیدی بر عکس رعنا متوجه حالت دست پارچگی و رنگ باختگی من شده بود که پیشنهاد داد که به ساختمان برگردیم.

رعنا با خجالت زدگی بخاطر کلام تند و تیزش با دیدی کلی  
اتاقک را دید زد و بدون حرفی از آن جا دور شد. من نیز از  
به پیرو او از اتاقک دور شدیم و درحالی که نفسم بالا  
نمی آمد راهی ساختمان شدیم.

#پارت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_چهار  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

شریت آب قندی خوردم که سرحال آمدم.

تا به نزد فرهاد رسیدیم خورشید در حال غروب بود.  
فرهاد دورین به دست بود و چند تایی عکس انداخت و  
آقای جمشیدی جلوی در ورودی باغ که با تاق انگور  
سایبان درست کرده بودند عکس از من و فرهاد گرفت.  
قطعاً عکس های خوش آب و رنگی از کار در می آمد.

تا از عکس گرفتن فارغ شدیم. رعنا که حالا مثل موقع  
ورود شاد بود و بگو و بخند می کرد. سبیدی از میوه هایی  
که چیده بودیم برای خوردن پیش آورد. من از او ناراحت

بودم ولی چیزی به رویش نیاوردم که مبادا حرف و حدیثی در بیایید اما حالا متوجه بودم که فرهاد با آدم های چندان صادقی هم همکار نیست. کار واقعی همکاران فرهاد چه بود برای من معمایی شده بود که تا امروز از فهمیدن شان عاجز بودم. هر چند به اشاره چیزی فهمیده بودیم ولی انها به فرهاد قول اطمینان داده بود که کارشان مانع قانونی ندارد.

من امروز پی بردم که آنها به حتم کار قاچاق دارو می کنند و داروهای وارداتی را با جلد استامینوفون روانه بازار می کنند.

از اینکه همسریم با آدم های هنجار شکنی همکار بود دلم گرفت من مطمئن بودم که روح فرهاد از این ماجراها خبر نداشت وگرنه او آدمی بود که شخصیتش با این گونه کار جور در نمی آمد.

دلم یک خلوت دو نفره می خواست که آنچه دیده بودم را به گوش فرهاد برسانم.

کمی جو حاکم به میل من نبود اما هیچ کاری نمیشد کرد. بلاخره شام در کنار دو خانواده که توسط مردها گوشت کباب کرده بودند، صرف شد. و ما در تراس مشغول بودیم. تقریباً داشت آن مسافرت به زهر تبدیل میشد چرا که من ناخواسته حرف های درگوشی و آرام دکتر الوندی با همسرش را شنیدم. به حتم رعنا ماجرا را به همسرش گفته بود و دکتر الوندی پی نگاه های متحیرش در حالی که آبروان پیوسته اش را با تعجب بالا داده بود از همسرش سوال می کرد.

- چیزی که نفهمید؟

رعنا با عنا و عتاب حرف می زد.

- نه. ولی دختر زرنگيه!

- حالا که چیزی نفهمیده تو چرا اینقدر ناراحتی؟

- می ترسم که شک کنه...

صدای آقای جمشیدی که برای بردن کتری به نزدیکی آنها رفته بود. مرا از شنیدن حرف های او منع کرد و اندونیز دیگر ادامه ندادند.

#پارت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_پنج

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

با حرف های اندو دلم هوری ریخت یعنی آنها دنبال چه بودند، سوال تازه ای بود که به مغزم خطور کرد. کم کم داشت ترس برم می داشت. دیگر حتی از اینکه در نزد آنها باشم ترسم گرفته بود. خیلی بد دل شده بودم. همش احساس می کردم، اتفاقی در حال رخ دادن است که ما بی خبرم. خودم را پیش فرهاد رساندم. او هم متوجه انقلاب درونم شده بود و حالم را جویا شد.

دلم می خواست آنچه دیده و شنیده بودم را جیغ بزنم و با صدای بلندی بگویم که چه دیده و چه شنیده ام اما برگشت همزمان دکتر و آقای جمشیدی مانع شد که

حرف هایی را بزنم. ضربان قلبم هر آن بیشتر میشد و من کنترلی بر آن نداشتم. دکتر نگاهش مستقیم بر صورتم بود و انگار آمده بود که آنچه در درونم می گذرد را از صورتم ببیند.

من بدون هیچ نگاهی به جانب او به ساختمان برگشتم. دلم می خواست قلبم آرام بگیرد اما پرتپش بر سر و سینه قفسه سینه ام می کوبید.

رنا به همسر آقای جمشیدی آرام داشت از گذشته اش حرف می زد اما من حوصله شنیدن حرف هایش را نداشتم ولی به اجبار کنارشان نشستم و گوش به حرف هایشان دادم. او داشت از روزهای حرف می زد که خیلی تنها بود. نمی دانم حرف هایش چقدر صحت داشت کدام حرفش راست و کدام حرفش دروغ بود به اکراه گوش به حرف هایش فرا دادم.

-او آنگونه که می گفت از نوجوانی دختری بوده که بر و روی زیبا داشته، پوستی سفید و گوشت آلود که ابروهای

سیاه و بلندش چشمان سیاه رنگش را زیبا و قشنگ کرده بود.

او در نوجوانی بخاطر عدم مراقبت های صحیح پدر و مادرش در دام شیادی افتاده بود که بعدها به اجبار به ازدواج دکتر در آمده بود. گویا او در اوان نوجوانی پدرش را از دست داده و زیر دست نامادری بزرگ شده بود همیشه فکر فرار از خانه و زندگی در الویت افکارش بوده. مدام دلش می خواست که از آن خانه و زندگی بگذرید. از قضا بخت با او یار بوده و در آن دوران عاشق پسری می شود که چندان آدم مطمئن و قابل اعتمادی نبود و روزی از روزها هر دو به اتفاق هم به یک مهمانی رفته و آنجا حسابی از هر نوع نوشیدنی آغشته به زایل کننده مغز استفاده کرده بود. او پی مصرف های زیاد تقریباً بی هوش و مست بود که به واسطه دوستش مورد تجاوز قرار می گیرد. رعنا وقتی به خود میاید که جلوی در خانه شأن است. از قضا هیچ احدی در خانه شأن نبوده و کسی- از او نورسیده که از کجا می آید و چرا در آن حال و هوا است.

مدت زیادی از آن واقعه می گذرد و متوجه می شود که دیگر از دوستش خبری نیست. رعنا او را فراموش کرده و با اصرار ما مادریش با یکی از خواستگاراناش ازدواج

میکند اما درست در شب عروسی اش متوجه میشود که او باکره نبود. پیش شوهر و خانواده همسرش سر افکنده میشود اصرار بر طلاق می کند که آن خانواده هم حاضر به طلاق او می شوند و درست روزی با دکتر الوندی آشنا می شود و دکتر سر راه زندگی او قرار می گیرد که قصد خودکشی دارد. او وقتی از دفتر طلاق خارج می شود قصد و نیتی میکند که خود را جلوی اولین ماشین بیاندازد. همین کار را هم می کند و خود را جلوی ماشین دکتر می اندازد. دکتر برای کمک به او و برای آنکه رعنا از آن حال و هوا دور باشد او را به خدمت کاری خانه خود می برد و بعدها با او قرار ازدواج می گذارد.

#پارت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_شش

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

بیچاره زندگی تلخی داشته و سختی های زیادی را از سر گذرانده بود. در دلم به دکتر الوندی مرحبا گفتم که کاری آن چنان با شرافت انجام داده است.

شنیدن گذشته رعنا از زبان خودش ناراحت و غمگینم کرد ولی بنظرم هر کسی مسئول کارهای خودش است.

با اینکه او از روزگار زخم خورده بود

ولی هنوز لبش می خندید. به حالش تاسف خوردم و متاسفم گفتم. رعنا انگار همان آدم چند ساعت پیش نبود که با عصبانیت و با غیظ با من حرف زده بود. زبانش پر از اصرار بود که من نیز از آشنایی خود با فرهاد بگویم. ولی من آن لحظه ها حال خوشی نداشتم و از درون داشتم متلاشی می شدم. بنابراین به شوخی گفتم که در مهمانی و مسافرت های بعدی جریان زندگی خود را بازگو خواهم کرد.

رعنا برای آنکه جو حاکم کمی عوض شود. با آوردن تنقلات از ما پذیرایی کرد. من نیز نفسی — چاق کردم. دلم می خواست که به آن چیزهای دیده شده فکر نکنم اما ناموفق بودم.

با خوردن تنقلات بحث ها آرام آرام سوی خرید و بازار کشیده شد و هر کدام از هر چه چیزی که به تازه خریده

یا قصد خرید داشتند حرف می زدند. من فقط شنونده بودم. انگار زبانم را مهر و موم کرده بودند. نه دلم می خواست حرف بزنم و نه می توانستم حرف بزنم.

آن روز پر از استرس رو به تمام شدن بود. من و فرهاد در اتاقی باید استراحت می کردیم که پارسال در یک مسافرت دو روزه، من در آنجا استراحت کرده بودم. همان اتاقی که صفا و فتانه بخاطر آنکه به من داده بودند کمی حسودیشان شده بود. تا فرهاد وارد اتاق شد کلید انداخت و در را چفت بست. درحالی که او پیراهن خود را از تن در می آورد گفت:

-چرا اخمات تو هم هست؟

باید جریان را به او می گفتم. از دیده و شنیده هایم به او گفتم او با آنکه باور نمی کرد اما بلاخره متوجه ضد و نقیض بودن کارهای الوندی و همسرش شد و همانجا کنار تخت چوبی نشست و گفت:

- انشا الله که این چیزی نباشه که من فکر میکنم چون  
که اون وقت کل دار و ندارم رو هم باید بدم. من  
ملی چک دست مردم دادم اونم چک خودم.

- آخه چرا این کارو می کنی؟ مگه شرکت خودش چک  
نداره؟ چرا از جیب خودت چک می کشی.

فرهاد برای لحظه ای خندید و گفت:

- نه بابا نگران دیده و شنیده هات نباش. من کل  
خانواده دکتر رو می شناسم آدم های اسم و رسم داری  
هستن. اونا که پول من رو نمی دزدن. تا حالا چند  
باری چک دادم و به وقتش هم دکتر پولشو بهم  
برگردونده. نگرانی بی مورد هست. بیا بگیر کنارم  
بخوابیم. آنقدر خسته ام که نگو.

#پارت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_هفت

#و زخم های من همه از عشق است.

حرف هایش برای دقایقی ذهنم را آرام کرد لباس از تن در آوردم و کنارش رفتم تا آغوش برای در برگرفتم گشود. عمیق نفسش کشیدم. عطرش را بویش را تمام و کمال درون ریه هایم فرستادم. آن لحظه هیچ حسی جز دوست داشتن او مرا در بر نگرفته بود. نگران حال و آینده او بودم. و این همه دلشوره برا او فقط یک معنی داشت اینکه من یک عاشق تمام عیار بودم. دیگر هیچ ردی از عشق گذشته در من نبود و من فقط او را می دیدم. انگار پرنده سبکبالی بودم که تا می توانستم در آسمان عشق و دوستی فرهاد به پرواز در آمده بودم حس و حال آن لحظات بهشتی با تمام حس و حالی که تا ثانیه داشتم جنسش فرق داشت امروز انگار بیشتر از همه روزهای عمرم فرهاد را دوست داشتم و عاشق شده بودم. به والله قسم دیگر ادای عاشق ها را در نمی آوردم. دیگر بخاطر لج شهیاد فرهاد را دوست نداشتم. من عاشق و دلباخته او بود و او زیباترین چیزی بود که در قلبم حضور داشت و من وظیفه داشتم تا به ابد تا به آنجا که آخرین نفس را بکشم، نگهش می داشتم. همه زندگی من حالا به او وابسته بود. چقدر دلم می خواست جلوی چشمانش بنشینم و در پیچ و تاب نگاه های عاشقانه او خودم را گم

کنم و همه چیز را فراموش بکنم و آن عشق را از نو بسازم و از جیغ شیرین قلبم حرف بزنم و بگویم دوستت دارم. می خواستم به بگویم که عظمت عشق او در حد عاشق شدن نبود بلکه دیگر معتادش شده بودم و اگر لحظه ای او نباشد باید خماری می کشیدم و دردش را به جان می کشید. چرا که او حالا دو سوم من از او در شده بود و بقیه اش نیز خیال او بود که هر روز از بر سقف آرزوهایم چکه می کرد.

حالا که قلبم را به اسمش زدم دستانم را هم به دستانش سپردم تا دیگر خوشبختی ام کامل شود. آن لحظه جسارت کردم و از خدا خواستم که من و فرهاد را بی هم نکند چرا که او بر قلبم سنجاق شده بود.

تمام خواسته قلبی من آن لحظه فرار از همه دنیا بود و پناه گرفتن در آغوش او بود چقدر آغوش پر از حرارتی داشت. نگاهش حرف میزد و صدایش یک دنیا بغل کردنی بود.

او حلقه دست در دور کمرم را تنگتر کرد و بوسید و عجب بوسه ای! بوسه هایش بیشتر تزریق جان بود تا چیزی شبیه یک بوسه.

آرام دوستت دارمی گفت و پی حرفش ادامه داد.

- امشب چندمین بار است که بهت خوش آمد گفتم  
که به زندگیم وارد شدی. اما عطر و قشنگی نگاهت  
الان یه چیز دیگه میگه. خوش اومدی عزیزم این  
قلبی که وسط سینه‌م هست فقط بخاطر تویه.

دوباره دمی از عطر تنش گرفتم. لختی سکوت کردم و  
سپس به چشمان سیاه رنگش را زدم و با خواستن نگاهش  
کردم و گفتم:

- کاش میشد یه عطر از بوی بدنت درست کرد تا هر وقت  
دلتنگش میشم بوش کنم و به این فکر کنم که کنارمی.  
فرهاد خنده اش گرفته بود اما پهن و عمیق نگاهم می کرد.  
دلم برایش غنچ رفت سرم را سینه اش چسباندم و شروع  
به حرف زدن کردم.  
- دوستت دارم.

#پارت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_هشت  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

اگه تو آسمون باشی قطعا من خورشید توام. تو اگه خورشیدم باشی من ماهت میشیم. اگه تو ماه باشی، من ستاره دنباله دارت می شم. من همه جا باهاتم.

فرهاد شیرین خندید و گفت:

- درسته همه میگن که دنیا با عشق قشنگه اما من میگم که دنیام با تو زیباست.

حرفش بلوایی شیرین در کالبدم دمید. شور عشق مستم کرده بود با لبانی پر از خنده پچ زدم.

- می دونم که می دونی معنی باتمام جان کسی. را خواستن یعنی چه؟ هیچ چیز نمی تونه آدم رو از محبوبش جدا کنه. هیچ مانعی نیست که آدم رو از جونش

بگیره. هیچ مشکلی نمی‌تونه بین جونت حایل قرار بگیره. می‌دونم که می‌دونی به جونم بسته‌ای.

لبخند روی لبش به مانند شب‌نم روی غنچه وسط گل‌های باغچه زیبا بود.

-عشق ، هدیه‌ی زیبای تو بود،  
بودنت، را دوست دارم، هستی‌ات شیرین‌ترین لحظه  
زندگی منه.  
من تا به ابد به پرستیدن تو مشغولم!

هر چیزی در جای خودش قشنگ بود. مثل من که در  
بغلش بودم، فرصت را غنیمت شمردم. می‌خواستم  
لطافت احساسم را به او نشان دهم. با طنازی به کشور  
گشایی قلب فتح شده‌اش رفتم.

-ناخواسته آمدی و شدی همه دار و ندار من، شدی  
خواستنی‌ترین آدم زندگیم.

لختی سکوت کردم و نگاهم را از صورتش عبور دادم. او خوشحال بود لبان من نیز متبسم به تبسمی ملیح و شیرین بود.

-با تو بودن را دوست دارم.

دیگر فکر نمی کنم که به جز از این جمله حرفی می توانستم بگوییم که احساسم را بیان کند. اما تا حرفم تمام شد بغضی- مزاحم و لااکردار به گلویم چسبید. دیگر نتوانستم ادامه بدهم و بگویم که بدجوری می خواهمت. به زحمت آب دهانم را فرو بردم؛ تا آن بغض لعنتی را هم از بین ببرم اما مگر می توانستم!

بیچاره دلم هزار راه رفت تا بلکه بتواند بیشتر از آنچه که صاحبش را دوست دارد، حرف بزند اما حیف و دریغا که بخت آن لحظه با قلبم بیشتر از آن یار نبود.

آن شب جز به یاد ماندنی ترین شب زندگیم بود. شبی آرام که کلی نجوای عاشقانه از آن بلند شده بود. شبی که از

سحرگاهش هیچ خبری نداشتم. چقدر دلم می خواست  
آن شب صبح نشود و خورشید با زمین قهر کند و از  
پناهگاهش بیرون نیاید و نور و گرمای خودش را به رخ  
جهانیان نکشد. اما همین تکرار و مکررات عالم، دنیا را  
زیبا جلوه می داد.

فرهاد با آنکه کمی دل نگران حرف و شنیده های من بود  
اما چیزی بر زبان نمی آورد و در عوض کلی دوستت دارم  
گفت و چراغی از عشق را در زندگیش بر افروخت. ما هر  
دو از گوشه لبخند هم امیدی برداشتیم برای فردا و  
فرداهای دور.

دلم در کنار او قرار یافته بود که نالیدم.  
- دوست دارم از لحظه به لحظه زندگیم لذت ببرم.

- خوب کاری می کنی. زمان زود می گذره. بی بی ها یک  
روزی نی بودن و فقط گذر زمان نقطه ها شو جا به جا  
کرده است. پس سعی کن کیفیت زندگیت رو ببری.

#پارت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_نه  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

حرف پر از منطقی فرهاد مرا یاد جمله ای از حسین صفا انداخت. که من نیز برای همسرم زمزمه کردم.

- مرا ببوس همین حالا که زندگی دو سه نخ کام است و  
عمر سرفه ی کوتاه

تا حرفم را شنید پشت سر هم واو به واو سیمای آغشته  
به خوشیم را بوسید و گفت:

من در هیچ سرزمینی زندگی نمی کنم خونه حقیقی من  
قلب کسی هست که دوستش دارم.

حرفش که تمام شد هزاران بار محکم تر از هر دفعه قبلی  
مرا به خود فشرد و جمله ای گفت که تا عمر دارم آویزه  
گوשמ است.

- بگذار آدم ها تا میتونن سنگ باشند، مهم اینه که تو خودت از جنس چشمه های خروشان. پس جاری باش و نگذار که سنگ ها مانع حرکت تو باشن. تو با نوازش هات ذره ذره خرد کن. و از روی اون ها با لبخند عبور کن.

حرفش دعوتی بود برای چالش های بیشتر برای زندگی مشترک. من جانانه و عاشقانه آماده رو به رو شدن با تمام خوبی و خoshi و ناخoshi های زندگیم بودم.

من و فرهاد آنقدر حرف داشتیم که متوجه شدیم کله ی سحر پیدایش شد. ساعتی را خوابیدیم و وقتی از خواب بلند شدیم که در طبقه اول بلوایی بود. تا صدا را شنیدم فرهاد بهم گفت «بیرون نیا.» اما من مگر می توانستم آرام باشم. نمیدانم چه شده بود که آقای جمشیدی با دکتر بحث شان شده بود و حالا سر و صدایشان کل آن محوطه را برداشته بود. قلبم داشت به دهنم می آمد. استرس گرفته بودم. دلم می خواست بیرون از آنجا بروم. اما به حرفش گوش دادم و ترسان و لرزان خود را در اتاق

نگه داشتم که یهویی چیزی مثل گلوله وارد اتاق شد. اون خانم جمشیدی بود که با ترس وارد اتاقم شد و گفت:

- باید از اینجا بریم. نمیدونی اینجا چه خبره!

- چی شده؟

رنگش پریده بود. نفسش هم بالا نمی آمد.  
-مردتی که بی شرف فکر کرده که ما هم مثل خودش نجس هستیم و مثل خودش تن به هر کاری میدیم. یه مار موزی هستند این دو تا زن و شوهر که نگو. معلوم نیست چی تو مغزشونه.

دیگر خودم نبودم. کف پایم بنظرم خالی شد.  
- آخه چرا؟

- می دونی دیشب بعد اینکه ما برا خواب به اتاق هامون رفتیم. بیشتر از بیست نفر رو آوردن اینجا. هم زن بودن هم مرد. اینا با پای خودشون اینجا نیومده بودند. به اسیری آورده بودند. الان اون اتاقک ته باغ پر از زن و مرد

هست. معلوم نیست چرا به اسیری آوردن. کاش میشد  
که پلیس خبر کنیم بیا در بریم از اینجا و کمک بیاریم.  
- آخه چه جوری؟ من باید برم دنبال فرهاد.

#پارت\_سیصد\_و\_نود

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

- باید از اینجا بریم. نمی دونی اینجا چه خبره!

می دانستم که حرف های پر از نگرانش حامل خبر خوبی  
نیست.

- چی شده؟

رنگش پریده بود. نفسش هم بالا نمی آمد. آب دهانش را  
قورت داد و دست بر گلویش گذارد انگار که چیزی گلویش  
را خراشیده بود. صدایش خش داشت.

-مردتی که بی شرف فکر کرده که ما هم مثل خودش نجس هستیم و مثل خودش تن به هر کاری می‌دیم. این آقا به اصطلاح دکتر با این همه دک و پوزش او نیست که ما فکرش رو می‌کنیم. یه آدم مار موزی هست که نگو. زنش هم آلت دستش. این دو تا زن و شوهر کارهای غیر قانونی زیادی می‌کنن. معلوم نیست چی تو مغزشونه و تو زندگی دنبال چی هستن!

دیگر خودم نبودم. کف پایم بنظرم خالی شد. سرم داشت گیج می‌رفت.  
و حالت استفراغ به من دست داده بود.

- آخه چرا؟

- می‌دونی دیشب بعد اینکه ما برا خواب به اتاق هامون رفتیم. بیشتر از بیست نفر رو آوردن اینجا. منم اتفاقی دیدم اونا هم زن بودن هم مرد متاسفانه حتی بچه هم توش بود. معطمن هستم که اونا با پای

خودشون اینجا نیومده بودند. به اسیری آورده بودند. الان اون اتاقک ته باغ پر از زن و مرد هست. من خیلی می ترسم. اصلا این دکتر اونی نیست که ما شناختیم. دیشب با راننده اتوبوسی که اینها رو آورده بود دعوا می کرد که چرا اونجا آورده. کاش میشد که پلیس خبر کنیم بیا در بریم از اینجا و کمک بیاریم.

- آخه چه جوری؟ من باید برم دنبال فرهاد.

گریه اش گرفته بود و اشک چشمانش را پشت سر هم پاک می کرد.

- ببین من فکر می کنم که اینا دارن آدم قاچاق می برند اون ور مرزها

در ثانی باید یه چیز دیگه هم بهت بگم. دیشب بعد ساعتی که به اتاق رفته بودم، من برا رفتن به دست شویی بلند شدم. چون از تنهایی می ترسم جمشیدی رو بیدارش کردم اون تا دم در اتاق اومد منم رفتم به طرف دست شویی ولی تا از دست شویی بیرون اومدم اون مرد روبه

روم سبز شد. یه حالتی به خودش گرفته بود قصد داشت بهم دست درازی کنه. من فکر می کنم که از این آقا گول خوردیم. این مرد پاکی نیست. نیت شومی داره. باید از اینجا فرار کنیم. اگه فرار نکنیم شاید ما رو هم قاطی همون آدم های بکنن که اول سرش هر بلایی میارن و بعدش آدم رو می فروشن به یکی دیگه. نمی دونم که دقیق چکار می کنن. ولی هر چی هست اوضاع الان بده.

با آنکه دنیا برایم تیره و تار شده بود ولی تمام مدارک خودم و فرهاد را برداشتم و داخل جیب مانتو گذاردم و با قدم هایی لرزان از پله ها پایین رفتم.

#پارت\_سیصد\_و\_نود\_و\_یک

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

پا به اولین پله که گذاشتم، هر دو همان جا میخ کوب شدیم و از بالا ماجرا را دید زدیم.

فرهاد نظاره گر موضوع بود و سعی داشت با حرف هایش وساطتی بکند که آقای دکتر الوندی و دوستش جمشیدی از مشاجره دست بکشند. رفته رفته صداها داشت بلندتر میشد. اندو حالا به قدری در نخ هم رفته بودند که باهم گلاویز شده بودند. فرهاد سعی داشت که آن دو را از هم جدا کند و به مصالحه مصاحبت کنند اما هر دوی آنها عصبی و تا حدی نیز اتیشی بودند.

دکتر از ترس جواب های ضد و نقیضی— که گفته بود، نمی توانست به آن بلوا فیصله بدهد. جمشیدی نیز بخاطر آنکه از دیشب با چشمان خود دیده و با گوش های خود شنیده بود که الوندی یک آدم هنجار شکن غیر اجتماعی است. هیچ جوره حاضر به کوتاه آمدن از حق خودش نبود. او بخاطر کار دیشبش با همسر خود، باز خواستش می کرد اما الوندی با بی تفاوتی او را دور سر خود می گرداند.

از قرار معلوم دکتر الوندی همانی نبود که از ظاهرش می توانستم او را قضاوت کنیم. گویا او آدمی کثیف و پستی بود که تا نداشت و ما چقدر دیر او را شناخته بودیم. اگر

زودتر می شناختیم. محال ممکن بود که نانی که از او به ما می رسد را به خانه خودم ببرم. چرا که پول آن مرد کثیف و حرام بود. او در عوض اینکه کلیه و قلب یک سری آدم های جوان را می فروخت پول و پله ای برای خود جمع کرده بود. شرکت او فقط یک شرکت فرمالیته بود تا بر روی کارهای خودشان سرپوش بگذارند. کار آنها از بیخ و بنیه خراب بود. کوچکترین کار خلاف آنها وارد کردن قرص هایی بود که به مقدار زیاد آفتامین داشت در حالی که به اسم استامینوفن به دست مردم می رسید.

در هر حالی کار شرکتی که فرهاد در آن حساب دار بود یک مکانی بود برای آنکه جوان های ساده را در دام خود گرفتار کنند.

جمشیدی حال خوشی نداشت و از بس که جیغ و داد کرده بود صدایش خدشه دار شده بود. گونه هایش سرخ بود و رگ غیرت گردنش بیرون زده بود و لبانش از عصبانیت به سیاه می زد. فکرش آشفته بود مدام از الوندی سوال می کرد.

- به جهنم که هر غلطی می کنی، اما چرا قصد دست درازی به همسر مرا داشتی؟

دکتر الوندی با اینکه از جمشیدی قد بلندتر و هیكلی تر از جمشیدی بود ولی جمشیدی مرد تیزی بود و پشه را هم در هوا می زد ولی حالا بخاطر خونسردی الوندی داشت، عصبی و عصبی تر میشد.

الوندی با صدای گویا و رسایی خندید و گفت:

- نكنه فكر كردی كه تو بخاطر كارت اینقدر پول می گیری، نه عزیزم من می دونستم كجا باید تورپهن كنم. من داشتم برا یه همچین روزی آمادهت می ساختم. به این پسره نگاه كن. نكنه واقعا فكر كرده كه استعداد داره یا نابغه هست كه صاحب این همه تشكیلات شده خونه خوب داره ماشین خوب داره حساب بانكی پر پولی داره.

#پارت\_سیصد\_و\_نود\_و\_دو

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

منظور از این پسره فرهاد بود.

فرهاد با آنکه از احوالاتی که بر آنها گذشته بود، خبر نداشت نزد. در کنارشان ایستاده بود.

- چرا گلاویز شدین بشینید باهم صحبت کنیم، ببینیم چی به چیه؟

آخه حرفتون چیه؟ شما که باهم مشکلی نداشتید! این بحث ها روی خوشی نداره که باهم دعوا می کنید.

صورت الوندی که کمی سرخ و سفید می شد، در حالی که دندان هایش را بهم می سابید گفت:

- عددی نیست جمشیدی گم شو اون ور. شما کی باشین که من براتون توضیح بدم که چی به چیه؟

جمشیدی عصبانی تر از هر لحظه قبل بود. خون جلوی چشمانش را گرفته بود که محکم و پر قدرت دست بر خرخره الوندی گذارد.

من از ترس قالب تهی کرده بودم و همسر جمشیدی داد و بیداد میکرد که الوندی را رها کند اما جمشیدی دیگر چیزی نمی دید قصد داشت که آدمی که قصد تعرض به همسرش را داشت خود دادگاهی کند و او را به دار مجازاتش ببندد.

فشار دست جمشیدی بر گوی الوندی بیشتر شده بود که ما با چشمان خود دیدیم که رعنا همسر-دکتر الوندی چوبی بر پشت سر جمشیدی فرود آمد و او همان بی هوش شد. الوندی که از تیر غیب خلاص شده بود. نفسی- عمیق کشید و پر فشار هوا را سمت ریه هایش هدایت کرد. اخمی پر چین بر صورتش نشسته بود. ولی جمشیدی تا فرصت خدا حافظی از همسرش را نیافت همان جا بی هوش شد و چشمانش را برای همیشه از دنیا بست اما چه غریبانه ترک این دنیا را کرد. این مرگ سهم دکتر الوندی بود که با شیطنتهای روزگار نصیب جمشیدی شد.

آن کسی که چوب بر پشت سر جمشیدی زده بود همسر الوندی رعنا خانم بود. تا ما آن صحنه دلخراش را دیدیم با جیغ و فریاد خود را بر سر بالین او رساندیم. همسرش با دستانی پر از استرس سر و صورت جمشیدی را نوازش

می داد تا بلکه او بیدار شود ولی او دیگر برای همیشه ساکت بود.

فرهاد نیز دست پاچه نبض جمشیدی را گرفت اما دیگر قلبش هیچ نبضی - نداشت. چقدر زود عود دلتنگی آنجا پاشیده شده بود. من و همسرش جمشیدی گریه ام گرفته بود و فرهاد مردانه بغضش گرفته بود. اما با حرص از بالای سر جمشیدی بلند شد و من برای اولین بار خشم را در چشمان او دیدم. پر غیظ غریب.

- چکار کردی مرد؟

دست بر گلویش گذرا ده بود. انگار که جای دستانش پر فشار جمشیدی او را حسابی اذیت کرده بود.

- حقش بود زیاد روی کرده بود. خیلی فضول شده بود.

- چی چی می گی مرد یه آدم رو کشتین؟

#پارت\_سیصد\_و\_نود\_و\_سه  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است-

- اعمال خودش جمشیدی رو کشت.

پی حرفش با انگشت اشاره به فرهاد اشاره کرد.

- بهتره تو هم یاد بگیری با آدم بزرگتر از خودت چطور  
حرف بزنی؟ انگار یادت رفته امروز روز ورودت به  
شرکت ما. آومدنی یه پاپاسی ته جیبِت هم نبود. الان  
برا من ادای آدم های روشن فکر رو در میاری.

فرهاد نگاهی به من که چانه ام می لرزید انداخت، حالم بد  
من و داد و بیداد های جمشیدی اعصاب او را ناراحت  
کرده بود.

- من اگه به جایی رسیدم پول درس و زحمت هامو رو گرفتم مگه شما دو دستی پولت رو ریختی حساب من! هر چی کار کردم پولش رو دادی، خیالات به سرت نزنه.

الوندی تک و در گلویش خندید.

- تو اگه یه عمر شبانه روز می دویدی یه ماشین هم نمی تونستی بخری چه برسه به اینکه آخرین سیستم ماشین زیر پات بندازی و یه خونه که درندشت بگیری.

فرهاد با دندان هایش لب پایش را به حبس در آورد. پلک زد و شروع به صحبت کرد.

-الآن وقت این حرفا نیست. الان خون یه جوون بیگناه ریخته شده. نمی ذارم که خورش حروم بشه. می کشونمت دادگاه. دادگاهیت می کنم.

الوندی این بار به مزاح خندید.

- ای ول به تو. نمک خوردی نمکدون داری می شکنی.

ناراحتی از سر و روی فرهاد می بارید. چاره‌ای برایش نمانده بود مستأصل ایستاده بود. اتفاقی که افتاده بود او را هم زمین گیر کرده بود ولی پای انسانیت در میان بود. باید احقاق حق می کرد. برایش سخت بود حرف زدن چرا که آگه با تندی با الوندی حرف می زد، می دانست که کار خویش را برای همیشه از دست خواهد داد.

- آگه من چیزی تا حالا بهتون نگفتم و چشمم رو روی خیلی چیزها بسته بخاطر اینکه برام خیلی قابل احترام بودید. من از سفره شما نون بردم خونه‌م. من رو ببخشید ولی الان باید یه پلیس خبر کنم.

تا حرف پلیس زده شد. اخم در صورت دکتر نشست.

- زرز را ضافی نکن ممکنه تو هم گرفتار همین عقوبت بشی.

الوندی فکر کرده بود که می تواند همه را با حرف هایش سر جای خود بنشانند. اما اشتباه کرده بود و فرهاد هیچ جور راضی به کوتاه آمدن از خون جوان همکارش نبود. چشم فرهاد به رعنا افتاد. رعنا از کاری کرده بود پشیمان و نادم شده بود و مثل مجسمه در حالی که چوب دستی هم در دست داشت ایستاده بود و به صحبت های فرهاد و الوندی گوش می سپرد. معلوم بود دلش می خواست حرف بزند اما زبانش بند آمده بود. فرهاد نگاه از همسر الوندی گرفت و سوی نگاهش را سمت ما چرخاند. دید که داد و بیدادهای همسر جمشیدی حالا به زجه تبدیل شده است و من در کنارش نمی دانستم او را آرام کنم یا که خودم کنترلی بر افکار و احساساتم داشته باشم.

#پارت\_سیصد\_و\_نود\_و\_چهار

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

فرهاد که نگاه از ما گذراند، حرصی بر دکتر الوندی توپید.

-تو انگار متوجه نشدی من چی گفتم؟ اینجا یه آدم کشته شده؟

پی حرفش تند من و همسر— جمشیدی را مخاطب قرار داد.

- پاشین بریم، باید پلیس خبر کنم.

الوندی کنار فرهاد آمد و سلقمه‌ای بر فرهاد وارد کرد. نیش خند زشتی بر لب داشت که خیلی مشمئز کننده بود.

- تو اگه میری برو دنبال آقا پلیسه ولی این دوتا بانو خوشگل تا برگشتنت مال منه!

فرهاد انگار منتظر همان جمله الوندی بود تا کبریتی بزند به باروت غیرتش. تا جمله او را شنید مثل شیر زخمی شد و به خود پیچید. دستش را بلند کرد چنان کشیده محکمی بر پشت گوش الوندی خواباند که صدای سیلی زوزه کشید.

الوندی انتظار آن رفتار را از فرهاد نداشت به همان خاطر کمی متحیر شد و دست بر جای سیلی گذارد و رو به همسرش کرد که آنجا مثل مجسمه ایستاده بود و هنوز باور نداشتند که متوجه قتلی شده است. به همسرش دستوری گفت:

- خوشم اومد از فرهاد اون در رو چفت بنداز رعنا.

نمی دانم چرا رعنا در مقابل همسرش اطاعت می کرد نمی دانم چطور غرورش اجازه می داد که از دهان همسرش چیزی بشنود که نباید می شنید. چطور می توانست گوش هایش حرفی بشنود که همسرش خواهان همبستری با زن دیگری بود. آن هم زنی که مردش را او خود با دستانش

کشته بود. تعجب کردم ولی فکر کردن به آن ارزش نداشت چرا که انسانیت آنجا داشت پایمال میشد.

من کنار خانم جمشیدی بودم او نیز باورش نمیشد که مسافرتش به آنجا ختم شده است. الوندی را مورد لعن و نفرین قرار داده بود ولی الوندی خونسرد خود را نشان میداد.

اوضاع آشفته ای بود. فرهاد کاری به حرف های الوندی نداشت. او سمت من آمد و از خانم جمشیدی خواهش کرد که به اتفاق هم از آن محوطه خارج شویم. هر چند دل کندن از همسر جمشیدی از شوهرش سخت بود ولی راضی بود که دنبال راه خلاصی برود اما رعنا در را قفل انداخت.

#پارت\_سیصد\_و\_نود\_و\_پنج  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

الوندی در حالی که نگاه هیزی روی سیمایم داشت، سمت من می آمد. ترس برم داشت خدا می داند آن لحظه قلبم روی دو هزار رفته بود و داشتم می مردم. ترس از اینکه او دستش به من بخورد مرا داشت می کشت. دلم گرفته بود و من نمی دانم چرا آن لحظه من فکر نکردم که کسی را آنجا دارم که عاشقانه مرا دوست دارد و همه جوره از من مواظبت خواهد کرد.

چشمانم داشت سیاهی می رفت و یا شاید داشتم از شدت استرس کور می شدم تا الوندی کنار من رسید، از نزد همسر جمشیدی بلند شدم. دست کمک به طرف او هم دراز کردم که او نیز بلند شود و پا به پای من از دکتر الوندی خواهش کنیم که بگذارد ما از آنجا برویم ولی او قبول نکرد. من خود به تنهایی به پای دکتر الوندی افتادم و با گریه از او تمنا کردم که کاری به ما نداشته باشد.

اما او انقدر آدم عقیده ای بود که حالش با گریه من خوب و بهتر شده بود و داشت می خندید و می گفت که عاشق آن است که کسی از او خواهش و تمنا بکند.

من با دیدن خنده های او پر از استرس شدم. فشارم افتاد. ذهنیت بدی داشتم فکر می کردم که الوندی اگر به من دست درازی کند باید بمیرم و خودم را از بین ببرم.

فرهاد با آنکه عصبی و ناراحت بود با متوجه شدن به حال خراب من سمت آشپزخانه دوید و خیلی سریع برگشت و لیوان آبی به دستم داد. حتی جرات نوشیدن آب را هم نداشتم چانه ام می لرزید و قلبم پر تپش شده بود و مردمک چشمانم مدام لرزانم بود. درحالی که گلویم خشک شده بود فرهاد را مخاطب خود قرار دادم.

-من می ترسم.

او دستم را گرفت و مهربان فشاری بر دستم وارد ساخت.

-من اینجام برای چی می ترسی؟

نگاهمان به هم گره خورد چقدر خوب بود که او را داشتم.  
نگاه مهربانش دلنشین بود نگاهش همانند خنده نوزاد تازه  
به دنیا آمده که غرق خواب است، مثل بوی خانه کاهگلی  
بعد از باران، مثل یک هندوانه شیرین وسط تابستان و  
مثل یک چای تازه قند پهلوی و مثل بوسه های ناگهانی،  
شیرین بود.

پشت چهره ناراحت و عصبی اش خنده مهربانی را نشانم  
داد و آرام گفت:

- خودت رو جمع کن. باید از آنجا بریم.

نگاه گرمش کمی زندگی را برایم به هدیه آورد. تمام جانم را  
جمع کردم و بلند شدم. الوندی کنارم ایستاده بود ولی  
حرف نمی زد. تصمیم داشتیم از آن مهلکه بگریزیم. هر  
چند که خیلی سخت بود.

جمشیدی را صدایش زدم انصاف نبود او را آنجا میان ان  
گرگ درنده تنهایش بگذارم.

#پارت\_سیصد\_و\_نود\_و\_شش  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

صدایش کردم اما مگر می توانست که از جان دلش جا بشود کسی. که همسرش فوت شده یعنی قبل همسرش خود او هم مرده و تلقین او را هم دادند.

فرهاد هم صدایش زد و خواهش کرد از کنار جمشیدی بلند شود. بالاخره گوش به حرف داد و ما هر سه چند قدمی تا جلوی در رفتیم من به فرهاد چسبیده بودم او هم محکم دستم را چفت گرفته بود و جمشیدی هم دست مرا گرفته بود. او مدام اشک می ریخت و اصرار داشت که همسرش را هم از آنجا بیرون ببریم. فرهاد یکریز زیر لب به او قول می داد که جنازه جمشیدی را هم از آنجا خارج کند. تا جلوی در رسیدیم فرهاد خواهش کرد که در را باز کنند اما در قفل بود.

الوندی هم حالا با آرامش خاطر روی مبل لمیده بود. چند ثانیه ای نگاه به هر سه ما داشت. نمی دانم روزگار با او چه کرده بود و تاوان چه گناهی را پس می داد که آنگونه

به یک آدم رذل و پست دچار شده بود. اهی کشید از جای خود بلند شد و طرف ما آمد. دست سوی جمشیدی برده بود. می خواست بازوی او را بگیرد و او را به طرف خود بکشد اما جمشیدی زن نبود، شیر زنی بود که تا نداشت مخالفت کرد و با دستانش سر و صورت الوندی را زخم کرد. با ناخن سر انگشتان دستش چندین جای زخم بر صورت الوندی به یادگار گذاشت که بنظر تا عمر داشت روی صورتش رپ پای خیانت خود را می دید. توفی سر بالا به صورت الوندی انداخت.

الوندی به عوض تمام زخم هایی که بر صورت داشت مشتی بر سر او کوبید که به غیرت فرهاد بر خورد دستان مرا ول کرد و دست بر گلو او گذارد و محکم فشاری بر دستانش داد. الوندی هم چنگی در موهای فرهاد انداخت. اندو باهم گلاویز شده بودند که فرهاد سرش داد کشید.

- چی میگی دردت چیه؟ دنبال چی هستی؟ آدم مفلوک از یه زن بیچاره چی می خواهی؟

الوندی دستان فرهاد را با زحمت از دور سرش جدا کرد و خندید. خونسردی اش خون مرا هم به جوش در آورده بود. آدم به آن کثیفی را در عمرم ندیده بودم.

- اول شب دوست دارم که زن جمشیدی یه مشتی و مال حسابی به بدنم بده... آخر شب زن خوشگل تو...

فرهاد عاصی تر از هر لحظه ای شد. او تمام زورش را در مشتش جمع کرد. چنان مشتی بر سینه الوندی گذارد که او قدمی به عقب پرت شد. و داد زد.

-مگه این که خواب یه همچین رویایی رو ببینی. همه رو اینجا میسوزنم ولی اجازه نمیدم به این هدف شومت برسی.

#پارت\_سیصد\_و\_نود\_و\_هفت

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

الوندی فکر می کرد که حرف های فرهاد باد هواست  
نمی دانست که نمی گذارد تار مویی از من را او ببینید. او  
سمت جنازه جمشیدی رفت در سرش چه می گذشت ما  
نمی فهمیدم. یهویی روی پاشنه پایش چرخید و از فرهاد  
سوالی پرسید.

- نکنه وسایل آتیش سوزی رو هم با خودت آوردی؟

حرصی و با صدای بلندی گفت:

- نه نیاوردم ولی پیداش می کنم. چیزی که پر تو  
آشپزخونه چاقو و مواد آتش زنده و کالون نفته.

الوندی حرف های فرهاد را با سرش تایید کرد.

- آره راس می گی نفت هم داریم تو آشپزخونه.

پی حرف رو به همسرش کرد که حالا همانند مین ها شده بود.

-هر قدر که فرهاد نفت می خواد بهش بده. واقعا منم خسته شدم از این زندگی. یکی رو می خوام که به منم تیر خلاص بزنه. قریون دست و پنجت فرهاد ببینیم چه می کنی؟

رنا که اختیارش دست خودش نبود اطاعت امر کرد. و ظرفی پلاستیکی که حاوی نفت بود آورد و دست فرهاد داد. الوندی فکر نمی کرد که فرهاد به آن کار دست بزند و هر چه گفته بود را دورغ گفته بود او جان دوست تر از آنها بود که ما فکرش را می کردیم.

فرهاد با جان دل بطری حاوی نفت را از دست رویا گرفت و درش را باز کرد. دلش می خواست همه چیز را به آتش بکشد اما نگذارد عفت و پاکدامنی همسرش خدشه دار شود.

او نفت را دور تا دور خانه ریخت.

قلبم دیگر داشت از جایش کنده می شد چقدر لحظات دردناک بود هر لحظه ضریان قلبم بالا می رفت و هر آن ممکن بود قلبم از تپش زیاد ایست بزند.

زن جمشیدی گریه می کرد و من در سکوت اشک می ریختم دیگر حتی خواهش و تمنا از الوندی هم کار ساز نبود فرهاد مردانه پای ابرویش ایستاده بود.

الوندی همان قدم هایی را که به عقب رفته بود را جلو آمد و خود را این بار نزدیک من کرد. به نظر قصد داشت که دست بر گونه ام بگذارد. قلبم دیگر سقوط کرد این سقوط قلبم دیگر شیرین بود من از ترس پس افتادم و به پایش افتادم و گفتم:

- تورو جون عزیزی که دارید، ما رو ول کنین بریم بخدا هر چی بخواین بهتون میدم. من خودم یه زمین دارم بهتون قول میدم که بدم به شما. فقط بذارید برم من و فرهاد تازه ازدواج کردیم خواهش می کنم بذارید بریم

او آنقدر آدم کینه‌ای بود تا دید به پایش افتادم چنان پایش را بلند کرد و بر چانه‌ام زد. لگدش آنقدر درد داشت که احساس کردم فک دندان‌هایم جابه جا شد.

#پارت\_سیصد\_و\_نود\_و\_هشت

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

فرهاد تا حرکت زشت و زننده الوندی را دید سمت او خیز برداشت. درحالی که او به الوندی می‌رفت دست بر از پیراهن آستین کوتاه زیتونی رنگ خود گذاشت و از حرص دندان‌هایش را بهم فشار داد و تمام دگمه‌های پیراهنش را باز کرد. گویا با تن برهنه قصد داشت که به دکتر الوندی شبیخون بزند. به والله او قصد کشت او را در سر داشت وگرنه با آن سرعت سمت او نمی‌رفت. آن لحظه او اصلاً مرا ندید که دهانم پر از خون شده بود فقط فکر ادب کردن مردی بود که به حریم خصوصی همسرش تعرض کرده بود.

نه یک مشت نه دو مشت بلکه تا جان در بدن داشت مشت از سر کول الوندی زد. الوندی هیچ ممناعتی

نمی کرد انگار حق مسلم خود می دید که آن گونه زیر  
 مشتهای فرهاد له و لورده باشد. هر مشتی که فرهاد بر  
 او می زد گویا او قدرتی بیشتری می گرفت تا آن مرد گرگ  
 صفت را آدم کند. فریاد اعتراض فرهاد تمامی نداشت  
 آنقدر او را کتک زد که الوندی پس افتاد و تازه فرهاد  
 یادش افتاد که همسرش آن گوشه کنار با دردهایش تنهایی  
 گز کرده است و با چشمانی گریان مرد زندگی اش را می بینید  
 که بخاطر او جانانه کس دیگری را از زیر مشتهای و  
 لگدهایش رد می کند.

فشار خون فرهاد کمی بالا رفته و سینه اش بخاطر دم و  
 بازدم هایش ما مرتبش بالا و پایین می رفت.

او کنار آمد در حالی که هیچ جان و رمقی در بدنش  
 نمانده بود. او بالای سرم ایستاد و چند نفس عمیق کشید  
 و سپس دستش را به سمت دراز کرد. قلبم از شادی اینکه  
 دستش را بگیرم داشت می ایستاد. وقت هدر دادن را جایز  
 نداستم. دست او را با مهربانی گرفتم و او با دستان  
 مردانه اش بلندم کرد و گفت:

-اون آدم نجس و میکروب ارزش خواهش کردن نداره.  
چرا ازش یه همچین خواهشی رو کردی؟

اشک چشمانم را با شال روی سرم پاک کردم و نگاهش کردم. بغض مزاحمی دوباره به گلویم چسبیده بود و راه تنفسم را بند آورده بود. او دست دور شانه هایم انداخت و بغلم کرد. من آهی کشیدم انگار همه چیز داشت به خیر و خوشی تمام میشد ولی نه خنده قاه قاه الوندی را با گوش های خودم شنیدم. او با آنکه روی زمین ولو شده بود ولی همچنان قصد اذیت کردن ما را داشت. او که می خندید من بغل فرهاد بودم زیر حمایت گرم و دوست داشتنی او پناه گرفته بودم. گوشم را به سینه اش چسبانده بودم تا بلکه بیشتر از مهر و محبت او را ارزانی خودم بکنم.

من و فرهاد مات و مبهوت به خنده های بلند او چشم دوخته بودیم به گمانم او با آن خنده هایش استمداد کمک می کرد. آن خنده هایش ابزار و وسیله ای بود برای نشان دادن خشم درونش.

او خندید و خندید و وقتی که خنده از لبش رخت بر بست. خیلی جدی شروع به حرف زدن کرد.

#پارت\_سیصد\_و\_نود\_و\_نه

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

- باید اعتراف کنم که من سوژه‌هایی زیادی رو دیدم که ازم خواهش کردند که ازشون بگذرم ولی جنس هیچ کدوم از خواهش‌ها مثل مال همسر—تو نبود. خوش به حالت که اینقدر دوستت داره. می دونی من یه عمر در حسرت یه کمک بودم کمکی از جنس همدلی و توجه. تمام زن‌های دور و بر من یا عاشق بر و روی و دکتر بودنم بودند و یا بیشتر شون دنبال پول بودن. من هیچ وقت برا هیچ زنی کم نداشتم ولی از رها بیشتر خوشم میاد دوست داشتنش با همه دوست داشتن‌های عالم فرق داره.

فرهاد عصبی و ناراحت سر دکتر الوندی داد کشید.

-حرف زن زن آدم کثیف. میام اون دهانت رو گل می گیرم حق نداری اسم زن من رو به زیونت بیاری.

خودم را به سینه اش چسباندم. ترس نفوذشش هر لحظه بیشتر میشد و این حق من نبود که این همه استرس داشته باشم اما از شانس بد، بخت خوشبختی با ما یار نبود. و پرنده خوشبختی خیلی زود از شانه ما کشید.

چانه ام هم می لرزید و دندان هایم بهم می خورد. او متوجه حالم بود دست بر گونه ام گذارد و محکم فک و دندان را گرفت. من با صدای لرزانم چندین زیر لب زمزمه می کردم.

- می ترسم. می ترسم.

در اوج ناراحتی خود را شاد نشان دادن سخت بود لبخندی مهربان برایم نثارکرد.

- تا من کنارتم نترس.

الوندی خندید و گفت:

- آره نترس. چون که قراره پیش شوهر خودت گناه کنی.

به والله که لحظه خدا حافظی رسیده بود. فرهاد لحظه ای مرا در آغوش خود فشرد. چشمانش را بست و بوسه ای عاشقانه و طولانی بر پیشانی ام کاشت و مرا از خود جدا کرد.

او آدم سیگاری نبود ولی از دیروز که برای شام آتش درست کرده بود، کبریتی در جیب شلوارش جا مانده بود. کبریتی بیرون کشید و سپس همان همه بطری نفت را روی زمین و کف ساختمان و روی وسایل نشیمن پاشید و به اعتراض گفت که اگر در را باز نکنند کبریتی روشن خواهد کرد که شعله هایش حتی خوشبختی خودمان را هم خواهد سوزاند.

آخر الوندی چه آدم کله خرابی بود هیچ از مرگ ترس نداشت انگار او هم بدش نمی آمد که از دنیا برود و تمام رنج ها را با خود مدفون کند.

- بین گل پسر- من از مرگ نمی ترسم. من تا غرغره تو لجنم اگه این کار رو بکنی در حق من لطف بزرگی

کردی ولی نذار که آرزو به دل بمیرم. بذاریه شب رو  
این زن...

منظورش از این زن من بودم. فرهاد با همان جمله نصفه و نیمه الوندی آخر حرفش را خوانده بود. تا او آن جمله زشت و زننده را شنید. دانه کبریتی را به آتش کشید و روی وسایلی که نفت ریخته بود انداخت. او پی در پی کبریت روشن می کرد آنقدر کبریت روی وسایل انداخت که به ثانیه نکشیده همه جا آتش گرفت الوندی اولین نفری بود که گرفتار آتش شد. بوی خفه دود و شعله های آتش همه را اذیت می کرد اما فرهاد کنار من و همسر دوستش آمد. او در سکوت همه را به آرامش دعوت می کرد و می گفت که تا یک ساعت همه چیز تمام می شود. او می گفت که پایان زندگی ما آنگونه مقدر شده است.

#پارت\_چهارصد

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

من به فرهاد چسبیده بودم و در حالی که احساس می کردم قلبم در گلویم می زند، داشتم از رونا کمک

می خواستم که در را باز کند اما رعنا خودش هم گرفتار اعمالش بود و گوشه ای ایستاده بود و نظاره گر اعمال و رفتار خودش بود. آنها در زندگی چه کرده بودند که حالا به نکته بن بست رسیده بودند که خودشان به دست خودشان می سوختند بسوزند، من نمی دانم ولی من هنوز جوان بودم و تازه مهر فرهاد در دلم نشسته بود نمی خواستم به آن زودی ها دچار آخر بدبختی بشوم. مدام از خداوند وقت می خواستم که به تمام آرزوهایم برسیم چرا که من به تمامی آرزوهایم قول رسیدن داده بودم.

الوندی برعکس گفته اش خیلی جان دوست بود و به همسرش گفت «که در را باز کند.» اما این بار رعنا زبان باز کرد. کلید ادامه بازی دست رعنا بود و برگه برنده درون دست های او بود. رعنا تمام عقده های چند ساله و تمام ازار و اذیت های دکتر الوندی را می خواست جواب گو باشد. دوست داشت که شاهد به پایان رسیدن زندگی کثیف مرد زندگی اش باشد مردی که او را تا لجن کشیده بود. به مزاح داشت می خندید که گفت:

- نه دیگه این در رو بازش نمی کنم. بیا یه بار مردونه با خودت تصمیم بگیر. آخر و عاقبت کارهای تو همینه. پس برا چی داری از مشکل فرار می کنی؟ خود کرده را تدبیر نیست ما تو اعمال خودمون می سوزیم بدون اینک دادگاهی بشیم.

پی حرفش به دور و اطراف ساختمان نگاه کرد و پوزخندی زد.

- همین ساختمان چندین مورد رسوایی به خودش دیده. تا کی و تا کجا می خواهی پیش روی کنی؟ بهتره که بع خودت بیای تا حالا صد ها خانواده رو بی آبرو کردی و من اولین قربانی تو بودم. یادت نرفته که من فقط یه بچه مدرسه ای بودم که بهم تعرض کردی و سپس پاس دادی به دوستات. الان بهترین وقته انتقام گرفتنه. حقت همینه که تو اعمال خودت و در تنهایی بمیری و من شاهد نابود شدن باشم. واقعیت دارم از خوشحالی مست میشم که داری می میری چون که تو من رو زنده به گور کردی. تو با کارت من رو کشتی. در رو باز نمی کنم تا بلکه خودم

با چشم های خودم ببینم که یه مفسد فی الارض از  
روی زمین کم شده.

او پی حرفش رو به ما کرد. مایي که داشتم فرشته مرگ را  
با چشمان خود می دیدیم. آنقدر بلند حرف زده بود که  
گلوش خشک شده بود. صدایش حسابی خش افتاده  
بود.

#پارت\_چهارصد\_و\_یک

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

- ببخشید من رو. شما دارید بی گناه به پای  
اشتباهات ما می سوزید. اون روز یادتونه گفتم که تو  
نوجوانی یکی بهم تعرض کرده بود. همین آدم بود این  
آدم خیلی کار بلده. خیلی ها رو بی عفت کرده و  
دودمان خیلی از خانواده ها رو سوزنده. خیلی ها رو  
خونه خراب کرده قبل که اینکه بمیرید بهتره این آدم  
رو بشناسید. این آدمی بوده که با دستوری با هزار  
حيله و نیرنگ آدم ها رو می دزدیدن و می آوردن اینجا  
اون ته باغ. اونجا فقط در وردی یه سالن هست که

از اون جا میشه داخل سالن رفت. این آدم ناکس و بی وجدان سر آدم ها رو هزارتا بلا می آوردن و بعدش کلیه و قلبشون رو اینجا و یا به خارج می فروختند.

من یه روز خیلی اتفاقی دوباره دیدمش و گفتم که من رو بی عفت کرده. اون روزها فکر می کردم که به حال و روز من ترحم کرد که من رو عقد خودش کرد بعد دیدم اشتباه فکر کردم و دوباره تو دامش افتادم. این آدم لعنتی من رو وسیله ای قرار داده بود که با آدم های صادقی مثل طرح دوستی بریزم و آماده کنم برا اینکه در دسترس باشید. من رو عفو کنید دخترا... من هم مثل شما گول ظاهر رو خوردم و پای اشتباهم هستی و نیستی ام رو به باد دادم و حالا باهم برسیدیم به آخر خط.

حرف هایش تومنی ارزش شنیدن نداشت چون که به حال ما فرق نمی کرد که الوندی چه آدمی هست ما او را بهتر از خودش هم می شناختیم. او با ناجوان مردی مارا روانه خانه آخرت می کرد. با آنکه از مرگ ترسی نداشتم اما می خواستم در کنار فرهاد زندگی کنم و از سر چشمه عشق و محبت او که هر روز بیشتر از دیروز فوران می کرد، استفاده کنم اما چه کنم که زندگی ما داشت آخرین

لحظات باهم بودن را نفس می کشید و تا لحظاتی دیگر زندگی ما را به درود می گفت.

آتش هر لحظه زیاده تر زبانه می کشید و صد البته نزدیک تر به ما میشد فقط قدمی مانده بود تا رسیدن به ما.

فقط جیغ می کشیدم. خود را پای در رساندم و محکم مشت بر در کوبیدم طلب کمک می کردم اما آنجا غیر دیگری نبود و احتمال بیرون رفتن ما از آنجا به صفر رسیده بود. فرهاد را صدایش زدم درحالی که او شدید سرفه می کرد در کنارم ایستاد و گفت:

- بخدا این بهترین کاره. من هیچ جوهره نمی توانم تو رو از دست این ادم نجات بدم. اگه باهاش گلاویز بشم ممکنه یه طوری بشه بهت دست درازی بکنن. خودم با همین دو تا دستانم میتونم خفه اش کنم اما بعد اون دیگه زندگی برا هر دومیون زهر مار میشه. بهترین کار همینیه که کنار هم تمام بشیم. یه کم صبور باش. می دونم که مردن به این شکل خیلی سخته اما هیچ جوهره نمیشه از اینجا فرار کرد.

#پارت\_چهارصد\_و\_دو

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

گریه می کردم و صدای خانم جمشیدی هم در آمده بود  
او هم از رعنا کمک می خواست. رعنا نظاره گر ما بود من  
داشتم می ترسیدم که شعله های آتش زندگی ما را در خود  
فرو می خورد. داد می زدم.

-می ترسم، می ترسم. فرهاد.

فرهاد خیلی ناراحت و پکر بود. دستانم را محکم گرفته  
بود. و بر سر انگشتانم بوسه می زد.

- فرهاد قربون تو بشه. آروم باش. اینجا هیچ راه نجاتی  
نداره. اینقدر خودت رو به در و دیوار نزن.

مرگ بهتر از زندگی بی شرمانه هست. این عاقلانه ترین  
تصمیم بود که خودمون رو بسوزونیم. این طوری برا همه

خوبه. این طوری اون آدم بی شرف و بی ناموس هم گرفتار عذاب کارهایش میشه.

چقدر او مظلوم صفت بود. چقدر روزگار چموش اسب خود را در سرنوشت او می تازند. او تازه به رسیده بودم نباید اوضاع دوباره آن گونه گون فیگون میشد که از عزیز دلش جدا شود اما قرار خداوند چیز دیگری بود.

ما درون آتش گرفتار شده بودیم کفش هایمان داشت می سوخت و هر لحظه پی روی آتش بیشتر میشد. هر کاری می کردیم بی فایده بود. نه دری باز بود و نه پنجره ای را میشد باز کرد. همگی داشتیم زهره ترک می شدم. هوا برای نفس کشیدن وجود نداشت و دود آتش داشت راه تنفس هایما را می بست. رعنا دید که الوندی در حال سوختن است. او دست و پایش می سوخت و کمک می طلبید اما کسی حاضر نبود که به کمکش بشتابد.

نمی دانم یهویی چه شد و خداوند چه مهری در دل رعنا انداخت که با قدم های بلند خود را پشت در رساند در را با عجله باز کرد و همگی باهم از سالن پذیرایی خارج شدیم

اما همسر- جمشیدی روبه روی فرهاد ایستاد و ملتمسانه خواهش کرد.

- تو رو خدا جنازه همسرم رو بیرون بیارین.

فرهاد نگاهش را از صورت عبور داد. نمی دانم چرا به او ایمان داشتم که از پس آن کار برخواهد آمد و جنازه همسر- جمشیدی را از میان آتش بیرون خواهد کشید. او دستش را از دستم بیرون کشید و به سمت داخل ساختمان برگشت و پشت سرش در بسته شد. هر چه در را باز می کردم در باز نمی شد. کلی خواهش و تمنا کردم که فرهاد برگردد و در را باز کند. می ترسیدم که آنجا گیر بیفتد. اما فرهاد گفت « که نگران نباشد و حال او خوش است.»

#پارت\_ چهارصد\_و\_سه  
#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

همان جا جلو در منتظرش ماندم. هر سه حالت سرفه داشتیم ولی سرفه را بی خیال بودیم کفش هایم را از پا در آوردم احساس می کردم پاهایم سوخته است. خودم از یاد رفته بودم. فکرم مشوش بود. چشمانم را پشت در دوختم تا بلکه جان دلم از راه برسد و تمام اتفاقات به خیر تمام بشود. هر چه مشتش بر در زدم فرهاد بر نگشت و خبری از او نشد. تصمیم گرفتم برای فرهاد که در داخل ساختمان بودند کمک بیاورم با پای برهنه سمت در خروجی دویدم تا رسیدن به جلو در، قلبم تا دهانم آمده بود هیچ به اطراف نگاه نمی کردم و با سرعت قدم بر می داشتم. گریه می کردم سرفه می کردم و فرهاد را صدایش می زدم دوست داشتم تندتر بدوم ولی پاهایم یاری نمی کردند از خدا قوتی بر پاهایم خواستم تا بلکه خود را پشت در ورودی ویلا برسانم و کمکی برای فرهاد بیاورم و او را از آتشی که در دامن زندگی مان انداخته بودند، رهایش کنند.

من برای لحظه ای صدای بلند فرهاد را با گوش هایم شنیدم. گویا او نتوانسته بود که در را باز کند. خود را به طبقه دوم رسانده بود و پنجره آنجا را باز کرده بود و ندای دوستت دارم بر لب آورده بود و روضه عشق

می خواند. ایستادم و او را دیدم که داشت مرا نگاه می کرد و می گفت:

- دوستت دارم. مواظب خودت باش.

او تا جمله اش را تمام کرد، صدایش میان صدای انفجار نا بهنگام خانه گم شد. صدای شکستن شیشه های ساختمان و فرو ریختن قسمتی از آن صدای مهیبی داشت که من ترسیدم و همان جا خشکم زد و قلبم از ضربان افتاد.

کل خانه داشت متلاشی می شد و من نمی توانستم باور کنم که فرهاد مرد هزار قصه گوی زندگی من میان آتش ندانم کاری صاحب کارش می سوخت. آن لحظه که قسمتی از خانه ریخت صدای فرهاد هم دیگر به گوش شنیده نشد و جهان در دیده ام تیره و تاریک شد اما باید باز می دویدم و کمکی برایش می آوردم شاید کسی پیدا میشد و از غیب او را نجات می داد. با اراده سمت در دویدم اما حالم بیشتر شبیه دیوونه ها بود. دو دل بودم و

نمی دانستم باید کدام سو بدوم چند قدمی سوی ساختمان می دویدم و چند کمی سوی در خروجی.

چقدر حرکاتم تند شده بود خودم از خودم تعجب کرده بودم که آن همه انرژی به پاهایم آمده بود. آنقدر این پا و آن پا کردم آخر سر خود را پشت در میله ای سفید رنگ رساندم تا در را باز کردم خدا از غیب برایم دست کمک فرستاده بود. شهیاد را دیدم او تازه از ماشین ماموران پلیس پیاده می شد. تا مرا دید با حالت دو سمت من دوید. کنار او یک اکیپ مامور در حال پیاده شدن بودند و قصد داشتند که وارد ساختمان بشوند. من تا چشمم به شهیاد افتاد دیگر تمام انرژی ام ته کشید. او سریع از من سوال کرد؟

- چی شده رها خوبی؟ چرا سر و وضعت این طوریه؟  
این ساختمون چرا می سوزه؟ شوهرت کو؟

هیچ آب فرو دادنی در دهانم نبود لب هایم از خشکی ترک خورده بود و نای حرف زدن نداشتم فقط با دستانم به ساختمان اشاره کردم و گفتم که فرهاد آنجا گرفتار شده

است. شهیاد قبل از مامورها با قدم های بلند سمت ساختمان دوید. مامورها در حال سوال کردن بودند که بی جواب گذاشتم و پشت سر شهیاد سمت فرهاد دویدم.

#پارت\_چهارصد\_و\_چهار

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

ساختمانی که فرهاد داخل آن بود داشت کامل فرو می ریخت و من در باتلاق داشتم گیر می افتادم. خیلی زور زدم که به شهیاد برسم و از او تمنا کنم که برای نجات فرهاد کاری بکند ولی قدم های او انقدر بلند بود که من حتی گرد پایش هم نمی رسیدم. او زیر آفتاب داشت همان گونه که می دوید، عرق می ریخت اما اعتنایی به عرق روی پیشانی اش نداشت. پشت سرهم عرقش را با دستش پاک می کرد و سمت فرهاد می دوید تا بلکه بتواند کمکی به او بکند. خیلی نگذشت که او به ساختمان نزدیک شد. فرهاد را صدایش می زد تا بلکه بفهمد که در کدام سوی ساختمان است اما صدای انفجار دیگری بلند شد و این بار کل ساختمان آوار شد. دقایقی نگذشت که بوی

سوختن گوشت آدم‌هایی که داخل ساختمان بودند به  
مشام رسید.

وقتی کل ساختمان در حال فرو پاشی بود. شهیاد قدمی به  
عقب برگشت و دستم را گرفت و چنان مرا پشت سر  
خود کشید که نفهمیدم چگونه از جلوی ساختمان به  
کنار کشید اما دل من، جان من، جانان من آنجا بود و  
باید پیش او می‌رفتم.

ولی شهیاد آدم خود داری بود و همیشه جانب احتیاط را  
می‌کرد او نمی‌گذاشت که بیشتر از آن جلو بروم. همانجا  
ایستادم و جیغ کشیدم بنظرم حنجره‌ام آن روز پاره شد.  
چرا که سوزش عجیبی در گلویم احساس می‌کردم. من تا  
متوجه شدم که امیدم ناامید شد با دست چنگی بر  
صورت خود زدم و صورتم را ندانسته و از زیادی درد  
اندوه از دست دادن فرهاد زخمی کردم. مویه کردم، ناله  
زدم و موهای سرم را کندم. دنیا دیگر برای من هم به آخر  
رسید و زندگیم رخت سیاهی بر تن کرد چرا که بدون  
فرهاد زندگی برای من معنی نداشت.

مدام داد زدم و جیغ شور قلبم را با همه با هوار  
کشیدن‌هایم به گوش شنیدند. آنقدر داد و فریاد فرهاد

کشیدم که چشمانم خود به خود بسته شد و من دیگر چیزی نفهمیدم که چه شد و چه بر سر من آمد. فقط برای لحظاتی چشمانم را باز کردم. گویا پر پروانه نگاهم سوی شهیاد بال گرفته بود. من او را کنار خودم دیدم در حالی که او از درد بسیار می نالید و در خون خودش نشسته بود. در دور و اطراف او کلی ماموران ایستاده بود که او را دعوت به آرامش می کردند اما او از درد تیری که به پایش خورده بود ناله می کرد و می گفت که همه ی زخم هایش از عشق است. من با دیدن خون دیگری هوش شدم و چیزی نفهمیدم که چرا شهیاد تیر خورده بود.

#پارت\_چهارصد\_و\_پنج

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

حالا از آن روز تلخ و جانگاز سال ها می گذرد سال هایی که چند سال اول را فقط در غم از دست دادن عزیزی که دیر عاشقش شده بودم ولی زود از دستش دادم، سپری شد اما چه روزگاری بود. روزهایم را انگار در وسط جهنم می گذراندم. روزهایی که واو به واوش بوی حسرت فرهاد

را گرفته بود. روزهایی که باید با عشق و عاشقی سپری میشد اما من در وداع او اشک ندامت و پشیمانی می ریختم از اینکه دیر پروانه دلم به سوی او بال گرفته بود ناراحت بودم.

بعضی- وقت ها عجیب دلم هوایش را می کرد دلم می خواست بود و من دستش را می گرفتم و برایش فنجانی قهوه دم می کردم. از گفتنی هایم که در سینه ام انباشته شده بود حرف می زدم. دلم می خواست او پیشم می ماند و ساعات بیدار می ماند و من از نقشه حسرت هایم به او می گفتم و از نگرانی های فکر خسته ام به او می گفتم و کاش او می ماند و اشک چشمانم را او پاک می کرد و دلدار دل غمخوارم میشد. گاهی دلم بد جور حضورش را می طلبید اما حیف و صد افسوس که زود از دستش دادم و نتوانستم دو دل که تازه بهم رسیده بودند را در کنار هم نگه دارم.

من بعد از آن واقعه شوم تازه فهمیدم که آن گروه کلاه بردار و خیانت کار و شرور که با عناوینی چک و سفته از فرهاد گرفته بودند و دست مردم داده بودند بعد از گذشت تاریخ موعدهش سر و کله اش پیدا شد و خونه و زندگی من و فرهاد را به کلی ویران کرده و از هم پاشیدند و من به جز از یک دنیا خاطره پر حسرت و عکس های دو نفره چیزی از آن خانه نصیب و قسمت نشد و عمو حسین همان خانه آرزوهای فرهاد را به صورت مبله فروخت و چک های دست مردم را که دکتر الوندی به دست آنها داده بود را پاس کرد.

من در تاوان عشق واقعی فرهاد روزهایم را با آه و ناله سپری می کردم. من تنها و بی پناه مانده بودم. چند وقتی را با خانواده عمو زندگی کردم اما حضور من در آنجا جز دق دلی چیزی برای خانواده عمو حسین نداشت و وقتی که خود آنها هم متوجه شدند که بدون حضور فرهاد در کنار خانواده آنها ماندن برایم سخت است. آنها هم راضی شدند که نزد خانه پدری خودم برگردم.

خانه پدری هم شبیه عذاب خانه بود. دیگر آنجا هم نمی توانستم نفس بکشم اما چاره ای نبود و باید در آنجا روزگار پر از عذابی را همراه با عذاب وجدان سر می کردم.

## #پارت\_۴۰۶

## #و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

من از درس و دانشکده هم دور افتادم چرا که نه حوصله درس خواندن داشتم و نه دیگر دلی امیدوار داشتم که درس بخوانم.

از شهیاد هم خبری نداشتم اما پدر در همان روزهای اول به ملاقات او رفته بود و از او بخاطر آنکه آن روز خود را به کنار من رسانده بود تشکر کرده بود. در واقع او کمک بسیار بزرگی به من و صد البته تیم آگاهی پلیس کرده بود. چرا که او به وقت یکی از روزهای دلتنگی تا دم در خانه ما آمده بود و فهمیده بود که فرهاد کجا کار می کند و حدس زده بود که فرهاد در دست آدم های شیاد و کلاه برداری افتاده است. از آن روز او بیشتری موضوع را گرفته بود و درست آن روز که من زندگی خود را داشتم از دست می دادم سرش پیدا شد هر چند شرایط بر وفق مراد من نبود و من عزیز و دردانه قلبم را در آن ماجرا از دست دادم ولی اوضاع بدتر از آن هم می توانست بشود و ابرو

خود و خانواده ام برود. ولی خدا را شکر حداقل اتفاقی برای من و نیفتاد که ابروی از خانواده و خودم سلب بود. آن روز کذایی که آن اتفاق شوم حادث شد و من فرهاد دلبرم را از دست دادم کسی از پشت ساختمان قصد جان مرا کرده بود که با تیری مرا از پا در بیاورد ولی متاسفانه به پای شهید خورده بود.

.

.

.

رها دفترچه خاطراتش را بست به آخرین صفحه از دفتر خاطراتش رسیده بود اما چند صفحه از آن سفید باقی مانده بود. چقدر زندگی اش در عرض چند ماه دچار تحول شده بود. آهی پر از حسرت و سوز و گداز کشید. چقدر در حق خود و فرهاد اجحاف شده بود. یاد همسرش دل او را آزرده خاطر ساخت هنوز به یاد داشت که چه گذشت تا سرگذشتش از سر گذشت.

او آرام از جای خود بلند شد. دست بر شکم خود کشید گویا که حال دلبنده کوچکش هم خوب نبود چرا که حرکتش بسیار کم شده بود. سمت پنجره اتاق رفت و دید که همان مرد کویه المنظر در دبه بیست لیتری نفت را باز کرد چقدر این لحظات برایش دردناک بود چرا که او یک بار هم این لحظات را تجربه کرده بود.

#پارت ۴۰۷

#و زخم های من همه از عشق است.

چشمان رها مردی را می دید که روزها در فراقش اشک ریخته بود و مویه کرده بود و تا طلوع سپیده بیدار مانده بود. حالا او در چند قدمی اش قد علم کرده بود ولی دیگر به او تعلق نداشت و نمی توانست قدم از قدم بردارد. دلش هوای چند سال پیش را کرد. هنوز اولین شب یکی شدنشان را به یاد داشت. آهی پر حسرت کشید و اسم فرهاد را آرام بر زبان آورد. دلش می خواست بدود و از او سوال کند که این همه مدت کجا بوده و چرا خبری از خود نداده است چرا که بیشتر از چند سال بعد آن حادثه

شوم حاضر شده بود که با شهیاد ازدواج کند. حالا بعد این همه سال دنبال چه آمده بود برای خود رها هم جای سوال بود. دقیق نگاهش می کرد فرهاد آدم جوشی نبود ولی دیگر یک جا بند نمیشد. کاسه صبرم تمام شده بود برای تاوان پس گرفتن آمده بود.

او برای پس گرفتن زندگیش دنبال عشقش اومده بود. او به گمان خود فکر کرده بود که رها هنوز مجرد است بعد کلی ماجرا و مکافات و گشتن دنبال رها خود را به عشق دوران کودکی اش رسانده بود و فهمیده بود رها زن و همسر قانونی خودش ازدواج کرده و حالا آبستن دلبندی بنام امیر حافظ بود.

سال های سال بود رها در غم از دست دادن همسرش زجر کشید چرا که در آن آتش سوزی جنازه سه مرد یافت شده بود ولی آنقدر سوخته و پودر شده بودند که هیچ کدام را نتوانستند شناسایی کنند ولی جسد یکی از آنها در طبقه دوم بود که احتمال داده بودند آن جسد باید مربوط به فرهاد باشد. رها چندین سال سر خاک همان

مردی که جنازه اش در طبقه دوم بود می رفت و بر سر خاک سردش حرف دل سبک می کرد.

چشمان رها سیاهی می رفت و بغض تا ته گلویش بالا آمده بود. این بار تصمیم داشت به حرف بیاید تا بتواند فرهاد را آرام کند. با صدای لرزان و معرتشی- فرهاد را صدایش زد.

- فرهاد! چی بر سرت اومده چیکار می کنی؟ بیا بالا حرف می زنیم این معرکه چیه گرفتی؟

او در حالی که در دبه بیست لیتری نفت را با دستش باز می کرد سرتاسر خانه منزل پدری رها نفت ریخت و خیلی با خونسردی گفت:

- میایم بالا اما اول باید اینجا رو آتیش بزنم بعد میایم بالا که این دفعه باهم تموم بشیم. این عشق از من یه آدم حسود ساخته.

او پی حرفش نفت را به همه اطراف پراکنده و کالون  
دستش را به طرفی پرت کرد و از جیب شلوارش کبریتی  
بیرون کشید و حرفه‌ای بر روی نفت ریخته شده بر زمین  
انداخت. همه جا علو کشید و شعله‌های آتش نارنجی  
رنگ تا چند متر بالا آمد.

صدای فرهاد در گوش رها پیچید که می‌گفت:

#پارت ۴۰۸

#و زخم های من همه از عشق است

\_تو و شوهرت که قانون مدنی پاس کردید تو اون کتاب‌ها  
ننوشته بود که وقتی یه خانم اسمش می‌ره تو شناسنامه  
یکی، دیگه حق نداره با کسی— دیگه‌ای ازدواج کنه؟ تو  
چطور تونستی ازدواج کنی در حالی که اسمت تو  
شناسنامه من بود تو چطور ازدواج کردی وقتی که حق  
من بودی عشق من بودی، سهم من بودی. چطوری دلت  
اومد که دلت رو بدی به اون بچه سوسول؟ مگه تو زن  
من نبودی در عجبم از تو خانم وکیل!  
ازتون شکایت کردم الان بنظرت دادگاه چه حکمی بهتون  
میده؟

سنگ سار شدن کوچکترین تاوانه برا این کار.

در رو باز کن این بار نمی دارم که تو تنهایی برای دنبال  
زندگیت. امروز پایان سرنوشت من و توعه. بهتره یه یه  
کم هم تو اندازه من زجر بکشی- اومدم عذابت بدم. تو از  
همون روزی که به عقد من در اومدی خدا خدا می کردی  
که از دست من خلاص بشی. و بپلکی تو آغوش عشقت.  
من چه زود باور بودم که اون دم آخری عشقت رو باور  
کردم.

مردمک چشمان رها لرزان بود و چانه اش هم می لرزید با  
دندان هایش لب پایین خود را به حبس کشید و با صدای  
خش داری گفت:

- نگو این طوری. من رو از مرگ نترسون. تو هم روزی  
که تو آتیش سوختی من مردم به والله. اصراری ندارم  
که حس و حال دوست داشتتم رو بهت ثابت کنم  
چون روزهای بعد از تو شاهد بودند که من بدون تو  
به چه حالی واگذار شدم. من دوستت داشتم اما امان  
از دست سرنوشت که پا به دلم نداد من تو زندگیم  
دو بار عاشق شدم و هر دوبار هم زندگیم رو باختم.

من هیچ وقت به عشقم نرسیدم. الان رو نبین که من  
 با شهیدادم. برای اینکه زن شهیداد بشم زمین و زمان  
 بهم دوخته شدند تا من تونستم بلی به شهیداد بگم  
 درسته که من عاشق شهیداد بود ولی از وقتی ازدواج  
 کردم خیلی زور زدم که از دلم در بیارمش. برام سخت  
 بود ولی مهر و محبت تو من رو عاشق و شیدا و واله  
 تو کرد. من دوستت داشتم اما حتی خود عموحسین  
 هم راضی شد که من زن شهیداد بشم. ماجراش  
 مفصله بیا بالا از من دلگیر نباش بیا برات بگم که بی  
 تو چه بر سرم اومد. بیا حرف بزنیم و برا این مشکل  
 چاره‌ای پیدا کنیم.

مزه تلخندی بر لب آورد.

- چه چاره‌ای؟ اگه فکر چاره بودی نباید اون خونه و  
 زندگیت رو می فروختی که من حتی نتونم سایه تو رو  
 هم پیدا کنم. تو نباید میومدی این شهر. می دونی من  
 چقدر دنبالتون کشتم تا تو رو پیدا کردم در رو باز کن  
 می خوام پیام بالا پیشته. هر چی باشه تو زن قانونی و  
 شرعی من هستی.

#پارت ۴۰۹

#و زخم های من همه از عشق است

او پی حرف هایش سمت ماشین خود دوید و بسته ای از داخل ماشین برداشت و با قدم های تیزی به طرف ساختمان دوئی. در حالی که آتش داشت در اطراف منزل پدری رها داشت پیش روی می کرد خیلی با خونسردی از در وارد خانه شد. چهار چوب در تنها نکته از اطراف خانه بود که آتش علو نمی کشید و حرارات شرارات در آنجا رخ ننموده بود. رها ترس برش داشته بود. مامان نسرین در را برای ورود فرهاد باز کرد و رها تا بالا آمدن فرهاد به ساختمان دوباره به همسرش شهیاد زنگ زد و گفت که در میان آتش گرفتار شده است و فرهاد را به حرف زدن دعوت کرده است.

استرس کل وجودش را در نوردیده بود. نفس بالا نمی آید اصلا در فکرش هم نمی نشست که سر و کله فرهاد پیدایش می شود و زندگی اش را زیر و رو می کند. کمی از این اتفاق شوکه شده بود.

رها از اینکه اینبار هم به زور پدرش ازدواج کرده بود ناراحت بود. درست بود که موقع ازدواج کردن از فرهاد نفرت داشت ولی بعدها متوجه شد که فرهاد مرد زندگی است و با صد دل عاشق و شیفته او شد و اما خیلی زود از دستش داد. حالا زندگی مشترکی با شهیاد داشت و هیچ جوره صنمی با فرهاد نداشت.

فرهاد با قدم های بلند خود را به کنار رها رساند. رها درحالی که می خواست خونسرد باشد نمی توانست مداوم از مادرش کمک می خواست و او را صدا می زد.

مامان نسرین کنارش بود اما هیچ کاری از دستش بر نمی آمد جز اینکه به اورژانس و آتش نشانی خبر داد که منزلشان آتش گرفته است.

فرهاد در ورودی را بدون آنکه اجازه ورود بخواهد باز کرد و همانجا خود را پشت در رساند. چند نفس عمیق کشید.

تند و نفس زنان آمده بود. هوای تازه‌ای را درون ریه های خود هدایت کرد. بنظر کمی آرام شده بود و آتش نخوت کمی از او دور شده بود از اینکه رها را دیده بود چشمانش برق می زد اما لبش چیز دیگری را می گفت. دقیق بر و روی رها را برانداز کرد و از تیر نگاهش گذارد. او به خوبی و روشن روز متوجه اوضاع بد رها شده بود.

رها با دیدن فرهاد که تی شرت جذب سفید رنگی را با شلوار جین بر تن کرده بود دید. اما هیچ چیزی نتوانست بگوید به حتم اگر ازدواج نکرده بود او را الان بوسه باران کرده می کرد. همانند باران اردیبهشت نمه نمه بر سر و صورت فرهاد بوسه می کاشت. بدون آنکه چیزی بر لب بیاورد، پس افتاد. مامان نسرین جیغ و داد کرد. اصلاً نمی دانست باید چکار کند بالا سر دخترش ایستاد و چند قطره آب به صورتش پاشید رها چشمانش را باز کرد و فرهاد دست سمت رها دراز کرد و دست هایش را که از استیصال و دل نگرانی یخ زده بود در میان دستش گرفت و گفت:

#پارت ۴۱۰

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_

- همه چيو درست مي كنم. پست مي گيرم از شهيدا!  
مي خوام كه حق به حق دار برسه. هر چي تا حالا برده  
و خوابيده بسشه. ديگه تو از امروز بايد مال من  
باشي.

اشك هاي رها در حال سرازير شدن بودن با بغض  
صدائش زد.

- فرهاد!

فرهاد كه كشته مرده آن بود كه دگر بار از زبان زن و  
همسر- حلالش نام خود را بشنود با صدای پراز حزن  
ناليد.

- جان فرهاد. عمر فرهاد چي ميگي؟ نريز اين مرواريدا  
رو جيگرمو داري كباب مي كني.

بغض داشت خفه اش می کرد اگر های های گریه نمی کرد  
دلش همانجا می ترکید. با صدای بلندی می گریست. گریه  
مجال صحبت را از گرفته بود. فرهاد با صدایی که معلوم  
بود صاحب دلی شکسه است شروع به صحبت کرد. او با  
با بغض حرف می زد. در صدایش حسایی خش افتاده بود.

-رها! من برات شوهر بدی بودم؟

فرهاد به والله که آدم خوبی بود فقط بختش با او یار نبود  
وگرنه بعد آنکه همسرش را عاشق خود کرده بود  
خوشبختی شان حتمی بود.

وسط آن ماجراها فقط رها فکرش مشغول بود.  
نمی توانست هضم کند که منظور او از آمدن به دنبال او  
چه بود و چه می خواست. چرا که بعد فوت هر زنی به  
مدت یک زمان مشخص می توان ازدواج کرد و از آنها  
گذشته خود پدر فرهاد دست رها را در دست شهیاد  
گذاشته بود. آنها با آنکه قصد داشتند مهریه رها را تمام و  
کامل پرداخت کنند. اما رها خودش قبول نکرده بود و

برای مهرش همان چند عکسی— که قبل عید نوروز باهم  
در مرکز خریدی گرفته بودند، برداشته بود.

دل رها برای بغض کلام فرهاد ریش شد. دستش را با  
شدت از درون دست فرهاد بیرون کشید. فرهاد این بار  
ناپرهیزی کرد و دستش را نوازش وار روی سر رها کشید و  
لب زد.

- مگه من بهت بدی کردم که زودی من رو فراموش  
کردی و شدی زن اون پسر. آخه چی شد که دیگه  
دوستم نداشتی! من چرا باورت کردم درسته از آدم  
کلاشی مثل الوندی رو دست خوردم و زندگیم رو  
باختم ولی حال دلت رو اون اواخر می فهمیدم تو با  
جون دل عاشقم بودی چی شد که یهوپی ورق  
برگشت و تو از این رو به اون رو شدی. چکار کردی  
که آسمان هم ورق خورد.

با زحمت از کنار دستش بلند شدم او با لذت تمام هیکنم  
را برانداز کرد روی پنجه پایم ایستادم و گفتم:

- تو اون ماجرا سه تا جنازه پیدا شد ما همش فکر کردیم تو ....

گریه امان از رها بریده بود. یکریز گریه اش می آمد آنقدر گریه کرده بود که حالا به حق زدن افتاده

#پارت ۴۱۱

#و زخم های من همه از عشق است.

فرهاد آدم اذیت کردن نبود اما آن روز حسابی دلش یک انتقام سخت می خواست انتقامی که ته دلش را آرام کند. برای او هم سخت بود که زن زندگیش را از دست بدهد چرا که چندین سال برای رسیدن به رها صبر کرده بود درس خوانده بود و تمام سختی ها را به جان خریده بود. درست آن روزهایی که به عشقش رسیده بود، برای همیشه از دستش داده بود. این برای او خیلی سخت و گران تمام شده بود.

او سال ها بعد آن ماجرا هم روحی و هم جسمی اذیت شده بود. سوای مشکلات روحی و دوری از عزیز دردنه اش

در یک بیمارستانی چندین عمل زیبایی انجام داده بود ولی با این حال هیچ به فرهادی شباهت نداشت که رها عروس او شده بود. سر و صورتش و پشت دستانش حسابی سوخته بود. حتی آثار سوختگی در گردن هم مشخص بود.

فرهاد پر صدا نفسی- عمیق کشید که بیشتر به آه شبیه بود. دست بر پشت گردن خود گذارد معلوم بود خسته بود. لبش را گزید و شروع به حرف زدن کرد.

- اون روز شوم خیلی برام بد تموم شد. کاش پام می شکست و هیچ وقت اون مسافرت رو نمی رفتم. من گول الوندی نامرد رو خوردم. سرم خیلی کلاه گذاشت. خیلی ازم چک و سفته گرفته بود. چون همیشه چک ها رو پاس می کرد نگران چک ها نبودم، خیلی راحت چک های چند میلیونی کشیدم و اون نامرد روزگار در حقم نامردی رو تموم کرد و همه رو دست مردم داد. من نمی دونم آخر و عاقبت اون چک ها چی شد ولی وقتی بعد مدت ها رفتم دم در خونه فهمیدم که خانواده ام بر اینکه مورد لعن و

نفرت مردم قرار نگیرم خونه ام رو فروخته بودند من هر چی که جمع کرده بودم به یکباره از دستم در رفت. اون خونه لعنتی و نفرین شده وقتی داشت آوار میشد من هم سوختم هم باختم. در حالی آتیش گرفته بودم و همه جام داشت می سوخت صدای جلز و ولز سوختن سر و صورتم رو با همین دو تا گوش هام شنیدم. در حالی که همه لباس هام آتیش گرفته بود خودم رو از پنجره طبقه دوم پرت دادم بیرون. خیلی می ترسیدم ولی آدم خیلی جون دوست هست بهترین کار همون بود که پیرم پایین شاید یه راه نجاتی می یافتم ولی با همون بدن گر گرفته تا پام به زمین خورد با کله رو زمین پلاس شدم با خاک های دور و بر خودم آتیش لباس هام رو خاموش کردم اما درد بدنم داشت بیشتر میشد و من داشتم از درون شعله ور می شدم اون لحظه دیگه گفتم کارم تمومه. چون احساس می کردم دارم بخاطر درد سوختگی از هوش میرم. تکانی به خودم دادم بلکه از پشت ساختمان به طرف جلو پیام ولی کمرم آسیب دیده بود. همانجا نقش بر زمین شده بود حالم بد بود ولی بهتر از آتیش گرفتن بود. احساس می کردم که بین آسمان و زمین معلق هستم چشمام

داشت بسته میشد. خیلی زور زدم که کسی- را برای کمک کردن صدا بزنم چند بار کمک گفتم نمی دونم از کجا چند تا مرد هیکی پیدا شون شد که همشون دست به ماشه بودند. ترسیدم و استرس تمام وجودم را با شدت فرا گرفت با همه اظطرابی که داشتم هنوز تلاش می کردم که زنده بمانم. نمی خواستم چشمانم را ببندم اما لحظه ای چشمانم را بستم و تا با زور چشمانم را باز کردم صدای شلیک گلوله آمد. نمی دونم اوضاع چه شده بود ولی صدای شلیک رو شنیدم. بنظرم آن لحظه پلیس سر رسیده بود. اون مردها که همشون دست به تیپانچه بودند خیلی سریع مرا روی دوش خود انداختند و به سمت ته باغ دویدند.

#پارت ۴۱۲

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

تا وارد سالن زیر زمینی ته باغ شدم. گوشه ای پرتم کردند. کمی ناخوش احوال بودم وقتی با یک نظر در اطراف میشد فهمید آنجا بیشتر به اتاق عمل شبیه بود من تازه

متوجه شدم که از اون آدم کثیف چه ضربه ای خوردم. من با کله تو لجن و باتلاق گیر کرده بودم از خدا اون لحظه کمک خواستم. تو و خودم رو به خدا سپردم. خیلی طول نکشید که یکی از مردها مرا از آنجا به اتاقی که نمور بود منتقل کردند و تا من به یک اتاق دیگر رفتم سر و صدای بلند شد. حواسم جمع نبود به گمانم پلیس آمده بود که سر و صدا بلند شده بود. چشام بی خودی بسته شدن و من اصلاً نفهمیدم که چند روز از آن واقعه گذشت که من تازه به هوش آمدم. همون روز من بی هوش شده بودم و اصلاً هیچ دلیلی برای بی هوشی هم ندارم نمی دونم اصلاً چی شد که بی هوش شدم. وقتی به هوش آمدم که تو یک بیمارستان بودم. همه بدنم سوخته بود و هیچ کس بالای سرم نبود اون نامردی که من رو به اتاق برده بود نمی دونم چطوری و چرا من و خودش رو قایم کرده بود که اصلاً پلیس ندیده بود اما گویا بعد چند روز من رو تو دشت اطراف شهر ول کرده بود و رفته بود از قضا من رو یه پیرمرد پیدا کرده بود که خیلی مهربون بود من رو به بیمارستان رسونده بود و کلی ماجرا که اصلاً جاش نیست اینجا بگم. خلاصه که خیلی اذیت شدم نمی خواستم با اون وضع کسی من رو ببینه. حتی نتونستم به پدر و مادرم هم زنگ بزنم و بگم که زنده هستم.

میدونستم که چند وقتی گریه میکن و من برای همیشه از یادشون میرم. ولی اون جوری دیدن من براشون خیلی از مرگ عذاب آورتر بود. وقتی هم که بعد یه مدت پشیمون شدم آمدم دنبالت اما شما دیگه تو اون خونه نبود. همه جا گشتم. از همه فامیل آدرس تو رو خواستم اما هیچ کس از تو خبر نداشت. حتی خونه عزیز هم رفتم اونا هم ازت خبر نداشتن. وقتی که از همه مایوس شدم گفتم دیگه حتما با اون پسره ازدواج کردی وگرنه دلیلی نداره که کسی— که محل زندگیت رو بدون و به من نگه.

خیلی عذاب کشیدم. عذاب دوری از تو برام خیلی سخت تمام شد. تا اینکه چند ماهی صفا روزی نظر داشتم و بلاخره تو رو پیدا کردم. وقتی دیدمت خوشبختی. به خودم نهیب زدم که برم دنبال سرنوشت سوخته خودم. اما پای رفتن نداشتم الان اومدم که برگردنمون. تو زندمن بودی مکه این طوری نبود. چرا ولم کردی اخه

#پارت ۴۱۳

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

- من دیگه زن تو نیستم فرهاد. این رو میفهمی. من زن و همسر- شهیاد شدم چون دیگه چاره‌ای برام نمونده بود. آقا جون بازم من رو به زور زن شهیاد کرد. برام خیلی سخت بود بعد رفتن تو که زن شهیاد بشم اما به زور و اجبار ازدواج کردم. چند ماه اول زندگی برام خیلی جانکاه بود. با آنکه من روزی عاشق شهیاد بودم ولی از روزی که تو با قدرت در دلم نشستستی اون حایگاهسو از دست داده بود. روزهای سختی رو با شهیاد آغاز کردن ولی اونم مثل خودت آقا بود خیلی با دلم راه اومد که تونستم باهاش زندگیمو نگه دارم. خیلی زجر کشیدم. اونم زجر کشید اونم هر چی از دنیا زخم خورد همه‌اش از عشق بود ولی پا به پای من آمده بود اون حتی جون خودش رو بخاطر من به خطر افتاده بود. همون روز که تو شوم تو ویلا به پای اون شلیک شده بود و اون یه عمر لذت راه رفتن ساده رو از دست داد. اون الان هم که الله لنگان لنگان راه می‌ره. همه ما از عشق ضربه خوردیم. تو به نوعی شهیاد یه جور و من از همه بدتر. سال‌ها از زندگی من و شهیاد می‌گذره ولی من متوجه شدم که بخاطر همون قرص‌هایی که تو از شرکت آورده بود من دیگه نمی‌تونستم که بچه‌دار بشم. خیلی دکتر

رفتم. خیلی دوا و درمون کردم خودمون رو. ولی آخر  
سر متوجه شدیم که همون قرص باعث نازایی میشد.  
فرهاد عصبی بود از اینکه رها داشت از مکنونات قلبی  
خودش پرده بر می داشت ناراحت میشد با غیظ گفت:

- اینا به من ربطی نداره. تو زن من بودی و الان ازت  
شکایت کردم. از دستت ناراحتم. نباید این کار رو  
می کردی اگه دوستم داشتی نباید این اتفاقات  
می افتاد.

#پارت ۴۱۴

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

رها آب دهانش را قورت داد.

- متاسفم منم دلم می خواست همون جوری زندگیم  
پیش بره که دوستش داشتم ولی می بینی که منم زجر  
کشیدم، منم اذیت شدم.

فرهاد روی پاشنه خود چرخید و لبخند تلخی را بر لب آورد.

-هر روز دلتنگی برای تو من رو در بغل می گرفت هر روز نداشتنت سلاخی ام می کرد. قشنگ من! محبوب من! نمی دونستم باید سرم رو به کجا بذارم که یاد تو نباشه.

دوست داشتنت تو این همه مدت مثل دوست داشتن عصر- پنجشنبه ها بود. همش دو دل بودم نمی دانستم باید پایبند به عشق تو می ماندم تا آخر سر جان بدهم یا که می ماندم و خودم را با زحمت به صبح جمعه می رساندم تا که تنها و غریب و دل شکسته خودم را به گوشه دلتنگی عصر- جمعه نزدیک و نزدیک تر بکنم. واقعا دیگه من بریدم و نمی دونم تا کجا میشه تو رو دوست داشت تا چه زمانی میشه تو رو دوست داشت اما گویا عشق تاریخ انقضا نداره و من تا هستم عشقت تو هم در درونم هست.

دوباره تلخ خندید و نالید.

- چرا من اینا رو دارم به تو میگم تا همین چند لحظه پیش  
می خواستم که سر به نیستت کنم اما دارم برات از  
دلتنگی هام میگم.

او خود را به یک قدمی رها رساند. چشمان رها شبیه کاسه  
خون شده بود. پشت پلاک هایش از گریه زیادی پف کرده  
بود. سخت بود که مقابل همسر-اولش آنگونه بایستد.  
فرهاد عاشقانه نگاهش می کرد و حتی پلک هم نمی زد.

- دلم می خواد لبم رو نرم و آروم روی لبِت بذارم و در  
آغوشم بگیرمت. می خوام که حاضر باشی برای یک  
شروع یک عشق بازی.

برات لباس خواب گرفتم. از همون لباس توری خوشگل  
قرمز که دوستش داشتی.

مستأصل و مغموم نالید.

- من زن تو نیستم فرهاد. این رو بفهم. من می میرم  
فرهاد، اگه این بار هم من رو از شهیاد جدا کنن.

دووم نمیارم. خواهش می کنم از اینجا برو. همه چیز  
 بین ما تمام شده. هیچی دیگه بین ما نیست. من و تو  
 زن و شوهر نیستیم. ازت تمنا می کنم که زندگیم رو  
 به من ببخشی. به واللّه منم دلم نمی خواست زندگی  
 این جوری پیش بره. یه مدتی رو تو خونه مامان نسرین  
 زندگی کردم ولی سر و کله چند تا خواستگار سمج پیدا  
 شد. قصد ازدواج نداشتم و تنها راه نجاتم از اون  
 مخمسه فقط درس خوندنم بود. اونجا تو شهر  
 خودمون هم نمی تونستم درس بخونم چون که هر  
 روز باید شهیاد رو می دیدم. هر روز باید دچار عذاب  
 وجدان می شدم. برا همین تصمیم گرفتیم که بدون  
 اینکه به کسی اطلاع بدیم خونه و زندگی چند ساله  
 رو آقا جونم رو ترک کنیم و اومدیم مشهد. گفتن این  
 حرفا آسونه ولی هر کدوم به اندازه کندن کوه برام  
 سخت بود من زیر مشکلات روحی داشتم له میشدم.  
 هر روز در غم دوری تو تب می کردم و حالم برات  
 خراب بود. خیلی بی سر و صدا از شهر و کوچه مون  
 آواره شدیم و اومدیم تو همین خونه که تو الان دور  
 تا دورش رو آتیش زدی. بالاخره بعد یه مدت عمو  
 حسین و مامانت رو جلوی خونمون دیدم. حتی  
 نمی خواستم که اونا رو هم ببینم چون با دیدنشون

هم اونا ناراحت میشدند و هم من. اونا رو خود آقا  
جون دعوتشون کرده بود و گفته بود که چاره‌ای  
برای زندگیم تبیین کنند. اونا اومدن و بعد دو سال  
من رو وادار کردند که به شهیاد جواب بلی بگم. اونا  
خودشون برام جشن گرفتن. هر چند که براشون  
خیلی سخت بود ولی این کار رو در حق من کردند.

#پارت ۴۱۵

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

فرهاد عصبی شده بود.

- من حوصله شنیدن اراجیف تو رو ندارم. بسه دیگه  
این قصه.

دندان‌هایش را از روی حرص هم سابید.

- دیگه زنده زنده چالش می‌کنم کسی— رو که بخواد  
تورو از من بگیره. یا باید مال من باشی یا که باید در  
آتش این شعله‌های روشن کرده بسوزیم.

الان رو به روت منم. شوهرت برگشته باید بهش برسی!  
یادمه یه روز که دیر اومده بودم داشتی از دوری و  
نگرانی من می مردی. پاشو خودت رو برای من حاضر کن  
لباس خوابت رو هم بپوش!

تمام تن رها یخ بست با چشمان گشاد نگاهش کرد و لب  
زد.

-چی میگی دیوونه! تو اصلا شوهرم نیستی!

خنده مردانه ای کرد و به سمت رها خم شد و لب زد.

-پس چطور قبلا عقدت کردم؛ رها تو مال من بودی  
یادت که نرفته؟!  
@Vip Roman

گونه های رها داغ شد و شرمزده در حالی که ضربان قلبش  
از شدت ترس تعرض فرهاد پر تپش می زد گفت:

-بودم اما الان نیستم من زن یکی دیگه ام!

چشمان فرهاد از شدت خشم قرمز شده بود و صورت مردانه اش به کبودی می زد هرآن ممکن بود از شدت عصبانیت سخته کند و رها هیچ کاری نمی توانست انجام بدهد. حرصی به رها توپید.

-یالا همین حالا این لباس خواب کوفتی بپوش و به یاد اولین شب باهم بودنمون دلمو بیر. این حق منه. حقی که تو ازم گرفتی. دلم تنگه برای بغلت.

زمزمه کرد.

- فرهاد!

فرهاد از شنیدن نامش مست شده بود تعادل خود را برای لحظه ای از دست داد. از جایش بلند شد. رها هم ترسیده بود بلند شد و قدمی به عقب رفت و به دیوار چسبید. فرهاد جا پای قدم های رها گذاشت و تنش را به

او چسباند. با خواستن نگاهش می کرد. قلب رها به در و دیوار سینه اش می کوبید. به نشانه آنکه فرهاد را از خود دور کند دستش را روی سینه فرهاد گذارد و لب به خواهش باز کرد اما فرهاد گوش شنوایی نداشت و حسابی تب داشت.

- این کار از تو بعیده فرهاد. خودت می دونی که داری بزرگترین گناه بشریت رو انجام میدی. من حامله هستم می فهمی می خوایی چکار کنی؟

نگاهش هنوز بر صورت رها مکث کرده بود. هنوز هم عاشقانه نگاهش می کرد هنوز هم او برای دلربایی از یک زن مرد همه چیز تمامی بود. هنوز هم خوب بلد بود چگونه یک زن را به یک رابطه عاشقانه دعوت کند اما رها دیگر رهای همیشگی نبود اسیر احساسات نبود و هوس در زندگی اش معنی نداشت چرا که او فقط حالا محرم شهیاد بود. شده بود خود را بکشد اما اجازه نمی داد که فرهاد به او دست درازی کند.

فرهاد در صدایش غم عالم را انبار کرده بود

- چطور راضی شدی ازم بگذری در حالی که من سالها در حسرت وصال تو صبر کردم.

قَرِيبٌ مِنَ الْقَلْبِ وَلَوْ يَنْتَافِلُ بَلَدُ:

به قلبم نزدیکی حتی اگر بینمان هزار شهر فاصله باشد.

#پارت ۴۱۶

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

-دلم هوای زخم رو کرده دلم بدجوری حلالم رو می خواد.  
این که گناه نیست. تو خودت رو به کوچه علی چپ  
زدی من که طلاق ندادم. من هر روز به شوق پیدا کردن  
تو شبم رو روز کردم.

صدای رها به زور شنیده می شد. انگار که ته چاه بلند  
شده بود و صدایش به سختی در گوش کسی می نشست.  
با حالت خفه و گرفته ای لب به ناله باز کرد.

- تو حالت خوب نیست اصلا نمیدونی چی داری  
میگی؟

پوزخندی زد که اصلا به دل رها ننشست.

- واضح تر از اینکه می خوام با زخم باشم. چیز عجیب و غریبی نگفتم. تو سختش می گیری رفیق.

حال رها را حرف فرهاد بد کرد این مرد از جان همسر— قبلی اش چه میخواست و دنبال چه آمده بود برای رها جای سوال بود. او بغض به گلو چسبیده خود را قورت داد و با ناراحتی شروع به حرف زدن کرد.

- همه چیز یهودی عوض شد قرار بود که باهم زندگی رو ادامه بدیم اما نشد و این دست من نبود.

فرهاد به تلخی زهر خندید دلش را رها آزاده خاطر بود هر حرفش همچون شمشیر بران بر قلبش تیزی می کشید. از دستش عاصی بود اما آنقدر خوب و خصلت مردانه داشت که به یک زن که در وجودش فرزندی را بزرگ میکند با خشونت رفتار نکند هر چند که رفتار او رها را تا

مرز سگته پیش برده بود و او را به تنه پته انداخته بود.  
فرهاد با آرامش سوال کرد.

-رها من شوهر بدیم؟!

دل رها برای بغض کلامش ریش شد  
او به رها نزدیک شد و رها دیگر هیچ جای فرار کردن هم  
نداشت. دستش را به طرف سرم آورد گویا قصد داشت  
که دست نوازش بر سر عشق خود بکشد.

- من بهت بدی کردم! چه گناهی مرتکب شدم که  
تاوانش این بود که زندگیم به این شکل بیفته. نکنه  
دیگه دوستم نداری! نگو که من دیوونه میشم.

روی پنجه‌ی پا بلند شدم. هر چه قدرت داشتم بر سر  
دستانم ریختم و او را عقب هول دادم. درست بود که من  
زن و همسر- او شده بودم ولی هم اکنون ما بهم نامحرم  
بودیم.

او لب‌هایش را تکان داد و خمار پچ زد.

- دوست دارم که شروع کننده یک عشق بازی طولانی باشم. دلم حلالم رو می خواد.

دستانم که بر سینه اش خورد نمی دانم تب داشت یا چیزی خورده بود که آنگونه حالاتش به مستی می زد.

از من رو گرفت و محکم مشتی بر دیوار کوبید.

- مگه من جرمی مرتکب شدم که این طوری روبه رویم ایستادی من که هنوز بهت دست نزدم این طوری پریشونی. تو خودت می دونی که تمام نقطه ضعف منی.

#پارت ۴۱۷

#و زخم های من همه از عشق است

رهابه او خیره ماند در حالی که ناقوس مرگش به صدا در آمده بود سخت نفس می کشید همان جا پس افتاد و صدای افتادنش بر زمین چنان لرزه ای بر کف زمین انداخت که گویی برای لحظه ای زلزله ای شد.

مامان نسرین با حالت دوان سوی دخترش دوید و فرهاد متوجه شد که رها پس افتاده است.

زبانش قفل شده بود و یارای هیچ حرف زدن نبود. استخوان های فکش منقبض شده بودند و قلبش بیشتر از همیشه می کوبید. او نقش بر زمین شده بود و گوشه ای از قلبش پاره پاره شد و به دنبال آن احساس بد تکه ای از قلبش از جا کنده شد.

آن لحظات آسمان در حال ورق خوردن بود و با هر برگ جدیدی خوردن زندگی رها نیز دچار تغییر و تحول جدی می شد. فرهاد قصد دست درازی به او نداشت فقط آمده بود که به بگوید که بیش از اندازه برایش اهمیتی دارد. می خواست به او بفهماند که بخاطر او از همه چیز خود گذشته است و انتظار آن را نداشت که رها دوباره ازدواج

بکند. او به قصد گفتن درد تنهایی و غمهایش آمده بود. میخواست به او تفهیم کند که هر روز به اندازه دو شب برایش دلتنگ میشد. آمده بود بگویند که دلتنگی یه پاداشه. پاداش دوست داشتن! میخواست با ادعا بگویند که تو که عاشق بودی با دوست داشتن آشنا بودی مگه دلتنگ نبود که رفتی ازدواج کردی؟

نفسش را بیرون داد و دست بر کمرش زد و سپس شروع به حرف زدن کرد.

- ناعادلانهترین پاداش دنیا همین دلتنگی هست. این همه مدت نمی‌دونستم که تو اصلاً دلتنگ من هستی یا نه. همش این همه مدت دنبالت بودم که پیدات کنم و بهت بگم که بیا هوای دل هامون رو داشته باشیم من فکر میکنم ناعادلانهترین پاداش عاشق شدن دنیا، همین دلتنگیه. بیا هوای دلتنگ هامو رو بیشتر داشته باشیم. مراقبشون باشیم ...

فرهاد منطق را کنار گذاشت بود و درگیر احساساتش بود وقتی حرفش تمام شد ساکت شد و همان جا به گوشه

دیوار تکیه داد. مامان نسرین هم ناراحت بود و هیچ کاری نمی توانست بکند او خودش هم در گیر عواطفش بود فرهاد را مثل پسر- خودش دوست داشت و حالا که او را آنگونه پریشان و رنج دیده یافته بود ناراحت بود اما حال اکنون دخترش او را بیشتر می آزد دخترش رها زن حامله ای بود که حالا با حرف های همسر قبلی خود پس افتاده بود چند سیلی آرام بر گونه رها نواخت که تا از حالت بی هوشی در بیاید اما او همچنان بی کلام نقش بر زمین بود بشگونی از رانش برداشت که صدایی خفیف از رها بلند شد تا او اخی گفت مامان نسرین خدا را شکر کرد و رو به فرهاد گفت:

- متاسفم که شرایط این جوری شد ولی تو رو خدا دست از زندگی رها بردار. رها بعد گذشت چند سال تازه داره زندگی می کنه.

لبان فرهاد به تلخی پوزخندی زد.

- آدما که به دوست داشتن عادت کنم دیگه براشون سخت میشه که از عادتشون دست بردارن آدم که

نمیتونه عادتش رو تغییر بده تغییر رفتار خیلی سخته  
و من برا فراموش کردنش خیلی تلاش کردم و بر  
عکس اصلا موفق نشدم هر چی خواستم بی خیال تر  
باشم جدی تر شدم که رها رو پیدا کنم.

#پارت ۴۱۸

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

ترسناک ترین نقطه این فاصله که بین ما بوده اینه که  
نمی دونستم من رو فراموش کردی یا که دوستم داشتی و  
دیگه در قلبت رو به روی هیچ کس دیگه بازش نکردی.

آهی لرزان پی حرفش از سینه اش بلند شد لختی سکوت  
کرد انگار تازه باورش شده بود که رها را برای همیشه از  
دست داده انگار تازه از خواب بیدار شده بود با نگاهی  
عمیق به صورت رها زبان به سخن گشود.

- من سال ها چشم انتظار تو بودم تا فهمیدم ازدواج  
کردی هر روز گریه کردم هر بار که گریه ام می گرفت  
خون به دل میشدم و با دستان خود آرزوهایم را یکی

پس از دیگری می کشتم. من تا رها رو پیدا کردم فکر کردم که به تعبیر رویاهام نزدیک می شم اما زهی خیال باطل. فهمیدم رها ازدواج کرده و فرشته ای تو دلش هست دیگه مطمئن شدم که محال ممکنه که رها مال من بشه اما اومدم به عشق بگم که عشق پاسبان می خواد، یک عاشق بیدار می خواد یکی می خواد که از بوق عشق تا آخرش وفادار بمونه فقط اومدم بهش بگم که هنوز او در من هست و در قلبم جاری هست. رها هنوز هم از ذهنم بیرون نرفته و حالا حالا در قلبم جاری و ساری خواهد بود. خاله نسرین! می خوام بدونید که در حق من ظلم کردید اما یادتون باشه که من عاشق رها بودم نه دشمنتون! به زبان ساده بگم که رها خیلی برام عزیزه. من اونو دوستش داشتم و این زیباترین و ساده ترین تعبیر عشقه.

مامان نسرین که با گوش های تیزی به حرف های فرهاد گوش سپرده بود از گوشه چشمش قطره اشکی فرو چکید و با بغض گفت:

- نگو فرهاد دشمن چی چیه؟

بعد تو اصلاً تو می دونی رها به چه شکل روزگار گذروند.  
اون هنوز هم که هنوز پا سوز عشق تو هست. اون در  
عرض چند ماه خیلی شکست. ما چه میدونستم که تو  
زنده ای. رها خیلی سختی کشید بعد تو. عذاب وجدان  
داشت بخاطر تو و هم برا از دست دادنت ناراحت بود.  
اون زنده بود و نفس می کشید ولی بدون تو مرده بود. یه  
مرده متحرک که غذای فقط قرص بود. باور می کنی بگم  
که رها چند ماه لب به غذا هم نزد. پدر و مادرت در  
جریان حالش بودن خودشون میدونن. تو رو خدا بیا از  
اینجا برو. من هیچ کاری به حاک و حرمتی که برامون  
نداشتی کاری ندارم. برو از اینجا و بذار رها خوش باشه  
اگه دوستش داری حداقل کاری هست که میتونی براش  
بکنی.

پوز خند عمیقی زد که حال مامان نسرین را هم گرفت.

- چقدر زود فراموش شدم؟ معلومه همه راضی بودن  
که من نیستم نابود بشم.

- فراموش نشدی پسریم. ما تو رو الان تو این وضعیت می بینیم مگه خوشحالیم؟ نه به واللّه اما بین رها رو افتاده زمین. چوب لای چرخ زندگیش ننداز، بذار زندگیش رو بکنه.

#پارت ۴۱۹

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

مامان نسرین سعی در متقاعد کردن فرهاد بود که صدای آیفون بلند شد. سریع سمت پنجره روان شد و از پنجره نگاه به بیرون دوخت شعله های آتش بلندتر از همیشه بود و هیچ کس نمی توانست وارد خانه بشود. ولی صدای مشتهایی که بر در زده بود میشد به گوش شنیده میشد بود او شهیاد بود که پشت در مانده بود. همزمان با شنیدن صدا مشتهایی که بر در وارد میشد صدای آژیر ماشین آتش نشانی هم آمد. اوضاع کمی بیشتر از چند دقیقه پیش هیجانی شده بود و حال هیچ کس خوب نبود فرهاد مستاصل نگاهی را به رها دوخته بود رها هیچ حال خوشی نداشت و مامان نسرین برای نجات دخترش

فقط سوی در دوید فرهاد هم مخالفتی و اعتراضی نکرد  
او شتابان سوی در رفت.

فرهاد بالای سر رها ایستاده بود و فقط در سکوت  
تماشایش می کرد او با چشم خود دید که تمام آرزوهایش  
دیگر دود شد. بغض چسبیده به گلویش را خورد و گفت:

- خیلی دلم می خواست که من مال باشی. رویاهای  
قشنگی در سر داشتم که دلم به وجود شون خوش  
بود. همیشه فکر می کردم که منتظرم میمونی اما  
نموندی. دیگه باهات کاری ندارم من دست دلم رو  
می گیرم و از این شهر میرم. دیگه نمی تونم هر روز هر  
روز پیام از دور ببینمت و تماشات کنم بخدا هر بار  
که تو رو کنار همسرت دیدم من مردم و زنده شدم.  
خیلی ازت کینه به دل گرفته بودم ولی دیگه کاری از  
دستم برای زندگیم بر نمی آید من میرم از شهر تا بلکه  
بفهمی که بخاطر تو از این شهر رفتم بخاطر اینکه  
ببینی من چقدر خاطر خواه توام میرم. ولی بدون که  
در حق من خیلی بد کردی. خیلی نامردی کردی. زنها  
وقتی قول مردونه میدن تا آخرین نفس پای  
حرف هاشون هستن. تو دقیقا اون روزی که عروس  
من شدی بهم قول دادی که دیگه تا به ابد مال من

باشی اما زدی زیر حرفت و فیلِت یاد هندوستان کرد.  
 رفتی سراغ عشق قدیمیت. این وسط نمی دونم برا تو  
 تاسف بخورم یا برای خودم. چون هر دو عاشق  
 بودیم نباید اوضاع این چنین میشد ولی شد. حالم  
 دیگر خوش نیست و نمی دونم روزهای بی تو بدون  
 رو چگونه خواهم گذارند عجب دردی دارد زخم های  
 عشق.

#پارت ۴۲۰

#و زخم های من همه از عشق است

او حرفش را زد منتظر عکس العملی از سوی رها بود ولی  
 خیلی آرام بود و هیچ نای حرف زدن هم نداشت حتی  
 پلک هم نمی زد و اگر شاید نبضش را هم می گرفتی به  
 کندی نبض می زد.

آهی جگر خوار کشید و با دستش موهای خود را پریشان  
 کرد از اینکه زندگیش به بن بست خورده بود ناراحت و  
 غمگین بود اما حالا راضی به تقدیر و مقدرات خداوند. او  
 دیگر می دانست که سهمش از زندگی فقط تنهایی هست  
 دلش یک هوای بارانی بهاری را می خواست که زیر باران

قدم بزند و با آسمان هم صدا بشود دلش هوس کرده بود که مثل ابر بهاری بغرد و گریه سر بدهد. نگاهش را از صورت دختری که روزی کعبه آمال و آرزوهایش گرفت و به اطراف سو چرخاند. همه خانه مرتب و تمیز بود و تنها چیزی که خیلی عذاب آور برای او بود. حال بد رها بود ترس برداشت که نکند حالش آنقدر بد بشود که او را برای همیشه از دست بدهد. عذاب وجدان به سراغ آمد روا نبود که عشق قدیمی خود در حالی که آبستن موجودی بود آنگونه ناراحت کند. رها از ترس و هیجان زیاد رنگ و رو باخته بود و مثل میت ها بر روی زمین پلاس شده بود.

در فکر او غوطه ور بود که مامان نسرین و شهیاد با دل نگرانی و هول هولکی وارد خانه شدند. شهیاد با آنکه نمی توانست خوب بدود ولی سریع خود را سر بالین رها رساند اسمش را صدا زد.

- رها! تو چت شده

رها کم رمق تر از آن بود که حرفی از زیانش خارج شود مظلوم نگاهش را به همسر دوخته بود. در دلش بلوایی بر

پا بود انقلابی که هیچ دلش نمیخواست شاهد دیدار دو مرد عاشقی باشد که روزی برای هم رقیب بودند حالا هر دو باید احساس را کنار می گذاشتند و با عقل حرف می زدند اما فرهاد آدم احساساتی بود متطقیش از بین رفته بود و اصلا هیچ منطقی در کارش نبود او هم چاره ای نداشت از روزی که خود را شناخته بود خود را عاشق رها کرده بود و بی بهانه او را آن روزهایی که سخت به دست آورده بود از دست داده بود. به همین خاطر احساسش بیشتر حکم رانی می کرد. شهیاد رو به فرهاد کرد. برای او شناختن فرهاد کار سختی نبود چرا که همسرش خیلی از او به همسرش گفته بود و شهیاد نیز واو به واو فرهاد را بلد بود اما حالا فرهاد قیافه اش را از دست داده بود اما نگاهی همان قدر مهربان و عاشق بود. عاشقانه چشم بر رها دوخته بود اما شهیاد چهره فرهاد را می کاوید با دیدنش شوکه شده بود و فهمیده بود که فرهاد از آن حادثه جان سالم به در برده است. در ذهنش سوال های زیادی زاده شدن بود اینکه چگونه از مهلکه جان سالم به در برده و یا این که این مدت کجا بود و چرا چند سال اول سراغ زن زندگیش نیامده است. او خود وکیل بود و به خوبی می دانست که یک زن بعد فوت و ناپدید شدن همسرش و پس از گذران مدت زمان مشخصی- می تواند

طلاق گرفته و ازدواج کنند. او دچار کار اشتباهی نشده بود و به لحاظ عرفی و شرعی و قانونی کارش منعی نداشت اما خوب می دانست که تا همین چند روز پیش هم حرف فرهاد و یاد و خیالش در یاد رها بود. رها همیشه از او به خوبی یاد می کرد اما حتی یک درصد هم احتمال نمی داد که فرهاد جان سالم از میان آتش بیرون بکشد. تقریباً چیزی شبیه معجزه رخ داده بود.

عصبی و ناراحت بود از اینکه فرهاد زندگیش را بهم زده بود، غمگین بود دلش می خواست دق و دلی این چند سال را در بیاورد اما اوضاع را کمی نامساعد دید برای همین خاطر با چرب زبانی شروع به صحبت کرد.

- این چه معرکه ای هست برا خودت گرفتی؟ تو اصلاً از آخر و عاقبت این کار خبر داری؟

#پارت ۴۲۱

#و زخم های من همه از عشق است.

فرهاد آب گلویش را سخت فرو داد از صدایش غم می بارید دست بر موهای خود کشید. و آنها را پریشان کرد موهای سر و پیشانی اش تنها جای بدن او بود که از

آن آتیش در امان مانده بود. کلافه بود پوفی کشید و نفسی- تازه چاق کرد و هوا را پر فشار به سمت ریه هایش هدایت کرد. مخاطبش رقیب سر سخت دوران مجردی اش بود همانی که قرار بود دلدار رها شود اما آنقدر در صدد خواستن رها بود که به هر نیرنگ و حيله هم شده بود او را از چنگ رقیبش در آورده بود اما آن زندگی بیشتر از چند ماه دوام نیاورد و خیلی زود از هم پاشید.

-من وقتی به خودم آمدم که متوجه شدم رها تمام وجودم شده من رو ببخشید که این همه دوستش داشتم.

من رها رو خیلی دوستش داشتم و دارم و این زیباترین شعر داستان کوتاه زندگی من. من هیچ وقت نتونستم خودم رو عوض کنم و این همه دوستش نداشته باشم. با اینکه همیشه به جمله کوتاه بهش می گفتم که دوستت دارم ولی از دوست داشتنش هیچ وقت نتونستم کوتاه پیام وسط همه آشتی های ذهنم فقط یاد آوری نامش باعث آرامشم میشد. رها بهترین اتفاق هر روز من بود دلم هر روز پر میزد که خستگی هامو رو بغل کنه، بخدا عشق طوری نیست که اوایل خیلی دوستش داشته باشی و بعد کم کم از دوست داشتنش دست برداری. ادم که

یکی رو دوست داره تا ابد مثل روز اولی که باهاش بودی  
دوستش داره.

نفسی لرزان کشید و پی حرفهایش را این گونه گرفت.

- برا تو اتفاق افتاده که چشماش رو ببینی و نتونی  
صداش رو بشنوی؟ می دونم که اتفاق افتاده. چون  
که این خاصیت عشق رهاست.

نمی دونید چقدر دوست داشتم که رها سنجاق کنه  
دوستت دارم های من رو سمت غرب سینه اش تا قلبش  
بشونه و بلرزه و بتپه برای من.

تو دنیای سیاه و سفید من تنها چیزی که رنگی هست  
فقط اونه. من چه کنم که فکرم قبول داره که رها رو برای  
همیشه از دست دادم ولی قلبم دیکتاتوری می کنه و  
دوست داشتن رها رو همش می خواد به کرسی بشونه.

قسم می خورم به چشمان ساده و سیاهش که همیشه  
جادو می کرد؛ نمی تونم از دوست داشتنش دست بردارم  
این حس همیشه تا دم مرگ با من خواهد بود.

#پارت ۴۲۲

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

حرف های فرهاد به رگ غیرت شهیاد بر خورده بود. از اینکه همسر- قبلی خانم خانه اش هنوز همسر- رو دوست داشت ناراحت و غمگین بود اما به فرهاد هم حق می داد که حرف هایی را بزند که این چند سال گوشه دلش تلنبار شده بود. آرامش خود را حفظ کرد و شروع به آرام کردن فرهاد کرد. با آنکه عشق فرهاد را کور کرده بود اما آدم معقولی بود هر چند که الان تابع احساساتش بود.

شهیاد دست بر فکش گذارد نگاهش را از همسرش گذارد که در سکوت چشم به امیدش دوخته بود و امیدوار بود که جان جانان زندگی او را نجات دهد. رو به فرهاد گفت:

- می فهمی حرف هارو. تو دیگه نمی تونی رها رو دوست داشته باشی باید قبول کنی که رها از زندگیت بیرون رفته. اگه دوستش داری بخاطر رها هم که شده باید

بگذری از این موضوع. اصلاً تو زندگی رو به من  
 ببخش چون که صدای رها یه آهنگی داره که خوب  
 بلده چجوری حال دلمو نوازش کنه. عوضش منم  
 قسم می خورم که کمک حالت باشم کمکت کنم که به  
 روزهای برگردی که تو اوج بودی. بخدا وقتی رها  
 می خنده بدون اینکه بدونه، من رو به تمام آرزوهایم  
 می رسونه. به والله من معنی تمام واژه های عاشقانه را  
 در ناز چشمان او یافته ام. اما یه چیز بگم اون بخاطر  
 تو این همه مدت زندگی رو برای خودش زهر کرده هر  
 روز کبک خیالت او را بر می داشت و از سقف خیالش  
 آویزان می شدی. رها هر روز با احترام از تو به من یاد  
 می کرد. من برای او سخت نمی گرفتم هر چند که رگ  
 غیرت می خورد اما باید مدارا می کردم باید که  
 می سوختند و می ساختم چرا که روزهای خوشی را با  
 تو سپری کرده بود و حق داشت که آنها را در سینه  
 اش ثبت بکند. من با اینکه همسر— قانونی اش بودم  
 اما گوش میدادم به حرف هایی که از تو می گفت از  
 اینکه به جز از مهر و عشق در قلبش هیچ چیز  
 نکاشتی از تو متشکرم. ولی الان دیگه برای رسیدن به  
 رها خیلی دیره. اون حامله هست و چند سال هست  
 که پیمان زناشویی با من بسته هر چند که دلش

پیش تو بود. اون با من زندگی کرده، من تمام رنج هایی که از نبود تو درد کشیده رو دیدم. کمی عادلانه قضاوت کن جای دور نمی رود. تو همیشه تو جان و دل رها بودی و این همه مدت رها تاوان اون روزهایی رو پس داد که تو عاشقانه اوایل ازدواج او را به زندگی دعوت می کردی او پاسخ منفی بود رها خودش همیشه می گفت که بخاطر آنکه دلش رو شکسته این طوری روزگار ادبش کرده اون هر روز بخاطر تو عذاب می کشید و می گفت که بخاطر اون دچار آن همه حادثه شدم. ولی به والله که یه درصد هم فکرش رو نمی کرد که زنده موندی و از اون مصیبت سالم بیرون اومدی

#پارت ۴۲۳

#و زخم های من همه از عشق است.

@Vip Roman

فرهاد پوزخندی زد.

- مگه من سالم موندم؟ به بر و روم نگاه کن. هیچی از فرهاد باقی نمونده هر چی که باقی هست عشق فرهاد

با نامش. من می مردم بهتر از این زندگی کوفتی بود.  
 هر روز که رها رو کنار تو دیدم مردم به والله می میرم  
 بدون اون. برا پیدا کردنش خیلی جون کندم وقتی  
 هم پیدا است کردم که تمام امیدم ناامید شد.

شهید حرفش هایش فرهاد را به خوبی درک می کرد چرا که  
 روزی به همان شکل رها را از دست داده بود و بدون اون  
 داشت می مرد. سعی داشت به فرهاد بفهماند که حال او را  
 می فهمد. در پی صحنه گذاشتن به کار همسرش زبان گشود

- تو اون ماجرا ویلا استخوان های سوخته سه نفر رو  
 شناسایی کردن چون تو برای آخرین بار تو طبقه دوم  
 دیده شده بودی استخوان های اونی که تو طبقه دوم  
 بود رو فکر کردیم که مال تو هست. اگه رها تو  
 خواب هم می دید که زنده ای محال ممکن بود که  
 تن به ازدواج با من داده؛ هر چند که اصلا هیچ جوره  
 راضی به ازدواج نبودند و پدر بزرگوار شما خیلی  
 وساطت کردند که نظرشون رو عوض کردند.

وقتی ازدواج کردیم اوایل روزهای خیلی سخت رو می گذروندیم اما من می دونستم که کارم صبر کردنه. چند مدت خیلی سخت گذشت تا اینکه یاد گرفتیم که باید باهم سازش کنیم و با تمام کم و کاستی هامو کنار هم زندگی رو شروع کنیم. تو هر روز لایه به لایه زندگی ما جریان داشتی. تو هر روز صبح در وجود رها آغاز می شدی و یک دنیا رنگی برای همسر من می ساختی. رها برای یاد تو هم می مرد و من من حسادت می کردم. حسادت که چه عرض کنم من هر روز بخاطر حضور تو در زندگیم زجر کشیدم اما چیزی بر لب نیاوردم که مبادا بار دیگر این زن دچار حادثه بشه. زندگی خودمان خیلی مشکلات داشت و دیگر نمیشد که دامن بر چیزهایی زد که اوضاع و احوال زندگی مان را بدتر می کرد. من و رها بعد چند سال متوجه شدیم که بچه دار نمیشم و این بخاطر وجود عوارض داروهای بود که از شرکت شما خورده بود. توی اون قرص ها به مقدار زیاد آمفتامین بود و نصف دیگه اش داروهای ضد بارداری بود که معلوم نبود به چه هدفی به خورد مردم می دادند. هر چی که بود روی دوام زندگی ما خیلی تاثیر داشت آنقدر که رها بعد از مدتی زندگی با من می خواست از من طلاق بگیرد. اون اصرار می کرد که من باید طعم پدر شدن را بکشم اما من هیچ

وقت راضی نبودم که رها رو ناراحت ببینیم. برا همین با همه مشکلات جنگیدم و حالا بعد چند سال زندگی مشترک و بعد کلی دوا و درمون خدا بهم یه بچه تو راهی داده. من و رها با زندگی جنگیدیم و رسیدیم به اینجایی که الان هستیم. الان هم ازت خواهش میکنم که زندگی مون رو خراب نکن. به خدا تو هنوز تو یادش بذار از این به بعد رو من باهاش زندگی کنم. دیگه کارمون رو سخت نکن. همیشه تو وسط همه روزها بودی پس خودت دست رها رو بگیر و بسپار به من. اون هنوز بخاطر ازدواج کردن بتمن عذاب وجدان داره و خودش رو ملامت می کنه که چرا اون روزهایی که می تونست برای خودش و برای تو خوش بگذرونه اما کوتاهی کرده.

لختی سکوت کرد و منتظر چشم به فرهاد دوخته بود. فرهاد آرام بود و عمیق به فکر فرو رفته بود. وقتی شهیاد او را آدمی آرام یافت شروع به حرف زدن کرد. او با لبان پر از خنده تلخ گفت:

-راستش را بخوای من کسی — رو ندیدم که مثل تو لعنتی ترین آدم روی زمین باشه. چرا که حتی با خیال تو هم میشد که زندگی کرد جان گرفت و گرم زندگی شد.

#پارت ۴۲۴

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

فرهاد مردانه بغض شکست و دل شهیاد هم برایش سوخت. او به تاریک ترین نکته زندگی اش رسیده بود. تمام آرزوی او جلوی چشمش بود اما دیگر از آن او نبود نفسی. عمیق کشید که سینه ستبرش بالا و پایین رفت شهیاد با چشم او را می کاوید. چقدر حال و روز فرهاد را شبیه آن روزی یافت که رها برای اولین پا به خانه فرهاد گذاشته بود و او تا صبح پشت در خانه ایستاده بود و آن لحظه که فرهاد برای خریدن سیگاری بیرون رفته بود خواهش کرده بود تمنا کرده بود که رها را به او برگرداند اما فرهاد یقه اش را گرفته و او را از زندگی اش دور انداخته بود ولی او متوجه نبود و نفهمیده بود خداوند مقدر کرده است که که رها مال شهیاد باشد. نفسی. عمیق کشید و رو به فرهاد گفت:

- حالت خوبه؟ می خوایی برات یه شربت بیارم. درسته که ما دو تا روزی رقیب های سختی برای هم بودیم

اما من با تو پدر گشتگی ندارم. می خوام کمکت کنم که دوباره روی پا خودت بایستی مثل گذشته جون بگیری.

فرهاد پوزخندی عمیق زد. خنده تلخش فقط یک معنی داشت. تو به فکر خودت باش. کاری به کار من نداشته باش.

شهیداد وقتی او را ساکت یافت، زود دست به کار شد خواست که دل فرهاد را به رحم در بیاورد تا بلکه بتواند زندگی اش را نجات بدهد.

- قربون خدا برم که رها رو وسط قلب زندگیم گذاشت و من رو عاشق خودش کرد به پیر و به پیغمبر قسم که با هر دیدنش نمی دونستم از دوستت دارم هایم به او بگوییم یا که از دل تنگی هایم بگوییم. دلتنگی های که مسببش تو بود اما هر روز زندگی ادامه داشت. من هر روز دنبال بهانه ای می گشتم که با او خلوت بکنم و چشمانش این بهانه را به دستم می داد که مقاوم باشم و در برابر بی تفاوتی های او ایستادگی کنم. خودت خوب می دونی که وقتی تو صاحب جسمش

شدی فکرش پیش من بود و وقتی من صاحبش شدم  
تو ملکه ذهن و قلبش بودی

اما اون لحظه های غمگینی که من حالم اونو رو  
می خواست خیلی تو تنهایی گذروندم ولی دیگه ردش دادم.  
چرا که دیگر قلب قلب من بود ولی ضربان قلبم اون بود.  
زندگی من همیشه پاییزی بود. پاییزی که خیلی خزان دیده  
هست. به زور تا به اینجای زندگی رسیدیم. رها از روزی  
که وارد خانه من شده همش فکر رفتن و پیوستن به تو  
بود همش دلش تو رو می خواست اما من الان ازت  
عاجزانه خواهش می کنم که بروی. برو برای همیشه و  
بذار از این به بعد زندگی کنیم. بذار با خیال راحت دو روز  
روزگار رو سپری کنیم.

فرهاد خیسی. چشمانش را گرفت اما مردمک هایش هنوز  
لرزان بودند. چانه اش از گریه می لرزید و پره دماغش سرخ  
شده بود. در صدایش خش افتاده بود.

- اون هدیه خدا به قلب غمگین من بود نباید این  
طوری میشد نباید کار به اینجا ها می کشید.

#پارت ۴۲۵

#و زخم های من همه از عشق است.

او پی حرفش نگاهش را به رها دوخته که در سکوت  
اشک از گوشه چشمانش یکریز پایین می چکید.

- یه روز تو یه مجله حرف قشنگی خونده بودم که  
نوشته بود. از عشق تو شد کار من انگشت بریدن،  
هی دیدن و هی حسرت و هی بوسه نچیدن.

پوفی کشید و مشتی پر حرصش در داخل کف دست  
دیگری رها کرد.

- من دیگه چیزی ندارم که تقدیم رها بکنم فقط یه  
دل دربه در شده دارم که میتونم بگم که همه  
غصه هات با من رها.

یه عمر هست غصه رسیدن به رها خوردم اما بی خیال  
غصه ها شدم برای من همین نقطه از عشق بسه که  
یادش مرحم جان و دلم باشه از داشتنش که بریدم اما تا

زمانی که خورشید در کیهان بی فروغ بشه دوستت خواهم داشت. من تو رو برای یک عمر عاشقی می خواستم برای زیبا ساختن تمام خاطراتم می ساختم برای اینکه لحظه به لحظه کنارم باشی می خواستم برا این می خواستم که مسکن روح و روانم باشی.

سکوت کرد بغض اجازه نداد که حرفش بالا بیاید چقدر تو دلی در دلش حسرت نقش بسته بود. دست بر گلویش گذارد و آب دهانش را با زور بلعید و رو به رها گفت:

-من می میرم وقتی که اون طوری که من رو می دیدی یکی دیگه رو ببینی حسودی که جای خودش رو داره.

کمی سکوت کرد. رو از رها گرفت و پروانه نگاهش را سمت شهیاد چرخاد.

- تو رنگین تر بن خاطره رها بودی. تو بهترین اتفاق زندگیش بودی،

به دوست داشتنت چاشنی فوق العاده گرمی بزن و آتیشی. دوستش داشته باش تا بلکه مزه اش به دل رها هم بچسبه.

برای همیشه او را به تو می سپارم. حافظ جان دل شکسته اش باش. هوای حسرت هایش را داشته باش.

قوی شدن خیلی قشنگیه وقتی که نقطه ضعف آدم یکی مثل رها باشه.

نگاهش کند به سوی رها چرخید انکار از آن لحظه او برایش نامحرم بود. نگاه پروانه ای شده اش را سمت رها چرخاند و گفت:

-آنی وُلدت لکی احبّک  
خودت معنیش کن رهاخانوم.

رها بغش را فرو خورد. خیلی سعی داشت تند معنی حمله او را بگوید اما سختش بود. با چشمانی به اشک نشسته آرام و شمرده شمرده حرف زد.

- زاده شدم تا تو را دوست بدارم.

فرهاد خندید این بار خنده ای از شهد عسل هم شیرین تر بود.

-خوبه که معنی شو فهمیدی وگرنه می خواستم برم بدون اینکه معنی شو بگم از امروز عشق تو برای من یک حال خوب است برای تاب زخم های وا مانده خورده ام. از امروز حسرت این عشق را روی زخم هایم خواهد کشید زخمهایی که همشون از درد عشق هستن.

#پارت ۴۲۶

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

از امروز خواهم مرد چرا که بی حضور تو در قلبم، دیگر قلبم نخواهد نتپید و چشمان همیشه گریانم دلش نخواهد خواست چیزی سوای تو را ببیند از امروز گوش هایم یک عمر را در حسرت شنیدن جمله دوستت دارم خواهند ماند. من حتم دارم که شما تو دل خودتون

میگید که فراموش کن، بهش فکر نکن من خیلی سعی کردم فراموشش کنم و قصه فراق تو را خیلی وقته خواب کرده ام اما حاصل چه شد بیشتر جوانه زدی و بیشتر رشد کردی.

حرف منم همینه، همیشه بیدار خواهم ماند و تو شاه بیت غزل های عاشقانه زندگیم را مثنوی خواهم کرد و فریاد بر خواهم آورد که که تو راحت باش عزیز دل، من دنیا را نمی خواهم جز برای باهم قدم زدن.

او پی حرفهایش چشمانش را بست و عمیق هوای انجا را نفس کشید گویا آخرین بار بود که در هوایی نفس می کشید که رها در آن نفس کشید بود تا چشمش را باز کرد فقط رها را دید او را مخاطب خاص خودش قرار داد.

-چقدر دوست داشتم که تو طولانی ترین اتفاق زندگیم باشی.

او حرفش را گفت و بدون هیچ عکس العمل دیگری به سوی در خروجی پذیرایی پا تند کرد. مامان نسرین نگران حال او بود چرا که فرهاد را از ته دل دوستش داشت. او را به اسم صدایش زد.

او ایستاد انگار از خدا همان لحظه خواسته بود که بیشتر در کنار معشوقه اش باشد. مامان نسرین از کنار رها جنب خورد و خود را به فرهاد رساند. فرهاد در حالیکه که صورتش سمت در بود، فرمان ایست به پاهایش داد. مامان نسرین با قدم های بلند خود را به فرهاد رساند و دست بر شانه اش گذارد فرهاد سمت او برگشت. نگاهش مالا مال از غصه عشقی نافرجام داشت. مامان نسرین خودش در گذشته حال و هوای فرهاد را تجربه کرده بود می دانست که دوری از یار و دیار چه معنی سخت و جانکاهی دارد. مستقیم نگاهش کرد هیچ حرفی نمی توانست بزند چرا که هیچ سخنی مرهم و ضماد دل در به در شده اش را نبود.

کسی- که بی هوا دست بر شانه کسی- می گذارد و بی هیچ کلامی به مخاطبش می فهماند که او را درک می کند و نمی گذارد که او بیشتر از آن درد تنهایی را بجشد، به حتم خود خیلی تنهایی کشیده چرا که فقط یک آدم دردمند

می تواند به کسی با یک نگاه بگوید که من کنارت هستم و تو تنها نیستی.

مامان سرین در سکوت به تماشای مرد جوانی ایستاده بود که از کودکی او را می شناخت. نمی خواست که حادثه که بینشان افتاده، اوضاع را از آن هم بدتر بکند.

#پارت ۴۲۷

#و زخم های من همه از عشق است.

- کجا میری؟ زنگ زدم به مامانت خودشونو می رسونن الان. اونا هم اومدن همین شهر و چند تا خیابون اون ورتر خونه دارن. مامانت بفهمه که تو زنده ای از خوش حالی پر در میاره. من بهشون نگفتم که تو اینجایی. یه کم صبور باش و با عجله کاری نکن. نذار که اوضاع از این هم بدتر بشه.

فرهاد پوزخندی زد. چقدر دلش خواست بخند اما نتوانست. برای همین بود که او چند سالی بود که

خانواده اش را ندیده بود. آنها محل خانه و زندگی خود را فروخته بودند و هر اثری از جایی که فرهاد از آن گذشته بود را محو و نابود کرده بودند چرا که با هر بار دیدن جای خالی او در خانه و زندگیشان، آنها را اذیت می کرد.

فرهاد پلک زد و دستی بر صورت خودش کشید صورتی که روزی بخاطر پوست صاف و تمیز و براقش مثل برف درخشش داشت اما حالا کمی چکیده و سوخته شده بود. دست بر پشت گردن خود کشید.

- من و عجله! من کی عجله بودم؟ عجله که بودم نباید این همه معصیت بر سرم نیومد. من با اجازتون میرم و دیگه هم کاری به کارها ندارم. اصلا کارم خیلی اشتباه بود که اومدم و ناراحتش کردم اونی که رفتنی هست باید بره. اگه کسی رو دوست دارین، اجازه بدین که بره، اگه بازگشت همیشه متعلق به توست، و اگر برگشت؛ از ابتدا تعلق به تو نداشته. این قانون زندگی ست. رها از اول متعلق به شهیاد بود اشتباهی وارد زندگی من شده بود. منم بی خودی اصرار کرده بودم....مراقب دست های رها باشد نکند

هرکسی- که از راه رسید بخواهد سردی دستانش را گرم کند، و برود و دلسردش بکند. مراقب چشم هایش هم باشید. نکند هرکسی- را به چشم عشق ببیند. هرکسی- که محبت کند، نشانه عشق نیست. حواست به زیانش باشد. نگذارید که به هرکس و و ناکسی- دوستت دارم بگوید. به گوش هایت هم بگو که عشق شنیدنی نیست، بلکه حس کردنی است، و دوستت دارم، گفتنی نیست، ثابت کردنی است. جلوی دلش رو نمیتونی بگیری، اما جلوی دست، چشم و گوش را که میتونی. در طی مسیر زندگی، مراقب احساساتش باشید اگر دست کسی- را گرفت، درگوشه ی ذهنت، چند خاطره زنده نشود. هر چند چیزی شبیه به غیر ممکن را آرزو دارم ولی امیدوارم که روزی به من برسد و هیچ آرزویی بر دلش نقش حسرت نبندد. من مطمئن هستم روزی خواهی آمد مثل خبری خوش، مانند هدیه ای زیبا، همچون پرنده ای مهاجر. تا آن روز، منتظرت خواهم ماند. گوش به زنگ، خیره به در، نگران به آسمان...

هر آدمی در زندگی یکبار دلش می خواهد در چشمان آدمی عمیق خیره شود، و با ضربان تند قلبش بفهماند که او، جواب تمام درخواست هایش از خداست.

من میرم تا که اوی دوست داشتی این بار با شور و شوق زندگی را بخواهد و خوشبخت باشد. برایش آرزوی نیک بختی دارم. هر چند که حتم و یقین دارم که کنار شهیاد بختش بلند است.

#پارت ۴۲۷

#و زخم های من همه از عشق است.

- کجا میری؟ زنگ زدم به مامانت خودشونو می رسونن الان. اونا هم بخاطر اینکه فتانه تو این شهر زندگی می کرد اومدن همین شهر و چند تا خیابون اون ورتر برا خودشون خونه و زندگی گرفتن. مامانت بفهمه که تو زنده ای از خوش حالی بال در میاره. من بهشون نگفتم که تو اینجایی چون هول می کردن ولی تو یه کم صبور باش و با عجله کاری نکن. نذار که اوضاع از این هم بدتر بشه.

فرهاد پوزخندی زد. چقدر دلش خواست بخند اما نتوانست. تاسف خورد و لبش را گزید. برای همین بود که او چند سالی از خانواده اش دور مانده و بی خبر از آنها بود. خانواده حسین اقا محل خانه و زندگی خود را فروخته بودند و هر جا و مکان و وسیله ای که یاد فرهاد را تداعی می کرد، را محو و نابود کرده بودند چرا که با هر بار دیدن جای خالی او در خانه و زندگیشان، آنها را اذیت می کرد برای همین ازدواج فتانه را بهانه کرده و خانه و زندگی خود را ترک کرده و عازم شهر شده بود.

فرهاد پلک زد و دستی بر صورت خودش کشید صورتی که روزی پوست صاف و براقی چون درخشش برف داشت اما حالا کمی چروکیده و سوخته شده بود. دست بر پشت گردن خود کشید و آهی پر فشار از سینه اش بلند شد.

- من و عجله! من کی عجله بودم؟ عجله که بودم نباید این همه معصیت بر سرم می اومد. من میرم و دیگه هم کاری به کار رها ندارم. اصلاً کارم خیلی اشتباه بود که اومدم و ناراحتش کردم اونی که رفتنی

هست باید بره. من چون رها رو دوستش دارم اجازه میدم از پیشم بره برای همیشه و من فقط یاد و خاطره اش را در سینه ام به حسرت نگهش می دارم. زندگی قانون قشنگی داره شنیدم که می گن که بذار اون که دوستش داری بره. اگه بازگشت همیشه متعلق به توست، و اگه برنگشت؛ از ابتدا تعلق به تو نداشته. این قانون متأسفانه تو زندگی من صادق بوده.

رها از اول متعلق به شهیاد بود، اشتباهی وارد زندگی من شده بود. منم بی خودی اصرار کرده بودم خود خواهی کرده بودم و به هر حيله و تزویر خواستم اونو مال خودم کنم نشد و قسمت من همین بود که فقط با یادش روزگار بگذرانم. رها خودش رو باخته بود و این دل باختنش کار دست من داد.

فرهاد پی حرفش کمی سکوت کرد و سپس رو به شهیاد گفت:

-مراقب دست های رها باش. نذار هرکسی. که از راه برسه و سردی دستانش را گرم کنه، و اونو از تو دلسردش بکنه. خیلی خیلی مراقب چشم هایش باش. نکند که چشمانش نمودار بشود. بهش خیلی محبت کن. محبت نشانه عشقه. حواست به زیبوش هم باشه که فقط دوستت دارم ازش خارج بشه. به گوش های هم بگو که عشق شنیدنی نیست، بلکه حس کردنی است، و دوستت دارم، گفتنی نیست، ثابت کردنی است. همیشه در طی مسیر زندگی، مراقب احساسش باش اگر دست کسی. را گرفته نذار که درگوشه ی ذهنش، چند خاطره زنده بشود.

دوباره آهی کشید و بغضی. ته گلویش چسبید. به صدایش حسابی خش افتاده بود وقتی که گفت:

-هر چند چیزی شبیه به غیر ممکن را آرزو دارم ولی امیدوارم که روزی به من برسد و هیچ آرزویی بر دلش نقش حسرت نبندد. من مطمئن هستم روزی خواهی آمد مثل خبری خوش، مانند هدیه ای زیبا، همچون پرنده ای مهاجر. تا آن روز، منتظرش خواهم ماند. گوش به زنگ، خیره به در، نگران به آسمان...

نگاهش از صورت شهیاد سر خورد و رو به رها کرد حال رها هیچ مساعد نبود. و از درد بزرگی از درون می پیچید برای او تحمل جو فضای موجود سخت تر از فرهاد بود. تا نگاه فرهاد به چشم و ابرو سیاه دختری که تمام آرزوی زندگیش بود، افتاد. شروع به حرف زدن کرد.

#پارت\_۴۲۸

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

-هر آدمی در زندگی یکبار دلش می خواهد در چشمان آدمی عمیق خیره شود و با ضربان تند قلبش بفهماند که او، جواب تمام درخواست هایش از خداست. من یک بار برای همیشه عاشق شدم و فقط بخاطر عشقم میرم تا که تو دوست داشتی این بار با شور و شوق زندگی را بخواهی و خوشبخت باشی. برایت آرزوی نیک بختی دارم. هر چند که حتم و یقین دارم که کنار شهیاد بخت خیلی بلند است.

چند لحظه ای سکوت کرد. هیچ حرف نگفته ای در مغزش نمانده بود. انگاری کلمه ها هم دوستش نداشتند که فرهاد زمزمه خدا حافظی بنوازد.

آب دهانش را به زحمت قورت داد و دور لبش را تر کرد و رو به رها مغموم زبان به سخن گشود.

-چه قدر خوبه که آدما باهم مهربون باشن چرا که دنیا پر از خدا حافظی های غیر منتظرانه هست.

آهی کشید و بغضش را بلعید.

-تو بگو! کجا پنهونت کنم، که دیگه در من آشکار نباشی؟ در قلبم پنهونت کنم تپش های بی وقفه میشی. در نگاهم پنهونت کنم قطره قطره اشک میشی. در نوشته هام پنهونت کنم واژه واژه عشق میشی. در پستوی خاطراتم پنهونت کنم تک تک موهای نقره ای میان موهام میشی. در هیاهوی روزگار پنهونت کنم زیباترین خط پیشانی ام میشی. به من بگو کجا پنهونت کنم که در

تمامم حاضر نباشی، و خودت را به رُخم نکشی-؟ تو بگو،  
کجا پنهونت کنم؟

حرف فرهاد برای رها خیلی سنگین آمده بود چشمانش را  
بست و در دلش از خدا طلب کمک خواست.  
اما صدای پر از حزن فرهاد بلندترین صدا بود که او را  
آرام نمی گذارد.

-دوست داشتنت خیال نبود که از سرم بیفتد. داشتنت،  
آرزو نبود که بر دل بماند. دوست داشتنت، میل قلبم  
بود، از عمق جانم. به خداوندی خدا قسم تا جان در تنم  
است دوستت خواهم داشت.

حرفش را گفت و راهش را کچ کرد. می خواست از پیش  
رها برای همیشه برود. دلش می خواست او را با همسرش  
برای همیشه تنها بگذارد. نگاه پر از نفوذش را از رها  
عبور داد و چشمانش را بست و از اتاق خارج شد. قصد  
داشت به حالت دو از میان شعله های آتشی- که خود با  
دستانش برافروخته بود، گذر کند اما نمی دانست که آیا  
می تواند از میان شعله های دم در حیاط بگذرید یا نه؟

از داخل حیاط می توانست کامیون های آتشنشانی را ببیند که مشغول پارک کردن ماشین بودند و به دنباله پارک کردن ماشین سریع وارد عمل شده و با شیلینگ های پرفشار آب آتش را خاموش می کردند به چند دقیقه طول نکشید که تب شعله فروکش کرد و هر چه شعله روشن بود خاموش شد و فقط صدای همه های به گوش فرهاد نشست. صدای داد و بیداد مریم خانم از داخل ماشین می آمد با آنکه چهره اش گرد پیری نشسته بود اما هنوز جانی داشت که برای دوست خانوادگی چند ساله اش داد و بیداد کند و از همه آتشنشان ها خواهش و تمنا کند که خانواده دوستش را نجات دهند. دریغا از آنکه نمی دانست تمام شعله های آن آتش خانمان سوز به دست تنها پسرش که فکر میکرد برای همیشه از دست داده است، روشن شده است.

#پارت\_۴۲۹

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

فرهاد با حالتی زار مادرش را می نگرست از اینکه دوباره او را می دید خوشحال بود چرا که چند سالی بود از دیدن آنها خود را محروم کرده بود. چند سال اول بعد از آن

اتفاق شوم خودش نمی خواست که با خانوادهاش دیدار داشته باشد و بعد گذشتن چند سال که حسابی دلتنگی اش عود کرده بود به دنبالشان رفته بود ولی آنها محل زندگی خود را عوض کرده بودند و فرهاد نتوانسته آنها را پیدا کند. بی اختیار از داخل حیاط مادرش را صدا زد. وقتی مادرش صدای فرهاد را شنید گپ کرد و سریع به طرف صدا برگشت. با دیدن پسرش قلبش را برای چند ثانیه ایست. و قلبش ضریان و نبض نداشت. حس کرد زمین زیر پایش خالی است و آسمان دور سرش می چرخد چشمانش سیاهی رفت و دلش ریش شد. با خوشحالی با همان حالت بدش به سوی فرهاد دوان شد.

صحنه هیجانی بود دیدار مادر و فرزندی که سال ها از دیدن هم محروم بودند و ناامید از دیدار هم بودند حالا که این دیدار محقق شده بود عمیق در آغوش هم فرو رفته و عطر هم را به مشام کشیدند هر از خود بی خود شدند. عمیق عشق مادر و فرزندی را مزه مزه کردند و از سر شوق گریستند. مادرش دست بر صورت سوخته فرهاد گذارد با اینکه او همان فرهادی نبود که دامادش کرده بود ولی باز خدا را شکر کرد.

فرهاد دیگر آن مرد چند دقیقه پیش نبود که برای دختری که همه عمر آرزویش را کرده بود و جاز و لزمی کرد بلکه حالا مردی بود که حسرت و رویای عشق خود را بقیچه کرده و بر دوش خود گذاشته بود و میخواست از آن آشیان دور بشود اما دیدار با مادرش او را به دنیای شیرینی پرت کرد. دنیای پر از حلاوت و شیرینی که هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست جای آنرا پر کند. دوباره همدیگر را محکم بغل کردند و گریه سر دادند مریم خانم از اینکه فرزندش زنده بود سجده شکر به جا آورد و هزار بار لبش را به ذکر الله اکبر منور کرد.

فرهاد دلش یک دنیا گریه میخواست سر بر شانه مادرش گذارد و هر چه دلتنگی داشت بر دوش مادرش خالی کرد. فتانه و حسین آقا کناری ایستاده بودند تا بلکه مریم خانم دلی از عزا در بیاورد.

خانواده فرهاد طولی نکشید که کنار هم خنده خوشحالی سر دادند اما خنده شان با آمدن حاجی فتاح ته کشید او عصبی و با ناراحتی وارد خانه شد. با دیدن فرهاد شوکه شد و سمت فرهاد آمد نمی دانست باید حال او را جویا باشد یا که او را بخاطر کارش بازخواست کند چرا که

فرهاد خانه و زندگی او و دخترش را بهم ریخته بود. بین آنها هنوز هیچ کلامی رد و بدل نشده بود که شهیاد با نگرانی داد زد و طلب کمک کرد. خیلی سریع ماموران آتش نشانی کمک او رفتند و خانواده فرهاد همانجا گوشه حیاط ایستادند. این بار همگی دل نگران بودند اما مریم خانم هیچ از پسرش بازخواست نکرد که چرا خانه و زندگی دوست خانوادگی را به آتش کشیده است.

همگی در فکر خود مشغول بودند که دو تا از ماموران آتش نشانی رها را درون پتویی پیچیده و از خانه بیرون بردند. گویا بخاطر استرس و هیجان زیاد حالش بهم خورده بود. شهیاد کنار همسرش راه می آمد اما او به گرد ماموران آتش نشانی هم نرسید چرا که شهیاد با پای لنگان هر چه نیرو به کار برد که پا به پای مامورها برود نتوانست و پشت سر آنها راه افتاد.

مامان نسرین کلافه بود و ناراحتی از سر و رویش می بارید با اینکه خانواده دوستش را در حیاط ناراحت دید اما هیچ اعتنایی به آنها نکرد و با همسر و دامادش شهیاد دنبال دخترش دویدند.

#پارت\_۴۳۰

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

خانواده فرهاد شرمگین همانجا گوشه حیاط ایستاده بودند و هیچ کدوم نتوانستند که قدم از قدم بردارند.

فرهاد دلنگران به رها چشم دوخته بود از اینکه اتفاق بدی برای او حادث بشود ترسیده بود. هدفش از این دیدار لطمه زدن به او نبود دلش میخواست فقط حرفهایی که چند ساله اخیر در سینه اش تلنبار شده را به گوش رها برساند. حالا با اتفاقاتی که بینشان رد و بدل شد کمی دلشوره در دلش جیغ می کشید. عذاب وجدان گرفته بود و تنش حسابی گر گرفته بود. و ندانم کاری بیشتر از همه چیز اذیتش می کرد با این حال باز سکوت اختیار کرده بود تا اوضاع از آن بدتر نشود. مامورها اش فشانی خیلی سریع رها را داخل اتومبیل حاجی فتاح گذاردند شهیاد نیز در ماشین قرار گرفت و حاجی فتاح با عجله ماشین را به مقصد اورژانس به حرکت در آورد.

فرهاد عطری که از گذر رها به حیاط پیچیده بود را نفس کشید و سپس نفسش را به یک باره به بیرون هدایت

کرد و لبش را با دندانش به حبس در آورد. سرش را به سمت ورودی پذیرایی برگرداند.

هیچکس نبود و همه چیز آرام بود. با خودش فکر کرد کسی- چه می داند؟ شاید رها هم به او فکر می کرد... فکر کرد هر خانه پیش از آنکه بمیرد، همه را از مرگ خود باخبر می کند. دیوار پیش از آنکه بمیرد، ترک می خورد. سقف پیش از آنکه بمیرد، چکه می کند. پی پیش از آنکه بمیرد، سست می شود. آدم پیش از آنکه فرو بریزد، آه می کشد، حسرت می خورد، ناامید می شود. آدم ها نمی میرند، بلکه فرو می ریزند، وگرنه مرگ هرگز زورش به هیچ انسان استوار و شادمانی نمی رسد.

او خودش هم داشت فرو می ریخت.  
همانجا گوشه لبش به بخت برگشته اش پوزخندی زد و صدای پدرش را شنید که می گفت:

-اگر زخم های عشقت رو مرمت نکنی، اگر رخنه ی روح تو رو روفو نکنی، اگر شکستگی قلبت رو بند نذنی، یهو به خودت می آیی و می بینی که زیر آوار دلتنگی خودت مدفون

شدی. بیهوده دنبال کسی- می گردی تا سقف و ستونت بشه، محتاج معمار نباش، کم کم مرمت خود را شروع کن.

حرف پر نغز اقا حسین به مذاق فرهاد خوش آمد بود. پیراهن کرم رنگ خود که زیر فشار استرس ها و هیجان ها آمده از عرق خیس بود تکاند. سردی خنکی از تکاندن لباسش به بدنش خورد و لبخندی حاکی از موافقت با حرف پدرش گوشه لبش چسباند و گفت:

#پارت\_۴۳۱

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

- رها برای من تمام شده ولی حسرت داشته اش تا جان در بدن دارم با منه!

نمی تونم سر خودم کلاه بذارم حس دوست داشتنش همیشه با من خواهد بود ولی دیگه کاری به کارش ندارم. دیدار امروز ما آخرین دیدار عمرمون بود. شکایتم رو هم پس می گیرم. روا نیست که اون هم بیشتر از این اذیت بشه.

اعضای خانواده فرهاد از بغض حرف های فرهاد دلشان گرفت اما همگی دست یاری به سوی او دراز کردند و باهم سوی خانه رفتند.

در بین مسیر هیچ کس حرفی نزد و همه به نوعی به فکر عاقبت کار فرهاد بود. فرهاد با کاری که کرده بود به لحاظ قانونی مشکل برای خودش ایجاد کرده بود ولی او خود هیچ ترسی از محاکمه نداشت. پای عاشق شدنش دلش میخواست تا چوبه دار برود. یقین داشت که کارش شاید ختم به خیر نشود ولی باکی از آینده نداشت چرا که او حالا در آینده ای قرار داشت که چند سال پیش برا آن روزها جانانه جنگیده بود اما به خواسته و آرزو و رویاهایش نرسیده بود. فقط از خداوند گله داشت که چرا قسمت او نصیب قشنگی نداشت.

حسین آقا تا زن و بچه های خود را به خانه خود رساند، اصلاً از اتومبیل پیاده نشد و یکراست به بیمارستانی برگشت که رها را برده بودند. کل وجود حسین آقا را استرس به خوبی در نوردیده بود. او به خوبی از آخر و عاقبت کار پسرش خبر داشت و می دانست که باید

رضایت پسرش را از خانواده دوستش بگیرد. مزاحمت و بر هم زدن آرامش و آتش زدن حریم دیگران مجازات سختی داشت که شاید فرهاد از عهده آن مجازات سنگین بر نمی آمد و کمر راستش زیر سنگینی بار این دوش سخت خم می شد.

او با قدم های لرزان سوی حاجی فتاح رفت حاجی حال خوبی نداشت چرا که حال بد رها او را ناراحت کرده بود. کنار دوست و یار دوران جوانی اش نشست و از حال رها پرسید.

سوی نگاه حاجی فتاح که پیراهن آبی رنگش را باد میزد به سمت دوست قدیمی اش افتاد.

- حال رها بده. میگو بخاطر استرس زیاد اکسیژن به بچه تو شکمش نمی رسه می خوام بیرنش اتاق عمل. اونم معلوم نیست بچه زنده بمونه یا نه؟ عجب مکفاتی شده حسین. حالا رها بعد سال ها با کمک دوا و دکتر صاحب یه بچه می خواست بشه که اونم این طوری شد.

آخه این چه بلایی هست گریبان این جوونا رو گرفته؟

#پارت\_۴۳۲

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است

اقاحسین عرق بر جبین نشسته اش را با سترد. می خواست حرف بزند اما پسرش او را آنقدر پیش دوستش خراب کرده بود که عرق شرم وجودش را در بر گرفته بود. آب دهانش را قورت داد. پلک زد و رو به دوستش با ناراحتی شروع به حرف زدن کرد.

- من شرمندت هستم حاجی. تو عمرم کاری نکردم که بخاطرش از خلق خدا عذر بخوام و طلب ببخش بکنم اما امیدوارم که فرهاد رو بخاطر من ببخشی. به خدا این پسر دیوونه شده وگرنه خودت که می دونی اهل این جور کارها نیست. حال اون هم بده. خیلی بدتر و بیشتر از رها. اونی که بیشتر از همه تو این ماجرا ضربه خورده خود فرهاد هس. هر چی باشه رها یه زندگی داره که دلش بهش خوش هست و گرم زندگی هست ولی فرهاد این قصه ناتمام پا در هوا مونده،

بیچاره پسریم! اون از سر وضعشه اون هم از دل تنگشه  
که اون رو وادار به هر کاری می کنه. امروز

هیچ حال خوبی نداشت. مثل میت ها زندگی رو باخته،  
هیچ جونی برای نمونده. فقط یه نفس خشک و خالی  
هست که میاد و میره.

حاجی فتاح از شدت ناراحتی پوفی کلافه کشید. لب  
پایینش را محکم گزید و آرام و با ملاحظه طوری که  
دوستش ناراحت نشود گفت:

- من که ازش گله ای ندارم. دیدی که لب به شکایت باز  
کنم نه ندیدی و نخواهی دید چون که من هم در  
حقش بدی کردم و این سکوتم تنها به جبران بدی  
کاری است که در حقش کردم. من اگه همون موقع  
با ازدواجش مخالفت می کردم شاید الان دنبال یک  
زندگی آرام بود و هیچ زندگیش تلاطم و هیجان  
نداشت. اون جوون هم یه جورهایی حق داره. دنبال  
زن و زندگیش اومده بود. ولی نباید تا این حد پیش  
روی می کرد نباید کار رو به اینجا می کشوند. می دونم  
برا اونم سخته کل زندگ نیست و نابود شده ولی اگه

سرنوشت رها برایش مهم بود، نمی داشت که تا این حد اوضاع خراب بشه. مطمئن هستم اون خبر داشته که رها بعد چند وقت تازه آبستن شده. واقعیت برا رها خیلی دل نگرانم. اون تو ازدواج اولش از زندگی شکست خورد اگه الان هم زندگیش طوری بشه، دیگه جای اشتباه برای نمی مونه. خیلی دلوپسش هستم. کاش فرهاد بر نمی گشت و همه ما فکر می کردیم که اون...

نتوانست به حرف هایی ادامه بدهد.  
حرفش را خورد و موضوع بحثش را عوض کرد.

-نمی دونم درسته که من دارم فرهاد رو قضاوت می کنم یا نه ولی خیلی حیف شد که زندگیشون پا بر جا نبود شاید منم اشتباه کردم که همون موقع اصرار کردم که رها زن و همسر فرهاد بشه. اگه از همون اول راضی میشدم که یکی مثل شهیاد همسر- نور چشمم باشه این اتفاقات تلخ برا هیچ کدومشون اتفاق نمی افتد. تو نمی تونی بفهمی که من چقدر عذاب وجدان دارم سر این سه تاجوون.

من می‌دونم که شبی نیست که خیال رها به سر فرهاد  
 نزده باشه می‌دونم که اصلاً شبی که خواب رو از چشمان  
 فرهاد نگیره، انگار شب نیست براش. می‌دونم که شهیاد  
 خیلی سختی و آوارگی کشید تا رها رو با کمک ما راضی به  
 ازدواج کرد. نصیب و قسمت اونم بد نوشته بود اون  
 بیچاره بخاطر عشقش تیر به پاش خورد و مجبوره که  
 لنگان لنگان راه بره و یه عمر نتونه از نعمت به راحتی راه  
 رفتن برخوردار باشه. رها رو هم نگم که چقدر سختی  
 کشیده چقدر شب‌ها رو با گریه سحر کرده.

#پارت ۴۳۳

#و زخم های من همه از عشق است.

خیلی بد شد برا همشون. همشون از سرنوشت رو  
 دست خوردن هر کدوم به نوعی زندگی شون رو با  
 دست‌های خودشون فلج کردن. فرهاد که بخاطر عشق و  
 خود خواهی که داشته آینده خودش رو سوزنده. رها که  
 بخاطر پافشاری روی خواسته‌اش نتونست تو زندگیش با  
 فرهاد خوشبخت بشه و شهیاد بخاطر عشق و علاقه  
 قلبی‌ش به رها دچار سانحه شد و یه عمر باید لنگان

لنگان راه بره. همه زخم های بچه ها از عشقه! ولی اینجا دیگه پایان قصه شون. امیدوارم که قصه پایان باز هر کدومشون فقط با خوشی تموم بشه. نمی خوام که برا هیچ کدومشون اتفاق بدی بیفته. واقعا هیچ کدوم کشش این رو ندارن که اوضاع بدتر از این بشه.

حاجی فتاح دست دوست و یار شفیق دوران سربازی اش را فشرد و نگاهش را به چشمان او دوخت. در نگاه دوستش هم بغض لانه کرده بود و هر آن امکانش وجود داشت که اشک هایش سرازیر بشود. برای آنکه حال دل دوستش را خراب نکند آرام شروع به حرف زدن کرد.

- تو فقط دعا کن رها و بچه اش چیزی نشه. اگه اتفاقی براشون بیفته من نه خودمو می تونم ببخشم و نه می تونم به صورت نسرین نگاه کنم.

قسم به مولا بهت قول میدم، اگه رها از این اتفاق به سلامتی بیرون بیاد، هیچ گله و شکایتی از فرهاد نکنم.

لبخندی دلگرم کننده زد حضورش در آنجا به یقین برای حاجی فتاح باعث قوت قلب بود حضورش در همه اتفاقات مهم زندگی باعث آرامش خاطرش بود.

- همه چی به خوبی تموم میشه، دلنگران نباش. همه چی رو سپردم دست خدا. از خود آقا امام رضا خواستم که آخر و عاقبت این سه تا جوون رو ختم به خیر کنه. ما که کاری دیگه آزمون بر نمی آید.

اندو در حال گفتگو بودند که پرستاری وارد سالن شد و با صدای بلندی گفت:

- همسر خانم رها کجا هستن؟

شهیاد که گوشه سالن کنار مامان نسرین نشسته بود به پا خواست اما نتوانست قدم از قدم بردارد برای لحظه ای ترسید و قلبش در سینه پر تپش زد. صورتش رنگ باخت. در حالی که به سختی حرف میزد بریده بریده گفت:

-منم!

از لحن سخن پرستار میشد فهمید که خیلی عجله دارد.

-آقا همراه من بیایید زود باید همسرتون رو به اتاق عمل ببریم. اکسیژن کافی به بچه نمی رسه دکتر زنان گفته که باید بچه تون زودتر از موعد مقرر به دنیا بیاد فقط شما باید به رضایت نامه امضا بکنید.

شهید گنج شده بود هنوز تا آمدن کوچولویشان دو ماه باقی بود.

#پارت ۴۳۴

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

نگاه شهید به صورت حاجی فتاح چرخید. با آنکه دل حاجی پر از استرس بود ولی برای آسودگی خاطر شهید لبخند ریزی بر لبش آورد.  
- برو رضایت نامه رو امضاکن.

به هیچ وجه پای رفتن نداشت اما مجبور بود که تن به آن ریسک بدهد.

چرا که اگر برای پسر- ندیده اش اتفاقی می افتاد شاید دیگر جای جبرانی نبود.

پشت سر پرستار با قدم های نه چندان استوار به راه افتاد پرستار برگه ای از پشت پیش خوان بیرون کشید و با دست قسمت هایی را که باید امضا میکرد را نشان داد.

شهیداد سریع چشم بر نوشته گذراند و با سرعت خیلی زیاد امضا کرد. خواستار دیدار با رها را داشت اما رها در اتاقی بود که فاصله کمی با اتاق عمل داشت. دوباره لب به خواهش باز کرد و وقتی پرستار اصرار شهیداد را دید حاضر شد که قبل عمل اندو دیداری باهم داشته باشند.

از کنار خانواده رها گذر کردند وارد اتاقی شدند که رها را برای اتاق عمل آماده می کردند. صدای خانم های که برای وضع حمل به قسمت زایشگاه آمده بودند می آمد، از اتاق بغلی به گوش می رسید کمی ترس برش داشت می ترسید رها از شنیدن این صداها بترسد.

پرستاری در حال پیدا کردن رگ رها بودند با آنکه حال خوبی نداشت و کمی زیر شکمش درد داشت اما با دیدن همسرش لبخندی زد.

-گاهی وقت ها بیشتر از اون که با کسی— زندگی کنیم، با خیالش زندگی کردیم، با خیالش هم قدم شدیم، تو خواب و رویا همدیگر رو دیدیم و با خیالش بزرگ شدیم و پیر شدیم سخت ترین و دشوارترین قسمت زندگی همینه که سهمت از یک نفر، فقط خیال باشه و جای خالی اش همیشه باهات باشه. من رو ببخش اگه برا تو خیلی زیاد کم گذاشتم.

هیچ کس به اندازه شهیاد نمی دانست که چه بر سر روح و روان رها آمده است می دانست که او خیلی سعی کرده بود که قوی باشد و زیر فشار هجران کمر خم نکند. او روزهای جدایی را در اوج وصال تجربه کرده بود و این درد بزرگی بود. او را درک می کرد. با ملاحظه رو به همسرش گفت:

-عشق اونه که حتی اگر به وصال هم نرسه یادآوریش  
آدم رو از زندگی نندازه و یه نیمچه لبخندی هم بچسبونه  
گنج لب آدما. غیر از این باشه، اون دیگه عشق نیست.  
خودآزاریه ...

پی حرفش دست همسرش را گرفت و آرام فشاری به آن  
وارد ساخت.

-به روی آینه‌ی پُر غبار زندگی پر فراز و نشیب من بنویس،  
بدون عشق، دنیا جای زندگی نیست ...

رها این بار به زیبایی گل سرخ وسط باغچه خندید و  
صدای همسرش را شنید که می گفت:

-منم شهیاد همون گدایِ دوره گردم. اومدم که دوباره  
دورت بگردم.

#پارت ۴۳۵

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

رها حرف شهیاد را که شنید به سقف اتاق زل زد. در حالی که از شوق حرف همسرش خوشی در جانش تزریق شده بود، می خندید با این حال ترس در چشمانش بیداد می کرد. سکوت کرده بود. حرف زیاد داشت اما دل حرف زدن برایش باقی نمانده بود. از خودش بدش می آمد کارهایی که در گذشته کرده بود او را عاصی کرده بود چرا که به وقتش هیچ تصمیم عاقلانه ای نگرفته بود. آنجا که به زور زمان از شهیاد بریدند و به فرهاد رسانند. باید همانجا دل از شهیاد میرید و با دل فرهاد راه می آمد اما آن کار را نکرد. ولی زمان آنقدرها هم که می گویند بی رحم است نبود چرا که مهر فرهاد بعد از اندک مدت زمانی کوتاه بر دل رها نشست. ولی خیلی فرهاد را برای همیشه از دست داد و با مکافات بسیار به همسری شهیاد در آمد.

شهیاد وقتی همسرش را ساکت دید فهمید که دلش باز دست خیالش را گرفته و به گذشته سرک کشیدند. به همین خاطر خود را به بالای سر همسرش رساند. آرام دست نوازش بر صورت او کشید. به همسرش چشم داشت.

- می ترسی؟

رها نگاهش کرد و لبخندی سرد بر لبش نقش بست.

- آره می ترسم.

تک در گلو خندید.

- نگرانی به دلت راه نده. پسریم امیر حافظ هم ناراحت  
میشه. انرژی منفی نده. آخه از چی می ترسی تو خانم  
وکیل؟

-از تنهایی می ترسم. از تنهایی واهمه دارم. داغونم کرده  
ترس از تنهایی.

سهیاد کمی خم شد و همسرش را در بغلش گرفت و محکم  
به خود فشرد.

- من همیشه پیشتم. الان چی؟ باز می ترسی؟

آهی کشید که سردی سوزش صورت شهیاد را سوزاند.  
مات نگاهش می کرد. او اصلا شبیه خانم وکیل جوان نبود  
ترسیده بود و رنگ به صورت نداشت آرام حرف می زد.

- هنوزم هم می ترسم. از تنهایی می ترسم اما این بار  
بیشتر می ترسم خیلی بیشتر...

- همه آدمایه قسمتی دارن باید راضی باشیم به  
حکمت خدا. غم به دلت راه نده. من همیشه پشتتم.

من برا بدست آوردنت خون دل ها خوردم. تو برای با من  
بودن از عشقی گذشتی که هر روز جوونه میزنه. این کنار  
هم بودنا غرامت سنگینی داشت کاش که هیچ وقت این  
اتفاقات نمی افتد و این وسط دلی بی گذار نمی شکست.  
اما چه کنیم که حکمت خدا این گونه بوده که تو فقط در  
کنار من باشی و من کنار تو

#پارت ۳۴۶

صدای پرستار آمد که گفت:

- آقا وقت برا رفع دلتنگی با فرشته تون زیاده الان باید  
همسرتون رو بیرم اتاق عمل برگشتنی بهتون دو  
فرشته تحویل میدم.

شهیاد با حرف پرستار خندید و کمی خم شد و پیشانی رها  
را بوسید و گفت:

-بانوی خونه رو باید بویید، باید بوسید تا همیشه عطرش  
در تمام وجودت پر بشه.

رها برای لحظه ای لبش به بالا کشیده شد. خواست  
سرش را بلند کند که همسرش را او هم ببوسد اما پرستار  
متوجه منظور رها شده بود. او برای آنکه جو شادی را به  
وجود بیاورد به شوخی گفت:

- خانم جان مگه زن ها هم همسرهاشون تو بیرون بوس  
می کنند؟

همگی خندید و رها با لبی پر از خنده به طرف اتاق عمل رفت و شهیاد درحالی که دوری بغض در گلو انداخته بود راهی سالن انتظار شد.

با رفتن او متوجه شد که حاجی فتاح برای خریدن لباس سائز کوچک به بیرون رفته است. کنار مادر همسرش نشست از یک طرف دل نگرانی برای زن و فرزندش بود و از طرف دیگر از دست فرهاد عصبی و ناراحت بود. بنظرش او حق نداشت که فرهاد تا آن اندازه کار خود را به جلو ببرد. رو به مادر همسرش می گفت که اگر در آتش ندانم کاری فرهاد برا آنها نفس زندگی اش اتفاقی میافتد او چکار می کرد.

در فکر های جور باجوری خود را غرق کرده بود که پرستار با خوشحالی خبر به دنیا آمدن پسرش امیر حافظ را به آنها گفت و همان لحظه حاجی فتاح هم با در دست داشتن لباس وارد سالن شد. همگی شاد شدند و برای مدتی تمام اتفاقات بد چند ساعت قبل را به فراموشی سپرده بودند. همگی دوست داشتند که رها و پسرش را خیلی زود ببینند. عجل بودند ولی هنوز رها هوشیاری

کاملی نداشت. باز استرس در جانسان نشسته بود. دقایق در تشویشی را سپری کردن و بلاخره بعد از گذشتن بیشتر از سی دقیقه انتظار پایان یافت و رها را به اتاق تک خوابه ای آوردند.

همراهش پسر—کوچولوی هم بود که خیلی ریز بود ولی هوشیاری کاملی داشت رها با شنیدن صدای بچه اش گریه اش گرفته بود. گریه اش هم اشک شوق بود و هم اشک بخاطر بخاطر حوادث اخیر. شهیاد تمام ماجرا را از یاد برده بود و کارش رسیدگی به زن و بچه اش بود خیلی مواظب بود که رها از جای خود تکان نخورد اما در عین حال به بچه خودش شیر هم بدهد. اوضاع که کمی آرام شد از رها خداحافظی کرد و برای خریدن وسایل مورد نیاز به بیرون از بیمارستان رفت طولی نکشید که همه وسایل ضروری را خریداری کرده. گل لاله واژگون هم خریده بود که رنگ بنفش داشت. رها با دیدن گل هایی که همیشه عاشقش بود. خوشحال شد و همان موقع احساس کرد که کسی از جلوی چشمانش رد شد. بنظر او فرهاد بود اما هیچ کس آنجا نبود و پدر فرهاد به حاجی فتاح قول مردانه داده بود که دیگر هیچ وقت مزاحم رها نشوند. با آنکه دل کندن از دو دوست برای هم سخت

بود ولی تصمیم گرفتند که دیگر باهم رفت و آمد خانوادگی نداشته باشند. هر دو دوست راضی به این تصمیم شدند.

حسین آقا به وقت خداحافظی از رها برای خود و پسرش حلالیت طلبید. او که رفت اوضاع کمی قمر در عقرب بود ولی حال دل همگی خوب بود.

رها حسابی خسته بود دلش خواب می خواست. اما سینه اش آنقدر هوای گریه داشت که گریه مجال نمی داد که پلک روی هم بگذارد. دلش برای مردی که روزی از عاشقانه هایش گفته بود و شیفته وار دوستش می داشت، خون شده بود.

#پارت ۴۴۷

#و زخم های من همه از عشق است.

دورا دور به تماشای فرهاد نشسته بود. چشمانش لهجه بوسه به خود گرفته بود. با هر به زبان آوردن نامش بر زبان لایه ای از قلب او را می بریدند. برایش عجیب بود که چرا وقتی دلش هوای رسیدن می کند، مسیر رسیدن طولانی می شود و جاده پر از سنگلاخ می شود. فکر کرد که دل چقدر چیز عجیبی است هم دل بردن سخت بود و هم دل کندن.

اما دل اگر هر کدام را بخواهد ودست روی هر کدام که بگذارد. باید شدنی میشد هر چند که راه سختی را پیش می گرفت.

حالا که بعد از مدت های طولانی فهمیده بود که فرهاد زنده است. حس می کرد که دیگر چیزی به زندگی بدهکار نیست چرا که سخت ترین لحظات زندگی را پشت سر گذارنده بود. او با یک شانه پر از غم زندگی را تا به آنجا رسانده بود. او با درد زندگی کرده بود و بماند که زندگی به او درد آموخته بود، عشق یادش داده بود، شور و شوق یادش داده بودند و به او یاد داده بود که سهم هر کسی از خوشبختی میزان فداکاری است که برای عشقش انجام می دهد.

دلش تا به حال غم را به دوش کشیده بود ولی دیگر می خواست که در هوای منهای لبخندهای فرهاد زندگی

بکند و مهربانانه با شهیاد به زندگی ادامه بدهد. به خودش امید داد که در بهار زندگانی فرزندش روزهای خوشی را از خودش بر جا بگذارند. دیگر باید با شادی و شادمانی زندگی را از سر می گرفت.

یاد فرهاد باعث شده بود که برای بار چندم امروز از گوشه چشمان اشک بریزد. اشک هایش که فرو ریخت، دور از چشم همسر و مادرش نماند.

شهیاد می دانست چه بگوید که همسرش را از تلاطم درونی خود دور کند.

-یک اشتباه را دو بار تکرار نکن. از اشک هات، از دلتنگی هات، از شکستن دلت درس بگیر. برای یاد گرفتن، برای شناخت بیشتر آدم ها، لازم است گاهی شب ها را با گریه سر کنی. لازم است حداقل یک بار دلت و حتی غرورت را فدا کنی. اگر یک بار دلت شکست، مقصر- دیگرانند اما مقصر- شکستن دلت برای دومین بار، تنها خودت هستی رها.

این جوری داغون می بینمت منم داغون میشم خواهش می کنم دل بکن از این همه دو دلی. تا امروز همه رو هامون رو با یادش خراب کردی امیدوارم که دیگه حضورش باعث نشه که خون به دل زندگی کنیم. تو همه روزهای خاطر سازت رو با خود خواهی نابود کردی. روزی که ازدواج کردی اگه دلت رو نرم می کردی و اون غرور لعنتی رو کنار می گذاشتی و پادرو دلت می داشتی، شاید این همه فاجعه بار نمی امد. اگه اون روز که فرهاد رو از دستش دادی و به زور بزرگترها با من ازدواج کردی اگه یه ذره باهام مهربونم بودی شاید روزهای قشنگتری کنار هم می ساختیم. ولی دیگه امروز اجازه نمی دهم که روز به دنیا آمدن پسر من رو بیشتر از این خراب کنی. دیگه اینجا پایان قصه هست. قصه شوریدگی هات رو اینجا برای همیشه تمامش کن. من هنوزم باور دارم که فصل ها اون چیزی نیست که میان و میرن برای من همه فصل ها کنار تو بهاره. بیا دست مردونه بهم دست بده و دست از تمام دو دلی و دلتنگی های بدار. تو از امروز مادری. مادری که قراره یه قهرمان تربیتی کنه.

#پارت ۴۴۸

#و زخم های من همه از عشق است.

از امروز بگذر از این همه شک و دودلی و بچسب به زندگی خودمون. هرچی غم و غصه خوردی برا فرهاد بسه. تمامش کن.

او پشت بند حرف هایش سکوت کرد. منتظر بود که رها به او قول اطمینان بدهد که دیگر حتی فکر و خیال فرهاد هم به سرش نزد. چرا که می دانست به رگ غیرت شهیاد بر می خورد.

رها خیلی وقت ها با خود کلنجار رفته بود که فکر او کنار بگذارد و خود را از عذاب وجدانی که همیشه همراهش بود را از خود دور کند اما نتوانسته بود. او تا به امروز فکر می کرد که فرهاد بخاطر آتش عشقی سوخته است اما خدا را شکر آنگونه نبوده به همین خاطر تا به امروز نمی توانست با وجدان بیدار شده اش بجنگد. ولی امروز با دیدنش باید به خود قول زندگی می داد. با اینکه در حق هر دو مرد اوج نامردی را کرده و آن جا که به عشق رسیده، خود را محروم از دل دادن کرده بود. باید کار را همان جا تمام می کرد و برای همیشه او را در ذهن و دلش مدفون این گناه بزرگی بود که با مردی همبستر بودی ولی همیشه

فکرت جای دیگر بود این برای خود رها هم عذاب آور بود.

شهیاد رو به مامان نسرین کرده بود و گفت:

من دیگه نمی دونم به چه زبونی بگم که باید یه زندگی عادی داشته باشه. درسته ما تازه فهمیدم که فرهاد زنده هست. من خودمم شکر می کنم خدا رو بخاطر این اتفاق ولی رها تا امروز روزی نبوده که از فرهاد نگفته باشه. منم درکش می کردم و حرف ها شو گوش می دادم ولی از این بعد دیگه نمی خوام از فرهاد بشنو. به خدا منم آدمم، منم دلم دارم. آخه چقدر باید تاوان دوست داشتن و عاشق شدن رها رو بدم. رها چند ساله که کنار من زندگی می کنه اما بخدا منم یه روز خوش نداشتم وقتی رها رو اون جوری ناراحت می دیدم منم ناراحت بود تاوان این عشق برام خیلی سخت بود اما از امروز دیگه باید تموم بشه هیچ یادم نمیره اون روزی که اولین بار رها پا تو خونه من گذاشت.

کذاشت تا صبح الطلوع گریه کرد. اون شب فقط من تونستم بفهم که فرهاد تو اولین شب عروسی اش چی

بهش گذشته. چون رها با من همون اشتباهی رو کرد که تو اولین شب زندگیش کرد. تو اولین شب زندگیم که قرار بود با رها باشم برام زهرمار شد. اون روز خیلی غم تو جونم نشسته بود. باور کنید اون روز مردم و زنده شدم اما آخر سر هم نتونستم رها رو قانع کنم که زندگی ادامه داره. رها رو اون شب دیدم که هیچ شباهتی با دختری که من دوستش داشتم نبود. اون چسبیده بود به یک احساس. اشتباه رها یکی و دو تا که نیست اون روز که باید یه شب عاشقانه شیک برای فرهاد درست می کرد فکرش پیش من مونده بود و اون روز که باید برای من یه شب خاطره سازی ساخت فکرش پیش فرهاد بود از این همه دو دلی رها حالم بهم می خورد خیلی سختی ها کشیدم تا

#پارت ۴۴۹

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

تونستم رها رو راضی کنم که با من زندگی رو آغاز کنه. اون یه مدت فقط تو خونه ام بود. خانم خانم بود؛ ولی زن و همسر من نبود انگار که باهم دوست بودیم و این اصلا رابطه ای نبود که من دنبالش بودم درسته که زیباترین

دوستی و عشق اونو که بهم نیازمند نباشن ولی من اونو برا نیازم نمی خواستم من اونو ورای عاشقانه های می خواستم. خیلی زجر و عذاب کشیدم بالاخره وقتی راضی شد که باهام در کنار هم زندگی مون رو شروع کنیم دلش هوای بچه کرده بود و می خواست از آن دل مردگی ها رها بشه و تنها نباشه اما خیلی زود متوجه شدیم که رها بخاطر قرص هایی که از تو شرکت فرهاد می خورده، دچار نازایی شده بود. ما اصلا نمی دونستیم که اون قرص ها قرص ضد بارداری هست چون یه مدت زیادی خورده بود دیگه نمی تونست حامله بشه.

دقیق بگم از اون روزها اسم فرهاد نامش و یادش بیشتر در خانه ما چرخید. اوایل هیچ حرفی از فرهاد نبود اما چشمان همیشه اشکی اش مغز و قلب او را لو می داد و می گفت که در حسرت دوری آن عزیز سفر کرده اشک می ریزد. بعد ماجرای حاملگی رها، فرهاد و حرف هایش و کارهایش نقل محفل ما بود. از شب بگیر تا بوق سحر و از سپیده دم بگیر تا ساعتهای صفر عاشقی. او هر دم با همسرش بود و من این همه مدت زجر کشیدم اما دم نزد. دیدم با او میخندید اما چیزی نگفتم. دیدم با او حرف دل سبک می کند اما دم نزد اما صبر منم تمام شده. الان دوست دارم که این خاطره قدیمی رو از دلت بکنی رها.

بکن و بندازش دور. بذار من از این به بعد زندگی کنم با وجودت. تو هم این طوری راحت تر میتونی به زندگی ادامه بدی. کاش رسالت اخلاقی تو خوشحال کردن تمام آدم ها بود هر روز به وقت طلوع صبحگاهان کوله باری را بر میداشتی و چند مشتی خوشبختی درونش میریختی و می رفتی وسط شهر و درمیان مردم شهر هر که را غمگین می دیدی یک مشتی خوشحال و حال خوب به او می دادی و به او خوشبختی ماندگار می بخشیدی و تا بار کوله ات تمام نشده بود بر نمی گشتی. کاشکی رسالت اخلاقی فقط همین بود تکثیر خوشبختی و حال خوب میان مردم بود و برای پایان رنج های زمینیان. تمام شهر و روستا را می گشتی.

#پارت ۴۵۰

#و زخم های من همه از عشق است.

واقعیت رو بخوایی بشنوی؛ دلم یه آرامش عمیق می خواد. دنبال یه خلوتی هستم که فقط تو باشی و من، دلم می خواد که در کنار هم باشیم تو سکوت کنی و من

آوای پر از سکوت را گوش کنم و آرام بگویم تو را دوست دارم، تو هم به حرفم گوش کنی و آرام بگویی، من هم... شهیاد آهی کشید و دست بر پشت گردنش گذاشت. چشم به دور دست ها دوخته بود و به حتم داشت خاطراتی را برای خودش تداعی می کرد که با رها گذرانده بود. خاطراتش با رها هیچ جنس عشق و گل های قرمز نبود. خاطراتش توام با دلتنگی و اعصاب خورد کنی بود نه اینکه او زندگی آرامی نداشته باشد نه ولی رفتار رها با او چنان بود که همیشه دلش پر از تشویش و نگرانی بود. از کنار هم بودن آن گونه که بایسته و شایسته آنها بود نمی توانستند در کنار هم خوش باشند. هر کدام در دلشان حسرت پنهانی نهفته بود. دست از خیال برداشت و رو به رها کرد.

- آدم هایی که با خاموش کردن و دفن کردن احساساتشون قوی میشن، روح ندارن و این خیلی بده رها. آدم قوی اونه که تا استخون باید دردهاشو حس کنه و ابراز کنه غمش رو و پای غمش هم بایسته. تو هم از امروز قوی و جسور باش و شاه کلید شعور رو به دست بگیر و جانانه به زندگیت بگو که تا حالا هرچی کردی با زندگیت اشتباه کردی.

کاش جسارتت رو تو صدات بریزی و به دور از ماله  
کشی- و توجیه کارهات بگی که اشتباه کارهایم را به  
حساب بی تجربه گی هام به گردن خودم بار بزنید.

شهیداد منتظر عکس العملی از سوی رها بود. دل رها برای  
زندگی خودش خون بود او به روشنی روز می دانست که  
زمان می گذرد و خاطرات به مرور محو و نابود می شوند و  
احساسات تغییر می کنند و آدم می روند و دور می شوند ولی  
قلب یه آدم عاشق هیچ وقت کسی- که را عاشقانه  
دوست می دارد؛ فراموش نمی کند.

مثل مشک اشک رها جاری بود. در حالی که گریه می کرد  
شروع به حرف زدن کرد.

-دارم فکر می کنم به روزهایی که رفت و سپری شد.  
لحظاتی رو پشت سر گذاشتم که فقط چند لحظه  
خندیدم و بیشتر اشک ریختم. تمام ثانیه هایی که کنار  
عزیزانم گذشت با سرعت مرور می کنم می بینم که اتفاقات  
خوب و بد زیادی برام حادث شده بود آدم های جدیدی  
وارد زندگیم شدن و آدم های که از زندگیم رفتند.

بهت قول میدم و قرار می‌ذارم با خودم که فقط به یاد  
خاطرات خوب زندگی باشم و همیشه به جمله یادش  
بخیر قبل خاطرات خوبم بیارم.

من در پی این روزهای سخت گذشته خیلی چیزها یاد  
گرفتم. من در پی قطاری توقف زمان ایستاده بودم و به  
یک احساس چسبیده بودم. روزگاری که باید تمام آن  
روزها را زندگی می‌کردم ولی به اشتباه زندگی نکردم و از  
زندگی رو چرخاندم. اگه تو گذشته روز خوبی داشتم  
همشون برام امید بودن و بدی‌هاشون برام درس زندگی  
بودن. میان همه آن روزها باید یاد می‌گرفتم که عاشق‌تر،  
مهربان‌تر و جسورتر باشم. باید یاد می‌گرفتم که محتاط‌تر  
باشم و حواسم به دیوار شعور و اعتمادم باشد. باید یاد  
می‌گرفتم برای بهبود جهان باید از خودم شروع کنم وگرنه  
همانی میشد که بر سرم آمد. روزهایی که در تلخی و  
هجران به سر شد.

#پارت\_۴۵۱

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

حرف‌های رها شهیاد را آرام کرده بود. آرام بود اما باز  
خسته. خسته از روزگار سختی که با رها گذرانده بود هنوز

اطمینان نداشت که رها فرهاد را از قلبش بیرون کرده است. او از اینکه فرهاد در قلب رها نشسته، ناراحت و ناراضی بود و همیشه خواستار آن بود که رها به اصل خود برگردد چرا که رها عشق را با او آموخته بود.

لب شهیاد بی گدار به آب زد و برای همسرش خندید. قصد داشت ریشه عشق فرهاد را برای همیشه در دل رها را خشک کند. حال و احوالش را پرسید که رها خواستار آب شد ولی آب برایش قدغن بود با این حال شهیاد برای گرفتن آب تا جلوی دکه بیمارستان رفت.

تا برگشت شهیاد مامان نسرین دست دخترش را گرفته بود و با مهربانی به او می گفت:

- بهترین تصمیم رو گرفتی. خوشحالم برات که از امروز می خوایی به مدل زندگی دیگه رو شروع کنی.

رها اشک صورتش را با دستانش پاک کرد و دماغش را بالا کشید پره های دماغش قرمز شده بود و اشک چشمانش را متورم کرده بود.

با آنکه سخت حرف می زد ولی رشته کلام را به دست گرفت.

- آره از امروز یاد فرهاد این مرد پرچم دار بیشه عشق رو از یاد خواهم برد و به فراموشی خواهم سپرد.

مامان نسرین از بغض دخترش ناراحت شده بود ولی از اینکه عاقلانه تصمیم گرفته که تیر خلاص بر عشق فرهاد بزند؛ خوشحال بود.

- می دونم سخته ولی این کار رو باید بکنی تو چند ساله که ازدواج کردی ولی یه روز خوش تو زندگیت ندیدی. سخت میشه می دونم چون منم مثل تو مجبور شدم تیشه بردارم و به ریشه یه عشق ممنوعه بزنم. یه روز تصمیم بزرگی گرفتم. باید دل می بریدم و می نداختمش دور. ولی کار سختی بود چرا که اگر دل

کندن آسون بود فرهاد قصه شیرین دل میکند نه  
کوه.

#پارت ۴۵۲

#و\_زخم\_های\_من\_همه\_از\_عشق\_است.

دوران جوانی ما عاشق شدن معنی نداشت اما من خیلی  
اتفاقی با مردی آشنا شدم که هم روستایی بودیم اون رو  
کنار چشمه آب دیده بودم، نمی شناختمش ولی اون تو  
لباس نظامی بود و تو پاسگاه همون روستا که من زندگی  
می کردم. خدمت می کرد. اون روزها فکر می کردم این حس  
یه طرفه هست ولی نگو که اون آقا هم بهم حس و حال  
متفاوتی داشته. اون روزها به هر کسی. از احساسم گفتن  
با پتک تو سر احساسم کوبیدن و به حرفم گوش ندادن.  
تا من و اون آقا که اسمش احمد بود به هم بفهمونیم و  
بهم بگیم که همدیگر رو دوست داریم دیدم که عمورضا  
من رو به عقد پدرت در آورده بود بعدها فهمیدم چون  
خواهر همون احمد اقا رو به عمورضا ندادن و عموت  
هم برای اینکه خانواده احمد رو اذیت کنه نمی دونم از  
کجا ولی فهمیده بود که احمد عاشق منه برا همین من رو  
از پدرم برای اقاجونت خواستگاری کرده بود. پدر من

چون اقات رو می شناخت و می دونست که آدم خیلی سالمی هست جواب بله من رو به عمو رضا داده بود. من خیلی زود زن اقات شدم ولی یه روز یکی بهم خبر آورد و گفت که احمد می خواد با من حرف بزنه. من خیلی بی عقلی کردم و طی کمک دوستم دنبال احمد رفتم. الان که فکر می کنم می گم آخه برا چی چسبیده بودم به اون احساس. اشتباه کرده بودم ولی عزیز همون روز دستم رو گرفت و آگاهم کرد که باید دست از احساس بردارم و بچسبم به زندگیم. اون روز که قرار بود من و احمد باهم حرف بزنیم تا کنارش رفتم نمی دونم چه جوری حاجی فتاح فهمیده بود که خودش رو به ما رسوند باور می کنی حتی بهش سلام هم نتوانسته بودم بگم که آفات سر رسید و بلایی سرم آورد که مرغان در هوا هم به حالم گریه کردند آنقدر در حیات خونمون من رو زیر فلک به چوب بست که از هوش رفتم چند روز اول اصلا حال خودم نبودم ولی اون روز که چشم باز کردم عزیز بالای سرم بود. دست کمک به سوی اون بلند کردم و اون زیر بال و پرم رو گرفت و گفت که کارم اشتباه بوده. من اون حس و حال قشنگی که به احمد داشتم رو همانجا زیر کتک های اقا جونت دفن کردم و کنار گذاشتم و چسبیدم به زندگیم. الان هم خدا رو شکر می کنم که با آفات زندگی کردم. تو

هم بچسب به زندگیت. اشتباهات رو دور زن. شنیدی  
میگن تجربه رو تجربه کردن خطاست. عزیزم زندگیت  
رو بکن یه مسیر عاقلانه انتخاب کن. قسمت و نصیبت  
از اول شهیاد بود. خواست خدا این بوده که این همه  
مصیبت بکشی. و تو مشقت بیفتی تادست زندگی آروم رو  
بگیری. از اینکه تصمیم عاقلانه ای گرفتاری خوشحالم  
برات.

الان هم این اشک ها رو پاک کن. پاشو به امیر حافظ شیر  
بده. کاری کن که شهیاد وجودش از داشتن تو دلگرم بشه.

#پارت ۴۵۳

سخت بود برایش نشستن ولی امیر حافظ را روی  
سینه اش گذارد و در حالی که او شیر می خورد نوازشش  
می کرد تا شهیاد رسید در حد چند قطره آب، آب نوشید  
و برایش با عشق لبخند زد و از آن روز روزهای شیرین  
آنها سرآغاز شد.

روزها به تاخت در حال سپری شدن بودند. روزهایی که  
فقط در خنده و شور و شوق خواستن برای رها و شهیاد  
سپری میشد.

عصر بود رها در حال پختن کیک بود. شهیاد به امیرحافظ درس زندگی می آموخت که گوشی خانه به صدا در آمد تا رها گوشی را برداشت صدای رویا را شنید که مثل همیشه پر انرژی بود. رها تا آلو بفرمایید گفت با حرف های رویا مواجه شد.

-سلام. توف به روت بیاد رها. تو چه جور آدمی هستی اخه؟ چرا اینقدر سرد شدی نه زنگی میزنی نه میایی؟ تو اصلا سراغ هیچ کس رو نمی گیری. ما دوست داشتیم که تو بچسبی به شهیاد و باهاش زندگی کنی ولی نه اینقدر که همه رو ول کنی و بچسبی به اون. چه خبره تو؟!

حرف های رویا، رها را به خنده وادار کرده بود. همچنان که می خندید گفت:

-یه نفس بگیر دختر.

عصبی حرف می زد.

- چه نفسی- عزیزم. نفسم بریده شده به خدا. نمی گی  
پاشم برم کمک دست رویا. یه ماهه اسباب کشی-  
کردم تو محله جدید. بخدا مردم و زنده شدم مگه تو  
نمیدونی که من هیچ خواهری ندارم. از دست تو  
دارم دیوونه میشم به خدا.

-به به خیلی مبارکه خونه و زندگی جدید. خب آدرس بده  
میام.  
خنده غرایبی کشید.

-یعنی می خوایی بگی که دوست داری از پیش شهیاد یه  
وجب تکون بخوری!

رها هم لبش به خنده گرم بود.

-آره. اصلا این طوری گفتی دلم برات پر کشید. دارم کیک  
درست می کنم بذار آماده بشه عصر- بیارم خونه شما  
بخوریم.

-باشه آدرس میدم کیک رو بیار بخوریم. تو یه کم  
خسیسی ها یه گلی چیزی هم بخر.

-باز کم اشتهاپی!

صدای گرم رویا پر انرژی مثبت بود.

-تو محلمون شنیدم یه گل فروشی هست. میگن گل هاشو  
از همه جا ارزون تره میده. بیا از اونجا برام گل بخر.  
دوست دارم گل خوب چکار کنم.

رها خود را تسلیم حرف های دوستش کرد.

- با اینکه خیلی پر رویی باشه برات میخرم.

او پی خدا حافظی با رویا گله های دوستش را به همسرش  
شهیداد، جان جانان دلش بازگفت و گفت که دوست دارد  
برای عصر—پیش دوستش باشد. آماده رفتن به خانه

دوستش شد کیک را برداشت و امیر حافظ را لباس پوشاند. امیر حافظ کیک به دست جلو اتومبیل نشست. بچه ده ساله بود و عاشق آن بود که در صندلی جلو بشیند. تا او رفت رها نیز سرو صورتش را جلوی آینه چک می کرد که شهیاد پشت سرش قرار گرفت. از اینکه آرامش و شادی را در صورت دیگری می دیدند خوشحال شدند. رها چرخ زده و خود را پر سینه ستبر شهیاد رها کرد و دوستت دارمی گفت. شهیاد مرد عاشقی بود که اهل جبران کردن بود او همسرش را بی پاسخ نگذارد و از احساساتش به او گفت و از اینکه بیشتر از بیست سال است که از زندگی آنها می گذرد ولی همچنان به اندازه روزی که در دانشگاه بود او را دوست می داشت.

#پارت ۴۵۴

#و زخم های من همه از عشق است.

رها زن همه چیز تمام عیاری شده بود. دلش نمی آمد که شهیاد را تنها بگذارد ولی دلش برای دوستش تنگ شده بود باید می رفت و رفع دلتنگی می کرد.

با کاشتن بوسه‌ای بر گونه هم از همدیگر خدا حافظی کردند و رها تا مسیر رسیدن به خانه رویا را با احتیاط راند و جلوی همان گل فروشی معروف شهر ایستاد.

محل زندگی رویا جای با صفایی بود و وجود باغچه گل در آن احوالی، خیابان را زیباتر هم کرده بود از اتومبیل پیاده شدند. همان لحظه بدو ورود صدای دو دختر جوانی را شنید که باهم در حال گپ زدن بودند.

- میگن آقا فرهاد قبلا عاشق یه دختر بوده که اون دختر هیچ دوستش نداشته فرهاد رو.

تا اسم فرهاد آمد قلب رها به باره سقوط کرد. دلش خواست که بیشتر از آن‌ها حرف بشنود.

-اره منم شنیدم. عجب آدمی بوده دختره. مرد به این با احساسی آخه چرا نخواسته. نمی‌دونم صحت داره یا نه ولی میگن که یه کتاب به تازگی ازش چاپ شده به اسم

ایل دختر آفتاب. میگن که این کتاب در هست از حسرت های عاشقانه ای که تو حسرت سپری شده.

- عجب دختری بوده. خوش به حال دختری که اینقدر دوستش دارن.

درحالی که حسادت ریزی بر دل ان دختر لانه گزیده بود بود گفت:

- چند روز پیش با مامانم اومدیم که گل پتوس بگیرم برا خونه خود آقا فرهاد می گفت که هنوز هم اون دختر تو خونسش جاری هست.

دوست همان دخترک شانه ای بالا انداخت و لبش را گزید.

- بعضی آدمای لیاقت هر عشق رو ندارن. اگه قسمت و نصیب این آقا نشده حتما لیاقت نداشته اون دختری. باور کن.

- نمی توانیم قضاوت کنیم که چی بود و چی شده که اوضاع این آقای گل فروش این طوری شده ولی مطمئن هستم که اگه آدم یکی رواز جان دل دوستش داشته باشه محاله که از یادش بره. این آقا نمونه همچنین ادمیه.

رها پای ایستادن نداشت دلش لک زد که این فرهاد عاشق را ببینید چرا که بی شباهت به فرهاد خودش نبود. سریع وارد سالن شد با چشمانش صاحب آنجا را می کاوید. پشت میز مردی را دید که شبیه آرزوهای چند سال قبلش بود او همانی بود که دیر به دستش آورد و خیلی زود از دست داد. قدم از قدم نمی توانست بردارد. مرد هم متوجه اوضاع زن شده بود. به پسرک کنار دست رها اشاره کرد و گفت:

-پسر-م بیا به لیوان آب لبر بده به مامانت حالش خوش نیست.

امیرحافظ لیوان را از دست مرد گرفت. مرد دستی بر چهره سوخته خود کشید و او را به لبخندی مهمان کرد و گفت:

-زود بیر.

امیرحافظ با حالت دو آب را به دست مادرش رساند. رها جرعه آبی خورد و فرهاد از زیر لبش جاری شد. مرد به او نزدیک شد و گفت:

- بهتر شدین؟

صدایش در کلام نمی گنجید.

-بهترم. ممنون

فرهاد نگاهش عمق گرفت و برای چند ثانیه نگاهش را بر صورت رها مکث داد.

-می دونم بهتر هستید چرا که من برات اون روزی که رفتی سر خونه و زندگیت عشق و کلی گل قرمز شاد کن و دل خوش و سلامتی برات آرزو کردم.

او پی حرفش پشت میز برگشت و صدای باندا کوچکی که آنجا بود را بلند کرد. امیر حافظ دست مادرش را گرفت و گفت:

-مامان بیا از این گل ها بخریم خاله رویا از اینا دوست داره.

در حالی که با مهربانی صورت پسرش را نوازش می کرد با عطف با او صحبت کرد.

-باشه پسر انتخاب کن بیر بده به عمو.  
امیر حافظ گلدان گلی از میان گل ها جدا کرد و سمت میز فرهاد برد.

فرهاد برگ های آن را با دستمالی مرطوب پاک کرد و گفت:

-بیر بده به مامانت امیر حافظ

رها با دیدن فرهاد شوکه شده بود هیچ یارای قدم برداشتن نبود.

همانجا مسخ ایستاده بود و به ترانه‌ای که از باند پخش میشد، گوش می‌داد.

امیر حافظ سمت رها دوید و گفت:

-عمو من رو می‌شناخت اسمم رو میدونست.  
تو می‌شناسی کیه این آقا.

-اره اون دوست دوران کودکیم هست.  
- خیلی مهربونه میشه من هم باهاش دوستش بشم.

صورت رنگ مخالف گرفته بود.

- نه ماما من و اون دیگه دوست نیستیم. بزرگ شدیم. عیبه که همدیگر رو ببینیم.

- آخه یه جوری بود. نمی دونم چرا ازش خوشم اومد.  
صداش خیلی مهربونه بود. میشه بازم بیاییم.

#پارت ۴۵۵

#و زخم های من همه از عشق است.  
نه پسریم نمیشه. الان هم اگه می فهمیدم که صاحب این  
جا ایشونه نمی اومدم.

حرف های رها، امیر حافظ را قانع نکرده بود.

-اخه من دوست دارم پیام گل خونه.

- به بابات میگم که تو رو بیاره ولی من دیگه نمیایم  
اینجا.

بیر پول گل رو بده بیا زود بریم خونه رویا. اون منتظر هست.

-باشه. میگم که بابایی میاره.

امیر حافظ دنبال حساب کردن پول گل رفت ولی فرهاد گل را به امیر حافظ کادو داده بود. درحالی که با شوق و دوان سوی مادرش بر می گشت ؛ گفت:

-من و عمو باهم دوست شدیم عمو بهم گل رو مفتکی داد.

رها نگاهی را از فرهاد گذارند. برای لحظه ای نگاهشان بهم سنجاق شده بود ولی در چشم هیچ کدام برقی نبود که عشق را فریاد بزند. در چشمان فرهاد حسرت عشقی خانه کرده بود و در چشمان رها بغ لانه گزیده بود.

رها آب دهانش را قورت داد و لبش زیر دندان ش به حبس کشید.

-بریم پسرم.

رها گل را برداشت دست امیر حافظ را گرفت و دنبال خود کشید امیر حافظ مسیر تا رسیدن به اتومبیل را چند باری سوی فرهاد برگشت و دستی برایش تکان داد. فرهاد نیز با آنکه لبخندی گوشه لبش داشت دست به سوی آسمان برد و زیر لب گفت:

-خدا را شکر که او صاحب خانه و زندگی خوبی هست.  
الهی شکرت.

رها از در باغچه که گذر کرد دوباره پست سرش را نگاه کرد و فرهاد را دید که دست سوی آسمان گرفته بود و لبخندی مهربان بر لب داشت.

حال رها بد بود و استرس تمام وجودش را در دست گرفته بود. باز عذاب وجدان به سراغش آمده بود زیر لب با خود گفت:

-کاش دنیا دکمه عقب گردی داشت اون وقت نمی داشتم  
که هیچ کس ازم دل چرکین باشه اما حیف که زندگی به  
آدم بیشتر از یه بار زندگی کردن نمی ده.

پوفی کشید و گوش داد به صدایی که خواننده با شور  
ترانه حزن انگیز را می خواند دلش پر از خون شده بود.  
صدا باند تا نزدیکی اتومبیلش می آمد.

روزگار روزگار لعنتی خسته ام.  
من پشیمانم دل را به راحت بسته ام.

زندگی زندونه نمی خوامت دنیا، عمرم دادم به پای اون بی  
وفا

من گذشتم از خود تو نامردی چرا؟  
با دل غمگینم دیگه سردی چرا؟

روزگار روزگار لعنتی خسته ام  
من پشیمانم دل را به راحت بسته ام.

از رفیق و نامرد زخم خنجر خوردم  
من برای این عشق آبرویم بردم

روزگار روزگار لعنتی خسته ام.  
من پشیمانم دل را به راحت بسته ام

دل من داغونه تو کنارم نیستی  
عهد و پیمانی را با رقیبان بستی

ای خدا سیرم من تو جوونی پیرم  
رد شدی چه آسون قلبمو شکستی

-روزگار مدیونی تو به زخم های من  
تو ندیدی حتی اشک چشمان من

روزگار روزگار لعنتی خسته ام.

من پشیمانم دل را به راحت بسته ام

قسمت من غم بود زخمی روی قلبم بود  
دستای بی رحمت سایه مرگم بود.

روزگار روزگار لعنتی خسته ام.  
من پشیمانم دل را به راحت بسته ام.

پایان

عکس و لمبیا کتید  
بدری چو سستت بم چنل و

Exchange group

@VIPROMAN

NOVEL  
CHANNEL



Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::  
Magic Library

